د پوهنې وزارت

د دارالتالیف ریاست

کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل



جلد سوّم

(3)

عرفان . طلسم حیرت . طور معرفت . محیط اعظم

تعداد طبع ۳۰۰۰ جلد

د پوهنې مطبعه ــ دلو ــ ۱۳٤۲



جلد سوم کلیات حضرت بیدل که حاوی عرفان، طلسم حیرت
طور معرفت و محیط اعظم است بتاریخ بیست و چهارم ماه دلو سال ۱۳۴۳ شمسی
از کتابخانهٔ معارف خریداری گردید "395 Afs"

بسم الله الرحمن الرحیم

عقل و حس - سمع و بصر - جان و جسد ❁ همه عشق است هو الله احد

عشق از مشت خاک آدم ریخت
آنقدر خون که رنگ عالم ریخت

چیست آدم تجلی ادراک
یعنی آن فهم معنی لولاک

احدیت بنای محکم او
الف افتاده علت دم او

دال او مغز اول و انجام
که در وحد وحدتست تمام

میم آن ختم خلقت عالم
این بود لفظ معنی آدم

قلزم کاینات و هرچه دروست
جوش بینا بی حقیقت اوست

ظاهر و باطنش حدوث و قدم
صورت و معنیش وجود و عدم

ظاهر آن جلوه کود ماند هوس
باطن آنجا که او شکست نفس

هوس او ارادت بیچون
نفس او دلیل (کن فیکون)

جوهرش معنی عقول و نفوس
عرضش رنگ عالم محسوس

ساز این هفت پرده را آواز
بال این نه تذرو را پرواز

نو بهاری بعرض رنگ کمال
گل فروش تجدد امثال

رنگ گل کرده اش جهان صفات
بوی در پرده اش حقیقت ذات

باغ تجدیدش از تلاطم رنگ
بلبل ایجاد صدهزار آهنگ

فطرتش در تموج احوال
خیل طاءوس مرغزار خیال

راحت دهر و بیقراری او
رم و آرام اعتباری او

بجنون زد خیال اظهارش
دشت و در ریخت رنگ آثارش

گردی از بال وحشتش برخاست
آسمان خیمهٔ حدوث آراست

داغ واری ز شعله اش بنشست
خاک آئینهٔ تسلی بست

شوق او رفت نیم گام از خویش
شش جهت کرد گردش از پس و پیش

یافت از اقتضای پیدائی
رمز غیب و شهود دایمائی

مشرق و مغربی که میگویند
پشت و روی توجه اویند

تا نشد فطرتش دلیل نمود
اینقدر جلوهٔ بی نشانی بود

اعتبار حقیقت ازلی
دستگاه کمال لم یزلی

شورش نه محیط وکر و فرش
غرق موج خیال یک گهرش

حاصل چار کشت و خرمن او
صرفِ یکدانه وار بستن او

معنی از صورتش بهار شهود
صورت از معنیش بهشت نمود

باغ اسما بذات او گلشن
بزم اشیا بنورا و روشن

قاب قوسین قربت حسبش
لیک نزد یکتر از آن نسبش

[اقترب] هم کنار طاعت او
[لی مع الله] حضور غیبت او

سجده آئینهٔ تولایش
رفتن از خویش سیر مولایش

قرب و بعدش حضور و غیبت خویش
فهم خویشش دلیل حیرت خویش

زین هوا مزرع عدم حاصل
که دمیدن ز فکر اوست خجل

شاخ و برگی اگر نمو دارد
سرکشیهای تخم او دارد

برده این تخم حیرت اندیشه
از ازل تا ابد پی ریشه

جلوه هر جا دمید رو با اوست
لیک تا آن نفس که او با اوست

چون ز خود رفت عشق داند و بس
سطر خاشاک شعله خواند و بس

چیست عشق اصل جوهر ذاتش
جلوه یعنی فروغ آیاتش

حسن پیدا و عشق پوشیده
شعله مستور و شمع بالیده

چشم باز و نگاه آن سوی دید
گوش و لب بیخبر ز گفت و شنید

جهد ذاتیش در همه اوقات
پر فشان شکست رنگ صفات

بند و بستش در انتظام شکست
ضبط نقشش برون ز قید نشست

صیدش آندم که مست قاتل شد | واطپید آنقدر که بسمل شد
لمعهٔ ذات، تیغ قاتل بود | صفت و اسم خون بسمل بود
دام این صید پرگشائی و بس | قفس چشمک رهائی و بس
هر کجا بال وحشتی وا کرد | آشیان در دماغ عنقا کرد
نه زدامش بعجز وامانند | نه نفس مانع پرافشانند
شوقی از قید ششجهت رسته | صبحی از الفت نفس جسته
وحشی دشت بی‌نیازی‌ها | مست ناز خیال بازی‌ها
بتکلف نیاز پاشی او | بتصنع قفس تراشی او
چون شرر بسکه در کمین رم است | چشم تا باز میکند عدم است
بی نشان جلوه‌ئی نگاه فریب | وحشتی گلفروش رنگ شکیب
لیلیی مایل خرامیدن | محمل آرای چشم مالیدن
حسن، رنگی که با گلش پیوست | عشق، شوری که از دماغش جست
آگهی، چشم باز کردن او | جهل، مژگان فراز کردن او
او بساط حضور و غیبت چید | کاینقدر عقل وحس نشان فهمید
همه گر حرف بی نشان آمد | حرفش آئینهٔ بیان آمد
هرچه جز حرف اوست خاموشی | آنچه جز یاد او فراموشی
دانش اوست آنچه میدانند | سخن اوست آنچه میخوانند
کن فکان اصل قدرت سخنش | یارب اظهار عجز ما ومنش
همه افسون عالم نیرنگ | جمله اعجاز دانش و فرهنگ
بتعلق زند جسد نامد | بی تعین شود صمد نامد
گفتگویش حدوث پردازی | بی نفس گشتنش قدم سازی
بندگی با خدائی است اینجا | دام بال رهائی است اینجا
حق از و آشکار و او از حق | مطلق از قید و قید از مطلق
ذره اجزای آفتاب اینجاست | بحر طوفانی سراب اینجاست
بی نیازیش سخت در جوشست | که حضور خودش فراموشست
صد جهان هستی و وجودش هیچ | نه فلک ظاهر و نمودش هیچ
عزتش را ز فخر بیخبری | خواریش را ز ننگ بی اثری

مستیش را ز تاب و پیچ مپرس	بیدماغ است شوق هیچ مپرس
آفتا بست و خاک می مالد	آسمان دارد و نمی بالد
یارب این لعبت تحیر چیست	این قیامت فروش امکان کیست
مشت خاکی با این بسیطیها	قطره آبی و این محیطیها
گرد آهی به آسمان همدوش	نم اشکی محیط در آغوش
جیب حاجت دریده استغنا	گشته از خاک آتشی پیدا
نگهی پرفشانده بر مژگان	با همه بی همه نه این و نه آن
کارش از سعی اختیار برون	رنگش از کسوت بهار برون
با همه نفی غیر غیر اندیش	برده جولان نازش آنسوی خویش
یعنی آنجا که هیچ نتوان یافت	بیش ازین تاب و پیچ نتوان یافت
آنسوش ره کجاست این سو بین	هم درین سو اشارت هو بین
آنچه آنجا نماید اینجا ئیست	دور بینی کمال بینا ئیست
نیست غیر یتش مگر بهتان	کیست فهمد کرشمهٔ انسان
دام سحر یست در نظر چیدن	دیده ها را شنیده فهمیدن
چشم بیدار و خواب تعبیری	لب خاموش و ناله تقریری
این چمن سازسخت بیرنگ است	این جهان جلوه محض نیرنگ است
ای خوش آندل که پیشش آئینه چید	گلشن آن دیده کان تماشا دید
زین تماشا عنان نگردانی	(بیدل) آخر تو نیز انسانی
ای سحر کسوت غبار نفس	کسب فیضی کن از بهار نفس
کاین نفس آه سرکشی دارد	این دخان بوی آتشی دارد

نزد آن کس که حقیقت کیش است ✡ سر حق غالب امر خویش است

حیرت آئینه های صورت فهم	نو نگاهان رنگ عالم وهم
جبهه سودند در جناب رسول	تا شود علم روحشان معقول
کاین نمود از پی نشان چه بلاست	وین تماشای بیجهت زکجاست
آن کمال حقیقت آدم	آبروی حقایق عالم

جوهر اعتبار غیب و شهود اصل کیفیت خفا و نمود
ذات، بی پرده مدارج اسم روح، گل کردهٔ مراتب جسم
تا به علم ازل تامل کرد (امرربی) ز باطنش گل کرد
حاصل الامر آنکه بی کم و کاست زین هیولا صورفروشی ماست
چشم برهم زنی غنوده اوست مژه با ز پر گشوده اوست
در نگه شوخی ودر ابرو ناز در نفس حرف ودر تعقل راز
چه نگاه وکجاست گرد نفس امر افشانده است دامن و بس
هرچه در ساز زید یا عمرواست نغمهٔ اعتبار یک امر است
گر بتحقیق کاینات افتی هم ازو محرم جهات افتی
(کاف و نون) سیر حکم اجمالش (فیکون) دستگاه اقبالش
فعل گل کردن علاماتش اسمها صورت مقاماتش
او نفس زد دمی که صبح دمید او نم آورد تا سحاب چکید
چمن از درس رنگ او ورقی بحر ازجوش شوق او عرقی
ازل افسانهٔ بدایت او ابد اندیشهٔ نهایت او
معنی لفظ عالم و معلوم جسد و جان ظاهر و مکتوم
از جهان وجوب تا امکان هرچه اندیشی از خفا و عیان
او بهاراست و این وآن رنگش اوست قانون و جمله آهنگش
رشتهٔ فطرتش کمندی کرد که فلک صید سربلندی کرد
ادبش معنی کمال آموخت که زمین اینقدر سجود اندوخت
زد بترتیب عنصر آرائی چار سو شد دکان یکتائی
سرکشی کرد و شعله صورت بست پرفشان شد طلسم باد شکست
آب شد ساز زندگانی کرد خاک شد سیر ناتوانی کرد
طاقتش رنگی از تأمل ریخت کز جماد اینقدر تحمل ریخت
دامنی بر فسردگی افشاند از جمادات سوی نامیه راند
پی نشو و نما نوشت برات تا نفس زد زمین ز جوش نبات
سبقی از نبات برد به پیش خیل حیوان قدم فشرد به پیش
جمع شد آن همه پر افشانی آشیان بست سعی انسانی

یعنی آمد بضبط قدرت ذات   عالم امتیاز اسم و صفات
شوق بیرنگ جلوه‌ها انگیخت   که باین رنگ گرد امکان بیخت
بحری از پردهٔ قدم جوشید   کاینهمه کسوت طپش پوشید
همه جا موج و کف نمایان کرد   چون بانسان رسید طوفان کرد
پس یقین شد که در بساط شعور   نیست جز امر نقشبند ظهور
عجز و قدرت کمال او دربار   آسمان و زمین ازو درکار
شور اوج و حضیض و ناز و نیاز   بم و زیریست زین تحیر ساز
جلوه اش در همه مقام خفیست   جز در انسان که پرعیان و جلیست
امر موهوم دان خفا و عیان   غیر امر مصور انسان
درک این لفظ معنی آهنگیست   فهم بوسیر باغ بیرنگیست
امر بی پرده دید نی دارد   بوی گل کرده چید نی دارد
بیخبر زین شهود غیب مباش   ظاهر و باطنی دگر متراش
امر رمزیست این سخن بشنو   من نفس میزنم ز من بشنو
که فرو ریخت بر دل کهومه   معنی (غالب علی امره)
غالب اینجا دقیقه ها دارد   پردهٔ فهم صد نوا دارد
این صفات حدوثی قدم است   نه چو اضداد کون غیرهم است
اعتبارات غالب و مغلوب   فرق وهم است در جهان غیوب
بحر پنهان و موج آب عیان   نیست جز نور راز آفتاب عیان
امر حق است امر ما و تو نیست   وصف بالذات واحداست دو نیست
شوق مطلوب و طالبست اینجا   بحر بر قطره غالب است اینجا
فهم این نکته هوش میخواهد   شور این فتنه گوش میخواهد
صمدیت ز قلزم لاهوت   تیغ موجی کشید بر ناسوت
کای فضولان بهرزه مشتابید   امر وجدانی است دریابید
ما سوی الله غبار اوهام است   شخص پیوسته غالب نام است
شعله مطلوب دان شرر طالب   وصف ذاتست بر صفت غالب
هر کجا مهر جلوه فرماید   سایه از نقش خود چه آراید
سایه نوراست چون شود مغلوب   فضل سیلیست بر بنای غیوب

سایه مغلوب نور یعنی چه — چشم واگن شعور یعنی چه
برق تا گشت غالب خاشاک — کرد نقشش ز لوح هستی پاک
ماه تا غالب کتان گردید — تار و پودش همان بماه تنید
هر چه مغلوب شد وجودش رفت — اعتبارات هست و بودش رفت
خاصه مغلوب حضرت الله — که بفهمش دوئی ندارد راه
حق اگر غالبست باطل کو — لیلی آمد بجلوه محمل کو
امیازی که خوش فسون سازیست — نگهی کاین چه سحر پردازیست
گر حقیقت و گر مجاز خداست — حسن آئینه دار ناز خداست
عشق میبالد از هوس اینجا — جیب عنقا درد مگس اینجا

گوش پرداز نورها مفت است ✡ چشم بگشای تماشا مفت است

ای تماشائی جهان خیال — جلوه بی پرده است چشم بمال
نگهی زیر بار مژگان چند — پای شوقی اسیر دامان چند
بر شکن دامن وز دام برا — مژه واکن ز فکر خام برا
چیست دامن غبار وهم دوئی — چیست مژگان حجاب آنچه توئی
تا کی از خود دوئی تراشیدن — گرد بر روی جلوه پاشیدن
لفظ تا کی توان تخیل کرد — معنی خاص باید گل کرد
بسکه ماندی بظاهر آرائی — نشه افسرد و کرد مینائی
نیست جز نشه آنچه در نظر است — شیشه اندیشی ات نقاب گراست
زین صفائی که موج شیشهٔ تست — صد پری چهره میتواند شست
شیشه موجود نیست بال و پریست — ای پری جلوه این چه شیشه گریست
باغ فهمیده ئی ور نگی نیست — کوه داری بچشم و سنگی نیست
شوق آزاده ات نفس آراست — ناله آسوده است کوه کجاست
بوی اسراری ای توهم کیش — میوزی رنگ بر تصور خویش
نو بهار لطافت تنزیه — شد ز فهمت کثافت تشبیه
فهم رنگت حجاب سامان شد — بیش ازین محو رنگ نتوان شد

بر تنزه تشبیهی بستی　　با حقیقت مجاز پیوستی

حسن بودی گرفتی آینه پیش　　بخیال آمدی مقابل خویش

صورتت معنی لطافت زاست　　چون تو آئینه ئی کثیف نماست

آینه بودنت دوئی دارد　　طرف من شدن توئی دارد

صافی آئینه شو کمال این است　　نقش خود محو کن جمال این است

دستگاه بلند و پست توئی　　گر شوی نیست هرچه هست توئی

عمرها ساختی بزنگ هوس　　ساعتی با صفا برآر نفس

زین کدورت زلال پیدا کن　　بروا زخود و صال پیدا کن

معنی آن به که بی رقم یابی　　جلوه بی عرض کیف وکم یابی

ظاهر و باطنی ندارد آب　　صفحهٔ ساده می نگارد آب

کلک وهم تو آنقدر لغزید　　که رقم ساز موج و کف گردید

صافی آئینه کدورت ریخت　　معنی از لفظ رنگ صورت ریخت

موج گل کردنت جدائی شد　　سرکشی صورت دوتائی شد

از تعین سری برآوردی　　بر حقیقت دری برآوردی

بخیال مجاز فرسودن　　بر صفا داشت زنگت اندودن

پی آسودگی گم است اینجا　　موج دام تلاطم است اینجا

هرحباب وکفی که دارد اوج　　نیست جز گرد موج باقی موج

اسم چندی عنان وهم گسیخت　　شخص یکتا غبار غیر انگیخت

موج وگرداب غیر دریا نیست　　جز همین نام غیر پیدا نیست

ذات دریا بنام بسیار است　　پخته شو فکر خام بسیار است

مثل آن که توهم نظری ✲ هست ازمعنی خود بیخبری

کودکی نان بدست بازی داشت　　بر لب چاه لابه سازی داشت

رفت ناگاه پنجه اش بگشاد　　نان برنگ صدف در آب افتاد

گریه برداشت طفل بازی گوش　　اضطرابش گرفت در آغوش

داد چون موج داد نالیدن　　غوطه زد چون گهر بغلطیدن

همچو اشکی که از بن مژه ریخت
در کنار پدر طپش انگیخت

چون پدر رمز اضطراب شگافت
کف خالیش جای نان در یافت

گفت نان از کفت که غارت کرد
طفل سوی چهش اشارت کرد

مرد آشفت ورفت بر سر چاه
کرد از آشفتگی در آب نگاه

تا تأمل بطبع آب گماشت
عکسش آئینه در مقابل داشت

با نگک بر عکس زد که ای ابلیس
گه خوری به که نان باین تلبیس

شرم دار از خود ای خسیس دغل
که ز اطفال نان بری بحیل

آب در خنده آمد از لب چاه
کای زخویشت بروی غیر نگاه

از تو باتست التفات و عتاب
ورنه در آب نیست غیر از آب

طفل وهمت باین فسون پرداخت
که ترا از تو در گمان انداخت

زین شعوری که در نظر داری
هرچه گوئی بخود سزاواری

چند با خود خطاب شرم کنی
به که خود را چو آب نرم کنی

تا چو آبت همه زلال شود
عکس و آئینه یک جمال شود

شرم میگوئی و نداری هوش
که چراغیست شرم سخت خموش

پرتو اینجا نگاه سوخته است
شعله چشمی بخویش دوخته است

عارفی داشت درس نسخه دید
سأیلی معنی حیا پرسید

گفت در خود نگاه دزدیدن
یعنی از غیر چشم پوشیدن

شرم هرجا بساط آراید
نگه از خویش بر نمی آید

پس بخود ساختن دلیل حیاست
غیر بینی ز اهل شرم خطاست

آب از طینت حیا اندیش
همه چشم است لیک ناظر خویش

هر که چون آب آگهی نسق است
پای تا سر طلسم یکعرق است

جوهر شرم چیست غیر از آب
آب شو معنی حیا دریاب

نیست در درس خویش فهمیدن
عینکی به ز چشم پوشیدن

شرم بر سر هوا نمی بیند
آب جز پیش پا نمی بیند

هرزه فهمیست آن و این بودن
بیحیائیست غیر بین بودن

ای زخود دور و با همه نزدیک
همه جا نور و پیش خود تاریک

صلحی وکس نه بسته است صفت
نیست جنگی و هیچکس طرفت

عالم از نقش مهر و کین ساده است / صلح و جنگ تو باخود افتاده است
مدعای خودی و میجوئی / منزل آغوش تست و میپوئی
گرشدی رام رام خویشتنی / ور رمیدی بدام خویشتنی
گرد غیری نداری از پس و پیش / میرمی لیک از سیاهی خویش
در سیاهی کشیده‌ئی خود را / چه قدر دور دیده‌ئی خود را
فال شوق جنون نگاهی زن / برق گل کن برین سیاهی زن
تا نماند زین غبار هوس / غیر یک لمعهٔ حقیقت و بس
ای هما جوش سایه داغت کرد / تیرگی آشیان زاغت کرد
سایه‌وار از دل هوس تعمیر / میزنی بال لیک در دل قیر
زین غباری که نقش هستی تست / سایه وار اینقدر ز پستی تست
شعله ات بسکه دود سامان کرد / شخصت از سایه فرق نتوان کرد
اینهمه درد هیچ جام نداشت / هیچ صبح این هجوم شام نداشت
طرفه گردی ز پیکرت جوشید / که تراهم ز دیده‌ات پوشید
جز تو ای خوابناک غفلت کیش / کس نشد پایمال سایهٔ خویش
یعنی از طبع پست منظر تو / سایه چون موگذشت از سر تو
کارت از خواب بسکه واژون شد / سایه هم بر سرت شبیخون شد
خوابت آئینه دار محرومیست / گر همه زندگی است معدومیست
مرگ را زندگی لقب کردی / روز خود را چو سایه شب کردی
چندچون سایه ات بجا ماندن / رفتی از خود بدوش وا ماندن
جهل بر دانشت چه طوفان ریخت / که ز صبح تو این شبستان ریخت
ای تو هم گر سفید و سیاه / شام مژگان تست و صبح نگاه
گر چه صد پرده شام در نظری / چشم تا باز کرده‌ئی سحری
تا بکی جام خواب پیمائی / مژه بستی که باز نگشائی
دورخوابت گذشت سر بردار / مژه ات از ره نظر بردار
مژهٔ بسته ظلمت احرام است / چشم تا وانمیکنی شام است
زین دنائت بلند پایه برا / آفتابی ز ابر سایه برا
جهد کن کاین طلسمت آب شود / سایه گم گردد آفتاب شود

شمع این بزم تا جمال افروخت ✿ نور شد هر قدر سیاهی سوخت
هر چه ز آئینه رفع شد زنگار ✿ گشت سامان مطلع دیدار
خواب چند انکه محو میگردد ✿ مژه آغوش صحو میگردد
این تو هم غباری پس و پیش ✿ اثر چشم بستنست از خویش
از هر آئینه جهد زنگ زداست ✿ چشم وچون آورد غبار بلاست
غفلت آئینه ات سیه دارد ✿ زین بلایت خدا نگهدارد
بتو هم بساط شبهه مچین ✿ ای تو آئینهء جمال یقین
ترسمت دل رود بگرد نفس ✿ جای آئینه زنگ تا بدو بس
تا نرفته است آئینه بغبار ✿ فرصتی هست و صیقلی درکار
نشوی بیش ازین بخواب دلیر ✿ که مبادت کند سیاهی زیر
غیر خوابت دگر تباهی نیست ✿ چشم اگر واشود سیاهی نیست
نارسائی تنیده اینقدرت ✿ که بخود هم نمیرسد نظرت
ضعف تحقیق غفلت اسباب است ✿ نگهٔ نارسا رگ خواب است
خاک غفلت مکن بفرق شعور ✿ نیست ظلمت مگر تغافل نور

خلق با این همه اظهار کمال ✿ نیست [جز] آئینهٔ فکر محال

ای هوس بسمل تلاش دوئی ✿ منئی گشته ئی خطاب توئی
سعی یکتائی تو غیر شدن ✿ کعبه ات بیقرار دیر شدن
جیبی و برده فکر دامانت ✿ دامنی میدرد گریبانت
تو شوی او زهی خیال محال ✿ او تو گردد همینت وهم وخیال
بندگی عالم خدائی نیست ✿ قفس آئینهٔ رهائی نیست
تا اسیری مخواه آزادی ✿ تا برنجی مخور غم شادی
بفغان حسرت سکوت مبر ✿ گریه تا نقد تست خنده مخر
مقصد آنست کز احاطهٔ خویش ✿ بفسون هوس نتازی پیش
گر پی معنی خودت گم نیست ✿ زخم هم خالی از تبسم نیست
وردلت را بحال خود نظر است ✿ داغ هم سیر گلشن دگر است

چه بلا وحشتی جنون تازی | که بخود یکنفس نمی سازی
بحری اما ز طبع غفلت‌ساز | موجهایت تمام ساحل تاز
خانه‌ات آشیان ذوق سفر | سفرت را همان بخانه نظر
گوهر و بیقراری دل جمع | خانهٔ آفتاب و حاجت شمع
همه دخلت زخود برآوردن | یافتنهات جمله گم کردن
از پر افشانی هوای محال | برده پروازهایت آنسو بال
آنچه، باتست جمله بیخبریست | این چه آگاهی‌وچه دیده‌وریست
هرچه هستی زخویشتن دوری | ای زخود دور سخت مهجوری
گفتگوی وجوب و امکان چیست | غیرحق این چه دارد و آن‌چیست
این‌زمان‌کت وجوب و امکانی است | فکر واجب دلیل نادانی است
ظاهری بگذر از غم باطن | نتوان یافت واجب از ممکن
جمع می‌خواهی آسمان بزمین | نیست اندیشهٔ محال جز این
حق بهر جلوه زین تجلی زار | بی نیاز است از دوئی انگار
پشت هر کار بی تو هم روست | هرکجا روست پشت نیز همو ست
مستی وحدت تو بی صحو است | یعنی از صفحه ات دوئی محواست
تا توئی جستجوی او نکنی | جز سوی جیب خویش‌رو نکنی
تخم وحدت دوگل نمی بندد | از حقیقت دوئی نمی خندد
یک چمن سیر کن چه برگ وچه گل | یک‌طرف موج زن چه‌جام‌وچه مل
همه نوری چه ظلمت اندیشی | جمله هوشی چه جهل در پیشی
تاندانی نهایت آغاز است | زندگی ساز کلفت آواز است
منزل وجاده تا برابر نیست | راحتت هیچ جا میسر نیست
چون گهر تا سر تو پا نشود | دل بجمعیت آشنا نشود
ترک تفریق‌وانس و وحشت گیر | بگذر از امتیاز و راحت گیر
عشق میگوید از دوئی بگذر | بمن آمیز و از توئی بگذر
عشق را پا و سر نمیبا شد | فرق سمع و بصر نمیبا شد
تا ز تسلیم عشق بیخبری | عقده باتست اگر همه گهری
چیست تسلیم التزام رضا | احتراز از فضولی من‌و ما

دل اگر دامن رضا دارد　　خون شدن نیز رنگها دارد
با بقا سازکن کجاست تلف　　غوطه در بحر زن چه موج وچه کف
ظاهر عالم آرزو طلبی است　　باطن آئینه دار بی سببی است
موج در طبع بحر همواریست　　وضع گل کردنش طپش کاریست
در عبارات جز کشاکش نیست　　معنی اندیشه پر و رغش نیست
یعنی این اعتبار پیچاپیچ　　چون تأمل کنی ندارد هیچ
هر دو عالم حقیقت احد است　　چشم تمییز صفر این عدد است
صفر چبود فریب بینائی　　خلل دستگاه یکتائی
برالف تهمتی ز بابستن　　انتهائی بر ابتدا بستن
عددی را بوهم افزودن　　وحدتی را بکثرت اندودن
تو بصفر آنقدر خطا خواندی　　کزالف رفته یا خواندی
ای حباب این چه صفر کاشتن است　　پوچ فهمی چه مغز داشتن است
صفر پوچ است اعتبارش چه　　ذره وهم است گیرودارش چه
حاصل تخم پوچ خرمن تست　　نگهی تا چه گل بدامن تست
چند خواهی بصفر افزودن　　جام خالیست چند پیمودن
اعتبارات اگر بیفزاید　　شخص افزودنی نه پیماید
لفظ هر چند قاف تا قافست　　معنی از بیشی و کمی صافست
فکر لفظ آشنائیت خون کرد　　سعی نامحرمیت محزون کرد
وهم لفظ آگهی طراز مباد　　جز بمعنیت امتیاز مباد
زین جنون منزل طپش بنیاد　　هرچه سر زد زخود برون افتاد
بسکه این بزم وهم پرداز است　　نغمه از ساز خود برون تاز است
شوق اعیان بعالم باطن　　در تلاش است تا شود ممکن
سعی ممکن وجوب می جوید　　یعنی آن سوی خویش می پوید
کوشش هوش و هم پیمائی　　مقصد عقل جهل فرسائی
گوش تا دامن تمیز شکست　　بکمین نوای غیر نشست
ور نگه برد کار بینش پیش　　بتماشای غیر رفت از خویش
برق تاز است پای در گل هم　　بره افتاده است منزل هم

عالمی ساغر جنون زده است / خارج آهنگئی برون زده است

باده در تاک شیشه میریزد / آب در سنگ شعله می بیزد

رفته خلقی پی هوس اینجا / نیست در خانه هیچکس اینجا

مثل آن که توهم حالی است ✿ داغ اندیشهٔ استقبالی است

کاشئی را رفاقت احباب / خاک بنیاد عیش داد بآب

با حریفان کوه و دشت نورد / سیر هندش قدم فشرد بگرد

کام میزد زکوشش معکوس / به پشیمانی کف افسوس

هر قدم زان هوس نوردیدن / چون نفس داشت بازگردیدن

سایه وار از دل جفا فرسود / همه روز سیاه می پیمود

بضرورت تکلف آرائی / مدتی کرد بادهٔ پیمائی

نه ز صحرا دلش گشادی یافت / نه ز معموره طبع شادی یافت

انجمن ریخت آتشش بر سر / چمنش داد عرض چاک جگر

هرنسیمی کزان دیار وزید / پیش چشمش غبار عبرت چید

جام اگر دید داغ دل پیمود / آب اگر خورد خون طاقت بود

صبحش از گرد آه داشت سراغ / شامش آرایش سیاهی داغ

شب و روزش زپیچ و تاب الم / چون شب و روز کرده غارت هم

کلفت حال آن الم تخمیر / کرد بر طبع دوستان تأثیر

نقبی از جستجوی حال زدند / در تفتیشی از سوال زدند

کز چنین عالمی بهشت نظیر / حیف طبعی که نیست عیش پذیر

نقد عشرت همان ستمزده باخت / که بآب و هوای هند نساخت

هند باغیست کز تصور او / میرود آرزو و بخلد فرو

آگهی را سواد او محک است / شب نشین نگاه مردمک است

از زمینش غبار اگر خیزد / بر هوا مشک سوده می بیزد

از فضایش نسیم اگر بالد / آسمان سینه بر چمن مالد

کرده فیض هوا و صافی آب / شش جهت در یک آبگینه حباب

آنکه از آب او نمی دزدید | محمل آبرو با بر کشید
هر کرا فیض زندگی هوس است | این هواها ذخیرهٔ نفس است
هر یک از ما درین چمن بنیاد | داد صد رنگ خرمهیا داد
عالمی زین هوا بخود بالید | از تو رنگ شگفتنی ندمید
دور عیش تو در ملال گذشت | عمر پرواز زیربال گذشت
چه بلا غفلتت جنون انگیخت | که بچشمت غبار بینش ریخت
چه قدر کوریت چراغ افروخت | که بوصلت نگاه بر مژه سوخت
چه فسونست حایل نگهت | بچه دیوار بسته اند رهت
گفت معذور من نیم اینجا | تا کنم امتیاز آب و هوا
از هوایم جنون نقاب دگر | برده آبم خیال آب دگر
گر چه هندم فضای جولانست | لیک اندیشه محو کاشانست
تا قضایم باین طرفها راند | امتیازم همان بگاشان ماند
سعی هر چند گامها فرسود | دورم از حسرت وطن ننمود
سیر گلزار و طوف انجمنم | برنیاورد از غم وطنم
مانع انبساط من اینست | چشم بند نشاط من اینست
عارفی زان میان بجوش آمد | ساز تحقیق در خروش آمد
کای زیان کار هستی موهوم | حسرت آباد خواهش معدوم
کردی از غفلت جنون کاری | صرف تعبیر خواب بیداری
عینکی از داغ لاله داشت نگاه | که بهارت بدیده گشت سیاه
صفحه ات زیر مشق سوسن بود | که رقمها زدی و خط ننمود
فیض نقدت هوس بتاوان برد | چمنی را جنون بزندان برد
عالم جلوه ات مثالی چند | جوهر بینشت خیالی چند
هرچه گردید از نظر روپوش | بخیالش مباش زحمت کوش
آنچه در دیده اش نماند تمیز | به که پوشیده گردد از دل نیز
تا دل و دیده یک محل باشد | شوق بنیاد بی خلل باشد
بگذر از خواب مخمل کاشان | سرمه گیر از سواد هندستان
چیست هندوستان بهار حضور | کاین زمان چشم تست از و پر نور

چیست کاشان جهان وهم و خیال
که بدیدن وجود اوست محال

نقد دل در غم محال مباز
رنگ گل کرده‌ئی خیال مباز

وطنت غیر حال موهوم است
هر چه آنسوی تست معدوم است

هر که در خانه یاد صحرا کرد
در دل خلد دوزخ انشا کرد

یعنی اندیشهای طبع فضول
کرد از فیض حالیش معزول

سیر صحرا نشد دلیل حضور
ماند از عیش خانه هم مهجور

وانکه در دشت فکر خانه کند
هم بذوق میدی آشیانه کند

همچو مرغی که از تصور خام
در غم آشیان طپید بدام

آشیان گر نیامدی یادش
دام هم بود راحت آبادش

از طپش بال و پر شکست بهم
آشیان خود نبود جز بعدم

هر چه وقف نفس شماری تست
نسیه و نقد اعتباری تست

هر دو جنس دکان موهومیست
شرری در کمین معدومیست

فرصتی تا پر خیال افشاند
نسیه گم بود نقد نیز نماند

ای تو هم غبار دشت و چمن
بهوا میطپی کجاست وطن

نه بصحرائی و نه در چمنی
گرد اندیشهٔ نفس وطنی

این وطن را بهر پر افشانی
تنگ دارد غبار ویرانی

از نفس تا رسی بگرد اثر
وطنی گشته است زیر و زبر

بنفس پخته‌ئی جنون خیال
چیده‌ئی دام در فشاندن بال

هر طرف بال وهم بگشائی
با نفس میروی و می‌آئی

این نفس گرد وحشت سحریست
ای نفس آشیان وطن سفریست

شمع این بزم میزند نفسی
که ز خود ره بدر نبرد کسی

عالمی همچو شمع سر بهواست
وز هوا مدعا همان ته پاست

شعله‌ئی گام میزند بهوس
تا بجائی که داغ گردد و بس

همه واماندهاند و میگذرند
محو جیب خوداند و در سفراند

عمرها شد چو شمع در سفری
لیک هر گام منزل دگری

هر قدم عالمی است مأوایت
چون گذشتی نماند آن جایت

مقصد شمع سیر خویشتن است
هر کجا چشم وا شود وطن است

شمع تحقیق تا توان افروخت — چشم بر سیر خویش باید دوخت
وطن و غربت تو غیر تو نیست — از تو بیرون ثبات و سیر تو نیست
آنچه تشویش هرزه پروازیست — وهم از خویشتن برون تازیست
غیر جوئی و غیر ناپیداست — این اداهات ناصواب وخطاست
چیست غیر آنچه نیستی فی‌الحال — یعنی اندیشهای استقبال
که بسر منزل وصول نتاخت — مرترا نیز از تو دور انداخت
گر سپهری و گر زمینی تو — هرچه هستی کنون همینی تو
تا زمان دگر چه رنگ شوی — گل و مل یا کلوخ و سنگ شوی
عالم قدرتی چه کیف و چه کم — نیست یکدم بحال خود عالم
طفلیت را شباب پیدا نیست — در جوانیت پیری آنجا نیست
گر شبی روز درتو نتوان یافت — ور سحر شام بر تو نتوان یافت
بی رواجست هوش تا هستی — بیعروج است اوج تا پستی
از تو تکرار جلوه نتوان دید — ای کهن ساز نغمهٔ تجدید
هرنفس از تو در لباس نفس — پرفشانست یک حقیقت و بس
آن حقیقت بقای مطلق تست — کز طلسمت باین تقید رست
از مقید برای مطلق باش — با طلست این و آن تو با حق باش
منزل از تست بیشتر نروی — جمع شو تا زخود بدر نروی
حرفی از درس راز میگویم — گفته ام آنچه باز میگویم
کاین طریق سکوت و وضع خروش — از تو گردید امتیاز فروش
ورنه دل جمع در طپیدن بود — نفس آغوش آرمیدن بود
شوق در ساز وجد لنگر داشت — موج در پیچ و تاب گوهر داشت
طلب فهم خیر و شر کردی — ساز طوفانی از گهر کردی
بخیالت تمیز اعیان رفت — که خلل در مزاج امکان رفت
غنچه‌ات شد برنگ و بو سیار — مرکزت ریخت صورت پرکار
تا دلت دام امتیاز نبود — شوخی نغمه غیر ساز نبود
بسکه وهم تو رنگ پیدا کرد — آینه عکس و زنگ پیدا کرد
چشمت از خیرگی غبار آورد — که صفا نقشها ببار آورد

شش جهت تا خت موج بیکارت — لیک دریا نشد نمو دارت
هر چه خواندی سواد غفلت داشت — آنچه دیدی غبار بینش کاشت
دیده گر باز شد بوهم حضور — داشت آغوشی از وداع شعور
کاش ازین وهمهای گردون تاز — یک نگه سوی خویش گردی باز
گر نگه پردهٔ مژه نگشود — از تماشای آسمانش چه سود
سری از وصل جیب مانده جدا — نیست جز گوی عرصه گاه هوا
پای بیرون زد از من تمکین — هدف خارهای روی زمین
ناله تا مد آرزوش رساست — گرد دامان انقلاب هواست
گر زمانی بهرزه بشتابد — دل در آغوش عافیت یابد
قطره ئی کز تلاطم موجش — گه رباید حضیض و گه اوجش
گر بدوزد نظر بمعنی خویش — گوهرش میگذارد آینه پیش
باعث هر طرف دویدن تو — نیست جز پیش پا ندیدن تو
بخیالی تنیده ئی که مگر — یابی از راحت دوام اثر
ثمر باغ فطرت خام است — ورنه هستی چه جای آرام است
عافیت در مزاج هستی نیست — ما و من جز طپش پرستی نیست
شوق در جنبش و دل آسوده است — رنگ در خون بسمل آسوده است
واژگون جلوه است آیات — همه نفی است عرض اثبات
آه ازان هوش گز تصور خام — بر نفس بست محمل آرام
رهرو زندگی طپش قدم است — نبض آسوده جادهٔ عدم است
هر که از زندگی اثر دارد — از نفس تیر در جگر دارد
تا نفس پرفشان تدبیریست — هر بن مو نشانهٔ تیریست
بطپش بایدت هلاک شدن — مرهمی نیست غیر خاک شدن
جگر خسته هستی احرام است — زخم گل کرده زندگی نام است
شور اننا س راحت افسون نیست — ما ومن جز تراوش خون نیست
نفس آسودگی نمی ورزد — ناوکت بر نشانه می لرزد
این نشان بسکه سست بنیاد است — تیر هم پر فشانی باد است
از کماندار عرصهٔ تقدیر — جمع تازاست تیرت از پی تیر

چند خواهی هوس پذیر شدن ‌ ‌ ‌ نیست راحت نشان تیر شدن

پس بهر حال زخمی ازلی ‌ ‌ ‌ چون نفس بسملی طپیش عملی

راحت زخم خورده بینا بیست ‌ ‌ ‌ کشتی اینجا همیشه گرد ابی است

بر خود آسودنی گمان نبری ‌ ‌ ‌ سنگ اگر گل کنی همان شرری

جنس هستی طپید نست اینجا ‌ ‌ ‌ چه تسلی خرید نست اینجا

محو نظارهٔ طپیدن باش ‌ ‌ ‌ بتحیر تسلیی بتراش

رقص شوق است اضطراب کجاست ‌ ‌ ‌ موج ناز است پیچ و تاب کجاست

این و آن نیست جز بهانهٔ شوق ‌ ‌ ‌ نشود منحصر فسانهٔ شوق

زین طپش قلزم نیرنگ خروش ✿ بیکرانی است ز هر قطره بجوش

ما خیالات پردهٔ غیبیم ‌ ‌ ‌ گفتگوی کتاب لاریبیم

مقصد این خیال موهوم است ‌ ‌ ‌ معنی این مقال معدوم است

خاموشی درس بی نشانی ما ‌ ‌ ‌ ناله تحریر ناتوانی ما

نه خموشی ز حرف وا ماندن ‌ ‌ ‌ نه بیان درس مدعا خواندن

یافت معدوم و جستجو باقی ‌ ‌ ‌ جام در خاک و گفتگو ساقی

باده و نشه سخت ناپیداست ‌ ‌ ‌ قلقل شیشه ئی بلند آواست

بم و ریزی که ساز ما دارد ‌ ‌ ‌ آشیان در دل هوا دارد

شور ما راه مطلبی نگشود ‌ ‌ ‌ نغمه را از نوای خویش چه سود

برق جولاله را چه بال و چه پر ‌ ‌ ‌ خط پرکار را چه پا و چه سر

سعی چند انکه می شمارد گام ‌ ‌ ‌ هم در آغاز خفته است انجام

طایرانیم بی نشان پر و بال ‌ ‌ ‌ کاروانیم بی اثر دنبال

میرویم و نشان گامی نیست ‌ ‌ ‌ میطپیم و کمین دامی نیست

منقطع نیست پرفشانی ما ‌ ‌ ‌ رفته منزل پی روانی ما

گاه آهی غبار پروازیم ‌ ‌ ‌ گاه اشکی چکیده اندازیم

آه وهم عروج تعمیری ‌ ‌ ‌ اشک اندیشهٔ زمینگیری

کو حضیض و کجاست اوج اینجا ‌ ‌ ‌ میزنند اشک و آه موج اینجا

همه موجیم ناامید کنار / طپش آهنگ اضطراب سوار

عمرها شد تلاطم آغوشیم / از محیط خیال درجوشیم

جوش این بحر را نشستن نیست / گرد این دشت را شکستن نیست

ثابت است اینکه دیده‌ئی سیار / مرکز است آنچه خوانده‌ئی پرکار

بی‌نقابیست آنچه ستاریست / عادت الله باین نسق جاریست

صبح نازی که از شبش ننگ است / تا نفس میزند باین رنگ است

نه حصول ثنا نه نفرین‌ها / حرکات طبیعت است اینها

آن طبیعت حقیقت ازلیست / معنی بی‌نشان لم یزلیست

که نوا آفرین ساز خود است / ابداً پرفشان ناز خود است

هستی مطلق اوست ما عدمیم / ساز او را سراغ زیر و بمیم

می‌تراود ز پردهٔ قدمش / همچو ما صد هزار زیر و بمش

از بلندی و پستی بم و زیر / نیست آن ساز انقلاب‌پذیر

نغمهٔ ما خروش اعیانست / که ز ساز قدم نمایانست

نیست اعیان برون ز ساز قدیم / جوش خم در دل خم است مقیم

ما باین اضطراب عقل و جنون / از تحیر نجسته‌ایم برون

میفشانیم بال و بالی نیست / جلوه داریم و جز خیالی نیست

حاصل ما از ین و آن گشتن / چون صدا جستن و نهان گشتن

نغمه‌ئی را که گم شود آواز / هم سوی ساز رفته یابی باز

هر خیالی که محو شد ز نظر / نیست جز در دلش سراغ اثر

هر خروشی که گشت سرمه نقاب / در ادبگاه خامشی دریاب

جز ز خالق سراغ خلق خطاست / موج گم کشته را نشان دریاست

بسکه آن ساز بی‌نشان باقیست / نغمه‌ها نیز همچنان باقیست

پس خیالات را نهایت نیست / بی‌کناری رهین غایت نیست

شوق طوفان طراز خودرائیست / دو جهان یک دماغ سودائیست

گفتگوهای سود بحث زیان / نشود قطع از ین خیال دکان

عجز و قدرت همان جنون آواست / خاک و افلاک همچنان برجاست

اعتبارات ساجد و مسجود / رفع می‌شد اگر دوئی می‌بود

دیک بحر از سبب ندارد جوش
تا ز بی آتشی شود خاموش

نیست با آسیای چرخ آن دور
که ز بی آبیش بگردد طور

هر قدر پر زند تسلی نیست
زانکه با غیر بحث دعوی نیست

ما و من جمله شوق پیمائیست
طرفی نیست بحث یکتائیست

یعنی این گیرودار عشق و هوس
نیست غیر از خیال وحدت و بس

تا ز پیچیده بر خیالی چند
جلوه بالیده از مثالی چند

تو از این خلق نیستی تمثال
خواه عالم شمار و خواه خیال

هوش اگر شخص آگهی سبق است
همه آئینهٔ خیال حق است

عالم آمد دلیل یکتائی
که خیال آور است تنهائی

ذات را نقصی و کمالی نیست
هر که تنهاست بی خیالی نیست

هستی صرف از اعتبار صفات
نکشد تهمت تعدد ذات

عشق با خود مثالها دارد
شخص واحد خیالها دارد

کثرت اثبات وحدتست اینجا
آگهی محو حیرتست اینجا

ای دلت تخم ریشهای خیال
نفسی در هوای فهم ببال

زین اثرها که در نظر داری
به که یک گونه بهره برداری

دهر ساز رمیدن آهنگیست
چمنستان پر فشان رنگیست

بحر از امواج یکقلم تگ و تاز
دشت از گرد سر بسر پرواز

آتش صد هزار شعله طپش
بادو صد موج و پیچ و تاب وروش

خلقی از دقت هجوم خرام
میزند در شکنج آبله گام

رهرو اینجاچو جاده پی سپر است
عالمی نقش پای یکدگر است

خاک بر باد گام می سپرد
مرده بر دوش زنده میگذرد

پای میناست دوش ساغر مل
جبههٔ لاله داغ سایهٔ گل

رنگ و بو راز تنگ میدانی
خفته بر روی هم پر افشانی

بسکه تنگست جای وحشت خلق
دردل وحشت است راحت خلق

بسته است از تسلسل دیرین
رفتن موج صورت تمکین

بال و پر آنقدر شکسته بهم
کاشیانهاست نقش بسته بهم

گشته از بس هجوم وحشت عام
فرق محو است در رم و آرام

برتعافل نریزی ای همه ذوق   از نواهای پرفشانی شوق

چشم اگر نیست گوش پیدا کن   جلوهٔ رفتگان تماشا کن

این نواها که میخورد بر گوش   مغتنم دار و در تعقل کوش

از سلف کو اثر کجاست نمود   کان خیالات بی نشانی بود

شرری چند دیده واکردند   باز در چشم بسته جا کردند

این زمان آنهمه نقوش خیال   محو نازند در جهان جلال

هر که زان جلوه ها نشان جوید   گرد وهمی ز لامکان جوید

ور ز همصحبتان نشان داری   هم تماشای رفتگان داری

یعنی این جمله از همان جنس اند   پریانی بصورت انس اند

گرچه منقوش صفحهٔ صحو اند   تا مژه برهم آوری محو اند

چشمت از بس قصور می بیند   غیبتی را حضور می بیند

هست و بود جهان بی بنیاد   همه یکبار رفته گیر از یاد

هر چه دید و شنید ما باشد   نقش پا و صدای پا باشد

بسکه وحشت عیان ما دارد   نقش پا هم صدای پا دارد

زابتدا شور انتها بشنو   نقش پا بین صدای پا بشنو

همه جا گرد رفتهاست بلند   شش جهت یکصدای پاست بلند

اوجها جز غبار پستی نیست   نقش پائیست نقش هستی نیست

بهر تحقیق معنی عالم   نسخه ئی نیست به ز نقش قدم

نقش پا گر شود گریبانت   مفت هو شست سیر امکانت

نقش پائی که دیده ئی بزمین   گردبادیست رشته داده بچین

بی گمان صورت کمین فناست   گرهٔ ابروی کمند هواست

بیقراران نفس گسیخته اند   شعله ها رنگ داغ ریخته اند

لیک داغی که تا کنند نگاه   همچو دودش هوا شکسته کلاه

شوکت دستگاه هستی ما   گاه شبنم دمیده گاه هوا

چون هوا از طپش شکست بهم   نقش پائی دماند از شبنم

محو شد شبنم و هوا گردید   نقش پائی صدای پا گردید

پیش از ین شبنم خیال نمود   در نقاب هوا پرافشان بود

این زمان شبنم از هوا باقیست — رفته ایم و نشان پا باقیست
پس بآواز پا و نقش قدم — تا کی اندیشهٔ وجود و عدم

هر که اسرار حقیقت فهمید ✿ هر چه فهمید غنیمت فهمید

ذره ها را ز بس پر افشانی — کرد اندیشهٔ گریبانی
که درین عرصهٔ خیال فضا — عمرها شد بخود طپیدن ما
رنگ های شکسته ایم همه — بهوا بار بسته ایم همه
نه ز دام و قفس نشان داریم — نه سراغی ز آشیان داریم
جوهر جسم و جان ما طپش است — قفس و آشیان ما طپش است
اگر این جهد اختیاری ماست — سعی محروم ضبط خویش چراست
چند بیند امید یاس طراز — داغ بی آشیانی از پرواز
تا بکی باشد این طپش حسبی — مرکز پیچ و تاب بی سببی
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت — حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
ذره ئی جیب امتیاز شگافت — رمز عریانی یقین دریافت
نغمه گشت و برون تار افتاد — بخیه واری بروی کار افتاد
که بوهمی تنیده ایم همه — هیچ بر هیچ چیده ایم همه
غیر ما نیست در قلمرو فهم — نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
گردش رنگ عالم تصویر — بچه وحشت کسی کند تعبیر
جستن نبض موجهای سراب — از چه تب میتوان گرفت حساب
آفتابی ز پرده تافته است — رمز موهومی ئی شگافته است
چیست آن آفتاب شعله نفس — پرتو علم بی نشانی و بس
ورنه زین ساز بی سر و پائی — چه خیال است ما و پیدائی
گر نباشد فروغ علم عیان — ذره را نام کو کجاست نشان
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم — هر چه گل کرده ایم مغتنمیم
در عدم نازهستیی داریم — در دل تاک مستیی داریم
عدم آئینه است و ما تمثال — هوسی میزند پری بخیال



در خموشی هجوم فریاد یم   بفراموشی اینقدر یاد یم
ای تو هم سرشت هیچ آثار   نشوی غافل از حقیقت کار
آمد و رفت خلق نیرنگ است   جزر و مد محیط بیرنگ است
آنچه امروز هست فردا نیست   زین ادا طرفه تر تماشا نیست
تو هم از ساز این تماشائی   از نظر رفته ئی و پیدائی
ساز دیدن شنیدن است اینجا   وصل پیغام چیدن است اینجا
یک مژه چشم کرده ئی بیدار   باری افسانه را غنیمت دار
طرفه خوابیست در کمینگاهت   سخت سنگیست در سر راهت
دارد این هستی فسانه خطاب   یک قلم شور آمد آمد خواب
تا برد هوش سیل خوابیدن   حیف باشد فسانه نشنیدن
این من و ما خطاب تست همه   شور تعبیر خواب تست همه
نفسی گوش دار و چشم مپوش   که چه تعبیر میخورد بر گوش
هم تو تعبیر و هم تو خواب خردی   موج لب تشنهٔ سراب خردی
گر ز عنقا فسانه می شنوی   حرف خود زین بهانه می شنوی
غیر هم حرفی از عبارت تست   آنچه او گفته ئی اشارت تست
گه ز آینده ئی ترانه تراش   گاه از رفتگان فسانه تراش
باش تا روزگاری آید پیش   که تو هم نشنوی فسانهٔ خویش
پس نه مفت است ای طلسم سراب   فهم تعبیر پیشتر از خواب

هرچه در انجمن زیر و بم است ✿ یک قلم نغمهٔ ساز عدم است

ای تقدس بهار بیچونی   موج گل میزنی چه افسونی
مستی و جرعهٔ مل اینجا نیست   چمن آرائی و گل اینجا نیست
صفتت از صفات امکان فرد   جهتت از جهات بیرون گرد
خامشی دستگاه ما و منت   گردی از رفتن تو آمدنت
بغباری که از خرام تو جست   کاروانها طراز محمل بست
از شکستی که بسته ئی بر خویش   می بری اعتبار رنگ به پیش

جلوه‌ات خفته در نقاب عدم هستی‌ئی دیده‌ئی بخواب عدم

تا بکی تکیه بر نفس کردن چون سحر باد در قفس کردن

چند چیند نفس بساط غرور کاذب افتاده لاف صبح شعور

در طلسم غبار فرسودی شمع خاموش میکند دودی

تو باین دود بی اثر تمثال انجمن ساز صد هزار خیال

برچنین فرصت اعتماد کراست این نفس نیست شهپر عنقاست

بال عنقا بنام متهم است گرد پروازهاش در عدم است

آنکه باشد عدم علاماتش چیست جز نفی خویش اثباتش

ای سپند بساط موهومی چند رقص نشاط موهومی

یکصدا بیش نیست ساز سپند یک طپش عرض امتیاز سپند

بهوسهای چون و چند مرو ناله پستست پر بلند مرو

بسمل حیرتی طپش منما چشم زخم خودی مژه بگشا

جز بسامان ضبط خویش متاز پیش و پس آتشست بیش متاز

میرود صبح و میکند فریاد که چراغیست عمر در ره باد

دیدن اینجاست داغ نادیدن چون نفس چیدنست وا چیدن

اول و آخر نفس عدم است ضبط خود کن که پیش و پس عدم است

ضبط خود چیست فهم معنی خویش که ثباتی ندارد از پس و پیش

تا با فسون و اعتبار وجود نشوی صید دامگاه قیود

زندگی طایری عدم قفس است عیش پرواز ضبط بال بس است

از عدم نیست هیچکس بیرون نتوان جست ازین قفس بیرون

ای نفس مرکز عدم پرکار خط تو ساکن و نقط سیار

واژگونست فعل اندیشه شاخها رسته آنسوی ریشه

بسکه طوفان بیخودی شده عام آب این صحن میچکد بر بام

هنر آئینه داری عیب است سر بدامان و پای در جیب است

شش جهت سرمه میکند تگ و تاز تو زخود رفته در پی آواز

شمع این محفلی ولیک چه سود آتش افتاده در بنای وجود

شعله منقاریت نوا سوزیست های و هویت خموشی اندوزیست

ساکنی زیر مشق رم شده ئی / هستی ئی طعمهٔ عدم شده ئی

برخود افزودن تو کم شدن است / سرکشیها دلیل خم شدن است

حاصل کار شمع و ادیدیم / جستجو محو نقش پا دیدیم

خبر اینجاست بیخبر رفتن / مژه واکردن از نظر رفتن

شمع واری تو هم زدیدهٔ باز / بوته سامان و دستگاه گداز

فکر هستی بخود فرو بربست / بگریبانت کام اژدر بست

نغمه ات از چه ساز می بالد / کز تو یک سرگداز می بالد

سوختن پرتوی برون داده است / وهم در فکر بالش افتاده است

این که بالیده ئی گداخته ئی / فربهی نیست رنگ باخته ئی

تایقین آیینهٔ حال زدود ✲ صورتش ماضی مستقبل بوده

سأیلی در تحقق احوال / از یقین مشربی نمود سوال

که درین عرصه گاه وهم وگمان / گرچه محو است گرد سود و زیان

هر کجا رخت حال تاخته اند / حال را مغتنم شناخته اند

این که فی الحال میزنندم مثل / قصهٔ ماضی است و مستقبل

حال خود در میانه پیدا نیست / اسم محضی است کش مسما نیست

آن دو وصف دگر که معلوم ست / نیز مانند حال موهوم است

یعنی از جلوه های استقبال / هر چه گرد آوری بمحفل حال

تا نظر میکنی قفا شده است / عکس آینه ء فنا شده است

ماضی افسانه ایست رفته زیاد / گرد رنگی شکسته بر رخ باد

پس اثرهای حال واستقبال / جمله ماضی و ماضی است خیال

چون تأمل بفهم حال رسید / وهم بود آنچه در خیال رسید

این چه سحر است واین چه افسونست / که خیال از تصورش خون است

طبع دانا بعرض معنی حال / گشت آئینه دار این تمثال

که جهان جمله صفحهٔ عدمی است / بی نشان حرف سادگی رقمی است

معنیش از خیال بیرون بود / لفظش از قیل و قال بیرون بود

گشت این صفحهٔ لطیف نشان — دو عدم تا توآمدی بمیان
ز، ابد جلوه داشت نی ازلی — تو فگندی از این و آن خللی
امتیازت دو لفظ پیدا کرد — که جهان را بوهم رسوا کرد
آن دو ماضی شناس و مستقبل — کز ابد تاخته است تا بازل
در میان اعتبار حال توئی — یعنی آئینهٔ محال توئی
که نمودی بصنعت پس و پیش — صورت بی‌نشان حقیقت خویش
تا تو از حال خود نشان دادی — عرض چندین شک وگمان دادی
این نشان جلوه نیست تفهیم است — دیدهٔ بسته سیر تعلیم است
تو خیالی دمیده‌ئی زعدم — چون نباشد حقیقت مبهم
هر خیالی که از عدم خیزد — جز غبار عدم نه انگیزد
چون عدم صفحه‌شد چه خواند کس — فهم رفت از میان چه داند کس
پس عدم سخت غالبست اینجا — وهم مطلوب وطالبست اینجا
ای زخود رفتهٔ خیال محال — ماضیت حال و حالت استقبال
فکر هوشت دلیل نادانی — درس اندیشه‌ات عدم خوانی
از نشان فریب حال مپرس — زین جنون مایهٔ خیال مپرس
حال درس توهم من وماست — که عدم در غبارتش گویاست
نام این حرف بی بیان هستیست — رنگ این نقش بی‌نشان هستیست
تو باین نام کوس نازمزن — از چنین رنگ بر بهار متن
لیلی حال بی نمو رنگست — محملش وهم وجلوه نیرنگست
پی این جلوه هر که می تازد — گام اول شعور می بازد
زین‌سبب از تو هیچ نتوان یافت — جز قماش خیال نتوان بافت
حال چون نقد تست باخته گیر — ناشناسائی شناخته گیر
حال اسم تمیز پیش وپس است — اینقدر امتیاز حال بس است
پشت وروی ظهور ماست عدم — گرد نزدیک ودور ماست عدم

عرض نقص‌وکمال ما این است
ما چنینیم وحال ما این است

چنگ هستی چقدر عجز نواست ☼ که نفس نیز درین پرده دوتاست

آه از وهم نارسا ماندیم ☼ کاروان رفت ما بجا ماندیم

دامن سعی مدعا یابی ☼ زیر کوه آمد از گران خوابی

خاک در پا فشردهٔ هوسیم ☼ گرد واماندهٔ ره نفسیم

جسم خاکی غبار راه یقین ☼ ناقه بیمار و بار ما سنگین

نه رفیقی انیس واماندن ☼ نه دلیلی ز خود برون راندن

داد از نارسائی تگ و تاز ☼ که بگوشی نمیرسد آواز

نفس از سرمه بیخروش تر است ☼ جرس از نقش پا خموش تر است

آه خون شد ز عجز تأثیری ☼ ناله خاکست از زمینگیری

بسکه شد آرزو بعجز هلاک ☼ گرد ما نیز بر نخاست ز خاک

زندگی آبروی کوشش ریخت ☼ خاک ازین بیش گرد می انگیخت

قدرت خلق عجز کار یهاست ☼ نفس اینجا قدم شماریهاست

جان کنیهاست لیک بی سببی ☼ نبض بیطاقتیم و نیست تبی

گر ز پا بر کشیم خاری نیست ☼ ور ز دوش افگنیم باری نیست

بار خویشیم و خار پای خودیم ☼ رفته ایم از خود و بجای خودیم

قطع خویشست آنچه در پیش است ☼ قدم شمع بر سر خویش است

شمع وهمی دگر چه افروزیم ☼ داشتیم آتشی که میسوزیم

بچه کسوت کسی بخود بالد ☼ صبح گردی مگر برخ مالد

چون سحر زین لباس عریانی ☼ خود فشانیست دامن افشانی

یاس هر جا رود دوچار خود است ☼ وای آنکس که خود غبار خود است

عشق روزی که گرد امکان بیخت ☼ هم ز ما خاک بر سر ما ریخت

یعنی از اقتضای جسمانی ☼ بست بر دوش ما تن آسانی

فطرت ما درین طلسم هوس ☼ شد زمینگیر خاک فهمی و بس

رفت دوران پاک فهمی ها ☼ خاک بر فرق خاک فهمی ها

داشت این خاک اعتبار هوا ☼ کوه شد تا فتاد بر سر ما

از کدورت چه ممکن است کنار
بر سر ما شکسته است غبار

هر سر موی ما ازین کلفت
بسته با یک جهان شکست الفت

این شکست از بنای ما نرود
جز بسیل فنا ز جا نرود

زین تن خاکیی که ما داریم
همه آتش بزیر پا داریم

آتش است این بلای خاک نمود
راحتی داشت خاک اگر می بود

کز هوسهای عافیت آزار
دارد آشوب صد هزار غبار

باز هر ذره زان غبار محن
شرری انتخاب صد گلخن

خاک ما هر چه در نمو آرد
همچو آتش زبانه می کارد

نعل طاقت در آتش است نفس
یعنی این خاک شعله دارد و بس

خاک گل کرده ایم و بیتابیم
راحت آئینه است و سیمابیم

با چنین اضطراب وحشت کیش
شعله واری نجسته ایم از خویش

شغل پرواز و اینهمه بی پر
وحشت برق و اینقدر لنگر

آتش ما فسرده می سوزد
شعله در دل شمرده می سوزد

اینقدر خون عافیت خوردن
نیست غیر از زوبال افسردن

سنگ از افسردگی شرر اندوخت
تا فسردن بجاست باید سوخت

چه خرامیم پا بگل داریم
بر که بندیم بار دل داریم

چاره زین درد سخت دل تنگست
آب حیران آتش سنگست

غیر مشکل که آتش افروزد
نفس از سعی خویش میسوزد

از که نالیم ناله منفعل است
ای بیان آب شو نفس خجل است

درد ما از خود است ناله چه سود
سعی مرهم بداغ لاله چه سود

به که پرواز در قفس بالد
ناله هم در دل نفس نالد

موی چینی است سینه خستن ما
سرمه میبالد از شکستن ما

پا بس است آنقدر ره افلاک
که نفس سوخت ریشه در دل خاک

آنکه در منزل است طالب راه
نشود راه وحشتش کوتاه

نالهٔ ماست زیر خاک هنوز
نشه دارد نقاب تاک هنوز

زندگی گرچه نغمه ها دارد
ناامیدی همین نوا دارد

این نوا شور یاس پیمائی است
نوحهٔ ماتم شناسائی است

عمر شد صرف وهم تازیها
هوش وقف جنون طرازیها

گاه بردیم رنج استقبال
گاه پختیم فکر ماضی و حال

آنهمه داغ خام کاری بود
عرق سعی هرزه جاری بود

هرچه از سعی نارسامی رست
بعرق روی خجلتی می شست

پرفشانی شکست بال آورد
سعی خون گشت وانفعال آورد

آرزوها بباد رستن رفت
عرقی ماند و رو بشستن رفت

یکجهان معرفت تراشیدیم
لیک فهمید نی نفهمیدیم

جیب دل داشت، سیر عالم راز
نگهٔ هرزه ماند بیرون تاز

طرفه بالی بوهم فرسودیم
سخت جهلی بعلم پیمودیم

آنچه ما کاشتیم باطل بود
تخم غفلت، فسوس، حاصل بود

ز آنهمه تخمها که غفلت کاشت
سودن دست مشتی آبله داشت

این زمان کز هوس پشیمانیم
چشم وا کرده ایم و حیرانیم

که چه سازیم غیر نومیدی
ذره را سوخت وهم خورشیدی

رفت آن فرصتی که چشم شعور
بود آئینه دستگاه حضور

که دهد عمر رفته را آواز
عمر از آواز برنگردد باز

روز ما را امید فردا نیست
چه توان کرد فرصت اینجا نیست

گر شراری دمید از دل سنگ
خنده‌ئی داشت بر شتاب و درنگ

ور حبابی بخویش چشم گشود
جز ندیدن حقیقتی ننمود

چون سحر نقشی از هوس بستیم
بر عدم تهمت نفس بستیم

هستی و نیستی بهم خندید
تا دمیدیم ما عدم خندید

دیده یک‌عمر خواب غفلت داشت
تا پرافشاند گردوحشت داشت

آخر از وهم هستی مبهم
ماند اندیشه بیخبر ز عدم

همه جولان وحشت است اینجا
آگهی داغ فرصت است اینجا

پس بهر حال پیشه نادانی است
جلوه پنهان بجرم حیرانی است

ساحل ما محیط پیما بود
محمل آغوش ناز لیلا بود

عاجزی در غرور داشت وطن
تیرگی بود شمع نور لگن

سجده معراج دستگاهی داشت
خم شدن ناز کجکلاهی داشت

گرد فقر و عبیر کسوت جاه　　بود یک سرمه و هزار نگاه
همت از بس قصور مایل شد　　شور احسان نوای سایل شد
رفعت آسمان زمینی کرد　　صاف چون درد ته نشینی کرد
صبح فیض ازل کنون شام است　　چشم خفاش گردش جام است
کف نهان کرد جوش دریا را　　خاک پوشید آتش ما را
شمع نازیم و تیره می سوزیم　　جیب شاهیم و پاره می دوزیم
آه از آئینه ئی که آخر کار　　جوهرش ریخت کلفت زنگار
عمرها رنج انتظار کشید　　تختهٔ مشق جلوه بود ندید
ره عیان بود ما غلط رفتیم　　پی معنی برون خط رفتیم
محو فرصت شدیم و عمر نماند　　نسخه ها بود و امتیاز نخواند
چیست فرصت امل تراشی ما　　بتوهم جگر خراشی ما
طبع ما آنقدر امل پرورد　　که جهان را خراب فرصت کرد
با وجودی که آن نه رنگ و نه بوست　　هر کرا بنگریم فرصت جوست
بسکه دانش بغفلت است بدل　　تا حباب است کیسه دوز امل
چه قدر بینش از نظر جسته است　　که شرر محمل امل بسته است
از امل طالب محال شدیم　　بیضه نشکسته محو بال شدیم
بیخبر کاین فضای وحشت جوش　　از رم فرصتست گرد فروش
فرصت رفته زندگی نام است　　شرر جسته جلوه احرام است
عالمی در قفای فرصت تاخت　　تا بجائی که نقد هستی باخت
مد عمر از نفس شماری کاست　　این حساب غلط نیامد راست
رفت وحشی و گرد بیسر و پا　　میزند بال حسرتی بقفا
همه اینجاست غیر فرصت کار　　گو امل تا ابد نفس بشمار
گفتگوهای فرصت و عنقا　　اصطلاحی است از حقیقت ما
معنی ماست آنچه شد معلوم　　که بکوشش نمی شود مفهوم
نقش ما گرد میکند بعدم　　صورت فرصتیم و معنی هم
فرصت از ماست گر بخود برسیم　　که کدامین شی ایم یا چه کسیم
چشم فرصت شناس میباید　　تا عیان بیند آنچه می شاید

نفسی بسته بود نقش حباب / ابروئی می‌نمود موج بر آب
بود آن نقش عینک دیدن / داشت آن موج درس فهمیدن
لیک چشم تمیز باز نشد / یک تبسم نگه طراز نشد
آن زمان باز گشت چشم شعور / که فنا دیدیم از تماشا دور
جهل ساغر ز دانش ما زد / کوری از چشم ما دو بالا زد
جلوه در پیش و ما قفا دیدیم / کس مبیناد آنچه ما دیدیم

هر که امروز کمال احرام است ✲ غارت آمادهٔ فکر خام است

بود کم ظرفی از خرد خالی / خوش نشینش نشیمن عالی
هر نفس سر کشیدی از لب بام / چون هوس از بن طبیعت خام
عاقلی گفتش این چه ابرام است / احتیاطی که خانه بربام است
بتماشا چنین مباش دلیر / که مباد از حیات گردی سیر
تو سرشکی و بام مژگانست / ضبط اشک از مژه چه امکانست
اشک هر گه جدا شد از مژگان / تا بخاک کش گسسته گیر عنان
تا شوی ایمن از نزول خطر / از لب بام گامی آن سوتر
بیخرد تا باین دقیقه رسید / احتیاطش باحتراز کشید
باز گشت آن قدر ز بیم هلاک / که از آن سوی بام رفت بخاک
فهم ناقص دلیل نقصان است / خاک تا پر زند پریشان است
بر چنین فطرتیست نازش ما / خنده دارد جنون بدانش ما
بر بنائی که اصل هستی ماست / نتوان بست آنچه غیر هواست
لوح ما اعتبار اجسام است / نقش این لوح فطرت خام است
(ثبت العرش ثم انقش) چیست / نور جستن ز شمع خامش چیست
سقف ما گر سلامتی میداشت / نقش هم استقامتی میداشت
صبح را خشت بر هوا چیدن / نیست جای ثبات فهمیدن
ای باظهار نیستی مجبور / چه توان کرد عاجزیست ضرور
بیخودی طرفه گفتگو دارد / باغ حیرت چه رنگ و بو دارد

ناتمامی ز بسکه مشق رساند — نامهٔ ما تمام نتوان خواند

نارسا میدمد ترانهٔ ما — بنفس ختم کن فسانهٔ ما

حرف ما میزنی خموش نشین — ور خموشی برون هوش نشین

نه سخن آرمیدن آموزاست — نه خموشی تسلی اندوز است

گفتگو بال میزند که خموش — خامشی می طپد که هان بخروش

در محیط فریب عشق و هوس — دست و پا میزند غریق نفس

این نواهای بیدماغی ماست — کاین زمان ساز دل شکست نواست

آمدی گر ز دست ما کاری — شکوه میکرد کو تهی باری

شکر خون شد ز بی پر و بالی — شکوه شاید دلی کند خالی

نه شکایت نه شکر اظهاریست — زخمی میزنیم و بیکاریست

نه همین نغمه پرده زای دلست — نوحه هم رنگی از نوای دلست

عشق داند که مطرب سازاست — تا درین پرده اش چه آوازاست

لب تمهید شوق نتوان دوخت — شکر تکرار داشت شکوه فروخت

شکوه و شکر هردو درکاراند — بم و زیر نوای اسراراند

شکر با نعمت آشنائی کیست — شکوه طور نارسائی کیست

شکر اگر دامن رسا دارد — شکوه هم پای کم نمی آرد

این دو طایر چه شعله دستانند — که ببال نفس پر افشانند

شکر را گر نهایتی می بود — شکوه را نیز غایتی می بود

رقم عشق را کجا حدیست — نقطه تا جلوه میدهی مدیست

خط این نامه گر همه سرموست — از ازل تاابد رسائی اوست

آنسوی فهم می نگارد عشق — غیر تعداد می شمارد عشق

کیست عشق آنکه بی‌ظهور وخفاست — در تو پیدا و درجهان عنقاست

یعنی آن جوهر تنزه ذات — که برد بر تر از خیال صفات

غیب غیب آمد و لطیف لطیف — بی نیاز از اشارهٔ توصیف

آنچه میخوانیش عدم عدم اوست — وین که هستیش گفته اند هم اوست

(ما خلق الله باطل) است اینجا — بحر در گرد ساحل است اینجا

ما چه گوئیم عشق میگوید — قدم اوست هر که می پوید

او خروشست و ما هجوم اثر ❊ او نگاه است و ما تمیز صور
گر نگاه و تمیز و گر صوریم ❊ یکقلم اعتبار بی اثریم
اثر و امتیاز ما همه اوست ❊ نغمه و تار و ساز ما همه اوست
ابر عشیقم شعله باریهاست ❊ جوش داغیم لاله کاریهاست
مفت گوش است هر چه فرماید ❊ بخت نظاره تا چه آراید
کر چه صد رنگ فهم تلقین است ❊ یکی از اصطلاح عشق این است

صفحهٔ سینهٔ بیدل که دلی بود آگاه ✿ نقش بیرنگی او جوهر مرآت الله

ذکر بی‌پردگی ظلمت و نور ✿ اعتبارات کمالات ظهور

ای حدوثت شعور اسم وصفات ❊ قدمت حیرت تقدس ذات
تا تو خود را ندیده‌ئی غیبی ❊ نازنین جهان لاریبی
چون شدی مایل تأمل خویش ❊ جلوه زار شهادت آمد پیش
از حدوث وقدم چه میگوئی ❊ زین برون ودرون چه میجوئی
صافی از گوهرت برون زده است ❊ حیرت آئینه ها بخون زده است
کو حدوث و کجا قدم سخنیست ❊ گفتگو باعث نو و کهنیست
این حدوث وقدم ندارد راه ❊ در ادبگاه حضرت الله
هر کجا آئینه مقابل نیست ❊ حسن باوهم عکس شامل نیست
توئی آن حسن لیک آئینه بین ❊ از چه از علم آن و دانش این
قبل و بعدت حقیقت بیچون ❊ وسط افسانهٔ ظهور و بطون
پردهٔ عالم شهادت و غیب ❊ کسوتت را دلیل دامن و جیب
دو جهان با همه نشیب و فراز ❊ مژه شد تا تو چشم کردی باز
نه فلک جبهه بر زمین مالید ❊ تا نگاه تو پیش پا فهمید
سیر خویشت چه اندرون چه برون ❊ عرض و قدت چه آنزمان چه کنون
فطرتت از تصور اضداد ❊ عالمی را بوهم کرد ایجاد
خواستی خویش را عیان بینی ❊ ناگزیر تو شد جهان بینی
بی نیاز ندیدنت وحدت ❊ مو بمو وارسیدنت کثرت

علم در پرده رنگ می بستی / با دو عالم شهود پیوستی

هرچه در باطنت غبار انگیخت / گشت محو ظهور و آینه ریخت

بسکه علمت ثبات پیدا کرد / معنی ذهن خارج انشا کرد

یعنی از امتداد و استقرار / بست نقش وجودی آخر کار

از طپشهای شوق پی در پی / کرد علمت هزار مرتبه طی

گاه گل بودی و گهی خاشاک / گه سمک داشتی و گاه سماک

همه در علم تا فراموشی / جمله در هوش تا به بیهوشی

آنچه از ساغر تماشا رست / گردش رنگهای فطرت بست

از ازل تا ابد زمین تا عرش / بال طاءوس اعتبار تو فرش

فهم خودکن نه صلح خوان و نه جنگ / کزچه گلشن دمیدی اینهمه رنگ

مفت هوشست اگر بخود برسی / که چه بودی و این زمان چه کسی

عین عشقی متن بوهم و قیاس / بی نشانا نشان خود بشناس

اولین زمزمهٔ پردهٔ غیب ✿ که بجوشید ز ساز لاریب

غیب روزی که گرد میل شهود / گرچه آن روز نام روز نبود

پی تحریر معنی اظهار / جنبشی یافت خامهٔ اسرار

تا شود نقطهٔ قدم موسوم / بنقوش مراتب معلوم

عشق اینجمله میکند تعلیم / تا بدانی مدارج تفهیم

که نخستین خرام کلک قدم / کرد حرفی بلوح ذهن رقم

یعنی آن بی نشانی لاریب / نظری کرد بر حقیقت غیب

فهم خویشش جهان معنی شد / جیب خود خلوت تجلی شد

مجملا زان نقاب چهره گشود / علمی و نوری و وجود و شهود

علم اجمال فهم اسم و صفات / نور برق ظهور لمعهٔ ذات

بوی وجدان محض عرض وجود / دید آن نشاه اعتبار شهود

این مراتب که عقل مدرک اوست / ناشی از نشهٔ اشارت هوست

فی الحقیقت یکیست لیک بعرض / گشته تعداد بر تأمل فرض

همچنان کز تامل جوهر | عرضی هست در یقین مضمر
هر که در ذهن حسنی انشا کرد | خط و خالیش با یدا یما کرد
نور اینجا دلیل تا فتن است | علم اسرار غیب یا فتن است
نور معلوم بی شهودی نیست | اینهمه خالی از وجودی نیست
برق محضی است نور چون تابید | علم گل کرد تا بفهم رسید
فهم از اندک ثبوت گشت شهود | اینک آئینهٔ ظهور وجود
آن نظر هرچه عرض معنی داد | همه مستلزم وجود افتاد
رنگ از کان بیجهت این است | عنصر ذات بی صفت این است
زین صفاتی که علم صورت بست | اینقدر شد عیان که ذاتی هست
حکم علم و وجود و نور و شهود | مطلقست این زمان نه صرف قیود
در فضائی که هوش محرم نیست | گرد اندیشه اینقدر کم نیست
نظری محض این اثر بخشید | که بخویش از خودش خبر بخشید
حضرات صفات و اسمائی | کرد ازین پرده میل پیدائی
زین تجلی باسم گشت مثل | وحدتی و تعین اول

نغمهٔ ثانی از آهنگ غیوب ✡ مشعر معنی اثبات وجوب

علم چون واشگافت پردهٔ غیب | سر اندیشه ئی دمید از جیب
ذوق نظاره گرم تازی کرد | با تماشا خیال بازی کرد
هر قدر موج زد شکوه نگاه | حسن ظاهر شد و شکست کلاه
بسکه بالید معنی نایاب | حرف شد سطر و سطر گشت کتاب
هر چه اجمال آن نقاب گشود | عرض تفصیل هم ضروری بود
آتش آنجا که رنگ شوخی ریخت | شعله و دود و دود بالیدش انگیخت
آب هر گه ز چشمه گشت روان | گرد موج و حباب و کف سامان
ریخت اجمال بر سر تفصیل | ریشه بر شاخ و برگ گشت دلیل
وقت آن شد که شخص غیب نسق | بمقید گراید از مطلق
ذات شد ناگزیر پیدائی | در نقاب وجود اسمائی

طپشی داد نبض شوق برون	به تب و تاب صد هزار جنون
جلوه ها کرد گل ز خلوت ناز	نغمه ها جوش زد ز پردهٔ راز
لیک بی پردگی نهفته بچنگ	صمدیت نوای غیب آهنگ
نه نوا را ز سازشان خبری	نه بیان را ز حرفشان اثری
همه از نشهٔ جلال اثر	سرمه ریز خروش یکدیگر
چون نواهای نادمیده ز تار	که کند ذهن مطربش تکرار
هر چه در پرده میل شوخی کرد	گشت شهرت نوای اسمی فرد
از تقاضای جلوهٔ اسما	شد معین حقایق اشیا
این حقایق برون امکانست	گر چه اشیاست جسم و او جانست
اصل هر شی حقیقتی است نهان	کاین اسامی است اصل جوهر آن
نقشهای مجازی اشیا	هست آثار این مقام خفا
هر چه ز اشیا گرفت رنگ کمال	زین جهانش برون بدان تمثال
وانچه شد ظاهرش زوال پذیر	نیست اینجاش صورت تغییر
ثابتاست اندرین جریدهٔ راز	همه مکتوب اعتبار مجاز
چون شب و روز در دل افلاک	چون موالید در طبیعت خاک
پس حقایق بعالم مفهوم	بشیونات ذات شد موسوم
عرض این جلوه سخت ناپیداست	رنگ گل این زمان بطبع هواست
شهره گشت آن رموز پنهانی	بوجوب و تعین ثانی
باشارت رسید معنی راز	لیک ناکرده بر عبارت ناز
نغمه گل گرد فارغ از آهنگ	موج زد رنگ لیک پر بیرنگ
احدیت به نیم جلوه خرام	نقش پائی نمود ازین دو مقام
اولین علم مطلق اخفا	آخرین فهم معنی اسما
غیب ازین هر دو نشهٔ معقول	گشت مشهود اعتبار نزول
از تنزل خرام پیدا شد	یعنی از ذات نام پیدا شد
از ازل تا ابد چه کیف و چه کم	وز قدم تا حدوث و هم رقم
هر چه خواهد شدن دلیل صفات	زد نفس جمله در اشارت ذات
گشت اسما درین تماشاگاه	مجتمع در حقیقت الله

ذات را این زمان بحکم قیاس ✿ شخص کن فرض و اسمها انفاس
متنفس شد آنحقیقت غیب ✿ کاین حقایق سری کشید از جیب
پس دمیدن گرفت حرف ظهور ✿ زان نفسهای از بیان مستور
آن نفسها حروف مطلق گیر ✿ که شد از اجتماع اسم پذیر
نتوان یافت درجهان وقوف ✿ از اسامی جز اجتماع حروف
باز هرحرف ازین حروف کمال ✿ دارد اسم مجردی بخیال
قدرت اکنون نفس برون آورد ✿ بال نازاز قفس برون آورد
تا به پرواز اعتبار آید ✿ نگهت گل چمن نگار آید
در فضای منزه از اشباح ✿ پر فشان شد تجلی ارواح
این ریاحین گلشن قدس است ✿ امر بیرنگ عالم انس است
موج زد زین ریاح رحمانی ✿ صبح اسرار باغ امکانی

صفت عقل که اسرار قدم ✿ یافت ازخامهٔ او حسن رقم

ای معانی شناس هفت کتاب ✿ اصطلاحات معنوی دریاب
غیب را عقل از اصطلاح شعور ✿ احدیت شمرده است ضرور
گرچه آنجا ره عبارت نیست ✿ ذات هم قابل اشارت نیست
بسکه بیرون ز نفی و اثبات است ✿ باشارت رسیدنش ذات است
چون عدم کز نشان معدومش ✿ هم عدم گفتن است مفهومش
ورنه اصلا عدم ندارد نام ✿ جز بعلم ضرورت افهام
هرچه موسوم شد تعین یافت ✿ رمز بیحرف هیچکس نشگافت
لیک الله و واجب و وحدت ✿ اسم ذاتیست بی تعین صفت
باز لفظ اله در درجات ✿ مشعر ذات متصف بصفات
ای دلت مایل یقین طلبی ✿ از رموز ازل مباش غبی
که ز غیب آنچه تا وجوب رسید ✿ حق الهی کلیش نامید
کلی آنست کز پی افهام ✿ مطلقی را کنی مقید نام
وز اثرهای جزئی امکان ✿ ره بری بر ظهور معنی آن

آن بدیع است و باعث و ظاهر — مظهر نقش کون تا آخر
اعتباریست این کماهی نیست — غیب از آنجا هنوز راهی نیست
چیست آنجا هویت مطلق — که نقابش منزه است از شق
لیک هرگاه عقل درک آهنگ — ز خمهٔ آگهی گرفت بچنگ
آنچه در خویش جلوه فرما یافت — معنی آن جمیع اسما یافت
عقل چبود حقیقتی آگاه — ظاهرش کون و باطنش الله
جوهر اقتضای آگاهی — چون تحمل حقیقت آهی
اعتبار حقایق مستور — نتوان کرد جمع جز بشعور
عقل ما قبل خود تصور کرد — سیر صد آینه تحیر کرد
بود آنجمله در نقاب خفا — کاین دم از جیب عقل شد پیدا
در مقامی که جمع شد افهام — علم تحقیق کرد عقلش نام
عقل مرآت آگهی و رقست — اسم جمعیت شعور حق است
هر طبیعت طبیعتی دارد — وز حقیقت ودیعتی دارد
زندگی مایه از نفس اندوخت — شمع راز نفس ز دل افروخت
دل فروزان ز روح روح ز غیبت — جلوه چندین سراست و چندین جیب
درجات ظهور بسیار است — هر لبی صد تکلم اظهار است
چون تفاصیل واکند پر و بال — ختم پرداز اوست تا اجمال
تاک سر رشتهٔ ظهور مل است — غنچه اجمال رنگ و بوی گل است
بی تامل نمی شود تحقیق — زانکه فهم حقیقتست دقیق
هوش باشد دلیل استفهام — نشه مخفیست تا نگیری جام
آنهمه حرف بی‌اشارت و نقل — جمع گردید و بست صورت عقل
عقل آن دستگاه جلوهٔ کون — موج اظهار شکل و صورت و لون
بدعت آغاز کارگاه خیال — جوهر معدن شهود و مثال
یافت در خود ظهور را اسم بدیع — موجد وضع هر شریف و وضیع
پس بدیع از نقاب بیرون تافت — کاینهمه آب و رنگ بیرون یافت
واجب اکنون بممکن اینجا مید — ما سوی الله ازین مقام دمید
زین مکان وهم غیر میروید — که بدیع است و عقل میگوید

حرف عین و سوی قرار گرفت ‌‌ ظاهر و مظهر اعتبار گرفت
عقل اینجا کنایت از قلم است ‌‌ که نخستین تحرک قدم است
اولین جلوهٔ بیانی اوست ‌‌ گرد جولان بی‌نشانی اوست
ابجد دستگاه پیدائی ‌‌ نونهال بهار رعنائی
نزد اهل حقیقت عرفان ‌‌ روح اعظم اشارتست به آن
زین سبب کان ریاح رحمانی ‌‌ یعنی اسمای جلوهٔ ثانی
به‌نشان آمد از طبیعت او ‌‌ سر زد از پردهٔ حقیقت او
هر چه در عالم مثال و شهود ‌‌ ببدایت شود دلیل نمود
شامل اوست آن حقیقت و بس ‌‌ ریشه را نیست جز نمو بقفس
عشق تا این قلم بدست آورد ‌‌ مایهٔ نقش هر چه هست آورد

صفت نقش که از صفحهٔ آن ✻ رقم معنی آمد به بیان

حیرت آینه میدهد پرداز ‌‌ کای بحسن آشنای شاهد راز
بطریقی که اعتبار وجوب ‌‌ بتعین ز عقل شد منسوب
عقل هم بوئی از اثر نشگافت ‌‌ نقش تا گل نکرد رنگ نیافت
قرب غیبش بعالم اسرار ‌‌ بود مانع ز شوخی اظهار
نقش تا گشت نامدار شعور ‌‌ عقل شد محرم نزول ظهور
از مقامی که عقل کرد نمو ‌‌ نقش شد اسم اعتباری او
نقش آئینه عقل تمثال است ‌‌ نقش تفصیل و عقل اجمالست
نقش گل ساز عقل کل گردید ‌‌ رنگ گل عرض بوی گل گردید
قدرت عقل باعثی میخواست ‌‌ تا تواند بساط ناز آراست
داشت اندیشه حیرتی بقفس ‌‌ تا همان نقش گشت باعث و بس
ذاتی آمد برون ز پردهٔ هوش ‌‌ که زند قدرت از ظهورش جوش
داد عرض تجلیات کمال ‌‌ اسم باعث بجلوه‌گاه خیال
چیست باعث حقیقت ساری ‌‌ موج در جوی کن فکان جاری
نفخ ارواح خالق در ابدان ‌‌ مستعار است از حقیقت آن

قابل نشأت وجود این بود / معرض معنی نمود این بود

روح اعظم ز پرده هرچه دمید / سر ازین عالم لطیف کشید

نقش کل گرچه استعارت ازوست / لوح محفوظ هم عبارت ازوست

زانکه آنجا مهٔ بدیع رقم / کرد اینجا عیان نقوش قدم

عقل ازین صفحه منکشف رقم است / لوح مرآت صورت قلم است

یافت در عرض معنی مستور / اعتبار قلم ز لوح ظهور

عقل و نقشی که گل اسرارند ✡ ریشه در باغ طبیعت دارند

نزد رمز آگهان علم ازل / نیست پنهان مفصل از مجمل

که ز مرآت قدرت بیچون / عقل و نقشی بهم رسید کنون

هر قدر کرد آگهی تفتیش / گشت لفظ آشنای معنی خویش

تا عیان تر شود حقیقت کار / پرده‌ئی چند میدرد اسرار

نقش آنجا که حسن راز نمود / وضع آئینه اش طبیعت بود

عقل و نقشی که میکنی معلوم / بی طبیعت نمی شود مفهوم

اعتبار حدوث تا بقدم / نیست جز مجمل و مفصل هم

باطن هرچه هست مجمل اوست / وانظهورش همان مفصل اوست

شخص چون جلوه گشت تحصیلش / شوق کرد اقتضای تفصیلش

ذات هرجا حقیقت اظهار است / باطن وظاهریش درکار است

نقش سامانی از بطون اندوخت / آن بطون کسوت طبیعت دوخت

اسم باطن بنغمه زد سازش / بخفا پرده بست آوازش

چیست باطن تجلی مستور / مجمل دستگاه عرض ظهور

هرچه مکتوم پردهٔ اشیاست / ازهمان نغمهٔ حجاب نواست

این صفت تا در عیان نگشود / نقش در خلوت تنزه بود

حق در اینجا طبیعت کلی است / لفظ پیرای ما و من معنی است

چون بعلم الهی افتد فال / اسم باطن شود حصول خیال

صاحب باطن است نقش امروز / آفتابست لیک شام افروز

آمد اکنون بشهرت باطن | همچو حرفی بخامشی مضمن
گشت اینحرف تا رقم تمثال | عرض اثبات داد لوح خیال
معنی ایجاد گشت لوح و قلم | از چه از نشئهٔ ظهور رقم
ذهنی است این رقم نه خارج علم | تا شوی محرم مدارج علم

شد زتمهید هیولامستور (✿) اثر میل طبیعت نه ظهور

علم تحقیق میکند تلقین | که در آئینهٔ ظهور یقین
تا بافشا نمیرسد اسرار | محو گیر از تحققش آثار
اعتبار طبیعت بیرنگ | از هیولا شد اشتهار آهنگ
نقش آنجلوه زین خیال سواد | گشت مکشوف چون رقم زمداد
گوش معنی پر است ازاین آواز | کای یقین نغمهای محفل راز
ذکر هرجا رموز تخم شگافت | جز هیولای برگ و بار نیافت
برگ و بر نیز گاه پیدائی | میکنند تخم را هیولائی
آب گاه لطافت است هوا | چون هوا از فسردن آب نما
جلوه بر جلوه آنچه پیدا شد | این یکی صورت آن هیولا شد
همه آئینه دار راز هم اند | معنی و لفظ امتیاز هم اند
باطن اینجا ز شوق پیدائی | زد در عرضهٔ هیولائی
شوخی جلوه بر تماشا زد | تا طبیعت در هیولا زد
اسم آخر باشتهار آمد | که هیولا بروی کار آمد
اختتام مراتب اسرار | ابتدای ارادت اظهار
معنی هرچه شد ظهور آهنگ | خواه گل خواه غنچه خواهی رنگ
ختم ساز لطافتست اینجا | میل عرض کثافتست اینجا
صور جسمهای امکانی | داد این آینه بعریانی
نقش پیدا و آینه محجوب | بخفا گشت ازین سبب منسوب
این هیولا نه عرض و نی طولست | چون طبیعت وجود معقولست
بلکه عین طبیعت است نه غیر | لیک در عالم مراتب سیر

زین تصور که مادهٔ صوراست / با صور نسبتش قریب تر است

مدعا عرض صورت افتاده است / اعتبارش ضرورت افتاده است

شد کنون بر زخیتش مطلوب / همچو وحدت میان غیب و وجوب

شکل تا بردر اظهار نشست ✿ شد معین که هیولائی هست

ای مراتب شمار اوج خیال / فطرتت نردبان عرش کمال

بتأمل بهار شوق انگیز / از هیولی برنگ صورت ریز

چون هیولا نقاب غیب درید / اسم ظاهر بعرض شکل رسید

یافت در جلوه زار امکانی / شکل کل اعتبار وجدانی

شامل شکلهای حسن وخیال / نسخهٔ اصل صورت و تمثال

ظاهرش جوهر ظهور همه / شعله اش آبروی نور همه

نقشها جزو آن کلست اینجا / جرعه ها موج آن ملست اینجا

زین ورقها که لوح زشت ونکوست / نقطه تا خط همان تجلی اوست

این چمن تا نگشت مایل رنگ / داشت آئینهٔ هیولا زنگ

کرد هر گاه عزم عریانی / از هیولا ربود پنهانی

هر کجا عرض شکل پیدا نیست / حاصل معنی هیولا نیست

تا نیاید شرر بشوخی رنگ / نبری ره بکنه آتش سنگ

ریشه تا نیست مست بالیدن / نتوان رمز دانه فهمیدن

تا باینجا اثر نداشت وجود / جلوه ها بود لیک نامشهود

این زمان شکل درخیال آمد / آینه صاحب مثال آمد

درحقیقت نه دام بود و نه صید / نگهی کز کجا دمید این قید

صید قید وجود بی اثر است / که دراینجا مقید صور است

قید گل کرد ورفت آزادی

عشق ازین رنگ داشت صیادی

جسم تا نیست نظرگاه شهود (٭) شکل مشکل که دهد عرض وجود

تا کلیم خرد یقین نظر است — جسم طور تجلی دگر است
صورت محض اسم نتوان دید — جز بترکیب جسم نتوان دید
یعنی آنجا که شکل شد موجود — دارد از جسم آب و رنگ نمود
عشق کرد اقتضای شوخی جسم — لیک در جلوه گاه حکمت اسم
در مقامی که غیب گشته جسیم — ذات شد مشتهر باسم حکیم
با هزار آب ورنگ حسن و کمال — بست ترکیب انتظام خیال
جسم آمد دلیل حکمت و بس — کاین طلسمیست خاص قدرت و بس
ارتباط معانی اضداد — مرکز اختلاف استعداد
دارد آئینهٔ نظر بستن — هفت دریا بیک گهر بستن
چه قدر سحر بردست بکار — یک گل و صد هزار رنگ بهار
حکمهای طبیعت کلی — گرم سرد مراتب مخفی
از رطوبات تا یبوستها — همه در کسوتش ظهور نما
اوست در کارخانهٔ احساس — مایهٔ جسمهای حس و قیاس
چه مرکب چه مفرد اجسام — یعنی از جنس عنصر و اجرام
هر چه مفهوم صورت قسم است — یک قلم عضوهای آن جسم است
شکل از ین پرده جلوه گر شده است — رنگ اینجا چمن اثر شده است
هر کجا جسم جلوه ننماید — شکل هم رخ ز پرده نگشاید
آنچه بعد است ماسبق خبر است — مستی از رمز باده پرده در است
مجمع ماضی است عالم حال — نیست بیرون ره صور ز خیال
بعد ماقبل را محل باشد — ابد آئینهٔ ازل باشد
وحدت آندم که در نمو آمد — احدیت بعرض هو آمد
همچنان عقل شد سراغ وجوب — هر طلوعیست وانمای غروب
درس این نکته هر کجا خواندند — حرف با را الف نما خواندند
اولین ماده آخرین صورت — نیست معنی برون این صورت

پس در این صورتی که شد مذکور
پرده‌ها واشگافت جهد شعور

هر قدر نور حق تنزل کرد
رمز آیات معنوی گل کرد

هر قدر آگهی فرود آمد
علم در معرض نمود آمد

این تنزل نه با مدان نه بیوت
غور خویش است در مقام ثبوت

اینکه از عقل تا بجسم رسید
کونی کلی ئی باسم رسید

که عرض های فطرت امکان
هست آئینه دار جوهر آن

باز این اسمهای کون خطاب
از آگهی کشوده است نقاب

هر دو باهم خیال باخته اند
از تنزه برون نتاخته اند

لیک کونی است مایل آفاق
وان آگهی مقرب اطلاق

این زمان ذکر کونی کلی است
کز نمود و شهود حس مخفی است

مگر اندیشهٔ قدم تنویر
بظهور را ز بطون کند تعبیر

تا نگه نیست محرم گلزار
در نقاب است گفتگوی بهار

نشود جلوه گر چه رنگ و چه بو
جز گل معنی کماهی او

جلوه در خلوت خفاست هنوز
به تخیل چمن نماست هنوز

کلیات آگهی ار واحند
که بصحرای قدس سیاحند

هر چه زانها شود نزول اندیش
کونیء کلی آیدش در پیش

آن مقامش بود جهان مثال
نه محل شهود و عرض کمال

همچنان در مراتب اجرام
میکند طی مثالی افهام

چون به عنصر رسید صورت بست
نقش لوح کماهیش بنشست

لایزال این مراتب اسرار
هست از غیب تا عیان در کار

صفت عقل که این جمله خیال ✿ آمد از جیب ظهورش بمثال

ای حقیقت شهود حسن مجاز
نازپروردهٔ لباس نیاز

معنی محض لفظ عریانت
رنگ گل کرده بوی پنهانت

کلیاتی که ذهن داد قرار
غیر اعیان ثابتش مشمار

این ثوابت به عالم تنزیه
فارغند از تعین تشبیه

بهر فهمیدن حقایق کون — که ندارد بغیر صورت لون
علم معنی بیان باین تعبیر — میکند درس حیرتی تقریر
یعنی این جمله اصل آفاق است — که ثبوتش بملک اطلاق است
هرچه در بزمگاه تشبیه است — پرتوی زین جهان تنزیه است
تا بری زین بهار بوی اثر — جانب رنگ کاینات نگر
ظاهر این عالم است وآن مخفی — چون عبارت نمودی از معنی
زینجهان باید آنجهان دیدن — از زمین اوج آسمان دیدن
ورنه آنجا بدایت و انجام — از تمیز دوئی ندارد نام
اینقدر علم داشت کرد خیال — بعد ازین چشم امتیاز بمال
کلی و جزئی جهان مجاز — نیست زین کلیات بیرون تاز
گوش کن گوش نغمه باریک است — چشم شو چشم جلوه نزدیک است
رمز حق این زمان برفع قیاس — دارد آئینه بر کف از احساس
آن مجرد مجسم است امروز — علم موهوم عالم است امروز
کرده ذوق شهود امکانش — از لباس وجوب عریانش
بمراتب درین ظهور مقام — بسته تنزیه صورت احرام
تافت بیرون پرده نور جمال — ماند درعالم خیال خیال
چون احاطت ضروری جسم است — که محیط خیال هر قسم است
جسم کل مایل احاطت شد — عرش آیینهٔ بساطت شد
ذات بی پرده شد باسم محیط — لیک درجلوه گاه جسم بسیط
به بساطت محیط امکان شد — گر کثافت محیط نتوان شد
جسم کل هیأتی نداشت عیان — گر نمداد جسم عرش نشان
عشق اکنون شهود تلقین است — یعنی آن جسم بی نشان این است
چیست جسم آنچه علم و نور وجود — آرد از پردهٔ خفا بنمود
هر کجا نسخهٔ بیان خوانند — از عیان معنی نهان خوانند
عالم و این نقوش بی تعداد — دارد از علم بی نشان ارشاد
علم ها جمله شد محاط ظهور — چون محاط کتاب جوش سطور
عرش اینجا دلیست گل کرده — عالمی در مزاج پرورده

چه تنزه قوای باطن او ‌ ‌ ‌ چه تشبه وقوع مضمن او

تا عیان گشت این طلسم بسیط ‌ ‌ ‌ گوهری بود واشگافت محیط

بنظر صورت حباب آورد ‌ ‌ ‌ لیک گوهر بروی آب آورد

گرد شکلی که از نقاب نمود ‌ ‌ ‌ صورت معنی محیط این بود

پرتوش هر قدر تنزل کرد ‌ ‌ ‌ کرویت ز جیب آن گل کرد

تا دل خاک این چه طرز نویست ‌ ‌ ‌ که بهر جا نظر کنی کرویست

زین محیط است تا ابد در کار ‌ ‌ ‌ کروی نقطه تا خط پرکار

عشق پرکار صنع پیدا کرد ‌ ‌ ‌ شش جهت جدول آشکارا کرد

حلقه دامی شد و گرفت جهان ‌ ‌ ‌ نیست بی حلقه ضبط صید آسان

چه جهان اعتبار جسم بسیط ‌ ‌ ‌ که بر آن نیست غیر علم محیط

چون گهر شکل مستدیر گرفت ‌ ‌ ‌ موجها را بخود اسیر گرفت

تا نباشی مساوی از همه سو ‌ ‌ ‌ نتوان شد محیط یک سرمو

هر چه دارد جهان نور و ظلم ‌ ‌ ‌ آمد آخر درین کمند بهم

وحشیان حقایق مستور ‌ ‌ ‌ تا اسیران آب و رنگ ظهور

همه زین دام سر برآوردند ‌ ‌ ‌ جلمه زین بیضه پر برآوردند

قدرت آغوش اختراع گشاد ‌ ‌ ‌ دام گردید و صیدکرد ایجاد

نشئهٔ باده سر زد از خط جام ‌ ‌ ‌ اینک اسرار اول و انجام

بر مقیمان گلشن ایجاد ‌ ‌ ‌ رمز این غنچه نا شگفته مباد

زان نفسها که شد بخلوت غیب ‌ ‌ ‌ متنفس حقیقت لاریب

در بهار تعین ثانی ‌ ‌ ‌ بود شهرت نوای رحمانی

چون ز جیب ظهور عقل دمید ‌ ‌ ‌ علم حق روح اعظمش نامید

تا دهد عرض جوهر مستور ‌ ‌ ‌ بمراتب ز عرش کرد ظهور

جسم اعظم کنون نمایان شد ‌ ‌ ‌ نام مدار مقام رحمان شد

فیض رحمان برین مکان فرشست ‌ ‌ ‌ شاهدش (استوی علی العرش) است

رحمتست این احاطهٔ ازلی ‌ ‌ ‌ رأفتست این کمند لم یزلی

معنی سقف هشتمین جنت ‌ ‌ ‌ فهم کن زین تجلی رحمت

تا ادا فهم خوب و زشت شوی ‌ ‌ ‌ مژه بگشائی و بهشت شوی

چیست جنت جهان نعمت و ناز — که عیان گشته از سرادق راز
انجمن زار شوخی انوار — وعده گاه تجلی دیدار
گر نفهمد کسی حقیقت راز — تو بفهم و بصنع حق می ناز
بی نقاب است حسن جلوه کمین — از تو تا آن مقام علیین
چشم واکرده ئی تماشا کن — هم در امروز کار فردا کن
اگر آئینه یقین صافیست — اینقدر سیر معرفت کافیست

وصف کرسی که ز پیدائی او ☼ پایهٔ عرش برین یافت نمو

در مقامی که این محیط ظهور — گشت موج بیکرانی نور
لامکان رایت مکان افراشت — بیجهت صورت جهات نگاشت
شد معین بعرصهٔ هستی — دستگاه بلندی و پستی
غرفه واکرد منظر لاهوت — چشمکی زد معانی جبروت
ملکوت آشیان تمنا کرد — راه ناسوت جستجو واکرد
چیست لاهوت بی نشانی ذات — جبروت اعتبار اسم و صفات
ملکوت اصل نسخهٔ اجرام — لفظ ناسوت صورت اجسام
آمد آن غایب از نظر بنمود — بی نشانی شد این زمان محدود
ریخت از صافی جمال اثر — رنگ آئینهٔ بسیط دگر
یعنی آن سقف سایه ئی گسترد — سطح آن سایه فیض کرسی برد
حاصل معنی آنکه پیدائی — کرد سامان مظهر آرائی
اعتبار مکان ز عرش دمید — کرسی قصر کون گشت پدید
شوق معنی بیان درین هنگام — دارد آئینهٔ وضوح کلام
تا نماید بدرسگاه اثر — ذکر تفصیل ها مفصل تر
آن دو اصل مفصل و مجمل — که وجوبش شمرد علم ازل
عقل و نفس وجود ذهنی بود — عرش و کرسی شد این زمان مشهود
هست در محفل ظهور جمال — این دو آئینه سخت بی تمثال
فرق شان قابل تفاوت نیست — کم ز تفریق غیب و وحدت نیست

بسکه در عالم ظهور بسیط / فیض یکرنگی اوفتاده محیط

صد بسیط ار بروی هم چینی / بی تفاوت همان یکی بینی

ز اختلاط هزار چشمه و جو / نتوان یافت جرم آب دوتو

لیک در فکر پا و دستی هست / اعتبار بلند و پستی هست

صحن و دیوار اگر نه چهره گشاست / سقف آئینهٔ خیال هواست

فهمها گر تأمل آغوشست / عرش و کرسی بهم سر و دوشست

آن فضای بسیط امکانی / گشت دوش مقام رحمانی

کرد ازین مایهٔ عروج کمند / کوس اسم شکور بانگ بلند

کای اسیران عبث نفس مزنید / در دل رحمتید شکر کنید

عرض اسرار رأفتست اینجا / وسعت آغوش رحمتست اینجا

آدم آندم که در وجود آمد / شکر حق گفت و در سجود آمد

حمد لله گفتن آدم / سنتی بود خاص این عالم

هیچ شکری بشکر هستی نیست / نغمهٔ چون خروش مستی نیست

صانع اینجا بصنع خود نازید / مد آن ناز تا نیاز کشید

بظهور شکوه هستی خویش / شخص قدرت سجود برد به پیش

یعنی از بس شکوه برهم ریخت / سر برآورد و شش جهت خم ریخت

آنچه از شکر در نمود آورد / پای تا سر خم سجود آورد

آنکه بر ما پیام غیب رساند / صحن جنت فضای کرسی خواند

گر باینجات نیست بار عبور / نتوان گشت کامیاب شعور

بتماشای این مکان بشتاب / پس کلام رسول حق دریاب

شاکرانند و اصل جنت / توام افتاده شکر با نعمت

شکر باشد گواه وصل نعیم / حاصل نعمت این کند تعلیم

عرش و کرسی شده در عرض عروج ✡ جلوه‌گر از اثر چرخ بروج

می گشاید بعالم تقریر / خامه آغوش معنی از تحریر

که درین نشئه قهرمان ظهور / کرد آرایش نشیمن نور

پیش طاق فضای امکانی
بقدین گشود پیشانی

جلوه بر کرسی ظهور نشست
جاه بیرنگ نقش عظمت بست

شد غنا بانی مقام عروج
گشت بی پرده آسمان بروج

بانگ زد عشق کای خواص و عوام
جلوه این است و مابقی اوهام

آفتاب قدم نقاب شگافت
نور بر صد هزار روزن تافت

خیل طاءوس قدس طوفان کرد
بیضه تا بشکند چراغان کرد

شد دلیل اشارت واند از
چشمک شاهدان پردهٔ راز

حسن مطلق عنان ناز گسیخت
عالمی چشم گشت و آینه ریخت

از بروج و ثوابت محسوس
دهر زد غوطه در پر طاءوس

بخیه ها آنقدر برو افتاد
که شمردن بهانه جو افتاد

حیرت آمد بعرض بالیدن
هوش شد محو چشم مالیدن

هر قدر جیب امتیاز درید
از حقیقت بجز مجاز ندید

چون درین پرده عشق جوش گرفت
ساز اسم غنی خروش گرفت

زین سبب کز غنا صر و افلاک
همه محتاج اوست تا دل خاک

هم درین نشئه نزد اهل علوم
بی نیازی بدهر شد موسوم

همچنان کان دو اعتبار غیوب
یافت از عقل اشتهار وجوب

این دو جرم لطیف اطلس فام
یعنی انوار عرش و کرسی نام

گشت پیدا از آسمان بروج
هر نزولیست دستگاه عروج

ظاهر افتاده معرض باطن
بی نقابیست مخبر مضمن

تا فروغ جمال روشن نیست
صافیء آینه معین نیست

نقش هر گاه جلوه گر آمد
سادگی نیز در نظر آمد

ماسبق جمله زین مقام نمود
حال آئینه دار ماضی بود

آنچه اعیان ثابتش خوانند
زین ثوابت بعرض امکانند

این بروج و ثوابت پیدا
هست از آن ثابتات چهره گشا

ثابت اینجاست مابقی سیار
مرکز این است و ماسوی پرکار

اسم این نشئه اصطلاح حکیم
چرخ اطلس شمرد و عرش عظیم

که ازو برترین مقامی نیست
غیر اوهام محض نامی نیست

نه خلائی است آنسرش نه ملا — نه خفا بار دارد و نه جلا
این مکان را بعلم معنی رس — ثبت کرد آسمان تاسع و بس
ببروج و منازل مشهود — فلک ثامن اعتبار نمود
اعتبارات را نهایت نیست — اصطلاحات وقف غایت نیست
حرف ما نیز اصطلاح دلست — گفتگو تابع صلاح دلست
دل که ساز بهار نیرنگ است — زین نوا صد قیامت آهنگست

تا دهد عرضهٔ آثار غنا ✿ گشت گردون منازل پیدا

ای دلت مجمع حقایق ناز — نگهت منظر تجلی راز
اوج قدرت مقام آثارت — بی نیازی بنای اظهارت
زین تعین که جوش پیدائیست — عشق آئینهٔ خود آرائیست
گنج مخفی کنون نمایانست — مقصد کاینات عریانست
کنت کنز این زمان معاینه گیر — گوش گو هر هجوم آینه گیر
این غنا پیکر شکوه آثار — دید صد رنگ جلوه محو کنار
سر کیفیت تجمل کرد — قدرت از پردهٔ خفا گل کرد
شد معین که آستان غنا — زنهار جز بر اقتدار بنا
قدرت آئینهٔ نمود شود — تا غنا مایل شهود شود
از غنا هر چه خواهی آسان گیر — زین صفت کارها بسامان گیر
احتیاج جست آنچه عجز نواست — قدرت از نغمه های ساز غناست
چون غنا عرضه داد قدرت خویش — آسمان منازل آمد پیش
هوش تا فهم این معما کرد — پرده از اسم مقتدر وا کرد
شور نیک و بد جهان دو رنگ — بود این ساز بی نیاز آهنگ
صبح تقدیر عالم ایجاد — زین چمن رنگ جلوه بیرون داد
ساز قدرت همان مرتب از وست — زانکه تقدیر جمله کوکب از وست
اختران را بر این کهن منظر — هست از آن نشه اقتباس اثر
یعنی اسرار سعد و نحس نجوم — نیست بی حکم قدرتش معلوم
عرض رازش چه مشتری چه زحل — جوش آثار او چه سم چه عسل
زیر بال هما سعادت ازو — چند پروانهٔ نحوست ازو
حکم موت و حیات امکانی — کلک تقدیر باقی و فانی

دارد اینجا بحکم پیدائی　　خسرونا ز حکم فرمائی

عرض کیفیت گردون زحل ✿ که از وپرورش آمد به عمل

قدرت آندم که عرض شوکت داد　　تربیت لازم وجود افتاد

صورت این اثر بعرض آرد　　هرکه مرآت قدرتی دارد

تربیت چیست خاک زر کردن　　قطرهٔ آب را گهر کردن

ریشه را دادن آب و رنگ کمال　　بدر جوشاندن از مزاج هلال

لیک این نشئهٔ کمال انجام　　نیست ظاهر مگر ز قدرت تام

تا درین جا خرد تأمل کرد　　از ربوبیت این صفت گل کرد

صفت آیئنه ایست ذات نما　　همچنان ذات هم صفات نما

گر تریها ز آب عریان است　　آب هم از تری نمایان است

پس ربوبیت آشکارا شد　　آسمان زحل مهیا شد

جیش قدرت کنون سیاهی کرد　　حکم بر ملک جلوه راهی کرد

چون باین رنگ طرح نور افگند　　اسم رب سایهٔ ظهور افگند

بسیاهیش حکم نسبت لون　　سایه افگند نسبت بر سر کون

گشت ازین نشئه شهرهٔ آفاق　　عجز مخلوق و قدرت خلاق

در بهار ظهور قدرتها　　از دهاقین حقیقتش پیدا

آبیار طبیعت امکان　　مزرع اعتبار را دهقان

هرچه در عالم نمو بالید　　از اثرهای فیض او بالید

نظرش هرکه را مدد فرماست　　سبز بخت جهان نشو و نماست

زین ربوبیت است اوج نشان　　پایهٔ قدر اغنیای جهان

که درین گلشن ظهور آهنگ　　نبود برترا ز سیاهی رنگ

آن سیاهی است ابر رأفت بار　　بر سر خلق خیمهٔ زنگار

رب ومربوب ازینمقام شگفت　　زین چمن عجز و احتشام شگفت

هرکه کیفیت ظهور شگافت　　نحس تر ز احتیاج هیچ نیافت

زین سبب فطرت غنا مشتاق　　میکند بر نحوستش اطلاق

خلق ممنون تربیتگر نیست — که چرا پایه‌ها برابر نیست
این ندانست کز بهار ظهور — فرق گل کرده رنگ ظلمت ونور
هر کس اینجاست کامیاب مراد — از مربی بقدر استعداد
طفل باشد اگر کمال اندیش — نگریزد ز تربیتگر خویش
طفل خویان غافل از انجام — بر نحوست شکسته اند اوهام
میمنت نزد غافلان شوم است — بهر بیطالعان هما بوم است
مغزها خالی از یبوست نیست — ورنه فضل است آن نحوست نیست
گر جهان سربسر چراغان است — پیش اعمی همان شبستان است
پس شبستان عشرت آفاق — نیست بیرون ازین جهان وفاق
کرده سیارها به هفت لگن — از چراغش چراغها روشن
سدرت المنتهی درین محلست — آنکه ختم نتایج عمل است
هست این سدره نزد اهل کمال — وصل انسان بحاصل اعمال
هرکه را فضل رب هدایت کرد — صاحب رتبهٔ نهایت کرد
قرب نعمای جنت است اینجا — حاصل نازونعمت است اینجا
رفعت آئینه دار پایهٔ اوست — عالمی خوش نشین سایهٔ اوست
چشم فطرت ز سرمه اش روشن — که مربی است شخص سایه فگن
پرورش میکند تباهی نیست — سایه می افگند سیاهی نیست

اثر علم بسامان گردید ✿ چرخ برجیس نمایان گردید

ای خیالت محیط عالم شوق — عکس آئینه ات چه تحت وچه فوق
اوج جاه ذات عرش پایهٔ تو — پستی آئینه دار سایهٔ تو
گر تامل بتحت و فوق رسید — رب و مربوب بایدت فهمید
زیردستی بعجز منسوب است — عجز در هر مقام مربوب است
هرچه در دیده تخم پستی کاشت — سایه ئی بر سر از بلندی داشت
فوق یک سر مربی تحت است — این صفت تا بعالم بحت است
لیک فهمیده شد چه زشت وچه خوب — معنی قدرت رب از مربوب

خا کٔ تا صفحهٔ بها ر نشد　　قد ر ت ا بر آ شکا ر نشد

عجز سا ئل خم نیا ز شو د　　تا کر م کجکلا ه نا ز شو د

آ نچه بر طبع غیر مکشو ف ا ست　　فهم ر ا ز ش بعلم مو قو فست

علم هر جا خط تمیز ر سا ند　　ا ز خفا غیر کشف نتوا ن خوا ند

علم با ید د لیل کا ر شو د　　تا ر بو بیت آ شکـا ر شو د

د ر مقا می که فضل ر با نی　　خو ا ست ا فشا ی ر از پنها نی

سعی قد ر ت کم قصو ر گر فت　　فلک مشتر ی ظهو ر گرفت

ز ین تجلی بعر ض علم قد یم　　حق نمو د ا ر شد با سم علیم

ر مز تحقیق ا و ل و آ خر　　گشت ا ز ین مطالع یقین ظا هر

ا ز عقو ل و نفو س وغیب و شهو د　　هر چه خو ا ند یم ا ز ین دبستا ن بو د

ذ کر ما قبل کو ا شا ر ت ا وست　　حرف ما بعد خو د عبا ر ت او ست

ا ین هما ن علم مطلق را زاست　　که د ر ا ینجا تقید آ غا ز ا ست

چهر ه پر د ا ز حسن ا مکا نی　　آ بر و ی کما ل ا نسا نی

هر که معنی نشا ن د ا نا ئیست　　مقتبس ز ین جها ن د ا نا ئیست

هر کجا آ گهی پر افشا ن ا ست　　مو ج ا ین بحر گر م جو لا ن ا ست

بسکه لبر یز معنیست ا ین جا م　　میچکد مو جش از خو ا ص وعوا م

هفت معد ن حصو ل کا وش اوست　　شش جهت چشمهٔ ترا و ش ا و ست

علما کـز علو م میگـو یـنـد　　د ر سگا ه حقیقت ا و یند

چه مهند س چه فلسفی چه طبیب　　د ا ر د ا ز فیض او بر ات نصیب

فهم ا ز و تا نشد ا ثر پر ورد　　هیچ ا ز ین علمها ا حا طه نکر د

آ نکه آ ئینه ا ش گر فت بچنگ　　نشه د ر با د ه دید و شعله بسنگ

فطر تی ر ا کز و بسا طت نیست　　فهم خو د هم محا ط فطر ت نیست

ا و لین معنی سعا د ت ر ا ز　　مطـلع میمنت شگو ن مجا ز

جلو ه گا ه کر ا مت ا ز لی　　آ شـیا ن هما ی لم یز لی

ا ینقد ر ز ین مقا م مکشو ف ا ست　　که سعا د ت بعلم مو قو فست

بی و قا ر آ نکه سا ز حلمش نیست

بی سعا د ت کسی که حلمش نیست

نسق علم رسد تا بنظام ٭ رایت افراشت سپهر بهرام

چیست علم اصل قدرت بیچون
نظم جمعیت ظهور و بطون

حسن مرآت عالم و معلوم
نور تمییز حاکم و محکوم

هر چه فهمیدئی ز پست و بلند
علم آنجا رسانده است کمند

تا نگیری ز علم خامه بدست
صورت هیچ چیز نتوان بست

غیر علم آنچه کرده اند رقم
نیست جز جهل و جهل جمله عدم

علم هر جا کفیل تدبیر است
غالبیت دلیل تاثیر است

حکم هر چیز کز اثر عاریست
هر کجا غالب او فقد جاریست

این حقیقت بهر چه پیوندد
عجز تأثیر خویش نپسندد

در مقامی که رو بعرض آورد
ساز تدبیر غالبیت کرد

مصلحت گرم ضبط اعیان شد
چرخ بهرام تیغ عریان شد

گشت ازین شعلهٔ شرر پرداز
اسم قهار اعتبار آغاز

از پی انتظام ملک ظهور
مصلحتهاست این زمان منظور

غیرت امروز بی نقابی کرد
فکر آبادی از خرابی کرد

یعنی این نشه قدرتی دگراست
خون خلقی درین مکان هدراست

عشق نازریاستی دارد
بتعین سیاستی دارد

گیر و دار مراتب تهدید
غیر اصلاح علم نپسندید

هنر است آنچه می پسندد علم
مصلحت آنکه کاربندد علم

خاصه علم کمال رب علیم
که بما سجده میکند تعلیم

گردن اینجا نهاده ایم همه
سر بکف ایستاده ایم همه

خودسری عجز نسبت است اینجا
سرکشی خاک هیبت است اینجا

ظاهر است این صفت بعالم حال
از سلاطین بارگاه جلال

هر قدر خنجر آزماست سپاه
هست برق آن جلال گواه

قهرمان ادب بساط ظهور
خسرو بارگاه کبر و غرور

ذات قدرت مدارج اطوار
کبریائی مسلم آثا :

جوش فوارهای خون علمش ‌‌ رفتن رنگ عالمی حشمش
هر کجا بسملی بخون غلطید ‌‌ یا شهیدی ببال زخم طپید
عرض جولان بی نیازی اوست ‌‌ اثر ذوق تیغ بازی اوست
حمیات طبایع امکان ‌‌ زین شرر منزلست شعله فشان
علم عارف که محرق اشیاست ‌‌ هم ازین برق ناز بال‌کشاست
یعنی آئینهٔ نمود حیات ‌‌ نیست جز اجتماع اسم و صفات
آنکه گرد حیات بنشاند ‌‌ نفی اسم و صفت هم او داند
دم تیغی که این اثر ریزد ‌‌ این صفت هم ز جوهرش خیزد
ای تعلق سرشت وهم وجود ‌‌ گره اعتبار دام قیود
چه قدر شعله بایدت افروخت ‌‌ تا توان خرمن من و ما سوخت
بجنون تا کجا کنی آهنگ ‌‌ کاینقدر شعله آیدت بر سنگ
مگر آن نشئه هستی انگیزد ‌‌ تا دل از اعتبار برخیزد
عرصهٔ وهم تازیست اینجا ‌‌ بزم غفلت طرازیست اینجا
چون هوا تا فنا اثر نشود ‌‌ کیست افتد در آب و تر نشود
چون نگه باش بی نشان آهنگ ‌‌ تا ازین جلوه‌ها نگیری رنگ
خلقی اینجا هوس گداخته است ‌‌ عالمی رنگ هوش باخته است
گر سپهر است خورده است خمی ‌‌ نفی اوهام نیست کار کمی

ساز تهدید به تعدیل رسید ❁ گشت اینجا فلک شمس پدید

(بیدل) اکنون جمال می بالد ‌‌ از جلال اعتدال می بالد
بهر مفهوم تفاوت حال ‌‌ لام و میمست در جلال و جمال
بتهجی اگر رود تفهیم ‌‌ آخر لام نیست غیر از میم
لام یک پایه تا فرود آمد ‌‌ میمش آئینه نمود آمد
معنی قهر چون تنزل کرد ‌‌ صورت مهر بایدش گل کرد
ورنه در عالم غرور جلال ‌‌ جرأت فهم را کجاست مجال
غیرت آنجا بعرض نازیدن ‌‌ بر ندارد تحکم دیدن

خمی آرد مگر شکست کلاه		تا در ینصورتش کنند نگاه
صلح وجنگک بساط ظلمت و نور		نیست جز ربط کارگاه ظهور
خشمها لطف در کمین دارد		نیشها ساز انگبین دارد
در مقامی که نظم پیما ئیست		آب شمشیر هم گوارا ئیست
سلطنت گر بفهمی آئینش		قهر دان پایهٔ نخستینش
تا جهانی بسیل خون نرود		این بنا ثابت و یقین نشود
چون رسد عالمی بضبط غرور		عدل آید ببارگاه ظهور
حکم مفرط به اعتدال رسید		از جلال آیت جمال دمید
شعله ئی کاین نقابها می سوخت		چهرهٔ بی نقابئی افروخت
شرری کز نظر نهان می باخت		شمع بالید وانجمن پرداخت
صافی آینه گرفت کمال		فلکک شمس داد عرض جمال
شمع اسرار قلب هفت سپهر		گشت آئینه دار پرتو مهر
موج طوفان نازعریان شد		لمعهٔ اسم نور تابان شد
حسن اینجا سر از نقاب کشید		بادائی که گرم نتوان دید
با همه گرمی خیال گداز		عالمی را دلیل معنی راز
جلوه ها را سراغ پیدائی		دیده ها را چراغ بینائی
خون در اجسام رنگک پرتو او		روح حیوان خط قلمرو او
پختگی بخش طینت ثمرات		مقصد کلی جماد و نبات
زیب اظهار تابع اثرش		حسن اعیان طفیلی نظرش
نقد آرایش بساط جهان		دستگاه معیشت امکان
عشق مرآت ناززد صیقل		زین فروع طلیعهٔ اکمل
از عروج و نزول پرتو ناز		شد صعود و هبوط پایه طراز
مشرق و مغرب بی معین شد		خلوت وانجمن مبرهن شد
حکم قدرت کنون تماشا کن		هرچه خواهی بنور پیدا کن
غالب آمد حقیقت اظهار		این گل آورد جلوه بر سرکار
چار زرین پادشاه قدم		راند زین هفت عرصه گرد ظلم
شش جهت درگرفت شعلهٔ نور		عالمی شد بصولتش مقهور

یعنی این نشأه تا دماغ رساند
بر رخ هیچ جلوه رنگ نماند

جوش سیاره زین تجلی فاش
گشت همچشم دیدهٔ خفاش

چشم امکان ز حسن پیدایش
خیره‌گی کرد در تماشایش

آنکه (نورالسمآء و الارض) است
زین مکان بی تکلف عرض است

جلوه دارد ز اوج نیلی کاخ
ادب آموز دیدهٔ گستاخ

چشم کو تا کنون نظاره کند
یک سحر جیب هوش پاره کند

کاین بهار عیان چه نیرنگست
این چمن پردهٔ چه آهنگ است

نور در انجمن رنگ آمد ۞ فلک زهره به آهنگ آمد

ای حقیقت‌شگاف فاش و نهان
دیده را هوش کن ببین و بدان

کاین زمان مهر قدس تابانست
شاهد راز پرنمایانست

لیک برق شهود پیدائی
نیست جز دورباش بینائی

سعی بینش ندارد آهنگی
که از آن جلوه واکشد رنگی

بی تمیز است دیده از اثرش
مگر آئینه گیرد از صورش

نور بیرنگ از امتیاز بریست
شیشه آینهٔ خیال پریست

میدهد رنگ و بو سراغ بهار
نیست بیرون مآثر از آثار

اینهمه رنگها که منظورند
پرتوی از تجلی نوراند

صور کارگاه نقش ظهور
سیر کن تا چه رنگ دارد نور

آن شهودی که رنگ غیب شکست
بسکه آئینه گشت صورت بست

یعنی از بس بخود نظرها کرد
شوق بالید و حسن پیدا کرد

بی نقابی عنان ناز گسیخت
آنقدرها که رنگ بیرون ریخت

نور آمد بجلوه‌گاه صور
فلک زهره شد فریب نظر

چون باین رنگ ریخت صورت ناز
گشت اسم مصور آینه‌ساز

حسن قدرت کنون ممثل شد
مجمل عرضها مفصل شد

چمنستان دستگاه جمال
یافت آرایش بهار کمال

بحر با قطره و گهر جوشید
معنی از کسوت صور جوشید

زینمکان کرد رمز قدرت فاش — چشم تصویر و چشمک نقاش
مانی کارخانهٔ ایجاد — داد صنعت درین تجلی داد
چشم بر صورت جهان واکن — معنی قدرتش تماشا کن
چه معانی که لفظش اینجا نیست — چه خفا کاین دم آشکارا نیست
رنگ هر گل که بنگری فاشش — قلمی پاک کرده نقاشش
ورخیالی شود بهار آهنگ — همدران خامه کن تصور رنگ
هیچ نقشی ز پرده سر نکشید — که بتحریر قدرتش نرسید
عالم صنع لوح تصویرش — از نفس تا نگاه تحریرش
صفحه یکسر رخ چمن رویان — گرده رنگینی سمن بویان
سر موئی ز شخص اعیان نیست — که در آغوش او پرافشان نیست
نقش برگی نه بست حسن نبات — که ز موزونیش نیافت برات
گر همه صورت جمادی بود — چهره بی آب و رنگ او نگشود
سیمیا کار سیرگاه ظهور — چشم بند خیال بافی نور
هست ازاینجا بعالم اجسام — ربط ترکیب خلق درارحام
شوخیش بسکه مشق ناز رساند — رنگ شد هر کجا قلم گرداند
خمی آورد نقش ابرو بست — شکنی عرضه داد گیسو بست
عقده‌ئی باز کرد چشم گشود — گرهی بست خال موزون بود
مشق موزونی کمال اینجاست — قطعه پردازی جمال اینجاست
کاتب صنع سخت تردست است — صفحه درپیش وخامه در دست است
سرخط رنگ و بو نگاشتنش — نیست اکنون زکف گذاشتنش
الف و لام مکتب کج ور است — بخط صنعش انتخاب اد است
نه الف بلکه جیم و گر نون ریخت — هرچه زانخامه ریخت موزون ریخت
جیم ازو دل بدامن آورده — نون گهر در پیاله پرورده
قاف گل کرده سر بزانوی راز — فی بر آورده پا زدامن ناز
خاصه در ربط قطعهٔ انسان — چه حروف و نقط که نیست عیان
همه سر مشق خودنمائیها — دام نیرنگ دلربائیها
چشمهٔ موج راز میم دهن — صفر اعداد نارهای ذقن

کا ف کا کل بسر کشی ممتا ز　　صا د چشم ا نتخا ب نسخهٔ نا ز

سا ز تسخیر هو ش سر تا پا　　د ا مگا ه نظر ا لف تا یا

بخیا لش نگاه ا گر ر ه بر د　　مژ ه بر یکد گر مسجع خو ر د

و ر تا مل بیا د ا و خو ن شد　　بر لبش نا له نیز مو ز و ن شد

طر ز ا ین قطعه حیرت ا فسو نی ا ست　　محو شد د ید ن ا ین چه مو ز و نی است

بر ق هو شست هر چه پر د ا ز د　　عشق ا ینجا بحـ ن می نا ز د

آ نچه منظو ر جلو ه ز ا ر نمو ست　　صو ر معنو ی و حسی ا ز و ست

حسی ا ین نقشها ی د ید ه فر یب　　معنو ی نغمه ها ی سا معه ز یب

شو خی نا لهٔ نی و قا نو ن　　که بگو ش تو میخو ر د مو ز و ن

همه ز ا ن سا ز حیر ت انگیز ا ست　　ا ز هما ن پر د هٔ جـنو ن خیز ا ست

مـطر ب هفت محفل نیر نگ　　نغمه پر د ا ز پـر د هٔ نی و چنگ

بست ا ز ین سا ز ا نبسا ط نوا ز　　د لی خلقی بـر شتـهٔ آ و ا ز

شخص قدرت چه ر نگ مضمون بست　　کز هو ا نقشها ی مو ز و ن بست

نغمه نقشی ا ست بر هو ا بستن　　ر نگ بر چهر هٔ صد ا بستن

د ا ر د ا ینجا بصو ر ت آ هنگ　　صد چمن ر نگ شا هد بیر نگ

آ شیا ن بست د ر پر طا ءوس　　لفظ بیر نگ و معنی محسو س

شو ق محو و جما ل نا پید ا　　د ل ا سیر کمند مو ج هو ا

بر ق طو فا ن ا ین تحیر کیست　　نا له د ل می بر د قیا مت چیست

مد عا آ نکه هرچه مو ز و ن است　　بهر تسخیر هو ش ا فسو ن ا ست

هر که د ر عا لم خیا ل و نظر　　محو عشقست بر جما ل صو ر

و آ ن صور ا ز مر ا تب ا مکان　　خوا ه پو شید ه است وخوا ه عیا ن

جو هر ذ ا ت عشق طینت ا وست　　نشهٔ سا غـر حقیقت ا و ست

ا ین صفت لا یز ا ل سیا راست　　تا صو ر هست عشق د ر کا ر ا ست

عا م در عا م محوو خا ص بخا ص　　هیچکس نیـت ز ین کمند خلا ص

غیر ی ا ینجا نمیز ند پر و با ل
حق جمیل ا ست و عشقبا زجما ل

تا صوار نگذرد از رنگ حساب ✿ جست گردون عطارد ز نقاب

نظم ترتیب مکتب اظهار / میدهد در بسط نسخهٔ اسرار

که درین کارگاه رنگ نمود / اعتدالیست انتظام وجود

حسن جز ربط آب و تابی نیست / نسق جلوه بی حسابی نیست

این حساب اعتدال ترتیب است / که همان آب و رنگ و ترکیب است

هر چه از طور اعتدال گذشت / رنگش از حاصل کمال گذشت

چشم اگر از جبین بلند نشست / اثر صورت قیامت بست

ور کمر رفت از شکم برتر / یا ز گردن فروتر آمد سر

بینوا ماند پیکر از ترکیب / نیست این نسخه عافیت ترتیب

بم و زیری که جوهر ساز است / اعتدال حساب آواز است

گر بم از اعتدال تاخت بلند / خارج آهنگی است و هرزه کمند

زیر تا اندکی فروتر راند / اثر نغمه را بخاک نشاند

محفل رنگ و ربط قانونش / بحسابیست وضع موزونش

چون بحکم حساب جمع شود / شعله و موم و رشته شمع شود

بسکه رنگ نزاکت تقدیر / گشته مصروف عالم تصویر

دم سردی خزان گلشن اوست / نگهی گرم برق خرمن اوست

گر نباشد حساب ضبط آهنگ / کیست گیرد عنان وحشت رنگ

فرق ننهد بمحفل اسباب / نغمه و نوحه جز تمیز حساب

پس نیابی درین کهن منظر / نشهٔ هر حساب غیر صور

این زمان از صور حساب طلب / نظم معنی ازین کتاب طلب

ساز تدبیر قدرت است اینجا / عافیت عدل کسوتست اینجا

اثر و فعل این صور ناچار / داشت ترتیب قدرتی درکار

تا کم و بیش اعتبار صور / وانماید ثبوت رنگ اثر

شوق مطلق دماغ تازه رساند / نقش دیگر ز کلک نازدماند

زد مصور برنگی از تجدید / آسمان عطاردش نامید

اسم محصی ز رخ نقاب گرفت
پی شماری بی حساب گرفت

نیست اکنون بعرصه گاه مجاز
هیچ چیز از حساب بیرون تاز

نغمات مراتب اسرار
دارد اینجا قدم بجاده تار

رنگهای تعین درجات
هم در اینجاست گلفروش ثبات

دل باین رمزها تامل کرد
از دبیران حقیقتش گل کرد

رقم انتظام دیوانی
نسق گیرودار سلطانی

همه زان جلوه سرخط آغازند
که باین رنگ نقش پردازند

از نقوش شهود و معنی راز
چه کتاب حقیقت و چه مجاز

هرچه در رنگ خط بعرض رسید
یك قلم سر ازان نقاب کشید

خامه هر جاست راقم مدی
رمز آنجلوه میکشد قدی

حرف تا نقطه کایدت بنگاه
براثرهای کلك اوست گواه

عشق با خویشتن حسابی داشت
از کم و بیش انتخابی داشت

زین تنزل عروجی انشا کرد
حسن دیگر ز خط مهیا کرد

موج زد انتظام معنی ناز
خط برآورد حسن شاهد راز

حکم آن جلوه شد نهان در خط
که حقایق نهاد سر بر خط

عقل کاینجا ره حساب سپرد
واحدی یافت هر عدد که شمرد

کثرت اعتباری اسباب
وحدت آمد برون ز روی حساب

کم و بیش جهان گفت وشنود
هر چه گل کرد جز یکی ننمود

یعنی آحاد تا مآت والوف
هست بی شبهه بر یکی موقوف

آن یکی گر برآری از اعداد
هیچ ازینجمله عرض نتوان داد

این حساب تعین احدیست
بتصنع دلیل بیعددیست

هر که شد از صنایعش آگه
نه همان نه نوشت یک تا ده

این نه انموزجیست از وحدت
که فزاید بجلوۀ کثرت

چون ز ده بگذرد دو نه خیزد
وز دو نه باز بر یکی ریزد

وانماید بفکر دوراندیش
بسر هر عشر مضاعف خویش

آنقدر بر تضاعف افزاید
کان عشرها همه دو نه آید

چون گذشت از مآته طریق شمار
نه برون آید از میان یکبار

زین نسق باز در شمار نه است ‌ ‌ ‌ سه نه و چار نه هزار نه است
همچنان صد هزار اگر شمری ‌ ‌ ‌ راه معنی ز نه برون نبری
لایزالت شمار باید کرد ‌ ‌ ‌ گاه افراد نه گهی نه فرد
حاصل این است کز همه اعداد ‌ ‌ ‌ یک احد بایدت گرفت مراد
چون نویسی دو نه شود هژده ‌ ‌ ‌ کان ز هشت و یکت کند آگه
از سه نه بیست و هفت گیر رقم ‌ ‌ ‌ دو و هفت است آن نه بیش و نه کم
تا بری ره بعلم این اسرار ‌ ‌ ‌ از یکی تا هزار نه بنگار
با وجود تعدد آرائی ‌ ‌ ‌ غالب است اعتبار یکتائی
مگذر غافل از جهان حساب ‌ ‌ ‌ بحساب آی و جمله را دریاب

اعتبارات حساب ازلی ✿ بست از چرخ قمر نقش جلی

ای حساب آشنای علم قدیم ‌ ‌ ‌ رقم آرای حسن تقویم
طرح اعداد تو نشیب و فراز ‌ ‌ ‌ پنج و چارت ز هفت و نه ممتاز
آن محاسب که ضبط اعیان داشت ‌ ‌ ‌ حکم چندین حساب پنهان داشت
بود در خلوت تأمل خویش ‌ ‌ ‌ مست قدرت نگاری کم و بیش
برده امروز در وضوح شمار ‌ ‌ ‌ غامضی از دقیقهٔ اسرار
بخیال آنقدر تأمل کرد ‌ ‌ ‌ کز مکان معنی زمان گل کرد
نقش توضیح بیش و کم بالید ‌ ‌ ‌ آسمان قمر نقاب درید
تا برسم دوئی کند آهنگ ‌ ‌ ‌ حسن یکتا ز پردهٔ بیرنگ
داد در معرض تجلی راز ‌ ‌ ‌ سر موئی نشان ز ابروی ناز
کرد آغاز رنگ گردانی ‌ ‌ ‌ ابروئی را نمود پیشانی
از خطی محض نقطه سامان کرد ‌ ‌ ‌ باز آن خط بنقطه پنهان کرد
هستی ناز انتظام گرفت ‌ ‌ ‌ تا تبسم نمود جام گرفت
امتیاز مراتب کم و بیش ‌ ‌ ‌ این زمان آینه گذاشت به پیش
شوری افگند در زمان و زمین ‌ ‌ ‌ گیر و دار ظهور اسم مبین
اعتبار خیالی از احساس ‌ ‌ ‌ کرد رفع حساب وهم و قیاس

بسکه بالید آن خیال دقیق — شد مقادیر از منه تحقیق
شب و روزی باشتهار آمد — نور و ظلمت بروی کار آمد
برقع از چهرهٔ ظهور گشود — حکم اسرار طالع مولود
مدت عمر خلق روشن شد — فرصت جلوه‌ها مبرهن شد
بد و نیک تجلی امکان — گشت ازین آینه چو آب عیان
تا باین مرتبه نزول وجود — صرف تغییر و انقلاب نبود
نور اکنون کدورت انشا کرد — کلف از پرده آشکارا کرد
در همین نشئهٔ فسون انجام — منقلب گشت هیأت اجرام
بی‌نقا بست رنگ نقص و کمال — اینک از طور بدر و وضع هلال
سر زد آخر ز عالم بیخواست — عرض افزایش و حقیقت کاست
اثر کاهش و فزایش آن — ریخت میزان سال و ماه جهان
شد معین کنون که سعی و جود — در خفا خالی از حساب نبود
دیده محو کمال و نقصان شد — خرد اینجا رسید و حیران شد
حسن تغییر کسوتست اینجا — گردش رنگ فطرتست اینجا

نور ها سر بکدورت دزدید ✿ کرهٔ آتش ازین پرده دمید

کلک معنی ز نسخهٔ تقدیر — رقم شعله میکند تحریر
کاین زمان دور نور گشت تمام — عنصر آمد بجلوه از اجرام
سعی قدرت ز بس نفسها سوخت — گرمی شوق آتشی افروخت
کرهٔ نار موج زن گردید — شمع این حیرت انجمن گردید
شد کثافت نما لطافت نور — اسم قابض گرفت رنگ ظهور
قبض کرد آنچه داشت فیض ازل — از نقود حقایق منزل
نار جز وصف قبض نپذیرد — شعله با شد همان که در گیرد
بر اثرهای ما سبق یکسر — درگرفت این شرار شعله ثمر
یعنی آنجمله شد ودیعت او — محو گردید در طبیعت او
آنچه افروختن عیان میکرد — معنی سوختن بعرض آورد

آخر از شوخی پرافشانی / شعله بر خویش کرد دامانی
منتشر گشت شوق برق آهنگ / مشتعل شد چراغ محفل رنگ
پهلوی جلوه بر ذناب گذاشت / وز ذوات قرون علم افراشت
هم ز برق و شهاب تیغ نمود / هم ز شکل عمود دهشت گشود
همه آیات قدرت اسرار / جمله آثار حیرت ابصار
جلوه اکنون بانقسام رسید / یک تجلی بصد مقام رسید
ای ضمیرت صحایف معنی / نگذری از لطایف معنی
که لطافت دورنگی انشا نیست / یک ورق نسخه است اجزا نیست
هرچه اجزاش منقسم گردید / بی کثافت نمی توان فهمید
نیست از لطف معنوی تاثیر / جوهر نور را انقسام پذیر
انقلابی که یافت جرم قمر / داشت از قرب نار رنگ اثر
زانکه اجزای نار منقسم است / شرر و دود و شعله ئی بهم است
بایدت نور معرفت اندوخت / شمع فطرت باین رموز افروخت
که در آئینهٔ لطافت نور / عکس نار است پرفشان ظهور
گرچه رنگ از بهار پیدا شد / یا ز جوهر عرض هویدا شد
از عرض جوهر آشکار اینجاست / رنگ آئینهٔ بهار اینجاست
نور شد هرچه نار کرد صعود / نار غیر از هبوط نور نبود
چرخ و اختر بعالم تعبیر / شعله و دود این شررکده گیر
نور یک سر ز نار جلوه گر است / کم کسی زین مقام باخبر است

آمد از گرمی کم حدت نار ✿ کره باد بعرض اسرار

بر حریفان محفل ایجاد / ساز مقصد حجاب نغمه مباد
که ز عرش آنچه تا عناصر ریخت / اسم اجرام گرد شهرت بیخت
همچنان کز وجوب ذات قدیم / عقل و نفس اقربست تا تفهیم
جرم یک پرده از عقول و نفوس / جلوه گر تر بعالم محسوس
هرچه فوق عناصر است تمام / گرچه جسم است خوانده اند اجرام

که بجذب عقول اجسام است
لیک نزد عناصر اجرام است

جرم جسمیست صافیش بنفس
جسم جرمی همه کدورت و بس

چون صفا و کدورتست اینجا
پاس نسبت ضرورتست اینجا

به که معنی شناس نسخهٔ دل
نشود زین رموز هم غافل

کز مقامات غیب تا بشهود
پایه‌ها دارد اعتبار وجود

عقل جسم حقیقت ازلست
یعنی ادراک ذات را محلست

کرد اجرام جنس عقل عیان
جسم اجرام عنصر و ارکان

ذات اجرام نزد طبع فحول
گشت ازان نامی نفوس و عقول

که همه جسم عقل و نفس کل اند
جام میهای آن لطیف مل اند

گر چه جز جسم مایل جان نیست
لیک جان بی جسم نمایان نیست

جسم احساس قدرت روحست
پرده اینجا نقاب مفتوح است

عقلی و حسی آنچه در نظر اند
یک قلم جسم و جان یکدگر اند

نیست اجسام جز محل ظهور
خواه آن عنصر است وخواهی نور

متصل گیر عرض این درجات
پرده بر پرده تا حقیقت ذات

پس جسامت کثافت آرائیست
وین کثافت جمال پیدائیست

مثل دیگر از حقایق راز
میدهد حسن معنی‌ئی پرداز

تخم رازی که در ریاض قدم
داشت چندین چمن حدوث بهم

از عقول و نفوس ریشه دواند
پس ز اجرام برگ و شاخ دماند

رنگ نشو و نما شکست اینجا
ثمر آورد و تخم بست اینجا

کرد این تخم کاینات ثمر
اقتضای نمو برنگ دگر

از هوا موج ریشه بیرون داد
تا کند نخل تازه‌ئی ایجاد

یعنی از قبض و بسط پیدا شد
غنچهٔ راز خود بخود وا شد

بسط بی قبض جلوه گر نشود
شام نا کرده گل سحر نشود

باز از قبض و بسط میجوشد
ریشه خود را بتخم می پوشد

گر چه هر ریشه تخم میکارد
تخم هم عرض ریشه‌ئی دارد

هر چه از قبض و بسط دریابی
ریشه و تخم یکدگر یابی

هوش تا رمز اعتبار شگافت
غیر بست و گشاد هیچ نیافت

بسط اول تنفس اسماست — آنکه از قبض غیب عقده گشاست

بسط دیگر مراتب اجرام — که بعرض عقول بست احرام

باز مرآت عنصری اسرار — که ز افلاک وانمود آثار

پس موالید همچنان بیباک — بشگافد رموز قبضهء خاک

بسط آخر تجلی انسان — مجمع قبض و بسط فاش و نهان

زین ادا قبض و بسط بسیار است — عالم نار و نور درکار است

آتش آن حاصل نفوس و عقول — قابض فیض اوج و نقد نزول

سر طومار ما سبق واکرد — آنچه پوشیده بود پیدا کرد

نسخه ئی از نزول کرد انشا — که با ظهار پر فشاند هوا

گرمی نار اعتدال گرفت — اسم حی صورت کمال گرفت

یکجهان قبض شد به بسط بدل — بال واکرد صبح فیض ازل

تاخت آهنگ شوق برسرکار — از سحاب و ریاح و جوش بخار

نفس آرمیده ئی سرداد — به نسیم شمال شهپر داد

گردن افراخت گرد باد انگیخت — گرم تگ شد غبار صرصر بیخت

آن نفسها که در طبیعت ذات — بود صرف بیان اسم و صفات

بشهادت کنون نمایان شد — موج قدرت زد و پرافشان شد

عام گردید فیض آن انفاس — باثر گاه عالم احساس

سر زد آخر ز پردهٔ ناموس — نفخ صور قیامت محسوس

ساز بی پردهٔ نوای ظهور — صورت معنی بقای ظهور

جوهر انتعاش حیوانی — دم صبح بهار امکانی

اثرش اینقدر مدد فرماست — که نفس ساز و برگ هستی ماست

چرخ تا خاک از وست مالا مال — بی وجودش خلا خیال محال

شوخی باد ز جنبش آسود ✲ کره آب زرخ پرده گشود

ای دلت محو گفتگوی نقاب — تا بکی سیر رنگ و بوی نقاب

وقت آن شد که پرده بگشائی — شسته بینی جمال پیدائی

بال شوقی دمی تأمل کن   جمع شو رنگ آشیان گل کن
شوخی جلوه بر سر هم ریز   می صبحی بجام شبنم ریز
مدعا زین همه نقاب دری   نیست غیر از کمال جلوه گری
همچنان کآتش لطیف نشان   بی نقاب هوا نگشت عیان
گر بود شکل آب نا محسوس   نشود صورت هوا محسوس
پس دوا هم نفس بسعی گداخت   آشکارها که رنگ اخفا باخت
عشق چندان جنون شوق انگیخت   که ز آغوش ضبط بیرون ریخت
یعنی آن نشئهٔ لطافت بار   تا کند فیض زندگی ایثار
قدمی در ره تنزل سود   کرهٔ آب شد ز لیل نمود
باده جوشی زد و ز تاک چکید   آه اشکی شد و بتاک چکید
ساز گردید جوهر آهنگ   شیشه گل کرد نشئهٔ بیرنگ
اسم محیی شهود پیدا کرد   جود مطلق وجود پیدا کرد
برد این سیل خانمان حجاب   ماند آن دوی جلوه حرف نقاب
رازها آنقدر نمایان شد   که سخن از لباس عریان شد
این زمان جلوه از بسیطی ماند   عزم اظهار بر مرکب راند
چون بترکیب زد جمال بسیط   حیرت آئینه گشت بحر محیط
موج زد حیرت و گسیخت عنان   گشت دردیدها جو اشک روان
قاف تا قاف چشمها جوشید   جام کیفیت بقا جوشید
عرضه داد از تموج انهار   معنی سینه چاکی اسرار
از طپشهای موج چهره گشود   شوخی ابروی اشارت جود
شاهدنا زیکجهان پرده   چهره وا کرد لیک خوی کرده
از حیا آب در طبق آورد   بسکه بی پرده شد عرق آورد
حسن در بی نقاب گردیدن   داشت از شرم آب گردیدن
جلوه اسباب شرم سامان کرد   ریخت چندان عرق که طوفان کرد
گه حباب بی شد و نفس دزدید   طپش بحر در قفس دزدید
گاه آمد بذوق قطره زدن   سیل صحرا و شبنم گلشن
هرچه در بحرها و چشمه وجوست   گر همه آبروست جلوهٔ اوست

قدرت آینهٔ کمال زدود   عالمی را درین مقام نمود
هیچ موجی نخورد تاب اینجا   که سپهری نگشت آب اینجا
قطره‌ئی برگ اعتبار نساخت   که درو رنگ اختری نگداخت
علویان مدارج هستی   خفته اینجا بمرکز پستی
نور اجرام و هیأت افلاک   جمع گردید و ریخت بر سر خاک

کرهٔ خاک که هر ظلمت و نور ✿ یافت از کسوت او رنگ ظهور

ای به پستیت نردبان کمال   وی زمین تو آسمان کمال
طپش آسود ختم جولان کن   نفست سوخت پا بدامان کن
امتیازی که منزل تو کجاست   عافیت گاه بسمل تو کجاست
شعله‌ات کز سراغ می‌افتد   در طلسم چه داغ می‌افتد
وگر آبت کنار میگیرد   بچه مرکز قرار میگیرد
آن بهشت آبیار نخل بقا   کرد یک عمر سیر نشو و نما
چون زحد رفت موج جولانش   رنگ گردی شکست دامانش
رهروشوق منزلی میخواست   موج بیتاب ساحلی میخواست
ته نشین شد کفی از آن دریا   کرهٔ خاک گشت چهره گشا
شور را سم ممیت برجوشید   کسوت ختم جستجو پوشید
زندگی پایهٔ بمرگ رساند   که دل آب رنگ خاک دماند
مرگ آسایش طپیدنهاست   قدرت اینجا دمی نفس آراست
آن معانی که داشت لوح قدم   ریخت در خاک وآب رنگ رقم
آنچه نقش ضمیر افلاکست   پاکک قلم محو تختهٔ خاکست
اثر اعتبار عالم پاک   هرچه آنجا رسید گشت هلاک
یعنی افسرده در دل تنگش   باخت صافی بپردهٔ رنگش
آخر آسود جستجو اینجا   تخم گل کرد رنگ و بو اینجا
جلوه امروز چتر بستان شد   آنقدر شد عیان که پنهان شد
آن هجوم لطافت مطلق   گشت اکنون کثافت مطلق

مهر اسرار سایه انشا کرد / صاف نه شیشه درد پیدا کرد
سعی آسودگی خمار شکست / پر زدن آشیان تمکین بست
عشق گفت اصل هر وجود این است / آن رموزی که غیب بود این است
گوهر این است و شش جهت صدفش / بحر این است و جمله موج و کفش
اینک آن چشمهٔ جهات انهار / اینک آن تخم کاینات اشجار
چرخ و انجم همه شگافته است / رمز این پرده کس نیافته است
عرش اصلی که اعتبار دلست / حاصل این طلسم آب و گلست
جسم رنگ ظهور گردهٔ او / جان بخار لطف پردهٔ او
نه غزال رمیدهٔ امکان / بهر این نافه اند سرگردان
عقل و فطرت هلاک این پستیست / اوجها جمله خاک این پستیست
چه بود اوج شوخی افهام / چیست پستی جوارح اجسام
همه زین آشیان پر افشانند / رنگ و بوی همین گلستانند
از بخاری کزو صعود کند / صد فلک شوخی نمود کند
هر دو عالم بروی هم ریزد / تا غباری ز پستیش خیزد
مشت خاکی ازین مکان برگیر / صد عقول و نفوس کن تعمیر
تو نشان جوی و خواه نام طلب / هر چه خواهی ازین مقام طلب
هست این مرکز ثبات حصول / منزل کاروان اوج و نزول
هوش کو تا زند بفهم قدم / که در اینجا مصور است عدم
تا جهانی ز خود برون آرد / عدم اینجا ظهور میکارد
این مقامیست کز تماشایش / یافت هر کل سراغ اجزایش
تا نگردی عدم جهان نشوی / خاک تا گشته جسم جان نشوی
بتامل اگر کنی اثبات / جز عدم نیست مرجع اموات
پس عدم چیست خاک گردیدن / ز اعتبارات پاک گردیدن
باز اینجا دو اعتبار نمود / از عدم دارد آبروی وجود
اصل هر فرق و اتحاد اینجاست / عالم مبدأ و معاد اینجاست
ذی حیاتی که کاست یا افزود / هم ازو جست و هم درو آسود
خلقی از پرده اش عیان گردید / رفت و هم در دلش نهان گردید

آن فنائی کز و بقا گل کرد — از همین مرکز فنا گل کرد
این فنا و بقای و هم انجام — نیست جز عجز و قدرت افهام
تا مقامی که فهم ما بالید — صورت و معنی بقا بالید
آنچه آنسوی سعی فطرت ماست — نزد ما ملک بی نشان فناست
ورنه اجزای ذره تا خورشید — میزند موج هستی جاوید
در حقیقت فنای مطلق نیست — که فنا از لوازم حق نیست
چون بکنهش نمیرسد افهام — میکند عجز ما فنایش نام
علم قدرت نمای بیش و کم است — هر کجا علم محو شد عدم است
آنکه علمش بود بقای وجود — گاه بی‌علمیش چه هست و چه بود
کو فنا و کجاست هستی ما — اینک اصل بلند و پستی ما

چهره‌پردازی نیرنگ جماد ✿ که زخاک آینهٔ راز گشاد

ای بو اماندگی شکسته قدم — در چه کاری بکارگاه عدم
دیده محو است و هوش مست جنون — تا چه رنگ آئی از نقاب برون
اعتبار مقام خاکست این — مرکز عالم هلاکست این
طپش اینجا نفس گداخته است — جستجو رنگ جهد باخته است
سعی زین بیش پیش بین چه شود — خاک گردید بیش ازین چه شود
شوق آتش عنان برق خرام — چون در اینجا رسید کرد مقام
نار و آب و هوا بخاک افسرد — ای بسا جلوه ئی که خاکش خورد
اثر آب و رنگ گلشن پاک — نقبها زد بجیب مرکز خاک
لیک اندیشهٔ طپش محمل — راه بیرون نبرد ازین منزل
بتنزل مقام سیر نماند — مقتضای طلب عنان گرداند
طایر قدس ساز وحشت کرد — از قفس رو به آشیان آورد
هست در عالم خیال و وقوع — هر شیی را باصل خویش رجوع
جهد بر کارگاه ختم خرام — راه آغاز جوید از انجام
ریشه چون رنگ دانه برگیرد — همچنان ریشگی ز سر گیرد

هر یک از خاک و آب و آتش و باد　　بال اندیشهٔ عروج گشاد
نپسندید ننگ بیکاری　　زد به آهنگ دور پرکاری
ساز کرد از هجوم دلتنگی　　دور قدرت تسلسل آهنگی
شور شوق آنقدر بخون غلطید　　که ز ساز عدم برون غلطید
جیب طاقت بهم درید اسرار　　عقده‌ئی واشگافت صورت کار
زان اثرها که بطن خاک نهفت　　سه موالید جلوه کرد و شگفت
هر یکی حیرت جهان شعور　　حاصل آب و رنگ مزرع نور
زآنچه افسردنش کمال گرفت　　معدن آینهٔ جمال گرفت
زد تن آسائی بجوش فسون　　پری آمد برنگ شیشه برون
بود میدان پرفشانی تنگ　　از نگین خورد پای نام بسنگ
نازکی تکیه بر درشتی کرد　　ناله را کوهسار پشتی کرد
خودسری گرد اضطراب شکست　　آهن و سنگ نقش صورت بست
نور هرچند داشت میل صعود　　طپش شوق بال ریخته بود
دید اینجا نشستنی دارد　　بر زمین نقش بستنی دارد
بفشاندن نمیرود این گرد　　در دل خاک صبر باید کرد
حیرتی چون نگاهش آمد پیش　　سر بدیوار عجز ماند از خویش
عاقبت دست بر طاب افشاند　　در طلسم هجوم حیرت ماند
چون عناصر ره طپش نشگافت　　صبر کرد آنقدر که تمکین یافت
شد معین کزین تجلی زار　　خفتنست اضطراب و صبر وقار
صبر مفتاح مخزن راز است　　گر همه عاجزیست اعجاز است
در مقامی که نارو آب و هواست　　گرد کم دستگاه نشو و نماست
یعنی از شعله محو شد گرمی　　رفت از آب جوهر نرمی
رنگ گل کرد آتش بیتاب　　صافی محض ریخت خشکی آب
باد از طبع عاجزی پرداز　　بست در بیضهٔ معنی پرواز
اعتبار جماد پیش آمد　　کم جرأت گرفته بیش آمد
عرض تمکین شکوه سامان شد　　نور اسم عزیز تابان شد
حسن امروز موج زد بنگاه　　سرخ و زرد و سفید و سبز و سیاه

در گره بست شوخی از تسلیم | لعل و یاقوت و گوهر و زر و سیم
همه در پلهٔ تمیز گران | نقد میزان و دستگاه جهان
عزت آثار غالبست اینجا | بشنود هر که طالبست اینجا
غالبیت وقار میخواهد | این قدر اعتبار میخواهد
وضع کهسار شد دلیل یقین | که بلنداست پایهٔ تمکین
باید از سیم و زر شناسد کس | که وقار است از عزت و بس
پس درین معرض خفیف اثر | هر چه سنگین تراست غالب تر
نشه محصول سرگرانیهاست | وقر موقوف سخت جانیهاست
زین فسردن قیامت انگیز است | این زمینگیری آسمان خیز است
عشق هر جاست آشیان پرداز | بیضه دارد طبیعت پرواز
دل افسرده اخگر است آنجا | پای خوابیده شهپر است آنجا
عجز در عالم خدائی نیست | خواب ناز است نارسائی نیست
گر چه افسردنش نشاند از پا | حکم او پیش رفت در همه جا
غالب افتاد قدر تعظیمش | عالمی سود سر بتسلیمش
جز و خاکی که مقصد تنگ و پوست | غالب عنصر حقیقت اوست
زین سبب غالب آمد احکامش | که کمالیست بادهٔ جامش
اینکه انسان بجهد طالب اوست | اثر حکمهای غالب اوست
هر که گردید قابل نظرش | غالبیت دمید از اثرش
وانکه افتاد از تجلی دور | ماند مغلوب اعتبار ظهور
جاه بی اعتبار او موهوم | جود بی دستگاه او معدوم
اصل تعظیم و جوهر اعزاز | آبروی کمال و نشهٔ ناز
مایهٔ عیش کام دل خواهی | کم و بیشش گدائی و شاهی
فی الحقیقت چه شاه و کو درویش | هر کرا سیم بیش عزت بیش
سر بلندی کوه زرداریست | ناز دریا هم از گهرداریست

عالمی را بجلوه اش نظر است
هر که بینی هلاک سیم و زر است

عرض کیفیتی ایجاد نبات ✡ که جهان یافت ازو برگ حیات

ای سراپایت امتحان طلب / بن هر مویت آشیان طلب

رسته هر دم زدن بحال دگر / از هر آئینه‌ات مثال دگر

گر جمادی بضبط راز خودی / ور نباتی بهار ناز خودی

هر چه داری بهار پردازیست / هر چه گل میکنی چمن سازیست

برده شوقت هزار وحشت پیش / مدعا جستجوی مرکز خویش

چون جماد از تلاشها واماند / نارسائیش هیچ جا نرساند

جزو دیگر هم از شگنجهٔ خاک / کرد عزم عروج عالم پاک

دید محو است جستجو اینجا / نیست از خود برون نمو اینجا

ره و منزل بنقش پا گم یافت / تا کف تا نشه جمله در خم یافت

بتمنای مدعا یابی / بال میزد هجوم بیتابی

لیک ساز اعاده مشکل بود / دست و پای تلاش در گل بود

بیخودی آتشش بخرمن زد / نفسی چند از طپیدن زد

آن غباری کش از طپیدن جست / رنگ آئینهٔ نباتی بست

شوق چندان دماغ جهد گداخت / کز مزاج فسرده بیرون تاخت

تا بجولان گراید افسردن / سر بر آورد پای از دامن

ریشه واری برون تخم شمرد / حیرتی را بجنبش مژه برد

همتی شوخی رسائی کرد / بخرامیش رهنمائی کرد

ناتوانی ز بسکه داشت هجوم / بنمو شد روانیش موسوم

باری این کوشش طپش ایجاد / قدمی از جماد پیش افتاد

در نباتات آب بیشتر است / کز جمادش تلاش بیشتر است

آب گردید جزو غالب او / تا روان گشت در نقاب نمو

آب در جا خرام کاشته است / قدم از خاک برنداشته است

وصف آبست اینکه نخل رسا / پای در گل دمید و سر بهوا

زین سبب کاب دستگاه بقاست / خلق را از نبات نشو و نماست

عرضه داد این جهان بباغ جمال / اسم رزاق آب و رنگ کمال

آمد اکنون بچشم اهل نظر
معنی احتیاج یکدیگر

چیست این احتیاج سحر طراز
آرزوی بقای فرصت ناز

فکر تعمیر کارگاه وجود
شغل تدبیر اعتبار نمود

که جهان ناگزیر نسبت اوست
پرفشان هوای الفت اوست

هر که زین احتیاج زد بغنا
رخت نگشاد جز بسبیل فنا

کرد پیدا ظهور این اسرار
یکجهان اعتبار روزی خوار

آنچه زانها بقید اسم آمد
حسی و معنوی دو قسم آمد

گر کنی قسم معنوی تکرار
کم ز اقسام حسیش مشمار

چون طپیدن غذای آسودن
یا غذاهای کاهش افزودن

کلفت و طعمه جگر خوردن
خامشی و صدا فرو بردن

گوش مرهون لذت گفتار
چشم سیر آب نعمت دیدار

دررحم جوش خون غذای جنین
ساز قوت صدف ز لال ثمین

رزق گرداب خوردن خم پیچ
روزی موج بیقراری و هیچ

غم و شادی غذای یکدگرند
یعنی آب بقای یکدگرند

رزق گل آب و رزق آتش خس
تا چراغ بقا فروزد و بس

خلقی اینجا ز عالم قسمت
بهره یابست در خور طاقت

رزق و مرزوق را نهایت نیست
این حقیقت بقید غایت نیست

از نبات آنچه جلوه سامان شد
رزق حیوان و قوت انسان شد

گرچه رزق سباع حیوانست
باز آنجا نبات پنهانست

اینهمه اعتبار چون و چرا
از بقا جوش زد بقا ز غذا

هرچه غیرش ممد ساز بقاست
اسم مرزوقیش بلند اداست

گشت ازین ساز احتیاج رواج
طبع هر یک بقوتی محتاج

با همه ذره ذره آفاق
هست شامل حقیقت رزاق

از مقامی که جلوه کرد نبات
گل اسما شگفت و رنگ صفات

این مقام ظهور رعنائیست
عالم حیرت تماشائیست

زین چمن هوش رنگ باخته است
فهمها شبنم گداخته است

نه ریاحین نه گل نه رنگ نه بوست
این که این جلوه میکند همه اوست

چیست ا و آ نکه هیچ رنگ نداشت　　صافی محض بود و زنگ نداشت
بسکه بر ا عتبا ر دوخت نظر　　تا با ین نشه ریخت رنگ اثر
قد م ا کنون حدوث موج ز نست　　رنگ مطلق مقید چمن ا ست
حسن بیر نگ تا کجا با لید　　که بر خسا ر رنگ گل ما لید
چه قد ر مد زلف گشت دراز　　که بسنبل رساند ریشهٔ نا ز
تا کجا ها نگا ه شوق غنود　　که به نرگس رسید و چشم گشود
قا مت آرای نا ز سخت خمید　　که بلند یش تا بسر و کشید
شوخی ا عتبا ر را د ر یا ب　　رنگها بین بها ر را د ر یا ب
امتیا زی که این چه طو فا نست　　نگهی کاین چه حیر تستا نست
جوش دریای رنگ طو فا ن کرد　　جز بحیرت شنا ه نتوا ن کرد
محو این جلو ه ها نشین و مپر س　　ر ستخیز خیا ل بین و مپرس
هر گیا هی که رست ازین گلشن　　کرد صد رنگ خا صیت خر من
هر گلی ز د نفس ببو ی د گر　　دا د هر بر گ عرض ر و ی د گر
رنگها تر جما ن نسخهٔ نا ز　　سبز ه ها تر ز با ن معنی ر ا ز
نخل قا مت بسر کشی ا فر اخت　　ریشه طر ح بنا ی عجز ا ند ا خت
ساز شد نغمه ها ی عجز و غرو ر　　لیک چون دید ن ا ز شنید ن د و ر
همه خا مش نو ا ی محفل حال　　ر مز بی پر د ه و ز با نها لا ل
غنچه چید ن فغا ن بلب بسته　　سر و صد د ل به آ ه پیوسته
گل بیا لد که د سته ا یم همه　　رنگ گو ید شکسته ا یم همه
لا له حیر ا ن که بی سبب د ا غیم　　عشق خند ا ن که این ز ما ن باغیم

عرض حیوان که چو در خود با لید ؛ ❁ ؛ و صف ر ز ا ق معین گر د ید

نز د ا هل حقیقت ا یجا د　　هیچ چیز ی بغیر علم نز ا د
آ سما ن گر ز گر د ش آ سا ید　　یا ز مین جا م ا و ج پیما ید
ر بط این ا نجمن بهم شکند　　هستی آ ئینه د ر عد م شکند
هست علمی که حکم مصلحتش　　نپسند ید جز بما یـن صفتش

هر چه بینی ز مفرد و ترکیب / دارد از علم جوهر ترتیب
علم از رشته های طبع هو است / سر این رشته از نفس پیدا است
هر کجا از هوا گم است سراغ / علم‌خاموش کرده است چراغ
ضعف این نشهٔ طپش بنیاد / نتوان یافت جز بطبع جماد
بود پیش از ظهور اسم و صفات / علم مطلق نفس کشیدن ذات
آن نفس روح شد بحکم ظهور / بال وا کرد از بساطت نور
داد پرواز عنصر و افلاک / پس نهان گشت در طبیعت خاک
تا نماید ز طبع خاک خروج / کند از پایهٔ نزول عروج
بهم آورد خاک وآتش وآب / گرد شوخی بصورت آداب
جمع تا شد جماد نام گرفت / رست از آنجا نبات‌جام گرفت
بروانی رسید حیوان شد / بسخن لب گشود انسان شد
هر چه از باغ انجماد و نمو ست / آب و رنگ تمیز فطرت او ست
در جمادات اگر تمیزی نیست / غیر طبعی فسرده چیزی نیست
از اثرهای قربت عدم است / یعنی‌ازخاکشان عروج کم است
لیک چون آب و آتشست آنجا / رنگی ازشوق‌سرکشست آنجا
مضمر طبعشان تمیزی هست / از علوم قدیم چیزی هست
میدرد علم پردهٔ اثری / بیخودی نیست خالی ازخبری
تا ازین جلوه بر کشند نقاب / جذب آهن ربا ست رفع حجاب
همچنان بی تفاوت وتبدیل / رم سیماب از آتشست دلیل
غیرازینها خواص بسیار است / که بطبع جماد در کار است
چون خرد کسوت نبات‌شگافت / از جمادش بعلم افزون یافت
زانکه اینجا هوا بصورت آب / اندکی واگشوده است نقاب
دیده باشی که در هوای شتا / نونهالان رسته در صحرا
شب ز پیچیدگی نقاب کنند / صبحدم روبه آفتاب کنند
اثر این ظهور بی‌کم‌وکاست / از گل آفتاب هم پیدا است
گر بود زاتفاق تجربه کار / آب‌وآتش حوالی اشجار
ریشه‌ها قابل اثر گردند / یک قلم سوی آب برگردند

یا نهالی بخانه بنشانی | تا گل امتحان بخندانی
شاخها سر بسقف کم سایند | از در و روزنش برون آیند
میل وسعت کنند از تنگی | ننمایند هرزه آهنگی
هر کجا امتیاز کرد ظهور | احتیاط خود فتاد ضرور
همه جا امتیاز بی کم و بیش | هست مصروف ضبط معنی خویش
اگر ادراک رهنمای کسیست | زین مراتب دلیل علم بسیست
آنچه زین هفت ساز می بالد | نغمهٔ امتیاز می بالد
آن تمیزی که از نبات دمید | سر بسامان مدعا نکشید
هر قدر بست بر نمو محمل | نتوانست پا کشید ز گل
جستجو داغ پرفشانی ماند | ذوق پرواز آشیانی ماند
گر هوای عروج زد جوشش | بر درنگ پریده بر دوشش
بوئی از پرده میدوید برون | نفس آرمیده داشت جنون
گرچه جوهر باصل خود می باخت | عرضش با فسردگی می ساخت
تا که از سعی شوق جزو هوا | غالب افتاد بر همه اجزا
بر نموها تحرکی افزود | پای در گل فسرده گام گشود
دور آرایش خرام آمد | باده از تاک سوی جام آمد
گشت از وحشت تن آسانی | جلوه صورت نگار حیوانی
نخل حیرت بهار رازدمید | مو بمو برگ امتیاز دمید
موج نیرنگ زد زچشمهٔ شوق | چشم وگوش ومساس و شامه و ذوق
علمها آنقدر فراهم شد | که تمیز از پری مجسم شد
لیک از بس هجوم ساز تمیز | چشم پوشید امتیاز تمیز
تنگ و تاز نفس غبار انگیخت | شوخی نغمه ربط ساز گسیخت
دانش اینجا بفهم نارساست | اینقدر جلوه حیرتی میخواست
چشمها نو نگاه حیرت ماند | گوش ابجد نیوش غفلت ماند
شامه راهی ببوی انس نیافت | ذائقه لذت طلب نشگافت
آگهی معنی مساس نکرد | غیر خشک و تری قیاس نکرد
یعنی اندیشه سوی فهم نتاخت | ازطلب جز به آب و دانه نساخت

ز آنچه شد طبع خلق لذت یاب
یافت اسم اکل و شرب و شهوت و خواب

رنگی از امتیاز نفع و ضرر
گشت ساز کمال یکدیگر

منحصر شد حقیقت ادراک
با امید بقا و بیم هلاک

بست اکنون بر آگهی محمل
اعتبار ظهور اسم منزل

هرچه از خلق جنس انعام است
زین تجلی بو هم خود رام است

مار و مور و مگس وحوش و طیور
دارد اینجا هجوم عرض ظهور

وحشی از سعی گرم جولانی
طایر از کوشش پرافشانی

بر خط انقیاد کرده هجوم
نقش مأکول بسته با محکوم

یک قلم محو حیرت کارند
صید و مرکوب و حامل بارند

عالم بی تمیزی است اینجا
عرصهٔ جهل خیزی است اینجا

ماند خلقی ز رمز پردهٔ دل
با همه ساز آگهی غافل

کوشش از خود برون دوید اما
سوی مبدأ نگشت راه گشا

عقل اینجا دلیل نادانیست
بی تکلف جهان حیوانیست

عالم جنکه ز پستی بر جست ✿ بطرب گاه لطافت پیوست

خامه تکرار مدعا دارد
دو زبان حرف یک نوا دارد

بر یقین پردهٔ های نغمه هوش
این نوا هم مباد پرده فروش

که تگ و پوی عالم اجسام
اینقدر از هواست شعله خرام

وین هوا را ز جوف نیست گزیر
تا شود قدرتش ظهور پذیر

چون جماد است جوهری مسدود
هیچ بر شوخیش دری نگشود

زان طلسم فسردگی انجام
ماند در پردهٔ خفای دوام

در نباتات جوف پیدا کرد
راه کیفیت نمو وا کرد

بسکه آنجوفها نمود نداشت
جنبش ظاهر شوجود نداشت

اثر قدرت خرامیدن
بود پنهان بطبع بالیدن

تا زحیوان بجوف تام رسید
ساز عرضش با نتظام رسید

سعی وا ماند گام سامان شد
شخص بید ست و پا خرامان شد

همچنان کوشش طپش پرداز / پی جولان رساند تا پرواز
پس تحرک بقدر تجویف است / چون گرانی نماند تخفیف است
ندو ان یافت در طبیعت ساز / بی خلا پر فشانی آواز
جامد است آنچه از هوا خالیست / ساز بیجوف از نوا خالیست
آسمان تا زمین خلا دارد / یعنی آئینهٔ دوا دارد
شش جهت زین حقیقت ایجاد / چیده بر هم بساط استعداد
از جهان وجوب تا امکان / بسته صد محمل خفا و عیان
گاه خود را بخویش می پوشد / گاه از طبع غیر میجوشد
غیر آرایش تعدد او / خویش کیفیت تجرد او
چه تجرد لطافت تنزیه / چه تعدد کدورت تشبیه
میدرد صد نقاب و پیدا نیست / آشکار است و آشکارا نیست
نفخهٔ قدرتیست بال فشان / از گشاد اصابع رحمان
نه جمادش دلیل پنهانی / نه نباتش لباس عریانی
درجماد فسردگی درجات / بی نیاز از عروج وضع نبات
در نبات از شگفته عنوانی / فارغ از امتزاج حیوانی
ساز هر پرده اش به آهنگی / عرض هر موقعش به نیرنگی
در طپش زار عالم ترکیب / مست ایجاد اعتبار غریب
موج بالد اگر بر آب زند / گرد بادست اگر بگردد تند
آبش آثار پیش پا دیدن / گردش افشاندهٔ خرامیدن
نه خرامش ز خود برون تازی / نه ته پاش عجز پردازی
هر کجا مایل کم و بیش است / در کمند احاطهٔ خویش است
تا نوایش ز ساز قدرت جست / پرده صد جا درید و برهم بست
کاروانهای جلوه اش پس و پیش / تا گواهی دهد بقدرت خویش
فهمش امداد غیب میخواهد / اندکی سر بجیب میخواهد
در نباتات از تردد سست / رنگ میکرد فاش و بو میرست
در ظهور حقیقت حیوان / داد از قدرت کمال نشان
شد بکیفیت نفس پیدا / وز نفس درگذشت وگشت صدا!

مد قدرت کنون رسائی کرد		که نفس پر زد و صدائی کرد
نغمه ها داشت پردهٔ انعام		لیک محرم نبود فطرت عام
جلوه‌ئی بود در صدد مدغم		چون بانسان رسید گفت منم
کاف و نون مراتب اسرار		میم و نون وانمود آخر کار
پس کمال هوا نفس شدن است		وز نفس ما و من قفس شد نست
انتهای نفس سخن باشد		باطنش کن ظهور من باشد
ظاهر و باطنش تمیز و طرف		یعنی آنسو خموشی اینسو حرف
کو من و ما کدام کاف و چه نون		جز نواهای محفل بیچون
اینقدر درس فطرت توبست		که جهان شوخی همان نفس است
عشق گل کرد یا هوس بالید		هر چه بالید آن نفس بالید
چون عناصر بعالم ترکیب		گشت قدرت نمای صنع غریب
خاک کیفیت جماد نمود		آب آئینهٔ نبات زدود
همچنان در فضای امکانی		شد هوا دستگاه حیوانی
کرد هر یک بقدر جهد خروج		تا بآتش رسید دور عروج
جوهر خاک بود وا ماندن		کوشش آب بر طپش راندن
باد را سعی پر زدن درکار		سرکشی نشئهٔ طبیعت نار
نار هم ساز غالبیت کرد		عزم پرواز اوج عزت کرد
بسکه زد شوخیش ببرق هجوم		اثر آب و خاک شد معدوم
از موالید منکشف برجست		رنگ کیفیت لطافت بست
تا بود دود وگرد بال گشا		حق پرواز شعله نیست ادا
نشه سوزد زباده‌رنگ‌سراغ		تا رسد پایه‌اش باوج دماغ
جوهر نار بر تجرد تاخت		که بترکیب و امتزاج نساخت
در موالید ازان نشد دخلش		که نهان رست از نظر نخلش
هستیش کم ز نیستی ننمود		زانکه در دیدها رهی نگشود
شد لطافت مقیم پردهٔ فهم		هیأت جن نشست بر در وهم
بتماشاگهٔ جهان کثیف		داد عرض ظهور اسم لطیف
آنچه از جنس اعتبار پریست		که شهودش نه کار دیده وریست

زین تجلی نمود میل ظهور
کرد ازین پرده شوخی مستور

ریخت عشق از لطافت اظهاری
رنگ ایجاد عالم ناری

این لطافت ظهور غیب مثال
عالمی دارد از صور بخیال

از موالید آنچه در نظر است
زین فضای لطیف جلوه‌گر است

چون شرر گرچه این حقیقت پاک
جسته است از مزاج الفت خاک

بخیالش همان صور باقیست
اثر الفت این قدر باقیست

آن صور در جهان کون و فساد
بیقرار تصرف و امداد

همه قدرت نمای عرصهٔ خاک
چون ملک در طبیعت افلاک

از ملایک لطافت شان کم
لیک الطف به نسبت آدم

زانکه ناری است خلق جن و پری
ملک از جنس عنصر است بری

ناریان چون بنور متصل اند
ملکوت جهان آب وگل اند

ملکوت آنکه در نظر ناید
چهره جز در خیال نگشاید

وضع شان هم نشد مصور کس
مگر از شیشهٔ تخیل و بس

از شهود پری مگوی و مپرس
گل باغ خیال بوی و مپرس

باده ئی را که شیشه او مام است
عرض رنگی اگر دهد تام است

نیست صهبا بغیر ر از اینجا
اعتباریست شیشه ساز اینجا

لمعهٔ بینشت اگر تیز است
نه فلک شیشهٔ پری خیز است

گر یقین چشم هوش بگشاید
سنگ هم جز پریت ننماید

شش جهت شوخی پری پیداست
لیک چشم پری شناس کجاست

تا جهان حس از مراتب نور
محو بود امتیاز عجز و غرور

هیچکس طبع شعله کیش نداشت
فهم اوج و حضیض خویش نداشت

آتش از خاک تا بلندی کرد
غفلت ایجاد خود پسندی کرد

در همین جلوه گاه یافت قرار
اعتبار ابا و استکبار

امتیاز بلندی و پستی
کرد بر طبع ها ز بر دستی

سر زد افسانهٔ شقی و سعید
نقد اعمال خلق کیسه درید

زین جهان فرقهٔ شیاطین اند
که چو ابلیس باب نفرین اند

بخیال رعونت آئینی
گشت خلقی شقی و نفرینی

آخر از خود سری نکرده خروج
پست ماندند با وجود عروج

چیست ساز شقاوت اعیان
چیدن از وضع بندگی دامان

بغرور هوا سری جستن
یعنی از خاک برتری جستن

ای که رمز آشنای خیر و شری
محرم اعتبار و معتبری

درس معنی شنیده می آئی
راه تحقیق دیده می آئی

باید اینجا دمی تأمل کرد
تا چه خیر و کدام شر گل کرد

خیر و شر مبحث مجازی تست
از حقیقت بغیر خیر نرست

شر مجو چون بخیر پیوستی
قدمی از حدوث تا رستی

دهر لبریز مدح و نفرین است
خاصهٔ اعتبار خلق این است

آنکه با خاک نرد عجز نباخت
گر همه سر باوج چرخ افراخت

طعن خلقش فتاد در دنبال
گرد نفرینش کرد استقبال

از همین شیوهٔ غرور آئین
تا ابد آتشست داغ جبین

خاکساری نیابد از آتش
سجده خون شد بجبههٔ سرکش

اینقدر نقص در عروجش ماند
که بسامان عجز دست افشاند

آه ازان خود سرغرور پلید
که ز مستی به پیش پای ندید

حیف ازان سر که جز هوا نشگافت
خاک گردید و ذوق سجده نیافت

وصف انسان که همه غیب و شهود ✿ صورت معنی بیرنگش بود

ای حصول ظهور را خفاها
اسم تحقیق این معماها

تو بمستی نقاب بگشائی
که ز خلوت با نجمن آئی

هم تو بندی بشوخی احرامی
کز معمای خود کشی نامی

ای تو صبح بهار لیل و نهار
اعتدال مزاج هفت و چهار

طبعت آید بعدل کرداری
تا رسد عالمی بهمواری

نیست وضع بلند و پست جهان
غیر بی اعتدالی اعیان

گر جهان اعتدال می پیمود
آسمان و زمین یکی می بود

طرح نیرنگ این کهن بنیاد
عشق بردوش انقلاب نهاد

بسکه جوش ناز اکنست اینجا | دم زدن سیل آفتست اینجا

ذره تا آفتاب منقلبست | نبض دل تا نگه رهین تبست

مژه تا لغزشی کند انشا | خلوتست انجمن ظهور خفا

قطره ئی گر حنا نگسیخته است | گرد بر روی بحر بیخته است

کوه با آنهمه تمکن و ناز | نیست بی انقلابی از آواز

خلقی آفت بچنگک میگردد | آسیا ها بسر نگک میگردد

این ترازوی منحرف شاهین | که بموئیست انقلاب گزین

عمرها بار انفعال کشد | تا دمی وزن اعتدال کشد

صد قدم هرزه ساید این پرکار | تا بمرکز رسد یک آبله وار

بعد ترکیب کان چهار اضداد | عرض معجون بی‌نیازی داد

وضع ترتیب صنع خامی داشت | نا تمامی ها ن تمامی داشت

نرسد آن قدر قوام بهم | ماند اجزای پخته خام بهم

هرچه موضوع بیش وکم گردید | به نگون فطرتی علم گردید

بال پرواز اقتدار شکست | اثر قدرت عروج نه بست

گه هوا جوش داشت گاه تراب | گاه آتش بلند و گاهی آب

چون یکی میفزود بر اعداد | داشت سقمی مربع ایجاد

بیشی نقطه ئی نرفت بسحک | نسخه ها را فگنده بود بشک

هر یکی زین چهار سوی جمال | بود نقصان متاع وصف کمال

عشق در ربط شان جنون انگیخت | آبروی هزار کوشش ریخت

اتفاق کمال قدرت ذات | برد فرق از مزاج اسم و صفات

تا ز کیفیت نفوس و عقول | محو شد شوخی عروج و نزول

شخص فطرت بخود تامل کرد | جوهر عدل معنوی گل کرد

عالم عنصر اعتدال گرفت | آدم آئینهٔ کمال گرفت

داشت آن رمز معنی مبهم | همه جا فرد فرد عرض رقم

این زمان اتفاق سامان شد | نسخه ترتیب داد و انسان شد

تا درد قلزم کمال نقاب | یک گهر گشت موج آب وحباب

خط پرکار سر بسر پیوست | جستجو ختم کرد و دایره بست

اسم جامع بروی کار آمد   که یکی عرض صد هزار آمد
آنچه، موسوم شد ز غیب و شهود   یک قلم نام این معما بود
هر چه آمد بمعرض اظهار   داشت عرض ظهور این اسرار
صورت و معنی عقول و نفوس   گشت اینجا بدیده ها محسوس
شد معین کنون که شاهد راز   بهر این جلوه بود در تگ و تاز
منزل سیر ماه و مهر این بود   مرکز دور نه سپهر این بود
چشم حسن این زمان بخود وا شد   حیرت آئینهٔ تماشا شد
چون ز حیرتگهء جهان قدم   جلوه ها ختم گشت بر آدم
ریخت وضع ظهورش از تعظیم   رنگ تحقیق احسن تقویم
بند بندش نقاب راز گشود   مو بمویش زبان ناز گشود
از سراپایش اعتدال دمید   شوخی جوهر کمال دمید
نفسش نیز اعتدال گرفت   تا صدا صورت مقال گرفت
گر تامل دلیل هوش کسیست   از صدا تا مقال فرق بسیست
نفسی پنبه ات ز گوش افگن   تا شوی محرم صدا و سخن
کاین دو طایر مقیم یک قفس اند   یعنی آهنگ پردهٔ نفس اند
لیک هر نغمه کز گلو خیزد   بم و زیرش همان صدا ریزد
این نوا وقف ساز حیوانست   کز گلو ناله اش پر افشانست
آنچه کام و لب وزبان وگلو   متفق پر زنند بجلوهٔ او
سخنست و ظهور قدرت آن   نیست الا ز پردهٔ انسان
بحر قدرت کنون بجوش آمد   صفت نطق در خروش آمد
بهر تفهیم معنی اشیا   اصطلاحی ز غیب کرد انشا
از پی امتیاز ظلمت و نور   داد ترتیب دستگاه شعور
مقتضای حقیقت هر یک   نسقی بست خاک تا بفلک
در تنزه غنای مطلق دید   واجبش خواند باطنش نامید
که تنزه حقیقت از لیست   بی نشانی دلیل بی خللی است
در مقامی که ره ندارد وهم   جز غنایش چه وانماید فهم
بسکه تشبیه جوش حاجت داشت   ممکنش گفت وظاهرش انگاشت

یعنی این ساز استعاراتست
هر چه گل میکند عباراتست

در جهانی که لفظ پیرائیست
اولین احتیاج پیدائیست

زان حقیقت بنای وحدت ریخت
زین مراتب غبار کثرت بیخت

عقل از و معنی مجرد بست
جسم از و بر خط قیود نشست

از نوای مرکب و مفرد
گشت قانون طراز جهل وخرد

شوخی اعتبار هر کم و بیش
برد در پردهٔ عبارت پیش

از قبولش قبول یافت سند
آنچه رد کرد گشت رد ابد

تا نواهای او ثبات گرفت
اثر قدرتش جهات گرفت

برد روزی ز وجد ما و منش
حیرت برق تازی سخنش

کاین غبار از چه عرصه دارد جوش
وین شرار از کجاست شعله فروش

بال این رنگ پرفشان چه گلست
شور این نشهٔ جنون چه مل است

اینک آئینهٔ عروج کمال
که بتحقیق خویش زد پر و بال

بهوای وصول راز سخن
بست احرام امتیاز سخن

چون تأمل نمود صرف وقوف
جلوه‌گر یافت اجتماع حروف

که بعرض حقایق مبهم
حرف چندی تنیده است بهم

شوق شد پردهٔ حروف گشا
کز چه ساز است این شگرف نوا

مخرجی چند کام تا بزبان
از مقامات راز گشت عیان

شد مبرهن که این غبار فسون
نفس داده در طپش بیرون

هر صدائی کز آن طپش جسته
نقش حرفی بجلوه پیوسته

هر کجا وحشت نفس زده گام
گشت آواز پاش حرف پیام

بود آن حرفهای شعله نفس
عقده پایهٔ نزول نفس

پس بفکر نفس خیال انگیخت
رنگ آئینهٔ تأمل ریخت

دید شوقی ز دل دمانده تفی
زده دودی به پیچ و تاب صفی

گرمئی جسته از کف خونی
هوسی در دماغ مجنونی

بوی و همی دمیده از گل راز
بخیالی دوانده ریشهٔ ناز

تا دماغش ز دل عروج بخار
لیک پرواز نه فلک در بار

زان بخاری که گشته دود دماغ
در کف یکجهان تمیز چراغ

بسته از قدرت کمال وجود ‏ ‏ ‏ نردبانی ز غیب تا بشهود

تا جمال معانی بیرنگ ‏ ‏ ‏ زین مراتب شود نزول آهنگ

الفش پایهٔ نخستین گام ‏ ‏ ‏ کرده آخر بواو ختم خرام

ازل ما و من همان الفش ‏ ‏ ‏ ابد از واو گشته منکشفش

تا بربطش خرد تأمل کرد ‏ ‏ ‏ زین دو اسرار لفظ او گل کرد

او دلیل حقیقت سخنست ‏ ‏ ‏ کانسوی اعتبار ما و منست

گر بتحقیق بستهٔ ای احرام ‏ ‏ ‏ اوست محصول اول و انجام

گشت اکنون ملک زغیب عیان ✿ تا شهادتگهٔ نطق انسان

ای چمن ساز اعتبار سخن ‏ ‏ ‏ نفست صبح نوبهار سخن

بشهادتگهٔ تو ئی و منی ‏ ‏ ‏ سخن آورده ئی و خود سخنی

نفسی میزدی سخن گشتی ‏ ‏ ‏ بوی گل داشتی چمن گشتی

باغ بیرنگیت برنگ رسید ‏ ‏ ‏ بسخن باید از خودت گل چید

گر نقاب سخن شگافته ئی ‏ ‏ ‏ آنچه در وهم نیست یافته ئی

جهل ها علم شد بنور سخن ‏ ‏ ‏ علم جهل است بی ظهور سخن

سخنست آنکه زیر تا بم ازوست ‏ ‏ ‏ نه همین ناله خامشی هم ازوست

بتخیل اگر خطاب کنند ‏ ‏ ‏ از سخن طوری انتخاب کنند

ورخموشی اشارتی دارد ‏ ‏ ‏ سخن آنجا عبارتی دارد

علم مطلق همان سخن خیز است ‏ ‏ ‏ شخص معنی عبارت انگیز است

آدم آندم که برد ازین آثار ‏ ‏ ‏ بوی اجمالی از حقیقت کار

گشت مفهوم طبع معنی رس ‏ ‏ ‏ سخن از حرف و حرفها ز نفس

مایهٔ امتیاز ها جوشید ‏ ‏ ‏ نغمه و تار ساز ها جوشید

پی تفصیل رنگ و بوی ظهور ‏ ‏ ‏ چشم تحقیق آب داد شعور

کرد تفتیش وضع امکانی ‏ ‏ ‏ سر اندیشه را گریبانی

تا ز قانون پردهٔ اشیا ‏ ‏ ‏ آگهی نغمه ئی کند انشا

رنگ و بوئی کزین چمن فهمید ‏ ‏ ‏ صورت و معنی سخن فهمید

دید یک سر تجلی اسماست — که در آئینهٔ سخن پیداست
همچنان فطرتش ز بزم وقوع — کرد در عالم خیال رجوع
یافت آن نشه هم مسخر او — یک قلم سر بخط ساغر او
از ازل تا ابد چه نو چه کهن — بود محکوم اقتدار سخن
آنچه کم می شمرد بیش آمد — حیرتی دیگرش به پیش آمد
کاین نوای ضعیف بی پر و بال — وین غبار شکسته رنگ خیال
از نفس مایهٔ بقا دارد — نفس این قدرت از کجا دارد
تا تحیر ره خیال گشود — ملکوتی بجلوه بال گشود
از دل خاک تا بعالم پاک — ملک آمد بمعرض ادراک
دید امر مجرد است ملک — حکم فرما سماک تا بسمک
جوهر (یفعلون) حقیقت شان — ناز (ما یؤمرون) بقوت شان
در اراده ای مراتب تأیید — صنعت ذاتشان غلاظ و شدید
حامل عرش و کرسی و افلاک — حافظ اصل و فرع نسخهٔ خاک
فاعل هر چه امر شامل اوست — قادر آنچه جلوه مایل اوست
موجد دستگاه چون و چرا — خالق اعتبار هر من و ما
بسته در عالم ظهور و بطون — نظم اسرار حکم (کن فیکون)
حرفها جمله از الف تا یا — وضع اسماء مفرد اینها
چون بترکیب هم کنند نزول — اسمی آید بجلوه گاه حصول
خواه اسم الهی کلی — خواه کونی و کلی و جزئی
این اثرهای قدس رحمانی — ناشی اند از تعین ثانی
که ز جیب نفس کشیدن ذات — کرد فطرت حروف شان اثبات
بعض آن با تعین تشبیه — برنیامد ز خلوت تنزیه
یعنی ادراکها نداد نشان — جز به ترکیب اسم معنی شان
بعض آن در جهان مفرد نیز — داد عرض حقیقت تمییز
چون الف مشعر رموز تعال — با شمول معیت احوال
تا حدود تعین ایمائی — دال رمز هدایت انشائی
را بشایستگی اشاره نما — زا ادای تولد اشیا

شین دلیل حقایق تمکین | عین تحقیق دستگاه یقین
فاهمان عافیت نمائی کار | ها جمیع مراتب اسرار
مضمر پردهٔ تلفظ یا | احتمالات معنی من و ما
زین نسق جمله از ظهور و بطون | بر اثر دای علم راهنمون
این ملایک مزاج اسمایند | معنی امتزاج اشیایند
ز اشیان تقدس اطلاق | بال قدرت گشوده بر آفاق
هر قدر اعتبار تمثال اند | علم تحقیق را پر و بال اند
در طلسم بهانهٔ تشبیه | کار فرما بقدرت تنزیه
هر چه گل کرد از طلسم وجود | آب و رنگ بهار ایشان بود
از جهان خیال تا اظهار | عرض اجمال حکم شان در کار
لیک در ذات حضرت انسان | بتفاصیل گشته اند عیان
در تکلم حروفشان نسبت | در نوشتن خطوط شان کسوت
حکم ارواح در ارادهٔ اسم | بظهور نقوش قابل جسم
آب آینهٔ خیال و نمود | مابه الامتیاز غیب و شهود
درس تحقیق مهر و کین اینجاست | معرفت حیرت آفرین اینجاست
لطف و ایذای مدحت و نفرین | همه اینجا فگنده طرح کمین
هر نوا کز اثر اثر دارد | حرز این ساز زیر پرده دارد
گر یکی را کنی خطاب تعال | تابع جذب اوست بی اهمال
تا برو گفته ئی روان شده است | تیر تسلیم این کمان شده است
ور اشارت نموده ئی بنشین | نقش بسته است قدرتش بزمین
زین ادا هرچه در ظهور آید | اثرش حاصل شعور آید
بمخاطب بگوی یا بنگار | بی اثر نیست حکم این اسرار
که ملایک طبعیت سخن اند | روح قدرت نمای این بدن اند
ملک اینجا نموده است هجوم | ورنه تاثیر ما و من معلوم
همه جا فیض معنوی ساریست | آب این چشمه تا ابد جاریست
اثر سحر و دعوت اسما | که نفس کسوت است و هم قبا
با چنین ناتوانی انفاس | راست ناید بفهم علم و قیاس

مگر آنست کاین همه ارواح
در حروف اند بر فساد و صلاح

هر کجا بر اثر هجوم کنند
گر همه آهن است موم کنند

عالمی زین نوا ست مست فغان
که شدید است زخم تیغ زبان

همچنان در مرانب آثار
نیست آبی به نرمی گفتار

بحیا لطف آب بر گیرد
آتشست آن زمان که در گیرد

در لطافت ز جان گوارا تر
بد رشتی ز سنگ خارا تر

آبها نرم خوئی سازش
شعله ها گرم جوشی نازش

با دسطری برون طپیدن او
خاک یک نقطه آرمیدن او

ترش و شیرین و تلخی امکان
از مذاقش برنگ آب عیان

کز پی قطع ربطها کوشد
جوهر تیغ از زبان جوشد

ورکند صید اختلاط هوس
صد بر یشم تند بتار نفس

گاه الفت مزاج جان گردد
چون رمد مرگ ناگهان گردد

قبض و بسط آرمیدهٔ قفسش
غنچه و گل دمیدهٔ نفسش

حرکات قوی و ربط هواس
محو حکمش بمعرض احساس

شامه از پهلوش ممیز بو
چشم از و وانمای زشت و نکو

هر چه جوشید از زبان سخنست
آنچه بشنید گوش ما و من است

تا سخن مدعا بیان گردید
چشم وابرو و لب و دهان گردید

هر سر انگشت از و زبان مقال
هر بن مویش آشیان مثال

نفسی زد جهان ز دامن ریخت
شوخی ئی کرد گرد حشر انگیخت

گرهی بست نام او دل کرد
بالی افشاند حل مشکل کرد

اشک جوشید نَدَم سردش
نگه آورد از سرمه پروردش

طپش دل در اثر زدنش
جنبش لب نقاب پرزدنش

زین تحیر بهار گفت و شنید
بی سخن هیچ رنگ نتوان دید

تو سخن من سخن ز ما نه سخن
همه را علت و بهانه سخن

هر چه از عقل و نفس و جان و تنست
نیست چیزی دگر همین سخنست

گشت اینجا دلیل طرز نوی
انبساط ظهور راسم قوی

قهرمان ازل در این هنگام
داد عرض شکوه قدرت تام

کز هوای ضعیف عجز نورد
عالمی را مسخر دل کرد

از سخن قدرت قوی بشناس
تا چه صولت نهفته در انفاس

ناله اینجاست کوه در فتراک
نفسی نه فلک کشیده بخاک

این اثرها گواه قدرت اوست
که دو عالم مطیع صولت اوست

قوت آینهٔ زد و گیراست
ضعف معذور عرض تاثیر است

خواه خامش نشین و خواه بنال
توهم از پهلویش بخویش ببال

بود ازین پیش اعتبار سخن
محو در علم ذات بی تو و من

این زمان علم از سخن پیداست
هر چه خواهی ز ما و من پیداست

لایزال است پرفشان نمو
او در آغوش علم و علم درو

(بیدل) اکنون بفطرت آدم
پرده‌ئی بود فاش شد آنهم

آن نفسها که ساز اسما داشت
یعنی از علم مطلق ایما داشت

بظهور از بطون گرفت حساب
از نفسهای او درید نقاب

عقل وحس بر یقین گشود آغوش
بسخن وارسید و گشت خموش

این نفس آن نفس نمایان شد
خاک وا ماند و عرش جولان شد

آخر این نشئهٔ ظهور قفس
برد سر رشتهٔ نفس بنفس

باچنین جلوه گرد حایل چیست ✿ فهم کن فهم که‌ای انسان کیست

عشق میگوید ای هوائی وهم
بر سر کار بند رشتهٔ فهم

کاینهمه گفتگوی غیب وشهود
معنی و لفظ حرف قدرت بود

گر عبارات و گر اشاراتست
از همان معنی استعاراتست

آمد از حرف کاینات برون
لیک حرف از حقیقت بیچون

چیست بیچون بطون رحمانی
آن بطون ذات پاک انسانی

جز در انسان ثبوت حرف خطاست
همه‌جا شرح بود و متن اینجاست

فرع بی اصل وهم تعداداست
شرح بی متن حرف بر باداست

رمز انسان سری است گواه
که جز او نیست باطن الله

پس بطون عین شخص باشد و بس
ما سوی وهم می تراشد و بس

آن بطون تا ظهور پیرا شد   علمی از پرده آشکارا شد

علم در هر تامل اسمی یافت   خویش را پردهٔ طاسمی یافت

هر قدر واشگافت تفتیشش   معنی جلوه کرد در پیشش

ذات از این اسمها همان سالم   علم نبود تعدد عالم

بصد آرایش منی و تو ئی   متکلم نمیرسد بدوئی

نو بهاری بفکر خویش افتاد   هر نگه رنگ عرض دیگر داد

چون تأمل گرفت دامن فهم   بود آنجمله پر فشانی وهم

از ازل تا ابد چه پیش وچه پس   صور علم جوش دارد وبس

گفتگوی و جواب وامکانی   بود گرد خیال انسانی

جزر و مدش باین صفت جوشید   آمد و رفتش اینقدر کوشید

که تخیل نمود پیدا کرد   غیب رنگ شهود پیدا کرد

تا نیامد حقیقتش بنمود   این عیانها خفای مطلق بود

نخلی از باغ بی نشانی جست   خواست تا تخم بند آینه بست

آنکه ما را ز ما برون آورد   ساز اثبات معنی خود کرد

کیست فهمد رموز این عنوان   که جهان باطن است یا انسان

چه شهود و چه غیب انسانست   چه کنار و چه قعر عمانست

بهر تحقیق اول و انجام   نسخهٔ علم راست انسان نام

چیست انسان کمال قدرت عشق   معنی کاینات و صورت عشق

نو بهاری که بی تجلی او   در عدم داشت گل چه رنگ و چه بو

بوی اسرار معنیش وحدت   رنگ گازار صورتش کثرت

اعتبار عروج تنزیهش   آبروی نزول تشبیهش

آن عقول و نفوس تا اجرام   این شهود و ظهور تا اجسام

آنچه از عالم لطیف نمود   عکس آئینهٔ کثافت بود

تا نگردید جلوه گر اشباح   بود موهوم معنی ارواح

او جهان آمد از حضیض پدید   نشه بی بادهٔ هیچ نتوان دید

نه همین شاخ و برگ رست از گل   رنگ و بو بود هم درین منزل

از کدورت صفا گرفت نمود   صاف هر نشه درد پرور بود

حاصل آنست کاین حدوث و قدم　　نیست جز لفظ و معنی آدم
آدم است آنکه کرد اینهمه راه　　طی بعلم طبیعت آگاه
تا بدرس عیان شدن روکرد　　ابتدا از اشارهٔ هو کرد
مدتی کونی و آهی خواند　　نطق گل کرد و هر چه خواهی خواند
شوقا زان نغمه‌های دوراندیش　　بود در پردهٔ تخیل خویش
ز اعتبارات می‌شمرد ورق　　کرد آخر بخویش ختم سبق
همه جا از خیال پیش رسید　　چقدر رفت تا بخویش رسید
سعی تغییر هیچ پیش نرفت　　یعنی آخر برون ز خویش نرفت
آن عمائیتی که مشعر هوست　　یاد کیفیت تقدس اوست
آنکه تنزیه ابجدش باشد　　فهم کی مرد مقصدش باشد
همه عالم در و ظهور آیات　　او نمودار در حقیقت ذات
زین معما کسی چه دریابد　　دانش این نکته بر نمی‌تابد
با وجودی که رمزها فاش است　　جلوه بر آینه نفس پاشست
گفتن اینجا نگفتنیست خمش　　شرم عریانی است چشم بپوش
کس چه داند که این چه طوفانست　　غیر ازین کاین قیامت انسانست

مقصد آن است که این علم و فنون ✿ نکشیده است سر از جیب بطون

ای طلسم حقیقت مطلق　　تو بطون حقی نه ظاهر حق
اینکه در فهم خود نمی‌آئی　　معنی مطلقی نه پیدائی
چیده قدر تو دستگاه آنجا　　که ترا نیز نیست راه آنجا
بشکنی تا بفهم خود کلهی　　نگهی کز چه عالمی نگهی
لفظ تست آنچه از من و ماست　　هر کجا لفظ نیست معنی تست
لفظ و معنی درون و بیرونت　　رنگ و بوی بهار بیچونت
علم راز ظهور تفسیری　　خواب ناز و نیاز تعبیری
جوش ذرات عالم هستی　　از تو رقاص عشرت مستی
نظری کن بنور جاویدت　　که چه مینا شکسته خورشیدت

ای نگنجیده در تصور خویش
معنیت آنسوی تفکر خویش

گرچه واماندهٔ دل خاکی
برتر از صد هزار افلاکی

فهم را زحمت ثبوت کم دارد
که تو فکری و فکر رم دارد

عشق چندین نظر بخویش شکست
تا یقین آفرید و نقش تو بست

داشت این آرزو شهست هوس
که ترا بر تو وانماید و بس

چون تو گل کردی او بجلوه رسید
نور خورشید آفتاب دمید

چقدر پرده بر خود افزودی
تا نگاهی بجلوه اندودی

از چه عالم عنان شوق گسیخت
تا زما و منت غبار انگیخت

حق نهان نیست تا عیان گردد
یا عیان کز نظر نهان گردد

آشکار و نهان حقیقت تست
خرم آنکس که این حقیقت جست

بتغافل متن مژه وا کن
آنچه گل کرده ئی تماشا کن

نه زمین و نه آسمان شده ئی
معنی پیش خود عیان شده ئی

خلق پیدائی تعقل تست
نقشی از صفحهٔ تأمل تست

عالمی را ز خود برآوردی
لیک بر خویش جلوه کم کردی

نور تحقیق پرنگه سوز است
دیده ناچار دوری افروز است

شده نورت دلیل تاریکی
دوری از خود بقدر نزدیکی

شمع در بزم و شعله بیرون تاز
نتوان دید نغمه در دل ساز

برق در ملک صورت افتاده است
دور گردی ضرورت افتاده است

ای غبار نشسته بر سر خاک
بسته صد محمل آنسوی افلاک

می نماید جهان گرد و غبار
پیش چشم تو خوار و بیمقدار

از اثرهاي جرم نزدیکیست
کاین غبارت بدیده تاریکیست

یعنی از طبع بی نیازی کیش
زیر پا دیده ئی نه بر سر خویش

خاک کائینه دار زشت و نکوست
زیر پاچیست تاج سر هم اوست

این که در زیر پای تو فرشست
مغز افلاک و زبدهٔ عرشست

هرچه زین عرصه گرد بیخته است
موج انوار قدس ریخته است

تا باین گرد دوخته است نگاه
آسمانها شکسته است کلاه

قدسیان سر بجیب تاخته اند
تا باین رنگ رنگ باخته اند

این نه گرد است جوهر راز است — این نه خاکست بستر ناز است

فطرتت کز فلک گذشته بلند — هست گردی ز خاک گشته بلند

گر تأمل بفهم پردازد — بر فلک نیز خاک می تازد

گرد وهمی دگر بدیده مپاش — خاک درخاک می طپد خوش باش

جان و دل امتزاج آب و گلست — آب وگل نیست جمله جان و دلست

قطع کن زحمت ره و منزل — تو دلی و نشسته ئی در دل

رنگ کیفیت درون و برون — غوطه خورده است درهمین کف خون

باطنست اینکه ظاهرش خوانی — معنیست آنچه لفظ میدانی

یک قلم اعتبار نور و ظلام — سیر علمیست درریاض قدم

ذات در خویش دید عرض صفات — برد تمثال صافی مرآت

موج این بحر نیست محو کنار — رنگ بیرون نمی طپد ز بهار

خلق معقول دان و حق محسوس — علم شمعست و عالمش فانوس

ما همه نور آفتاب حقیم — جلوه ئی خفته در نقاب حقیم

نیست این آفتاب از این دستور — که برون تابد از نقابش نور

ره ندارد برون حق آفاق — نیست تقیید خارج اطلاق

جز بخویشش کجاست عالم سیر — خارجش غیر باشد و لا غیر

بوی خارج نبرده است اعیان — علمی از جلوه داده است نشان

جمله منقوش صفحهٔ مطلق — همه ظاهر ولی بباطن حق

چند باید بوهم فرسودن — خارج حق نمیتوان بودن

آنکه او را محیط میخوانی — ظلم باشد محاط اگر دانی

بتوهم برون مناز بسی — حق محیط است نی محاط کسی

وین محاطی که علم ما و من است — چون تامل کنی حقش وطن است

پس محیط و محاط جز حق نیست — و صفها غیر ذات مطلق نیست

کرد اینجا فسانها کوتاه

معنی لا اله الا الله

شغل انسان

دارد اکنون قلم شوق بیان ✿ سحرپردازی شغل انسان

ای چمن نسخهٔ حقایق غیب
رنگ پرداز گلشن لاریب

درس افسون بیخودی سبقت
پردهٔ ساز بی نشان ورقت

عمرها بال شوق کردی باز
لیک نگذشتی از سرادق راز

خامشی داشت نبض آوازت
در دل بیضه بود پروازت

آنقدر تاختی بعزم ظهور
که شدی درغبار خود مستور

جلوه چندانکه شوخی انشا کرد
راه گل کردن خفا واکرد

بسکه اندیشه ها برون جوشید
شخص عریان تنی قبا پوشید

قطره ات آخر از تلاش نشست
موج زد آنقدر که گوهر بست

یعنی آئینهٔ تو هرچه نمود
جز تحیر حصول جلوه نبود

طرفه راه خیال پیمودی
جلوه کردی چنانکه ننمودی

ظاهر آرائیت خفائی کرد
شیشه سازی پری نمائی کرد

جسم جان شد چه ظاهرآرائیست
رنگ بوگشت این چه پیدائیست

ای نهان جلوهٔ عیان آهنگ
بوی کیفیت تو هم رنگ

حرف تحقیق خامشی سبق است
نقش تحریر سادگی ورق است

پرفشان باش آشیان محو است
بنفس گرد کن نشان محو است

چون رسیدی بکنه معنی ساز
شوق می بال و نغمه می پرداز

گفتگو بی نهایت است اینجا
ختم مطلب بدایت است اینجا

به که در عرض مدعا کوشی
ناله ئی گل کنی و بخروشی

عشق دوشم بگوش شوق دمید
کای تامل نوای گفت و شنید

هرچه آمد بحرف معلوم است
آنچه مرقوم گشت مفهوم است

آن بیان سر زد و مکرر شد
این زمان طرز حرف دیگر شد

چشم بر نسخه های کهنه مدوز
معرفت تازه دفتر است امروز

بی نیازی تجددی دارد
بنویها ترددی دارد

سخن اکنون بعرض سامانست | ملکوتی دگر پر افشانست
میشود ساز نسخهٔ عرفان | قصه‌ئی از توجه انسان
کاین فسونگر چه سحر می بارد | وین قیامت چه فتنه میکارد
گرچه آفاق ساز نیرنگست | پیش این نغمه حیرت آهنگ است
مفت هوشی کزین جنون آهنگ | ساغری واکشد بگردش رنگ

شد نصیب نگهٔ غیب حضور ✿ دیدن عقل کل از سیر ظهور

جلوهٔ تعمیر این خیال آباد | عقل یعنی طبیعت ایجاد
گشت روزی ز فکر برق آهنگ | فهم جولان عرصهٔ نیرنگ
تا کشد رمزی از مزاج ظهور | کز چه شمع است موج این همه نور
چه غبار اینقدر پریشان شد | که جهان مایهٔ ارکان شد
چه می است اینکه هستیش رنگست | چه نی است اینکه دهرش آهنگست
چرخ بار که میکشد بر دوش | کز خمیدن گشوده است آغوش
کوه این لنگر از کجا دارد | که سراپاش خواب پا دارد
صبح پیشانی گشادهٔ کیست | شام زلف بپا فتادهٔ کیست
از خط کهکشان باین انداز | لغزش پای کیست جاده طراز
گرد آشفته رهزن نظر است | کاروان محو جاده در سفر است
ناخنی سر نزد ز چنگ خیال | که خراشید روی زخم هلال
وزچه این زخم خون چکیده ایاغ | به نشد تا نه بست صورت داغ
گل هوائی که در نفس دارد | غنچه بوئی که در قفس دارد
برق حسن که داد عرض فسون | کآتش آئینه رنگ کرد بخون
بوی زلف که شد طپش ارشاد | که هجوم جنون دمید ز باد
رعشهٔ آب از چه میخواریست | سکتهٔ خاک از چه بیماریست
بچه تب از طبیعت دریا | شورش نبض جسته بر اعضا
قطره طرح چه جام می فگند | موج بر خود چه شیشه می شکند
ذره ها چشم بر چه دوخته اند | که نفس بر طپش فروخته اند

یعنی اینجا ز سعی بیسر و پا
بخیه فرساست چاک جیب هوا

پی صید که وا کشیده براه
دیده ها حلقهٔ کمند نگاه

که با این رشته ها نگردد رام
جز غبار تحیر او هام

دل بیاد که بیخودی پیماست
که طپش ناله است و ناله هواست

زین تگ و پوی انقلاب نمود
حسرت بسمل که بال گشود

عمر را با نفس چه پیوند است
سر این رشته در کجا بند است

ذره تا آفتاب چشمک ناز
قطره تا بحر شوخی انداز

اگر ابر است ناز می بارد
ور شفق جمله رنگ میکارد

صنع شد مظهر ذات صانع ✡ نیست جز وهم زدیدن مانع

میزند جوش طرفه ئی با هم
رقص افلاک و نغمهٔ عالم

آخر این چینی غریب آهنگ
تا کجا میبرد هجوم ترنگ

گوش مست شنید نست اینجا
دیده ها محو دید نست اینجا

چون تامل بکنه معنی تاخت
حیرت آئینهٔ جنون پرداخت

یعنی از هر چه در خیال آورد
شخص صنع خودش مثال آورد

موج بیرون قلزمش ننمود
رنگ و بو خارج بهار نبود

ذات مشهود و ماسوی موهوم
شعله موجود و خار و خس معدوم

جوش طوفان طرازی کم و بیش
یافت گرد ره تصرف خویش

گر فلک دید خانهٔ خود یافت
ور زمین آستانهٔ خود یافت

هر طرف گشت پرفشان خیال
کرد پرواز خویشش استقبال

همچو شمعی که سیر انجمنش
داشت غافل ز فکر خویشتنش

چون بتحقیق این و آن پرداخت
رنگ محفل ز رنگ خود نشناخت

سعی فکرش بخود فشرد آخر
پایش از خود بسنگ خورد آخر

شوکت خویش برد از هوشش
شد خیال جهان فراموشش

می ز خود رفت در تلاطم جوش
صبح گم شد بوسعت آغوش

روزکاری بفکر خویش نشست
مشت خونی شد و برویش نشست

لیک بوئی زکنه راز نبرد   بحقیقت ره مجاز نبرد

هر قدر بال زد پریشان شد   هر قدر چشم گشت حیران شد

اضطراب از دلش دماند سپند   آتش خانه در گرفت بلند

شرر انگیخت شبنم با غش   حلقه زد بر در جنون داغش

ناله ها کرد هیچ سود نداشت   شعلهٔ دل سراغ دود نداشت

هر کرا فکر خویش راند بآب   بر نیامد چو پیچش از گرداب

تا دکان جهان رواج نماست   جنس تحقیق خویشتن عنقاست

همه پیداست غیر معنی خویش   این سبق را کسی نبرد به پیش

شمع سرگشتهٔ سراغ خود است   چشم بر روی جمع و داغ خود است

آینه وانمای صد تمثال   لیک دید خودش دلیل محال

گر بساط شعوری می چینی   غیر بینی است خویشتن بینی

تو تمیزی و عرض جوهر تو   طرفی میتراشد از بر تو

حکم غیریتی بخود بندی   تا بادراک خویش پیوندی

غیر تا در نظر مقابل نیست   هیچکس را شعور حاصل نیست

بی حضور رصد او میل صور   چشمها کور و گوشها همه کر

دست خود را مساس ننماید   ره اگر نیست پا چه پیماید

هر یکی را مقابلی در کار   تا بتحقیق خویش یابد بار

هوش شخص تمیز نیک و بد است   غیر بینیش بهر خود سند است

هر قدر صرف دانش اشیاست   جوهر فطرتش ظهور نماست

چون بخود جمع شد تمیز نماند   غیر تا رفت خویش نیز نماند

بی تمیزی خویش گشته ضرور   غیر خود بودن اختراع شعور

ورنه در خلوت حقیقت کار   آگهی پیش خود ندارد بار

صورت اصل خویش دیدن نیست   در عدم هستی آفریدن نیست

این معما اگر شگافته ئی   غیر هیچ از میان چه یافته ئی

هر کجا یافت نیست غیر از هیچ   جستجو محو شد بو هم مپیچ

معنی جلوه از نقاب مپرس   بحر فهمیدی از حباب مپرس

دورگرداست آنچه نزدیکست   پیش پای چراغ تاریکست

بیخودی کاشف معمائیست — چشم بستن ز خود تماشائیست

ازجنون‌جوشی کیفیت حال ✿ کردن‌ازمهرجهانتاب‌سوال

ای مقیم وثاق آگاهی — مایه‌ات اتفاق آگاهی
آن وثاقت کجاست مجمع کون — چیست آن مایه فهم صورت‌ولون
تو برون جسته‌ئی ز خلوت راز — بتماشای رنگ و بو پرداز
هوش در فکر خلوتت خونست — رخت این خانه جمله بیرونست
گر شدی خلوتت کفیل شعور — انجمن سازیت نبود ضرور
غیر رنگ آنچه در خیال آری — آفتی بر مزاج حال آری
مرغ را سر ببال دزدیدن — نیست جز رمز بیضه فهمیدن
یعنی این پرفشانی موهوم — جسته زان آشیان نامفهوم
گر خیال تو آگهی هوس است — اینقدر دستگاه فهم بس است
بیضه تا بال هستی وعدمیست — بی نشان تا نشان نه فصل کمیست
دیده‌ها گر به پرده گشتی باز — بیضه می‌بود عالم پرواز
پس باین بال و پر مرو بقفس — معنی بیضه بیضه داند و بس
هرکه زین انجمن سری دزدید — کاسهٔ فطرتش نگون گردید
کاسه چون گشت سرنگون خالیست — پشت آئینه و هم تمثالیست
بگریبان مکش سر تحقیق — قعر این قلزم است سخت عمیق
عمق دریا بگیر و پهنایش — موج و کف نیست کم تماشایش
اضطراب درون ز بیرون پرس — رفتن رنگ بسمل از خون پرس
از نیستان مگوی نی دریاب — پر بلند است تاک می دریاب
عقل تا سر بجیب دل دزدید — بمقامی که خود نبود رسید
فطرت از درک آفرینش ماند — دیده از اعتبار بینش ماند
شرر برده سر بخلوت سنگ — چه فروزد چراغ شوخی رنگ
نفس گشته گم بساز هوا — رنگ اظهار ریزد از چه نوا
فرع در طبع اصل پیدا نیست — گر همه عین اوست آنجا نیست

نغمه در تار هیچ نقش نه بست
بال وحشت فشاند و بیرون جست

مدتی گرد یاس می انگیخت
خاک بر فرق آگهی میریخت

هوش در عالم جنون گم بود
چون طپش در مزاج خون گم بود

اضطرابی که در نفس میزد
وحشتی بال در قفس میزد

از که پرسد سراغ خود میخواست
پرسش خود ز غیر نایدراست

عاقبت از هجوم حیرانی
گشت فرش جناب نادانی

شعله کز سعی بیدماغ شود
ناگزیر است محو داغ شود

آگهی بیقراری انجام است
جهل یکدست خواب آرام است

ساز تسکین هوش نادانی است
آشیان نگاه حیرانی است

عجز شد رهنمای امیدش
تا گشاید دری ز خورشیدش

دوخت حیرت بر آفتاب نگاه
کای شفیع جهان نامه سیاه

ماه قرصی ز خوان احسانت
صبح گردی ز راه جولانت

کوه و دشت از تجلیت زرپوش
بحر تا قطره از تو گوهرجوش

خلق با این همه خروش و سماع
خفته یک نغمه ات بتار شعاع

هر کجا غلغل تو نیست عیان
خامشی پرده ایست ساز جهان

سایه کز غیبت توخواند افسون
روز خود را ز شب ندید برون

شب که شمعت نشد نظر فگنش
چشم خفاش دوخت پیرهنش

آگهی بی نقاب گل تو
مرگ نظارهٔ تغافل تو

بیتو ای چشمهٔ حیات نگاه
مژه بردیدهاست خاک سیاه

دل هر ذره از تو آینه ساز
چشم تا شبنم از هوای تو باز

تا چمن شوخی تو کرد خیال
آبش از موج رنگ شد همه بال

ماه نو کز خمت لبی تر کرد
بسکه بالید میبساغر کرد

لعل و یاقوت در طبیعت سنگ
آتشی در ره تو باخته رنگ

گر بمهر تو سنگ هم جوشید
گشت خون آنقدر که دل گردید

از تو تنها فلک گل افشان نیست
خاک هم خالی از چراغان نیست

نفسی محرم تحیر باش
جیب آئینهٔ تفکر باش

که درین جلوه زار یاس مآل
داشتم سیر رنگ و بوی خیال

تا که افسرد آتش هوسم
داغ دل شد ز سوختن نفسم

همچو شمع از خیال دوراندیش
سفر جیب خویشم آمد پیش

جای دیگر نیافتم راهی
کندم آخر بجیب خود چاهی

اینقدر روا شگافت فطرت من
که جهان نیست غیر صنعت من

هر چه گل میکند بهار من است
آنچه پر میزند غبار من است

من که چرخ از ازاده ام پیداست
جوش این خم ز باده ام پیداست

کیستم کز خودم شعوری نیست
آفتابم بجیب و نوری نیست

واژگونست ساغر ادراک
می تحقیق ریخته است بخاک

هوشم اما طپیده ام در خون
رازم اما نشسته ام بیرون

نغمه ام سخت نارسا آهنگ
باده ام لیک در خم بیرنگ

من زمن دور و فکر عجز اندیش
در پی خویش رفته ام از خویش

زنگ آئینهٔ شعور خودم
ظلمت امتیاز نور خودم

همچو پرکار هر چه پیمایم
از خط خویش برنمی آیم

لیک تا وارسم بمرکز خویش
عجز ادراک جوشدم پس و پیش

عقل را کی بفهم خویش رهیست
خط پرکار چشم بی نگهیست

بحر غرق خیال جوش خود است
هر کجا میرود بدوش خود است

تا برآرد مگر سر از جائی
هر قدم میزند بخود پائی

آگهی بسمل خیالم کرد
محو پرواز زیر بالم کرد

عمرها جبههٔ نگه سودم
پیش خود هیچ جلوه ننمودم

رفت هوشم بباد نادانی
تو مگر این عنان بگردانی

اندکی وانمائی احوالم
که در آئینه ات چه تمثالم

بفسون تسلی آهنگی
می توان بست بر گلم رنگی

برق شمعی که فهم تاریکست
عرض هوشی که جاده باریکست

کلفتم بر در طرب بشتاب
حیرتم سوخت ای نگه دریاب

آفتاب از چنین سوال شگرف
بر لب عجز محو ماند چو حرف

لیک از آئینهٔ جبین نیاز
سجده را داد جوهر پرداز

وضع تسلیم ترجمان گردید
خط پیشانی زبان گردید

کای شکوه تعین اول / نقطهٔ بی نیاز نه جدول
بم و زیر بلندی و پستی / از تو محتاج نغمهٔ هستی
آرمیدن وقار گوهر تو / بیقراری صدای ساغر تو
شمع اجسام پرتو اثرت / برق اجرام لمعهٔ نظرت
نور مرآت مهر و ماه تو ئی / همه چشمیم ما نگاه تو ئی
نیست رازی که بر تو نبود فاش / که نهفته است صورت از نقاش
نقش پایش ازانکه گیر درنگ / خامهٔ قدرت تو داشت بچنگ
این زمان همچنان بلوح مثال / از تو داریم حیرتی بخیال
شوخی حرف ما زنامهٔ تست / گردش رنگ ما بخامهٔ تست
ما همان حیرت زمین گیریم / نقش تسلیم رنگ تصویریم
ساز عجزیم بستهٔ خم و پیچ / رنگ و عرض شکست باقی هیچ
احتیاجت بما ضرورت نیست / فهم نقاش کار صورت نیست
لیک دانم تامل رازت / گرهی گشته بر رگ سازت
اینقدرها تاملت افشرد / که ترا ازمیانه بیرون برد
گر بساز تو غفلت آهنگی است / از اثرهای جوش دلتنگی است
دقت هوش درس نسیان گفت / مژه چون غنچه گشت وخواب شگفت
رشته از بس به پیچ و تاب نشست / عقدها آفرید و بر خود بست
گر نمائی بجرأتم ارشاد / بیخودی قصه‌ئی کنم بنیاد
تا بشغل فسانه پیمائی / یکدم از فکر خود برون آئی
ورنه در درسگاه غیب و شهود / بی‌تو با هیچ علم نیست وجود

تو اگر سایلی جواب کجاست / بحر اگر تشنه باشد آب کجاست
گوهری از تو هست در گوشم / هم بحکم تو بر تو بفروشم
فضل یزدان ز التفات قدیم / بندگان را دعا کند تعلیم
باز از ایشان همان دعا طلبد / سوی خود زین بهانه وا طلبد
عاجزی بنده را خمش دارد / لیک حق با خروش خوش دارد

طوطیی را تصنع استاد / نکته‌ئی چند میکند ارشاد
هرکجا طوطی آن سخن راند / صنع بهر خود آفرین خواند

پدر افسانه‌ئی بطفل آموخت / بعد از ان شمع آرزو افروخت
که کند طفل درس خود تکرار / عشق گرداند این ورق بسیار
تا ز مست جنون طرازیهاست / این نه عجز است بی نیازیهاست
گر چنین مایل سماع شوی / من بگویم ولی ز خود شنوی
لوح آئینه ام صفا دربار / نقش تست اینکه میکنم اظهار

عرض مهر از سبق عرفانش ✡ قصهٔ عارف و فرزندانش

عارفی در هوس بساط ظهور / شمع اندیشه سوز عجز و غرور
غیر حرفی نخورده بر گوشش / دوئی افسانهٔ فراموشش
جلوهٔ ماسواش در همه حال / گرد بیرون آستان خیال
به نشان شوق بی نشان آهنگ / همچو پرواز در طبیعت رنگ
تا فلک از شکستن دامن / گرد آزادیش سحر خرمن
همه تن از کدورت افشانی / نالهٔ جامه زیب عریانی
صیدرم‌خورده چون صدا ازخویش / عدمی یک جهان ز هستی پیش
خالی از درد الفت ناسوت / جام لبریز نشهٔ لاهوت
بود بیکلفتی واندوهی / گل خودروی دامن کوهی
کرده در نغمه زار بیرنگی / کوه را پردهٔ هم آهنگی
که درین خاکدان رفته بباد / هیچکس نیست قابل ارشاد
گر اثر هست در دل سنگست / که بهر ناله توام آهنگست
سنگهائی که جزو کهسارند / بزبان تو حرفها دارند
با وجود فسردگی تاثیر / یک قلم ناله اند شوق صفیر
با همه وضع خامشی پرداز / هر یک آئینه خانهٔ آواز
سادگی جلوه لعبتان خموش / تا ز مستی هزار شعله خروش
گر خموشی ادب نشان تواند / چون بحرف آمدی زبان تواند
تا دو روزی اثر نوا باشی / به که با کوه آشنا باشی
کوهسار است ساز عالم رنگ / ما و من پردهٔ این و آن آهنگ

کاف و نونی محیط این ساز است   که بصد رنگ نغمه پرداز است

یکجهان شیشه خورده بر سنگی   رفته هر یک ز خود به آهنگی

گوش شو گوش تا درین کهسار   ناله راهی گشاید از اسرار

کاین نوا جلوه ها چه انجمنند   بتخیل چه شیشه می شکنند

بم و زیر نوای این محفل   بسته بر دوش یکدگر محمل

جمله یک گام وار نارفته   بنواهای هم ز جا رفته

خواه آگاه و خواه بیخبریم   همه تکلیف شور یکدگریم

گفتگوئیست شادی و غم نیست   ناله بالیده است عالم نیست

ناله از جیب ناله می بالد   بیخودیهای شوق می نالد

یک صدا دارد اینهمه فریاد   شش جهت تیشه میزند فرهاد

حاصل الامر آن محیط شکوه   جوش میزد چو چشمه در دل کوه

کرده موسیء ایمن فطرت   طور دیگر مسخر قدرت

کوه و اجزای خامشی سازش   (ارنی) انتظار آوازش

بهوای نوای او زده صف   دل هر سنگ شمع ناله بکف

بخیال رموز تا شده فاش   بید در طبع سنگ ناله تراش

برق هوئی گر از دلش جستی   محمل کوه بر صدا بستی

ور نفس از لبش گرفتی رنگ   شرری می شکست دامن سنگ

خامشیهاش معنی وحدت   دم زدن حشر غلغل کثرت

ناله میرست تا نفس میکاشت   باغ نیرنگ دل قیامت داشت

جوهر ذاتش از جهان قدم   عرضی چند ربط داده بهم

یعنی آن نخل باغ یکتائی   ریشه ها داشت وقف رعنائی

ده خلف در ظهور معرفتش   چون حواس از لوازم صفتش

هر یکی سرو گلشن تجرید   علم آرای عرصهٔ توحید

رسته زان معنی احد بنیاد   از الف تا بیا همان آحاد

غیر تعداد شبهه‌ای و شکی   عین آن ذات چون یکی ز یکی

صفر بودش تهی ز خویش شدن   در کمی داشت حکم بیش شدن

بحر پهلو تهی کند از خویش   اعتبارات موجش آید پیش

شمع اجزای خود دهد بگداز　　تا ببالد بکسوت آواز
کاست از خویش و هم بخویش افزود　　ریشه ها جز گداز تخم نبود
پختگیهاست خام گردیدن　　کسب نقصان تمام گردیدن
ده گل از یک نهال جلوه بهار　　ده گره بسته قلزمی بکنار
صد چمن رنگ بست اسمایش　　لیک بیرنگ ذات یکتایش
مدتی در سواد جسمانی　　دید عرض مراتب فانی
بفضای تجدد امثال　　شاهباز قدیم زد پر و بال
در چمنزار حیرت ده و هفت　　بتماشای خود ز خود میرفت
رم برق نظر تماشا بود　　نفس جسته ناله انشا بود
هر نفس درس جلوه ئی میخواند　　تا نفس داشت رنگ میگرداند
بعد عمری که بی نیازیها　　کرد میل عدم طرازیها
تا خموشی فروغ شمع شود　　نور در آفتاب جمع شود
گرد اندیشه های جهد احرام　　منزل ایجاد انفعال خرام
وارثان حقایق عرفان　　از نفس تا نگاه ناله فشان
رم آن صید بی نشان آهنگ　　گردشان دام گستر دل تنگ
هر یک اندیشه ساز نیت ها　　سایل گوهر وصیتها
جمله حسرت نگاه اشک بدوش　　چون مژه گرد دیده حلقه فروش
هالهٔ ماه رنگ باخته اش　　بوتهٔ جوهر گداخته اش
شمع گرم وداع شعلهٔ ناز　　دود ها بیقرار عرض نیاز
که چه سازیم ما دل افگاران　　چه بود سود این زیانکاران
گوهری چون تو داده ایم ز دست　　خنده دارد بحال موج شکست
سایه را از جدائی خورشید　　چیست جز داغ ظلمت جاوید
نو بهاری و ما هجوم نمو　　بیتو ما را کدام رنگ و چه بو
تو نفس ما حباب بی سر و پا　　چو نتو رفتی دگر چه ماند از ما
نقطه چون از میان رود ناچار　　صفر میخندد از خط پرکار
لیک با اینهمه زیانکاری　　هم ز تمت التماس دلداری
بینوایان محفل رنگیم　　تا رسا زگسستن آهنگیم

زین طپش نسبتان بی پر و بال — نفسی گرد میکند بخیال
رمی از عمر بی اثر باقیست — برقی از وحشت شرر باقیست
مد فرصت ز جهل اگر داری — حیف باشد کفیل بیکاری
در سبب گاه عالم تحصیل — نتوان بود مردۀ تعطیل
نقد عجزی در آستین داریم — سجده مفتست تا جبین داریم
مهلت پر فشانی بسمل — میکشد بر تصوری محمل
تا به بیرنگی تو پیوندیم — زین چمن بر چه رنگ دل بندیم
با همه یاس عجز فرسائی — خضر ما باشد آنچه فرمائی
بزبان نگاه بازپسین — شعله ئی جسته شد شرر تلقین
که درین درسخانۀ تکمیل — پیش رفته است فرصت از تعجیل
مدت اینجاست آنقدر کوتاه — که ز مژگان نجسته سعی نگاه
مدعا تا رسد ز دل بزبان — نفس سوخته است گرد فشان
لیک در کارگاه استعداد — همه کس راز همت است ارشاد
همت هر که هر چه فرماید — بهر تکمیل او همان باید
چه کمال و کدام دانائیست — دور جام خیال پیمائیست
میگذارد بوهم عشق و هوس — حسرتی چند در غبار نفس
تا ازین ورطه رخت خویش برد — مفت موج است هر چه پیش برد
اگر آئینه محرم صافیست — یک نگه عرض آگهی کافیست
اینقدر گفت و بیسخن گردید — چشم پوشیدنش کفن گردید
رنگ مینای اعتبار شکست — خاک با خاک و جان بجان پیوست
رشتۀ وهم پیچ و تاب گسیخت — خط پرکار رنگ مرکز ریخت
دی و امروز سوخت فردا رفت — رفت جائی که باید آنجا رفت

غیرت آگهی نقش وجود ✿ که نباید زعدم غافل بود

ای عدم زادۀ وجود طراز — نیستی نقش هستی آینه ساز
اولت هیچ و آخرت موهوم — وسط اندیشه های نامفهوم

در شکنج دو زیستی جدایت
وینهمه شوخی من و مایت

کاش ازین ما و من خبر گیری
پردهٔ گوش در نظر گیری

نه صدایت شنیدنی دارد
بسکه پیداست دیدنی دارد

درس ما و منی که میخوانی
از زبان حدوث میدانی

حیف هوش تو هم آهنگت
که تمیزی نه بست بر چنگت

نقد فطرت بهیچ پوچ مباز
قدم است اینکه میدهد آواز

تو بر آنی که من مقیم تنم
نیستی با نگ میزند که منم

در تو سامان چون وچند کجاست
شعله دارد صدا سپند کجاست

دارد این ناله‌های و هم جرس
ـرمه گردی حریر بیز نفس

پردهٔ خامشیست گفتارت
دستگاه خفاست اظهارت

سبق هوش اگر کنی تکرار
پشت و روئیست لازم همه کار

نقد ذاتت دو وصف یافته اند
تار و پودیست اینکه بافته اند

آن یکی هستی خیال نما
وان دگر نیستی بی من و ما

عدم آمیخته است با نفست
گرد پرواز خفته در قفست

نغمه است آنچه حاصل ساز است
بال موضوع صنع پرواز است

جوهرت نیستی عرض هستی
ای خمارت عوارض مستی

واقف هر دو باش کار اینجاست
رنگ و بو جمع کن بهار اینجاست

ورنه کوریست این نه بینائی
بحر نادیده موج پیمائی

چیست گلهای معرفت چیدن
رنگ دیدن بهار فهمیدن

آندم از هستیت خبر باشد
که عدم نیز در نظر باشد

نا تمام است بی عدم هستی
اوج صورت نه بست بی پستی

تا شهود تو نیست محرم غیب
بر هنرهات فخر دارد عیب

چهرهٔ ماه ازان کلفت اثر است
که ز نقص و کمال بیخبر است

روی آئینه بیخبر ز قفاست
سیلی زنگ اگر خورد بر جاست

ساز غفلت کدورت آواز است
چشم پوشیده شام پرداز است

زنگ در عینک از چه یابد راه
که بهر جا نبشر یکیست نگاه

محرمان را درین طلسم خیال
نشه دارد ز باده استقبال

با همه نقص کار تست تمام / گردد ز آغاز بنگری انجام
دارد این دشت راه و گمراهی / کاملی گر ز هر دو آگاهی
راه سر رشتهٔ حضور عدم / گمرهی قید هستی مبهم
قدمی گر روی بجادهٔ فهم / منزل آن توئی و باقی وهم
لیک تا ره نورد تشبیهی / دور گردد بساط تنزیهی
همه جسمی و جان بیادت نیست / جز همین خواب و خور مرادت نیست
لفظ و همی که نام او جسد است / معنیش سنگ و صورتش حسد است
نه جمادی فسرده هوشی چند / نه بلیسی حسد فروشی چند
قول و فعل تو صرف مکر و فنست / مکر و فن از نتایج بدنست
کار جان نیز اگر ز دست آید / بکفت نقد هر چه هست آید
ای سراپا هجوم جان لطیف / خاک بر سر مکن ز جسم کثیف
جسم یک سر غبار ظلمانی است / پردهٔ گنج جان نورانی است
خاک بردار و گنج پیدا کن / سرمه مفتست دیدهٔ وا کن
التفاتت بجسم سخت خطاست / خاک داری بچشم نور کجاست
اثرت رهزنست و مغروری / تا موثر ندیدهٔ کوری
نقد ذاتی بیاد اسم مرو / جان پاکی بکار جسم مرو
آنکه جانست و کار جانش نیست / جمله سوداست جز زیانش نیست
کار جان چیست نیست گردیدن / همهٔ خویش هیچ فهمیدن
پیشتر از هجوم گرد عدم / دیدن خود بچشم نقش قدم
پیش از آن کاین قفس کند تنگی / پر زدن چون نفس به بیرنگی
چند در فکر هستی افتادن / بغم تن پرستی افتادن
بیخودی نیز بی خیالی نیست / نیستی خالی از کمالی نیست
جسم دیدی حضور جان دریاب / از زمین تا به آسمان دریاب
تا به آتش نبردهٔ خس و خار / نور معنی ز خویش چشم مدار
خار ره چون شود به آتش جمع / نیست بی دستگاه رشتهٔ شمع
هر کجا جسم و جان بهم زده اند / از یکی بر دوئی قلم زده اند
این دوئی نیست عرض یکتائیست / لفظ تنها دلیل تنهائیست

زین دو ساغر بمحفل من و ما — نشئهٔ خاص کردنست انشا
هر چه میجوشد از بساط ظهور — بدو کیفیت است مست سرور
چون سخن در ظهور استعداد — لفظ و معنیش مشعر ایجاد
یاد ماغی بمعرض اشعار — تر و خشک دلیل صورت کار
گر همه چشم کرده ئی تعبیر — خواب و بیداریش معین گیر
باده دارد خمار و مستیها — نغمه است و بلند و پستیها
بهمین جلوه آنچه جلوه نماست — شامل نسبت ظهور و خفاست
تو دو حرفست اگر چه لفظ یکیست — ما و من نیز جز دو حرفش نیست
معنی آن بود و جود و عدم — که بهر لفظ کرده اند رقم
هر که این رشته در نظر دارد — چون تامل کند دو سر دارد
تا بکی رو بیک طرف داری — ای که سلطانی و دو صف داری
مقصد آنست ای کمال اندیش — که خبر گیری از لوازم خویش
تا نماید اشارهٔ عینت — خم ابروی قاب قوسینت
جان و تن بین که آدمت دانند — روز و شب شو که عالمت خوانند
آدمیت ز خویش با خبر یست — ما بقی هر چه هست گاو خریست
فضل انسان بسایر حیوان — نیست الا بدانش و عرفان
هوش سامان افسر است اینجا — معرفت جاه دیگر است اینجا
هر کرا عشق کسوتی داده است — پاس اظهار لازم افتاده است
غفلت از گاو و خر هنر باشد — آگهی جوهر بشر باشد
آدم است آنکه گر زراه افتد — هر کجا پا نهد بچاه افتد
آگهی پر نزاکت افسونست — تا نفس گرم شد جگر خونست
آدم آئینه ایست عجز بچنگ — کز نمي میکشد ندامت زنگ
دیده را یک مژه غبار حجاب — میکند پایمال تهمت خواب
سایه را خواب طعن غفلت نیست — زانکه با آگهیش نسبت نیست
پشت قنطارهای بار کشد — چشم اگر خس کشد غبار کشد
ابر بر فرق خاک بال هماست — جرم خورشید را کمال ضیاست
گر جهان جمله شام غم گیرد — طبع خفاش کی الم گیرد

نیست از شب بطبع شب پر ه غم   لیک بر سا یهٔ هما ست ستم
د رخو ر کسو تست عیب و هنر   شر م کن بر لبا س خو یش نگر
دم تیغی که ا ز بر ش عا ر یست   مو جه ء ا نفعا ل بیکا ر یست
زانچه ا نسان تحیر اندیشاست   فکر حفظ مر ا تب خو یش ا ست

مثل د قت کا ر ا نسا ن ✿ که ز غفلت نشمار ی آ سان

د و کما ل ا نتظا م ا مکا نی   نسق آ ر ا ی طر ز ا نسا نی
د اشتند ا ز طبیعت همو ا ر   صحبت آ د میتی د ر کا ر
ننمو د ند د ر طر یق صو ا ب   سر مو ئی تخلف ا ز آ د ا ب
بشهو د مر ا تب ا حو ال   طبعها گشت مستفید کما ل
تا قو ی هم ر سد بفا یده ئی   و جه قسمت کشید ما ئده ئی
جهد هر یک با حتیا ط شعو ر   سا ز تعمیر خو یش دید ضر و ر
آ ن یکی تا د هن بلقمه ر سا ند   حر کا تش عنا ن بچپ گر دا ند
از ر فیق د گر برا ین ا ند از   لب گز ید ن عتا ب کر د آ غا ز
کا ی سرا پا یت ا عتدال ظهو ر   د ر کما لت چر ا ست میل قصو ر
هم بحکم تو ا ی کما ل گز ین   نحس و سعد یست د ر یسا ر و یمین
پا س ا حکام خو یش د اشتنست   کم کم و بیش بیش د اشتنست
نتوان بو د هو ش ا گر بر جا ست   بیخبر ا ز تفا وت چپ و ر ا ست
ر ا ستی تا د لیل کا ر کنی   حیف با شد کج ا ختیا ر کنی
گفت معذو ر د ر د ند ا نم   کر د منع ا د ا ی ار کا نم
بسکه د ند ان ر ا ست ر فت بد رد   بچپم مبتلا ی تهمت کر د
تو مپند ا ر کز ا د ب د و ر م   عا جزی کر ده است معذ و ر م
د رد پهلو یم ا ینقد ر گرد ا ند   کز یمینم خم یسا ر نما ند
پس د ر ین د ر سگا ه حیرا نی   سخت کا ر یست کا ر ا نسا نی
عذ ر د ر د ی مگر کنیم شفیع   تا بر آ ئیم ا ز غم تشنیع
ور نه تا سا ز صحبت ا ست اینجا   نغمه یک سر غر ا متست ا ینجا

حرف چندی که صرف انسانست   چون تامل کنی نه آسانست

خاک گردیدن و نیاسودن   نیست مشکل چو آدمی بودن

کاین طلسم مرا تب چپ و راست   همه رنگست و ضبط رنگ بلاست

گاو و خر از تکلف آزادست   بار بر دوش آدم افتادست

در مقامی که نام آدم نیست   گر همه خر توان شدن غم نیست

لیک آنجا که نسبت بشریست   اینقدر نیز یک طویله خریست

عبرتی ای بزندگی مغرور   مرگت از عمر نیست آنهمه دور

نگه برق و حشت اندازی   شرری سر بجیب پروازی

چون شرر تا زخود اثر یابی   در عدم کن سراغ اگر یابی

رفتن از خود عصا نمیخواهد   گردش رنگ پا نمیخواهد

فرصت کار نیست آنهمه بیش   یکنفس صرف کن بدانش خویش

این گلستان اگر گلی دارد   نگهی و تغافلی دارد

چه نگه نو بهار نشو و نما   چه تغافل خزان چون و چرا

دست با تست گوش هوش بتاب   فهم اگر هست اینقدر دریاب

در کلاه حباب پشمی نیست   غیر بست و گشاد چشمی نیست

عدم ایماست آنچه موجودست   نگه اینجا تغافل آلودست

پیش از آن کاین قدح نگون آید   عدم از هستیت برون آید

چشم بگشای جلوه در کارست   از شرر یک نگاه بسیارست

چند ازین غافلی و گمراهی   خون شد از غفلت تو آگاهی

عرقی کن در خجالت زن   مشت آبی بروی غفلت زن

تا بخجلت ز وهم پاک شوی   آب شو آنقدر که خاک شوی

بایدت فکر آن جهان کردن   فرصتی هست میتوان کردن

آن مکن ای حقیقت عالم   که خجالت کشی ز روی عدم

ذکر آن بلبل غفلت عنوان ✡ که خجل شد ز تماشای خزان

عندلیب خزان فراموشی   داشت چون رنگ در چمن جوشی

نه سموی وزیده برچمنش | نه تگرگی شکسته بر سمنش
رسته ازبیضه بی شگنج الم | پرو بالش ببرگ گل توام
تا سر از آشیان برآورده | همچو گل غوطه‌در چمن خورده
ناله بر اوج شوخی انداز | صد طرب نغمه رنگ و بو پرداز
خامشیها به بستن منقار | شور صد نغمه عافیت دربار
چشم وا کردن کتاب گلش | مژه یکسر فسون خواب گلش
گر بپرواز آشیان می شد | زیر طوفان گل نهان می شد
ور به پرواز می نمود آهنگ | بال میزد همان بعالم رنگ
جلوه خوابیده یک نگه نازش | شوق بالید صد گل اندازش
صبح، نسرین بهار میخندید | شام، جوش بنفشه می بالید
باغی از رنگ و بو فریب بساط | بلبلی فارغ از خمار نشاط
صد ابد مدت وفا دردل | لیک از عمر رنگ و بو غافل
سایهٔ گل بچشم امیدش | چون فلک دام عیش جاویدش
سطر رنگی که از رگ گل دید | از برات مسلمی فهمید
غفلتش داشت فارغ از خم و پیچ | که همین است جلوه باقی هیچ
تا زمین ثابت وفلک بر پاست | دیده درموج رنگ مست شناست
بی زوال است دولت گلشن | جوش گل بین و نازکن خرمن
بیخبر کاین قصور ادراک است | ریشهٔ هر نهال در خاک است
ما و من تا بی از کمند فناست | نبض رقص نفس بچنگ هواست
دیده اش را نداد دست بهم | یک نگه وار عبرت شبنم
تا درین گلشن فریب نمود | خانه بردوش چشم تر می بود
وحشتی خار در دلش نشکست | تا بپرواز آشیان می بست
لاله نظاره کرد و داغ ندید | سوختن یعنی از چراغ ندید
چشمه فهمید چشم گریان را | گل گمان کرد زخم خندان را
غفلت آئینه دار هوش مباد | خودسری معرفت فروش مباد
خلقی از چشم بر هوا دیدن | مانند غافل ز پیش پا دیدن
چون نهال از فسون نشو ونما | همه پا در گل اند و سر بهوا

گرچه هر یک باستعانت خاک / شعله تازاست جانب افلاک
لیک تا سر باوج افلاک است / دیده محروم جلوهٔ خاک است
گر نگه جانب قدم می تاخت / نخل سر بر هوا نمی افراخت
اصل چون رو بخاک می تازد / فرع هم به که سر نیفرازد

معنی آنکه زهر جزو ظهور ✿ نیست جز صورت درسی منظور

چیست این باغ درسگاه رمی / حیرت اوراق رنگ و بو رقمی
داغهای دلش سواد نقط / از غبار نظر دمیدن خط
این ورقها که دام ادراک اند / مژه ئی گر قلم کشد پاک اند
از نقوشی که لوح اوست هوا / نیست روشن مگر سواد فنا
شبنم این نکته میکند تکرار / کای هوس چشم ازین چمن بردار
آتش است اینکه رنگ میخوانی / عبرتست آنچه جلوه میدانی
هر که از خاک سر کشید اینجا / با عرق بایدش چکید اینجا
ابر نالان که ای تماشائی / دست ازین رنگ و بو نیالائی
ثمری آب دیده است اینجا / خونی از دل چکیده است اینجا
صبح جوشان که ای نظارگیان / این چمن زار آینه عنوان
سادگی آبگینه ئی دارد / عکسی از چاک سینه ئی دارد
انفعالی است در کمین نهال / که گل از آبیارتست ببال
زین چمن رنگگی برون زده است / عرق شرم فال خون زده است
احترازیست دستگاه شفق / کای نقاب خیال نازده شق
از مزاج فسرده بیرون تاز / رنگ چون بال شد بگردون تاز
میخروشد ز سرو تا شمشاد / که درین تنگنای غم بنیاد
ناله ایم و ز خود گذشتن نیست / جز سوی خاک باز گشتن نیست
جوش گلهای آب و رنگ نمو / زخم چندیست نا امید رفو
باید اینجا نظر بمژگان دوخت / بر چنین جلوه چشم نتوان دوخت
غنچه ها از فشار سینهٔ تنگ / زده دست نفس بدامن رنگ

لاله‌ها عرض تیره رختی چند | خفته در خون سیاه بختی چند

سنبلستان تاب داده بهم | پرچمی چند خاک خورده علم

موی ماتم کشان رعنائیست | عبرت اینجا دلیل بینائیست

نتوان صحن گلستان فهمید | مرقد صد هزار رنگ شهید

لاله زارت بچشم کرده غلو | سوختنگاه یکجهان هندو

چیست آن سبزهٔ نشاط فروش | مژه ئی چند خواب در آغوش

لیک تا چشم میزنی بر هم | چون نگه برده اند سر بعدم

بسکه وحشت طپیده است اینجا | نفسی آرمیده است اینجا

از گل و سبزه آنچه جلوه نماست | پرده بر پرده خواب غفلت ماست

نرگستان که عبرتشمانی است | بصد آئینه محو حیرانی است

کای یقین محرمان صورتکار | جلوه فهمان شاهد اسرار

چه دهم جز شکست رنگ نشان | چه نمایم که روبروست خزان

حاصل عبرت آنکه بلبل ما | بود غافل ز انقلاب هوا

ساغر عشقی از هوس میزد | فال صبحی بهر نفس میزد

کی خبر داشت کاین گلستان چیست | شمع نیرنگ این شبستان کیست

تا بهار اقتضای شوخی داشت | عیش میچید و آرزو میکاشت

تا گل و لاله رنگ پیما بود | نشئهٔ غفلتش دوبالا بود

ناگهان گشت منقضی آهنگ | نوبت گل بپر فشانی رنگ

نسخهٔ عافیت ورق گرداند | جلوه درس شکسته رنگی خواند

صبح از باد مهرگان دم زد | ابر جام امید شبنم زد

شد چراغان آب و رنگ خموش | خم نشو و نما نشست از جوش

گلستان جلوه در نظرها داد | زعفران زار خنده رفته بباد

نرگس از چشمک طراوت ماند | نگه از دیده رفت و حیرت ماند

می نجوشیده برگ تاک چکید | جبهه پیش از عرق بخاک چکید

سنبل زلف ناز تاب زده | گشت سطر کتاب آب زده

برگی از کسوت نهال نماند | همه پرواز گشت و بال نماند

کرد بی برگی فنا توام | سایه در نخل گم چو خط بقلم

عیشها مایهٔ ندامت شد | سازو برگ چمن قیامت شد
غم گل رفت در وداع طرب | کرد دندان سفید خشکی لب
سبزه‌ها یک قلم ز یاد شدند | خس طوفان گرد و باد شدند
رنگها جمله گرد رم گردید | شفق گلشن عدم گردید
غنچه با خویش برد سینهٔ چاک | لاله همدوش داغ رفت بخاک
ماند از بزم رنگ و بو باقی | باده بیرنگی و خزان ساقی
هرچه زین رنگ و بو تنزل کرد | ناله‌واری نیاز بلبل کرد
هرچه گردید ساز محمل گل | جرسی بست بر دل بلبل
ختم بر گریه گشت خندیدن | منحصر شد بناله بالیدن
آنچه برگ نشاط می‌فهمید | تا نظر کرد داغ عبرت دید
بحر شد خشک و موج بال افشاند | دیده محو غبار ساحل ماند
سود بر خاک یاس پیشانی | کف افسوسش از پرافشانی
نوحه شد پرده دار آوازش | بسمل آهنگ گشت پروازش
در پی آب و رنگ رفته بباد | گریه‌ها کرد و ناله‌ها سرداد
نه سراغی ز خندهٔ گل یافت | نه نشانی ز تاب سنبل یافت
هر طرف رنگ رفته پرمیزد | گرد بسمل ره نظر میزد
بر طپش زد که برق حاصل چیست | عالمی بسمل است قاتل کیست
چیست شور شکست اینهمه رنگ | کیست کاین شیشه خانه داد بسنگ
شش جهت گرد امتیاز شگافت | آنسوی خاک هیچ جلوه نیافت
شد یقین کاین طلسم رنگ نشان | پرده‌ئی بود بر جمال خزان
شاهد رنگ ناز برده بکار | این زمان شسته دست و پا زنگار
جستنی داشت گرد رنگینی | که کنون بسته نقش تسکینی
حاصل است آنچه برق سامان است | خار را گر هست چین دامانست
جوهر تیغ بازی قاتل | نیست غیر از طپیدن بسمل
چشم بندیست نوبهار اینجا | جز خزان نیست روی کار اینجا
آنهمه جلوهٔ فریب نقاب | بود طوفانی از غبار سراب
خواند آخر بدیدهٔ نمناک | سرخط اقتضای صفحهٔ خاک

دید باغ ز رنگ بیرونی
بی مه و آفتاب گردونی

بحری از موج و آب کرده کنار
دشتی آسوده از خیال غبار

نشه باقی سبو و ساغر هیچ
بی نشانی نشان و دیگر هیچ

یاد ایام غفلت اندیشی
کرد بر ریش با طنزش ریشی

کای عجب در فسون گهٔ ناموس
دیده نشناخت شمع از فانوس

وهم یک عمر نرد الفت باخت
یوسف از رنگ پیرهن نشناخت

یار بیرنگ و ما بهار پرست
نشه خاموش و ما بقلقل مست

آب شد ز انفعال بیخبری
غوطه چون اشک زد بموج تری

گاه اشکی بناله می پیمود
گاه آهی باشک می اندود

داشت از خجلت ندامت جوش
مو بمویش زبان یاس خروش

کای عدم عذر جهل ما بپذیر
بر خطاهای رفته خورده مگیر

هم تو از عرض کسوت رنگین
ظلم گردی بچشم معنی بین

فهم را نازت اختیار نداد
چکند دیده جلوه بارنداد

ورنه کس بیغبار معذوری
نکشد ننگ تهمت کوری

گفتگو منع خامش آهنگیست
رنگها دور باش بیرنگیست

عدل بود آن نه ظلم فهمیدن
که مبراست حسنت از دیدن

ما همه کسوت حجاب تو ایم
چشم خفاش آفتاب تو ایم

بینش ما ندارد آنجا راه
ای جمال تو عذرخواه نگاه

حسن بیرنگ در نیابد کس
که نگه رنگ می شناسد و بس

روزگاری زد رد نشتر وهم
بال میزد که خاک بر سر وهم

با همه کوشش و پر افشانی
بر نیامد ز ننگ نادانی

بود پیوسته انفعال نوا
تا بفریاد او رسید فنا

یعنی اجزای خود ز یاس بهم
سود چندانکه شد غبار عدم

فرصت از دست نخواهی دادن ❀ نباید بوبال افتادن

ای جگر تشنهٔ زلال بقا
نشوی غافل از حضور فنا

که فنا اصل زندگانیهاست — خاک تمهید گل فشانیهاست
بی عدم زندگی پریشانی است — دوری از آشیان پرافشانی است
گر نه یاد عدم بود مقصود — بچه امید زنده باید بود
هر که ترتیب محملی دارد — بتمنای منزلی دارد
رهروان را ز منزل آگاهی — حافظ است از بلای گمراهی
سفرت را کدام سازوچه برگ — که تو در منزل بیابان مرگ
در عدم غفلت از عدم تا چند — موج را از محیط رم تا چند
وهم هستیت متهم دارد — مستیت شیشه در عدم دارد
برگ وساز تو آنچه بیش وکم است — همه ساز ودیعت عدم است
جان که تشریف ماومن پوشید — شورش از سرمهٔ عدم جوشید
یعنی از عرصهٔ فسردهٔ خاک — گرد فطرت رساند برافلاک
ورنه این بوی غنچهٔ اسرار — جز متاع خفا چه داشت ببار
جسم اگرجان فروغ محفل اوست — زندگی نخل رستهٔ گل اوست
جز عدم روغن چراغش کو — جز فنا بادهٔ ایاغش کو
کاین طلسم بجسم گشته علم — مشت خاکست وخاک محض عدم
شخص فطرت گرآگهی سبق است — جسم وجان پشت وروی یکورق است
جز عدم درگره چه داری تو — که ز هستیش می شماری تو
آنچه دارد درون پرده حباب — هم ز بیرون پرده اش دریاب
جوی باری که هستیش نام است — صید گاهی که ماومن دام است
آب باریکی از نفس دارد — صرصری تند در قفس دارد
یکسر آن آب برهوا زده است — با دبر ضبط خویش پا زده است
عشق میفهمی وهمان هوسی — یعنی از آب باد در قفسی
تا غبار تو بال بیتابیست — سعیها جمله موج بی آبیست
نیستی مرکز تسلیهاست — گرد آسوده دامن صحراست
عرق سعی در غبار مریز — همچو صبح از غبار خود بگریز
در تسلی چه سحر خواهد کرد — نم آبی بیک بیابان گرد
ماییهات چیست ای بوهم هلاک — جز نم آب و غیر مشت خاک

تا هوس گرم یک نفس شمریست ‌ ‌ ‌ مدت امتزاج شان سپریست
آن نم آب صرف خاک شده است ‌ ‌ ‌ وآن غبار از زمانه پاک شده است
مشت خاکی که در نمش گیری ‌ ‌ ‌ به کزین خاکدان کمش گیری
ما و من گرد و هم پیمائیست ‌ ‌ ‌ گر ببادش دهی تماشائیست
هرچه دارد جهان جلوه کمین ‌ ‌ ‌ چشم بند است چشم بند ببین
سیر این بزم کز طرب ساده است ‌ ‌ ‌ چون نفس پر مکرر افتاده است
چشم بر جلوه اش سیاه مکن ‌ ‌ ‌ احولی مایهٔ نگاه مکن
عدم است اینکه نیست تکرارش ‌ ‌ ‌ یک متاع است جمله بازارش
نه فسردن کمینگر آهنگ ‌ ‌ ‌ نه شگفتن غبار شیشهٔ رنگ
باد و عالم کدورت اشیا ‌ ‌ ‌ حکم تنزیه او همان یکتا
نشود نقش کارگاه نمو ‌ ‌ ‌ زنگ آئینهٔ تقدس او
ازلا نو بهار یک رنگی ‌ ‌ ‌ ابداً محفل یک آهنگی
پس عدم چیست هستی جاوید ‌ ‌ ‌ دو جهان ذره ئی از ان خورشید
نور مرآت اول و انجام ‌ ‌ ‌ نشئهٔ ذوالجلال والاکرام
دامن از گرد این وآن برزن ‌ ‌ ‌ همه در دامن عدم بشکن
تا عدم نیستی علم داری ‌ ‌ ‌ هستی از تست اگر عدم داری
هر که از چشمه با خبر باشد ‌ ‌ ‌ آبش البته در نظر باشد
وآنکه جز آب نیست در نظرش ‌ ‌ ‌ چشمه باشد مگر ز چشم ترش
من گرفتم محیط رحمت ذات ‌ ‌ ‌ کرد رفع شکست موج صفات
اعتباری که آبروی بقاست ‌ ‌ ‌ بعد تفصیل انفعال کجاست

مثلی هست درین افسانه ✿ خامی فطرت آن پروانه

شعله جوشی بسیر انجمنی ‌ ‌ ‌ دید پروانهٔ شرر وطنی
برده چون اشک سر بجیب گداز ‌ ‌ ‌ داده بر باد نسخهٔ پرواز
کرده شمع ندامتی روشن ‌ ‌ ‌ جای آتش بفرق خاک فگن
داشت یک بال وصد هزار طپش ‌ ‌ ‌ یک قدم جرأت و هزار روش

هر نفس صد شرار طوفانش   هر طپش صد جنون چراغانش
آتش اما شکسته رنگ اثر   نیمه ئی داغ و نیمه خاکستر
گفت ای آشیان طراز وفا   یک پر افشاندن از تو تا عنقا
چه فسردن دمید از اندازت   که طپش میچکد ز پروازت
چه تحیر گرفت دامانت   که نگه ریخت رنگ مژگانت
عجز طاقت بخاک سود کفی   داد خاکستری سراغ تفی
که ازین شعله تاب و پیچ مپرس   همه داغم ز داغ هیچ مپرس
بفسون هوس گداخته ام   نقد فرصت ز دست باخته ام
دوشم از اقتضای بیتابی   سوختن زد صلای بیتابی
شمعی آئینهٔ تماشا بود   در نیرنگ امتحان وا بود
جوش پروانه داشت بی اهمال   بشرر چشمک فشاندن بال
من بحکم جنون ادائیها   کردم انداز خود نمائیها
گفتم آب رخی برم ز گداز   خاک گردم بصد تامل باز
داغها گل کنم به آن ناموس   که ز پروانه وا کشم طاوس
بهوس شغل عشق سر کردم   بالی از موج شعله تر کردم
نرسیدم بفرصت سرکش   تا ببالد دگر زنم آتش
با همان بال سوخت پروازم   بر همان رشته ختم شد سازم
حکم طاقت دگر نبردم پیش   داغ گشتم زخامکاری خویش
آن فضولی بگردنم پیچید   بال دیگر و بال من گردید
بعد ازین تا ز هستیم رمقست   پرفشانی چکیدن عرق است
نه ز شمع و نه از لگن داغم   بعذ اب نه سوختن داغم
آتشم مرده است و من بخیال   دامنی میزنم باین یک بال
از طپش زور بر جنون آرم   شاید آتش زخود برون آرم
کس چو پروانه دردناک نسوخت   که به آتش رسید و پاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق فناست   غیر تعجیل هرچه هست خطاست
نقد و جنسی که ما و من دارد   همه یکبار سوختن دارد
کر ز نار الله آگهی هشدار   که دل تست مجمر آن نار

چیست آن نارفوت فرصتها عرق انفعال غفلت ها
آن عرق آتش‌گداخته ایست آب شمشیر برق آخته ایست
هفت دوزخ به‌آن هجوم عذاب کف ساحل خزیده‌ئی زین آب
شعله را آب میکند خاموش آه از آن آب‌شعله‌در آغوش
موج این آب را روانی نیست لنگر است آن سبکعنانی نیست
هر کجا سیل او قدم سپرد همچو کوه از گذشتگی گذرد
نبود آفتی با این نیرنگ که بدوش شرار بندد سنگ
دم تیغ ندامت است این آب سیل چندین قیامتست این آب
نه زسر واشود نه‌سر گیرد این بلا را زسر که برگیرد
کاش این بار مرگ بردارد لیک از مرگ هم‌حذردارد
زین بلاره بامن بردن نیست هر نفس مردنست و مردن نیست
موج ما را زبحر بیخبری برنیارد زپیچ وتاب‌تری
محمل ناله ایست رفتن آب یعنی ای تشنه چشمه را دریاب
ما همه رفته ایم وساکن اوست عرق ظاهریم وباطن اوست
تا زسرچشمه نیستی آگاه نیست سررشتهٔ طپش کوتاه
بلبلی کز چمن فرحناک است چغد ازو به‌که عاشق خاک است
او محیطی کشیده درآغوش این درآغوش موج‌رفته‌زهوش
خاک و چندین بهاررنگینی رنگ دارد همین که می بینی
چند در بند گلستان باشید بلبلان طالب خزان باشید
از فنا جان نمیتوان بردن پس بمیرید پیش از مردن
در نشان سیر بی‌نشان مفت است فصل گل جلوهٔ خزان مفت است
ور نه در عالم برون زنشان کو بهار وکدام عرض خزان
نیست در وحدت این اثرچیدن که زکثرت برون‌توان دیدن

مفت نظاره می توان فهمید
دیدن آنچه هیچ نتوان دید

ذکر اخوان کمالات تلاش ٭ مشورت جستن شان بهر معاش

میزند کلک مدعا تحریر / فال نقشی ز عالم تدبیر

که چو افشاند گلبن عرفان / بر اثرهای رنگ و بو دامان

صبح سیاره گلشن افلاک / از نفس کرد لوح آئینه پاک

موج بحر ظهور ساکن شد / محو سیر محیط باطن شد

آن گهرها که نقد او بودند / بغبار یتیمی آسودند

جمله یک چشم از نگاه تهی / همه یکدل ولی ز آه تهی

رفته آب نشاط از جوها / کرده پرواز رنگ ازروها

سینهٔ چاک و قف غارت درد / دل مایوس چشمهٔ دم سرد

یک فلک دود دل غبار نظر / صد زمین خاک بیکسی برسر

پرفشان رفته رنگ عشرت خند / مانده چون گل شکسته بالی چند

قانع از هستی عدم تعبیر / بخیالی چو گردهٔ تصویر

پوست بر تن لباس ستر الم / استخوان کیسهٔ نقود ستم

چون گهر جام آب شان تبخال / از لب خشک نان شان چو هلال

موی ژولیده سایه گستر شان / ضعف پهلو چو سایه بستر شان

صبر سرمایهٔ تنومندی / بینوائی متاع خرسندی

مدتی در طلسم بیکاری / عمر کردند صرف دشواری

فقر شان بود باغنا محشور / عجز شان داشت آبروی غرور

آخر از اقتضای عالم رنگ / خلعت غنچه شد بشوخی تنگ

مد تعطیل کرد کوتاهی / پا بخلوت زد انجمن خواهی

تخم آرام ریشه پیرا شد / وضع آسوده قامت آرا شد

گشت در پردهٔ تاملها / مشورت دسته بند آن گلها

کای حریفان فسرده حالی چند / عذر و هم شکسته بالی چند

عنصر خاک وآب وآتش و باد / دارد از دست صبر ما فریاد

گردی از خاک ما بهار نکرد / آب ما موجی آشکار نکرد

باد محروم پرفشانی ماند
آتش از دود آبروند ماند

جوهر آب چند یخ بندد
تا کی از باد شبنمی خندد

سنگ شد آتش از فسرده دلی
خاک گشت آب ما ز مرده دلی

اینقدر ها بجان فسردن چیست
بیش از ین مرده ریگ نتوان زیست

بر تردد نه زندگیست دلیل
مرگ هم ننگ دارد از تعطیل

مردگان را پس از هلاک شدن
هست باقی تلاش خاک شدن

خاک هم تا ز خود اثر دارد
دامن گرد بر کمر دارد

همچنان گرد نیز دارد بال
تا برد ره به آشیان خیال

وان خیال از تردد آهنگی
پر زند در فضای بیرنگی

هر چه هستی جز آمد و شد نیست
غیر هنگامهٔ تردد نیست

ره نوردان وادی عدمیم
خامشی منزل نفس قدمیم

تا نفس را ز خواب پا دوریست
ترک اشغال سخت مهجوریست

کاروانیم جستجو در بار
محمل و زاد ما تردد کار

بی طلب راه عمر طی کردن
ناقهٔ همتست پی کردن

طپش دل بصد هزار آهنگ
هر نفس شیشه میزند بر سنگ

کاوی بها وهام برده رنج حجاب
مژه باز است چند تهمت خواب

هوش مصروف امتیاز خوش است
دیده سامان چشم باز خویش است

حق چمن ساز شوخی من و ماست
موج یک سر تردد دریاست

بهوس بال و پر فشان بودن
به که در قید آشیان بودن

در بهاری که بایدت گل چید
سخت دردیست کوری تقلید

آنچه بر اهل شوق دشواریست
شرم تعطیل و ننگ بیکاریست

ذکر آن شخص که گر کار نداشت ✿ دست می‌سود و ندامت می‌کاشت

مردی از محرمان پردهٔ راز
بود با شغل عالمی انباز

عضو عضوش بد ستیاری جهد
داشت چون موج با طپیدن عهد

هر کرا دست شوق دید بکار
داد دستش ز کف عنان قرار

سعی در هر کجا رسائی کرد
همت از همتش گدائی کرد

تـا ز پیشش گـذشته حمالی
زده دوشش بخم شدن فالی

پتک حد اد از و سبک مایه
نان خبار از و تنک مایه

خشت معمار نـقطهٔ ورقش
آب گلکار رشحهٔ عرقش

گر ز صـباغ نسخهٔی برداشت
رنگ بر روی آرزو نگذاشت

ور بقصاب دستیاری برد
مو بمو دشنهٔ تـر دد خورد

تا بپرد از رشتهٔ خیاط
سر خط آرای صفحهٔ خطاط

با غبان آب اگر بگلشن داد
داشت از اشک بلبلش امداد

گلخنی آتشی اگر افروخت
نفس او بجای هیزم سوخت

بر کباب بهار شوخی رنگ
در پی شعله دود بی آهنگ

هر که بسمل شد او طپیدن بود
هر که خون گشت او چکیدن بود

با غـبان تـر دد عـالـم
چون نفس رسته جهد او توام

با همه التزام محنت او
خواهش مزد ننگ همت او

کرده لطف عمیم بی غرضش
همچو جوهر منزه از عرضش

همه سودا و بی نشان سودش
شوق در کار و هیچ مقصودش

مدتی بحر فیض طوفان داشت
عالمی را غریق احسان داشت

شهرت کارش از و فور کرم
چون سحر برده بر سپهر علم

خلق هوش از تصورش می باخت
حیرت آئینه خانه می پرداخت

فرقه ئی را از ان حقیقت جود
کرم بی ریا معاینه بود

جمعی از پیر وان طبع قصیر
میکشیدند محمل تـز و یـر

گر شگافی عقاید اعـیان
عالمی یابی از یقین و گمان

می شمارد اگر یکی هنرت
عیب وامی نماید آن دگرت

نیست این اعتبار عیب و هنر
غیر رد و قبول یکدیگر

نیک و بد گرچه تا ریک سازند
بتامل مخالف آوازند

تا شمار بیست بیش و کم با قیست
ساز تا هست زیر و بم با قیست

بو الفضولی ز فطرت کوتاه
بر د نقبی بخلوتش ناگاه

جستجو پردهٔ خیال شگافت
حاصل اشتغال او دریافت

دید کان نشئهٔ تردد کیش　　داشت سازندامتی در پیش
یعنی اندر زمان تعطیلش　　سود دست بود تحصیلش
بر یقین تاخت کاینهمه کلفت　　دارد از گرد ذلت عادت
گشته خلقی رهین احسانش　　لیک آن وضع مانده تاوانش
داغ باقی و شمع حیله خموش　　رفته مزدور و بار مانده بدوش
ای بسا شیوه ئی که آخرکار　　التزامش ندامت آرد بار
خاصه وضع ریای بیهوده　　که بود حاصلش کف سوده
نگه هرزه تاز دود و غبار　　مژه ها را بهم زند ناچار
حسن کو تا بحکم حیرانی　　برد از بسملش پر افشانی
چون بصحرا زند تگ صرصر　　باد هم خاک میکند بر سر
سینه گر بر گل و سمن مالد　　بوی یوسف ز پیرهن بالد
سعی بیحاصل است یاس مآل　　داد از دست حرص پوچ خیال
گفت ای چیده دستگاه غنا　　تا کی آرایش بساط ریا
بی نیازیت جمله ساختگی　　بردت آئینه دار باختگی
گر دماغ تو مست استغناست　　اینهمه کلفت خمار چراست
خویش را شهره در غنا کردی　　در ظلامی بخویش واکردی
مزد کارت گر این پشیمانی است　　زندگانی بمردن ارزانی است
پی تسخیر خلق بی انصاف　　بتکلف مچین بساط گزاف
کاین حریفان تمام مفت برند　　کیسه پرداز نقد یکدگرند
اگر ابرام نیست کار کسی　　هیچکس نیست حق گذار کسی
بعد ازین هم ز وضع خود برگرد　　تا نباید ندامتت پرورد
بحر دانش بغفلت سایل　　موجی از خنده ریخت برساحل
کای تخیل شکار وهم کمند　　بال عنقا بتار حرف مبند
جنس ادراک باب نادان نیست　　ساحل آئینه دار عمان نیست
از مگس بر هما مگیر قیاس　　عشق را فارغ از هوس بشناس
اینکه دستم ندامت اظهار است　　داغ اندوه فرصت کار است
یا سمم از کلفت تن آسانی است　　وضع بیکاریم پشیمانی است

چشم بی اشک را غنودنهاست
دست بیکار وقف سودنهاست

آنکه روزش بجستجو گذرد
شب‌هم آن ره چرا بسر نبرد

حیف پائی که ماند از رفتار
وای دستی کز و نیاید کار

پس طلب لازم توانائیست
غیرت کار خاص دانائیست

به که من بعد تا حصول فنا
ننشینیم چون نفس از پا

تنگ برخود چرا کنیم معاش
موج دریای زندگیست تلاش

بخروشیم و مستئی داریم
یعنی افسون هستئی داریم

میتوان زد بمکتب اعمال
فال شوقی ز نسخهٔ اشغال

پیشه ئی باید اختیار کنیم
تا دمی چند صرف کار کنیم

ما حصل شوق بیقرار بس است
مزد ما اشتغال کار بس است

نیست پوشیده‌زار باب نظر ٭ که تردد ز توکل بهتر

ای توکل فروش بیکاری
رفته عمرت بدوش بیکاری

چند در حبس گاه آسودن
سر خوش تهمت غنا بودن

اگر این شیوه ترک‌خواهشهاست
مدعا را حقست ترک کجاست

یک جهان غم کشیدنست اینجا
که امید آرمیدنست اینجا

تا نفس ساز زندگی رهن است
شش جهت دام آرزو پهن است

آرزو تا بجاست راحت کو
دام تا نگسلی فراغت کو

سخت دوری ز راحت منزل
که برامید بسته ئی محمل

از شکنج خیال خام برا
بال جهدی گشا ز دام برا

در توکل چه آبرو دیدی
جز فسردن دگر چه فهمیدی

آنقدر جوش زد غبار هوس
که بخاکت نشاند بار هوس

گر زمین گیریت سبکباریست
آفرین بر وقوف خرکاریست

بار صد خر بدوش باید برد
ناتوان این قدر بجا افسرد

فخر ننگست و عزت ذلت
حرص در کار و دعوی راحت

منحصر شد بذات ای خودکام
لاف آزادی وشکنجهٔ دام

چه قدر آرزو بهم سوزد — تا توکل چراغ افروزد

وان چراغ فسردهٔ ناموس — داغ گردد بکسوت فانوس

بگذر از شیوهٔ زمین گیری — کارزو زنده و تو میمیری

برق جولان فسرده ئی روشی — ترک پرواز کرده‌ئی طپشی

جهد دانائی‌است جهل مگیر — در طلب فیض هاست سهل مگیر

مژه واری اگر پرافشانی‌است — رستن از دامگاه حیرانی‌است

چون خموشی بیک فغان تدبیر — میتوان گشت آسمان تسخیر

شبنمی گر بجهد می تازد — اشک را آفتاب می سازد

نخل آهی که بست پا بگلت — موج شوقی که زد گره بدلت

کاهلی ها فسردگی ثمر است — دست خوابیدگان بزیرسر است

تا کی ای غافل فسردن کیش — خاک باشی و باز بر سر خویش

کم ز خاکی نمیتوان بودن — که چو بیند هجوم آسودن

سر برآرد بکسوت گل و خار — یا کند خلعت از حریر غبار

سایه هم از تردد کم وبیش — تا بخورشید می برد پی خویش

جهد هرگز نمی شود پامال — ریشه ها از دوید نست نهال

در تلاش آینه بسنگ خورد — به کز آسوده گیش زنگ خورد

قطره کش جهد راهبر باشد — چون بمنزل رسد گهر باشد

سیل تا دامن سفر برزد — از گریبان بحر سر برزد

در طلب گر همه ز پا افتی — خوشتر از جاده رهنما افتی

جهد عشاق وصل تسخیر است — طپش موج آمن تدبیر است

بی طلب وصل یار نتوان یافت — بی طپیدن کنار نتوان یافت

هیچی ای بیخبر ولی نفسی — پخته است از تو آرزو هوسی

صرف کاری اگر شود هوست — دوجهان شوکتست دسترست

تا کی از سادگی ورق کردن — مفت هیچست کار حق کردن

قصهٔ منعم افلاس انجام ✿ که درتنگ زد از کسب عوام

منعمی در بهار استعداد — داد اسباب کامرانی داد

بر طرب دوستان چو فیض بهار — گر همه‌رنگ داشت کرد ایثار

تا توانی که تخم عجزی کاشت / همچو آبش زخاک ره برداشت

بینوایی اگر ز حرف افتاد / بنفس کرد چون نیش امداد

در ادای وفا چو رشتهٔ شمع / عرق سعیش آب عشرت جمع

همچو می غم زدای مخموران / چون شفا دستگیر رنجوران

بذلش آنجا که گرد می‌انگیخت / نور خورشید آبرو میریخت

با کف او محیط گوهر خیز / یک عرق جبههٔ خجالت ریز

جامش از نشئهٔ دوام اثر / خصم خمیازه همچو موج گهر

نی بزمش ز بس غنا جوشی / شمع نادیده داغ خاموشی

از گلش انبساط جام بدست / از بهارش نشاط رنگ پرست

نشه را سربلندی از جامش / جود را بال شهرت از نامش

دامنش از وقار مایهٔ جود / گرد اگر می فشاند گوهر بود

دم صبحش ز بس اثر میریخت / رنگ اگر می شکست زر میریخت

لیک از آنجا که ساز چرخ دورنگ / هست صد رنگ زیر و بم آهنگ

گاه از خاک نو بهار کشد / صد گل آئینه از غبار کشد

گه بجام بهار عیش ایجاد / خاک پیماید و دهد بر باد

گاه در عرض آب ورنگ غنا / ریشه ئی را کند چمن پیرا

گاه سازد ز فقر عجز رواج / خرمنی را بدانه ئی محتاج

صبح ریزد ز چین دامن شب / اشک پیماید از گدازطرب

هر که یک جام از بهار کشید / صد خزان زحمت خمار کشید

رنگ شمعی نریخت این فانوس / که نشد مبتلا بداغ فسوس

هیچ رنگی درین بهار نه بست / که بدوش شکست بار نه بست

نغمه ئی را که میگماری هوش / نوحه گشته است تارسیده بگوش

این چمن بسکه کلفت اندود است / گلخنی پر ز آتش و دود است

صبحش آندم که میگشاید بال / اخگری میدمد زجیب زگال

شامش آنجا که میکند گیسو / شعله ئی میرود بداغ فرو

نور و ظلمت دریده است نقاب / پشت و روی حسابها دریاب

مهر اوج طرب زوال آورد / کعبتین مراد خال آورد

داغ بخت بد قماری کرد — نشئهٔ عافیت خماری کرد

جاه سرمایهٔ گدائی شد — رخش عزت برهنه پائی شد

گشت خارش بستر مخمل — شد سمورش بخار بست بدل

آبرو و چشمهٔ تری گردید — کجکلاهی نگون سری گردید

رفت سامان عزت آثاری — ماند یک‌شخص و صدجهان خواری

دست چون کاسهٔ یتیم تهی — کیسه چون معدهٔ لئیم تهی

نه دماغی که بر هوس سوزد — نه چراغی کزو نفس سوزد

وحشت اضطرار طوفان کرد — از لباسش چو اشک عریان کرد

گشت از بی زری جنون پیما — جوش سودا شد آنهمه صفرا

بی بری چون بدست و پا پیچید — سرو ناچار بر هوا پیچید

آب بیحاصلان همه خون بود — بید هر جا دمید مجنون بود

ناله اش تیشه در جگر بشکست — اشک مینا بچشم تر بشکست

دید در وضع اضطرار کشی — مایه حمالی‌است و خارکشی

پهلو اینجاست نذر خارستان — اشک بیمایه‌وسر مژگان

مرد از مفلسی زبون گردد — شیشه چون شد تهی نگون گردد

بی نم آب ریشه نال شود — صدف بی گهر سفال شود

پاس ناموس روزگار غنا — بر سر همتش گماشت بلا

پی کسبی اگر قدم برداشت — ننگ شد ناله وعلم برداشت

انفعالش در اثر واکرد — خواست کاری کند عرقها کرد

ستم است اینکه در دیار رسوم — حاکم آید به پیشهٔ محکوم

سخت تر از هزار مرگ شمار — که شود باج خواه باجگزار

روزگاری چو مفلس بیدل — بود از ابنای دستگاه خجل

از اثرهای دست کوتاهش — تا نگه داشت‌کو تهی راهش

یعنی از شرم هر طرف میدید — دیده از رشک خاک می بوسید

مژه تا دست بر هوا می برد — خجلتش‌مو کشان بپا می برد

عاجزی بسکه شد ز پا فگنش
بر نمیخاست موی بر بدنش

نه غنا فخر و نه فقرت ننگست ٭ در رهٔ شوق تمیزت سنگ است

چیست فقر و غنای ملک و جود ‌ ‌ انتقال تخیل مشهود

که کسی در قلمرو اظهار ‌ ‌ نیست بر عزل و نصب آن مختار

زین هوا گر کمند جذبهٔ دل ‌ ‌ میکند منصب نفس حاصل

زندگی مایه دار گنج بقاست ‌ ‌ عالمش زیر دست حکم غناست

باز تا آن هوای جلوه سبب ‌ ‌ میگذارد قدم برون از لب

فقر میجوشد از مزاج غنا ‌ ‌ اینک آئینهٔ بقا و فنا

هر نفس زین حقیقت بیرنگ ‌ ‌ جز رو مدیست بی شتاب و درنگ

لایزال از کمینگهٔ آثار ‌ ‌ پر فشانست موج این اسرار

همه جا از تجدد امثال ‌ ‌ دانه ها ریشه است و ریشه نهال

آگهی کو کز انقلاب صفات ‌ ‌ نشئنا سد مگر تعین ذات

اینکه هر کس بساغری مست است ‌ ‌ شاهد حال شیشه در دست است

آتش است و بنا ز پیچیدن ‌ ‌ باد و بر پیچ و تاب نازیدن

خاک را ذوق آب گشتن نیست ‌ ‌ آبها را ز خود گذشتن نیست

آن یکی شمع مجلسی افروخت ‌ ‌ تا سحر چشم بر تحیر دوخت

ناصحی گفتنش ای تماشائی ‌ ‌ به که لختی بخواب آسائی

گفت اگر یک مژه فراز کنم ‌ ‌ باز کو فرصتی که باز کنم

قلزم شوق سخت بی پرواست ‌ ‌ التفاتش بضبط خویش کجاست

موج اینجا کمر نمی بندد ‌ ‌ که چو وا شد دگر نمی بندد

قطره هم هیچ خار خارش نیست ‌ ‌ که گهر بندد اختیارش نیست

قطره تا موج عجز سامانست ‌ ‌ بحر داند که در چه طوفانست

جوش بی اختیاری است اینجا ‌ ‌ چشمهٔ ناز جاریست اینجا

هر کفی خاک ازین طلسم غبار ‌ ‌ گاه دریاشد است و گاه گذار

هوش در هر کجا کند منزل ‌ ‌ هست از آنجا گذشتنش مشکل

طبع با هر چه خو گرفت گرفت ‌ ‌ شعله هر جا فرو گرفت گرفت

از ره اختیار محو نزول ‌ ‌ نکند منصب عروج قبول

باز مست عروج گردانند
به تنزل عنان نگردانند

هرچه از اختیار پیش آید
گر همه نوش تست نیش آید

سنگ هرچند داغ بیکاریست
میل میناش سخت دشواریست

یعنی آرام نقد باختن است
تا شکست و گداز ساختن است

نه پسندد بعالم تفتیش
شخص مختار را ینقدر تشویش

شیشه هم گرچه مرکزش حجر است
رجعت اصلش آفت دگر است

تا بآسودگی دوچار شدن
عمرها بایدش غبار شدن

باز با صد فسردگی جوشد
تا همان کسوت حجر پوشد

هرکجا امتیاز جلوه گر است
شور انکار وضع یکدیگر است

ساحل افسردگی بخود بندد
لیک وضع محیط نپسندد

بحر تا ساحلش نیاید پیش
میگریزد بپای موج از خویش

ننگ بحر آرمیدنست اینجا
ننگ ساحل طپیدنست اینجا

هرکس ازجنس این شکسته دکان
سود فهمید اگرچه کرد زیان

گربداند که زرگری سهل است
علم گلکار تابع جهل است

عزت این به نسبت آن ننگ
صاف شبنم بجام آینه زنگ

فخر قصاب ننگ نداف است
درد در جام خود همان صاف است

از تو تا من تفاوتیست صریح
که دهد غیر را بخود ترجیح

فرحی مایهٔ مزاج همه
خود فروشی گل رواج همه

منعم و یاد فقر و خون خوردن
شعله را ننگ خامشی مردن

فقر را از غنا همان انکار
شبخون خزان خیال بهار

نیست در جلوه گاه نقص و کمال
این و او غیر حال و استقبال

یادآینده گر همه طرب است
وضع آرام حال را تعب است

آدمی زاد باهزار آئین
میکند خویش را تصور این

این خود مغتنم از آن داند
که چو او آمد این نمی ماند

او هم اینست لیک نامعلوم
وحشت آرد تصور موهوم

شمع با آنکه خامشی وطنست
کجکلاه دماغ سوختن است

بسکه با شعله سرخوشی دارد
لرزه از بیم خامشی دارد

زین قبل در طبیعت هر کس — فکر مستقبل است آفت و بس

دوش پروانه ئی ز بانی شمع — داشت پیغام عبرتی کای جمع

شمع را در بساط نفع و ضرر — سوختن به که صبح پیش نظر

همه را نقد حال مغتنم است — حال مفت است اگر همه الم است

حال اگر فقر و ور غنا خوش باش — ای دلت عالم رضا خوش باش

از خمار خیال استقبال — درد کلفت مکن بساغر حال

غم عمر گذشته خوردن چند — نقد گم کرده و اشمردن چند

فکر آینده تا بکی کردن — چند راه نرفته طی کردن

گر ز ماضی شوی حضور اندیش — جمع در حال تست بی کم و بیش

ور کنی جستجوی استقبال — چون بیابیش نیست غیر از حال

هیچ چیزت ز حال بیرون نیست — زین طلسم خیال بیرون نیست

پس چه ماضی کدام مستقبل — مفگن در بنای حال خلل

یک قلم حالی ای خرد دشمن — در آینده و گذشته مزن

زین بیابان که وحشت انجام است — هر کجا واکشیدی آرام است

لیک گرد فریب آمالت — میکند نانشسته پامالت

امل آئینه ایست کلفت خیز — آبروی صفای حال مریز

نقد کیفیت فراغ کجاست — تاک تامی شود دماغ کجاست

این طبایع که غفلت اندیش اند — با مل آنقدر ز خود پیش اند

که اگر باز گشتی آید پیش — در قیامت مگر رسند بخویش

تو بوهم امل ز خویش مرو — همه در پیش تست پیش مرو

این امل از تمیز دارد بال — کز تو پرواز میکشد بخیال

املت ریشه است و دانه تمیز — گشته دامت باین بهانه تمیز

تا تو گشتی ممیز پس و پیش — دور رفتی ز قرب راحت خویش

اینکه تو غافل از کمال خودی — از تمیز جنون خیال خودی

چون تمیز آمد احتیاط دمید — قبضی از جیب انبساط دمید

احتیاط تو نیست بی تشویش — بگذر از وضع اختیاری خویش

بکفت آنچه مایهٔ شادیست — در همه حال نقد آزادیست

هر چه جز موج سازاین دریاست — همچو ساحل همان فسرد نهاست
درخرابات عالم دوار — نشه آزادی است وجمله خمار
چیست آزادی ازامل رستن — یعنی از وهم پیش و پس جستن
ازامل نالهٔ توزنجیریست — بال آزادیت ز مینگیریست
هر قدر باشی از تمیز بعید — قرب اطلاق جو شد از تقیید
تا تمیزت مقید امل است — در مزاج حقیقتت خلل است
مطلقت شد مقید از تمییز — از مقید برا بمطلق ریز
گر تقید همه گهر دارد — حبس جاوید در نظر دارد
گیرم آزادیت پرافشانیست — باز یکدشت دامن افشانیست
بتکلف هم این قدح برگیر — ورنه در تنگنای هوش بمیر
چه غنا وچه فقر اگر رستی — چه صباح وچه شام اگر مستی
غم کجا کو الم تمیز بلاست — تا تمیز است عیش نیز بلاست
شخص ما را لباس بسیار است — در عدم نیز جلوه در کار است
خط این جام راسرو پا نیست — همه درد است نشه پیدا نیست
خاک اگر کوزه میکند اظهار — کوزه هم خاک ریزد آخر کار
صد نشیب آمدو فراز گذشت — لیک بی وهم امتیاز گذشت
امتیاز از اینقدر الم دارد — ورنه گل از خزان چه غم دارد
امتیاز است آفت همه کس — اینهمه عکس می نماید و بس

آرزو کردن آن منعم راد ✿ پیشهٔ عزلت منعم استاد

معنی اکنون افاده ئی دارد — سوی مطلب اعاده ئی دارد
یعنی آن طایر همایون فال — آشیانی شد از شکستن بال
هر طرف جهد کام می افشرد — طاقت از عجز پیش پا میخورد
فکر هر چند دست و پا میزد — مصلحت فال انزوا میزد
جز توکل دری نشد بازش — قفس آمد به پیش پروازش
عاقیت از پی ثبات قدم — کرد دامان کاملی محکم

تا غبا ر ش چمن نمو گر د د خا ک ا فسر د ه آ بر و گر د د

بجبین د ا د خا کٔ بو سی د ا د سجد ه گل کر د و بر ز مین ا فتا د

کا ی ضمیر تو قبله گا ه و فا خا کٔ ر ا هت بها ر ا ستغنا

ر و ز گا ر یست ر نگٔ با خته ا م بـا خـز ا ن مر ا د سا خته ا م

ا ز غم ا نقلا ب و ضع قد یم هر سر مو ی من د لیست د و نیم

نخلم ا ما گـد ا خته ا ست بر م شا هبا ز م و لـی شکسته پـر م

گنج چو ن سیل ا ز ین خر ا ب گـذ شت مشتی ا ز خا کٔ مـا ند و آب گذشت

ا ین ز ما ن نقد گـیسهٔ هستی نیست جـز خجلت تهی د ستی

شعلهٔ و هم ا عـتبا ر م سو خت برق تشو یش ننگٔ و عا ر م سو خت

پیشه ئی نیست د ر خو ر حا لـم که ز ا قـد ا م آ ن بخو د با لـم

بعد ا ز ین سا ز حیله ئی د ا ر م ا ز تـو کـل و سیله ئی د ا ر م

مد د ی ا ی محیط مو ج یقین مـحو تسلیم گـو هـر ت تمکین

که د گر ا ز پی هو ا نر و م بفر یب هو س ز جا نر و م

ا ز هو ا تا کی ا ضطراب کشم ر خت مو جی بر و ن ز آب کشم

چند با شم کبا ب جمعیت در گهر گیر م آ ب جمعیت

همچو گو هر ز عقد هٔ مشکل ا ستقا مت کنم ذ خیر هٔ د ل

تخم ا شکی کنم نیا ز هو س خر منی با لم ا ز قنا عت و بس

خا کٔ به آ ب گو هر م به نیا ز تا نه بیند ز مو ج شو خی نا ز

همتی ا ی د لیل طو ر نجا ت سا یه ا ت نو ر آ فتا ب ثبات

کا ین چر ا غ خیا ل نفع و ضر ر د یگر ا ز سو ختن نه پیچد سر

د ا غم ا ز و ضع شمع و تسلیمش کـه ا میـد ی نمیکند بیمـش

غیر ا ز ین کز خیا ل پا کٔ شو د بکشد سر بجیب و خا کٔ شو د

من هم ا ز خو د چر ا غی ا فر و زم که د و عا لم بپر تو ش سو ز م

فقر چند ا نکه دو د م ا نگیز د ر نگٔ بنیا د ر ا حتم ر یز د

تا فنا با شم ا ز شکیبا ئی شمع کنج مز ا ر تنهـا ئـی

ر خت هستی نبر د ه سیل گداز د ست از ین آ ر ز و بشو یم باز

طبع د ا نا ز نسخهٔ تـمهـید د ر س نیر نگٔ غفلتش فهمید

گفت ای بیخرد جنون مفروش
جز تو کل بهر چه خواهی کوش

درد بستان امتیاز وجود
وجد شو قیست صرف گفت وشنود

هیچ جا زین صحیفهٔ تکمیل
جلوه گر نیست معنی تعطیل

از عقول و عناصر و اجرام
همه را بر تردد است اقدام

عقل آن ریشهٔ بهار مثل
کز ریاض قدم دمید اول

دفتر شاخ و برگ صنع گشود
آب و رنگ گل بدیع نمود

ریشه اش آنقدر تردد کرد
که قدم نو بر تجدد کرد

چه قدر گردش از تردد جست
کاینهمه شیشه های رنگ شکست

آخر آن شوخی بهار قدم
ریخت بر نخل طینت آدم

عارفان کزشهود گل چیدند
فیض گلزار جامعش دیدند

یعنی آن گل که ختم کار نموست
از هجوم کمال تو بر تو است

نیست رنگی کز اعتبارش نیست
نیست بوئی که از بهارش نیست

چه نقاب وچه جلوه یک گل او
چه خموشی چه ناله بلبل او

دستگاه اصول تنزیهش
آبیار فروع تشبیهش

صانع آب ورنگ هر مصنوع
واضع اختراع هر موضوع

مو بمو عرض کارگاه صفات
وان صفتهاش حسن قدرت ذات

تو باین جوهر تلاش عرض
بر فسردن نهی بنای غرض

اینچنین نشهٔ کمال آثار
سخت ظلمیست گر بود بیکار

آفتابی که نور از و جوشد
حیف باشد لباس شب پوشد

از ازل آنچه تا ابد پیداست
اعتبار مراتب اسماست

و آنچه منسوب مشعر اسم است
اولش عقل وآخرش جسم است

نیست اسمی که وصف بیکاری
صرف لفظش کنی و بشماری

عقل کیفیتی است رنگ تلاش
جسم رنگینی بهار معاش

اول وآخر آنچه شد معلوم
کاروبار است وما بقی معدوم

نور این شمع را فسردن نیست
بخموشی عنان سپردن نیست

عالمی شوق در قفس دارد
سنگ هم از شرر نفس دارد

چون تردد ظهور بیرنگی است
پس توکل نه خارج آهنگی است

شعله ات گر فسرده است بمیر   لیک از انزوا بها نه مگیر
غفلت آندم که کرد بیکارت   از توکل نماند آثارت
کار خود نیست پس توکل چیست   بچنین وضع شاد و نتوان زیست
کار کن کار بر توکل پیچ   زانکه سرمایه نیست غیر از هیچ
زندگانی که باد در قفس است   دستگاه توکل تو بس است
با وجود شکسته دیواری   از توکل شناس معماری
عرصه موهوم وبسملت فانی   جز توکل مدان پرافشانی
تا توان گشت معنی صانع   نتوان بود صورت قانع
در کوشش زن و توکل گیر   بتماشا رو و تغافل گیر
دست قدرت بدار و صانع باش   دامن گنج گیر و قانع باش

گر شوی محرم کیفیت کار ✿ هیچ کسبت نشود مایهٔ عار

ای کباب هوای افسردن   مردنت در تخیل مردن
نفسی بیخروش می سوزی   شمعی اما خموش می سوزی
گشته بر قت ودیعت خرمن   عبرتی ای چراغ ننگ لگن
نیست معجون هستیت بی بنگ   که زکسب معاش داری ننگ
زندگی نیم جلوه پیدائیست   نازاین جلوه صنعت آرائیست
فرصت عرض ناز پر تنگ است   تا شرر بال میزند سنگ است
مفت فرصت شمار کاری کن   نقد گم می شود نثاری کن
گرچنین خواهی از تلاش گریخت   بعد مرفته خاک خواهی بیخت
گرد تعطیل مرده در یک مگرد   باز این کارها که خواهد کرد
ای بسا زورقی که شیوهٔ ننگ   داد افسردگی بکام نهنگ
کاروانها برهنمونی عار   رفت ازین دشت همعنان غبار
گر خرامی ز گرد ننگ برون   روغن آری ز طبع سنگ برون
نه بر آهن زن و نه سنگ شکن   گر تو مردی طلسم ننگ شکن
هر کرا طینت از زمین باشد   سجده سرمایهٔ جبین باشد

مشت خاکی چراست آتش وار | در مزاجت هوای استکبار
خاک را طینت فضولی نیست | جرأت رددی و قبولی نیست
خواه غم خواه عشرتست اینجا | هر چه روید غنیمت است اینجا
جای شرم است از توای بیباک | طبع خاک و رعونت افلاک
چه فسون آبیار غفلت تست | کز زمین تو غیر ننگ نرست
آنکه این جمله تخم صنعت کاشت | از وضیع و شریف ننگ نداشت
نیست ننگی دگر باین ندرت | خلق خوک و سگ از ید قدرت
فارغ از ننگ دانکه نیر پاک | آبرو ریزد از فروغ بخاک
فیض محض است اگر سحاب بهار | کرد بر خار و خس عرق ایثار
بود داءود از تو صد جا به | نزدش چشمکی ز ننگ زره
پی کسب معاش تحصیلش | بر سلیمان چه یافت زنبیلش
نه تو از جد خود بزرگتری | که نشد منفعل زبرزگری
از شبانی چه عار داشت کلیم | وز عمارت چه ریخت ابراهیم
زین چمن هر گلی بهاری داشت | هر کرا دست بود کاری داشت
تو چه ساغر درین چمن زده ئی | که چو گل زنده بر کفن زده ئی
تا چه مقدار دشمن خویشی | که تو در خانه رهزن خویشی
چند ازین پیشه ها تبرایت | ای ز دست تو تیشه بر پایت

مثلی آینه داراست اینجا ✡ کز تو در راه توخاراست اینجا

مردکی طبع ناشکیبی داشت | هوس آماده باغ سیبی داشت
زاغ سیبی از آن میانه ربود | بمقامی بلند بال گشود
آن خسیس از قفای او میتاخت | تا بجائی که نقد طاقت باخت
بسکه دودش فرو گرفت دماغ | شد جهانش بدیده یک پر زاغ
دید کوشش ندارد آنجا راه | از غضب خویش را افگند بچاه
جان شیرین بتلخکامی داد | باغ و املاک جمله رفت بباد
ای ستمگار وضع بیکاری | ستمت بر خوداست و مختاری

هیچکس را ز کلفت غم نیست
گر بمیر ی د ما غ ما تم نیست

خو ا ه ما تم فر وش خو اهی سور
هم تر ا چا رۀ خود است ضرو ر

ر حم بر حا ل خر یش با ید کرد
مر همی صرف ر یش با ید کرد

تو بو همی کز اوج جا ه ا فتی
نیست ، ز عقل ا گر بچا ه ا فتی

گشته با شد ا ز ین بها ر ستم
سیبی ا ز با غ ا عتبا ر تو کم

کا ر ي ا ز دست رفت کار د گر
عا لم د یگر ا عتبا ر د گر

با ده د ا ر ی زد ر د ظرف مثال
چینیت گر بهم شکست سفا ل

ثمر با غ شو ق بسیا ر ا ست
یعنی ا سبا ب ذ وق بسیا ر ا ست

کسب د هقا نی ا ز چه دیدی شا ق
ا ی سز ا و ا ر خلعت رز ا ق

د ر این جلو ه بر د لت و ا کن
صنع حق ر ا ز خو د تما شا کن

چند ا ز افسر د گی نفس شمری
نو بها ر آ فر ین به بر زگر ی

تخم چند ی فشا ند ن ا ست بخا ک
پس تو کل بفضل ا یز د پا ک

ا ین تو کل بها را عجاز است
ا ین فسر د ن شکوه پر داز است

ا ز عر ق ر یز ی تر دد کا ر
ا بر ر حمت شو و بخا ک ببا ر

بتر د د شمر د ور و زه معا ش
عر قی ر یز و دا نه ئی می پا ش

ا ند کی صبر با تلا ش آ میز
و صل خو ا هی د ر انتظار گر یز

شا ید ت فر صت آ بیا ر شو د
صبر ت آ ئینه ء بها ر شو د

چو ن نفس چند هر ز ه یشه دوی
به که لختی بذ و ق ریشه دوی

نفست ر یشه ا یست بی سر و پا
کز د لش د ا د ه ا ندسر بهوا

لیک د ر عر صۀ بها ر نمو
عا لمی مید و د بـر یشۀ ا و

چه بهار و چه گل چه خار و چه خس
مز ر ع ا ینجا د لست و ر یشه نفس

بز مین شعو ر جهل مکا ر
فر ع ر ا د ستگا ه اصل شما ر

یکد ل آ شو بگا ه صدهوسست
د ا نه ئی صد بها ر ر ا قفس ا ست

نفس است آ نکه دارد این خم و پیچ
ر یشه سر سبزی است ود یگر هیچ

یا کتا ب حسا ب کن تکرا ر
نقد (محصی) زجیب سعی بر ا ر

نسق گیر و د ا ر عا لم با ش
جو هر افتخا ر آ دم با ش

جنبشی د ر بنا ن قد ر ت ریز
ا ز نیستا صنع شو ر ا نگیز

تا صریر قلم دهد آواز — از پر طایران گلشن راز
صفحه‌ئی را صفای آینه کن — حسن خطی در آن معاینه کن
حیرت وحشیان دشت قدم — سیر دارد بدامگاه رقم
صنع کاتب برغم طبع فضول — شغل خاصیست گر شوی مشغول
چون برین شیوه آستین مالی — سر افلاک بر زمین مالی
هر چه از نقش کیف و کم یابی — گردی از کوچه قلم یابی
آنچه دارد جهان ظلمت و نور — گیرد از لوح قدرت تو ظهور
لفظ ریزی و معنی انگاری — پرده‌بندی و جلوه بشماری
غیب در صفحه‌ات شهود شود — عدم از خامه‌ات وجود شود
صاحب لوح و القلم باشی — به که افسرده چون رقم باشی
یا بدست آر خامهٔ نقاش — صورت معنی مصور باش
بتأمل چمن طرازی کن — با هجوم خیال بازی کن
دل اگر بر سبیل آگاهیست — کلک موهوم دلیل آگاهیست
فکر باید چو کلک مو باریک — تا بکنه صور شود نزدیک
دو جهان تشنهٔ مثال اینجاست — قدرت آرائی خیال اینجاست
جنبشی تا ز خامه ریخته ئی — رنگ چندین بها ریخته ئی
سر موئی اگر به پیچانی — عالمی را عنان بگردانی
گر ز آینده‌ئی هوس پیما — شکل مستقبلی به پیش خود آ
زین اداها مگر بخویش آئی — نگهی تا چه رنگ پیش آئی
ور شدی منحرف ز عالم جهد — گیر از شکل نیم رخ کم جهد
نیم رخ رنگی از تغافل تست — یک جهت صورت توکل تست
نیم رخ باش خواه مستقبل — بایدت دست زد برنگ عمل
مجلس آرای شوق درهم نیست — جام پرداز باده‌ات کم نیست
شوق اینجا بهیچ خورسنداست — هر دو عالم به نیم مو بند است
همت اگر فرصت نفس یکچند — همه رنگست نقشها می بند
هر چه زین دستکار می بندی — پرده بر ننگ و عار می بندی
کسب خیاط و پیشهٔ نساج — رحمت عام دادنست رواج

سر این رشته گر بدست آری گوهر آرای اسم ستاری
عنکبوتی که یکدو رشته تنید پرده دار حبیب حق گردید
نازدارند کاملان غنا بر امید حمایت ضعفا
رشته با آن ضعیفی تجرید پیرهن گشت تا بخود بالید

خسروی دید قومی از جولاه سوی دستور میل داد نگاه
تا بداند چه فرقه اند اینها گفت ستار عیب شاه و گدا

هر که زیر لوای افلاکست چون سحر جیب کسوتش چاکست
زخمها بر سر هم است اینجا سوزن و رشته مرهم است اینجا
مژه تاگشت با نگه همتاب دیده شد پرده دار شرم وحجاب
نقد سوزن اگرچه عریانی است لیک مصروف عیب پوشانی است
سبب عزت جهان بودن به که تعطیل راضمان بودن
نیست خمخانهٔ جهان خیال خالی از نشهٔ جمال و جلال
پیشه ئی کز صفات قهاریست هم بصد پایه به ز بیکاریست
گر معمای خویش دریابی پس چه حدادی وچه قصابی
همه در وضع خویش محبوبست امتیاز است آنچه معیوبست
کار دست از زبان نمی آید لیک با شخص هر دو می باید
صفت سر ز پا مخواه اما پای بی سر بود سر بی پا
جسم بیجان جماد بیمعنی است جان بی جسم آنقدر هم نیست
همچنان نقش هر نشیب و فراز هست از وضع یکدگر ممتاز
زین صفات اریکی شود معطل در مزاج کمال تست خلل
ننگ فقر از قصور همت تست فخر جاه از غرور غفلت تست
ننگ ازین افتخار باید داشت وز چنان ننگ عار باید داشت
جامه خواه اطلس است وخواه پلاس شخص باطل نمی شود ز لباس
معنی روشن تقدس رنگ از سیاهی خط ندارد ننگ
مرد را از غبار فقر چه باک شعله باید ببالد از خاشاک
شاه ما را سپاه بسیار است یعنی اسباب جاه بسیار است
ودم پرواز وخسته بالی ما نیست جز کسوت خیالی ما

موج را گر بسیر بحر سریست　　دل هر قطره چشمهٔ گهریست
چشم شوقی برین چمن واکن　　از کمین رضا تماشا کن
قطره چون کرد ساز وضع گهر　　شد یکی بحر و ساحلش بنظر
نه امیدیست در میانه نه بیم　　مگذر ای سایه از خط تسلیم
دو جهان لفظ معنی اسماست　　آنچه بی اسم گفته اند کجاست
این حسابیست اعتباری و بس　　تا تو چندی نفس شماری و بس
گر ز اسماست این تبرایت　　وای بر ذات غفلت ایمایت
ور ز اعیان گرفتی این همه عار　　همه را وهم گیر و شرم مدار
خلق کائینه دار یکدگر اند　　چو نقو یک سر ز خویش بیخبر اند
کار فرما و کارکن دگریست　　حیرتست اینکه برخودت نظریست
دخمه است این بساط گرد و غبار　　من و تو جمله نقش لوح مزار
هر کس اینجا دماغ می سوزد　　بر مزاری چراغ می سوزد
تن و جان فسرده اند همه　　آرزوهای مرده اند همه
هیچ دانا ز مرده باک نداشت　　ننگ از دخمهای خاک نداشت
جمع کن خاطر و پریشان باش　　چشم بینا کجاست عریان باش
تا بدست تو ساغر ننگ است　　هر کجا پای می نهی سنگ است
از زیانگاه نام و ننگ برآ　　شیشه باری ازین دو سنگ برآ
دلکی جمع کن سخن این است　　غنچه باید شدن چمن این است
از دل جمع اگر اثر دارد　　شبنم آب رخ گهر دارد
ور محیط است و نیست تسکینش　　قطرگی به ز موج تلوینش
تا تسلی نکرده است بهار　　خرمنت کاه گیر و دانه غبار

همتت پر بتوکل مگمار ✡ هوسی بود چو کردی بگذار

ای تردد نسب توکل چند　　جهد سرمایهٔ تأمل چند
در تردد سرای جسمانی　　نشوی مردهٔ تن آسانی
زندگی پردهٔ توکل نیست　　چشم وا کردهٔ تغافلیست

بهوای فسردگی مشتاب
مایهٔ اصل خویش هم دریاب

نفس غنچهٔ تامل عشق
یعنی آن بو که سرزد از گل عشق

از خود افشاند تهمت آرام
که ز اصلاب ریخت بر ارحام

در رحم کلفت فسردن دید
واطپید آنقدر که خون گردید

خون هم از بسکه شد طپش سازش
ریشه کرد از رگ و پی اندازش

رگ و پی نیز اضطراب انگیخت
تا برآشفت و رنگ اعضا ریخت

عضوها از هجوم بی‌تابی
بود یک عمر گرم سیمابی

پس برافتاد پردهٔ اسرار
گشت آئینهٔ خفا اظهار

شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ
گلبنی مایهٔ دو عالم رنگ

کرد از ما و من گل افشانی
بست بر خویش نام انسانی

نه ز طفلی بمهد امن غنود
نه به پیری ز اضطراب آسود

غنچه تا بود فال رم میدید
گل اگر گشت بال و پر گردید

پیریش صبح و طفلیش شبنم
همه آئینهٔ حقیقت رم

تو همان بوی غنچهٔ رازی
که بچندین خیال می‌نازی

این زمان شوخی نفس شده‌ئی
صبح هنگامهٔ هوس شده‌ئی

قفس ایجادی از پر پرواز
کوهسار آفرینی از آواز

بفسون سازی خیال هوس
کس نفس را نکرده است قفس

منزل و جادهٔ تو در کوچ است
آرزوی فسردنت پوچ است

کار صاحب نفس فسردن نیست
که فسردن بغیر مردن نیست

صبح تا گردی از نفس دارد
بال افشانده در قفس دارد

قسمت یکقلم پر و بال است
ساز آینه جوش تمثال است

هیچگاهت نبود دام قیود
بعد ازین نیز هم نخواهد بود

تا دم آخر آنچه در کار است
پرزدنهای رنگ اسرار است

عرض یک تهمت است کون و مکان
داده صد رنگش احتیاج نشان

طلب سایل و غنای کریم
دارد از همت اینقدر تعلیم

آن یکی مایل عطا جهدش
این دگر بستهٔ طلب عهدش

جزر و مد محیط جود این است
گردش ساغر وجود این است

آرمیدن بطبع بحر خطاست / همتست آنچه موج خیزیهاست
همت آسودگی نمی جوید / شعله تا وقت مرگ می پوید
پس توکل شعار همت نیست / چون در اینجا رسی بعجز مایست
همتی داری ای تردد کیش / بگذر از هرچه آیدت در پیش
هرکه یک شیوه منحصر داند / ناقه پی کرده است و میراند
گر گذشتن بود ز کسوتها / بی حضیض است اوج همتها

از پی شمع هوس گل کردن ✿ امتحانی است توکل کردن

گنج تحصیل گوهر تسلیم / آبروی توکل ابراهیم
گفت یک عمر بینوا بودم / نغمهٔ محفل رضا بودم
خواهشم از هوا بریدن بود / چون گهر موجم آرمیدن بود
از گداز مرادهر دو جهان / یک وضو آب داشتم سامان
سجده گاهم جناب بی سببی / قبله ام ترک آرزو طلبی
دست و دامان نارساییها / پا و طوف برهنه پاییها
لقمه ام اشتها فرو بردن / جرعه خونهای تشنگی خوردن
همتم چون نفس خود افشانی / کسوتم چون نگاه عریانی
بی نشاط رجا و کلفت بیم / همچو تصویر کردهٔ تسلیم
نفس مرتاض صرف پوشش عیب / سوزن از تیغ قاتلم در جیب
پیکرم هرچه سرمه میگردید / همچو شمعم نگاه می بالید
جهد باریکی خیال عمیق / رشته پرداز گوهر تحقیق
کرده از درس غیر نسیانم / یک جهان آگهی دبستانم
تا نباشم نوا طراز دوئی / جسته بودم ز تار ساز دوئی
نه غم چینی و نه دامانی / داشتم دامن بیابانی
خضر روزی عیار حالم جست / پیش چشمم چو سبزهٔ مژه رست
برگ آرایش زبان گردید / بسلامم گهر فشان گردید
همت از پاس حال داشت ادب / بجوابش نداد زحمت تب

نه همین لب جواب ساز نشد — دیده هم دام امتیاز نشد
تا چه رنگ است صرف تصویرش — یا چه آبست مایهٔ شیرش
هر چه از غیر دلنشینم بود — نقش بیجا اصل یقینم بود
لب بحرف نگفته سنجیدش — دیده موی زیاد فهمیدش
شد ز بی التفاتیم سایل — چون لب از گفتگوی هرزه خجل
از برم رفت با هزار افسوس — همچو امید از دل مایوس
ساعتی چند کز میان بگذشت — دور نیرنگ امتحان بگذشت
داد ناگاه بال پروازی — از طپیدن بگوشم آوازی
یک نگه امتیاز گر دیدم — طایری سبز بر هوا دیدم
خضر بود آنکه در فضای مثال — بلباس طیور میزد بال
چشم واکردنم بحیلهٔ او — گشت آیینهٔ وسیلهٔ او
بار دیگر بصد فسون خوانی — پیشم آمد بشکل انسانی
کای پر افشان حقیقت لاهوت — گرد بال فشانده ات ناسوت
گوهرت از وقار گشت صفا — مرکز آبروی استغنا
گر غرور تو نا امیدم داشت — باز لطف توام فرو نگذاشت
غنچه ام بود در شکنج نیاز — گل شدم تا تو چشم کردی باز
التفات تو کرد زنجیرم — شد نگاهت کمند تسخیرم
صید تسلیم شوقم ای صیاد — خواه بسمل شناس و خواه آزاد
صد تمنا طپیدن ذوقم — صد نگه بال حسرت شوقم
هر چه از نسخهٔ قریب نمود — درس همت همان تغافل بود
وحشت غیر داشت همت من — گرد الفت نچید وحشت من
عرض چندین غنا فروشیها — بود نیرنگ صبر کوشیها
مدعا امتحان طاقت و بس — دام مقصد ثبات همت و بس
تخم هر شیوه ئی که همت کاشت — حاصل کار از گذشتن داشت
نیست وضع توکل آرائی — غیر اثبات ذات تنهائی
کادمی را درین تلاش آباد — وضع افسرده نیز دارد شاد
شوق هر جا توکلی دارد — بی نیازی تأملی دارد

ورنه شغل نیاز و نازیکیست / که یکی فارغ از تردد نیست

پاس ناموس بی‌نیازی هم / کم مدان از تردد عالم

گر توکل کنی و گر تدبیر / همه از عالم تردد گیر

هر که تخمی ز صبر میکارد / انتظار نتیجه‌ئی دارد

کار ناکرده مزد خواستنت / دارد از انفعال کاستنت

ای بتدبیر جستجو عاری / انفعال است مزد بیکاری

کاهلی را کنی توکل نام / اینت گمراهی و تصور خام

کرده‌ئی مجمر طلبها سرد / با شرار نفس چه خواهی کرد

کاین شرر وحشتی رسا دارد / نعل در آتش از هوا دارد

صبر هم کردی آرمیدن کو / با هوا یک نفس کشیدن کو

صبر و کوشش همان طلبگارند / گوهر و بحر هر دو در کارند

موج آن میزند در ساحل / موج این محو می‌شود در دل

شد یقین بعد رفع گرد هوس / که همین کار کار دارد و بس

کار کن رخت خود بمنزل برد / رهرو صبر بار بر دل مرد

چیست آن پختگی ده خامی / که تو اش احتیاج می‌نامی

نشئهٔ اقتضای همت تو / دستگاه دماغ طاقت تو

همتست اصل احتیاج همه / گر میخواهش مزاج همه

آن غنائی که هیچ رو نگشود / چون بعرض آمد احتیاج نمود

عرض اخوان حقیقت توام ✿ صورت آینهٔ خویش بهم

عشق محتاج گشت و آدم شد / جمع شد احتیاج و عالم شد

باز از جوش اقتضای بیان / گل فروشست غنچهٔ عرفان

کان چمن زادگان عالم راز / بشگفتن شدند شوق طراز

همه چون غنچه یک زبان گشتند / کمر جهد را میان بستند

آنکه داناترین اخوان بود / اولین جوش آن گلستان بود

داشت از آب و رنگ فیض ازل / نشئهٔ دانشی بهار حلل

موج رنگینی نشیب و فراز / بود از نخل فطرتش ممتاز

صبح گلزار مدعا گردید / نکهت اظهار این نوا گردید

کای تلاش افتان جهد آهنگ / بتر دد شکسته دامن رنگ

همه گلهای یک گلستانیم / خط اسرار یک دبستانیم

لیک در جلوه گاه بی تکرار / اختلافیست آنچه کرده بهار

هر گل از نکهتیست شور انگیز / هر خط از معنی دگر لبریز

هست یک زلف صد شکن در بر / هر شکن مایل ادای دگر

صد نگه محو نرگس نازیست / لیک با هر نگاه اندازیست

غنچه ها دارد این چمن بسیار / همه یک چشم خواب نازبهار

چون شگفتن شود لب تعبیر / رنگ و بوهاست مختلف تقریر

دانه ها جمله محو حال خوداند / گره رشتهٔ خیال خوداند

گر دمیدن تفحص انگیزد / نقد هر یک جدا فرو ریزد

مزرع شوق ریشه ها دارد / بزم اندیشه شیشه ها دارد

نیست ممکن که رنگ پردهٔ ناز / از دو گل سر زند بیک انداز

مشکلست اینکه از محیط خیال / دو گهر گل کند بیک تمثال

به که رازی نهفته نگذاریم / شمع خلوت با نجمن آریم

تا چه دارد طلسم ما بقفس / بر چه حسرت تنیده است نفس

گوش دارد سر کدام آهنگ / چشم امید می پرد بچه رنگ

طبعها از چه وضع خورسنداست / آرزو را چه شیوه دلبنداست

ای بسا گوهری کزین گرداب / پوچ آمد برون برنگ حباب

وی بسا دل که در هوس میمرد / مدعا هرزه بود و خون میخورد

مثل آنکه دراندازِ محال ✿ عالمی می پرد اینجا بخیال

ابلهی را ز طبع جهل فسون / جمع گردید ابلهی بجنون

خاکی و خشتی بدست می آورد / سوی گردون حواله اش میکرد

مدعا آنکه میکنم برپا / آسمانی دگر بروی هوا

آنهمه با زبر زمین میریخت
خاک بر فرق غفلتش می بیخت

مدتی زین ادای پوچ خیال
داشت گرد ترددش پامال

بود از دانش محال اندیش
سنگسار هوس طرازی خویش

آن یکی گفتش ای هوس مزدور
سنگ مینای اعتبار شعور

این چه سوداست کز تو دود انگیخت
وین چه خونست کزد ماغت ریخت

چه جنونت درید جیب هوس
که بسر خاک میفشانی و بس

خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست
زین کدورت دل هوا پاکست

سطح اعلی که جز لطافت نیست
قابل تهمت کثافت نیست

خاک اگر جام چرخ پیماید
نیست ممکن که بر هوا پاید

چند بر دارد از توای غافل
لوح صاف هوا خط باطل

تا یکی باشد از توای مردود
دامن آسمان غبار آلود

گرچه سعی توکامل افتاده است
مدعا سخت باطل افتاده است

بگمان بلندی همت
میکنی جان به پستی ذلت

اگر این است اوج همت وبس
از تو بالاتر است سعی مگس

گیرم انداز کارتست بلند
لیک از این بیش کار وهم مبند

خام کاریست این نه باخبریست
ریش گاوی و پیشه کون خریست

امتیازی که در چه اندازی
انفعالی که هرزه پروازی

سرمه ئی از سواد عبرت گیر
خانهٔ چشم و هوش کن تعمیر

کز نگه نیست داغ کوتاهی
بر فلک نه بنای آگاهی

ای غبارت بدیده نور نگاه
کوریت جوهر حضور نگاه

چون نگاه از غبار پردازی
چون نگاه از غبار پردازی

اینقدر در غبار جا کردن
نیست جز منع چشم وا کردن

عبرت از سعی بینشت دوراست
که نگه زین غبار در گوراست

بشکن این گرد چشم را بالا کن
دستگاه نظر تماشا کن

در عروج نگه اشارتهاست
مژه برداشتن عمارتهاست

ابله اندر ز عقل نپسندید
همچو خر پیش پیش با نگ دوید

کای نصیحت گر اینقدر مخروش
جهل سرمایهٔ خرد مفروش

اینکه اعلی منزه از ادراک ماست ‏ ‏ ‏ سند دعوت حدیث کجاست

ابرها کز نتایج خاک اند ‏ ‏ ‏ از چه سیار اوج افلاک اند

گر هوا سنگ بر نمیدارد ‏ ‏ ‏ این قدر ژاله از چه میبارد

آخر این خاک و خشت هم شاید ‏ ‏ ‏ همچو ابر از هوا فرو ناید

در مشقت تحملی دارم ‏ ‏ ‏ باز تردد توکلی دارم

قوت طالع ار کند نظری ‏ ‏ ‏ سعی بیهوده هم دهد ثمری

پس بدینسان خیال بسیار است ‏ ‏ ‏ بهوس عالمی گرفتار است

خواه جهل است وخواه دانائیست ‏ ‏ ‏ یک قلم پیش خویش بر پائیست

عقل هر چند جز قضا یل نیست ‏ ‏ ‏ جهل هم خالی از دلایل نیست

لیک ازین جاده تا بآن منزل ‏ ‏ ‏ دوری حق شناس از باطل

آسمان دیگر و زمین دگر است ‏ ‏ ‏ عالم شک دگر یقین دگر است

لازم آمد که از جهان خیال ‏ ‏ ‏ وا نمائیم صورت آمال

آرزوی هم آوریم بفهم ‏ ‏ ‏ تا مبادا خیال باشد و وهم

چون معین شود خیال همه ‏ ‏ ‏ گل کند جوهر کمال همه

ز آنهمه انتخاب بر داریم ‏ ‏ ‏ از نجوم آفتاب بر داریم

شیرها جمع کرده نست اینجا ‏ ‏ ‏ ز انکه مطلوب روغنست اینجا

چون بهم موم و رشته تاب زنند ‏ ‏ ‏ نوری از ظلمت انتخاب زنند

لفظها از زبان دهند بلب ‏ ‏ ‏ تا از و مطلبی کنند طلب

صد گل آید با متحان گداز ‏ ‏ ‏ تا گلابی شود مشام طراز

«اولین ساز»

اولین ساز چندین داد صدا ؛ که ورزید مگر کسب غنا

قطره‌ئی شد نخست موج صفیر ‏ ‏ ‏ بطپش داد رشتهٔ تقریر

لب بطوفان آرزو تر کرد ‏ ‏ ‏ ابجد جوش مدعا سر کرد

که من از پیروان اخوانم ‏ ‏ ‏ چون شکن در کمین دامانم

گرد من تابع خرام شماست ‏ ‏ ‏ نشئهٔ من بدور جام شماست

کاروان هر رهی که ساز کند ‏ ‏ ‏ جرس من بناله ناز کند

شعله ها هر طرف رود از خویش — دود باشد غبار پیشاپیش
سایه ام جز رضا نمیدانم — افسر از نقش پا نمیدانم
لیک دانم که در جهان وجود — کلفت آلود فقر نتوان بود
مرد بیدستگاه مرده خوشست — گل بیرنگ و بو فسرده خوشست
در طربگاه محفل اظهار — که هوس نشه است باده خمار
گرچه بس جلوه های مرغوبست — حاصل کام سخت محبوبست
نیست اما بکام هر ناکس — منعم این نشه میرساند و بس
آنچه ناز و نیاز ملک بقاست — اعتبار ظهور فقر و غناست
حسن وعشقی که شهرت آهنگ است — اصطلاحی ازین دو بیرنگست
طالب از بیحصولی کامش — یاس ورزید وعشق شد نامش
هر کجا از حصول کام گرفت — حسن بالید و ناز جام گرفت
ظاهر است اینکه دربساط بهار — هست نسرین و نسترن بسیار
همه منسوب بارنگاه گل اند — جوش پروانهٔ کلاه گل اند
گر بهار است فصل گل گویند — ور ریاحین بذوق گل پویند
عالمی محو نازش رنگش — زانکه مشت زریست در چنگش
لاله با آنکه رنگ سیرتر است — بی زریهاش داغ درجگر است
شمع اگر خلوت وگر انجمن است — هر کجا پای می نهد چمن است
اینقدر هاش پایهٔ تمکین — نیست جز ساز پرتو زرین
عزت اینجا بقدر زرداریست — آبرو و منصب گهرداریست
آفتابست هر که زر دارد — قطره دریاست گر گهر دارد
سیم و زر حاصلان جهانگیرانند — حسن تسخیر و عشق زنجیر اند
نازرا بر جمالشان نازش — عجز را با غرورشان سازش
بذل ایشان علاج دلریشان — سایهٔ شان پناه درویشان
کامها مست ذوق استعداد — طبعها سرخوش حصول مراد
حسن هرهفت جلوه سازدهد — که با ینقوم عرض ناز دهد
عشق اگر باده اش بجام رسد — زین ولی نعمتان بکام رسد
ساز امکان که دام زیروبم است — عشرت آهنگ نغمهٔ کرم است

شورش از نام اغنیاست بلند   از کف منعم این صداست بلند
جود از بینوا نیاید راست   جامه از شخص عور نتوان خواست
نیست حاصل بشرط کوشیدن   غیر چشم از برهنه پوشیدن
در خور اغنیا گدا چه کند   مفلس اینجا بجز دعا چه کند
ابر احسان گهر فرو ریزد   قطره گر ریزد آبرو ریزد
فقر جز گرد ناامیدی نیست   صبحش آینهٔ سفیدی نیست
دست خالی همین دعا دارد   آنچه دارد نفس هوا دارد
شد معین که این نقوش فنا   نیست غیر از غبار فقر و غنا
دام نیرنگ خواهشند همه   چون نفس شعله پیچشند همه
زین همه نقش آرزو تمثال   اغنیا غافلند در همه حال
مفلسی گرد غنا زده است   برخود از یاس پشت پا زده است
ناامید یست آن نه استغنا ست   ذره را دست آفتاب کجا ست
هر کجا فقر شد بساط آرا   جام خمیازه است و باده هوا
در گلوهای تشنگان سراب   خود گدازی مگر چکاند آب
آنکه پیمانه مقصد احرام است   دست بر دست سودنش کام است
وانکه از فقر ماند پای بگل   سخت دور است راهش از منزل
نیستی گیر دش گر یابانی   تا غبارش رسد بدامانی

ذکر آن مفلس حسرت بنیاد ☼ که بسودای کنیزی جان داد

بینوائی ز محفل هستی   داشت پیمانهٔ تهی دستی
نشه مخموری هوسهایش   سر خوشی حسرت تماشایش
کام امید عجز ناکامی   مایه اندوه بی سرانجامی
کرده از دستگاه نفع و ضرر   چون نگاه اکتفا بسیر و سفر
همچو آئینه اش ز باغ هوس   گل دامان شوق حیرت و بس
در طربگاه گلشن نیرنگ   گلفروش دل شکسته چو رنگ
داد گر شوق یاد انجمنش   برد چون شمع ذوق سوختنش

وگرش لاله زار منزل بود — داغ هم مفت عشرت دل بود
همچو حسرت بهر چه می پیچید — عیش میکاست و درد می بالید
میرسیدش ز عجز سامانی — به نگاهی دماغ حیرانی
مژه هر گاه بال می افشاند — چشم امید کاسه میگرداند
گر بگلزار اور بصحرا بود — مست دریوزهٔ تماشا بود
همچو شبنم ز شوخی گل وخار — آب میداد چشم رفته زکار
شوق واماندگان جنون تازاست — رنگ هر جا شکست پروازاست
هر کجا دستگاه رشته گسیخت — ناله شد یاس و باهوا آمیخت
چون نماند تعلق اشیا — نتوان بست دل مگر بهوا
مفلسان را درین جنون بازار — غیر سیر و سفر نباشد کار
صبح را وحشت از جهان خالیست — پای سیر نفس کف خالیست
روزی آن نقدکیسه سودا — شد ببازاری آرزو پیما
نظری میفگند و ره میرفت — حسرت آلود چون نگه میرفت
جگر پاره نقد امیدش — پری کیسه یاس جاویدش
ناامیدانه جابجا می دید — از دل بینوا چها میدید

ناگهان بیخودی بسامان شد — مجمع حیرتی نمایان شد
دید جمعی ستاده جان برکف — شعله سان گرد آتشی زده صف
نگهی چند آب گردیده — گوهری را نقاب گردیده
پرتو حسن ماه کنعانی — زده چون برق بر نیستانی
زهرهٔی از فسون چرخ دورنگ — بکنیزی شکسته گیسوی چنگ
لیلی مست بی نقابیها — آفتی تشنهٔ خرابیها
جلوه مجنون حسن لیلایش — شرم صد پرده محمل آرایش
بعرق طلعتی حیا توام — صبحی آئینه در کف از شبنم
از غبار رخ رام شوخی ناز — موج گل تا فلک شفق پرداز
خنده هر گه تبسمی میکاشت — شش جهت فیض صبح خرمن داشت
نگهی صد جنون شراب زده — عارضی صد بهار آب زده
کاکل از وضع سحر کاریها — سبحه در دست دل شماریها

شوخی ابروی از فریب نیاز
خم طرف کلاه شعلهٔ ناز

مژه برگشته تا صف محشر
مد زلف از قیامت آنسوتر

چه میان موی چشم مینائی
کلک تحریر ناتوانائی

چه دهان عرض دستگاه عدم
چه تبسم چراغ راه عدم

تا لبش نقش در نظر می بست
آب می شد دل و گهر می بست

تا خیالش بهار می انگیخت
شمع می شد نگاه و گل میریخت

شوق از قامتش جنون انگیز
کز سر خود با این عصا بر خیز

دل سراپا ادب که پیش میا
ور ز خود رفته ئی بخویش میا

دیده بر ضعف خویش میلرزید
کاین قیامت بچشم نتوان دید

زده از مستی حیا آهنگ
ساغر نرگسش بگردش رنگ

جلوه در تنگ از هجوم نگاه
آینه منفعل ز کثرت آه

داشت از دیدهٔ خریدارش
عرض زنجیرخانه بازارش

عالمی زان جنون فروش نگاه
رفته از خویشتن بدوش نگاه

هر طرف صد نگه بهار آغوش
هر نگه عرض صد هزار آغوش

مالک بی نصیبش از چپ و راست
بهر آن زهره مشتری میخواست

دل بسا ز جنون نوا میزد
هوس آمرده را صلا میزد

کای غنا مایگان گنج اندوز
سیم و زرها پی کدامین روز

اینک آن گوهری که در طلبش
بحر هم آب گشته جان بلبش

اینک آن لعل معدن ادراک
کز غمش کوه هم نشسته بخاک

کیست زین برق عشرت بیغش
بمتاع جهان زند آتش

نیست در چار سوی ملک غنا
هر تنک مایه مرد این سودا

نقد صد بحر رو نما آرد
آنکه زین گوهر آب بر دارد

کو حریفی که داد عشق شناخت
برد مفتست اگر تواند باخت

سود تسلیم غارتست اینجا
نگهٔ رفته حیرتست اینجا

خلقی از گرمی تماشایش
خام سوز دماغ سودایش

لیک آن مایه کو که در بازند
لعل گیرند و گنج زر بازند

ز خمار نوای استعداد
کیسه ها داشت همچو نی فریاد

هر یکی را ز عجز کرداری
گریه بر روزگار ناداری

از تهی کیسه کی امید کباب
وز تنک مایگی هوس آب

بتمنای گوهر مقصود
زر شماری نفس شماری بود

زان همه بی بضاعتان طلب
این نفس مایه نقد جان برلب

زان همه بیخودان عجز طراز
این سرشک آبرو چکیدن ساز

بسکه نقدش بجیب عجز گداخت
حسرتش بر همه مقدم باخت

کرد سودا بعشق عشوه خروش
داد بیعانه نقد کیسهٔ هوش

صرصر انگیخت شوق طوفان گرد
پنبه‌ئی را نیاز آتش کرد

مفلس بیدل از چنین نیرنگ
یافت ساز نفس شکست آهنگ

نگهی پر زد و زخویش گذشت
رفت جائی که باز نتوان گشت

چون شرر چشم باز کردن او
بست ساز فنا بگردن او

نیست پنهان ز عقل دوراندیش
هر کرا عجز بیش آفت بیش

گر کسی ربط داغ دل بشگافت
نقش پا جز بخاک نرم نیافت

المی تا بدل نمود آهنگ
تاخت گرد شکست بر سر رنگ

شمع هر جا فروغ محفل بود
بهر پروانه کار مشکل بود

خنده هر گاه از لب گل ریخت
برق بر آشیان بلبل ریخت

هر کجا عشق آتش افروزد
جز دل بینوا نمی سوزد

برق هر جا نقاب بردارد
بر سیه خانها نظر دارد

شعله در چوب تر نمی گیرد
جز بخاشاک در نمی گیرد

دل مأیوس باب سوختنست
نقطهٔ انتخاب سوختنست

جانش از عرض بیع میلرزید
زانکه آنجا جوی نمی ارزید

نفسی نقد کیسهٔ گاه حباب
آن نگهش با محیط ذوق حساب

شبنم و نیم رشحه کالایش
با زبان آفتاب سودایش

جان عاشق گداز این خم و پیچ
که چو بیعش کنی نیرزد هیچ

عرض تفصیل گرفتاری او ❊ صورت قصهٔ بیماری او

عاشقی چیست داغ محرومی
گل خود روی باغ محرومی

یک قلم رنگ لیک باختنی
سر بسر دل ولی گداختنی

پنجه‌ئی نا امید گیرائی
پیکری فرش ناتوانائی

لب عرضی که مرده گفتارش
پای شوقی که رفته رفتارش

همه پرواز لیک ریخته پر
شعله امّا تمام خاکستر

جهدش انداز نارسائی و بس
شورش آهنگ بینوائی و بس

نا امیدی و یک جهان امید
ناتوانی و کوشش جاوید

ساز موهوم نغمه زار خیال
کلک تصویر آرزوی محال

دام خمیازه صید دشت هوس
صبح تهمت شکار گرد نفس

جوش خونی که هیچ رنگش نیست
موج آبی که نم بچنگش نیست

آه اگر گشت هم بدل افسرد
اشک اگر بود بی چکیدن مرد

قصه کوتاه عاشقی این است
وای آنکس که عشقش آئین است

مدعا زین هجوم شعله ودود
گرمی حسن آن کنیزک بود

بسکه انگیخت شور جلوه غبار
آرزوهای خفته شد بیدار

خواجه‌ئی بیقرار سودا شد
چشم گردید و بر رخش وا شد

چون فلک خوانی از گهر آراست
بهوای نثار او برخاست

شعله‌ئی داشت شمع روشن کرد
ریخت رنگ و بهار خرمن کرد

یعنی آن حسن بی نقاب خرید
بهزار انجم آفتاب خرید

برقعی از حریر رنگ بهار
کرد فانوس آن چمن رخسار

حسن بی پرده خلوت آرا شد
معنی جلوه گر معما شد

غارتی زد بکاروان نگاه
هر طرف تخته شد دکان نگاه

ساخت برق چراغ با فانوس
جوش پرواز شد کف افسوس

محمل آرزو روان گردید
بیخودیها جرس فغان گردید

ریخت در دامن خریدارش
موج گوهر غبار رفتارش

بیخت بر فرق یکجهان مشتاق
کلفت یاس گرد شام فراق

رفت تا جلوه گاه استغنا ‌ ‌ شمع در پیش و انجمن بقف
کرده هر یک طراز دامن یاس ‌ ‌ چین آهی ز خجلت افلاس
اشکها نالهٔ نی مژگان ‌ ‌ دل غبار شکستن دامان
همه کردند پیش یکدیگر ‌ ‌ خاک از کیسهٔ تهی بر سر
عاقبت خیل خیل برگشتند ‌ ‌ قطره رفتند و سیل برگشتند
لیک ننشست آن غبار وفا ‌ ‌ از طپش تا نریخت آب بقا
روزگاری ببال ناله طپید ‌ ‌ همه پا شد برنگ اشک و دوید
مدتی طرح بیخودی انداخت ‌ ‌ سر تسلیم از آستان نشناخت
کس نپرسید کاین جنون پرداز ‌ ‌ بچه آهنگ می کند پرواز
نگذرانید هیچکس بخیال ‌ ‌ کاین گیاه از چه عجز شد پامال
عمرها هرزه سنج حیرت بود ‌ ‌ پای تا سر طلسم عبرت بود
بجنون هر طرف گذر میکرد ‌ ‌ خاکی از بیکسی بسر میکرد
اخگر از دیدهای تر میریخت ‌ ‌ ناله خون دل اثر میریخت
پرفشان بود تا غباری داشت ‌ ‌ شعله می بیخت تا شراری داشت
آنقدر ماند بلبلش بقفس ‌ ‌ که فغان آه گشت و آه نفس
آن نفس نیز در تمنا سوخت ‌ ‌ سود و سرمایهٔ طپشها سوخت
نرسانید آخر این بسمل ‌ ‌ رنگ خونی بدامن قاتل
از تب و تاب جز گداز ندید ‌ ‌ آنچه از دیده رفت باز ندید
تا بسعی فنا برد تسکین ‌ ‌ بکمین زد نگاه باز پسین
جبهه چون نقش جبهه بست بخاک ‌ ‌ همچو امید خود نشست بخاک

بهر تدبیر دل یاس مزاج ✿ بهوس خواستی از مرگ علاج

ای تهی دست از هوس بگذر ‌ ‌ شهد دوراست از هوس بگذر
خام کاری و پختهٔ هوسی ‌ ‌ بصدا کوه برنداشت کسی
ذوق وصل آتشست پیش مرو ‌ ‌ ای عسل در طلسم نیش مرو
جز نفس هرچه میکشی باراست ‌ ‌ از سحر آه نیز بسیار است

نیست دردی مقابل این رنج / الم مفلسی و حسرت گنج
بخیال محال رنج مکش / غیر دست از هوای گنج مکش
گر زمین انجم از فلک خواهد / یا مگس شهپر ملک خواهد
گرد اجزای خود شرر سازد / سودن دست بال و پر سازد
سخت وهمی است از زمین فلکی / پوچ فکریست از مگس ملکی
هرکه این شمع در خیال افروخت / خانهٔ عافیت بسودا سوخت
هیچ نخلی درین فسرده بهار / نزد آتش بخویش غیر چنار
داغ گشتن گل برهنه سریست / سوختن بار نخل بی ثمریست
هیچ منعم بدرد و داغ نسوخت / جز دل مفلس این چراغ نسوخت
مگر ای بیخبر نداری یاد / ماجراهای خسرو و فرهاد
بهر تحصیل عبرتست تمام / یاس و امید قیس و ابن سلام
ضبط خود کن پی هوس مشتاب / هم سر خویشدان کلاه حباب
جستجو رقص بسملست اینجا / پرزدن رفتن دلست اینجا
درگذر چشم بسته زین بازار / مایه هیچ است و راه زن بسیار
عاشق بینوا درین سودا / داد بیهوده دل بحسرت تنها
باخت نقدی که درمیانه نداشت / سوخت رختی که سازخانه نداشت
گاه از حسرت دل ناکام / آه میداد بر هوا پیغام
گاه از سعی نارسا تأثیر / اشک میکرد بر زمین تحریر
خاک میخواند نامهٔ رازش / باد می برد آب آوازش
حسرت خون شدن فسونها داشت / شیوهٔ خودکشی جنونها داشت
خواست پیمانهٔ هلاک زند / گردش رنگ دور خاک زند

* * *

مهر با آن طینتی و وفا نسبی / بوی دردی شنید نیم شبی
کای محبت گداختم بس کن / نفسی بود باختم بس کن
تا بکی باشد این غبار نیاز / عرق آلود خجالت پرواز
رفتن دل چه خواند افسونم / که من اکنون بجای دل خونم
خون من بیش ازین چو آب شود / خانهٔ آرزو خراب شود
مدعا نا امیدی انجام است / ای طلب شرمی این چه ابرام است

خاک هم نیست برسرم امروز / ای تمنا به بیکسی میسوز
نالهٔ بیکسان عجز پرست / نیست بیش ازصدای سودن دست
شیشه بشکست و توتیا گردید / خبری هم بگوش کس نرسید
وای برساز بینوائیها / آه از دست نارسائیها
آنکه در آتشم نشاند که بود / که دگر باز چهره ام ننمود
رفت رنگ گل و امید فسرد / ای نگه خاک شو تماشا مرد
جست ازخواب کاین چه فریاد است / آسمان با که گرم بیداد است
کیست کاین برق یأس می بیزد / این غبار را زچه خاک میخیزد
شیشهٔ بیدلی رسید بسنگ / که پریشان شد این همه آهنگ
یا سپندی در آتشی افتاد / که هم آغوش ناله رفت بباد
بلد از شوق بیقرار گرفت / تا بگلخن پی شرار گرفت
آمد آنجا که بود آن مضطر / مژه ئی پر فشان چو شمع سحر
دید اشکی چکیده بر سرخاک / لیک در نیم راه گشته هلاک
کف خاکستری کز آتش او / شعله یک سر بخاک رفته فرو
نگهی محو گشته بال وپرش / شوق دیدار مایهٔ اثرش
رنگ تصویری ازغبار سحر / کز شکستش دمیده بوی اثر
بنفس گرم کرده جای عدم / پر فشان لیک درهوای عدم
چون شرارش ز دستگاه بقا / نقش پائی عیان بدوش هوا
محو امید مطلبی نایاب / ذره ئی آفتاب دیده بخواب
منزوی چون نگه بحیرانی / مختفی چون صدا بعریانی
بودش اما غبار وهم نفس / داشت دنباله ناله ئی بجرس
حیرت از هستیش گواه خموش / آینه از نفس سراغ فروش
تا نظر کرد آب شد جگرش / عشق نگذاشت خالی ازاثرش
کرد از رنگ آن فنا تاثیر / صورت درد در دلش تصویر
آتشی برد دود عشق بکار / کاین وفا پیشه داغ شد ناچار
مژه گردید بهر آغوشش / بردچون طفل اشک بر دوشش
طپش بسملی بدامن کرد / خانه از شمع کشته روشن کرد

چید رنگ پریده از باغش
سوخت جای فتیله برداغش

کرد لب را بمهر جوئیها
مرهم آلود نرم گوئیها

کای دلت شیشهٔ گداز وفا
پای تا سر ولی شکست نوا

شمعت از دودمان محفل کیست
برق آهت چکیدهٔ دل کیست

جگرت از چه شعله دارد تاب
که جهان را گرفت بوی کباب

خرمنت را چه برق کرد نشان
که سیه گشت مزرع امکان

بکجا زورقت نگون گردید
که محیط از غم تو خون گردید

چیست آتش فروز سودایت
که نگه سوخت از تماشایت

زین مرض خانهٔ الم تعمیر
نیست امید ایمنی تدبیر

هست هر دل بچاره‌ئی محتاج
هر گره را بناخنیست علاج

هر چه زخمست مرهمی دارد
هر گل آغوش شبنمی دارد

گر ز سوداست اینهمه ابرام
کشم از دیده روغن بادام

تا کنم ظلمت از شبت بیرون
شمع ریزم ز مغز افلاطون

بفسون شفای بیمارت
از مسیحا نفس کنم غارت

ور ز صفرا کنی خبر دارم
نار باغ جگر بیفشارم

تا بروی تو رنگ گردد باز
شوم از خون سعی غازه طراز

تا طباشیر استخوان دارم
در تبت نذر امتحان دارم

گر گداز منت کند تأثیر
آبم از حسرت گل تعمیر

زخم بکشا که مرهم اندایم
داغ بنما که پنبه آرایم

همه جهدم بخدمت آرائی
فرصتت باد هرچه فرمائی

نفس مهر بسکه دامان زد
شعله بالید برق طوفان زد

نبض یاس از طپش صدا برداشت
رگ ساز عدم نوا برداشت

کای نوید شفای رنجوران
نشهٔ انتظار مخموران

صبح رافت نسیم الطافت
رحمت آئینهٔ دل صافت

کرمت مایهٔ خروش دلست
لیک اظهار سخت منفعل است

نقش حالم وبال دیدنهاست
ناله ام آفت شنیدنهاست

سبق هستیم مکن تکرار
زحمت دیده است خط غبار

از نمودم مثال خون شده است   از بهارم نگه جنون شده است

نه حضور و نه غیبتست اینجا   جای آئینه حیرتست اینجا

داغ یاس دگرچه افروزم   نسبت من همین که می سوزم

نه زصفر است گونهٔ زردم   نه زسوداست شعلهٔ دردم

شمع و سوختن بکام من است   نگهی برق انتقام من است

آفتی دیده ام که دیدن من   طعمهٔ برق کرده خرمن من

شعلهٔ ناامیدی اندودم   بی نفس گرد میکند دودم

چاره را با من امتزاجی نیست   مرده ام مرده را علاجی نیست

زخم عشقست پای تا بسرم   جز فنا نیست مرهم دگرم

بخیهٔ چاک ناله گردرم است   مرهم زخم صبح درعدم است

زده شمعم بعافیت پائی   کرده ام با گداز سودائی

الفت این و آن برید از من   دوجهان خون شد وچکید از من

کار با حسرت دل افتاده است   برق لیلی بمحمل افتاده است

آنقدر برده عشق از خویشم   که ز صد دشت بیخودی پیشم

تا بجائی رسم فنا گردم   شاید آنجا بخویش واگردم

میکشد هستیم ز طبع فضول   ماتم مطلب و فراق حصول

ناامیدی چو من بعالم نیست   کاشیان گم شد و قفس هم نیست

این زمان در کمین خویشتنم   نفس واپسین خویشتنم

باش تا نقش لوح خاک شوم   چون سحر زین غبار پاک شوم

عشق شوری نهفته در دل من   تا دماند قیامت از گل من

فهم اسرار دل نه آسانست   شعله در سنگ سخت پنهانست

بخیالی که کرده ام سودا   میزند چشمکم بسوی فنا

مرضم را ز عالم بهبود   شربتی هست درگداز وجود

عشق میگویدم دوا اینست   خاک شو اصل مدعا اینست

من اگر زندگی کنم امید   عشق میرد بحسرت جاوید

جز بمردن کجاست روی بهی   کیسه از خویش کردنست تهی

بیش ازینم بفکر چاره مپیچ   چاره ام مردنست و دیگرهیچ

لیک حسرت کباب اظهاریست — طپش دل زبان اسراریست
ای بلطف تو کام دل حاصل — نشوی از وصیتم غافل
بتماشای گلشن مقصود — چون ببوشم نظر ز گردوجود
همتی در پی شتاب گمار — سینه ام واشگاف ودل بردار
پس بر نگک میش بمینا کن — همچو خون درد لش معما کن
چله ئی بر در تغافل زن — بعد ازان شیشه را بهم بشکن
تا به بینی که عشق عالم گیر — از شکستم چه می کند تعمیر
گرچه این کوشش آنقدرها نیست — لیک رمزیست بی تماشا نیست
با دلم عشق کارکی دارد — غنچهٔ من بهار کی دارد
این بگفت و داع هستی کرد — جان بلندی و جسم پستی کرد
گشت چون صبحش از غبار الم — نفس سرد خضر راه عدم
پیکر وهم با فنا جوشید — کفن از گرد نیستی پوشید
طعمهٔ خاک گشت آب و گلش — لیک در چنگک عشق ماند دلش

آخر ازمرگک نمودن حاصل ❁ نسخهٔ شربت یاقوتی دل

بیخودی دشنه میزند درخون — تا کشد رنگی از خیال برون
یعنی آندم که عاشق مأیوس — بست بار دل ازجهان فسوس
شعلهٔ یاس مضطرب تمثال — سر پرواز برد در تهء بال
وحشت شعله دل بداغ آویخت — دود بینابی ز دماغ انگیخت
بی تأمل مطابق ارشاد — داد مظلوم وصیت داد
جیب خاک گسترش زهم بشگافت — شرر آرمیده ئی دریافت
که ز پرواز یاس حاصل خویش — گشته داغ و نشسته در دل خویش
قطرهٔ خونی بحسرت افسرده — عالمی را بخود فرو برده
گرم اند از سرنگون گشتن — در کمین دوباره خون گشتن
عشق بیرنگک خفته در رنگش — حسن بی جلوه در دل تنگش
آینه لیک رنگک بر بسته — جلوه ها در کنار و در بسته

کرده اشک فسرده‌ئی بقفس	انتظاری که عشق داند و بس
خوانده از شرح سینهٔ چاکش	منتخب رمز نقطهٔ پاکش
صد دل خسته وقف آهش کرد	صد جگر سوخت تا نگاهش کرد
شد ندامت دلیل حوصله‌ئی	بر دو دستی بطوف آبله‌ئی
پی غواصی جگر برداشت	شست دست از دل و گهر برداشت
صدفی دام آن گهر گردید	شیشه‌ئی سنگ آن شرر گردید
چند کرد سپندی از مجمر	ریخت در بوتهٔ گداز دگر
تا ز وضع فسرده بر گردد	باز خاکستر شرر گردد
روزگاری بضبط اسرارش	شیشه چون سینه بود دلدارش
آخر از سعی اقتضای شهود	منقضی گشت مدت موعود
منتظر محرمی تمنا کرد	شیشه بشکست و نشه پیدا کرد
شور کیفیتی برون زد جوش	کز سراپای او دماند خروش
امتحان شیشه تا زند بر سنگ	پری آمد برون بجای ترنگ
سر زد از درج راز یاقوتی	جگر آشام خون دل قوتی
آبش از جوهر گداز نگاه	رنگش از شعلهٔ چکیدهٔ آه
شوق از جستجو خجل گشته	آب گردیده باز دل گشته
حسن جوشیده پای تا بسرش	خون شدن کرده عالم دگرش
رنگهای پریده آمده جمع	نگه پرفشانده ریخته شمع
آرزوهای خاک گردیده	دیدهٔ انتظار بالیده
گرهی بسته حسرت جاوید	یاس گل کرده گوهر امید
خفته نوری در آشیان خیال	شعله‌ئی جمع کرده شوخی بال
جوش خون رنگی انتخاب زده	شفقی جام آفتاب زده
حیرتی خون صد نگاه بچنگ	عشق گل کرده از طبیعت رنگ
جسته از خواب فتنهٔ بیدار	چشم وا کرده حسرت دیدار
جلوه گردید برق بینائی	سوخت آئینهٔ تماشائی
زهره‌اش آب گشت کاین چه بلاست	لعل بستن ز دل نیاید راست
هوش در فهم راز عاری ماند	دیده حیران سحر کاری ماند

تا مبادا شود ظهور طراز
بخیه واری ز چاک پردهٔ راز

چند روزیش تخم عنقا کرد
شمع فانوس حبیب اخفا کرد

همچو خم در نهفتن اسرار
خاک ما لید بر لب اظهار

چون نگاهش بچشم خواب نهفت
شام گردید و آفتاب نهفت

گاه در جیب و گه بدامانش
داشت از چشم خلق پنهانش

لیک اینجا زمام کار کراست
حکم عشق است اختیار کراست

بردش اندیشه ئی در آخر کار
کای صدف دست از ین گهر بردار

فتنه خیز است ضبط ایمایش
خانه سوز است شمع اخفایش

این بلا خالی از قضائی نیست
صنعت عشق بی بلائی نیست

گوهری نیست کش صدف باشی
با قضا تا بکی طرف باشی

خو است تشویش طبع وحشت ناک
همچو گنجش کند ودیعت خاک

شد تا مسلل دلیل آگاهی
جاده و هم کرد کوتاهی

که بخاکش مزن دلست آخر
برق مپسند حاصلست آخر

به که شوق امتحان پرست افتد
تا چه زین مشت خون بدست افتد

ناله واری اگر شود حاصل
تا سپهر است نرخ شهرت دل

نفسی هم اگر توان اندوخت
کیسه بر نقد گنج باید دوخت

ور ببیر زد بدرد هم داغی
گلفروشست قیمت باغی

سوختن نیز مفت بیع دلست
کاین متاع از کساد خود خجلست

مصلحت فال نفع کوشی زد
در عزم گهر فروشی زد

کرد برق سواد بازارش
تا بسوزد دل خریدارش

عشق جوشید باز بازار شرر
کای هوس تشنگان آب گهر

فتنه[7] آب و گل عیان شده است
شعله یا قوت امتحان شده است

فصل سیر نیاز کوشیهاست
روز بازار دل فروشیهاست

گشت نظارهٔ ها بطوفش جمع
همچو پرتو بدور شعلهٔ شمع

لیک آن شعله حیرتی افروخت
که تمیز از تصورش میسوخت

دور باشی ز پرتو شرجوشید
که نگه کسوت مژه پوشید

بست خلقی ز بینش کوتاه
روزن مردمک بدود نگاه

هیچکس راه قیمتش نگشود
که نظر ها چو مو بر آتش بود

از وقار گرانی گهرش
بر نمیداشت رشتهٔ نظرش

شوق وامانده سخت دل تنگ است
دل خون بسته بس گران سنگ است

هوشها دام امتیاز گسیخت
عالمی آبروی بینش ریخت

در گره سوخت نقد مشتریان
بنغان زد نگاه جوهریان

کاین نگه سوز امتیاز گداز
برق اندیشهٔ نشیب فراز

نه محیطی نه جوهر کانی است
آفتی از جهان حیرانی است

واصل گوهر نایاب شدن ❁ خاک گردیدن وباز آب شدن

آنچه منظور محفل اشیاست
عقلش آئینه دار چون و چراست

لیک این عقل پیش عشق غیور
بوسه ئی میدهد بخاک ازدور

هر کجا عشق شمع افروزد
صد خرد یک فتیله می سوزد

عشق طوفان طرازی دگراست
عالم دل گدازی دگراست

شوخیش آب صد تخیل برد
جلوه اش خون صد تحیرخورد

عالمی را دهد بسیل گداز
تا شود یک سر شکک مینا ساز

دو جهان ریزد از بم وزیرش
تا کند نیم ناله تعمیرش

چشمه اش شعله جوش می بالد
مزرعش برق پوش می بالد

آب این چشمه درگداز بقاست
تخم این کشت بیضهٔ عنقاست

هر که چشمی بکار عشق گشود
آنچه فهمید عجز دانش بود

آن جنون مایه گوهر نیرنگ
که رسید از محیط عشق برنگ

عقل خون شد بقیمت رنگش
هیچ نقدی نیافت هم سنگش

حاصل قصه هر که چشمی داشت
علم حیرت از مژه افراشت

کس به آن مایه دستگاه ندید
که تواند به بیع او گردید

اعتبار زر از گداز وقار
گشت چون رنگ رفته بیمقدار

آرزو ها فتاد زین نیرنگ
بشمار زر از شکستن رنگ

نقد ها سر بجیب همیان ماند
خلقی آفت نصیب حرمان ماند

تا همان خواجهٔ کنیز ربا — وجه یا قوت نیز کرد ادا

یعنی آن آفتاب زرین چنگ — تا فلک ریخت رنگ برسر رنگ

آن قدر نقد در شمار آورد — کز شمردن نفس غبار آورد

خاک گنج گهر بآب رساند — نسب زر بآفتاب رساند

گرچه بر گنجها شکست آورد — لیک نقد دلی بدست آورد

بایع از سود عافیت بالید — مشتری بر غنای خود نازید

بسکه آن گوهر دفینهٔ راز — داشت صد دل گران بهائی ناز

کردش از جهد احتیاط کمین — مردم چشم خانمی چو نگین

کمر شوق بهر تقید بست — که مبادا چو دل رود از دست

آب و رنگ حضور این گوهر — بردش از یاد عشرت دیگر

آب میداد و جام مل میزد — رنگ میگفت و موج گل میزد

داشت دست جواهر افشانش — همچو انگشتر سلیمانش

زین ادا در قلمرو عالم — دل و دستی نداده دست بهم

کم کسی دید در بساط صور — تکمهٔ جیب پنبه از اخگر

مدتی در کمینگهٔ امید — آرزو چشم کرده بود سفید

بال میزد امید عجز بچنگ — در طلسم نگین بکوت رنگ

خون بسمل ز شرم قاتل خویش — بی طپش میچکید بر دل خویش

وحشتی بود بیخودی پرواز — حسرتی محو آرزوی گداز

میکشید انتظار گردش رنگ — تا کجا شیشه اش خورد بر سنگ

عشق آنجا چو چشم قربانی — داشت نظارهای پنهانی

تا جنون آتشی کند روشن — میزد از دست خواجه اش دامن

شبی از اقتضای حسن مآل — ریخت افسون شوق طرح وصال

جوشش زد حسرت تقاضائی — بتمنای خلوت آرائی

خواجه را با کنیز زهره نسب — توأم افتاد اتفاق طرب

پی تمهید حل مشکلها — شد محبت میانجی دلها

پنجهٔ شوق تیز دستی داشت — با سراپای حسن مستی داشت

گاه وقف طراز دامان بود — گاه صرف زه گریبان بود

گاه سیب ذقن دل افشارش — گاه پستان فشردن نارش
آنچه زان نخل بود در نظرش — داشت دل پیش از آرزو ببرش
خار خاری گر از هوس می یافت — ثمر از رنگ پیش رس می یافت
عندلیبی شکسته رنگ خمار — صد چمن نشه کام دل بکنار
سرخوش وجد کامرانیها — گل در آغوش پرفشانیها
نه خزانش کمینگر انجام — نه خمارش صداع حسرت جام
همچو می یک دماغ و چندین جوش — همچو گل صد مراد و یک آغوش
در چنین حالتی که سعی نیاز — بود گرم انتخاب نسخهٔ ناز
گشت مست کنار و بوس طلب — سودش انگشت جرأتی بر لب
برق آسوده از کمین جوشید — شوق چون نام از آن نگین جوشید
حسرت دل باهتزاز آمد — رنگ گرداند و در گداز آمد
از نگین خانه آن نگین وفا — چون نم اشک شد ز دیده جدا
گوهر راز خون شد و غلطید — عقدهٔ بسته آب گشت و چکید
هوش تا گرد احتیاط آهنگ — غوطه در لعل یار زد چون رنگ
شبنم آئینه بر چمن واکرد — قطره غلطید و سازد ریاکرد
مدت انتظار رشته گسیخت — عشق جوشی زدو بحسن آمیخت
شد حساب دوئی ز هم مفروق — گشت اجزای جلوهٔ معشوق
عشق ازین رنگ باغها دارد — شوق ازین خونایاغها دارد
بال بخشد اگر کند بسمل — جان فروشد اگر شود قاتل
گر بخونت کشد بهار کند — آسمانی گرت غبار کند
لیک این برق سخت بی پرواست — التفاتش بهرگیاه کجاست
کسب این دولت اختیاری نیست — وصل این شاهد انتظاری نیست
دست غیبت است تا چه افشارد — ابر ناز است تا کجا بارد
ای بسا قطره کز امید برید — خاک گردید و روی بحر ندید
وی بسا اشک کارزو افشرد — تا بدامن رسد گریبان خورد
مقصد از اهل عجز رم دارد — سایه خورشید در عدم دارد
اتفاقی نقاب سحر گشاد — که به آن مفلس این اثر رو داد

ورنه سرمایه گر تهیدستیست — درد عدم نیز کلفت هستیست
بیش ازین نیست در جهان دورنگ — ساز افلاس ما عروج آهنگ
کاش ازین رنگ هم بکام رسیم — خون شویم و مئی بجام رسیم
رنگ کو تا بحکم فطرت خام — بتخیل دهیم گردش جام
یا دلی تا توان بخون غلطید — عقل جوشید و در جنون غلطید
هوش بی مایه تا جنون نرسد — خاک اگر خون شود بخون نرسد
در بساطی که فرصتش عنقاست — وعدهٔ عیش مفلسان فرداست
فکر فردای ما نگردد کم — وعده باقیست در قیامت هم
عیش آن مفلس و حصول مراد — جز فنا هیچکس ندارد یاد
بلبلی خاک گشت و گل واشد — سوخت پروانه شمع پیدا شد
شب بتاراج رفت صبح دمید — جلوه بگداخت آینه بالید
اگر این است عشرت مقسوم — خاک در جام لذت موهوم
بیدلان سخت بیدرایانند — بی نفس هستی آشنایانند
در طربزار عالم خم و پیچ — یک عرق خجلت اند و باقی هیچ
از تهی کیسه زندگیست کباب — ننگ دریا بود وجود حباب
گل افسرده کلفت چمن است — شمع خاموش داغ انجمن است
مقصد آن نیست کز جهان معاش — منصب عزتی کنیم تلاش
فقر هرچند عافیت جوش است — مرگ ازو بیش راحت آغوش است
جاه اگر جمله درد سر دارد — فیض، کیفیتی دگر دارد
خواجه گر عز و جاه افسر داشت — علم حاصل مراد افراشت
انتظاری که کلفت هستی است — یا خماری که زحمت مستی است
سر راه خرام او نگرفت — طرف دامان جام او نگرفت
گل حسن از فضای باغش رست — بلبل عشق ازو تمنا جست
هر کجا انگبین فگند بساط — شد مگس نیز کامیاب نشاط
از سر خوان میزبان کرم — بهره ئی میبرد طفیلی هم
گر همه آتشست باید سوخت — تا توان شمع آبرو افروخت
آبرو چیست گیرودار جهان — می مینای اعتبار جهان

خنگ آنگس که آبرو دارد		نوبهار آنکه رنگ و بو دارد
دست با نقد دستگاه خو شست		سر بآرایش کلاه خو شست
ورنه نتوان ز دهر ننگ کشید		تا ز گل از شکست رنگ کشید
جهد تا رهبر غنا باشد		فقر زنجیر پا چرا باشد
تا وضو رو دهد به آب گهر		از تیمم مریز خاک بسر
فال کوشش گر از پی روزیست		شعلهٔ خامی نفس سوزیست
بهر روزی تلاشها سهل است		جهد تحصیل - اصل جهل است
هست در عالم خفا و نهان		رزق چسپان تر از زبان بدهان
تا بدندان گزیدهٔ لب خویش		لب نانت کشیده اند به پیش
درقناعت برای روزی خوار		بس بود دانه بستن منقار
زندگانی کفیل رزق بس است		که گهر آب و دانه در قفس است
پس همان کسب اعتبار کنیم		خاک را شوخی بهار کنیم
نو بر گلشن ظهور این است		زین چمن هر چه هست رنگینست

«نوای ثانی»

عرض آهنگ نوای ثانی ✿ شوخی زمزمهٔ دهقانی

سبزهٔ دیگر از میان جوشید		کسوت شوخی زبان پوشید
کرد از آب و رنگ گویائی		برگ ساز بهار پیرائی
که خرد را بعالم احکام		فکر اصل است و فرع دانش تام
هر کرا از اصول با خبریست		میل فرعش غبار دیده وریست
فرعها جمله استعاراتند		نقش رنگینی عباراتند
اصل معنیست کز تقاضایش		لفظ می بالد و ادا هایش
در چمن زار اعتبار معاش		که گلش خواهش است و ریشه تلاش
گر چه هر کس گلی بسر دارد		برزگر نشهٔ دگر دارد
هوش هر جا شگافت مخزن حال		این گهر بود دست رنج خیال

که جهان تا بهار سامانست
سبزبختی نصیب دهقانست

بیخماری ز باده اش جوشیست
وسعت از طبع موجش آغوشیست

کدخدای طرب سرای ظهور
میزبان بساط عجز و غرور

تندرستی رهین توشهٔ او
دل جمع التفات خوشهٔ او

ملک درویش زلهٔ طبقش
گنج شاهی ذخیرهٔ عرقش

حاصل مدعای دشمن و دوست
برگی از مزرع تردد اوست

زندگی نسبتان عیال ویند
نازپروردگان نهال ویند

عالمی زین قدح طرب نوشست
موج این چشمه سخت درجوشست

گنج برداشت خاک اگر بشگافت
عرقی گر فشاند گوهر یافت

دانه اینجا بخرمنی مثل است
نقطه یکسر کتاب در بغل است

هست ازین کارگاه عشق و هوس
کسوتی زیب حالت هر کس

جهل و غفلت شعور و بیداری
آتش و شعله آب و همواری

حسن و هنگامهٔ رعونت و ناز
عشق و آرایش جبین نیاز

باغ نازد بخجلت گلها
کوه بالد بکسوت خارا

نغمه ها هر کجا پرافشانند
درخور ساز خود نمایانند

نفس نی بعود نتوان بست
تاب گیسو بدود نتوان بست

گر بپا کار دست فرمائی
رفته گیر اعتبار گیرائی

باز از دست کار پا کردن
پای و همیست بر هوا کردن

شعله را با شرر سر و کاریست
باد را با غبار بازاریست

چون یقین شد که هر یک از کم و بیش
قابل شیوه ایست درخور خویش

خاکیان به که برزگر باشند
تا باین پیشه معتبر باشند

نیست شایان وضع انسانی
حرفتی به ز وضع دهقانی

مشت خاکیم فخر ما این است
رنگ عجز از شکست گل چین است

خلق اگر آدم است اگر حیوان
همه جان میکنند از پی نان

گر باین پیشه سعی مشتاقی
آبیار بهار آفاقی

خفته در شغل خاکبازیها
دستگاه چمن طرازیها

لیک هر کس بکنه این اسرار
از ره خود سری ندارد بار

ماند خلقی ز طبع و هم اثر — گنج در زیر پا و خاک بسر
باید از فال زرع و کشت زدن — همه دم ساغر بهشت زدن
گل فردوس بیخزان اینجاست — نخل طوبی ثمرفشان اینجاست

ذکر شاهی که وزیر دانا ✿ کرد از رمز بهشتش آگاه

خسرو آگهی تمنائی — داشت دستور عقل کل رائی
کز علوم تحقق اسرار — کرده صد نسخه بی سخن تکرار
از عروج تأمل نظرش — نه فلک بیضه مانده زیر پرش
خوانده از هر کسش برنگ نگین — تا بآثار سرنوشت جبین
رو برویش بعلم استقبال — در دل سنگ از آینه تمثال
در تگ و پوی پیش بینیها — رفته ز آئینه اش قفا بقفا
پشت و روی حقیقت همه کس — شکل مستقبلش چو عینک و بس
روزی از طبع جستجو آهنگ — شوق زد زخمهٔ طپش بر چنگ
از اثرهای شوخی بم و زیر — این نوا شد طراز گوش وزیر
که ز ساز مخالف امکان — نغمهٔ چند میکند طوفان
عقل دیوانه شد چها فهمد — هوش خون گشت تا کجا فهمد
هر چه زین پرده میدهد آواز — برق فهم آنشست و هوش گداز
خاصه شور بهشت و معرفتش — که تصور گداخت از صفتش
یعنی آن عالم تقدس جوش — کز تخیل گشوده است آغوش
نوبهاریست حسن مزد عمل — گلشنی بی اثر ز رنگ خلل
لعل جوشیده از نقاب گلش — شیشه یاقوت روبآب گلش
پنجه در ریشه اش زده مرجان — داده الماسش از شگوفه نشان
شاخ موج ز برجدی جسته — برگ نقش زمردی بسته
نخلها جمله سیم و زر دربار — بار یکسر لآلی شهوار
فکر زین نکته موی باریک است — راه نارفته سخت تاریک است
کاش گردی از آن طلسم خیال — بنظر هادهد سراغ مثال

تا گما ن کسو ت یقین پو شد　　و هم خو ن گر دد آ گهی جو شد

د هر مر آ ت شا هد غیب ا ست　　لو ح تمثا ل حسن لا ریب ا ست

عر ض ا نوا ر د ید ه انداجر ام　　ظل ا ر و ا ح گفته اند ا جسا م

نا له گل کرد ن جنو ن د لست　　ا شک بر ق چراغ خو ن د لست

غیر ت شخص راست بی تأ و یل　　عر ق و چشم خشمنا ک د لیل

سر نگو نی گو ا ه خجلتها　　ا حتر ا ز ا حتما ل عبر تها

هر چه در پرده شعله می بیز د　　بر ملا نیز دو د ی ا نگیز د

سا یه د ا ر د سرا غ شب در روز　　شب ز مهتاب شمع رو ز ا فر و ز

ا ز خز ان میچکد بها ر ا ینجا　　ر و ی کا ر است پشت کا ر ا ینجا

روح کا ن بو ی گلشن ا سما ست　　بجها ن مثا ل ر نگ نما ست

با ز این رنگ و بوی نا ز خرا م　　دا ر د آ ئینه از گل ا جسا م

عر ض و جو هر ی که جلوه گرا ست　　شا هد ا متیا ز یکد گر ا ست

هو ش هر گا ه فهم ر ا ز کند　　بخیا لی ز جلو ه نـا ز کنـد

لیک تطبیق ا نفس آ فا ق　　می نما ید در ین مقد مه شا ق

گل ر ا ز ی که نیست جلوه پذ یر　　بچه ر نگش کسی کنـد تعبیر

طبع د ستو ر معرفت پر وا ز　　با ل معنی زدا ز زبا ن نیا ز

کا ی ز تختت ز ما نه فخر کلا ه　　ا فسر ت آ فتا ب عا لم جا ه

جو ش ا نجم غبا ری ا ز حشمت　　ا و ج کیوا ن بسا یـهٔ علمت

هر بها ر ی که جلوه کار نمو ست　　فطر تت آ بیا ر شو خی ا وست

آ نچه د ر عا لم حس است و خیا ل　　ا ز تو بیرو ن نمیزند پرو با ل

بی نیا ز ی تغا فل آ لو ده است　　ور نه آ ن پر ده کو که نگشو ده است

جنبش بحرو گر د ش افلا ک　　نیست غیر ا ز طپید ن د ل خا ک

گرد این عر صه شش جهت تاز است　　د و د ا ین خا نه عرش پر واز است

خا ک خو ا بید ه است شو خی آ ن　　میز ند با ل آ ن سو ی ا مکا ن

گر هو ا و گر آ ب می بیند　　خا ک صد ر نگ خو ا ب می بیند

ر یشه بر د ه ا ست تا بعلیین　　تخم تعبیر خو ا بها ی ز مین

معنی د و زخ و بهشت ا ینجا ست　　استعا رات برق و کشت ا ینجا ست

اثر عالم وضیع و شریف
نیست بی کسوت لطیف و کثیف

هرچه نقش لطیف آب و گلست
موج بیرنگی خیال دلست

وز کثیف آنچه می شود تعبیر
گردی از پرفشانی مژه گیر

زین دو گل کز وجود خاکی رست
رنگ چندین بهار باید جست

کاین دو وصف حقیقت لاریب
میدرد پردهٔ شهادت غیب

چه شهادت چه غیب نیرنگست
زیر و بم مشعر یک آهنگست

نه وجودیست جلوه گر نه عدم
دیده و دل تنیده است بهم

هردو دام فریب حال هم اند
حیرت آئینه مثال هم اند

این نظر کرد و آن تأمل ریخت
صد جنون نغمهٔ تخیل ریخت

گرچه ساز شکستگی رنگ اند
تا بهم خورده اند آهنگ اند

در تماشای دیده و دل باش
محو پرواز این دو بسمل باش

شور تحقیق مدعا اینجاست
ساز هرجا بود نوا اینجاست

خلد با آن ترانهٔ رازش
هم در اینجاست رشتهٔ سازش

گر کسی را بفهم دست رسیست
معنی پیش پا فتاده بسیست

یعنی اینجا گروه برزگر اند
که سراپا نهال سیم و زر اند

آفتابند نور پاش همه
گرمی شعلهٔ معاش همه

ذاتشان مصدر حقیقت جود
فعلشان ضامن بقای وجود

کرم و جود محفل امکان
همه موقوف کیسهٔ ایشان

با همه عاجزی برنگ نفس
رشتهٔ ساز قدرت همه کس

با وجود غبار وضع نیاز
عالمی را دلیل افسر ناز

خاکساران نوبهار انجام
ناتوانان اقتدار نظام

تخم اقبال مزرع شاهی
ریشهٔ نخل کام دل خواهی

چیست یاقوت رنگ چیدهٔ شان
چه گهر تخم آب دیدهٔ شان

بی نیازان ساز عجز بچنگ
چون بهشت از نظر نهان همه رنگ

دولتی پایدار زیر قدم
کارشان سبز و حالشان خرم

هرچه باید ز خاک وا گیرند
از فنا مایهٔ بقا گیرند

آشنای فنا بقا دارد
محرم خاک گنجها دارد

در هوس خانهٔ بساط ظهور
نیست جز عجز آبروی غرور

هر که از اقتدار سامان برد
چربی از پهلوی ضعیفان برد

آسمان کاینقدر غنا دارد
ساز بالیدن از هوا دارد

بزمها از فتیله‌ئی روشن
شعله‌ها را خسی رگ گردن

چمن از ریشه رنگ و بو بقفس
بحر را چشمه دستگاه نفس

فرع تا کی شود غبار حجاب
گوش شو اصل گفتگو دریاب

قصهٔ سلطنت و ساز حشم ✿ کز چه تدبیر رسیده است بهم

پیش از آن دم کز آشیان خیال
شوخی ما و من کشد پر و بال

آدم آن تخم مزرع امکان
ریشه‌ئی داشت در ریاض جنان

نه دمیدن بصبح اظهارش
نه فشردن بشعلهٔ کارش

کاشتن قابل درودن نه
با وجود نمو نمودن نه

بی اثر با خیال میزد جوش
همچو فریاد در لب خاموش

گندمش ناگه آبیاری کرد
که بشوخی زد و بهاری کرد

گشت آن گلشن تقدس رنگ
بر هجوم بهار شوخی تنگ

پیچ و تابش در تأمل زد
فال معراجی از تنزل زد

جوش نشو و نما نگون بالید
ریشه‌ها تا بساط خاک دوید

آخر افتاد آن بهار فنون
چون نهال از طلسم دانه برون

چمن خلد و عالم رنگش
ماند بر صد هزار فرسنگش

ریشه هر جا عنان ضبط گسیخت
تخم زیر قدم چو آبله ریخت

ناله تا وحشتش رسا گردید
لب خاموش نقش پا گردید

چون درین تیره خاکدان افتاد
آفتابی ز آسمان افتاد

هوش چشمی بامتیاز گشود
یافت اسرار احتیاج وجود

دید ساز نفس زدن نانست
مرکز دور ما و من نانست

نفس از ریشه‌های الفت اوست
زندگی مایه‌دار قوت اوست

نان قوی راست آبیار نمو
وز قوی امرجه قوی بازو

امزجه نقد ارتباط حواس
ربط حس عمر را بقای اساس

هر کجا نان بساط برچینند
ما و من غیر مرگ نگزینند

چون بخوابند آفتاب علم
غوطه در تیره گی زند عالم

دانه روز یکه بار رستن بست
نقد هفت آسیا ست سود ندست

نقطه هرگاه از میان برخواست
خط پرکار نقش روی هواست

شد معین که این طلسم شکست
نقش بی آب و دانه نتوان بست

تا رسد زندگی بتعمیری
هر یکی راست ساز تدبیری

طفل را چون امید زیستن است
اولین پیشه اش گریستن است

کزچنین دست و پای مانده بگل
بچه تدبیر نان کنم حاصل

سعی موهوم ود هرجمله سراب
گریه شاید رساندم دم آب

هر که چشمی درین چمن واکرد
تا مژه وا کند دهن واکرد

جستجوهای عالم خم و پیچ
طلب روزی است و باقی هیچ

گشت عشقش دلیل دهقانی
کرد ناچار دانه افشانی

روزگاری بکشت زار نمود
دانه اش گلفروش خرمن بود

تا نفس داشت ریشهٔ تعمیر
میل وانید در پی تدبیر

عالمی پی به آن نسق برداشت
نسخهٔ عیش از آن ورق برداشت

هر که دستی بجهد آبله کرد
خرمنی چند نذر حوصله کرد

بر زمینی که داشت برزگری
خلق ناچار میکشید سری

ذوق تحصیل راحت جاوید
خوشه می بست دانهٔ امید

تا ز افراد تخم انسانی
دسته شد ریشهٔ پریشانی

ریخت معمورها باین تدبیر
هر طرف رنگ الفت تعمیر

مگس آنجا که قند میریزند
نگه آنجا که رنگ می بیزند

ماهیان را ز آب جستن نیست
آرزو را ز دل گسستن نیست

جهدها صرف حاصل نان بود
همه کس بهر لقمه دندان بود

خورده کاران بجستجو رفتند
در دل بحر و کان فرو رفتند

عرض نیرنگ تحفه ها دادند
بفریب مزارع افتادند

آن گهر بردونان بدست آورد
این زر آورد و دانه حاصل کرد

عاجزان نیز التجا بردند
تحفهٔ دستی بصد دعا بردند

گشت هر یک خمار یأس شکن
مفلس از خوشه منعم از خرمن

بحر و کان جمله طالبان شد
نیک و بد میهمان دهقان شد

لیک از آنجا که این کهن دهقان
بهزار آفتست تخم افشان

نیست زین مزرع سفید و سیاه
ایمن از برق فتنه هیچ گیاه

بسکه اینجا امید پی سپر است
گردن انگشت زینهار سر است

عافیت خون بچهره می مالد
سبزه در زیر تیغ می بالد

ریشه شیرازه ئی گسیخته است
برگ اوراق عیش ریخته است

خوشه صد اشک و یک سر مژگان
غنچه صد چاک و یک گره دامان

سرو طشت گلست خندیدن
نصب دار نهال بالیدن

شاخ پیش از خیال دیدن خویش
تیشه می بیند از خمیدن خویش

دانه اینجا عبث هوس ریزاست
زانکه دندان آسیا تیز است

تا فلک هست شور فتنه رساست
گردش آسیا غبار آراست

عمرها این محیط فتنه خروش
همچو آئینه داشت موج خموش

بود هر قطره فارغ از کم و بیش
چون گهر سیرچشم قسمت خویش

خوشه چینان کشت بیکاری
میکشیدند زحمت خواری

گرد جولان ز پای خواب آلود
چون شرر در شکنج خارا بود

آرزوهای نارسا طاقت
بال میزد به پردهٔ حسرت

هر قدر سعی ناتوان گردید
حرص غالب شد و حسد بالید

صبر گردید صید بیتابی
داغ چون اشک زد بسیمابی

شور حسرت طپش بسامان کرد
جوش خونهای مرده طوفان کرد

جمع گردید ژاژخائی چند
مختلف خاصیت هوائی چند

که درین مزرع الم حاصل
چند خرمن کنیم عقدهٔ دل

این دهاقین که کام دل ثمرند
از بساط زمانه مفت برند

نه نهد هیچکس به هیچ قمار
دانه ئی در مقابل انبار

بازی عیش شان بسامان است
مهرهٔ ما عبث پریشان است

نیست این تخته ملک دشمن و دوست
هر که نقشی نشاند بردن ازوست

تا بکی رنگ آرزو بازیم | عرصه خالیست گر بهم تازیم

بهوای نصیبهٔ شطلی | صلح گر بر حیا زند جدلی

زاینچنین زندگانی بی سود | جز بمردن نمیتوان آسود

آفت خرمن وجود شویم | یا بحاصل شریک سود شویم

طمع شوم برق سامان شد | ملخ کشتزار دهقان شد

از حسد عالمی هجوم انگیخت | ژاله گردیدو بر زراعت ریخت

یافت از دستبرد این اجلاف | جیب هر دانه صد هزار شگاف

روزگاری غبار این آفات | داشت پیچیدگی بدور حیات

هر کجا حاصلی نشان دادند | همچو مورش بخرمن افتادند

هر کجا مزرعی سیاهی کرد | حرص افواج برق راهی کرد

کشتها پایمال غارت بود | سود سرمایهٔ خسارت بود

حاصل برزگر بصد فریاد | کاه میماند دانه رفته بباد

عجز الحاح هیچ سود نداشت | آتش ناله غیر دود نداشت

گشت نشو و نما غبار فروش | نشه شد یک قلم خمار فروش

دستگاه غنا ورق گرداند | جز قبول خراج چاره نماند

دانه سان کاه دردهان رستند | تا بچندین زبان امان جستند

نخل اگر گرد هر میوه‌دارش کرد | فتنه جوشید و سنگسارش کرد

لعل و یاقوت تا نمایان شد | جگر چاک حاصل کان شد

نیست گوهر بغیر عقدهٔ بیم | صدف اینجاهمان دلیست دو نیم

نو بهار از شگفتگی خجل است | که درین باغ خون گل بحل است

خلقی از نقش کار این عنوان | خو اند مضمون منفعت آسان

آنچه یک ساله سعی دهقان بود | مزد یکدم تلاش ایشان بود

فتوی حرص و غفلت خود کام | بر جهانی حلال کرد حرام

هر که بر حاصلی فگند نظر | شیر مادر شمرد وارث پدر

خرمن آرای عیش گردیدند | از دل جمع خوشه ها چیدند

معده پر گشت و کیسه پیرا شد | کیسه بالید و مخزن آرا شد

ایندم اند از فتنه‌جوشیها | گشت گرم شرر فروشیها

آ تشی کا بر وی د هقان سوخت　　چشم بر ر خت شعله کاران دوخت

ر شکٹ هم د ا من خیال گر فت　　ملکٹ د ل فکر جمع مال گرفت

سبز کر د ا ز هجو م دودوشرر　　بر ق با لید ه مز ر ع د یگر

سر ز د ا ز شعله کا ر ی تد بیر　　ر یشهٔ مو ج خنجر و شمشیر

هر طرف لشکر ی غبار انگیخت　　خا کٹ تسخیر بر سر هم بیخت

هر کجا اتفا ق سا ما ن چید　　آ فت کم بضا عتا ن گر د ید

آ نکه بر دیگری شکست آورد　　حا صل غیر هم بد ست آ و رد

کر د طو فا ن ز سا ز یکدیگر　　شو ر هنگا مهٔ شکست و ظفر

به تلسط ر سید سعی کما ل　　سلطنت یا فت شهر ت ا قبا ل

نسق گیر و د ا ر محکم شد　　ما یهٔ خو د سر ی فرا هم شد

بر د ها قین دری که گشت فراز　　کر د ا قبا ل بر سلا طین با ز

د ستگا ه غر و ر سلطانی　　سر ز د آ خر ز عجز د هقا نی

جو ش فر عو ن و شوخی نمرود　　ثمر طر ف با ل ا قتد ا ر گشود

غفلت اینجا چه دست و پا که نکر د　　حا صل سیم و ز ر چها که نکرد

ر ا یگا ن بود سا ز جا ه و حشم　　منت شد د عو ی خد ا ئی هم

چو ن بسا ما ن شد ا نتظا م فساد　　چشم بر ا صل ا عتبا ر افتاد

خو ا ست تا پا یهٔ بنای غرور　　نپذ یر د خلل بحکم قصو ر

حر ص جو شید و عدل شد نا مش　　بست سعی حر ا ست ا حر ا مش

که بد هقا ن کسی ستم نکند　　یعنی ا ز ما ل شا ه کم نکند

تا بجا ئی ر سید سعی غر و ر　　کز مز ا ر ع نما ند جز مز دو ر

با همه د ست حا صل آ ر ا ئی　　خا کٹ شد ر یشهٔ تو ا نا ئی

ا ین ز ما ن جز غبار شا ن صله نیست　　د ست ر نجی بغیر آ بله نیست

ز ا ن همه خر من طر ب حا صل　　همه یکٹ د ا نه ا ند د ست بد ل

پا ی تد بیر بر سر خر من　　لیکٹ یکٹ سر چو کا و بسته د هن

جر أ تی کو که سر فر ا ز کنند　　یا سو ی د ا نه چشم با ز کنند

گر هو س نا م آ ر ز و گیر د　　د ا نه چو ن خو شه شا ن گلو گیر د

بر گٹ کا هی ا گر بجیب نهند　　خو شه ئی سر بد ا س تیغ د هند

شعله بارد دمی که خس دزدند ٭ تیر بینی است گر نفس دزدند

این سزای کسی که کار کند ٭ گنج بر خلق آشکار کند

بحر اینجا ز بی نمیست سراب ٭ گرد ساحل نشسته است در آب

غیر ساغر بموج میگیرد ٭ صاحب چشمه تشنه می میرد

صورت عدل خسروان این است ٭ ظلم در عالم عرض دینست

چون طمع تیغ بر کشد ز غلاف ٭ نیست آنجا شهید جز انصاف

هر کجا حرص آتشی افروخت ٭ جای هیزم هما مروت سوخت

عدل ازین رنگ تخم رافت کاشت ٭ وای گر ظلم تیغ بر میداشت

شور این محفل حسد طوفان ٭ بشنو اما بخلق قصه مخوان

ندهد عرض شوخی آهنگی ٭ بی صدای شکستن رنگی

آنچه پست و بلند زیر و بم است ٭ همچو موج از شکست سازهم است

همه ظلم است عدل و احسان کو ٭ خود پرستست نفس ایمان کو

برق در رنگ ابر می بالد ٭ شعله رنگینی چمن دارد

خلق را مطلب خود منظور است ٭ ورنه زین قوم مروت دور است

گربه ئی را ز طبع حرص گزین ٭ بود ویرانه ئی بساط کمین

آن یکی گفتش ای پلنگ خصال ٭ درچه عالم فسرده ئی چنگال

گفت اینجا ضعیف موشانند ٭ تا توان کیش عجز کوشانند

تا نه بینند آفت کرگس ٭ من درین ورطه شان پناهم وبس

زین نمط در طمع سرای ظهور ٭ همه را سود خویشتن منظور

لیک تا ننگرد زیان کسی ٭ نیست بر سود خویش دست رسی

هر طرف باز کرده است آغوش ٭ مثل گربه و حراست موش

حرص انصاف دشمنست اینجا ٭ پرورش نام کشتنست اینجا

زده در خون زیر دستی چند ٭ قدح ناز خود پرستی چند

بر ضعیفان شکست پیمایند ٭ تا کلاه غرور آرایند

عاجزان را دهند غوطه بخون ٭ تا شود خلعت هوس گلگون

سیل دست تصرفیست رسا　　　لیک بر خانهای سست بنا
گر بکهسار وا کنند درش　　　هست هر سنگ پیش پای سرش

خوردروزی بگوش خارائی　　　ناله‌ئی از شکست مینائی
که ز آزار ما پشیمان شو　　　یا پمردی حریف سندان شو

این درشتان نرم کوب هنر　　　سر حسابند باد رشت دگر
گر بیازدد و سنگ دست بهم　　　مشترک میخورند شکست بهم
هر کس از پهلوی درشتی خویش　　　ز آفت غیر کرده پشتی خویش
نرمی آفت نصیبی دگر است　　　خرمن پنبه نذر یک شرر است
نیست از دست ناتوان حالی　　　مور را چاره ئی ز پامالی
بر سر خوان امتحان چیدن　　　لقمهٔ نرم راست بلعیدن
آب را از چه می برند فرو　　　استخوانی ندیده اند درو
گر ز سختی الم نمی بردند　　　سنگ را همچو آب میخوردند
سختی یکدگر گلو گیر است　　　ورنه کی استخوان کم ازشیر است
نیست از باغ حرص برخوردن　　　غیر پهلوی یکدگر خوردن
خون گل غازه کاری چمنست　　　اشک شمع آبروی انجمنست
کیسه ء هیچکس ندید پری　　　تا نکرد اختیار کیسه بری
زین خمستان میی نشد پیدا　　　تا نگردید حلق هم مینا
آدمی تا بحرص پا افشرد　　　اول از زهر که زاد خونش خورد
جذبهٔ حرص داشت این تاثیر　　　که ز خون وا کشید لذت شیر
پس جهان صید غارتش گردید　　　که بهر چیز دست یافت مکید
آنکه قوتش بعجز خون باشد　　　چون تسلط گرفت چون باشد
زین مروت گدا زحرص آهنگ　　　خون ما در نیافت صرفه ء رنگ
مال مردم چه سان امان یابد　　　خاصه وقتی که رایگان یابد
از چنین شخص خواستن انصاف　　　نیست غیر از خیال پوچ و گزاف
اگر انصاف داشتی آدم　　　نکشیدی سر از نقاب عدم
تا نگشتی ز حرص غدارش　　　خوردن خون یکدگر کارش
خلق چون یکقلم از بن دست اند　　　یعنی از خون یکدگر مست اند

ما همان مست خون خود باشیم
هوشیار جنون خود باشیم

عجز را مایهٔ سرور کنیم
بر شکست غرور زور کنیم

سر نتابیم از کمند نیاز
گو نفس خون شو و جگر بگداز

ناتوان تخم مزرع هوسیم
لیک نخل غرور را نفسیم

سر گردنکشان بزانوی ماست
هر چه گیرد نمو ز پهلوی ماست

تخم در سجده میزند پر و بال
گو رعونت ز شاخ و برگ ببال

ناز را عجز خود پسندی داد
آسمان را زمین بلندی داد

لاغریها اگر مقابل نیست
فربهی امتیاز قابل نیست

هر کجا عرض جاه در کار است
فقر بردن دلیل ایثار است

تو نفس باش و ناله می پرور
ریشهٔ شعله نیست غیر شرر

بتماشای پیکر آرائی
چاره ئی نیست از هیولائی

دستگاه بهانه باز کنیم
هر که نازد بخویش ناز کنیم

مقصد آنست کاین طریق نیاز
عالمی راست مایه پرور ناز

هوش اگر معنی آشنا باشد
ننگ این پیشه اش چرا باشد

طرهٔ شاهد جهان بودن
با شکستی است همعنان بودن

ابر تا خویش را نیفشارد
خشکی از خاک برنمیدارد

شیشه تا دل ز خون تهی نکند
نشهٔ خلق فربهی نکند

مومیائی شکست خود بندد
تا درستی بر استخوان چیند

تا نشد نخل آفتاب نشین
سایه نفگند بر بساط زمین

مهر عریان تنی ببر گیرد
تا فضای جهان بزر گیرد

صفر کافزایش عدد خواهد
ناگزیر است خویش را کاهد

تا کنی خانهٔ کسان روشن
در خود اول چو شمع آتش زن

عزت اینجا بقدر خواریهاست
در شکستن کلاه داریهاست

پس دهاقین بعالم تحقیق
بی نیازند از جمیع فریق

این بنا را بلند و پستی نیست
سایه را آفت شکستی نیست

بحر میجوشد از سرابی شان
بیعمارت مدان خرابی شان

هست ازین دانهای خاک نشین
عیش سر بستهٔ زمان و زمین

گشت از این ریشه‌های عجز آمیز ‌ ‌ ‌ نفس آرمیده طوفان خیز
بسته چین شکست ظاهر شان ‌ ‌ ‌ نقش پیشانی غرور جهان
عاجزی آبیار شوکتهاست ‌ ‌ ‌ دوش پستی پناه رفعتهاست
بیخرد کوند اند این اسرار ‌ ‌ ‌ عقل داناست بر حقیقت کار
نبود عام فهم معنی خاص ‌ ‌ ‌ موج و کف نیست چون گهر غواص

رمز آن دانه که تا آدم خورد ✿ خرمن عافیتش برهم خورد

ای جنون پروان جهل گزین ‌ ‌ ‌ بگمان قانع از جهان یقین
جلوه‌ها دیده و نظر بسته ‌ ‌ ‌ کرده پرواز لیک پر بسته
روزگاریست باهزار خروش ‌ ‌ ‌ میخورد این نوا بپردهٔ گوش
که ز نزهت سرای خلد برین ‌ ‌ ‌ آدم آورد گندمش بزمین
میل آن دانه رنگ دامش ریخت ‌ ‌ ‌ موج آن باده خط جامش ریخت
وحشتش صد هزار رنگ طپید ‌ ‌ ‌ چاره غیر از شکست بال ندید
ساخت ناچار با گرفتاری ‌ ‌ ‌ چون گهر زد بموج همواری
عاجزی ریشهٔ تعلق کاشت ‌ ‌ ‌ تخمش آرایش قفسها داشت
عالمی زین فسون و هم نوا ‌ ‌ ‌ چون نفس می‌پرد ببال هوا
هیچکس فال امتیاز نزد ‌ ‌ ‌ در گنجینه‌های راز نزد
گوش پر شد زباد گفت و شنید ‌ ‌ ‌ دیده نا گشته وا نگه دزدید
برد این باد نقد آب همه ‌ ‌ ‌ ریخت افسانه رنگ خواب همه
چند باشید باگمان همراز ‌ ‌ ‌ دهلی میدهد ز دور آواز
فطرت آئینه دار راز کنید ‌ ‌ ‌ میرود جلوه چشم باز کنید
تا بکی هرزه تازی گفتار ‌ ‌ ‌ رخت بینش دهد بسیل غبار
تا کجا سحر جوشی اوهام ‌ ‌ ‌ پختگی ریزد از تصور خام
گوش تا مرکز هجوم صداست ‌ ‌ ‌ فرصت امتیاز راز کجاست
یک تأمل صدا قفس باشید ‌ ‌ ‌ گره رشتهٔ نفس باشید
که تأمل دلیل راه هداست ‌ ‌ ‌ قفل گشتن کلید معنیهاست

سخنست آنچه گوش میخواهد ‌ ‌ ‌ ‌ علم تحقیق هوش میخواهد
رمز (لا تقربا) زعالم جود ‌ ‌ ‌ ‌ درس اسرار بی نیازی بود
یعنی از خویش دورترمیباش ‌ ‌ ‌ ‌ فارغ از وهم پا و سر میباش
تا نسازد نشانهٔ الامت ‌ ‌ ‌ ‌ غفلت امتیاز کیف و کمت
آگهی صد خمار بی مستیست ‌ ‌ ‌ ‌ خور و خواب غنیمت هستیست
پا باثبات آنقدر مفشار ‌ ‌ ‌ ‌ که بنفی خودت فتد سروکار
نروی در خیال این نیرنگ ‌ ‌ ‌ ‌ از گریبان خود بکام نهنگ
نخل فکرت مبادریشه کند ‌ ‌ ‌ ‌ سیر باغت غبار پیشه کند
ریشهٔ این نهال وهم سرشت ‌ ‌ ‌ ‌ چون ببالد برآردت ز بهشت
ثمر این شجر زحق دوریست ‌ ‌ ‌ ‌ نشهٔ این شراب مخموریست
عافیت درتغافلست اینجا ‌ ‌ ‌ ‌ علم راحت تجاهلست اینجا
لیک از آنجا که عشق هوش فریب ‌ ‌ ‌ ‌ داشت درمنع شوخی ترغیب
کیست از محرمی برد تاثیر ‌ ‌ ‌ ‌ در اد بگاه خلوت تقدیر
عقل وحس پرده کم شگافته اند ‌ ‌ ‌ ‌ که درین کارگه چه بافته اند
هرکه بازش زکار میدارند ‌ ‌ ‌ ‌ خارخارش بطبع میکارند
می شوند از فسانهٔ نیرنگ ‌ ‌ ‌ ‌ مانع خواب عافیت آهنگ
می نشانند گرد راه طلب ‌ ‌ ‌ ‌ نعل در آتش از فسون ادب

نتوان برد بجز قطع نفس ✿ خارخار خطرات از دل کس

عاشقی بیدلی جنون زده ئی ‌ ‌ ‌ ‌ قدح آرزو بخون زده ئی
داشت معشوقهٔ ستمگاری ‌ ‌ ‌ ‌ خودسری شوخ عاشق آزاری
بترحم نگه تغافل خیز ‌ ‌ ‌ ‌ بتکلم زبان بهانه گریز
کجی ابروان چین نسبش ‌ ‌ ‌ ‌ بر تبسم گرفته راه لبش
التفاتش همه ستم گوشی ‌ ‌ ‌ ‌ وعده ها یک قلم فراموشی
ازفسون جنون ترانهٔ او ‌ ‌ ‌ ‌ بود یک عمر صید دانهٔ او
هر قدر جام انتظار کشید ‌ ‌ ‌ ‌ جای صهبا همان خمار کشید

کرد شبها در انتظار سفید   ندمیدش بکام صبح امید

نشکست از وصال آن بر و دوش   جز بخمیازهٔ حسرت آغوش

نزد آخر از آن لب نوشین   بوسهٔ انفعال جز بزمین

بامید طریق امدادی   درد دل برد پیش استادی

که تمنای سرکشی دارم   پنبه در رهن آتشی دارم

من کفی خاک و او سپهر بلند   نبرد خاک بر سپهر کمند

مددی کز وصال آن سرکش   مشت آبی زنم بر این آتش

بخمی قانعم ز کجکلهی   گر بوصلی نخواندم نگهی

حکمت آموز مکتب تدبیر   نقشی ارشاد کردش از تسخیر

کاین عمل چون دلیل کار کنی   خلوتی باید اختیار کنی

شکل مطلوب آوری بخیال   خامه رانی بوضع این اشکال

نقش آغاز چون گرفت انجام   باده در جام گیر و صید بدام

لیک شرطیست لازم تدبیر   که از آن احتیاط نیست گزیر

آنزمان کاین عمل کنی بنیاد   شکل بوزینه ات نیاید یاد

اینقدرها ضروری عملست   ورنه در نشئه اثر خللست

عاشق بینوای یاس آهنگ   نوحه برداشت کای جنون فرهنگ

چه فسون از بغل برآوردی   که ز بوزینه ام خبر کردی

گر نمیخواندی این فسون قیود   شکل بوزینه در خیال که بود

این زمان هرچه آیدم بخیال   رقص بوزینه دارد استقبال

پس ز نام شجر خبر دادن   شور بوزینه بود سر دادن

بود آدم از آن شجر ممتاز   گر نمیداد عشقش این آواز

این فسون از صنایع عشقست   اختراع بدایع عشقست

گر از این دام پرده بشگافی   پر گشائی کند قفس بافی

لب فشار و تکلم ایما باش   زخم خوران و تبسم انشا باش

بجهی تا ز دام دانهٔ خویش   خطراتت گماشت بر دل ریش

گر برائی همه مسیح آیات   نتوان شد معالج خطرات

آفرینش به آنچه در ماند   آفریننده خوب میداند

نهی منکر طبایع اعیان   امر معروف کرده است گمان

خاصه انسان که در طبیعت او   حرص دارد بقدر منع نمو

شعلهٔ آرزو و بلندی کرد   طپش بیخبر سپندی کرد

شوخی اقتضای قطع وصال   گردش آئینه دار وهم وخیال

چشم واکرد و گرد کثرت دید   گوش بگشاد و حرف غیر شنید

دست فهمید سودن آمد پیش   پیا تصور نمود رفت از خویش

دیده حیرت بدوش بینش ماند   دل طپش خیز آفرینش ماند

آنچه زین نخل غم ثمر فهمید   آدم بیخبر خبر فهمید

تنگ و تاز خیال پاوسری   راند و رش زخلد بیخبری

غفلت از وصل ذات یکتایش   بود موقوف علم اسمایش

در طلسم غبار خویش افتاد   عقده گشت و بکار خویش افتاد

بند امت کشید فهمیدن   چاه پیش آمد از خرامیدن

شور چندین الم نقاب گشود   یعنی اسباب احتیاج وجود

به پیشمانی از قدم برداشت   چون ره عمر بازگشت نداشت

خانه آتش زد و بآب دوید   هرکجا رفت جز سراب ندید

طپش آمد بجلوه راحت کو   پر فشان شد نگاه حیرت کو

موج تا نقش در نظرها بست   رنگ جمعت محیط شکست

چون تردد ز پرده بال گشود   آرمیدن خیال عنقا بود

سایه هر گه بخویش کرد نگاه   ننمودش بغیر روز سیاه

آنکه چون سایه اش بدست افتاد   تیره روزی زسر خط ایجاد

راه سر چشمهٔ قدم پوید   تا سیاهی ز صفحه وا شوید

ساز بزم نشاط رشته گسیخت   نوحهٔ (ربنا ظلمنا) ریخت

آتشی در گرفت بر خس و خار   سوختن گشت گرمی بازار

پس همان هوش بود راهزنش   که بود گندم اصل ما و منش

شجر گندم است پیکر ما   گر تو هم کشیده سر بهوا

گر کنی امتیاز مغز از پوست   تخم انسان وتخم حیوان اوست

شوخی گندم آفت انگیز است   که هوای جهان جنون خیز است

هر کجا غفلتی نمایان شد — از همین دانه‌گوشه سامان شد
گر هیولی صور نمی‌اندوخت — پیکر آئینه در عدم میسوخت
عرض کثرت ز چاک پردهٔ اوست — دل وحدت دو نیم کردهٔ اوست
گرچه انسان بکشت زار جسد — دارد از صد هزار دانه مدد
لیک گندم مثالها دارد — قفس و دام و بالها دارد
خوشه بسته است در طبیعت خاک — محمل را ز یک‌جهان دل چاک
ریشه‌اش را ز جهد فتنه اثر — نقب کاوش عروق تا بثمر
قفل نگشوده‌ئی شکیست احساس — عقدهٔ نیم با ز صد وسواس
وضع آغوش لیک ربط شکن — فتنه‌ئی‌مرد چون حقیقت زن
بیضه و خنده‌کاری قفسش — محمل و سینه چاکی جرسش
خم و لیکن ز بار دل دوشش — خالی اما بتنگی آغوشش
بخیه فرسای زخم دوخته‌ئی — لخت شمع فتیله سوخته‌ئی
لب شوری ز هم جدا کردن — فتنه‌ئی گرم چشم واکردن
از همین پیکر شکسته نقاب — کشتی آدمی نشسته در آب
صد ره از انقلاب برده سبق — ز بر و زیر هم پل و زورق
مد چاکش ز فرق تا بقدم — عرض یک کوچه لغزش آدم
گندم است آنکه تا تبسم کرد — موج صد تاب و تب تلاطم کرد
آن تبسم به‌غیر فصل نداشت — جز دم صبح قطع و صل نداشت
تیغ بود آن تبسم غفلت — که بریدش ز نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید — شکن چین دامنش گردید
بیضهٔ بال و پر طپش واکرد — منزل آشفت و جاده پیدا کرد
زخم بالید و عافیت خون شد — دیده مژگان گشود و مجنون شد
غیر بیرنگی آنچه بست خیال — داشت این دانهٔ پریشان بال
اول آئینهٔ منی پرداخت — بعد از آن شکل آدمی پرداخت
آخر این آبیار نشو و نما — خوشه بست از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی مهیا کرد — ظلمت و نوری آشکارا کرد
بندگی پیشه شد خدائیها — از چه از نسبت جدائیها

آن جدائی ز صورتش پیداست / وصل گندم بعقل ناید راست
این زمان آدم تنزه کیش / بست تکلیف بندگی بر خویش
عجز در سجدهٔ غرور افتاد / ثمر از اصل سخت دور افتاد
از من و او بیان دو پهلو شد / بتکلف نمیتوان او شد
بندگی را علاج نتوان کرد / نقش پا بست تاج نتوان کرد
نیست این رنج را علاج دگر / جز فنا نشکند غبار سحر
شبهه باقیست تا نفس باقیست / بال تا نشکند قفس باقیست
با که گوید غم ندامت خویش / که تمیزش شکست دشنه بریش
آنچه فهمید گفتنش خون شد / لفظ بند نقاب مضمون شد
هر که باشد ز خویش بیدادش / در غبار دل است فریادش
زخم گل را رفو بود مشکل / زانکه تیغش دمیده است از دل
نپسندید خجلت اظهار / دانه ئی خورد و تن زد آخر کار
خوردن دانه پاس اسرار است / جهد اخفای صورت کار است
آن فرو بردنست خوردن نیست / غیر خون درجگر فشردن نیست
این سخن گر رسد بفهمیدن / نیست جز رمز دانه پوشیدن
ورنه آئینهٔ بهشت برین / کی کشد نقش مختلف بنگین
در بهاری که نور کسوت اوست / رنگ هم آشیان معنی بوست
رنگ دارد ز امزجه رنگش / فارغ است از مخالف آهنگش
محفل عنصریست دام مزاج / منقلبساز اختلاف رواج
که بعرض آورد ز شمع نمود / خاصیتهای نور شعله و دود
آنچه اضداد صورت و معنی است / در جهان کثافت جزئی است
نیست در گلشن لطافت گل / مختلف جوشی گل و سنبل
درد ظلمت بصاف نور خطاست / می مینای آفتاب ضیاست
تار و پود نگاه یک تابست / در رگ موج خون همان آبست
دانه ئی کاینقدر کثافت چید / در ریاض لطیف چون گنجید
در لطافت خلاف را ره نیست / لیک ازین لطف هر کس آگه نیست
خلقی از بینش رمد تاثیر / ماه را پنبه میکنند تعبیر

بسته جمعی ز گرد بی نمکی — خواب مخمل بر اطلس فلکی
آنچنان را کسی چنین فهمد — که فلک گوید و زمین فهمد
کیست زین خاک طینتان کثیف — که شود محرم جهان لطیف
گوهر اندر محیط و ما بکنار — محو غواصی هجوم غبار
صید در دشت و ما بخانهٔ خویش — کرده فکر کمین بهانهٔ خویش
دل ازین نقش سخت بیخبر است — همه تن چشم و لیک بی بصر است
بکدورت مزاجی ترکیب — از لطافت نبرد بوی نصیب
مگرش حق محیط گرداند — از مرکب بسیط گرداند
تا لطافت بدل نمیجوشد — معنی از لفظ چهره می پوشد
کار فضل است کار کوشش نیست — خاک را با سپهر جوشش نیست
انبیا نسخه های اسرارند — نکته ها از زبان حق دارند
فطرت خلق نیست محرم شان — عالمی دیگر است عالمشان
من این طایفه عبارت ازوست — تو اگر گفته اند اشارت ازوست
بم و زیر زساز شان جوشید — که نشان داد و بی نشان جوشید
گفتگوی مقربان جلال — نیست مفهوم دورگرد خیال
آنکه فهمید هم از ایشان بود — بوی گل را نفس زخویشان بود
عالمی را ز فطرت خود کام — وصل خون شد بحسرت پیغام
اصطلاح جهان ببین ننگی — فهمها را فشرده در تنگی
تا نگردد خیالها باریک — دوری از حرفشان بود نزدیک
طالبی را که مقصد احرامیست — قرب تحقیق بعد خودکامیست
موشوای فکر دراد بگذراز — تا کشی نقشی از خط اعجاز
رشته باید شدن گهر مفت است — آه اگر گل کنی اثر مفت است

دهلی هست کنون پرده گشا ز اصطلاحات بیان عرفا

جرات اینجا ادب فروشیهاست — ناله نازکتر از خموشیهاست
رشته داران راز خاموشند — غنچه ها بوی گل در آغوشند

در حرفی گشوده دانائی — از کمالات معنی آرائی

کان همه آشیانه‌ئی دارد — همچو خورشید خانه‌ئی دارد

که نگنجیده غیر خویش آنجا — غیر راهی نبرده پیش آنجا

وحدتش داده عرض سامانی — چون نگین در دل نگین دانی

قطره خونی بدقت دل تنگ — او درونش برون نشسته چو رنگ

چیده در چشمخانهٔ تحقیق — جوهر مردمی نگاه دقیق

لیک آن منزل نشاط انجام — با همه تنگ جوشی در و بام

الفت آئینه ایست کز هر سو — گشته خلقی بطوف او یکرو

هرکه مهمان آن سرا گردید — خالی از خویش هیچ گوشه ندید

همچنان گرده و صد است و هزار — هر که آنجا رسید یافته بار

هر یک آن منزل صفا انگیز — دیده از نقش خود همان لبریز

از برون بسته راه دخل هوس — در درون جای جمله خالی و بس

زین سخن محرمان پردهٔ راز — زخمهٔ آفرین زدند بساز

بر لب هر یک از یسار و یمین — موج زد جوش گوهر تحسین

گشت هر سو ببارگاه نیاز — دستهای دعا نفس پرداز

کان سعادت بنای فیض مقام — باد آئینهٔ ثبات دوام

....

ناقصی چند غبطه ورزیدند — آستینها بجهد مالیدند

کاینچنین خانهٔ شگرف بنا — به که از دست ما شود برپا

تا ز پهلوی آن مقام شگفت — صنع ما هم پرد ببام شگفت

آن یکی ساز قصر زرین کرد — دستگاه هوس نو آئین کرد

از بهار یقین نبرده حضور — خاک شد با خزان رنگ شعور

گشت داغ فسردن از تب و تاب — بر هوا شعله‌اش نشست در آب

دیگری خشت سیم چید بهم — برد تا آسمان تل شبنم

دیده از زرخنهٔ بنای قیاس — یک سحر خنده کاری وسواس

تا کشید انتظار چشم سفید — سبد آگهی بدوش امید

....

جمعی از اختراع نقش و نگار — باخته آب و رنگ معنی کار

یعنی آئینه خانه فهمیدند — صورت جلوه منعکس دیدند

عاقبت از قصور فطرتها   پستی آورد اوج همتها
کمر جد و جهد چستی داشت   لیک بنیاد فهم سستی داشت
عمر ضایع بهرزه کاری شد   مایه صرف هوس شماری شد
سر بیمغز خود به سنگ زدند   تیشه بر پشت پای لنگ زدند
حرکات خواص وجهد عوام   نیست جز رقص اشتر ولب بام
خرس بر کسب مطربی زد دست   تار بگسیخت ساز هم بشکست
خاک با باد همعنانی کرد   عافیت نذر پرفشانی کرد
ساز تقلید خجلت آهنگست   سعی جولان ندامت لنگست
جهل بیباک و عقل دوراندیش   هر یکی عالمیست درخور خویش
چون به تقلید هم کنند آهنگ   جام تحقیق داده‌اند بسنگ
همه را از طریق خود جستن   جز بتشویش نیست پیوستن
طور مستیست لغزش هشیار   مست را کسب هوش رنجخمار
هر قدم بر خرامشی صرفست   هر زبان راز مقصدی حرفست
غور معنی نکرد لفظ شناس   مرد در پیچ و تاب وهم وقیاس
بیخبر کاین صنعت زدل خیزد   نه ز بنیاد آب و گل خیزد
آن اشارت بعالم دل بود   نه عبارت زخانهٔ گل بود
طبع دانا به آن عبارت شاق   بود گرم ستایش اخلاق
کان محیط کمال الفتجوش   داشت گرداب تنگی آغوش
از تب وتاب تا خرامیدن   کرده صرف بخویش پیچیدن
بی‌خیال تموج کم و بیش   می تراوید همچو بحر ازخویش
قطره‌ئی را که درکنار گرفت   قلزمیهاش اعتبار گرفت
یعنی آنکس که در دلش جا کرد   خویش را جمله او تماشا کرد
غیر گل نیست رنگ وبو در گل   جزو کلست در طبیعت کل
نشود جلوه گر بچشم شعور   عجز محو غرور غیر غرور
شبنمی کز هوا جداست جداست   چون هوا در برش گرفت هواست
خلقی از التفات آغوشش   دیده لبریز خود بر دوشش
این بود دستگاه خلق کریم   وسعت دل چنین کند تعلیم

پس ازین دست رمز بسیار است / لیک در فهم فهم درکار است
تو که در فهم راز معذوری / نیست جرمی دگر ز خود دوری
ناوکت در کمان خطا شده است / کز نشان یقین جدا شده است
چون صدف بی تأملیهایت / از گهر کرده است تنهایت
گر بجیب تأملت نظر است / این صدف را همان سرت گهر است
غنچه تا غافل از گریبان نیست / نسخهٔ رنگ و بو پریشان نیست
چون نه‌ئی محرم تأمل خویش / رفته هوش از توصد بیابان پیش
راه اوهام طی شده است بسی / جهد کن تا بخود رسی نفسی
حرف منزل بره نیاید راست / تا نسوزد نفس طپش برخاست
شمع را انجمن فروزیها / هست مزد دماغ سوزیها
طینت ناقصت دماغ بسوخت / در خود آتش زد و چراغ نسوخت
ظلمت آئینه دار این راه است / شمع اگر نیست هر قدم چاه است
هرزه تازی غبار راه این است / بهوا می پری و چاه این است
پر فشاندی ولی چو گل بقفس / سوختی لیک چون نفس بهوس
ای شرار گرفته دامن سنگ / تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
یک نگه آگهی سراغ برا / یک قدم نیز با چراغ برا
سخت سردرگم است رشتهٔ راز / ناخنی جمع کن ز فکر گداز
زر اندیشه ات غشی دارد / فکر کن فکر آتشی دارد
کم عیاریت داغ نقصانست / بوته ات الفت گریبانست
بتأمل نفس دلست اینجا / راه پیچیده منزلست اینجا
بر نوای هوس تغافل زن / محو دل شو در تأمل زن
اصطلاحات کاملان دریاب / گوش پیدا کن و زبان دریاب
حرف کامل ز ناقصان کم پرس / یکدم آدم شو و ز آدم پرس

نزد انسان دل است عالم نیست
گر نفهمید گاو و خر غم نیست

صفت دل که دو عالم نیرنگ ✿ بستهٔ بر پردهٔ سازش آهنگ

ای که صید فریب آب و گلی / آب و گل نیست در کمند دلی

شاخ و برگت ز دانه میجوشد / دامت از آشیانه میجوشد

آنچه بیرون فگنده‌ئی از دل / کرده‌ئی در تصورش منزل

این خیال دلست منزل نیست / بحر کف ریخته است ساحل نیست

پرتو دل بخانمان زده است / جوش مغزی براستخوان زده است

صفت کرم پیله‌ات دریاب / کز غبار دلت بروست نقاب

گرد دل دستگاه تن شده است / نفس جسته و کفن شده است

آفتابست در آستین خفته / سیر پرتو دماغست آشفته

دل گرفته است در کف خونت / ای کف خون درون و بیرونت

خلق در بیضه میزند پر و بال / آشیان حیرتست چشم بمال

آنسوی چرخ اگر پر افشانی / نیست ممکن ز دل برون رانی

هرطرف میروی دل افتاده است / رفتن از خویش مشکل افتاده است

به که جز فال انزوا نزنی / دل براه است پیش پا نزنی

زین جراحت نمی‌فتاد برون / که جهان اینقدر نشست بخون

جز درون نیست رنگ بیرونها / دردلست این چکیدن خونها

با همه صلح جنگها دارد / دل بهاراست رنگها دارد

گر بتنگی زند جهان گره است / از زمین تا بآسمان گره است

ور بوسعت دهد شکوه رواج / چشم مور از فلک ستاند باج

هر کجا کلفتی کند سامان / یک سویدا فرو برد دو جهان

چون بعرض شگفتگی جوشد / شش جهت خندهٔ سحر پوشد

ساز آغوش وسعت و تنگی / باغ گل جوش رنگ و بیرنگی

نه فلک گرد سر کشیدهٔ او / هفت دریا نمی چکیدهٔ او

صبح بال هوای مفتونش / شام موی دماغ مجنونش

وحشت او عنان گسیخته است / کاینهمه کوه و دشت ریخته است

خواه دنیی و خواه عقبی ریخت — دل برنگی که خواست خونها ریخت
دزه تا عرش آگهی منزل — سیرگاه وضوح و دقت دل
همه جا گرد میکند دل ما — سخت بیطاقت است بسمل ما
این جرس ناله شکل محمل کیست — این جهان آینه مقابل کیست
غیر ازین گوشهٔ فسونکاری — از عمارت که دید معماری
دیر تا کعبه رنگ پرتو اوست — وضع تعمیر کهنه و نو اوست
زین عمارت دوانده صد شعبه — یک عجم دیر و یک عرب کعبه
گر بنای جهان رود بر باد — ره ندارد خلل درین بنیاد
این نقوش اندران مکان کم نیست — ماده باقیست از صور غم نیست
هر که رنگی نه ساز منزل ریخت — نسخه بردازدل و همان دل ریخت
طاقها میلی از سجود دل اند — قبه ها نقشی از نمود دل اند
صحنش ایجاد وسعت مقدور — بامش اند از رتبهٔ منظور
سقف جوش دماغ نیرنگش — درودیوار پردهٔ رنگش
کور باطوسراچه بام وچ‌در — اینقدر نسخهٔ دل است ابتر
نه عمارت نه خانه پردازیست — دل قیامت بنای خودسازیست
چیست زین پیش عزت و شانش — که تو گنجیده ئی درایوانش
گر نه دل نقش بند داین کج وراست — درجهان خراب خانه کجاست
بی تکلف همه مقیم دلیم — جمله محو امید و بیم دلیم
زیر بال است آشیانهٔ ما — چون کمان درخود است خانهٔ ما
پرفشانیت آشیان شکنیست — ترک این گوشه ات کمان شکنیست
از تو آنسو نشان نیاید راست — چون کمانت شکست تیر خطاست
منزل اینجاست چند و هم سفر — نتوان رفتنت زخویش بدر
بیش ازین برخیال پوچ مپیچ — هردو عالم دلست و باقی هیچ

خلوت و انجمن دلست اینجا
فهم اسرار مشکلست اینجا

جنس ثالث

جنس ثالث ز دکال من و ما ✿ که بهشتت بود اقبال غنا

بست سودائی دگری بمقال ‌‌ ‌‌ نقش دنیای کارگاه خیال
نفس غنچه را گل افشان کرد ‌‌ ‌‌ چمن مدعا برنگ آورد
که درین چارسوی سود و زیان ‌‌ ‌‌ جنس اشغال همتست اوان
هر دکانی رهین کالائیست ‌‌ ‌‌ هر دماغی طلسم سودائیست
هر کس اینجا بحکم استعداد ‌‌ ‌‌ گرهٔ کیسه کرده وقف گشاد
سعی مقدور شد انتخاب تلاش ‌‌ ‌‌ تا چه بردارد از دکان معاش
زین دکان هیچ چیز سر نکشید ‌‌ ‌‌ کز طبایع تقاوتی نخرید
هر چه اینجا نقاب عرض گشاد ‌‌ ‌‌ ناگزیر آمد از رواج و کساد
با متاعی که عشق باخت هوس ‌‌ ‌‌ سر زجیب رواج برزد و بس
زانچه سامان انفعال اندوخت ‌‌ ‌‌ در نظرها همان کساد فروخت
کاسد و رایج آنچه درکار است ‌‌ ‌‌ نفرت و رغبت خریدار است
ورنه جنسی ندارد این بازار ‌‌ ‌‌ که برد و قبولش افتد کار
بقماش تعین خم و پیچ ‌‌ ‌‌ مشتری رغبت است و دیگر هیچ
نوبهاریست شش جهت گل خیز ‌‌ ‌‌ از هجوم اثر نشاط انگیز
آن اثرها که نشئهٔ سود است ‌‌ ‌‌ امتحان ساغر توجه ماست
تا طبیعت بوسع جوهر خویش ‌‌ ‌‌ بهره گیرد ز لذت کم و بیش
شامه اینجا بغیر بو نگزید ‌‌ ‌‌ چشم اگر دید غیر رنگ ندید
کام و لب ریخت بر شراب وغذا ‌‌ ‌‌ گوش نگشود جز بصوت وصدا
غیر ازین آنچه در خیال آری ‌‌ ‌‌ بی گمان زور بر محال آری
تشنه هرجاست آب میخواهد ‌‌ ‌‌ مست نور آفتاب میخواهد
پس خرد را به بیع گاه ظهور ‌‌ ‌‌ نقد فطرت خوشست صرف شعور

باید از آگهی گرفت عیار — که چه می بایدش درین بازار
ما نفس مایه ایم و کار نفس — نیست بودن مقیم دام و قفس
گرچه دهقانی اصل تعمیر است — لیک چون دانه پر زمینگیر است
همت اینجا ز بس شکسته عصاست — پا بره نانهاده آبله پاست
مرکز آسوده است لیک چه سود — که رهش جز در آبله نگشود
نیست این مرکز فسرده شعار — آگهی نشئهٔ خط پرکار
گوهر از طینت فسرده نمو — خاک دارد بسر نه آب برو
سعی موجیش گر رسا افتد — سر دریاش زیر پا افتد
آسیا را اگر قدم سائیست — قدمی نیست کف بهم سائیست
عالمی زین جنون یاس اثر — رنج پا میکشد بگردش سر
شمع محفل ز سعی ناقص پی — کرده صد جاده درگریبان طی
از ره و منزلش چه آگاهیست — که همان زیر پاش جان کاهیست
میکند باز ازین شگرف نوا — گوش در قطره موج این دریا
کای گهر تشنه تخم یاس مکار — چند روزی طپش غنیمت دار
آن کروهی کز انتعاش هنر — غافلند از حضور سیر و سفر
پای در گل بسعی میکاهند — خشکباف شنا چو جولاهند
زین توهم که گرم رفتار است — گاو خرمن خط چه پرکار است
شش جهت جوش گل طرب سامان — ما بخون خفته پای در دامان
حیف باشد بهار در آغوش — کلفت غنچه گي کشیم بدوش
کر ز آزادگی ملالی نیست — تیشه بر پا زدن کمالی نیست
در شکنج قفس چه زیستن است — بر چنین زیستن گریستن است
شوق بیتاب میکند فریاد — کای ز خاکت بهار رفته بباد
وهم بیهوده آشیان ساز است — دشت ودر زیر بال پرواز است
تا توان از مراد برخوردن — نشوی آبیار افسردن
هرکرا مایه وقف غارت نیست — پیشهٔ خوشتر از تجارت نیست
بتجارت اگر کمر بندیم — بر مزاج فسرده دربندیم
پیش گیریم وضع آزادی — مفت جهد است فرصت شادی

گاه بندیم پل بدریا بار | گاه تیغ افگنیم بر کهسار
گه بفرق چمن سحاب شویم | که بویرانه آفتاب شویم
بر بساطی که سایه اندازیم | دستگاه بهار پردازیم
همه جا از طبیعت آزاد | برگ وساز طرب کنیم ایجاد
با چنین پیشهٔ چمن پرداز | عالمی راد هیم رونق ناز
جوش گلهای اعتبار اینجاست | وهم گوخاک خور بها را ینجاست

ذکر جمشید عدالت ایجاد ✿ کزچه نیرنگ جهان کرد آباد

روزگاری که در سواد ظهور | داد جمشید دستگاه غرور
زان بنائی که ریخت اقبالش | منقلب یافت پایهٔ حالش
اولین خشت کش بدست افتاد | از کلاهش بسر شکست افتاد
پس ز تختش قدم بسنگ آمد | وز نگین جان کنی بچنگ آمد
عالم اعتبارش آینه شد | صورت عنصرش معاینه شد
داشت درکارگاه پیدائی | نقش اضداد عبرت ایمائی
دید آتش ستم کش آب است | باد بیباک وخاک در خواب است
اگر این یک ز تب شود غافل | کشد آتش ز سکته ناقه بگل
وآن یکی تا کند وداع نمش | راند این دیگر آنسوی عدمش
رنگ تمهید این تماشا گاه | بر هزار آفتش شکست نگاه
هر قدر آگهی نظر واکرد | عبرت آب و گل تماشا کرد
حیرت کار این بنای خراب | سوخت درچشم هوش پردهٔ خواب
کرد اندیشه کاین طلسم خیال | رنگ نابسته میگشاید بال
نه ثباتیست در نظر نه قرار | شش جهت می طپد ببال غبار
خرمن از برق عافیت سامان | آتش از پنبه پای در دامان
چند باید درین کهن بنیاد | نقش اجزای خاک در ره باد
تا کی از اعتبار گیرد تاب | گرمی شعله در مقابل آب
در چنین کشور جنون طوفان | نیست تدبیر بند و بست آسان

اعتدالی مگر رسد بعمل تا رهد فطرت از کمند خلل
مهر هر صبح سر ز خواب کشد تا جهان جام آب و تاب کشد
یک سحر گر تغافل آراید دور آفاق یاس پیماید
یاد وروزش کسوف درگیرد دهر روز سیه ببر گیرد
ور نماید قمر بحکم قصور غره و سلخ منحرف دستور
طاق کون و مکان پذیرد خم ربط سال و زمان خورد برهم
آفتاب و مه ونجوم و بروج هریکی راست صد نزول وعروج
گر تجاوز رود به ترتیبش نظم گیرد وداع ترکیبش
پر و خالی ساغر ادوار نیست یکدم معطل از اطوار
این زمان هرچه را تهی کردند دم دیگر پرش برآوردند
آنچه پر شد تهی نمودندش بیشیی از کمی فزودندش
کم و بیش جهان باین تبدیل نپسندید تهمت تعطیل
نه تهی خالی از پری طورش نه پری سیر گشتن ازدورش
انقلاب از تسلسل آرائی بسته نقش ثبات پیمائی
زین سر و پا گرفتنست حساب پر و خالی چو کوزهٔ دولاب
آسمان کاینجهان وهرچه دروست صید جمعیت احاطت اوست
هیچگاهش کسی نشسته ندید بی خم دامن شکسته ندید
بسکه دامن بصید خلق شکست نقش خمیازه تردد بست
حلقه گردید و بیدماغ نشد جز همان حلقه اش ایاغ نشد
ضبط سررشتهٔ جهان معاش محملش بست بر جنون تلاش
پاسبان جهات کرد نظر شد حصار و جهان گرفت ببر
فکر آسودگی صواب ندید چشم تا باز کرد خواب ندید
بیضه گل کرد وراه پر نگشود تا حصار آفرید در نشگود
خواب در چشم پاسبان خطر است آفت حصن در گشاددرست
آنکه جهدش زخواب بیزاریست قابل منصب جهانداریست
حفظ ملکش مسلم است وصواب هر کرا نی غنودنست ونه خواب
حرف و سطر کتاب کون و فساد بود یکدست انقلاب سواد

لازم آمد که خط این پرکار / کجی جمله را کند هموار

بر جهات احتیاط پیماید / از تسلسل دمی نیاساید

تا برآرد با این جنون آهنگ / شش جهت را محاط گردش رنگ

جان که آرایش بدن دارد / بصد آفات پرزدن دارد

گاه داغ حرارت صفراست / گه غبار یبوست سوداست

گاه از بلغمش گداز تریست / گه زخون رنگ طاقتش جگریست

از حواسش هزار تفرقه کرد / از قوی صد طپش الم پرورد

بند بندش مراتب تشویش / عضو عضو آشیان زحمت نیش

سر و سودای خام کاریها / طبع و مستی و بدخماریها

نگه غافل جنون فرهنگ / هرزه سیر هزار محفل رنگ

گوش وحسرت طرازی آغوشش / بکمین هزار فتنه خروشش

دست وصد دامن التجا بکنار / پای و ایذای صد بیابان خار

لب بچندین نوا گریبان در / دل بچندین طپش هوس پرور

خود سری چند سرکشیده بباد / مستعد هزار رنگ فساد

نغمه های غرور ناهنجار / پرفشان زهم گسستن تار

تا نگیرند اعتدال مزاج / زندگی راز مرگ نیست علاج

بسته در کارخانهٔ اسباب / صلح اضداد نقشی از آداب

نیست غافل ز رشته گردیدن / سبحه را جز بخاک غلطیدن

صلح یک مو اگر بجنگ رسد / شیشهٔ عالمی بسنگ رسد

این نسیم حدیقهٔ تنزیه / چند بیند قیامت تشبیه

یک نفس تا کجا توان گیرد / کاینهمه فتنه را عنان گیرد

مگر آرام خود بباد دهد / تا باین ساز ربط یاد دهد

دررگ و پی دود بحکم حلول / تا نگردد ز آگهی معزول

غفلتی گر رود بکار تلاش / غیر گردد عدم نخندد فاش

جوهری بی نیاز عشق و هوس / دارد اعراض اینقدر بقفس

نشهٔ پرفشان بیرنگی / شیشه اش کرده داغ این تنگی

پس باین رنگ زحمت بسیار / هست در امر سلطنت درکار

دردسر در خورسراست اینجا   طپش اندازهٔ پر است اینجا

بادب نسبتان پای سریر   مشورت داد رخصت تدبیر

کاین بنا فکر ضبط میخواهد   امن این نسخه ربط میخواهد

قدم جهد چین دامان چند   سر بلندی زه گریبان چند

زین توهم کنار باید کرد   یا تعب اختیار باید کرد

تا دو روزی بحکم مجبوری   سرنزدد نفس ز مزدوری

ننگ وسعت بدامن افتاده است   بار گردن بگردن افتاده است

بخردان زان نوای جهد صفیر   تاب دادند رشتهٔ تدبیر

زخمه بر ساز آن ترانه زدند   زلف تدبیر ملک شانه زدند

بر گزیدند کاروانی چند   هر یک از علم و فن جهانی چند

تا ره عزم بحر و بر گیرند   یعنی از خشک و تر خبر گیرند

از تحایف بوسعت مقدور   بهم آرند دستگاه ضرور

می ز خمخانه گل ز باغ آرند   بهر این انجمن دماغ آرند

کاروانان بکسوت تجار   محمل آراستند بر سر کار

پیش کرد از پی مراد دگر   سعی هر کس ره بلاد دگر

بعد چندی که باز گردیدند   عجز رفتند و ناز گردیدند

صبح شد بی نقاب از ان شبگیر   دسته کرد آن دعا گل تأثیر

رنگهای پریده آخر کار   باز گردید همعنان بهار

جمع شد اعتبار ناز و نعیم   گشت فقروغنا هوس تقدیم

شد فراهم هزار رنگ قماش   نو بهار آفرید حسن معاش

طبله بست از شمامهٔ عطار   یک ختن نافه کوچه وبازار

جنس دیبا رواج داد چنان   که خطا بر صواب چید دکان

بسکه مخمل بساط عشرت چید   کار کاشان بخواب ناز کشید

از سقرلات وصوف رنگارنگ   بر چمن خنده زد کلاه فرنگ

بجنونی دوید پوست فگن   که قلندر شد از ادیم یمن

چینی از ساز چین خروش کشید   شیشه چندین حلب بدوش کشید

لعل رخشان گشود سلک نگاه   تا بدخشان بیک چراغان راه

شوق محمل زبس پی هم راند   تا صفاهان ز سرمه میلی ماند

بتسلسل کشید دور نشاط   عیش بر شش جهت فگند بساط

تا ز تعطیل کوشش بیتاب   نگسلد ربط رشتهٔ اسباب

آن یکی ناگشوده رخت سفر   دیگری بر تلاش بست کمر

این یکی تا زند در منزل   آن دگر داشت راندن محمل

چون سحر دستگاه بخت بلند   زین مراتب نفس بچرخ افگند

کرد آخر باین نشیب و فراز   شاهد ملک ساز زیور ناز

بست فطرت باین تلاش و نسق   تا ز اقبال و امن برد سبق

هر که مساوک دارد این اعمال   دولت اوست دور باش زوال

ملک اگر شخص زندگی هوس است   آمد و رفت تاجرش نفس است

پای تجار در میان باشد   کاین چمن ایمن از خزان باشد

بر زمینی که راه ایشان نیست   غیر خاک سیه پرافشان نیست

ابر رحمت غبار مقدم شان   بحر رافت نزول شبنم شان

وضع آرام شان جهان غنا   صورت حرکت آسمان غنا

کرد شان سیل یاس بنیادی   گنج ویرانه نور آبادی

در رهٔ انتظار شان جاوید   از گهر دیدهٔ محیط سفید

دارد از شوق این خجسته گروه   لعل و یاقوت ناله در دل کوه

تا نماید دماغ شان اقبال   جیب صحرا دریده ناف غزال

ذوق تعبیر شان فگنده هوا   در رگ خواب مخمل و دیبا

چون سپهر اقتدار در دامان   خانه بردوش و یکجهان سامان

نعمت بی زوال را خوانند   قالب کوه و دشت را جانند

اولین ساغری که از خط جهد   بست با نشهٔ رسائی عهد

قلقل شیشه اش ببزم شهود   جرس کاروان تاجر بود

اگر این شیشه گم کند قلقل   بر شکست جهان زنند دهل

قول ایشان صداقت اخبار   فعل یک سر مجرب آثار

مخبر راز گرم و سرد جهان   چون سخن محرم هزار زبان

هرچه در دیده ها سیاهی کرد   جهد تاجر بروشنی آورد

آنچه خورد از غرابیت در گوش / غیر تا جرئد اشت مژده فروش
بسته از وانمود شان بی فرق / غرب آئینه در مقابل شرق
هند از ین قوم آگهی کوکب / سبحه گردان ریگ بد عرب
دم از ین فرقه چمن تقریر / گرم سیر طراوت کشمیر
زین علوم آگهان مکتب دید / چه گمانها که بر یقین نه تنید
جهد هر علم سهل فطرتشان / حل هر عقده وقف همتشان

جهد آن طایفه کز همت فرد ✲ نقد فردوس ز سیحون وا کرد

جمعی از اهل مشرب تحقیق / نشئهٔ پیمای ساغر توفیق
بو فا التیام موج و گهر / بوفاق التزام شیر و شکر
پاس انفاس ساز عشرتشان / خاطر جمع برگ راحتشان
جرعهٔ جام شان گداز هوس / طعمه پوشیدن ضمایر و بس
خوابشان بی فسانهٔ غفلت / هوش تعبیر یک جهان فطرت
مژه بستن تأمل اسرار / چشم واکردن آفتاب کنار
همچو موج گهر ز وضع خموش / بسته یکدل بصد هزار آغوش
همچو آب از صفای سینهٔ هم / کرده لبریز آبگینهٔ هم
داشتند اتفاق صحبت خاص / چون تنزه بسورهٔ اخلاص
بسته شوق موافقت آهنگ / زورق ربط شان بساحل گنگ
مدتی زان مکان نشه حضور / آگهی بود مست جام سرور
دادر فع حجاب میدادند / چشم تحقیق آب میدادند
عالمی را در آن زیارتگاه / سعی احرام می شکست کلاه
یکطرف جوگیان سودائی / کف دریای بی سر و پائی
مژها بسته و گشوده نظر / چون شرر از کمین خاکستر
در نفس برق نالهٔ ناقوس / شمع پیدا فتیله نا محسوس
فوج سناسیان بسمت دگر / علم آرای عرصهٔ محشر
دود بر چتر شعله پیچیده / پرچم ایجاد موی ژولیده

سیل طوفان خرام بیسر و بن — موج چتر بلندی ناخن

بسته بیرا گیان شعله نوا — قفس بلبلان بدوش هوا

مو بمو پرفشان ذوق حضور — نغمه پرداز ساز و برگ سرور

صندل جبهه گرد وجد و سماع — قشقه انگشت زینهار صداع

برهمن از گشودن زنار — کمر موج کرده تل بکنار

تا که دارد باین کمر بستن — چون گهر از غم طلب رستن

از لب موء بدان وعظ خطاب — ساز چندین نوا طپش مضراب

که ازین رمزهای مژده شمار — کیست فهمد ترانهٔ اسرار

حاصل الامر از آن سواد طرب — موج میزد هزار رنگ طلب

از سراندیب تا حد ملتان — شور لبیک دل گسسته عنان

تا در آن کعبهٔ صفا تمثال — شسته خوانند نامهٔ اعمال

بی محابا بطوفش از همه سو — هند چون سیل تیره داشت غلو

سعی شبگیرها هلاک سفر — کز زلالش کشند جام سحر

از ذکور و اناث کافهٔ ناس — همچو امواج سر ز پا نشناس

بهزار آفت نشیب و فراز — گرم میتاخت ناقهٔ تگ و تاز

هر یک از شوق آگهی تلقین — داشت محمل بر اعتقاد یقین

کاین تقدس زلال نور سرشت — می تراود ز چشمه سار بهشت

کوثر است اینکه رحمت باری — کرده در خلق بیخبر جاری

از همین چشمه داده اند خبر — شستن نامها بآب گهر

بهمین آب آتش دوزخ — می شود شعله اش ودیعت یخ

زین نسق ساز اعتقاد هنود — بیک آهنگ داشت بربط وعود

کانچه در ذهن ما یقین پیماست — از کتاب عقاید عرفاست

وفق این نسخه اختلافی نیست — می این جام درد و صافی نیست

زان نواها خیال نشه سراغ — داشت دود تردد ی بدماغ

یعنی این آب سینه مال زمین — کی سزد نسبتش بخلد برین

او ثریا مقام و این خاکی — نیست ممکن ز خاکی افلاکی

آب هرجاست مرکزش خاکست — بچه ساز آب گنگ از افلاکست

نکشد تا یقین سر از فطرت ‌‌ | شبهه دارد حقیقت جنت
در طلب و تقشان بسر میرفت | موج دریائی از نظر میرفت
هرقدر هوش چشم وا میکرد | در محیط جنون شنا میکرد
مژه ئی میفراشتند بهم | حیرتی می نگاشتند بهم
با کتاب فواید ابرار | بود شغل دوام شان درکار
فطرت از سیر هر خیال و وقوع | بیقین زار فهم داشت رجوع

روزی افسرد برد ماغ شعور | درس نهج البلاغه ذوق حضور
سرخط آن جریده بابی بود | که ز سیحونش انتخابی بود
یعنی این چشمهٔ سعادت جوش | که ز غربش گشوده اند آغوش
بحصول نجات مشرقیان | هست طوماری از بهشت روان
دارد آنجا بحکم قدرت نور | قیر اعمال غوطه در کافور
رخت شب گرد در آبش اندازند | در بر آفتابش اندازند
هر گلیمی کز آن کنند ترش | بفشارند برخ سحرش
مشت خاکی کز و گلش سازند | محرم جوهر دلش سازند
کرد هرکس بآن زلال وضو | گشت چون فلس ماهی آینه رو
موج این چشمه هرکجا جاریست | پاکی سرخط سیه کاریست
نامه آنجا ز خط بریده امید | که سیاهی بخواب نتوان دید
از سماع کلام مرتضوی | حسرت کهنه یافت رنگ نوی

داد فطرت ز نغمهٔ این ساز | هر یکی را بچشمکی آواز
کای حریفان بهرکمال و قصور | غور معنی است ناگزیر شعور
شبهه در علم نارسائی ماست | ورنه اکنون چه احتمال خطاست
عمرها شد درین بساط خیال | میزنیم ازفسردگی پروبال
بخیالات هرزه میکاهیم | منزل اندیشه ایم و درراهیم
چون نفس چند خون دل خوردن | بر چراغ مزارا فسردن
نفسی طرح وحشت اندازیم | ناله گردیم و بر فلک تازیم
مژه هرچند پا بهم کوبد | در چشمی بوهم میروبد
فطرت از پرگشودن آگه نیست | که برونش ز آشیان ره نیست

طاقت از ما نرفته آنهمه دور | یک نگه وار وحشت است ضرور
ساز فرصت فسردن آهنگست | دستگاه خیالها تنگست
این که بیرون بحر جا داریم | در دهان نهنگ پا داریم
گرچه عزلت حصار آفتهاست | جای ایمن شدن ز مرگ کجاست
خواه در بحر خواه در ساحل | نیست مردن ز زندگی غافل

آن یکی از محیط بیرون تاخت | وحشتش رخت بر کنار انداخت
خورد چاهی بلغزش پایش | برد ساحل بقعر دریایش
کام ناکامی است باید مرد | آنکه آبش نبرد خاکش خورد
اگر انجام کار در نظر است | خاک با گور پر قریب تر است
گاو جست از شکنجهٔ قصاب | شد بصحرا ز دیده ها نایاب
شیر ناگاه حلق او افشرد | از اجل هر کس اینچنین جان برد

پس بهر رنگ تشنهٔ خلیلم | هر کجا ئیم طعمهٔ اجلیم
چند باید درین مکان بودن | پایمال نشسته فرسودن
گر با فسردگی شماری نیست | آخر این بحر بی کناری نیست
راه تحقیق این حقیقت جود | حیف باشد بذهن ما مسدود
صورت اصل کار باید دید | معنی هست بایدش فهمید
موج ما را بهر تردد دست | همت از سعی چشمه باید جست
کوشش ما گهر کنار شود | شاید آن چشمه آشکار شود
تا بساز نفس غنوری نیست | نقب این گنج بیحضوری نیست
ور فسردیم روز را بشبی | مرده باشیم در ره طلبی
مفت فرصت که سعی وهم کمین | گلی آرد بکف ز باغ یقین
هر که نقب حضور اصل شگافت | جادهٔ روشنی چو فرع نیافت
سوی ساحل بهر درنگ و شتاب | رهبر موج نیست غیر از آب
به کزین آب سر کنیم شنا | تا بجائی رسد تردد ما
پا به آن چشمهٔ مراد نهیم | یا درین آب سر بباد دهیم
همه را شوق اضطراب کمند | نعل در آتش جنون افگند
پیچ و تاب شتاب خورد درنگ | گشت وقت نفس کشیدن تنگ

آخر آن مشورت ندید صلاح / جز به تدبیر کشتی و ملاح
که از آنجا ده تا بآن منزل / غیر کشتی نمیکشد محمل
می نماید بعالم تحقیق / خم این شکل ابروی توفیق
لیک سرمایه باد صبحگهی است / قالب کشتی امید تهی است
هند تا مغرب از بلاد و دیار / پیش دارد گریوه ها بسیار
آنقدر مایه کو که سعی رسا / تا بمقصد شود کفیل وفا
رسم تجارت تا نگردد عام / بچنین ورطه مشکلست خرام
دل براین پیشه مستقل گیریم / از تجارت مراد دل گیریم
تا مقامی کزان عبور افتد / سعی ملکی دگر ضرور افتد
باب آن شهر زادما باشد / عافیت خضر مدعا باشد
می توان کرد با چنین تگ و تاز / عمر هنگامهٔ تلاش دراز

زورق آرائی بحر و فرهنگ ✿ راه بردن بسرچشمهٔ گنگ

آدمی تا نفس زدن دارد / در جنون هم هزار فن دارد
در ته آب اگر شود راهی / محمل آراید از پر ماهی
ور ره دشت آتشین گیرد / صد سمندر بزیر زین گیرد
عزم کارت درست می باید / ور نه کو مشکلی که نگشاید
مشورت کارها بسامان کرد / آنچه دشوار بود آسان کرد
همت آندم که بست با هم عهد / مایه برداشتند درخور جهد
بر تجارت قرار در دادند / داد جمعیت سفر دادند
کشتی را سبک عنان کردند / محمل آرزو روان کردند
همه را کرد حسرت تگ و پو / چون اشارت مقیم آن ابرو
خم تسلیم صد جنون آمال / یک سر زانو و هزار خیال
گوشه گیری برهنه پائی کرد / شد کمان تیر و پر گشائی کرد
بتگ و تاز هر چه باد اباد / موج آسوده پا در آب نهاد
وضع تسلیم بیخودی پل بود / قائد ناقه شان توکل بود

دل بدریا ورخت درساحل — کاروان مست وپر فشان منزل

دل جمع اینقدر نداردتاب — خانه درسیرو اهل خانه بخواب

پس باین پیشه رنجهای سفر — بر سهولت شکست گرد نظر

سود سودا و شغل جنس وقماش — داشت آزادشان زوهم تلاش

هر مقامی که دل کشید آنجا — شوق دکان عیش چید آنجا

باز نا خواهش روانی کرد — دامن چیده بادبانی کرد

بود بی اختیار پا وسری — بهمین وضع وقتشان سپری

ساز تسلیم هر کجامیرفت — کوک بی ضبطی نوا میرفت

سالها سرخوش شنا بودند — می پیمانهٔ رضا بودند

بحر پیمائی نهنگ طلب — به تسلی نه روز داشت نه شب

تاچه وقت از بهار صبح یقین — گل کند رنگ نشئهٔ تسکین

آخر از همت طپش محمل — زد درقرب دوری منزل

تنگ ودو نقب انتظار شگافت — منتهای سوادمغرب یافت

همچو کشتی بسینه مالی آب — خورد پهلو بساحل نایاب

بند صبحی زجیب شب واشد — قبهٔ نوری آشکارا شد

آفتابی برون زوهم زوال — کرد روشن شکوه استقبال

بفروغی که برق و آثارش — آب می شد ز قرب انوارش

بخیالش چراغ محفل طور — گردنی شعله میکشید از دور

تا تصور نظر بفهم گماشت — بیخودی درمقابل آینه داشت

خیرباد شعور طوفان کرد — حیرت آینه ها نمایان کرد

دستگاه هوس ورق گرداند — هوش آنسوی فهم مقصد راند

رشته کوتاه کرد موج طلب — چون گهر شان عنان گرفت ادب

دور باش غرور یکتائی — بردجرأت زساز بینائی

لمعه ئی زان جمال پیش آمد — که نگه سوخت تا بخویش آمد

شش جهت گرد بیخودی جوشید — برق آن جلوه چشمشان پوشید

کرد بینش ز دیده قطع امید — چون کواکب بخانهٔ خورشید

طاقت ازرنگ بال می افشاند — بیخودی ناقه برقفا می راند

کشتی آرزو تباهی شد — نور پیش آمد و سیاهی شد
جهد ملاح از تلاشش نشست — بحر در پای کشتی آبله بست
گشت سکان ز چنگ ضبط رها — مژه گرداند بادبان بقفا
سعی هر چند می گشود قدم — مژه میخورد چون دو تیغ بهم
گر قدم میزدند راه نبود — چشم اگر واشود نگاه نبود
زورق مدعا نشاند بگل — دل دریا ز خشکی ساحل
هو قدر در تلاش فرسودند — جز در یاس هیچ نگشودند
تا بحکم ندامت انجام — نوحه کردید دستگاه خرام
چون سر و کارشان بناله کشید — دود دل بر جهات هاله کشید

آمد آوازی از سرادق راز — کای جنون همتان گردون تاز
لب به بندید و چشم باز کنید — لفظ دیدید فهم راز کنید
این ادبگاه حضرت جوداست — آستان جلال معبود است
بی تکلف درین بساط حضور — همه را خط کشید نسبت از دور
زین مکان هیچ پیش بردن نیست — جز بتسلیم پا فشردن نیست
گر همه سر قدم کنید اینجا — بی ادب راه می برید اینجا
باز گردید تا ز بیخبری — نرود سر بباد خیره سری
ای بسا زورقی کزین گرداب — شست دامن به آبروی حباب
جستجو ها درین محیط اسف — رفت بر دوش پوچ مغزی کف
هر که اینجا فریب کوشش خورد — غیر عجز و فسوس پیش نبرد
گوهری در خیال رنگ نبست — آبله یافت مزد سودن دست
زین نوا حسرت بریده امید — جز صدای شکست دل نشنید
آخر از سعی خشک تر گشتند — همچنان کامدند و برگشتند
برقفا تاخت جهد یاس کمین — گشت کشتی نگاه باز پسین

کام نا کرده ز کوشش حاصل ✿ باز گشتن ز الم دست بدل

حیرت انشای قصهٔ اسرار — زورق افگند ازین رقم بکنار

کان ستمدیدگان یاس مآل — سوختند آخر از طپش پر و بال
جام در بحر زد نهنگ طلب — لیک حسرت نمی نچید بلب
گاه میزد هوس در ساحل — گاه در بحر ناقه داشت بگل
زان همه سعی در بدر گشتن — نرسیدند جز ببر گشتن
دست از گوهر طلب شستند — تا امید از نه ساحلی جستند
خاک بر سر ز سیر دریا بار — همچو کشتی شکستگان بکنار
ماهئی چند داغ بیتابی — همه تفسیده کام بی آبی
نفسی میزدند تاب نبود — العطش موج داشت آب نبود
عبرت آندم که کرد شان مضطر — گرد آبادئی شگافت نظر
بسمل آرزو تگاپو کرد — سوی تحقیق آنمکان رو کرد
دوری شبهه مرتفع گردید — قرب آهنگ مدعا بالید
یافتند الفت انجمن چمنی — خرمی منظری طرب وطنی
شهری از عافیت سواد بها — مجمع اتفاق شادیها
باغ خلد از سواد او گلچین — دل صاف از غبارش آئینه بین
از عمارات آگهی آثار — سایه یک سر بنور هم دیوار
در و بام از صفای عالمتاب — شسته روتر ز ماهتاب در آب
بفروغ مدارج طربش — چهرهٔ صبح شسته گرد شبش
ساکنان وفاق آنمنزل — همه آسوده چون یقین در دل
لمعهٔ چهرهای نورانی — خوانده مه را بطوف پیشانی
دامن از تهمت کدورت پاک — جبهه از شرم چون عرق نمناک
چیده هر یک ز دستگاه وفاق — بر تبسم دکانچهٔ اخلاق
رنگ حال مسافران خیال — داد تو فیقشان باستقبال
جمله پیش آمدند همچو بهار — از گل مرحبا گشوده کنار
کای غریبان یاس نشو و نما — از کجا میرسید بی سر و پا
ای سیه چردهای بزه حضور — که دماند تان بعالم نور
ریشهٔ عبرت چه گلزارید — گرد جنس کدام بازارید
هرکه پرسید از کجا پرسیم — وز چه شهر و دیار وا پرسیم

گریه گفت از دیار بخت سیاه — یعنی از هند درد سر کوتاه
این نوا تا بگوش شان جا کرد — لب گزیدن در اثر وا کرد
نام هند از دماغشان انگیخت — دود شوری که بر قیامت ریخت
ذوق تحقیق و عبرت آنحال — همه را کرد بیقرار سوال
که با ین عالم ازچنا نره دور — بچه مقصد زدید فال عبور
این نه جائیست کز چنان موطن — کوشش آدمی کشد دامن
فرق مشرق زمغرب مبهم — میکشد دوری وجود وعدم
آفتابی به آن کمال ضیا — روز خود شام میکند اینجا
بسکه اینجا زیاس عجز نمو — زورق ماه رفته است فرو
میشود گاهی ازخیال دقیق — لب کشتی عیان چو دست غریق
از سلامت اگرنه بیزاریست — حسرت این مکان چه بیکاریست
در جواب ترحم آهنگان — این ندامت سرشت دلتنگان
چون لب و حرف باهم آشفتند — ماجرای جنون دل گفتند
که خم و پیچ بیقراری شوق — گردن ما چنین کشید بطوق
پیخودی مغز ما بجوش آورد — نعش ما را جنون بدوش آورد
فکر این چشمه قیامت تاب — زورق عزم ما شکست در آب
تا بدانیم کاین طلسم فسون — بچه جوش آمد از بهشت برون
جام حسرت خمارها دارد — رقص بسمل غبارها دارد

حال انسان که زاندیشهٔ خام ✿ هرگزش نیست بیکجا آرام

ای هوا مقصد غبار تلاش — یکنفس حاضر تأمل باش
چه هوا در سر تو جادارد — که دل آتشش بزیر پادارد
نه زگردت در آب ترک هوا — نه سپندت در آتش آبله پا
یک شررتاب واینقدر تگ وتاز — یک نفس بال واینهمه پرواز
تا بپایت خلیده خار نفس — آتشت در قفا فتاده و بس
چند ازین خار رنج پیمائی — بایدش سوخت تا بیاسائی

عبر تی کز چه میطپی هر سو ‌ ‌ ‌ ‌ گا ه بر پشت و گا ه بر پهلو
ترک مطلب کن ا زهوا سرکش ‌ ‌ ‌ ‌ خا ر بر پا خلیده ا ت بر کش
تا کیت خفت پر ا فشا نی ‌ ‌ ‌ ‌ گر د ا ین و هم به که بنشا نی
چو ن سحر ز ین خیا ل پر دا ز ی ‌ ‌ ‌ ‌ سخت بی ا نفعا ل می تا ز ی
کف خا کت ز سعی بیسر و پا ‌ ‌ ‌ ‌ نم ند ا ر د که می پرد بهو ا
کیست تا گر د این سحر شکند ‌ ‌ ‌ ‌ شبنمش کا ش با ل و پر شکند
ا ین هو ا ئی که سر بسر تگ و پو ست ‌ ‌ ‌ ‌ عر ق ا نفعا ل شبنم ا و ست
تا غبا ر تو نـم نمیگیـر د ‌ ‌ ‌ ‌ سر کشیها ت خـم نمیگیر د
خا ک تا از هو ا خجل نشود ‌ ‌ ‌ ‌ گر همه خو ن شود که گل نشو د
پوچ با فیست ذ وق جنت وحور ‌ ‌ ‌ ‌ ا ی د لت غا فل از بهشت سرو ر
ز ین هوسها ی ا ضطر اب فسو ن ‌ ‌ ‌ ‌ عا فیت چند پا یما ل جنو ن
گر د وید ی چه بو د حا صل تو ‌ ‌ ‌ ‌ و ر ر سید ی کجا ست منز ل تو
هر قد م د و ز خیت با ید کشت ‌ ‌ ‌ ‌ تا تو هم ر سد بفهم بهشت
خا ر ها با ید ت بر آبله بست ‌ ‌ ‌ ‌ تا بفهمی که منز لـی هم هست
طبع ر ا حت شنا س ا گر می بو د ‌ ‌ ‌ ‌ جز بد ا من قد م نمی فـر سو د
ر ا ئی و مر ئی جها ن خیا ل ‌ ‌ ‌ ‌ حکم آ ئینه د ا ر د و تمثا ل
نه د ر آ ئیـنه ا متیا ز صو ر ‌ ‌ ‌ ‌ نـه بـتمثا ل د ستگا ه خـبر
آ نچه آ ئـینه ر ا کند آ گا ه ‌ ‌ ‌ ‌ آ نچه آ ئـینه ر ا ر سد ا ز آ ه
آ یـنه ا مـتـیا ز نـپذ یـر د ‌ ‌ ‌ ‌ ا ز شکستن مگر ا ثر گیر د
آ د می ر ا ز سا ز و بر گ طر ب ‌ ‌ ‌ ‌ آ گهی نیست جز بو قت تعب
نـکند تا مصیبتی فـر یـا د ‌ ‌ ‌ ‌ نشئهٔ عا فیت که د ا ر د یا د
حسر ت پو چ فتنه ها جو شا ند ‌ ‌ ‌ ‌ که جها ن ر ا د ر آ ب د ا نش ر ا ند
آ ن هو ا ئی که ا ین غبا ر ا نگیخت ‌ ‌ ‌ ‌ غیر خا کت بسر چه خوا هد بیخت
معنیی کا ینقد ر جنو ن آ و ر د ‌ ‌ ‌ ‌ صو ر تش با د لت چه خوا هد کرد
ز ین تو هم چه بو د ا ر شا د ت ‌ ‌ ‌ ‌ غیر تشو یش طـبع آ ز ا د ت
با خت سو د ا ی فطر ت خا مت ‌ ‌ ‌ ‌ جنت نقد یعـنی آ ر ا مت
نیست با لطبع جز فسو ن خلل ‌ ‌ ‌ ‌ خو ا ه همت شما ر و خو ا ه امل

زین بها رآشیان زاغ خوشست / از گل این بهشت داغ خوشست
برخیالات مرده ریگ مپیچ / دل بیمدعاست جنت و هیچ
(بیدل) امروز ز خامهٔ حراف / منحرف بود از خطا انصاف
اینکه گفتم شعار هوش نبود / باده امرا تمیز جوش نبود
پاس آنقوم دل بدرد آورد / که مرا واعظ فضولی کرد
وحشت کاروان زمام گسیخت / برجرس نوحهٔ طپیدن ریخت
ریزش می بشیشه ریخت ترنگ / ناله بر دل زد از شکستن رنگ
ورنه من هم همان جنون زده ام / ساغر عافیت بخون زده ام
کر زمینگیرم استقامت کو / با نفس می طپم فراغت کو
شمع را تاز پا بر آرد خار / نیست مانع نشستن از رفتار
تا تب وتاب ریشه دارد دخل / نتوان برد سرکشی از نخل
هر کسی را بقدر دانش خویش / دعوی وهم بردنست به پیش
تو مگو بیدل ار چنین گوید / هر که او دل ندارد این گوید
بیدلان پاس مدعا دارند / بیدماغانه حرفها دارند
دل ندارند برچه ناز کنند / خانه کو تا دری فراز کنند
کشت شان دانه ئی اگر میداشت / ریشه دستی بجهد می افراشت
ریشهٔ عاجزان بخاک خوشست / از هوسهای دانه پاک خوشست
همت اینجا رهین فقروفناست / حسرت دوزخ وبهشت کراست
پاس مطلب فراغ میخواهد / فکر خود هم دماغ میخواهد
گر کسی جهد با توکل کرد / عجز طاقت ز خار پا گل کر -
چیست آن خار زحمت هستی / رنج مخموری و غم مستی
که چو صبحش طبیعت بیباک / میجهاند ز خاک تا افلاک
خاک هم زین هوا بجا نشست / تا هوا خار پاست باید جست
خار پا داشت سیر استعداد / کاینقدر عرض عجز قدرت داد
بر توانا ره طپیدن رفت / عاجزان راز پا نشستن گفت
آن هوا را تامل افشرده است / که با این سو عنان ما برده است
بیدلانیم چند هرزه دویم / با چنین خار پا کجا برویم

د ستگاه هوای ما پستست — گز هوا نیز باد در دستست
من وتو جمله جبری قدریم — از سکون و طپش چه صرفه بریم
بی هوا طبعت این جنون کی کرد — هر چه طی کرد خار پا طی کرد
محرمان را ازین هوا گله نیست — ر اه رو خار پاست قافله نیست
ای که در اختیار مجبوری — جهد کار تو نیست معذوری
گر بدست تو نبض کار بود — همه کارت باختیار بود
آن یکی از غبار کرد سوال — کای طپش نقش پر فشان تمثال
می پری بوهوا و بالت نیست — غیر آوارگی مآلت نیست
مقصدت چیست زین خرامیدن — گفت باید ز باد پرسیدن
شش جهت گرد جستجو برپاست — کس چه سازد عنان بدست هواست
کارعالم باین نسق جاریست — عقل معذور وعلم و فن عاریست
از طپش عالمی شکست قفس — کس نشد محرم تلاش نفس
هر چه سر زد ز تو گناه تو نیست — شوق مستست عذر خواه تو نیست
این هوس پیشه‌ها که درکارند — یک قلم جبر یان مختارند
قصهٔ جبر و اختیار مپرس — خار خار است ازین بهار مپرس

صورت قصهٔ آن چشمهٔ نور ✿ که چسان جوش زداز بحر حضور

حاصل الامر ازان سوال غریب — هیچکس را نیافتند مجیب
د اشت زان حرف وصوت پیمائی — نشهٔ یاس شان دوبالائی
پیری از موبدان آن اقلیم — چون فلک نسخهٔ کتاب قدیم
بفر است مهندس ادوار — بد راست مهذب اطوار
وانموده رگ و پیش یکسر — خط تقویم این کهن دفتر
چین خشکی ز بس دمانده شکن — چیده از پوست مغزها دامن
با عصا خفته دست تا گیرا — رفته صد گام رفتن آنسوی پا
چاکهای دل رمیده نفس — کرده پرواز مرغ و مانده قفس
از نشانهای رستهٔ دندان — پشت دستی بزخم دل خندان

موی ابرو ز بسکه خورده شقاق / کار دیوار کهنه هشته ز طاق
بسته غیرت ز چین پیشانی / نقشها بر بنای ویرانی
بسکه برهم شکنج پیچیده / پوست گردیده موی ژولیده
آن غباری که از نفس می بیخت / چون سحر عالمی زهم میریخت
دیده هرگه مژه بهم میزد / ناامیدی در عدم میزد
گر هوائی بسینه می بالید / بر بنایش حباب میلرزید
برده از رعشه ره بسایهٔ بید / شسته دست از جهان بموی سفید
کرده از اختلاط خلق رمی / عضو عضوش بگوشه ئی ز خمی
انتخاب کتاب عالم بود / یادگار گذشتگان وجود
رقت قلبش از گداز اثر / یک دو شبنم ز اشک نازکتر
بر همه مهربان باین اوضاع / خم ترکیب او چو شکل وداع

: یدکاین قوم اهل توفیق اند / بی تکلف هلاک تحقیق اند
در طلب همتی عجب دارند / جان درین کوچه نذر لب دارند
نتوان ریشهٔ تغافل کاشت / شبهه باید ز طبعشان برداشت
لب خامش تبسم انشا کرد / شقی از خامهٔ نفس وا کرد
کای وفا نسبتان شوق سرشت / تشنگان زلال فهم بهشت
گوش دل ساغر حضور کنید / پنبه از روی شیشه دور کنید
تا من افسانه ئی ز سر گیرم / از خم راز خشت برگیرم
بسکه این قصه شوق می بارد / معرفت آب در دهن دارد
از کتاب مورخان قدیم / این حدیثم شد آگهی تعلیم
که در آن منظر بهشت نمود / پیش از ایجاد چشمه کوهی بود
بمتانت چو طاقت مردان / به بلندی چو همت فردان
میفگندی صدایش از جبروت / شور در آشیانهٔ ملکوت
از عروج وقار دیده دریغ / کهکشان را بنام سایهٔ تیغ
تا شود در هوای او فرهاد / بیستون تیشه میزد از فریاد
طور تا نغمه گیرد از سازش / (ارنی) میچکید آوازش
دامن سایه پشت مال سپهر / نازش پایه بر سر مه و مهر

گرد ی از لاله زار اوجسته   بـر شفق ر نگ آ برو بسته
سبزه چون گل گرفته در چنگش   ر فته آب زمرد از رنگش
شر ر سنگش از صفا محسوس   چون چراغ از کمینگهٔ فانوس
موج سیر ابی طراوت بار   شسته یاد طپش ز طبع غبار
هو س از چشمه سار شسته نقاب   داده کشتی ببا د عالم آب
بر ده د ر کسوت طرب اثری   سنبل از موج چشمه فرق تری
سایه هم از طراوت اشجار   داشت جنات تحتها الانهار
گر غبار ی با وج پرمیز د   دامن ابر بر کمر میز د
د ر به پرو از بال وامیکرد   د رهوا یش صد اشنا میکرد
سایه پرو رد گوشهٔ داما ن   داشت معموره ئی چمن ساما ن
از بنا ی متانت آثارش   پشت بر کره گاه دیوارش
خاک و خشتش سلامت بیز   در دیوارش استقامت خیز
بیخلل کشو ر ی طر ب تعمیر   چو ن دل عارفان بهشت نظیر
قلقل شیشه غلغـل بازار   کوچه ها نغمه خیز مو سیقار
از شگفتن بهر گلستا نش   شاخ گل ر ستهٔ چراغانش
هر گلی را ز بر گ عیش بچنگ   یک خرابات جام گرد ش رنگ
تاک را از هجوم مستیها   و قف هر خوشه یک حلب مینا
بید هم با دمه تهی دستی   خفته در سایه اش سیه مستی
بر گ بر گ از نوای سیرا بی   کرده بر ساز ناز مضرابـی
بعر وج نشاط بسته کمند   چون بم و زیر نغمه پست و بلند
همه جا دستگاه مستی عام   لب ساغر بکام تا لب بام
لیک از آنجا که طبع کافر کیش   خیره جوشست از غنا یم خویش
نیست ممکن که ساز نعمت و ناز   نرساند بخود سری آواز
از حصول مدارج اقبال   معتبر نیست بی تـغـیر حال
داشت این شهر حاکمی سفاک   بصد آثار طینت ضحاک
بسکه تعمیر شعـله خوئی داشت   غیر انصاف هرچه گوئی داشت
بر ز بانش چو د شنهٔ قصاب   غیر کشتن نبود حرف صواب
داغ دلها چو شعله در دامن   خون مردم چو تیغ در گردن

گربه بیچاره‌ئی نظر میکرد — مژه بال و پر شرر میکرد
ور بحال کسی ترحم داشت — برق زیر لبش تبسم داشت
سحری در قلمرو ش ند مید — کاژدهائی ز پرده سر نکشید
نرسیدی شبی کز آن بدخواه — ننشستی جهان بروز سیاه
تا بعانش بحکم دین ملوک — همه ظالم شعار و فتنه سلوک
کام مارا زگزند بدخوئی — دم شمشیر از تنک روئی
پی امداد ظلم یکدیگر — قبضه و تیغ و دشنه و خنجر
عمرها بود پایمال ستم — زین شیاطین بهشت بنی آدم
از مکافات غفلت اعمال — همه را جهل داشت فارغ بال
سرخوش جام ظلم شاه ووزیر — بیخبر از خمار دامنگیر

ذکر مظلومی آن سوخته جان ☼ که جهانی شد از آهش ویران

زن و مردی ز کلفت افلاس — میکشیدند رنج عالم یاس
سینه کانون داغ درویشی — دل بصد چاک دلق درویشی
محمل آرای سعی ناکامی — خانه بردوش بی سر انجامی
گرده بر طبعشان کف بی برگ — شهر وده تنگتر ز فرصت مرگ
چین اندوه جیب تا دامن — گرد باد غبار پیراهن
پی تحصیل قوت هر روزه — متکفل امید دریوزه
زندگی طایری شکسته قفس — چون سحر پرفشان بتار نفس
مرد بیمار و عورت آبستن — ناامیدی بهر صفت رهزن
درمضافات آن بهشت سواد — داشتند از گدائی استمداد
(شیأ لله) زنان دران دو دشت — نامرادی بهر طرف میگشت
دل تنگ از طرب فراغی داشت — بیدماغی جنون دماغی داشت
گر ز خورشید تاب می‌بالید — برگ اشجار سایه میگردید
ور برودت بطبع می افزود — خاک پوشی لحاف راحت بود
روزی از اقتضای حکم قضا — ابری انگیخت سایه برصحرا
بارشانگیخت ژاله دردامن — سنگ بر ساغر جهات افگن

فتنهٔ برق و رعد شور آهنگ / ریخت بر دشت ودرجنون تفنگ
ریگها سرمه گشت ورفت بباد / پشته پاداریش به گو(۱) افتاد
بسکه خورداز تگرگ ها پهلو / فال پشت پلنگ زد آهو
نقش ماهی در آب رفت بگرد / زره فلس صفر بافی کرد
مرغ اگر سوی آشیانه گریخت / همچو غربال شد استخوانها بیخت
برگ در پیکر درخت نماند / غیر عریان تنی زرخت نماند
شش جهت آفت تگرگ گرفت / عالمی را بباد مرگ گرفت
این غریبان عجز پیرایه / بسکه بودند بی سر و سایه
میطپیدند هرطرف بر خاک / هدف امتحان تیر هلاک
عاجزی هر قدر بجهد شتافت / جز سر و سنگ هیچ چاره نیافت
یاس دست حمایتی یازید / تخته سنگی پناه شان گردید
چون شرر سنگ در ته دندان / هر دو گشتند زیر سنگ نهان
در چنین حالتی که چون باران / نزع هم میگریست برسرشان
زن بیچاره باخت رنگ قرار / ناقهٔ حمل او گسیخت مهار
فرصتش باز اختیار نداد / در ره سیل فتنه بار نهاد
زان هوائی که برف یخ می بست / شعله را دم زدن زنخ می بست
باد و برفش ز بس مکرر زد / بند بندش هجوم قیصر زد
منجمد خفت از هوا خوردن / پیکرش ژاله بست زافسردن
آخر از درد زاد نورنجش / بتعب سکته کرد قولنجش
چاره اینجا گم است وسعی بباد / هیچ کافر باین عذاب مباد

مرد بیمار را جنون پسازد / همدر آن دشت سربصحرا زد
نه طبیبی که پیش او نالد / نه دوائی که روغنش مالد
جهد مأیوس ودشت ودرهمه خار / راه تاریک وجستجو بیمار
آتشی کو که شعله افروزد / دل بیمار تا کجا سوزد
تا امید حیات خاک بسر / پرفشان بود بسمل و مضطر
اضطرارش ره خیال گشود / که همان مایهٔ تسلی بود

(۱) گو : کاف فارسی مفتوح وا وساکن . مغاک و زمین نشیب .

آرزو وطالع آزمائی کرد　　پیش هر خار بن گدائی کرد
خارها در جگر ز درد شکست　　تا دلش مرهمی بر آبله بست
آنچه زان گدیه ها بچنگ آورد　　دامنی از ترنجبین پر کرد
بخت گوئی کلید گنجش داد　　چرخ پا مزد دسترنجش داد
بامید رسا قدم برداشت　　بصد اقبال رو بشهر گذاشت
تا ز سنگش نهد ترازوئی　　در مقابل بگرم داروئی
شاید آن خسته را بان تدبیر　　مدد صحتی کند تاثیر
بفریب دکانچهٔ عطار　　شوقش آورد بر سر بازار
جنس امید تا گشود دکان　　جوش زد فتنهٔ چون طوفان
بیمروت گروهی آمد پیش　　تشنهٔ سینه کاوی دل ریش
غارت از پیش و پس هجوم نمود　　هر یکی مشتی از کفش بربود
ماند از آن جنس بی پر و بالی　　کف افسوس و دامن خالی
قیمت از هر که خواست سیلی یافت　　پشت و روی امید نیلی یافت
نالها کرد لیک سود نداشت　　شعله اش آبروی دود نداشت
پیش هر کس درید جیب خروش　　کردش از سیلی دگر خاموش
هر قدر چاک زد گریبانش　　خار دیگر گرفت دامانش
عاقبت زان غریب سوخته جان　　تا بحاکم رسید دود فغان
طبع حاکم بمیل داد کشید　　باعث آن تظلمش پرسید
بینوا رو بخاک عجز نهاد　　گردن سر شکسته را خم داد
اشک و آهی ز دل چو شمع دماند　　سرگذشتی که داشت بر لب راند
آن ستمگر بهانه ئی میخواست　　گفت اصل ترنجبین ز کجاست
آخر این دشت و در زمین منست　　وقف آرایش نگین منست
تو که باشی که در قلمرو من　　خوشه گیری ز پهلوی جو من
با چنین ظلم ناله در چنگی　　این همان دزدی است و سرهنگی
خاین و اینقدر تظلم کیش　　رهزن آنگه کتاب حیله به پیش
عفو تقصیر اگر کرم هوس است　　اضطرارت شفیع قتل بس است
لیک در قطع دست معذورم　　بیش ازین عفو نیست مقدورم

بسکه مشتاق بود روز بدش / داد فرمان خلع قطع یدش

پیشکاران حکم خیره سری / برزدند آستین جامه دری

آن ستمدیده را ز بیم هلاک / داغ تسلیم سوخت بر دل چاک

نیم جانی بمردن ارزان دید / نمی از اشک مفت مژگان دید

آمد امیدوار غمزده رفت / رستیخزی بر آن ستم زده رفت

بهوای حصول خلعت داد / جامهٔ کهنه نیز داد بباد

تا بدامان مدعا پیوست / دست هم شد جدا و رفت ازدست

با چنین حال زار محزونش / کرد ظالم زشهر بیرونش

عور و اقطع دران قیامتگاه / اشک بیدست و پا فتاد براه

بر که نالد امیدگاه نماند / هیچ سویش ز یاس راه نماند

دست گم شد امید دامان کو / تا گریبان درد گریبان کو

بستگی دید رو بهر چه گذاشت / در دل نیز قفل تنگی داشت

جانب آسمان نگاهی کرد / دست بر دل نهاد و آهی کرد

آهش از لب نجسته فاصله ئی / تافت بر قلب کوه زلزله ئی

کس چه داند چه برد از دل چاک / برق آهش بخرمن افلاک

که بعرش آن جنون سرکش زد / آشیان ملایک آتش زد

عرش نالید کای ستم فرسود / سوخت بنیادم این چه افغان بود

آسمان چون نبرد طاقت پیش / بر سر کوه ریخت آفت خویش

با جنون هزار شور و عید / صد قیامت عنان گسسته دوید

ناله ئی کرد کوه از آن زد و گیر / که گسستند سنگها زنجیر

رجم راه جهات تنگ گرفت / هر سری را هزار سنگ گرفت

خاک بنیاد کوه رفت بباد / همه بر فرق آن گروه افتاد

نه نشان ماند از آنمکان و نه نام / طعمهٔ خاک شد مقیم و مقام

بیخبر عالمی باین آئین
زیر کوه آمد از دل سنگین

ای ز فریاد بیدلان غافل / قلقل اندیشهٔ شکستن دل

این چه مستیست کز تو می بالد / وین چه ساز است کز تو می نالد

بر خروش رباب وچنگ زدی / شیشه تا پر کنی بسنگ زدی

با می و جام کردی آنهمه میل / که بپای شعور رفت بسیل

میکشی ساغر ستم زدنست / بر خط جام دل قلم زدنست

طبع می نیست از ادب آگاه / خاصه آن می که جوشد از خم جاه

بیشتر این شراب فتنه عمل / میزند بر دماغ اهل دول

از فقیران بکس ستم نرسید / گردن عجز جز بخم نرسید

زاهل جاه این جنون برون زده است / که جهان جام دل بخون زده است

ظلم بیدستگاه گل نکند / در ضعیفی جز آه گل نکند

محرمان حضور این محفل / بسکه دارند پاس نسبت دل

ادبی تا بدل نکاشته اند / پنبه از شیشه بر نداشته اند

مستیت از شکست دل پیداست / که از ین شیشه هیچ عذر نخواست

جز و کلیم و کل همه هوشست / نه چو ما دنگ و پنبه در گوشست

غافل از جز و هیچ کل نشود / شیشه مشکن که سنگ مل نشود

نالهٔ دل غبار صرصر نیست / گر تو نشنیدی آسمان کر نیست

دل اگر نقد جن و گر انس است / در برت نیز از همان جنس است

هر کرا قدر دان دل کردند / خاکش از آب شرم گل کردند

تا عرق واری از گداز غرور / باشد آئینه دار بزم حضور

چرخ از ین نسخه های تازه رقم / چیده آئینه در مقابل هم

گر خطی زین میان شود مغشوش / میرسد شبهه بر جمیع نقوش

گرچه دور از هم اند یا نزدیک / با غم و شادی هم اند شریک

رقم غیرا زین حواس حکست / همه را حکم حس مشترکست

دل موری اگر بدرد آید / با فلک غالب نبرد آید

ور همه ذره‌ئی بیاس زند | نا امیدی بر آفتاب تند
گوشت آواز آشنا نشنود | ور نه در هر دلی صدای تو بود
باید از ساز دل حیا کردن | فهم آواز آشنا کردن
اینهمه جرم پنبهٔ گوش است | که خروش دلت فراموش است
پنبه از گوش شیشه تا نرود | قلقل خویش هم نمی شنود
پس بهر کس بظلم پیش آئی | تشنهٔ انتقام خویش آئی
پیش از آنکت فلک کند آگاه | بر نداری ز گوشمال نگاه
که صدای شکست یک مینا | آنچنان کوه را فگند از پا
زان ترنگی که شیشهٔ دل ریخت | عالمی را شرر بحاصل ریخت
قلقل شیشه نیست هرزه‌متاز | صور دارد جنون درین آواز
چو نتو خلقی درین خیال آباد | داد هنگامهٔ تعین داد
دف وچنگ از نوای جهل خروش | بست بر خلق راه عبرت هوش
شور مستی ز هیچ ساز نجست | کانواها بسرمه پر نشکست
در محیطی که موج فتنه نمود | غرق و هم جنون خروشی بود
سرمهٔ خاک داشت بستن پل | تا گذشت آن خروش کوس دهل
بیصدا گشت عالمی زین ساز | کوه‌ها بست محمل آواز
این هوس نغمه‌های بیدردی | مشنو آنقدر که کر گردی
پنبه انباشته است گوش شعور | کاین نوایت شد از نظر مستور
ظلم ازین بیشتر چه خواهی کرد | دل شکستی دگر چه خواهی کرد
دل شکستی و ناله نشنیدی | از خود ای بیخبر چه فهمیدی
در بساطی که شور مظلوم است | پنبه در گوش داشتن شوم است
از همین پنبه عالمی بیدرد | خانمانها نیاز آتش کرد
پنبه ات با شرار نزدیک است | خانهٔ اعتبار تاریک است
به که این پنبه ات بتاب رسد | تا بتار نگاهت آب رسد
ز آنچه سرمایهٔ نگاه شود | حیف آئینه ات سیاه شود
اگر این پنبه را فتیله کنی | نور کاشانه را وسیله کنی
رفع این پنبه مجلس افروز است | تا بگوش است خانمان سوز است

ای حضور جهان غیب وشهود / بیخبر از دلت نباید بود

ملک معنی نداشت بیدردی / دل سخت از چه عالم آوردی

صاحب راز دل دودل نسزد / شخص تحقیق منفعل نسزد

شیشه ها دیده‌ئی خطا این است / دل نفهمیده‌ئی بلا این است

شرم دار از جناب یکتائی / که یکی و دو در خیال آئی

لیلئی نیست محمل است اینجا / تا ابد کار با دلست اینجا

سر تسلیم ازین جناب متاب / دهر وهم است قدر دل دریاب

وصف طفلی که ازان زلزله رست ✿ طبل شوکت زد و بر تخت نشست

مطلب انشای سر خط عبرت / داد مدی بخامهٔ فطرت

که دران صیحهٔ غضب طوفان / محو شد نقش آدم و حیوان

سنگ بر جام آنگروه آمد / آن صداها بزیر کوه آمد

گشت شوری کزان شکست بلند / برق برخرمن جهات افگند

فتنهٔ آن غبار رفته بباد / زد بهوش هزار شهر و بلاد

میدویدند بیخودان طلب / بتماشاگه بساط غضب

ساز آن عبرت انجمن میداد / همه را از مقام ظالم یاد

داشت امید از آن سیه منظر / جامهٔ ماتم نجات ببر

در چنین موضع تصور گاه / هیچکس را نبود طاقت آه

دیده نا محرم اثر میگشت / نگه آتش گرفته بر میگشت

هر که چشمی ز دور وا میکرد / در گداز جگر شنا میکرد

تا نفس رنگ گیرد از اظهار / آب میگشت زهرهٔ گفتار

نه نگه داشت تاب بینائی / نه زبان احتمال گویائی

گر سری بود هوش باخته بود / ور دلی دم زدن گداخته بود

عمرها زان جبل بهر چپ وراست
جای آواز دود بر میخاست

که در آن ورطه برچه افسون راند / کاین صدف زورقش سلامت ماند

خاک آن کوه موج خون میزد ‌ ‌ ‌ ناله از سبزه سر برون میزد
گر نقابی ز قیر شق میکرد ‌ ‌ ‌ سنگ روز سیه عرق میکرد
چشمه سیلاب قهر راهی داشت ‌ ‌ ‌ برق در شش جهت سیاهی داشت
زین قبل عالمی ز ساز غرور ‌ ‌ ‌ نغمهٔ یاس برده است بگور
فی الحقیقت بهرکجا کوهی است ‌ ‌ ‌ یادگار مزار انبوهی است
سنگهائی که دارد این کهسار ‌ ‌ ‌ نیست جز نقش لوحهای مزار
زینهمه کوه یک فغان دریاب ‌ ‌ ‌ ناله بشنو خروش شان دریاب
هر کجا میکنی بلند آواز ‌ ‌ ‌ از عدم جمله میدهند آواز

یاس شان بسکه نوحه پرداز است
یکصدا صد هزار آواز است

حاصل عبرت آنکه آن انبوه ‌ ‌ ‌ بعدم برد دستگاه شکوه
زان چراغان بغیر داغ نماند ‌ ‌ ‌ زان چمن جز نوای زاغ نماند
آب آن بحر خشک شد یکبار ‌ ‌ ‌ صدفی ماند گوهری بکنار
حامله عورتی در آن نیرنگ ‌ ‌ ‌ چون شرر جست از طبیعت سنگ
سوختن از تل هزار زگال ‌ ‌ ‌ اخگری کرد انتخاب کمال
موج از آن زورق نشسته بگل ‌ ‌ ‌ تخته ئی را فگند برساحل
چون قضا هول آن قیامت زاد ‌ ‌ ‌ گوهرش از صدف برون افتاد
اختری یافت از سرادق غیب ‌ ‌ ‌ نقد گنج مشیمهٔ لاریب
بفروغ هزار لمعهٔ نور ‌ ‌ ‌ با جمال صد آفتاب حضور
داشت سامان بصد طرب زائی ‌ ‌ ‌ مهد نازش کنار تنهائی
سایه افگن نبود کس بسرش ‌ ‌ ‌ غیر گرد یتیمی گهرش
کو شفیقی که در برش گیرد ‌ ‌ ‌ یا ممدی که بر سرش گیرد
هم بمعموره های اطرافش ‌ ‌ ‌ بتاسف بریده شد نافش
پدر و مادران در آن آفات ‌ ‌ ‌ یافتند از قضا برات نجات
صدف و گوهر سلامت رنگ ‌ ‌ ‌ زد بساحل زساز شهرت چنگ
موج شان مایهٔ تلاطم شد ‌ ‌ ‌ دستگاه خروش مردم شد
همه حیران نشئهٔ قدرت ‌ ‌ ‌ جمله محو ظهور این ندرت

فضل حق دامن کرم برزد   کاین گهر زان محیط بر در زد
مدتی ریشهٔ بهار کمال   بدر می بست در نقاب هلال
بیکسی پرورش کفیلش بود   تا جوانی شد آن حقیقت جود
ریشه اش نخل معتبر گردید   قابل منصب ثمر گردید
بخت سبزش ز شش جهت رو کرد   عالمی را مسخر او کرد
ساز قدرت فراهمش گردید   تاجداری مسلمش گردید
شرق تا غربش آفتاب علم   تل انوار چیده بر سر هم
خلق آفاقش از خضوع و خشوع   بسجود نیاز داشت رجوع
ز علوم فواید اقوال   وز هدایای منصب اقبال
بامید قبول معتبرش   یک قلم میگذشت از نظرش
یک احوال آن گروه نژند   داشت در تازگی خروش بلند
هر که یادی ز رفتگان میکرد   آفت آن حیل بیان میکرد
همه عبرت نمای حال سلف   خاصه زان قوم عمر کرده تلف
می شنید از ترانهٔ اخبار   کاین گروه از شقاوت کردار
همه مغضوب رفته اند بخاک   یک سر از قهر گشته اند هلاک
یعنی این شیشه های خورده بسنگ   بجهنم شکسته اند ترنگ
در مذلت کشان اهل جحیم   غیر شان گل نکرد قوم رجیم
غافلانی که جهل پیمانند   مرگ انبوه جشن میخوانند
مرگ انبوه پیش اهل نظر   جشن دارد ولی ببزم سقر
گشته زینسان هزار نغمه بلند   در دل مجمر از اصول سپند
قوم هود آنچه زین ترنم برد   در بهار سقر هواها خورد
همچنان گر روی بفکر وضوح   عالم آب داشت امت نوح
وضع این مرگ آیت غضب است   نه مقام ترنم و طرب است
هر گروهی کزین طریق گذشت   غضب حق بر آن فریق گذشت
بر بنائی که این قیامت باخت   تا ابد بایدش بلعنت ساخت
این جوان را بحکم آگاهی   شام غم بود عشرت شاهی
با همه قدرت جهانبانی   بود ازان کوه سنگ پیشانی

هر که زان حالها بیان میکرد ‌‌ ‌‌ چشمه از چشم او روان میکرد

فکر آباش داغ آوخ داشت ‌‌ ‌‌ در بهشتش مقیم دوزخ داشت

عبرت قصه قبایل خویش ‌‌ ‌‌ می نشاندش همان به نشتر نیش

بسرش گر هوای افسر بود ‌‌ ‌‌ گرمی آفتاب محشر بود

تخت زرین و افسر گوهر ‌‌ ‌‌ چون دو سنگش فشرده زیروزبر

می نمودش نگاه عبرت بین ‌‌ ‌‌ پشت دست گزیده نقش نگین

درد آنقوم داشت در همه حال ‌‌ ‌‌ همچو آواز کوهش استقبال

داغ یاسش چراغ می افروخت ‌‌ ‌‌ بر مزار خیال دل می سوخت

روزی از موبدان فرخ فال ‌‌ ‌‌ کرد بیتاب اضطراب سوال

کای یقین نسبتان علم قدم ‌‌ ‌‌ محرمان نوای ساز کرم

چاره ئی هست کاین گروه مصاب ‌‌ ‌‌ وارهند از خم کمند عذاب

همه گفتند از عذاب الیم ‌‌ ‌‌ کیست خواهد نجات اهل جحیم

باز این قوم کز صفات قبیح ‌‌ ‌‌ داده قهر حقش جزای صریح

نیست ممکن کزین گروه شقی ‌‌ ‌‌ شام بخت سیه شود شفقی

مگر از بحر رافت غفار ‌‌ ‌‌ آسمان آرد ابر رحمت بار

آبی از چشمهٔ بهشت رسد ‌‌ ‌‌ تا بران خاك خون سرشت رسد

چون کتان استخوانشان زان آب ‌‌ ‌‌ کند آئینه داری مهتاب

شاید آن نامه ها سفید شود ‌‌ ‌‌ یاس هنگامهٔ امید شود

گرچه رنگی ندارد این تمهید ‌‌ ‌‌ لیك از آثار فضل نیست بعید

ورنه این فرقه ضلالت کار ‌‌ ‌‌ هیزم دوزخند و طعمهٔ نار

از نم رحمت آن پاك سرشت ✿ بزمین آمدن جوی بهشت

ای دلت را بکارگاه خیال ‌‌ ‌‌ غم دشوار و پیچ و تاب محال

هرچه پیش توساز دشواریست ‌‌ ‌‌ همه وهم فسرده اطواریست

این خیالات جز خیالی نیست ‌‌ ‌‌ گرتو جهدی کنی محالی نیست

سر ز وضع فسرده برگردان ‌‌ ‌‌ قدمی زن بجادهٔ مردان

نشئهٔ همت بسامان نیست ورنه کو مشکلی که آسان نیست
گر همه عزم آسمان باشد مرد را ننگ امتحان باشد
همت مرد اگر کمند شود آسمان تا کجا بلند شود
وربدریا کشی فتد کارش شرم گیرد دماغ خمارش
بحر تا چند جوش باده زند تا بجامش غم اراده زند
طاقت مرد اگر قدم فشرد کوه از سایه پشت دست خورد
ختم هنگامه مبالغه کرد قسم نه فلک بهمت مرد
طلب آهنگ مغفرت آیات یعنی آن سایل طریق نجات
چون ز اخبار نام فضل شنید محو جمعیت یقین گردید
مژده تعلیم درسگاه یقین کرد افسون همتش تلقین
که همین است اگر رهائی شان بر مزاج کریم نیست گران
آنکه گرداندن فلک داند این ورق چیست تا نگرداند
آنکه شب روز کردنش کاراست حک این نقطه اش چه مقدار است
خار خار وداع الفت جاه بر سر همتش شکست کلاه
بر جنون شد قبای دانش تنگ جست بوی گل از تعلق رنگ
ترک هنگامهٔ هوسها کرد پشت پائی نیاز دنیا کرد
زان همه دستگاه ملک برید سجده واری زمین فقر گزید
در گذشت از خیال تاج و نگین با کف خاک بست عهد جبین
روز و شب سر بخاک طاعت داشت تکیه بر دستگاه رحمت داشت
جبهه در موج شرم میدزدید سجده میکرد و آب میگردید

کای زبان بخش مغفرت طلبی جرأت ایجاد آه نیم شبی
در جنابی که چرخ و شمس و قمر چون سحر گم کند غبار اثر
اثر آه سرد ما معلوم مشت خاکیم گرد ما معلوم
دل کجا تا نفس فرو شد کس ساز کو تا بناله جوشد کس
هم تو بخشی دلی که ساز است این بنوائی که وضع ناز است این
هم تو در دل طپش کنی ایجاد تا بنالیم در خور فریاد
درد بخشی که مرهم ایذائیم اشکی آری که در نمش مائیم

نه سر شکیست در میا ن ونه درد کا ر و ا نهای فضل د ارد گرد
ما عد م ما یگا ن خیا لاتیم کر د هنگا مهٔ محا لا تیم
ز ین غبا ر ی که سا زمادارد و هم هستی ترا نه ها دار د
چو ن و چند خیا ل فهمید ن دا شت د ا غ وبا ل گرد ید ن
غیر د ر با ر گاه عد ل خطا ست د و ر گر د یم ظلم ما برماست
طبع غا فل بو هم غیرآ میخت فهم ما خا ک برسرما ر یخت
جهل ما غیر ا ز ین ا ثر چه کند ا ز تو غا فل شد ن د گر چه کند
قطر ه ا ز بحر تا نگشت جدا ا ضطر ار ش نسو خت سر بهوا
سا یه را خو د نبو د جا مه سیا ه د و ر ی مهر کر د نا مه سیا ه
خو یش ر ا گر نه بر کرم سپر یم ا ین نیا ز فسر د ه بر که بر یم
گر بگر دو ن ر و یم دره تست ور بد ل ر وکنیم در گه تست
جز جنا بت بو هم نا ید را ست هم تو بنما د ر د گر بکجا ست
نه ر هی نی د ر د گر دا ر یم د ر توا یم و بتو نظر دا ر یم
یکی ا ز خا ک تاخت سو ی فلک یکی ا ز ملک بر د ر ه به ملک
گر ا ز ین سو گر یختیم آ نسو سو گر یز د کجا ر و د سو یتو
گر چرا غ د ر تو ر وشن نیست مأ من هیچکس معین نیست
جر م کو ریست در بسا ط حضور مژ ه پو شید ن ا ز حقیقت نو ر
پیش ا ز ا ن کا فت دوئی بینیم سر مه ئی بخش تا توئی بینیم
لظر ی کن عدا ز عا لم نو ر که جها ن است چاه وما همه کو ر
و ر ز کو ر ی فتاده ا یم بچا ه هم به غفلت شکسته ا یم نگا ه
گر بطبع کر م نبا شد با ر ر نج ا فعا ل ما ز ما بردا ر
عمر ها نا له کو ک سا ز ش بو د گر یهٔ ا شک جا نگد ا ز ش بود
تخـم ا شکی بخا ک ر ه میکا شت ا نتظا ر سحا ب ر حمت د ا شت
زا ن گد ازی که از د لش میر ست شمع سا ن نقش طا قتی می شست
ا شک چند ا ن که می‌شمر د قد م می شد اند یشه د ا ر قر ب عد م
تا ا زا ن پیکر خیا ل نقا ب ر مقی ما ند نقشـبند حبا ب
محو گر د ید بر گ وسا ز د عا ا شک ما ند ا زنم ونفس زصدا

نقش پا گشت چشم و خاک نگاه / رشتهٔ انتظار شد کوتاه
همچنان بی توهم طاقت / موج میزد تصور رحمت
زحمت سر فگندگی می برد / بی نفس رنج زندگی می برد
چون بدین سان هزار سال گذشت / کار ابرام از انفعال گذشت
خاک چندین امید بر رخ زد / حسرت مرده صد تناسخ زد
شبی از نالهٔ گسسته کمند / در دماغ عدم خروش فگند
کای نفس پرور تفکر من / زندهٔ رحمت تصور من
جرأتم نیست اینکه می نالد / یاد فضلت بخویش می بالد
عمرها شد ز زندگی سیرم / مرده ام ورنه چون نمی میرم
گشته ام سرمه و خموش نیم / در عدم نیز بی خروش نیم
مرده را اینقدر خروش که داد / خاک را دستگاه جوش که داد
حیرتم سوخت کاین غبار خیال / جست بهر چه زان قفس بی بال
عافیت بر سرم قیامت کرد / سوختن ز آتشم برون آورد
شرر جسته ز آتش جانگاه / به که کم گردد از نجات آگاه
ورنه تا فالی از نظر زده است / آتشش دامنی دگر زده است
این وبال از خودم معاینه شد / سرگذشت نجاتم آینه شد
از سلامت عقوبت انجامم / گرچه سنگی نخورده برجامم
همرهان خاک و من بغفلت شاد / برکه نالم ز عافیت فریاد
آگهی ریخت بر من بیتاب / آفت صد هزار خانه خراب
زندگی بر در فضولی زد / که بادبار ناقبولی زد
رسته ام لالهٔ کدامین باغ / کاتشم در بغل گرفته چو داغ
یاس تا کی فروزد آتش خس / ای محیط از نمی بدادم رس
رحم بر حال یاس کیشان کن / یا مرا هم بکار ایشان کن
مشت خاکم ز پرفشانی گرد / در جناب کرم فضولی کرد
چند ازین خاک انتظار آلود / دامن رحمت غبار آلود
بعد ازینم به نیستی بسپار / گرد من از ره کرم بردار
تا سحر از نگاه باز پسین / پرفشان بود شمع مرگ کمین

ضعف ناگاه پیچ و تابش برد　　　سر بزانوی خاک خوابش برد

مژه ناکرده بر شعور فراز　　　در رحمت ز شش جهت شد باز

شوری از پردهٔ عدم برخاست　　　فتنهٔ محشر کرم برخاست

کای غبار فسردگی بنیاد　　　این جنون جوشیت که داد بباد

بر کرم تکیه آنقدر کردی　　　که عدم را بهستی آوردی

وضع ابرامت ای جنون توام　　　ستمی بود بر مزاج کرم

سود عجزت بخاک یاس سری　　　کز عرق بایدم گشود دری

بر در ما غبار تا آنهمه ریخت　　　کاخر کار شور حشر انگیخت

این دری نیست کز ملازم خویش　　　برد آرایش تغافل پیش

جود در یاس مضمن است اینجا　　　ناامیدی چه ممکنست اینجا

در جناب کرامت غفار　　　عجز خلق است آنکه دارد کار

گرم کاریست هر کجا عجز است　　　میر سامان ملک ما عجز است

تا دلت ساز خود گدازی داشت　　　سنگ در پرده شیشه سازی داشت

شیشه را نیز برد سیل گداز　　　پری آمد برون ز خلوت راز

آنقدر بر تضرعت نگریست　　　که ز هر عضو سنگ شرم گریست

طلبت گر همه محال بود　　　بر کرم گردش انفعال بود

گر کسی ناامید بر گردد　　　بحر رحمت ز شرم تر گردد

ناید از فضل ما تغافل راست　　　تا در آنجاست ناله شرم اینجاست

اینک از شرمت ای جنون همت　　　عرق آورد جبههٔ رحمت

ناله کردی تو ما عرق کردیم　　　جیب راز یست اینکه شق کردیم

از تو چندی بر آستانهٔ جود　　　انتظار کرم غنیمت بود

به که با شکر این عطا جوشی　　　شکوهٔ انتظار نفروشی

فضل بود اینکه تا باین مدت　　　بر تو دادیم قوت دعوت

شکر یکساعت انتظار کرم　　　تا ابد نیست طاقت آدم

ظلمتت از هزار نور گذشت　　　کاینقدرهات در حضور گذشت

هیچ فهمیدی از خود ای غافل　　　که حضور که داشتی در دل

دعوتت با که داشت روی نیاز　　　یا چه در بود بر سجود تو باز

فرصت اینجا چراغ بزم فناست این قدر را امتداد سجده کراست
انتظارت اگر مشوش داشت کرم ما باین اداخوش داشت
تا بساط کرامت آرائیم فضل دیگر بر حمت افزائیم
بکمین شفاعت دگران گوی دولت تو برده ئی زمیان
قدر این سجده ها اگر دانی از قبولش کشی پشیمانی
عذر فرصت بفهم نایدراست این نیاز و حضور باز کجاست
بیش ازین خاک انتظار مبیز سجده مقبول حضرتی برخیز
همچنان کز عقوبت آن حال کرد بهر تو رحمت استقبال
هم ز شرم شفاعت تو کنون خواند رحمت بران گروه فسون
چشمت از خواب نیستی واکن جوش اکرام حق تماشا کن

انبیا را ز ذلت ادبار در ازل داشت فضل حق بکنار
لاجرم از عذابهای شدید عالمی را بشرم شان بخشید
هر که منشور رحمتش دادند دستگاه شفاعتش دادند
آفتاب اول از جهان کرم بحصول فروغ گشت علم
پس زمرآت دهر زنگ زدود خاص اسرار فضل رب این بود
طینت آب پاک کرد نخست تا همان لوث تیره رختان شست
ساز غفران نزاهت آهنگ است باغ رحمت بهارش این رنگ است

مژه وا کرد شوق ازین آواز شد ید رحمت گشوده برقع ناز
فضل یزدان زپردهٔ دل خاک تتق نور بسته تا افلاک
سنگ آن کوه جمله آب شده خاک خون گشته آفتاب شده
هر قدر چشم امتیاز گشود آب بی پرده بود سنگ نبود
پس از آن چشمهٔ ترحم جوش رحمت افگند در زمانه خروش
موج بحر کرم گسیخت عنان جانب شرق شد زغرب روان
گشت موسوم نزد اهل فنون هندوی گنگ ومغربی سیحون
چون ز لالش با نقسام رسید بچپ و راست منکدر گردید
منشعب یافت عقل قانونش خواند نیل وفرات وجیحونش
اینکه بی شعبه تا بمشرق تاخت در سر هند شور گنگ انداخت

میرود تا ابد باین صورت
نامه در دست قاصد رحمت

میگشاید بخلق غفلت کار
تا قیامت ز مغفرت طومار

هر قدر موج آن نقاب دراست
نامهٔ شسته نقش در نظر است

تا خطوط کرم تلاطم کرد
تیره گی نقش در عدم گم کرد

خط این نامه یکقلم صادیست
انتخاب برات آزادیست

از دو جود شد باین اکرام
بر جهان دعوت ترحم عام

فضل حق جرم هر کرا بخشید
دیگری رنج آن گناه ندید

اکرم الاکرمین باین انوار
شست از خلق ظلمت ادبار

خاک بر فرق وهم باید کرد
معنی فضل فهم باید کرد

تا ابد فضل حکم بیباکست
هر که زان آب ترشود پاکست

زین حقیقت بران گروهِ سعید
رمز جوی بهشت پرده درید

گرد هنگامه تلاش نشست
جستجو صورت تسلی بست

سعی مردان عرصهٔ توفیق
فهم کن زین مراتب تحقیق

که چه مقدار تاخت طبع سلیم
تا شد آن نکته اش یقین تعلیم

بهر معقول معنی مجهول
اینقدر جهد کرده اند فحول

ای جهان گرد رنگ احوالت
چه جحیم و چه خلد افعالت

این نواها حصول پردهٔ تست
این صور جمله نقش کردهٔ تست

در محیطی که کس شناور نیست
عرق سعی تست گوهر نیست

هر چه زین بحر جود یافته ئی
رمز اعمال خود شگافته ئی

گر خزف زشتی تو داشت بکف
ور گهر نیکی تو بود صدف

خلد و دوزخ کجاست چشم بمال
جز حصول نتائج اعمال

عمل نیک هر قدر کاری
همه فردوس بار می آری

هر کجا فعل زشتت استاد است
بی تلاف جهنم ایجاد است

قدرت بی نیاز کن معلوم
ز آه مظلوم و نالهٔ مرحوم

آن یکی کوه را ز پا انداخت
این دگر سنگ را چوموم گداخت

عجز آدم که این اثر بندد
قدرتت تا کجا کمر بندد

چشم بر دستگاه خود واکن
حیرت کار خود تماشا کن

این دو کیفیت از جهان قدیم   تو برآورده‌ئی بخلد و جحیم
ورنه آنجا عقاب و ذلت نیست   حرف شر در کتاب رحمت نیست
غضبی نیست ای جنون فطرت   که پسندی مقابل رحمت
آنچه خواندی غضب ترحم بود   دم شمشیر کو تبسم بود
زین جنونها چه در نظرداری   حسرت عالم دگر داری
اندکی واشگاف پردهٔ وهم   معنی وقف لفظ تست بفهم
منزل منتهای دویدن تو   نیست الا بخود رسیدن تو
عمرها در هوای پیش رسی   روی از خویش تا بخویش رسی
فهم خویشت حضور تسکین است   در رهت آنچه مشکل است این است
جز تو عشرت کجاند امت کو   تو بلای خودی قیامت کو
حق از این دوزخ و بهشت غنیست   آنسوی زوج و فرد و ما و منیست
بی‌نیازی تنزه آباد است   زین خیالات وهم آزاد است
شوقت اینجا ز سعی جوهرفرد   در جهان خیال دارد گرد
گر خیال خودت معاینه نیست   عالم بی‌نیازی آینه نیست
قصهٔ پرداز شوق رازین حرف   که بصد رنگ مدعا شده صرف
مقصد آنست کاینچنین اخبار   هست موقوف فطرت تجار
تا توان بهره از تجارت برد   غم کسبی دگر نباید خورد

قسم رابع

قسم رابع که درو هست عیان ❁ علم وفضل است کمال انسان

شق دیگر ز کلک فضل آهنگ   کرد اینجا دو جادهٔ فرهنگ
تا ز سر منزلی گشاید فال   قدمی پیش زد بسعی مقال
کاین دبستان مشق عجز و غرور   عالمی دارد از کمال و قصور
نسخه‌ها پر گشای افسونست   از خط انحصار بیرونست

در نگاه عبارت و مضمون / بر جهات او فگنده دام فنون
هر طرف چیده لوح استعداد / رقم قدرت کمال سواد
بسکه هر نقش دلکش افتاده است / نعل فطرت در آتش افتاده است
حیرت اوراق دفتراست اینجا / لغزش هوش مسطراست اینجا
گرد این معرض نگه تلقین / سرمه خیز است چشم باش و ببین
سطری آنجا که شد دلیل شعور / برتامل درید جیب حضور
هر کجا خطی آشکارا شد / راه تحقیق عالمی وا شد
همه گر نقطه ئی بجلوه رسید / خشت بنیاد صد معارف چید
نسخ و تعلیق و ثلث این دفتر / سحر پرداز طرهٔ دیگر
دلکشی دستگاه پیچشان / نقب تحقیق و قف کاوشان
خط ترسا و اختراع هنود / همچنان تاب گیسوی مقصود
گر چلیپا خرامیی دارند / نعل معکوس گنج اسرارند
کجکلاهی مکلف است اینجا / تیغ معنی محرف است اینجا
گر شهود یقین بود مقصود / غافل از سیر شان نباید بود
که درین پرده های سحرطراز / سرمه خفته است و میدهد آواز
هر چه در دیدها سیاهی کرد / اختراع خط کماهی کرد
نه بخال و خط غبار فتور / نه بگیسو خط شکست قصور
نقطه و خط بر آسمان کمال / فارغ از اعتبار بدر و هلال
هر یک از وضع دیگری ممتاز / پیش خود در نگاه معنی ناز
بی نیازی درین طلسم فنون / چون نگاه از سواد کرده جنون
تا ز سیر خط و سواد نقط / نکنی راه امتیاز غلط
حرف حرف کتاب آگاهی / با تو دارد خطاب آگاهی
همه اشکال را ز سر برهنند / همه مشتاق جنبش نگهند

وضع هر شکل انتظار کمین
که بهاریم وارث و گل چین

بسته استادد بستان کمال ٭ رنگ آثار عمل براشکال

گر الف نشئهٔ رسا دارد
بی رسائی بخواب پا دارد

چه الف آن اشارهٔ تنزیه
(بی) همان میل الفت تشبیه

آن تجرد کشیده بالایش
این تعلق فگنده از پایش

آن سری از غرور ناز بلند
این خم گردن نیاز بند

آن دلیل رسائی همت
این نشان ضعیفی طاقت

کبر آنجا عیان و عجز اینجا
ز فلک گردن از زمین کف پا

گردن کبر ننگ وضع خمش
عجز خوابانده سر علمش

خاصهٔ آن عروج تعمیری
لازم این همین زمینگیری

سرکشان نازپرورند اینجا
عاجزان سجده گسترند اینجا

آنچه نزد عقول منکشف است
نقطهٔ بی تأمل الف است

چون تأمل سری بجیب کشید
صورتی از نقاب غیب کشید

نقطه سیر تعین احدیست
سایه انشائی خط صمدیست

حرف بیرنگ نقطه پیدا کرد
بتعلق اشارت (با) کرد

گشت رعنائی از هوس چیدن
لغزش ایجاد پیش پا دیدن

نخل فطرت بفکر سایه خمید
نقش پا گشت تخم وریشه ندید

کبریا از تنزل اسرار
دید خوابی که عجز شد بیدار

سر ز اوج غنا بخاک رسید
فرش انداز خاکساری چید

زین ادا در قلمرو تفهیم
شد رقم مد سرخط تسلیم

الف آخر باین صفت (با) شد
سر ازین فکر محرم پا شد

پس همان فکر عاجزی ایجاد
داد جمعیت ظهورش داد

نقطه آمد بعجز چاره گرش
کف دستی گذاشت زیر سرش

یعنی از نقش سجده راحت چید
خواب نازش درین ادا بالید

یافت آخر بعالم اسباب
زان کف دست گرد بالش خواب

سرکشی فتنه ها مهیا داشت
وضع آرام لغزش پا داشت

(نی‌وثی)زین نسق دوئی پرورد — سبقی در تو هم از بر کرد

آنچه فرق شعور این دوخط است — همچنان از تعلق نقط است

هرچه زین وضع بست نقش نمود — عرض تمثال شخص واحد بود

جمله اشخاص اتحاد صور — داشت بی شبهه رنگ یکدگر

نقطه دام تمیز اینها شد — باعث اختلاف اسما شد

نقطه قید تامل اشیاست — ورنه در معنی اختلاف کجاست

هر قدر قید فتنه پرداز است — در اطلاق بر دوئی باز است

بهمین نقطه شد دلیل شعور — کمی و بیشی حساب ظهور

وهم یک نقطه تافزود اینجا — ثا بصد گام پیش‌رفت از تا

از همین ساز اعتبار نمو — ناله دارد جدائی من و تو

هر چه بر اعتبارش افزودند — دستگاه عیارش افزودند

تا بپوشد نظر ز علم یقین — بتماشای آن وحیرت این

اعتبارات نیست جز نقطی — که خیالت از ودمانده خطی

سر آن خط دریده جیب ازل — پای آن برابد دوانده امل

هر کس اینجا تأملی دارد — این تأمل تسلسلی دارد

جیم و حی خی تفاوت آئینه — بهمان نقطهٔ سر و سینه

گر چه یکدست سادگی ورقند — زین تعین مخالفت سبق اند

صفحه از شوخی هوس ساده‌است — شوق ارقام خودسه افتاده است

آن یکی تاج برسر ومغرور — وین دگر دست بردل معذور

گر سر از گل طراوتی دارد — سینه هم داغ حسرتی دارد

باغ هر چند جوش نسترنست — رنگ ساز تغیر چمنست

برگ برگ بهار امکانی — دارد آئینهٔ فسون خوانی

تا کسی جز بشوق نگراید — بخیال حزین نفرساید

آرزوهای خرمی تمثال — از سر و سینه میکشد پروبال

هر کجا مایه جز حلاوت نیست — در سر و سینه پر تفاوت نیست

خواه گل کار وخواه داغ نویس — اعتبار بهار و باغ نویس

در تماشاگهٔ فرح کیشی — نیست ناز شهی بدوریشی

همه نازان چه دانش و چه جنون　　(کل حزب بما لدی فرحون)
آنچه ارقام خودنمائیهاست　　معنی وحدت آشنائیهاست
نسخهٔ غیر یک قلم نسخ است　　غیر عزم خیال خود فسخ است
پیشهٔ (دال) سینه کاو تلاش　　ناخن (ری) هوس کمین خراش
وضع آن مایل گشاد رهی　　وقف این همچنان شق گرهی
آن گره چیست اشتباه صور　　چیست آن ره خیال فرق نظر
صورت فکری خم تیشه　　حل اشکال کوه تا بیشه
سر ناخن همان فگنده فرو　　بردن چین ز ساز رشته و مو
این دو شکل ازجهان عشق وهوس　　اقتضای گشاد دارد و بس
آن شگاف التزام عقدهء سنگ　　این خراش انتظام پردهٔ چنگ
آن یکی دل گشائی مضراب　　این جنون آزمائی زنقاب
او بخارا و این بدل غرق است　　تیشه تا ناخن اینقدر فرق است
گرهی را که دال وری واکرد　　(ذال وزی) بر سر نمود آورد
عالمی را تکلف خط و خال　　بیخبر دارد از صفای جمال
با همه اتحاد و یکتائی　　فرق بر فرق چیده پیدائی
می رمد گر یکی ز صورت داغ　　دیگری میپرستدش بچراغ
هرچه این بار کلفت اندیشید　　آن دگر خم شد و بدوش کشید
این دو تا زیربار غم گشته　　آن ز دوش او فگنده خم گشته
صورت عجز اشتراک رقم　　معنی مدعا مخالف هم
این چمن عبرت انجمن جائیست　　ننگ آن فخر این تماشائیست
(سین) کمند رسا ش چین پرداز　　(شین) تصرف کمین دست دراز
آن رسائی بکوتهی دیده　　این بهمواری آستین چیده
می نماید یکی ز جیب خیال　　ساعد سادهٔ تعین نال
میکشد دیگری ز دستارش　　صورت آستین چین دارش
خلقی اینجاست درخور همت　　ناگزیر تردد شهرت
گر بتقلیب و گر بهمواری　　میکشد زحمت نشان داری
هوش اگر آشنای معرفتیست　　وضع هر شکل تشنهٔ صفتیست

کیست فهمد رموز این اشکال　　کز چه سازاست نغمه های خیال

هر که طرح عمارتی دارد　　سوی گردون اشارتی دارد

مدعا شهرت نمایش و بس　　بزبان هوس ستایش و بس

این عمارتگران رنج گزین　　سین و شین اند بیخلاف و یقین

جمله طراح نقشهای غرور　　بسته دل در هوای بام و قصور

کنگر آن به یکدگر بسته　　بارهٔ این بفرق پیوسته

همه را دستگاه طاق و رواق　　برده آنسوی منظر اطلاق

گر هوس سینه بر هوا مالد　　گرد وهم است تا کجا بالد

آخر این طاق وقصر گردونیست　　لیک کس زین قصور بیرون نیست

این گدایان تردماغ جنون　　چون خط سین وشین بلوح فسون

هر قدر هوشیار یا مست اند　　شکل محتاج کاسه در دست اند

هر کجا چشم (صاد) وا گردید　　محو آرایش صفا گردید

باکدورت شهود نایدراست　　جلوه هرجاست رونمای صفاست

محرمانی که محو دیدارند　　سعی پرداز چشم و دل دارند

تا نمانند جمال نامنظور　　بهر آئینه صیقلیست ضرور

خاک این گلشن از قبول صفا　　میزند بر هزار رنگ صلا

صافی آنجا که آبیارنموست　　نه فلک ته نشین قطرهٔ اوست

جلوه صید کسی کزین محفل　　از کمین صفا نشد غافل

(ضاد) در عرصهٔ تغافل راند　　مردمک را بپشت چشم نشاند

که درین جلوه زار هوش گداز　　بی نگاهیست سیر عالم ناز

چون تغافل غبار سعی انگیخت　　دیده رنگ سواد بیرون ریخت

گرچه نقش عیان مثالی نیست　　دهر ازین رنگ نیز خالی نیست

ای بسا هوش کز غرور کمال　　فارغ است از صور بسیرخیال

ساز غفلت مگو معاینه است　　عالم بی نیازی آینه است

فهم هر یک ضرورتی دارد　　این ادا نیز صورتی دارد

(طی و ظی) درسلوک همچشمی　　ساز آداب کوک همچشمی

در دو یک جام نی دمیده ز بر　　هر دو یک نرگس قلم بسر

نرگسستان باغ مهر و وفا | بی کم و کاست چشم ناز گشا
برده آئینه در مقابل هم | محو تمثال شوق مایل هم
در ادای نیاز سنجیده | هر یک انگشت سوده بر دیده
در بساط طرب سرای ادب | حرف جرأت نداده بوسه بلب
گر بتوصیف هم دهند زبان | دارد انگشت زینهار بیان
ور بجام تهی زنند انگشت | جهد انگشت چون صدا از مشت
این صفات از شهادت ادبست | دعوی آرایش زبان ولب است
شرم در چشم شان دمیده فسون | کز ادب میل سرمه مانده برون
نگه اینجا بکسوت آزرم | مژه واری بلند گشته ز شرم
دیده تا زین دو نقش پرده شگافت | بیش ازین فرق اتحاد نیافت
کز دو انگشت کان بهم مانند | از یکی پشت ناخنی است بلند
گر حریفان ادب کمین باشند | بوفا باید اینچنین باشند
دوستان را اگر از وفا رم نیست | فرقها پشت ناخنی کم نیست
(عین) از طبع اعتدال اندیش | سر حساب تعین کم و بیش
زین چراغ وفاق عهد لگن | رسته همشکل یکدگر سر و تن
پا و سر تا نمود مشترکش | برده از دیدها غبار شکش
بسته ترکیب کسوت بی ریب | جیب و دامن بقدر دامن و جیب
تا نخندد سری بصورت پا | پا ز سر نشکند کلاه هوا
جیب اگر سینه چاک دامان نیست | کسوت اعتبار عریان نیست
سر مینا بصورت دامن | نکشد جز شکست بر گردن
پای ساغر بگردن آرائی | نکشد غیر لغزش انشائی
گر تناسب دلیل اعضا نیست | سر و پا قابل سر و پا نیست
هست این شکل معتدل سامان | دال بر وضع معدلت شایان
ساز مفرط باعتدال آمد | تا باین شکل در خیال آمد
جوهر حسن اعتدال این است | معنی صورت کمال این است
عدل وقف تناسب اعضا ست | نامناسب قیامهای خطا ست
(غین) تا زین بساط بیش برد | خالی آرد بعرض و پیش برد

بهرهٔ خود ز عالم نراد   می برد هر کسی بخال زیاد
چیست خال زیاد نقطهٔ وهم   دعوی افزای جهل و خفت فهم
که بخارج نه بسته نقش نمود   می برد بازی از بساط وجود
ساز بی اعتدالی اعیان   نغمه انشای پوچ سنجی آن
گر جهان اعتدال می ورزید   فرق اشیا بساط کم می چید
اعتبار اضافی آری بیش   تا ز هم جنس خود برانی پیش
ورنه کس بی ترانهٔ این ساز   نیست در بزم معدلت ممتاز
شور بیش و کم حساب خیال   بهمین صفر میزند پر و بال
نقطه خود را هزار جا بسته است   لیک با هیچکس نه پیوسته است
نقش خال زیاد افسونست   بازی اعتبار مجنونست
این نقاط اضافی من و تو   از سوید است خوشه چین نمو
دانه‌ئی در خیال می بینند   خلق معذور دام می چینند
در بساطی که نقطه آینه است   صورت تیرگی معاینه است
عالمی بیخبر ز وهم صفات   بسته تشبیه بر تنزه ذات
ما همه نقشبند تشبیهیم   عبرت کارگاه تنزیهیم
چیده ایم از حقیقت موهوم   اعتبارات عالم و معلوم
باغ ما را دگر بهاری نیست   غیر اوهام اعتباری نیست
خط موهوم نقطه ایجاد است   نقش مغشوش معنی افساد است
کاش ازین وضعها بفهم رسیم   نقطه واری بعلم و هم رسیم
وا شگافیم پرده‌ئی ز خطی   صحتی گل کنیم از غلطی
همچنان کاین خطوط هوش گداز   دارد از کلک بی نشان پرداز
نقطه هم از رقوم بیرنگیست   لیک تحقیق درس فطرت کیست
نیست این نقشهای گوناگون   جز سواد معانی بیچون
(فی) که سعی گذشتگیش رساست   وضع خوابش دلیل استغناست
بی نیازی بمعرض آثار   باز کرده است ازین ادا طومار
تا نماند به پردهٔ ابهام   مقتضیات نشئهٔ آرام
شوق وارستگان جنون دارد   پا ز قید هوس برون دارد

آنکه پایش نساخت با دامن
مانعش کیست از ستان خفتن

پشت پا گر زدی هوسها را
بی تکلف دراز کن پا را

خلق را بیشتر بپردهٔ خواب
زیر دارد سیاهی اسباب

عافیت در سواد غفلت نیست
همه در راحت اند وراحت نیست

تا به آزادگی علم نشوند
ایمن از آفت ظلم نشوند

شرری شمع بر کشد ز بغل
تا سیاهی شود بنور بدل

آن شرر چیست برق آزادی
ترک اندیشه غم و شادی

گر چه غفلت کفیل راحتها ست
تیره روزی بسر چو نقطهٔ فاست

لیک آزادگان بهر اوضاع
کرده اند الفت قیود وداع

آن سیاهی که خلق را بسر است
بهر آزاده سایهٔ دگر است

چون گذشتی ز کلفت اسباب
خواه بیدار باش و خواه بخواب

با وجودی که شکل مشترکست
احتمالات معنوی محکست

سیر زانو ز شکل گردن خم
قاف را سر بجیب کرده علم

هیأتش همچنان ز عالم فا
نیست بیعرض بی نیازیها

بغنودن طواف زانویش
رفته از گرد غیر پهلویش

چشم وهم از دو نقطه پوشیده
بی غبار خیال خوابیده

شوق گم کرده پا بدامن ناز
غنچه خسپ بهار گلشن راز

(قاف) اگر پا بدامن دل نیست
غنچه خفتن کمند وحدت کیست

دانش اینجا تأملی دارد
قاف و فی غنچه و گلی دارد

تا نگه رمز وضع دریابد
کانچنان خفت واین چنین خوابد

یعنی اوضاع خوابناکان هم
بیک آئین نکرده اند رقم

سر (کاف) از اتاقهٔ دلبند
گردنی کرده گل اسیر کمند

تا بدانی که شکل خیره سری
نیست بی ذلت شکسته پری

هر که دارد سر تعین ناز
پای تشویش کرده است دراز

میکشد گردن و ندارد تاب
که بدزدد سر از کمند عذاب

هر کجا سرکشان هوس کیش اند
زیر تیغ از تعین خویش اند

نادراز است پای بیدامن
هست تیغش بفرق سایه فگن

از چنین شکل می توان دیدن
ناگزیر ندخو دسر ان ظهور
کج خرامان جادهٔ آثار
سر آن گردن ٔاین کمند بسست
(لام) از هیأت غرور شکن
طبع مغرور را از پا افگند
صورت این غرور عجز انجام
بهر صید طبیعت احباب
دامن عجز اگر رسا افتد
هر که با شیوهٔ تواضع ساخت
ساز عشرت تتبع اد بست
این رسائیست ناتوانی نیست
ریشهٔ نخل اعتدال این است
(میم) گل کرده درادبگه راز
باد هانی زما ومن بسته
نه بمژگان گشود نش نظری
خم ابرو همان اشارت او
بیش ازین حرف خامشی آثار
نا برد نام این شگرف رقم
کاین رقم نزد هر کمال فنی
دهن با زمایهٔ غوغاست
به که بندی لب از جنون مقال
پس بتقریر نام چشم و دهن
بر تأمل شکستن است اینجا
هر کرا ذوق عافیت باشد
محرمانی که عافیت سازند
آنکه از باغ امن گل چید است

صورت زیر تیغ خوابیدن
از بلای تقیدات غرور
از رگ گردن اند قابل دار
گرد وهم اینقدر بلند بسست
خم گیسو رسانده تا دامن
گردنی کز تواضع است بلند
دل خلقی کشیده است بدام
وضع تسلیم بس بود قلاب
کسوت ناز خوش ادا افتد
ادبش گردن کمال افراخت
چنگ ازینجا وسیلهٔ طر بست
سطر ناز است عجز خوانی نیست
گیسوی شاهد کمال این است
چشم دنباله دار سرمهٔ ناز
که زبانش بسرمه پیوسته
نه ز لب باز کردنش خبری
لب خاموش گل عبارت او
در گره غوطه میخورد گفتار
لب ناطق خورد دو بار بهم
گشته موصوف چشمی و دهنی
چشم وا کرده ننگ ساز حیاست
چشم پوشی زدید فتنه مال
لازم آمد دو بار لب بستن
معنی طرفه بستن است اینجا
باید اینهاش خاصیت باشد
بیشتر زین دو وصف ممتاز ند
لب خاموش و چشم پوشید است

(نون) در صیدگاه یاس کمین
دارد از رعنائی کمند بچین

که نمی ارزد این بساط فتور
بخیالات صید وهم و غرور

وضع دامش بهانه‌ئی دارد
دل شکار است ودانه‌ئی دارد

قانع است از نشاط این گلشن
بهمان غنچهٔ خمار شکن

اینقدر جهد کار طاقت نیست
هر کسی مرد این لیاقت نیست

نیست مقدور هر سر و گردن
حلقه ناگشته صید دل کردن

هرکه زین کشت حاصلش دادند
ذوق جمعیت دلش دادند

بگذر از سعی زحمت باطل
جهد کن تا کنی احاطهٔ دل

ای حریفان محفل توفیق
منشینید غافل از تحقیق

فکر رفع خمار خام کنید
از دل جمع می بجام کنید

مفت آنکس که دل بدامن کرد
غنچه چید و بهشت خرمن کرد

وضع او این که گرنداری کار
بنشین سر بناخنی میخار

این سرو ناخنت ز ننگ تلاش
عذرخواهست در جهان معاش

ساز تعطیل خجلت آهنگ است
شخص بیکار صورت ننگ است

پس باندیشهٔ کثیر و قلیل
نتوان بود مرکز تعطیل

دوستان فرصت بقا مفتست
هر چه آید ز دست ما مفتست

گر همه ناخن وسری داریم
خامه‌ئی هست ودفتری داریم

تا نفرسوده است خامهٔ ما
تشنهٔ سرخطیست نامهٔ ما

نقطه‌ئی هم اگر رسد بر قم
نوک این خامه را مخواه قلم

وضع آفاق لوحی وقلمی است
ذره را نیز برهوا رقمی است

غیرت هم تنبه ایما شد
(واو) پا زد که چشم(هی)وا شد

زین رقم معنیی که شد مکشوف
بود برساز عبرتی موقوف

که جهان بسکه مردهٔ خوابست
در مزاجش شعور نایاب است

بر رخ هر که آب هوش زدند
حرفی از عبرتش بگوش زدند

خلق نادیده طعن جهل! ز هم
میگشاید نظر مگر بعدم

دیدهای غنودگی آثار
جز به تنبیه کم شود بیدار

عبرتی باعث گشادرهی است
ناخنی درکمین هر گرهی است

ز ین سبیل است در سواد ظهور — عبرت یکدگر دلیل شعور
عالم بیحس امتحانگاهی است — فهم کن گر بمعنیت راهی است
نتوان خورد از ین فسردن گاه — بگشاد مژه فریب نگاه
هر کجا نیم رخ کشد نقاش — حیرتی میکند در آینه فاش
چون بمستقبل او فتد سروکار — خواب دیگر باحولیست دچار
این دو تصویر صفحهٔ عبرت — نیست جز شکل (هی) بهر صورت
هر قدر چشم میکنی سامان — میشود بی نگاهیش مژگان
پس درین جهل زار عرفان کو — غیر آثار چشم حیران کو
گر بعبرت کسی شود بیدار — مفت هوشست مغتنم انگار
شکل (یا) در مراتب انجام — طشست نا ز الف فگند از بام
یعنی این است ختم پیدائی — که ز عرش برین بفرش آئی
نور مهر از افق فرود آید — تا بهنگامهٔ شهود آید
شور انجام تا سمر نشود — ساز آغاز پرده در نشود
از الف تا مثال کل محسوس — غیر یا نیست صورتی معکوس
گوش غفلت نیوش تا فتنی است — رمز تحقیق واشگافتنی است
کاین خط آخر ز وضع معکوسش — تا الف برد غلغل کوسش
گشت ازین کوچه بیغبار خلل — باز گشت ابد بسوی ازل
تا بدانی که منتهای ظهور — نیست از عالم بدایت دور
نخل کز اصل دوریش عمل است — چون ثمر بست دانه در بغل است
سعی پرکار در نهایت کار — همچنان پا بسر نهد ناچار
الف است آنکه چون بخود واشد — رفت جائی که صورت (با) شد
بعد تکمیل اعتبار صور — معنی مطلق آمدش بنظر
ره نداد ش برون خرامیدن — جز سوی خویش باز گردیدن
حاصل این است کز تلاش یقین — مقصد طالب کمال است این

تا کجا سعی خلق پیش رسد
رفته رفته بگرد خویش رسد

وصف انسان که جهان گردهٔ اوست ✿ این همه نقش براوردهٔ اوست

ای ازل خامهٔ ابد تحریر | صورت انشای معنی تقدیر
خط محسوس و نقطهٔ موهوم | در کتاب تأملت مرقوم
معنیی را که کرده اند مساس | نیست جز لفظ دستگاه قیاس
ظاهر آنجا که پرده در نشود | باطن آئینهٔ صور نشود
تا (الف) در نظر بساط نچید | بود مجهول معنی تجرید
تا نشد (بی) مصور آثار | قید نامد بمعرض اظهار
زین قبل صورت جهان یکسر | میدهد از کمال و نقص خبر
منشاء این صور تامل تست | از خیال تو این قیامت رست
تا تو کردی بعلم تردستی | بهر هر چیز صورتی بستی
کلک نقاش پردهٔ تقدیر | رنگ حکم تو میکند تصویر
صورت معنیی که پرده کشاست | وضع مفهوم تست شکل کجاست
این رقوم مراتب کم و بیش | خوانده ئی ازکتاب هیأت خویش
هر چه آوردی این زمان بظهور | در ازل داشت فطرتت مستور
علم در پیکر تو چیده بساط | که توز آنجا نمودی استنباط
نقشها بسته ئی و غافل ازین | که خیالات تست آینه بین
نسخهٔ ئی ازخود است درنظرت | که ز هر شکل میدهد خبرت
دستت آنجا که گردن افرازد | شاخ طوبی بهیأتش نازد
هر کجا قامتت بلند شود | رفعت چرخ ارجمند شود
همه گر ناخنت رسد بمثال | سر فرازد هزار بدر و هلال
غیر را در تصرفت ره نیست | لیک ازین رمز هوشت آگه نیست
ای کتاب حقایق اشیا | عالم از صفحه ات شعور انشا
عضو عضوت ز آگهی محلی است | که همان وضع صورت عملی است
بی کم و کیف صنع رب علیم | کرده اعمال بر صور تقسیم
پا و رفتار و دست وگیرائی | گوش و اصغا زبان وگویائی

قدرت هر عمل که دریابی / بهمان شکل منحصر یابی
لب ناطق که هیأت دو کف است / وضع شکلی بیکدگر طرف است
عملش این که چون خورد برهم / شوری آید برون ز ساز عدم
فهم تا جیب آن حجاب درد / معنیی از سخن نقاب درد
زان سخن ره بری بمقصد دل / شودت رمز مدعا حاصل
چشم و ابرو بشکل منظر و طاق / همچنان معرض خواص وفاق
خلوت و انجمن درین تصویر / دارد آثار صنعت تقدیر
سایه بان مژه بلند کنند / تا تماشای چون و چند کنند
چون فرود افگنند پردهٔ راز / بر دو عالم همان دریست فراز
پنجه گل کرده هیأت قلاب / غیر گیرائیش چه باشد باب
همدرین وضع داده اند نشان / دستگاه گشاد و بست جهان
ناخن افتاده است عقده گشا / از چه از صورت کلید نما
تا نماید بکارگاه عمل / قفل وسواس مدعا را حل
همچنان کز زمین بحکم وقار / ساز افتادگیست رفع غبار
نیست جز سجده دستگاه جبین / وضع هموار راست خاصیت این
هر چه شد قابل خط تقدیر / از سجودش چه ممکنست گزیر
نقشبند کمال انسانی / نازد ارد بخط پیشانی
زین سر و برگ هر یکیست علم / خاصه در وضع هیأت آدم
پس همین نقشهای علم قدیم / آدمی راست سرخط تعلیم
هر کرا این صفت دچار کنند / واضع نقش اعتبار کنند
تا به آن شکل نقش مفهومش / گردد آئینه دار معلومش
صورت آرد وگر خیال کشد / هر چه خواهد باین مثال کشد
آدمی زاد نخل علم نموست / کاین صور را اعتبار علمی اوست
آنچه زین نخل میرسد بثمر / میدهد از بهار علم خبر
گر بصیر است فطرتش بیناست / ور کلیم اصطلاح او گویاست
قدرش از علم برتری ایجاد / دانش از معرفت سری بنیاد
صورتش خسرو علوم کلاه / معنی او جم کمال سپاه

مکتب ارض را مدرس حلم کرهٔ چرخ را مهندس علم
مصدر نشئهٔ عقول و نفوس رمز معقول وجوهر محسوس
فن را سرار خالق اشیا شخص تحقیق (علم الا اسما)
چه معما که فطرتش نشگافت چه غوامض کزو ظهور نیافت
هیچ نقشی نه بست کلک خیال که ز علمش نداشت رنگ کمال
موجد حرف ونقش این دفتر نتوان یافت غیر صنع بشر

ذکر اسکندر و سیر ظلمات ✡ یأس نا یابیش از آب حیات

در بهاری که نشئهٔ کرو فر شد مسلم بجام اسکندر
سر خوشیهاش عالم آرا شد تر دماغیش نا ز پیما شد
رایت ملک و معدلت افراشت گنجها از زر و گهرانباشت
هر چه آمد ز سیم و زر بکفش رفت در مایهٔ نفس تلفش
زان همه جنس کز غرور افزود آنچه کم یافت نقدهستی بود
رنگ اقبال گیر و دار امید جز تگ و تاز گردیاس ندید
هر قدر فال زد بضبط عنان عمر پادر رکاب بود همان
بی سر و برگ اعتبار بقا ننگش آمد تحشم دنیا
بست سد وهمان پشیمان ماند ساخت آئینه لیک حیران ماند
سد روئین چه پیش و پس گیرد آینه تا کجا نفس گیرد
کس بدیوار راه ناله نه بست دل بتسخیر عمر هاله نه بست
در مقامی که جهدها خامیست چرخ هم سر بجیب ناکامیست
حلقه گردید قامت از تگ‌پو گام وحشی نشد مسخر او
ماند از صید بی اثردامش بست خمیازه صورت جامش
ندمیدش ز پرده صبح امید غیر موئی که شد ز غصه سپید
هر کرا در نظر بود مردن حیف باشد غم جهان خوردن
چه قدر خجلت است ورسوائی مرگ در پیش وحکم فرمائی
شاه تا شوکتش توان گیرد باید اقلیم جاودان گیرد

ورنه زین خسروی گدائی به
زین سواری برهنه پائی به

گر فراز د سر خیال بتاج
درخم رایت نفس چه علاج

آنکه درپیشش این علم کشی است
گرنفس میکشد ستم کشی است

چارهٔ مردنش بنزع افکند
حسرت زندگیش جان میکند

فکر پایندگی جنونها داشت
بر ثبات نفس فسونها داشت

آخر از سعی دولت اندیشی
برد نقب سراغ درویشی

که کلید د فا ین مبهم
داشت با جنبش زبان توام

زده بر گنجنامهٔ اسرار
مهر لبهای خامشی آثار

ولی از فیض صیقل توفیق
هالهٔ نور پردهٔ تحقیق

نگهی بر دوکون بال افشان
مژه ئی پشت پای هردوجهان

گوشهٔ بی نیاز یش منزل
همچو اسرار منزوی دردل

چون بآن گنج معرفت پیوست
در گنجینهٔ سوال شکست

غنچهٔ باغ مدعا وا شد
دستگاه گل تمنا شد

کای دلت عالم شهود یقین
نفست صبح آگهی تلقین

محرمان سواد نقش ظهور
زین نواخوانده اند درس شعور

کز کتاب شهود هر خطاب
شور اسما دریده است نقاب

طبع انسان ز پردهٔ اشیا
می شگافد رموز آن اسما

اسم هر شی کفیل نسبت اوست
معنئی خاصهٔ عبارت اوست

در عناصر که جوهر جسم است
بطریقی ثبوت هر اسم است

خاک چون دارد از (ممیت) خطاب
در بقا فارغست از اسباب

لیک (محیی) است آب و بهر ثبوت
تکیه بر لعل دارد و یاقوت

چشمه اش نیز بر بقا سند است
باوجود روانیش مدد است

قابض است آتش و بسعی بقا
نیست بی قبض و انتعاش هوا

که چو شد هیزمش کفیل مدد
نیستش بیم مرگ تا باید

باد با اعتبار معنی (حی)
بسته نقش حباب بر همه شی

گر همه گوش اعتبار افتد
چون صدا با هواش کار افتد

بر هوا کس چه اختیار کند
تا بتد بیر پایدار کند

اگر این ملک عالم اسماست　　قوت اسم حی ضعیف چراست
و گر این حی همین قدر باشد　　که کس از مرگ بیخبر باشد
عیش کاذب ملال بایستی　　نام حی انفعال بایستی
باید از حی کسی ثمر گیرد　　بهرهٔ انتعاش بر گیرد
حی زمانی که بی بقا باشد　　ننگ کیفیت فنا باشد
گر تو داری سراغ تدبیری　　بر نفس بند نقش زنجیری
تا ره وحشت هوس گیرم　　نفسی چند در قفس گیرم

طبع درویش از آن سوال شکرف　　بنفس داد پر گشائی حرف
کای نفس مایهٔ سحر بنیاد　　بر غبارت که این هوا سرداد
از حبابت چه باد می بالد　　که جنون سر بچرخ میمالد
باد و قید قفس خیالست این　　عمر و ضبط نفس محالست این
لیک از نغمه های ساز قدیم　　می نمایم ترنمی تعلیم
گر تو فهمیدی آن ترانهٔ راز　　بر بقای کمال خویش بناز
ور نفهمی مقام شیون نیست　　حق خجلت بذمهٔ من نیست
چشمهٔ قدرتیست در ظلمات　　که بجوششش نهفته آب حیات
حرف آن آب از نظر مستور　　از سلف میخورد بگوش شعور
کان بقا نشئهٔ ثبات ایجاد　　دارد از بحر قدرت استمداد
هر که زان چشمه جام میگیرد　　دور عمرش دوام میگیرد
تا بسر منزل ثبات نفس　　ظلماتست خضر مقصد و بس
خواه تسکین و خواه داد طلب　　هرچه خواهی از آن سواد طلب
این سراغست از آنچه پیدا نیست　　بیش ازینم دماغ انشا نیست
این بگفت و زبان بکام کشید　　که همین است اگر توان فهمید

شاه را مژدهٔ شکست خمار　　کرد از نشئهٔ هوس سرشار
زان نویدی که یافت از درویش　　برد راهی بمرهم دل ریش
با ندیمان محفل تدبیر　　بست عهد سفر بهر تقدیر
همه در خدمتش کمر بستند　　رخت هنگامهٔ سفر بستند
آب آئینه کرد سیمابی　　ساز شد دستگاه بیتابی

فهم ناکرده معنی عرفان | چون قلم سرنگون شدند روان
بخیالات میزدند قدم | تا رسیدند در سواد ظلم
تیرگی خورد نور طاقت‌شان | شام گردید صبح عشرتشان
نقش پا آنسوی سراغ افتاد | کار با مشعل و چراغ افتاد
شاه با لشکر هوس تدبیر | گام میزد چو سایه در دلگیر
گرچه با فوج شمع راهی بود | هر قدم پیش پا سیاهی بود
چون نفس سوخت درخیال چراغ | لیک از روشنی ندید سراغ
رخش عزمش سکندریها خورد | ره بسر چشمهٔ مراد نبرد
همچو شمع آخر آن تلاش آیات | عرقی چند ریخت در ظلمات
جهدش از چشمه بر نداشت نقاب | عرقی هم که داشت داد بآب
کاروان خیال بیحاصل | شد ز سودای سعی پوچ خجل
بی نصیب از جنون هرزه جرس | باز گردید باد در کف و بس

مدعای دل حسرت‌منزل ✿ کردن ازسعی ارسطو حاصل

ای هوا محمل جنون مقصد | هرست جادهٔ خودسریت بلند
بسکه جهدت چو شمع سربهواست | تیرگیهای پیش پات بجاست
تا دلیل تو عقل آگه نیست | روبدیوار میروی ره نیست
چند کورانه ره نوردیدن | حذر از ننگ بازگردیدن
دارد این دشت جاده‌ها بسیار | بی یقین رنج بر قدم مگمار
جادهٔ مقصد نماست رهزن نیست | لیک سرمنزلت معین نیست
چون سکندر ز چشمه‌سار امید | تشنه کام حصول برگردید
حکما زاتفاق بیخبری | جبهه کردند چشمه‌سار تری
خجلت از فطرت تبه بردند | قدر غفلت به پیش شه بردند
که بفهم اشارت درویش | نارسا ماند عقل دوراندیش
ظلماتی که سعی ما پیمود | فی الحقیقت از آن سواد نبود
فهم ناقص در آن دقیقهٔ راز | کرد ما را ستمکش تگ و تاز

آفتابی مکر ز دل تابد   تا کسی از مدعا نشان یابد
ور نه زین شمع و مشعل تدبیر   شش جهت تیرگی است دامنگیر
اینقدر شد عیان که با همه هوش   دیگ ما داشت جمله خامی‌جوش
ره دگر بود ما خطا دیدیم   عکس مرآت مدعا دیدیم
آخر الامر کار پیش نرفت   فکر رفع خمار پیش نرفت
همه ماندند از تصرف خام   معترف بر ضعیفی افهام

تا ارسطو بحکم آگاهی   رو بخاک نیاز شد راهی
سجده را دید بر اطاعت فرض   بوسه‌ئی کرد مهرنامهٔ عرض
کای جهاندار آفتاب علم   نه سپهرت سواد گرد حشم
آستانت جهان عز و جلال   سایه پرور درگهت اقبال
گرچه هر کس بجست وجوی دگر   میزند جام آرزوی دگر
من هم از ساغر حضور یقین   برده‌ام بوی نشئهٔ تسکین
برق دودی از آن چراغ سرور   میکشد بالم از دماغ شعور
اگرم امر شه دلیل شود   مدتی مهلتم کفیل شود
بسراغ مراد پردازم   تا بگرد تلاش جان بازم
میکشد در شکنجهٔ فرصت   حسرتم تشنه کامی رخصت
حکم شاهش فسرده نپسندید   همتی از اجازتش بخشید
تا بهارش نماید استقبال   همچو گل یافت رخصت یکسال
آن یدانش معلم اول   معنی استاد فطرت اکمل
گشت چندی ز صحبت احباب   متواری چو نور دیده بخواب
کرد تمهید فکر تصنیفی   غنچه شد در خیال تالیفی
از علوم فضایل حکما   آنچه در ذهن داشت وقف خفا
داد ترتیب انتظام بهم   همه را کرد بر صحیفه رقم
ریخت از فطرت خرد جوهر   رنگ بنیاد یک محیط گهر
دسته تا بست رنگ و بوی خیال   گنجی آراست از نقود کمال
زان فواید که ضبط علم نمود   زیب دیباچهٔ کتاب این بود

کای شهان نسق طراز زمن   برفشانید از هوس دامن

ترک اشغال خود سری گیرید　ملک اخلاق گستری گیرید
شمع اقبال اگر برافروزید　از چراغ سکندر افروزید
که ز آئین عدل و دانش و داد　نسخه ها دارد این کمال ارشاد
نقد کامل عیار فطرت او　هر کجا بر محک زند پهلو
زر خورشید را ثقات وقوف　قلب یابند در خلاص کسوف
پیش قدرش فلک دریده نقاب　سرنگون تر ز عکس خویش در آب
گر بسنجند حلم او بشکوه　جسته تر از صداست کفه کوه
در بهاری که نخل همت او　ریشهٔ شوکت آورد بنمو
از گلی سایه ئی اگر خندد　بر سر کهکشان کلل بندد
باغ اگر رنگ چیند از رویش　پل موج شفق شود بویش
از جبینش بعرض نور کمال　بشکند مو بچشم بدر و هلال
بی نیازیش را بمسند جاه　از شکست جهان رنگ کلاه
رایش آنجا که بی نقاب شود　شش جهت گم در آفتاب شود
بشکند فکرش از کمال علو　کله عرش بر سر زانو
حفظش از صنع معدلت ایجاد　در صلحی گشود بر اضداد
که اگر از هوا شرر بارد　پنبه اش پنبه دانه پندارد
بر سر بیخودان خواب بهار　سایه گردد فتادن دیوار
شفقتش گر بدعوت اخلاق　گسترد خوان اتحاد و وفاق
آب و آتش بکسوت یاقوت　کند از ربط هم ذخیرهٔ قوت
عصمتش هر کجا کشید حصار　بوی گل گشت بر خزان دیوار
گر نظر بر حمایتش فگنند　دانه دندان آسیا شکنند
ذاتش از نیت صلاح انجام　نور توفیق کرده شامل عام
تا جهان را بآن فروغ کمال　باز دارد ز ظلمت افعال
چون سحر فطرت جهان تابش　نپسندد بچشم کس خوابش
لمعهٔ مهر هر قدر فاش است　دور باش خیال خفاش است
بسکه حزمش بمملکت ساریست　پاسبان تشنه کام بیداریست
چشم آئینهٔ جلا سامان　فارغ است از تکلف مژگان

تا کدورت ز خانه بر دارد
شمع یک چشم و صد نظر دارد

علمش آنجا که شد دلیل نظر
بر هیولی مقدم است صور

رسته ز آئینهٔ یقین تمثال
بی نیاز وقوع شکل خیال

تا نماید بدفع فتنه علاج
نیست ذاتش مگر بخود محتاج

شش جهت در کمین صورت کار
بسته آئینه از دل بیدار

که ز انفاس ظالم و عادل
بی سخن وا کشد ضمایر دل

بسکه از هیبتش حقیقت شر
غوطه خورده است در رگدا ز جگر

هرکجا نام او علم زده است
فتنه گرد زمین نم زده است

ملک گیری به تیغ برق نیام
پیشش آسان تر از گرفتن جام

کار کشور گشائیش بسنان
دور چشمی و جنبش مژگان

دم کین برق اگر کشد ز غلاف
نگذرد تیغش از سر انصاف

از غرور طبیعت سرکش
رم کند همچو شیر از آتش

چین پیشانیش اگر شگفد
از تبسم بلند تر شگفد

بنوید شگفتن آهنگی
برده چندان ز خلق دلتنگی

که اگر فصل دی بیازد دست
تهمت یخ بر آب نتوان بست

گر کشد غنچه خامهٔ نقاش
غیر آغوش گل نگردد فاش

کشوری را کز و نظر باشد
دل و دست گشاده در باشد

سرزمینی که سایه پرور اوست
رگ ابر کرم سراسر اوست

جود او تا گهر کشد بطبق
خشک شد بر جبین بحر عرق

بست از دست آن کف باذل
معدن از یاد لعل سنگ بدل

وعده ننگ وفاش در احسان
عفو پیشش از خطا گسسته عنان

آن غم وضع منتظر ننگش
این خط جبهٔ خجل رنگش

نرمی طبع التفات مزاج
مرهم زخم یکجهان محتاج

یاس اگر جام کس بسنگ زند
بر دلش خجلت ترنگ زند

ور کسی را الم دل افشارد
آهش از پیرهن برون آرد

از نفسهای تهنیت آهنگ
دل خلقی بدامنش زده چنگ

حشمش را بهر نشیب و فراز
دستهای دعا علم کش ناز

ا یمن ا ز ا نقلا ب چر خ مخل
د ر حصا ر قبو ل عا لم‌دل

پا س آ ب رخ هنر مند ان
لا ز م عهد ۀ کر م چند ا ن

که نخو ا هد جبین کس بو رق
تهمت نم کشد ز سعی عر ق

هر که صنعی بجهد ش ایما کر د
کا ن ز ر نقب چشمکش وا کر د

و ا نکه د ستی بحر فتی سا ئید
آ بله بر کفش گهر ز ا ئید

ا ز صنا یع بکشو ر ناموس
همه د ر کا ر جز کف ا فسو س

د ر بسا طی که از تکلم نا ز
غنچۀ ا و شو د بها ر طر ا ز

د و د ها ی سپند آ ن محفل
نا فها پر و رد به پر د ۀ د ل

گر د هد شمع عر ض تا ب آ نجا
شیشه ها بشکند گلا ب آ نجا

د ر محیط و قا ر ا و یک سر
با د دا ر د حبا ب ا زآب گهر

مو ج پل بسته بر سر تمکین
کف بلنگر شکسته گر د کمین

سا قیا ن بسا ط شر م و حیا
چو ن عر ق سر نگو ن قد ح پیما

قلقل شیشه سا ز کم ظر فی
خند ۀ مو ج می سبک حر فی

ما و من بی بلند ی و پستی
بی نمی و قف گر یۀ مستی

ها ی و هو ننگ ا عتد ا ل مزاج
گر یه چو ن خند ه انفعا ل مزا ج

مست و مخمو ر ا عتد ا ل سبق
همه تا جبهه تر د ما غ عرق

هر کجا غیر ت حیا نسبی ا ست
شو ر محشر حد یث ز یر لبی ا ست

مطر با ن مجا لس آ د ا ب
سر مه قا نو ن خا مشی مضرا ب

تا نو ا ئی ز پر د ه با زکشند
مو ی چینی بتا ر سا ز کشند

با جنو ن نفس د ر ا ز ی آ ه
نا لۀ نی ر سن گسسته بچا ه

نغمه ها ر ا ز شر م فر هنگی
جستن ا ز تار خا ر ج آ هنگی

سا ز ها با خر و ش شعلۀ‌چنگ
یک قلم شمع خا مشی آ هنگ

گر ز خلقش طر ا و تا نبارد
ا بر تا حشر بو ی گل با ر د

پیش آ ن نگهت حیا آ ثا ر
عر ق آ ر د نفس ز صبح بها ر

و ر نسیمش د مد بنا فۀ خو ن
مشک گیر د ر ۀ اعا د ۀ خون

چکد ا ز خجلتش بعر ض ا ثر
ا شک مو م ا ز شما مۀ عنبر

لب گشا ید بها ر خند ا نند
د م ز ند صبح فیض جو شا ند

قامت آراید آرزو باك | عالمی سینه بر نمو مالد
بنشید چمن کند خرمن | بخر امد بگل زند دامن
هر طرف بگذرد بهار دمد | خیل طاوسش از غبار دمد
دست یازد جهانش دستگه است | گردن افراز دآسمان کله است
ذوق گلگشت آن بهارخرام | هرکجا داد بر طرب پیغام
کرد از شوق مقدمش خرمن | دیدهٔ انتظار برگ سمن
جوش صبح از دم هوا خواهش | نسترن کاشت در سر راهش
هر کرا خدمتش بعار کشید | روزگارش بپای دار کشید
خصم اگر گرم گردد از یادش | دم تیغ قضا کند بادش
هرکجا نام تیغ او گذرد | گردن از پیکر عدو گذرد
هر که مقبول بارگاهش نیست | تا ابد قابل نگاهش نیست
همچو تمثال آینه بقفا | رفته باشد ز عالم دلها
باچنین قدر و پایهٔ اقبال | که نگنجیده در سواد خیال
بکدام آرزو کند آهنگ | آسمان پست و دشت امکان تنگ
کو جهانی که او سرافرازد | مگر از شرم او بدل تازد
با عروجی که وقف عزت اوست | عالمی زیردست قدرت اوست
ناز بر طبع خود پسند نچید | خویش را از حیا بلند نچید
آسمان را ز پیش پا دیدن | دستگاه خود است فهمیدن
شکر عزت سجود میخواهد | سر خود سر فرود میخواهد
همه وقتش ز خلق پروردن | بار ناموس عدل بر گردن
هر کرا بنگرد بجادهٔ دین | نشکیبد ز احتیاط کمین
زین سبب خفط گوش او افتد | که چو لغزد بدوش او افتد
لطفش از اقتضای مهر الست | بر سر هر که میگذارد دست
نکند تا بمنتی پستش | بی سیاهیست سایهٔ دستش
بر رهش گرد اگر پر افشاند | نالهٔ داد خواه میداند
تا خجالت بشیونش نکشد | کلك نقاش دامنش نکشد
رستهٔ توام ز عدل آن یکتا | آه مظلوم و شهپر عنقا

گل نگرد از محیط لطف عمیسم — در تا یاب غیر اشک یتیم
تا نگردد کس از ستم آگاه — شرم میدارد از شکست کلاه
پای بر خاک نرم نگذارد — که مبادا غبار بر دارد
بهوس شیشه را نگون نکند — تا شکست دلی جنون نکند
در مدارا بر غم و هم فضول — کرده چون جان بجسم خاق حلول
همه را عین خویش پندارد — تا کسی را اذلیل نگذارد
کرستم بین نوع خویش شود — عرق شرمش آب نیش شود
خار پائی اگر دمد برهش — مژه در دیده بشکند نگهش
بوریای فقیر اگر بیند — مخمل از بسترش خسک چیند
یاد درویش و کاس چوبینش — خون کند می بجام زرنیش
گر به پیشش برند نام گدا — آب گردد نگین او ز حیا
همچو آئینه در مقابل خویش — وا کند جای ناز در دل خویش
با بد و نیکش اینقدر آزرم — نیست غیر از کمال رافت و شرم
غنی آئینه را غنی خواهد — که مبادا ز شکل خود کاهد
شرم خاص حضور جاوید است — کاهش ماه ننگ خورشید است
کرده این ذات رحمت مطلق — خلق را محرم معیت حق
می توان یافتن باین تقدیم — با خلایق سلوک رب رحیم
شاه می باید اینچنین باشد — تا سزاوار ملک ودین باشد
غیر این وضع اگر جهانداریست — ننگ اداب رخفت و خواریست
خاک بر سر به است از ان افسر — که کند شاه را هوا پرور
حاصل الامر آن حکیم زمن — تازگی بست بر جهان کهن
آنقدر گل بمدح شاه کیشد — که تل خرمنش بماه کشید
زین صفت رنگها بجوش آورد — عالمی را بهار پوش آورد
بعد یکسال کان چمن تمهید — غنچه رفت و بهار برگردید
باز اقبال بارگه دریافت — فیض معراج قرب شه دریافت
اول از یکدو گل زمین بوسی — زد بگلزار تهنیت کوسی
بعد از ان نسخهٔ بقا تحریر — کرد وقف نیاز پای سریر

کای دلت چشمهٔ ثبات حیات　　اینک آب حیات در ظلمات
نفس اینجا گل بقا اثریست　　حی درین عالم از ممات بریست
ظلمات از دوات داشت صفیر　　آب حیوان ترانهٔ تحریر
صورت علم را جز این کسوت　　نیست با معنی دوام الفت
خضر جامی کز وست قسمت یاب　　سبز کشتی که گشت از وسیراب
بعد ازین تا بجاست لوح وقلم　　بصد اقبال نام تست علم
هر که آثار علم او باقیست　　نشهٔ هستیش بقا ساقیست
چیست این علم هستی مطلق　　چون سحر پردهٔ نفس زده شق
از نفس بوی علم می آید　　این سحر آفتاب می زاید
عالم اسم را ثبات اینجاست　　ورنه ساز نفس طلسم هواست
فهم کن فهم اگر بخانه کس است　　علم مغزی که پوستش نفس است
علم تمکین نفس پرافشانی　　مغز باقی و پوستها فانی
ای بسا پوست کز تلاش افسرد　　قشر ماند و ز مغز بهره نبرد
مغز شد قشر اگر بجهل کشید　　قشر مغز است چون بعلم رسید
هر که شمعش ز علم درگیرد　　تا ابد داغ مرگ نپذیرد
پرتو علم دورباش فناست　　صبح تا روشنست شام کجاست
پس همان علم گشت تامحشر　　زندگی بخش نام اسکندر
وز همن علم در نهایت کار　　باز شد عقدهای آن تجار
کز کتاب سلف باین فرهنگ　　گشت معلوم شان حقیقت گنگ
گر نمیکرد علم پرده دری　　جستجو یاوه بود جهد تری
زین دقایق هزار کشف وشهود　　علم می آرد از خفا بنمود
گر چه هر پیشه سحر پردازیست　　پیشهٔ علم و فضل اعجازیست
حیف انسان که با چنین جوهر　　سر کند غیر علم راه دگر

به که با اتفاق عهد کنیم
بهمین کسب مشق جهد کنیم

طور خامس

طور خامس که زساز اعمال ✿ حکمت انجمن آرای خیال

شکل دیگر ز پردهٔ آثار — کرد افشای حکمت اسرار

که مزاج جهان بحکم قصور — از فسردن‌زده است جام سرور

اکثری خلق نارسا پر و بال — مانده عاری ز سعی کسب کمال

همت اینجا ز سستی پرواز — بنفس قانع است از آواز

چون طبیعت بجهد شد کامل — جاده اش بست صورت منزل

موج آرایش گهرکی کرد — بلکه رخش از فسردگی پی برد

ظرف همت قدح کش دریاست — جوش باید ز دن گهر چه بلاست

تا بمعراج آگهی نرسد — رشتهٔ ما بکوتهی نرسد

چیست معراج آگهی اینجا — اقتدار احاطت اشیا

این نوا جز بساز حکمت نیست — غیر ازین صورت احاطت نیست

دانه اینجا بهار میگردد — شخص واحد هزار میگردد

من هم از کسب علم خورسندم — لیک با مقصدیست پیوندم

کز اصول مدارج حکمت — عالمی را برارم از غفلت

حکمت آنجا که نیست آینه دار — صور علم را گم است آثار

علم عکس است و حکمتش مرآت — علم پرواز و حکمت است ثبات

هر قدر دستگاه علم و فنست — زین محیط کمال موج زنست

علم عمری بخون کشد تعبش — تا بحکمت رسد پی طلبش

لیک حکمت بهر کجا گل کرد — حکم اجزای جزو را کل کرد

این گلستان دمی که کرد بهار — جز یقین در جهان نماند آثار

هر دو عالم گلیست از چمنش — ظلمت و نور سوسن و سمنش

آن سوش فهم نور و نار کجاست — رنگ بیرون ازین بهار کجاست

بی تکلف ارسطو آنچه گشود — لغزی از کتاب حکمت بود

درک بعضی معانی امکان — نیست نزد خرد کمال بیان
اینقدر علم پیش همت فرد — نسزد قابل قناعت مرد
باید از علم کل زدن فالی — گر مفصل نباشد اجمالی
کامل نشئهٔ علیم شدن — نیست ممکن بجز حکیم شدن
فرق عالم ز اعتبار حکیم — دوری قدر اطلس است و گلیم
گل این باغ فیض اگر بوئی — دمد از خار و خس ارسطوئی
این زمانم ز حکمت مستور — شمه‌ئی وا شمردنست ضرور
اولین نسخهٔ کتاب وجود — ضبط شیرازه بند حکمت بود
کز تجلی گه سرادق نور — حق باسم حکیم کرد ظهور
یعنی از عالم ارادت فرد — جسم کلی بعرض از آورد
تا ببالد ز ذات یکتایش — دستگاه کمال اسمایش
ظاهر است اینکه جز بکسوت جسم — نتوان یافت بوی معنی اسم
تا مجازی جنون اثر نشود — نقش تحقیق پرده در نشود
امهات مراتب اسما — همدرین هیأتست قدرت زا
چون سمیع و بصیر و حی و علیم — جوهر قدرت و مرید و کلیم
خود است زان هیأتی که می‌شاید — صورت وضع خلقت آراید
در تعین سرای علم بسیط — عرش گردید بر جهات محیط
آن بساطت هوای مطلق داشت — پرده‌ئی از جهان (هو) شق داشت
که ز تنزیه تا تنزل کرد — از بسیط اعتبار آن گل کرد
درجات جهان پیدائی — نیست بی شغل صورت انشائی
سعی اظهار صد فنون دارد — ذوق بی پردگی جنون دارد
اول از تخم ریشه جوش زند — تا بسامان شاخ و برگ تند
رنگ و بوها شود کمال اثر — که رسانند پی طلب بثمر
علم تنزیه چون رسد بسبق — اعتبار بسیط سازد شق
که بسیط آیت تنزل اوست — اولین نشئهٔ تأمل اوست
پس به آن حکمت کمال انجام — شد محاطش عناصر و اجرام
ای خیالت برمز علم محیط — وضع جسمی مرکب است و بسیط

علم جسم بسیط معقول است — جز بترکیب حکم مجهول است
گرچه حکمت ز علم مطلق زاد — لیک پرداز علم حکمت داد
رنگ و بوی بهار وقف گل است — جزو مرآت دستگاه کل است
تا موالید آشکار نشد — علم با حکم خود دچار نشد
زین مکان تا نکرد ساز ظهور — بود آثار کن فکان مستور
چهره پرداخت از همین تشبیه — آب و رنگ حقایق تنزیه
علم اینجا محاط حکمت شد — معنی اینجا ز مین صورت شد

ذکر اشکال چهار ایجاد ✿ که نخستین رقم اوست جماد

ای دلت مایل شهود یقین — چشم واکن جمال صنع ببین
قطره آنجا که آگهی رقم است — مژه واکردنت شق قلم است
قلم اعتبار را شق باش — وضع تحریر علم مطلق باش
زین صریر است خامهٔ فرهنگ — بصلای یقین شهود آهنگ
که هوائیست موجد و موجود — در دماغ خیال غیب وشهود
نیست در ملک قدرت اظهاری — آن هوا جز حقیقت ساری
روح مطلق همان اشارت اوست — جسم هرجا دمد عبارت اوست
اوست نقاش صنع امکانی — نفس ذات شخص رحمانی
کلماتی که عالم اسماست — از حروف همان نفس پیداست
اوج گردون بخار سیارش — پستی خاک گرد آثارش
از درون تا برون محیط همو ست — گر مرکب و گر بسیط همو ست
معنی ایجاد رمز پست و بلند — صورت آرای شبهه و مانند
چهره پرداز قدرت بیچون — نقشبند جهان بوقلمون
نور اجرام پرتو رقمش — حرف عنصر چکیدهٔ قلمش
آتش از باغ شوخیش رنگی — باد از ساز شوقش آهنگی
طپش آب از جبین بعرق — حیرت خاک از ادب بطبق
ابر دامان برهوا زده اش — صبح مشتی غبار پا زده اش

آن بهار هویت مطلق   کز نسیمش نقاب ها شد شق
هر کجا برقع ظهور گشود   جز به آرایش کمال نبود
آنچه پرداخت سحر مطلق داشت   هرچه جوشاند رنگ حیرت کاشت
اگر از قطره ئی گشود نقاب   بحر را در برش نشاند بآب
ور همه ذره ئی بعرض آورد   آفتابی محاط عرضش کرد
مقصدش آنکه رنگها چینند   باغ خود را بچشم گل بینند
از جهان لطیف طوفانش   ریخت بر دستگاه امکانش
از رموز خفا نمایش جست   پرده برداشت از جماد نخست
جوهر آب و آتش چالاک   که نهان داشت در طبیعت خاک
بنمود بهار علم رساند   ورق دفتر خفا گرداند
هر کجا این بخار میجوشد   آب آتش سوار میجوشد
آب کیفیت جلای شعور   آتش آئینهٔ تعین نور
همه سرمایهٔ جمال و جلال   همه پیرایهٔ ظهور کمال
خاک بنیاد آب تخمیرش   رنگ آتش عروج تعمیرش
پس بخارات بی حرارت نیست   همچو معنی که بی عبارت نیست
آن هوا بر ظهور رو آورد   معنی راز در نمو آورد
قلم صنع تا ز چنگ کشید   نقش آتش بشکل رنگ کشید
هر کجا آتشی نمایان است   بی تکلف هوا شر دامان است
آنقدر ها نکرد دامانی   که کند شعله اش پرافشانی
قلت مایهٔ بخار آنجا   گشت در وقت آشکار آنجا
زین قبل هرچه در ظهور آورد   نار را در لباس نور آورد
رنگها جمع گشت و بال نزد   بهر پرواز شوق فال نزد
چهره پرداخت آتش بی دود   لیک گرمیش بی نقاب نبود
رنگ آئینهٔ اثر گردید   لعل و یاقوت جلوه گر گردید
زین بهار آنچه نیمرنگ افتاد   عرض جنس عقیق و مرجان داد
شوخی اینجا حیا بچنگ آمد   که برنگینیش در رنگ آمد
برنگ فیروزه و زمرد آن   داد از خامی مزاج نشان

یعنی اینجا بمعرض تب و تاب
دود بر روی شعله گشت نقاب
گر چه شوقش ز پرده بیرون راند
سر گرانی بطبع آتش ماند
چون گرفت از عیار آب حساب
همچنان داشت چهره محو حجاب
اثری از حیا فتاد برون
عرقی کرد و نم نداد برون
گشت روشن جمال این اسرار
از جلای طبیعت احجار
صورت را ز آهن و جندل
نیست بی آب چون ز نی صقیل
موج اینجا عیان بقدر جلاست
لیک چون وارسی سراب نماست
آب رنگ نمش بهار نکرد
جز صفا موجی آشکار نکرد
شعله و موج تا عیان نشود
آب و آتش جنون عنان نشود
زین تجلی حقیقت اشیائی
نیست پیش از ظهور ایمائی
میدمد نار و شعله برپا نیست
میزند موج و آب پیدا نیست
نشئهٔ مستعد ساز علوم
ماند اینجاز خلق نا مفهوم
نقش این لوح روشنست سیاه
لیک بر غافلان تیره نگاه
هر که تمییز این صور دارد
عالم راز در نظر دارد
هر که از سرمهٔ یقین بیناست
نور خورشیدش از سحر پیداست
پس بطبع معادن آن حرکات
مختفی ماند چون حقیقت ذات
خالقیت درین بساط عنا
داده آئینهٔ خیال جلا
شمع رازش برون نمی تابد
مگرش نور علم دریابد
چون ز طبع جماد سر نکشید
عقل روح طبیعتش نامید
که هوائیست بی نقاب آنجا
تا تعین درد حجاب آنجا
اولین نشئهٔ حقیقت جسم
بهمین اعتبار یافته اسم
سنگ جسم است لیک در حرکات
ضعف بر شوخیش نداده برات
جامدی معنی زمینگیر یست
که سر و برگ عجز تعمیر یست
هر چه در کارگاه آثار است
در خور شکل قدرت اظهار است
سنگ شکل کمال ساز نکرد
در افشای علم باز نکرد
پا کجا تا کند قدم سائی
دست کو تا رسد بگیرائی
صورت چشم و گوش می باید
تا سمیع و بصیر بنماید

حسن معنی ز لفظ جلوه گر است　　نغمه درخورد ساز پرده دراست
امهات صفات و اسمائی　　دارد اینجا به پرده پیدائی
از علیم و بصیر و حی و سمیع　　نیست محرم مگر شعور بدیع
وز کلیم و مرید و حکم قدیر　　عقل تام است مشعر تعبیر
میکشد عالم حقیقت راز　　از صداهای کوه این آواز
کای حریفان بفرع می‌پوئید　　اصل اینجاست هر چه میگوئید
نشئهٔ اعتبار دید و شنید　　همه زین نشه می توان فهمید
لب و کام و زبان حلق اینجاست　　لیک فهم رموز جمع کراست
زین مکان تا یقین شود مکشوف　　برمساس است علمها موقوف
هیأت کوه از مساس صدا　　ناله بسته است برهمه اعضا
ز آنکه اعضا درین مقام یکیست　　خم و مینا شراب و جام یگیست
فرق نگرفته اعتبار حواس　　همه پوشیده خویش را بمساس
کوه کز خامشی بلند آواست　　گرصدا دارد از همه اعضاست
گر چه شور نفس نهان دارد　　لیک سر تا قدم زبان دارد
خامشان یک قلم زبان دل اند　　گرهٔ رشتهٔ فغان دل اند
بی تکلف خموشی انجمنست　　مرکز صد هزار علم و فنست
ساز کهسار هرکجا پیداست　　دمکشش جوهر لطیف هواست
گر نه اینجاست علم شخص اثر　　از صدا کوه را که کرد خبر
درس تکرار ناشنیده خطاست　　بی‌سوالی جواب کوه کجاست
نیست وقف تصنع آوازش　　هر چه بشنید میدهد بازش
چشم و گوش و زبانش همرازاست　　که یکی صد هزار آوازاست
فطرتش اینقدر گرفته حساب　　که سوال است تشنه کام جواب
نشد اما تصرفش کامل　　جز برد عبارت سایل
زین ادا نزد هر که با خبر است　　رمز سمع و کلام پرده دراست
سنگ چون از جلا گرفت اثر　　جذب تمثال میکند ز صور
قدرتست این نه ناتوانائی　　تا بفهمی رموز اسمائی
چشم روشن درینمقام جلاست　　روغن این چراغ جهد صفاست

این زمان درسرادق ناموس
شمع دارد طبیعت فانوس

چشم بیناست چون رسد بجلا
گوش باز است چون دهند صدا

همه تن گوش و سر بسر دیدن
جمله هوش و تمام فهمیدن

منقسم نیست شکلها اینجا
تا نماید دوئی جدا اینجا

چهره پرداز عالم اجمال
بست نقش تاملی بخیال

منعکس گشت عالم اسرار
کاینجهان بر مثال یافت قرار

همه پیدا ولی بفهم بشر
جمله روشن ولی بسعی نظر

نور معنی گرت نقاب دراست
علم کلی دلیل این صور است

علم هر جا نمود نشو و نما
نفسش پوست بود و مغز هوا

درمقامی که نیست راه نفس
خامشی حرف سرمه دارد و بس

روح جائی که پرگشا نشود
جسم با حرکت آشنا نشود

تافت برخویش علم وحیران ماند
چه سبق بود کز بیان برخواند

آن هوا کاین زمان خفا دارد
نبض این جمله علمها دارد

بر خیالات نور و نار مپیچ
مدرک اینجا هواست و دیگر هیچ

عرض کیفیت اسرار جماد ☼ که مجازش ز حقیقت چه گشاد

ای هوا منشاء خیالاتت
نفس آئینه دار حالاتت

غافل از عالم جماد مباش
که نهانها درین محل شده فاش

زین تعین که وقف احجار است
جوش اسرار علم بسیار است

سیر اشکال اگر هوائی کسی است
خفت و ثقل و طول و عرض بسی است

آنچه زینها به پرده مکشوف است
اکثری برخواص موقوف است

با وجود جوارح مفقود
موجها میزند خواص وجود

گر بیابی ببرگ و ساز رسد
علم معنی بامتیاز رسد

ظاهر است اینکه در قلمرو هوش
ساز علم است اعتبار خروش

هست در مکتب ظهور انام
صاحب علم خاص و باقی عام

هرکجا حکم خاصی و عامی است
آن خواص و عوام را نامی است

جهل عام است در طبیعت سنگ
که نصیبی ندارد از فرهنگ

نه زرنگیست گاهر و شن اثر
نه ز تابیست آبیار نظر

علتش اینکه در یقین و گمان
حرکتی از هواش نیست عیان

تا بتحریک آن حقیقت فرد
آب ورنگی بجلوه می آورد

صفحه اینجا فسردگی رقم است
نقش قدرت هنوز در عدم است

نام خاص حجر فلزات است
که ز انوار علمش آیات است

اعتبار فلز در این کهسار
سبق قدر برده بر احجار

زینجهت امتیاز سیم و زر است
که ز اقبال علم شان نظر است

ذهب از معنی است نشه پذیر
خاصه در اعتبار اسم بصیر

گر ز خاصیتش خبر گیری
بهرهٔ قوت بصر گیری

ور گماری نظر بر افعالش
بهز ار آبروست اقبالش

سیم دارد بپرده قوت دل
رفع حاجات وحل هر مشکل

از زر و سیم نزد اهل نظر
نیست پنهان خواص شمس و قمر

همچنان روشن از ظهور حدید
اعتبارات نفع و (بأس شدید)

از خواص است بی گمان وقیاس
قدرت سر غالب الماس

زین نسق در جواهر احجار
علم دارد ظهور بی تکرار

چون ز مردکفیل رفع سموم
لعل و یاقوت برغنا مقسوم

کرده گل از تجارب تحقیق
مانع برق و سیل یشب و عقیق

میفزاید ز اقتضای اثر
حجر سرمه نیز نور بصر

توتیا راست هم برین تأثیر
بمددگاری نظر توفیر

هر یک اینجا برنگی از آثار
میدهد عرض جوهر اسرار

گشته در عالم ظهور عیان
بلباس خواص قدرت شان

اثر قدرت اند خاصیات
بیخبر نگذری ازین درجات

اولین نشئه ظهور اینجاست
ابجد درسگاه نور اینجاست

از شررهای سنگ این کهسار
مختفی نیست چشمک انوار

آنچه گوشت ز دور می‌شنود
به که با بینشت قریب شود

میکند آنچه در خیال توگرد
این زمان بایدت تماشا کرد

(کنت کنز ا) شنیده ئی اما | نیستی بر حقیقتش بینا
آن نوا آشکار ازین ساز است | در (احببت) زین مکان باز است
عشق را کاین علم فراشتن است | تخم اقبال علم کاشتن است
تا بدانند محرمان ظهور | منشاء آن حقایق مستور
پس ارادت باسم حب بالید | که طلب مایل یقین گردید
جز محبت چه وانگارد عشق | تا از آن پرده سر برارد عشق
اینک آثار کاف و نون ازل | که ز حرفش دمیده حکم عمل
علم مطلق در طلب واکرد | اول اسرار عشق پیدا کرد
یعنی اینجا نقاب شوق درید | میل آهن ربا بجذب حدید
قدرت افشای معنیی دارد | کاین کشش در ظهور می آرد
نه حدید است پیش خود مختار | که بجذب وفا بود خود دار
نه در آهن ربا تغافل ناز | که بر آهن درش نگردد باز
آن بجذب اختیار داده زدست | این بتسلیم ناتوانی مست
صنعت اقتدار (کن فیکون) | همه را از اراده زاختیار برون
در جنون از عشق علمی هست | که بفهمش کسی ندارد دست
گنج چون مهر بی نشان واکرد | انقسام جواهر انشا کرد
همچنان کاتحاد الفت کاشت | دستگاه مباینت هم داشت
حسن هرجا دمید جام بدست | سر گران تغافلی هم هست
آن نه غیریت است اسراریست | عشق را با خیال خود کاریست
زیبق و آتش این زمان غیراست | حکم شان حکم کعبه و دیراست
چون تمیز دوئی بعرض آمد | بر مزاج احتیاط فرض آمد
کز خلاف دوئی بپرهیزد | یعنی از انقلاب بگریزد
جوهرش تا نسوزد از تب و تاب | رخت از آتش بهرم کشد سیماب
علم آگاه میکند اینجا | کای طبیعت ز اضطراب برا
زندگی اینقدر ندارد تاب | که توان برد رنج آتش و آب
سعی قدرت در این صف پیدا است | که بحفظ وجود چاره نما ست
پس بطبع جماد افسرده | نتوان بست تهمت مرده

این اثرهای آگهی درجات | نیست بیدستگاه ساز حیات
علم اینجا نمود رفع حجات | اول از آهن آخر از سیماب
مینماید تمیز حکم نزاع | در دو امر مغایرت اوضاع
عقل کز آگهی قلم برداشت | بغض وحب نام این صفات نگاشت
انس و وحشت ودیعت ازلیست | جوهر این صفات لم یزلیست

بعد ترکیب جماد است نبات ✿ که نموده است برین جلوه برات

حکمت ایجاد عالم من وما | یعنی آن جوهر لطیف هوا
دم دیگر نفس بقدرت راند | صبح هنگامهٔ نبات دماند
شوق گردید آبیار نمو | موج زد بحر بیکنار نمو
حکم اسما درین تجلی زار | داد پیش از جماد عرض بخار
ضبط انفاس بال جهد گشاد | شوخی رنگ و بو برون افتاد
دور کیفیت غنودن رفت | وقت خواب از نظر گشودن رفت
کرد افسردن از طبیعت رم | مژه واری نگه گشود قدم
گشت اینجا از آن ره تاریک | شمع مقصد بروشنی نزدیک
این زمان سحر میطرازد عشق | علم ناز میفرازد عشق
گرمی سعی آن بخار کنون | خواند بر شعلهٔ صعود فسون
خامهٔ فطرت یقین تقریر | کرد روح نباتیش تحریر
معنی بی نشان درین ترکیب | اندکی با عبارت است قریب
که درین معرض از جهان خفا | گام رستن زده است رنگ هوا
حسن قدرت نقاب بر زده است | محشر ازجیب عجز سر زده است
ریشهٔ ناتوان درین عالم | میشگافد دماغ سنگ از هم
دانه ئی تا شود نمو مایل | سر برون میکشد ز صد من گل
وقف هر برگ صدهزار آثار | بار هر ریشه عالمی اسرار
بظهور خواص نفع و ضرر | قدرت آئینه شاخ تا بثمر
گر همه نیم گام ره سپر است | ریشه را بر خرام خود نظر است

همه سو امتیاز شمع نمود
همه جا روشن احتیاط وجود

خواه در باغ و خواه در بیشه
سوی آتش نمید و در ریشه

لیک هر جاست آب مایل اوست
بیقرار تلاش حاصل اوست

احتراز رجوع آتش و آب
نیست بی دانش خطا و صواب

قدرت و اختیار فطرت شان
ظاهر است از تمیز سود و زیان

زین مراتب چمن طراز جهات
رنگها چیده در مزاج نبات

زان ارادت که علم مایل اوست
شش جهت گلفروش باغ نموست

با وجود تعین مجمل
بر مفصل شده است علم ازل

گرچه لیلی ره نظر زده است
نازدامان خیمه برزده است

دارد اکنون ز قد کشیدنها
روزن خیمه چشمک لیلا

نارو ودی که در دل کهسار
لعل و یاقوت کرده بود بخار

برق زد از مزاج لاله و گل
جلوه گر شد ز سبزه و سنبل

نونهالان طرب ایاغ شدند
رنگ و بوها چمن دماغ شدند

نرگستان بخامهٔ تقریر
داد پرداز دستگاه بصیر

نه همین نرگس این بهار آورد
هر گل آئینه‌ئی ببار آورد

لاله هم طرح بینشی انداخت
چشم وا کرد و مردمک پرداخت

تا مهیا کند سمیع آغوش
پنبهٔ غنچه برگرفت از گوش

هر گلی را که فهم چشم انگاشت
صورت گوش نیز در بر داشت

همچنان وانمود علم نهان
در همان چشم و گوش جوش زبان

هر یکی را در اشتراک صفات
شد نمودار مجمل آیات

زانکه فرق و تفاوت اعضا
آنقدر نیست فرد فرد اینجا

چون مقامات حس معین نیست
جلوه جز مشترک مبرهن نیست

اعتبارات باهم اند هنوز
رم و تمکین فراهم اند هنوز

تا کلام آید از حجاب برون
کند افشای راز کن فیکون

حی نفس بر جهات دهر دمید
کاروانهای بوی گل جوشید

ریشه ها کرد لب گشودن ساز
سبزه ها شد زبان حرف آغاز

غنچه ها یک قلم دهن گشتند
صورت چشمهٔ سخن گشتند

از ریاحین خامشی پیغام   بنفس آمد اهتزاز کلام
رنگ و بوئی کزین چمن بالید   کرد بر شوخی بیان تاکید
تا رسانید حکم نشو و نما   بصد ای شگفتن گلها
صبح ناز شگوفه جولان کرد   عالم اعتبار طوفان کرد
هر طرف شکلها معاینه شد   دست و پا و جوارح آینه شد
نخل قامت با نقدار کشید   شاخها دست بر هوا یازید
صورت دست و پا وچشم وزبان   همه زین جلوه سر کشیده عیان
لیک تصویر کامل اینجا نیست   جز هیولی ز شخص پیدا نیست
جوف پیدا نشد در این اعضا   تا نماید تصرفات هوا
هرچه زین صورت و شمایل رست   باد در دست و پای در گل رست
دست خالی چه می بجام کند   پای در گل چه سان خرام کند
سعی دست تهی درین گلزار   مگر آتش زند بخود چو چنار
پای معذور در خرام خجل   چکند جز فرو شدن در گل
بعضی از دود دل شدند کباب   بعضی از شرم ساختند به آب
این اثرهای شرم آگاهیست   گرچه درساز جهد کوتاهیست

طبع ما را بمکتب عالم   علم آسان نداده دست بهم
رفع جهل وحصول دانش ما   پایها چیده تا به نشو و نما
درجات جهان آگاهی   بخیالات نشمری واهی
مانع راه هوش بسیار است   حایل چشم و گوش بسیار است
مژه از پیش چشم برداریم   تا نگاهی با نجمن آریم
پنبه از گوش بر کشد اقبال   تا بحرفی رسد تمیز خیال
جهد چندین خراش میکارد   تا زآئینه زنگ بردارد
گرچه اینجا زسبزه تا بنهال   باز کرده است آگهی پروبال
بارور نخلها بعلم ترانند   که ز تنبیه قابل اثرند
یعنی آنجا زدستگاه حواس   حافظه دارد اشتراک مساس
هرکه بیش است برگ عرفانش   می شمارد خرد ز خاصانش
۲ ذی خرد را بفهم دور اندیش   هر قدر علم بیش عبرت بیش

نخلها کاین سبق شناخته اند
از نباتات پیش تاخته اند

عبرتی در مزاج شان ساریست
انتباهی بطبع شان جاریست

هر کجا نخلی از ثمر دادن
چید ناگه تغافلش دامن

مد احسان طبع میره رسان
جز لِ آثار نخل کرد عیان

چون بزخم تبر کنی تاکید
وز خراشی رسانیش تهدید

باطاعت سرش فرو آید
بارش از غیب در نمود آید

پس بهر سال بیشتر از بیش
ثمر افشان شود بموسم خویش

طینت خلق باوجود کرم
نیست بی اعتبار خست هم

روشنست این دم از طبیعت خلق
جزر و مد سخا و خست خلق

بیوقوع عوارض و عرضی
دارد این وصف صحت و مرضی

آنکه ایثار خاص طینت اوست
شیوهٔ بخل ضعف صحت اوست

رنج بیماری صریح این است
سکتهٔ فطرت صحیح این است

صورت این حقیقت مستور
صد ره آمد با متحان شعور

طرفه تر اینکه گاه زخم زدن
وجه تنبیه آن کنی روشن

یا کسی دیگرش ضمان گردد
باعث مهلت وامان گردد

که اگر بعد این ثمر ندهد
سر و بن جز باین تبر ندهد

بی گمان آن درخت ازین تهدید
میکند فهم مدعای وعید

تا ز اسباب و شرط آزارش
نکنی از سخن خبردارش

گر همه شاخ و برگ او ببری
از نهال امید بر نخوری

در مزاج نبات بی کم و کاست
معنی سمع از این صفت پید است

حافظه تا کجاست همدوشش
که نگردد سخن فراموشش

هست اینجا بفهم معنی دال
انفعال دنائت افعال

آگهی بیش ازین چه می باشد
اینقدر پیش بین که می باشد

اکثری از کبار تجربه کار
می نمایند دعوت اشجار

که فلان روز یا فلان ساعت
از تو داریم ریشهٔ حاجت

تا بکار فلان مرض آید
یا فلان کار بسته بگشاید

چون بوقت طلب کنند رجوع
ثمر کامشان رسد بوقوع

هرچه گیرند برگ یا بارش
گل کند آن خواص از آثارش

پس ببین شیوهٔ ظهور رسخاست
که ز اشجار بارور پیداست

در ظهور صفات اسم سمیع
روشنست این صفت بفهم بدیع

تا ز رمز حیا شوی محرم
مگذر از فهم پنجهٔ مریم

کان تحیر نهال شرم نشان
همه چشم است و سر بسر مژگان

گر نظر سویش افگنی از دور
خویش را دزدد و کند مستور

برگ برگش ز سایهٔ اغیار
چون مژه بر نگه تند ناچار

بیگمان معنی بصیر اینجاست
که سراپاش پرده دار حیاست

حاصل الامر در جهان نبات
علم دارد هزار رنگ آیات

فهم ما تا کجا کند طوفان
کاین علوم آورد بضبط بیان

جلوهٔ کارگهٔ حیوانات ✻ جوش هنگامهٔ اسما و صفات

ای محیط تموج اشکال
جلوه پنهان نماند چشم بمال

کان بخار آخر از کمال علو
کرد بر جوش اقتدار غلو

علم علم پا بگل نگذاشت
عالمی را بدوش خود برداشت

شوق برجست از تن آسانی
پرگشا گشت روح حیوانی

وضع آئینهٔ هیولائی
بر صور ریخت جوش پیدائی

اسمها کسوت صفت پوشید
معنی خلوت انجمن گردید

نقب ها زد بکنج استعداد
عضو های رئیسه کرد ایجاد

در رگ و پی دوید سعی هوا
بستگی جوف شد ز سر تا پا

هر رگی جویبار خون گردید
جاده پرداز چندوچون گردید

گشت در کشور تعین باز
کوچه های خرام شاهد راز

هر طرف طرح غرفه‌ئی انداخت
در خور غرفه سر ز جیب افراخت

کرد آرایش غرایف عام
چشمک ناز از انبساط مسام

تا نفس وجدی از طپش گیرد
شوق معیار پرورش گیرد

جوف امعاش با گلو پیوست
معبر اگل و شرب صورت بست

حسن طوفان بیجابی کرد
جوش انوار آفتابی کرد

قطرهٔ خونی گره زد و دل ریخت
غازه شد جمع کاین شمایل ریخت

دو جهان رنگ در کفی خون بست
فهم کن فطرت این چه مضمون بست

این همان آتشست کز گل و سنگ / جلوه گر بود در طبیعت رنگ
از فسردن گذشت تا بان شد / پوشش از برفگند عریان شد
این زمان اخگر یست حل گشته / اشک شمعی بخون بدل گشته
آتش و آب صلح کرده بهم / داده پرواز محفل عالم
تا فروزد ببزم علم چراغ / کرده روشن فتیله ئی ز دماغ
ظاهرش نور مجمع ناسوت / باطن اسرار خلوت لاهوت
جبروتش تف بخار خیال / ملکوتش نقاب پردهٔ حال
لمعهٔ آن فتیله از تابش / روغن آن طراوت آبش
حیرت است اینکه باهمه تاکید / شعله اش را کسی بچشم ندید
مگر از فهم انغکاس حواس / علم از نور آن گرفت قیاس
در نهانخانهٔ حقیقت هوش / آفتابست این چراغ خموش
تا فروزان بود جهانتابست / رونق افزای بزم اسبابست
چون بخاموشیش عنان گردید / انجمن ها بداغ خود پوشید
عبرت بینش است و حیرت هوش / بنفس گرم و بی نفس خاموش
تا چراغ نفس خموش نشد / محرم این فتیله هوش نشد
بارها خورده از وسیلهٔ او / امتحان غوطه در فتیلهٔ او
آخر کار را ز ان خیال لگن / غیر از ین معنیی نشد روشن
که سر رشتهٔ چراغ دماغ / نیست بیصورت سیاهی داغ
گشت هر گه تاملش آگاه / یک سر آن فتیله دید سیاه
اینکه چشمش چراغ انجمنست / زان چراغش فتیله در دهنست
خانهٔ چشم تا چراغ آورد / روشنی از تف دماغ آورد
پوتوش ظاهر از نگاه بس است / روزن مردمک گواه بس است
نور دل کز دماغ تافته است / کم کسی آشکار یافته است
من بساط شعور پردازم / رمز این شمع روشنت سازم
هوش اگر محرم گریبان است / پر عیان است آنچه پنهان است
میشود این چراغ بی تاویل / نور خود را بنور خویش دلیل
ای نگاهت بنور دل نزدیک / چشم بر بند در شب تاریک

پس بر آن تیرگی شعور گمار — سیر کن جوش عالم انوار
هر قدر در شکنجهٔ مژگان — گردش چشم را دهی جولان
نوری از پردهٔ موج زن یابی — برق اسرار ذوالمنن یابی
در چنین حال تیرگی آیات — که سیاهی فرو گرفته جهات
این فروغ از چهٔ شمع می تابد — مفت هوشست هرچه دریابد
جوش معنیست این عبارت نیست — آفتاب است استعارت نیست
همچنان شور عالم اسما — بسته در گنبد دماغ صدا
آن هوا گرچه برجهان زده است — بیشتر بر همین مکان زده است
هوش اگر مایل شهود شود — تا نواهای ساز دل شنود
بسر انگشت گوش خود بفشار — شیشه بشکن بدامن کهسار
هر بن مو کنون بکسوت خون — آب و آتش‌زده است جوش جنون
متجلیست زین طلسم بدیع — در درون و برون بصیر وسمیع
جوش سمع و بصر درین هیکل — می نماید که ای بفهم مثل
غیر گوش از سمیع برهان نیست — چشم دیدی بصیر پنهان نیست
در نوای بلند و پست مقام — موج زن ساز دستگاه کلام
که تماشا کن آن طرف ز قیاس — شور هنگامه سازی انفاس
حی در اینجا محیط پیش و پست — هر طرف وارسی همین نفس است
آن هوا را فزوده درهمه چیز — ز آتش و آب آب و رنگ تمیز
هر کجا آب و آتشی پیداست — بر زخش چون نظر کنند هواست
تا شود جامع کمال عیان — داده خود را میان جمع نشان
چون نفس در بلندی و پستی — عدم آنسوست اینسوش هستی
هر کجا بی نفس شود اجسام — در مزاجش زخون نیابی نام
چون هوا گشت بی نشان آهنگ — نه در آب است و نی در آتش رنگ
پس هوا اینقدر جنون دارد — در مزاج لطیف خون دارد
در بغل دارد این گل بیرنگ — چون نسیم بهار عالم رنگ
رنگ علم هو است خون ببدن — که هوس در خیال اوست چمن
ناخن و مو که خون درآنجا نیست — هیچ چیزش ز علم پیدا نیست

گر تو داری زر مزبیچون علم — روح باد است و باد خون خون علم
زان کف خون که صورت دل بست — مرکز علم و فن کلاه شکست
تافت خورشید و ذره زد جامش — جوش زد بحر و قطره شد نامش
بصعود بخار پردهٔ دل — شور اسما فگند در ساحل
ساحل این محیط بود دماغ — کز گهرهای راز داد سراغ
چون شکوه دماغ پیدا کرد — دستگاه حواس پیدا کرد
تا مبرهن شود ز ساز حواس — مقصد پرفشانی انفاس
شانه طرح کمند بر چین داد — داد صیادی ریاحین داد
چشم بی پرده دید هرچه باید — گوش بی شبهه یافت آنچه شنید
ذایقه لذتش معاینه شد — لامسه گرم و سردش آینه شد
حافظه بر صور ثبات گماشت — فکر اعلام بی نشان برداشت
چشمه سار خیال جاری شد — وهم موج شعله کاری شد
جوهر مشترک گشود کمون — غرفهٔ منظر ظهور و بطون
هر یکی در مقام قابل خویش — زان هوی اشد تمیز حاصل خویش
صور کامل جهان حیات — شد درین صفحه رنگ بست ثبات
چهره پرداز شبههٔ اسما — داد آئینهٔ یقین بجلا
سر مخفی ز پرده پیدا شد — معنی مبهم آشکارا شد
سعی پا تا قدم بعزم گماشت — حرکات ارادی آینه داشت
هر کجا کوششش آستین مالید — عالمی زیر دست قدرت دید
قوت دست و پا و سمع و بصر — شد فراهم بکارگاه صور
آگهی مست کر و فر گردید — علم بر دستگاه خود نازید
تا نشد گل چمن طراز نمود — رنگ تحقیق شبهه مایل بود
شکلها چون کشید سر بملا — حکم افعال گشت چهره گشا
پس ظهور جهان کون و فساد — در خور شکل دارد استعداد
هرچه آثار خلق و افعال است — بی نقاب از نقاب اشکال است
این زمان از تمیز سود و زیان — وحشت و انس خلق شد تابان
هر یکی را بوسعت مقدور — حفظ جمعیت او فتاد ضرور

عجز تسلیم و قوت غضبی — گشت سرمایهٔ امان طلبی
حکم شهوانی از طریق وفاق — داد عرض حقیقت خلاق
کرد رنگ وفا بها را اینجا — شد ربوبیت آشکار اینجا
نیک و بد یکقلم ترحم کیش — بر درش مایل نتایج خویش
مقتضیات خلق ظلمت و نور — زد بچندین کمال فال ظهور
همدر اینجاست با هزار اسلوب — جوش بحر مکاشفات غیوب
در وحوش از صدای کلب و شغال — پر صریحست صورت احوال
در طیور از نوای زاغ و زغن — پر گشا واقعات سر و علن
همچنان حرف و صوت ذی انفاس — زین حقیقت گرفتن است قیاس
تا کجا پر زند خیال دقیق — اینقدر بس اشارهٔ تحقیق
بر نوائی که وارسی زین ساز — علم بی پرده میدهد آواز
چون نبا شد بعالم اظهار — واشگاف ضمایر اسرار
کاولین حرف درسگاه کلام — زین تعین رسانده است پیام
همه زان انجمن قدم زده اند — جام افشای کیف و کم زده اند
خیر و شر زمانه بسیار است — که ز آوازشان نمودار است
لیک در قدرت تدارک شر — نیست تدبیرشان کفیل اثر
مگر انسان بفهم راه برد — تا بتدبیر آن پناه برد
اینکه بیتاب عرض اسرارند — حرکات طبیعی دارند
تو در اینجا گمان فهم مبر — ساز را از نوا کجاست خبر
زخمه اش بیقراری نفس است — مطربش علم بی نیاز بس است
فهم او را کسی نشد انباز — که چه دارد بپردهٔ آواز
با وجود مراتب منظور — نیست این شکل هم تهی ز قصور

ساز عقل و جنون سواد همه — غافل از مبدأ و معاد همه
هوشها اکل و شرب مایل و بس — خور و خواب آیت فضایل و بس
وقت تدبیر جوع سعی قدم — جهد پروانهٔ پری شکم
باعصا جوی دستگاه قیام — دست یکسر شریک پا بخرام
بم و زیر صدا همه موجود — لیک ساز مخارج مفقود

با چنین جوهر صفات جهان / صورت اعتدال جمله نهان
چیست تصویر اعتدال ظهور / شکل انسان بهیأت دستور

وصف انسان که چو شکلش بالید ٭ خاتم دفتر حکمت گردید

ای ظهور کمال علم خطاب / این چه شکل است اندکی دریاب
کز مقامات حکمت ازلی / وز اثرهای حکم لم یزلی
خامه صنع گردد سازی داشت / با هیولی خیال بازی داشت
از موالید هر چه گشت رقم / بود مشق عبارت آدم
حکمت این است آن نقوش خیال / شخص اینجاست ما بقی تمثال
گر سپیدی و گر سیاهی بود / همه مغشوش این کماهی بود
علم ها گرچه ناشی از بدنند / وز همین بحر جمله موج زنند
لیک تا ربط اعتدالش نیست / موجی از گوهر کمالش نیست
در همین جا کشید کلك قدیم / نقش تحقیق (احسن التقویم)
هوش اگر محرم و دات داناست / چشم وا کن که چشم باز اینجاست
خواه علم است و خواه حسن عمل / هست موضوع این شگرف محل
آنچه از علم راز می گفتم / چون باینجا رسیدم آشفتم
بر زبان نام آدمم آمد / در نظر هر دو عالمم آمد
شکل انسان ز وضع موزونی / کرد در چشم هوش گردونی
هر بن مویم این دم از شوری / میکند طرح موسی و طوری
تا نفس میکشم درین منظر / میدارد صد مسیح جیب سحر
زین کف خاک از دو عالم بیش / اعتدال حقیقی آمد پیش
وضع بی اعتدالی اعیان / از محیط یقین گزیده کران
هر کجا اعتدال جلوه گر است / کف و موج و محیط یک گهر است
این حقیقت دمی که پرده گشود / هیچ شی نقش خارجش ننمود
هیچکس را مسلم انسانی / نیست در جلوه زار امکانی
تا نه بیند که هر چه هست منم / آنچه دارد بلند و پست منم

علم انسان زخاک تا افلاک — بسته غیب و شهود بر فتراک
اوج عنقاش تا بمور و مگس — صید یک حلقهٔ کمند نفس
این نفس آخر آن هو است که دوش — در عقول و نفوس میزد جوش
ایندم اسرار واجب و ممکن — دارد انشای ظاهر و باطن
معنی ایجاد امر و نهی کلام — قدرت آغاز کن فکان انجام
نور علم مفصل و مجمل — جمع ماضی و حال و مستقبل
جوهر مقصد خواص حروف — معنی لفظ فهم و اصل وقوف
در ارادت بحکم تدبیرش — قدرت صد شکست و تعمیرش
ظاهر از نشئهٔ قدیر و مرید — (یفعل ما یشاء و حکم یرید)
نفس از حرف بی نشان مضمون — کوس قدرت خروش کن فیکون
حکم علم و عیان ظلمت و نور — بخیالش بهانه جوی ظهور
تا لب از دل سخن نکرده خرام — به ابد از ازل رسانده پیام
مژهٔ باز مجمع آفاق — چشم پوشیده خلوت اطلاق
وقف بیداریش حضور صمد — خوابش آرایش کنار احد
فطرتش را ز ظرف عرفان جوش — نه فلک طفل دایهٔ آغوش
نگهش را زشوق گردون تاز — بر عقول و نفوس مجمل ناز
تا کلامش لبی بحرف گشود — غیب گردید گلفروش شهود
دهنش تا زد از تبسم جوش — صبح باغ عدم گشود آغوش
خبر از رمز بدو فطرت داد — مبدأ اینجا نبود غیر معاد
دارد این دستگاه رعنائی — از جمال ذات ظاهر آرائی
طرز حلم از وقار تمکین فال — برده کهسار را باوج کمال
سنگ بر مسند تمکن جاه — از گرانی قدریش شکسته کلاه
از نباتش نموی جسمانی — معرفت کار باغ روحانی
بصفات عطوفت و آثار — ثمر افشان فراید اشجار
باغ رحمت نسایم اخلاق — عرق شرمش آبیار وفاق
از حواسش بمعرض احساس — یافت حیوان عروج حس و قیاس
بصر از رنگ با بهار اقرب — سمع از آواز عهد محرم رب

آن یکی از گشودن مژگان   واشگاف حقایق اعیان
این دگر از توجه من و ما   لوح تصویر عالم اسما
شامه را بی حجاب فهمیدن   یوسف از بوی پیرهن دیدن
ذایقه بی تأمل فکرت   محو منعم ز لذت نعمت
در همین پیکر کمال آئین   شاهد آن عناصر آینه بین
آتش الفت بهار خون گرمی   آب مواج شفقت و نرمی
باد سنجیدهٔ بیان و خطاب   خاک مربوط قعدهٔ آداب
عضو عضوش ز جوش علم قدم   بسته آئینه در مقابل هم
رنگ کیفیت سمیع و بصیر   چهره پرداز هم باین تصویر
چشم اینجا بفهم گوش رسید   گوش اینجا رمو ز چشم شنید
در همین کارگاه حق تمثال   صنع و صانع بهم رسانده کمال
کرم وجود و رحمت و غفران   جز درین انجمن که داد نشان
خور وخواب و لباس والفت ورم   همه اینجا بساط چیده بهم
زین جوارح بصد جهان حرکات   نیست پیدا مگر تعین ذات
در حواس آنکه می فشاند بال   جز نفس چیست موجد اشکال
ور معطل شود حواس بخواب   در مزاج نفس گم است حساب
همه در خواب و آن هوا بیدار   جمله یکبار محض واو در کار
صورت حق کنون معاینه است   خلق الله آدم آینه است
دهر بی این ظهور خامی داشت   وضع دوران نا تمامی داشت
چرخ سرگشته درهزار ادوار   دید آنجا بهم خط پرکار
پختگیها بجز تمامی نیست   نا تمامی بغیر خامی نیست
چون ازین شکل درس معنی خواند   خامی نقش اعتبار نماند

این جسد هر کجا بخار گرفت
قدرت آئینه در کنار گرفت

صفت رابطهٔ جان و جسد ✿ که گسستن نتوان تا به‌ابد

ای حقایق رهین معرفت — ذات تحقیق جوهر صفت

جسم اصلی همین کف خاکست — که محیط رموز افلاکست

مرجع خلق و منبع اشکال — مرکز علم و مصدر اعمال

نقشبند هوا درین پرده — عالمی را بصورت آورده

خاصه در وضع جسم انسانی — که بر آن ختم شد خدادانی

روح حیوانی و نباتی و جماد — نظر اینجا بعلم خویش گشاد

نیست این شخص علم نشو و نما — جز فراهم رسیدن اشیا

تا باین هیأت آشکار نشد — با حقیقت کسی دچار نشد

جز و آنجا که خویش را کل کرد — بهمین شکل معنوی گل کرد

اکل و شرب و حوایج مرغوب — دارد اینجا کمال خود مطلوب

پرفشانست سعی آن ارواح — تا رسد در سواد این اشباح

وانمود آن هوا ز صنع کمال — در یک آئینه صد جهان تمثال

هر که زین شکل رنگ اسما دید — سیرگاه خواص اشیا دید

همدرین خانه دیدنست عیان — دستگاه فضولی مهمان

وضع این خانه اقتضا دارد — که درو هرچه هست جا دارد

جهل علم و جهول عالم شد — هر که اینجا رسید حاکم شد

این صفات از کمال اخلاقست — جز ر تعدیل معنوی شاقست

مجمع ساز اعتدال اینجاست — همه را دعوی کمال اینجاست

گر شرابست جوش خود دارد — ور عسل نفع خویش میکارد

نوش و نیشی که سر ز غیب کشید — هر که اینجا رسید خود را دید

پس درین خانه نیست کار هوا — غیر اشغال دعوت اسما

آنچه در آدمی غذا شده جمع — از بخار هزار جا شده جمع

بعضی از غرب بعض آن از شرق — که درینجاش متحد شده فرق

خاک عالم درو بهم زده جوش — شرق گل کرده غرب در آغوش

خاک با آن فسرده اطواری … دارد اینجا چو آب سیاری

آب و آتش که در طبیعت اوست … جوهر اعتبار طینت اوست

چون بهم جمع گشت و باز افسرد … علم فطرت طریق اصل سپرد

آن دو جوهر دمی که بال افشاند … خاک بر هیأت حقیقی ماند

این جنون بارها برون زده است … جوش طوفان کاف و نون زده است

با بدن خاک را معامله هاست … سود و سوداش آن سوی احصاست

از نقود جواهر کم و بیش … میکند جمع بهر کیسهٔ خویش

کم کسی بهر هر یکی شمرد … چون بهم جمع شد بکیسه برد

دهد آحاد و الف بستاند … غیر خاک این عمل که میداند

هرچه از کیسه کرده است عیان … همه را ن کیسه باز گشته نهان

پس بحکم ضرور این آیات … در جسدها فراهم است جهات

همه جا در قلمرو امکان … فرش خاکست آدم و حیوان

شرق و غربش بهم پرافشان است … این صفت حاصلش ز ابدانست

نیست اینجا بفهم اجمالی … هیچ جزو زمین ز کل خالی

معنی کل ز صورت اجزا … دفتر ناز میکند انشا

هر قدر اعتبار جوش زند … معتبر بر شکوه دوش زند

حسن چندانکه شوخیش بیش است … غازه سامان جوهر خویش است

ریشه چون شاخ و برگش آمد پیش … چتر بر سر نهد ز سایهٔ خویش

روح مطلق بعرض دانش و فن … نازد ار دهمان بقوت تن

قوت تن سلامت اعضاست … که هوا را در آن تصرفهاست

در سلامت اگر فتور افتد … قدرتش از کمال دور افتد

دارد این چینی خیال آهنگ … از درستی هزار نغمه بچنگ

سر موئی اگر رسد بشکست … بر صدا غیر سرمه نتوان بست

چون نی انبان که تا خراشش نیست … در ترنم جز انتعاشش نیست

امتحان گرد رین شگرف ورق … قدر سوفار سوزن آرد شق

نغمه اوراق ناز کر داند … سبق زیر و بم هوا خواند

زان بخاری که از دلش جوشد … پیکر خاک حله می پوشد

کرم پیله است و صف این پیکر
که نفس میکند قباش ببر

قوت جسم چون رسد بنمو
نیست جز علم رنگ شوخی او

ور بافسردگی کشد سازش
در همان جسم خواهد آوازش

نغمهٔ جان ز تن بسا زرسد
تن ز جان همچنان بنازرسد

جو شد از علم جسم و علم زجسم
بالد از ذات اسم و ذات زاسم

جز هوا نیست عالم ارواح
که عیان است حکمش از اشباح

آنچه اشباح در خیال آمد
خاکش آئینه کمال آمد

علم حق زین دو نشهٔ حکمت
لایزال است بی نیاز صفت

هر که رمز نوای نی دانست
جسم قیوم و روح حی دانست

زین مکان و زمان نقاب گشا
نتوان یافت غیر ارض و سما

گر رود صد هزار عقل بگرد
نفی ارض و سماش نتوان کرد

این صفت نیست صورت ذاتست
که مدار از نفی و اثباتست

چون زمان و مکان بهم یابی
رمز صد رنگ کیف و کم یابی

حی و قیوم نیست جز الله
فهم کن فهم دردسر کوتاه

ورنه ئی محرم حقیقت راز
نظری کن بشکل انسان باز

که درین شکل بی غبار گمان
کرده طوفان بهم زمان و مکان

نغمه اینجاست تار را دریاب
سیر گل کن بهار را دریاب

اینقدر کز نفس کشید مدود
شعله تمهید نور انسان بود

از موالید آگهت کردم
تا بانسان کشانت آوردم

بشکن آئینه های وهم و قیاس
نور خود را به آفتاب شناس

این موالید در جهان شعور
زادگانند از مشیمهٔ نور

دایهٔ شان قوایم ملکی
وضع گهوارهٔ دورهٔ فلکی

شیر خواران وسع حوصله اند
پرورش خواه صنع کامله اند

نیست تا بالغ استطاعت شان
دست و پا میزند رضاعت شان

بهر تکمیل ملهم اند همه
چون شدند آگه آدم اند همه

تا به آدم تردد اسماست
جز باین شکل شان کمال خطاست

در تماشاگهٔ بهار اثر
هرچه شد زیب آب و رنگ صور

محرمان تا گل یقین چیدند / جسم انسان معینش دیدند
همچنان در صف عقول و نفوس / هیچ جز فطرتش نشد محسوس
پس ز ترکیب تا جهان بسیط / جسم و علم یک آدم است محیط

میکند فطرت تحقیق لگن ✿ شمع اسرار تناسخ روشن

دی بدیر خیال برهمنی / شعله در جیب جستجو فگنی
با حریفان درد پاسخ داشت / قصهٔ عبرت تناسخ داشت
کاینجهان کاینقدر پریشان است / گرم تدبیر شکل انسان است
زین خزان و بهار ظلمت و نور / انقلابی است در مزاج ظهور
میخروشد بذوق سنگ دگر / شیشهٔ هر یک از ترنگ دگر
وصل انسان گل مراد همه / باعث فرق و اتحاد همه
تا کجا صبح مدعا خندد / کاین چمن نقش رنگ و بو بندد
در خور دستگاه استعداد / هر یک از همت جنون ارشاد
بعضی آورده رو بقرب وصال / بعضی ازدور مانده محو خیال
رسخ فسخ است و مسخ تفصیلش / بعد خلق از جهان تکمیلش
آن جماد و نبات حیوانست / که بچندین طپش پرافشان است
تا بمنزل نمیرسد رهرو / تا گزیر است درغم تگ و دو
نرود زین محیط پهناور / زحمت موج بی وصول گهر
بحر تحقیق را سر و پا نیست / جز در انسان کنار پیدا نیست
رسخ از آنست اعتبار جماد / که در ستیش داد غفلت داد
چیست غفلت حجاب حسن کمال / زنگ مرآت آگهی تمثال
سنگ تا آدمی حجاب بسیست / رنج تغییر و انقلاب بسیست
صد تناسخ زند مزاج حجر / که فتد قرعه اش بنام بشر
صد قیامت جنون عنان گردد / که ز سنگ این شرر عیان گردد
تا تسلی گهٔ کمال صور / صد هیولی است جیب حسرت در
سنگ گردد بدل برنگ نبات / آرد آن رسته بر حواس برات

باز گیرد حواس قوت تام / یابد آن ذی حیات انسان نام

چون جماد اول موالید است / وضع اصل بهار تقلید است

دارد از فرع اصلش استمداد / تا ز وصل ثمر رسد بمراد

یعنی آنجا که ریشه گرم نموست / شاخ و برگش دلیل غارت اوست

هر که اسرار اعتبار شگافت / اثر تخم در نهال نیافت

جز بنفی خود و وداع نمود / نتوان برقع کمال گشود

خویش را هیچ جا کسی زین دشت / نرسانید تا ز خود نگذشت

مدعا بسکه وحشت اندیش است / همه جا رفتن از خودت پیش است

جهد هر جا بعزم کار شتافت / کار موقوف وقت دیگر یافت

فرق این وقت تا زمان دگر / این جهانست تا جهان دگر

درد و حالت و فاق نایدراست / آن زمان این زمان که بود کجاست

عمرها باید این فسرده شیم / که بزاید بصورت آدم

پای عزم جماد رفته بسنگ / که تگش را عنان گرفته درنگ

حیرت دوری جهان کمال / کرده خشکیش عقدهٔ پر و بال

تا کجا بایدش گذشت از خویش / که بمقصد قدم گذارد پیش

در تلاش شکستن سنگش / آسیا کرد گردش رنگش

جز تحیر دگر فنونش نیست / گر همه رنگ زنند خونش نیست

این فسردن مزاج یاس نصیب / دو عدم دور ماند از ان ترکیب

آبله سنگ بسته در قدمش / تا روانی کجا کشد علمش

رنگ گرداند ان مزاج درشت / عالمی را بنا امیدی کشت

ای بسا طبع کز درشتی خویش / غیر افسردگی ندارد پیش

جمعی اینجا فسرده اطوارند / که ز طبع درشت کهسارند

جهل ایشان مرکب افتاده است / روز شان در دل شب افتاده است

عقل اینجا بحکم دانش فرد / نسبت سنگ با درشتان کرد

کادمیت فسرده است آنجا / شخص اخلاق مرده است آنجا

همچنان عقل آگهی درجات / فسخ فهمید سرنوشت نبات

که ز عزم عروج آگاهی / زد کمندش بچین کوتاهی

ربط اجزای جهد ابتر یافت	عجز پرواز در ته پر یافت
نفس ریشه دست بر دل سوخت	جاده در پیچ و تاب منزل سوخت
سنبل ایجاد کرد لاله دمید	داغ شد آن و این بآه تنید
نخل قامت کشیده عریان ماند	سبزه مژگان گشوده حیران ماند
برگ دست فسوس بار آورد	ریشه انگشت زینهار آورد
برد از شرم کوشش عاری	سر شاخش خم نگونساری
همت از جهد سست گشت خجل	بر هوا تاخت لیک پا در گل
رنگ اگر یافت صورت جان کو	بو اگر داد خلق انسان کو
بی تکلف ببعضی از آثار	نتوان گشت کامل اطوار
نفس تحقیق شبهه عنوان نیست	شکل آدم کشیدن آسان نیست
زین عذا بست سینه چاکی گل	زین الم تاب میخورد سنبل
گرچه دل مایل سراغش کرد	لیک بعد مقام داغش کرد
چشم و گوشی بفهم خود نگشود	عزم تحقیق کرد و فسخ نمود
هر که دارد بعزم وا ماندن	صاحب فسخ بایدش خواندن
عالمی زین نسق بهمت سست	کرد عزم جهان قرب درست
لیک افسون عجز یاس سبب	باز گرداندشان ز راه طلب
استقامت نگشت رهبرشان	پیش پا خورد از هوا سرشان
ننمودند بر عوام و خواص	غیر مردم گیائی از اشخاص
یک عدم ماند دور ازین عالم	فرقشان تا بمنزل آدم

نزد دانشوران علم و عیان	مسخ از انست عالم حیوان
که ز شکل قوی سمع و بصر	نیست از امتیاز تامش اثر
دست و پاها نقاب سم زده شق	نطق یکسر بدل ببانگ نهق
چشم محسوس و دید ازان مجهول	گوش پیدا و هوش ازآن معزول
لب بدرس کلام مهر ز خروش	سر ز مغز تمیز پنبه بگوش
پنجه در ضبط کار و بار شکار	پا براه سلوک کجرفتار
دم مگس ران رنج پشت و کمر	ناخن پا کفیل خارش سر
نفس آرا ولی تنفس فرد	صاحب دل ولی دلی بیدرد

دارد اینجا ز غفلت و دنگی ‌ ‌ ‌ ‌ راه جولان معرفت تنگی
تا باین درسگاه روآورد ‌ ‌ ‌ ‌ خرس و بوزینه هم‌چو آدم کرد
مسخ تبدیل آگهیست بجهل ‌ ‌ ‌ ‌ کاین صفت راست جنس حیوان اهل
هم بر این وضع جمعی از مردم ‌ ‌ ‌ ‌ کرده منزل درون منزل گم
وصل ایشان ز وصل محرومی ‌ ‌ ‌ ‌ هستی شان گواه معدومی
ساز اطوار خارج آداب ‌ ‌ ‌ ‌ وضع نامحرم خطا و صواب
عین اسرار لیک وهم اندیش ‌ ‌ ‌ ‌ با همه قرب دورگرد ازخویش
در چمن بیخبر ز فیض بهار ‌ ‌ ‌ ‌ در محیط از محیط کرده کنار
این جماد و نبات تا حیوان ‌ ‌ ‌ ‌ همه محروم نشئهٔ عرفان
بسکه از بزم آگهی دوراند ‌ ‌ ‌ ‌ با بلای عقاب محشوراند
اینکه هر کس تجددی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ شخص فطرت ترددی دارد
تا طبیعت نمیرسد بکمال ‌ ‌ ‌ ‌ انفعالش فتاده در دنبال
گرچه اجزای عالم اند اینها ‌ ‌ ‌ ‌ درکات جهنم اند اینها
مقصدی هست ازین میان بنظر ‌ ‌ ‌ ‌ کز تلاشش جهانست زیروزبر
هر یک از خود گذشتنی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ نفی و اثبات روشنی دارد
چون جمادی ز سنگ درگذرد ‌ ‌ ‌ ‌ بر جهان نمو برات برد
نفی چون سر زند ز ساز نبات ‌ ‌ ‌ ‌ حسن حیوانیش کند اثبات
از طبیعت گذشتن است اینجا ‌ ‌ ‌ ‌ محو تحقیق گشتن است اینجا
تا بانسان نمیرسد پی شان ‌ ‌ ‌ ‌ آتش افتاده در رگ وپی شان
بحصول مراد شان که رسد ‌ ‌ ‌ ‌ جز تناسخ بداد شان که رسد
صبح با مهر تا نه پیوندد ‌ ‌ ‌ ‌ صد جگر رو بچاک میخندد
موج تا از گهر بگیرد تاب ‌ ‌ ‌ ‌ هم در آتش نشسته است بآب
دوزخی در قلمرو امکان ‌ ‌ ‌ ‌ نیست چون بعد نسبت انسان
در جهان تلاش عشق و هوس ‌ ‌ ‌ ‌ نه همین کوه ناله دارد و بس
از زبان نوای حیوانات ‌ ‌ ‌ ‌ تا صدای شکست رنگ نبات
جز باین یاس نوحهٔ شان نیست ‌ ‌ ‌ ‌ که چرا کاینات انسان نیست
بعد ادراک دوزخست اینجا ‌ ‌ ‌ ‌ جای افسوس وآوخ است اینجا

هوش اگر رمز حقیقت شنود ❁ منکر سازتنا سخ نشود

ای بعلم تنا سخت انکار
از دماغ خود این بخار برار
زین دبستان بیخودی تمهید
درس نیرنگ باید ت فهمید
علم اسرار عشق و قدرت او
منحصر نیست در همین من و تو
آنچه در خلق یافته است قرار
بمزاج توره برد شوار
از خواص وجود انسانی
که بجز علم نیستش بانی
شمه ئی هم اگر تو دریابی
از همه و هم وظن خبر یابی
هند وان را بعالم ایجاد
طبع مغلوب این خیال افتاد
که پس از انتقال این پیکر
روح دارد حلول جسم دگر
خواه از ان انتقال برحیوان
مایل افتاد خواه بر انسان
همدران جسم صورت حالش
میرسد برجزای اعمالش
عمرها شد که علم ازین آیات
داده برذهنشان رسوخ ثبات
در خور قوت عقاید شان
حکم خیر و شر یست عاید شان
من هم از اختراع صورت حال
عالمی دیده ام بخواب و خیال
گر بتفصیل رو بعرض آرم
از جهانی زبان بقرض آرم
مجملی میکنم نیاز بیان
تا شود حیرت نهفته عیان

زین حکایت که اثرها دارد ❁ عبرت خلق تماشا دارد

در سواد جنوب هند وئی
داشت از رنگ آگهی بوئی
مدتی با دل و فسا شامل
بود دمانوس صحبت (بیدل)
پدرش را ز علم وهم اندیش
اتفاق غریبی آمد پیش
که بهنگام اقتضای ضرور
چون فتادش بمبرزیش عبور
زاغی آنجا بنالهای خرین
سرکشیدی ز آشیان کمین
آبدستی کز وجدا گشتی
شربت آن جنون نوا گشتی

چون شدی زان نم حدث سیراب — پرفشان گشتی از نظر نایاب
در زمین های خشک ریگستان — اگر آن آب ماندی از جریان
مخلب اندر زمین فرو بردی — بنمش خشکی از گلو بردی
روزگاری بخانه ودر و دشت — بهمین وضع منقضی میگشت
روز چون سایه در قفایش بود — شب کمین التزام جایش بود
هیبتش می نمود سود نداشت — غیر شغلی که می نمود نداشت
دامها چید باد در کف دید — دانها ریخت ریشه ئی‌ند مید
کرد زاغش اسیر چنگ عقاب — گشت بیدار یش سیاهی خواب
بودش آن شکل تیرگی تمثال — چون بلای سیاه در دنبال

بر در روزی تظلم جانکاه — بر فقیران شاستر آگاه
تا نمودند حکم شاسترش — از رقوم تبدل صورش
که در آن نسخه ثبت کرده خیال — صور کارنامهٔ اعمال
منکشف گشت از ان رموز حلل — کای دلت غافل از جزای عمل
هر که میرد درین رباط کهن — ازکسی بار دین در گردن
دهر حشرش کند بصورت زاغ — دهدش غوط در سیاهی داغ
تا نفس مایهٔ بقا باشد — تشنه کامیش در قفا باشد
هرگه از تشنگی شود بیتاب — ننماید جهانش غیر سراب
قرض خواهش ز خود حدث شوید — تا از آن جا نصیب خود جوید
غیر این آب اگرهمه دریاست — پیش چشمش همان سراب نماست

این از ان انجمن سیه ورقیست — کز تو درگردنش ادای حقیست
تو کنون آدمی و او زاغست — تو بهار گلی و او داغست
شکل زاغی که در نظر داری — غیر ازین نیست هوش اگر داری
نالهای حزین این پیکر — با تو دارد نیاز عجز اثر
قرضدارت تظلم اظهار است — که بروز سیه گرفتار است
گر ببخشی بر ان عقوبت کیش — هرگز اینصورتت نیاید پیش
حیرتی زین ترانه اش بالید — عبرت آهنگ امتحان گردید

روز دیگر بعادت معهود — چون سیاهی زاغ شد مشهود

کرد فریاد کای طلسم عذاب بعد ازین دست خود بشو زین آب
اگر از من حقی بگردن تست بحل آن نامه را از نام تو شست
گفتنی داشت حرف عفو و همان گشتن ز اغش از نظر پنهان
دیگر آن پیکر عذاب ندید آن سیاهی دگر بخواب ندید

اثر علم که در باغ خیال ٭ بچه رنگست گل افشان کمال

ای دماغت چراغ محفل هوش زین بیان درس فهم گیر و خموش
کان هوا را بعرض نقص کمال چه ثباتست در جهان خیال
این اثرها که نقش می بندد از همان کلک را زمی خندد
در هر لوح جنون نگاری اوست خاق پرداز سحرکاری اوست
شش جهت از هواست مالامال یعنی از علم بی نشان تمثال
چون هوا غیر روح مطلق نیست جز کمالات روح از وشق نیست
لیک این روح از هوا مشتق دارد از جسم در کمال سبق
بظهور قواعد اجسام آن کمالات راست قدرت تام
در خور جوف پیکر هر کس جاذب جوهر هواست نفس
زان هوائی که نام او نفس است جسم صیاد آگهی قفس است
با و بال علوم بی رنگست که جهان بر گشاد آن تنگست
همه وقتش فگندن دامیست همه جایش رمی و آرامیست
جسم هر گه ز باد یافت نمو کرد علمش ز آگهی مماو
دام تن راست این خواص بیار که کند باد را بیاد شکار
باز کرده است علم در اجسام در رمز ازل بقدر مسام
هر یک از جوف این طلسم غریب از هوای دگر ربوده نصیب
پس طلسم جسد بهر خم و پیچ غیر صید هوا ندارد هیچ
عشق صیاد حیرت ایجاد است صید دام خود است و آزاد است
تا بدامش نخ گسستن نیست صید او را مجال رستن نیست
تا نفس مایهٔ بضاعت اوست این هوا صید استطاعت اوست

همچو مرغی که چون فتاد بدام   جنس خود را دهد بناله پیام
بصفیر جگرخراش حزین   کشد اصناف خویش را ازکمین
از خم و پیچ جسم و آثارش   غیر این جهد نیست درکارش
که بساط خیال پیش کشد   دامن خود بدست خویش کشد
صید آزادی خود است اینجا   شغل صیادی خودی است اینجا
این کشش وقف قوت جسد است   اعتدالش باین صفت بلد است
چیست آن اعتدال علم فریب   ارتباط قواعد ترتیب
چون بسستی کشید طاقت جسم   منحرف گشت اعتدال طلسم
سعی انفاس شد پریشان تاز   رفت تمکین بغارت پرواز
سستی این باعتدال محیط   دم ز فرط هواست یا تفریط
بمرور خوادث بیباک   جسم بسپرد چون ودیعت خاک
هرچه از علم بود منسوبش   گشت پنهان بطبع مغلوبش

پس بطبع هنود وهم انجام   فهم این علم کرده است مقام
گر همه جسم شان غبار شود   حکم آن باید آشکار شود
کان غبار از علوم لبریز است   در هوا نالهٔ نفس بیز است
تا عدم آن تخیل اسرار   پرفشان است در دماغ غبار
موبموی ظهور جسم نمود   نیست چیزی جز آگهی موجود
چون دماغ آشیان آگاهیست   اجتماع جهان آگاهی است
نطفها کز دماغ منشاء اوست   بهمان علم درنزول نموست
هرچه زان نطفه یافت نشو و نما   غیر آن علم ازو نشد پیدا
خواه در شخص وخواه در تمثال   آن یقین ثابت است در همه‌حال
بسته نقش از توهم بیعد   بخیالاتشان ابآ عن جد
امتحان آنقدر نموده رجوع   کان خیالات بسته نقش وقوع
از حصول نتایج اعمال   خواه قسم هدی وخواه ضلال
در سواد کتابشان پیداست   چون خسوف وکسوف بیکم وکاست
که بحکم تجارب دوران   میکند عقل حکم واقع آن
بطریقی که علم کاشت خیال   مید ماند گل همان تمثال

ور نه در خلق پیچ و تابی نیست
جز صفا از کدر حسابی نیست

از هوا هر چه میکشد نفسش
میدهد تا کشیده باز پسش

نفس است این و نیست کار نفس
جز پرافشاندن امر بودن و بس

هر کرا هردم (ارجعی) است خطاب
چون نفس پاک کرده است حساب

زانکه در هر تجدد این بی عیب
می نماید اداو دیعت غیب

در نفس علم باقی از لیست
که ثباتش دلیل بی خللی است

معنیش گل نمیکند بعلن
تا نمیگیرد اعتبار بدن

علم را سیر خویش مغتنم است
گر عرق صرف گل کند چه غم است

جسم دارد بها نه وآن ذات
میکند گل هزار رنگ ثبات

هر خیالی که ثبت کرد اوار
یافت از علم در نفوس قرار

خواه درخواب و خواه بیداراست
اثر آن نفوس در کار است

دام او هام را گسستن نیست
چاره اش جز زخویش رستن نیست

خلقی اینجا زخویش هم رسته است
برهائی همان نه پیوسته است

هر کجا علم پیشش آمده است
نمکی وقف ریشش آمده است

در مقامی که علم این گوید
فهم راه همان یقین پوید

این که هندو زنان از کمال وفاق
مرگ جفتش کند ز هستی طاق

علت آن نست کز موا عظشان
عبرتی میدرد نقاب بیان

که زنان خلق باطن مردانند
جاذب فعل جوهر فردانند

مرد هر گاه رنگ در بازد
زن هم آن به که در پیش تازد

تا نه بینند بکار گاه وفاق
زحمت یاس و اضطرار فراق

دوری مرد در طبیعت زن
بهر آر آفتست آبستن

زن که جز شوهر التفاتش نیست
تا نسوزد بهم نجاتش نیست

چون در اینجا بحکم استمرار
دل همین درس میکند تکرار

برق این شعله بی تأمل کس
خود بخود جوش میزند ز نفس

ذکر آن دختر مردانه قدم ❁ که ستی شد بخیال مبهم

یاد دارم که در نواح بهار ‌‌ ‌ هندوئی بود عمدهٔ تجار

از قماش مراتب الوان ‌ ‌ ‌ عالم دیگرش گشوده دکان

هر کجا عرض سیم و زر میداد ‌ ‌ ‌ تنگ میگشت عرصه بر شداد

برسر گنجهاش از افزونی ‌ ‌ ‌ موش میکرد ناز قارونی

از هجوم نوا در دلخواه ‌ ‌ ‌ بر گهر رشتهٔ امل کوتاه

وز می اتفاق جام مراد ‌ ‌ ‌ لب اظهار بی نیاز گشاد

دختری داشت راجونتی نام ‌ ‌ ‌ هفت سالش ز عمر کرده خرام

نم شرم رضاعتش رسته ‌ ‌ ‌ لب ز شیرش بتازگی شسته

کرده بی اعتنا ز خوف و رجاش ‌ ‌ ‌ خاکبازی ز گاهواره جداش

بود باقی ز پایه های کمال ‌ ‌ ‌ تا بدرش هنوز هفت هلال

نیم رخ رنگ حسنش آینه‌وار ‌ ‌ ‌ لیک مستقبلش نگشته دوچار

ناز از آن نرگس جنون تصویر ‌ ‌ ‌ خواب نادیدهٔ جدا تعبیر

خنده واکرده از لب گلباز ‌ ‌ ‌ ریشه واری در تبسم ناز

فتنه را زان قد قیامت خند ‌ ‌ ‌ سری از غرفهٔ خیال بلند

از سراپاش مست خندیدن ‌ ‌ ‌ گل خمیازهای بالیدن

رسم هندو است التزام وداد ‌ ‌ ‌ در رضاعت به نسبت اولاد

بسکه ربط وفاق پیوسته است ‌ ‌ ‌ پیش از ریشه عقد شان بسته است

میرسد اکثری ازین که و مه ‌ ‌ ‌ تخم نارسته ریشها بگره

دارد این شغلشان چه روز و چه شب ‌ ‌ ‌ چمن آرای انتظار طرب

تا چراغ بلوغ در گیرد ‌ ‌ ‌ از دواج آرزو ببر گیرد

با جوانی ز اقربای گزین ‌ ‌ ‌ نسبتش داشت انعقاد یقین

خلقی از شوق آن دو نشأة فرد ‌ ‌ ‌ در تصور بهشت می پرورد

حکم تقدیر قرعه‌ئی انداخت ‌ ‌ ‌ کان جوان نقد زندگی در باخت

قسط دین نفس ادا گردید ‌ ‌ ‌ شبنمش طعمهٔ هوا گردید

ای بسا غنچه کز بهار مراد   صورت گل ندیده رفت بباد
وی بسا سلک گوهر مقصود   پیش از الفت وداع رشته نمود
خبر آورد قاصد ماتم   کان شرر برد سر بجیب عدم

بتغافل قبیلهٔ دختر   ننمودند از آن قضاش خبر
که باین نازنین بی پروا   مصلحت نیست عرض چون و چرا
قصهٔ بلبل شکسته قفس   هرزه در گوش گل چه خواند کس
حرف پرواز قمری بیدل   کی کند سرو را اثر قابل
بار تشویش کلفت هر چیز   بر ندارد بغیر دوش تمیز
پیش طبعی کز امتیاز جداست   هرچه گوئی ز سوز و ساز خطاست
گرم تمهید بازپرس کردند   رو بتجهیز ماتم آوردند
هر یک از قوم در غم داماد   خاک میکرد بر سر از فریاد
تا چراغ فنا فروزندش   بی حصول مراد سوزندش

راجونتی بطبع فارغبال   بود مشغول مجمع اطفال
گاه دامن ز گرد می افشاند   ورق رنگ لاله میگرداند
گاه در خاک دست و پا میزد   بر چمن سیلی از حیا میزد
کیچه ها در زمین نهان میکرد   کس چه داند چه امتحان میکرد
تا ز غلطان بهر طرف میرفت   همچو موج گهر ز کف میرفت
تا گهش زان تردد بازی   رنگ گرداند غیرت آغازی

شمعی از طاق دودمان برداشت   رو بخلوت سرای خانه گذاشت
زان مکان دیر کرد برگشتن   ماند در شب سحر نهان گشتن
محرمی رفت تا کند تفتیش   که بخلوت چه شغل دارد پیش
دید در پردهٔ سحر کاشته است   دست بر روی شمع داشته است
آتش از دست شعله در مشتش   فندقی بسته بر هر انگشتش
شعله زان دست شاخ گل مانند   کرده انگشت زینهار بلند
وجدی از بند بند او زده جوش   رقص نازش گرفته در آغوش
تنگ آورده بیخودی ببرش   رنگ گردانده هوش گرد سرش
خنده زن از جنون خاموشش   چون گل شمع کف بلب جوشش

شمعش ازده فتیلهٔ روشن   بر تماشای ناز چشمک زن
هر قدر موج شعله می بالید   او بصد ناز شمع میخندید
زین تحیر شکست بینائی   برق در دیدهٔ تماشائی

ناله برداشت کای گروه‌خراب   چند باشید از الم بیتاب
کار آن فتنه مختصر گیرید   زین قیامت کنون خبر گیرید
عبرت از مردوزن خروش انگیخت   همه کس بر همین چراغان ریخت
خویش را مادر و پدر زان جمع   همچو پروانه زد بشعلهٔ شمع
می نمودند هر قدر خاموش   شعله فواره وار میزد جوش
هوش تاره بلمعه‌ئی می برد   زهره آب از گداز دل میخورد
برق از آن لمعه چشم می پوشید   آتش آنجا خموش می نالید
زان جنون لعبت شرر حرکات   بسکه آتش گرفته بود جهات
مژه بر دیده‌خاروخس می بست   نگه از پرزدن (ستی) می‌جست
بیخودی جوهر تحمل باخت   نوحه ازشش‌جهت بگردون تاخت
هر دلی را به آتش دیگر   موج زد بر زبان گداز جگر
کای گهر طینت حیا پرورد   این چه طوفان زپرده‌ات گل کرد
تا فلک شور ازین بساط انگیخت   رنگ شمعی باین گداز نریخت
آدمی گر چنین تواند سوخت   بر محالات کذب نتواند وخت
تونه‌ئی قابل تمیز هنوز   بر دماغت چه برق زدکه بسوز
زان نواهای بیخودی پرواز   مو بمویش زشعله داد آواز

کای تماشائیان هرزه‌نگاه   حیف کز جلوه نیستید آگاه
این چراغ فروغ داده بباد   با نمش توامی است از ایجاد
بارها باهمین فسرده شرر   کرده ام درس سوختن ازبر
چشم زخمیش گر هجوم آورد   هستیم ناز بر سپندی کرد
برق شمعش دمی که گشت خموش   منش آوردم ازعدم بخروش
ماند بیرون در قبیلهٔ او   غیر من کس نشد فتیلهٔ او
من و او عالم دیگر داریم   کس چه داند بهم چه سرداریم
باز آن شعلهٔ دورنگی سوز   دست در دامنم زده‌است امروز

اینک ایستاده است در نظرم
می نواز د بچشمک شررم

که مرا می برند از ین محفل
تو چرائی نششته سنگ بدل

بی من این بام ودر چه خواهی کرد
کر نسوزی دگر چه خواهی کرد

ما نع شعلهٔ خرا م تو کیست
خار راه تو جز تا مل چیست

بی ر فیقم کنون برا ه عدم
دیر سوز است چوب تنها هم

خیز کافسا نه ها شود کوتاه
از تا مل رهم دراز مخواه

تا زخا کستر م اثر پیدا است
چشم دا غم چو شمع رو بقفا ست

بیتو تا در خیال سوختنم
عرق انفعال سوختنم

ر شته ها تا بهم فتیله نشد
رونق شمع را وسیله نشد

پس بهم چون دو رشته تاب خوریم
تا زما نی در آتش آب خوریم

هر قدر فر صت نفس شمر یست
دستگاه چراغ عشق تر یست

مفت شو قیم اگر بهم سوزیم
تا بداغ فراق کم سوزیم

عشق تاشمع این خطاب افروخت
شعله‌ئی ماند و را جو نتی سوخت

را جو نتی کجاست شعلهٔ اوست
شمع را مغزش او فتاده بپوست

شوق گل بازی چراغ و فاست
کاینقدر سوز دل چمن پیراست

در بساطی که ره نما یان نیست
خضر مقصد جز این چراغان نیست

از هر انگشت من بعالم پست
شمع همت عصا گرفته بدست

کار من بی گداز نا یدر است
از خودم باید اینچنین برخاست

تا نگردد بکار وان امید
چشم خاکستر انتظار سفید

گر نه سعی کنار یار کنم
پس درین خاکدان چکار کنم

عشق را زان عروس خورسندیست
که باین صورتش حنا بندیست

گل باغ وفا پیام کش است
که محبت باین شگوفه خوش است

تا کی اطناب قصهٔ جا نکاه
حرف طوما ر سوختن کوتاه

آخر از رنگ حال آن دختر
همه را بیخودی گرفت ببر

کاین زمان تیغ عشق در دستست
برق بی زینها ر دل مستست

نشود کاین قیامت خودسر
ریزد آشوب فتنهٔ دیگر

سوز دل هر کجا جنون اندوخت
ای بسا شمع کانجمنها سوخت

دام تسکین نبود وعظ و فنش / داد تسلیم تن بسوختنش

گشت آخر ز شمع سرکش او / هم بآتش خموش آتش او

ریخت برق عروس بر داماد / داد آغوش بی نشانی داد

مژه تا پر زند بدیدهٔ جمع / نه ز پروانه بود اثر نه ز شمع

زان بهم خفتگان نماند اثر / جز نشان لحاف خاکستر

هوش ازان نو نهال آنچه شگافت / در هزاران چنار کهنه نیافت

در شرر زار قصهٔ ستیان (۱) / که ز چندین زبانه داشت بیان

گر چه سیرم بصد کتاب افتاد / لیک این داغم انتخاب افتاد

طور بی علم چه حیرت ثمر است ✿ که بهر جاش بهار دگر است

ای دلت کارخانهٔ نیرنگ / غنچه‌ات گلفروش چندین رنگ

هیچ گل زین بهار رنگ نه بست / که براه شعور سنگ نه بست

کیست فهمد رموز دفتر ما / خط ما نیست جز بمسطر ما

گر یقین است وگر گمان علم است / هر طرف راهبر همان علم است

اصل هر حق و باطل است یکی / جاده بسیار و منزل است یکی

منزل آنجا که وا کند آغوش / جاده‌ها گردد انتشار فروش

جاده هر گه بخویش سر دزدد / بی گمان منزلش ببر دزدد

هر چه گل کرده طور رسم علوم / حصر آن نیست درخور مفهوم

اینهمه جاده است منزل نیست / لیک رهرو تمیز و قابل نیست

اگر این عبرت تناسخ نام / در جهان ظهور بودی عام

قوم دیگر هم از وقوع خیال / می شد آئینه دار این تمثال

زین نهال آنچه بر فراشته اند / در زمینهای هند کاشته اند

از گروهی دگر برین آثار / نیست آگاه خفته تا بیدار

نه نصاری است زین مقام آگاه / نه خیال یهود دارد راه

در مزاج یهود اگر ساریست / حکم تورات یک قلم جاریست

وز نصاری نمی شود مشهود / جز خیالی که عیسیش فرمود

(۱) ستیان جمع ستی: زن عفیفه که در مسلک هنود چون شوهرش بمیرد از کمال محبت خود را با او بسوزد.

هر یکی را ز درس کامل خویش | سبق علم برد نست به پیش
تا عقاید حجاب علم درید | برهمن کعبه را بخواب ندید
تا مسلمان مدارج دین خواند | بی نیاز از خیال کاشی ماند
قصص انبیای فرقانی | بید یان راست محض نادانی
حالت دیوتای شاستری | مسلمین را گواه بیخبری
زین حقیقت بزمرهٔ اسلام | نرسانید پیک علم پیام
مسخ در امت محمد نیست | بزم مقبول جای مرتد نیست
کان وفا جوهر کرم بنیاد | همه را وعدهٔ قیامت داد
بر مسلمان ز فکر دور اندیش | اگر آید قیامت آید پیش
مومنان را ظهور این آیات | نبرد جز بموقف عرصات
گر مکافات از عمل بینند | خویش را هم در آن محل بینند
خواب بیداریی که ما داریم | بر همان جاده سیرها داریم
آنچه در ما ودیعت علم است | انتخاب حقیقت علم است
علم ما را بحکم رحمت فرد | مبتلای خیال و وهم نکرد
علم از هرچه آگهی بخشید | هم بر آن آگهیست دید و شنید
اهل اسلام هر کجا زادند | زین خیالات فارغ افتادند
طبع ما زین تردد آسوده است | علم این درس مان نفرموده است
حکم علم حقیقت ساری | لایزال است زین نسق جاری
حکمت این است گر بفهمد کس | که در اجسام چیست کار نفس
گر سوال است و گر جوابی هست | علم حق را بخود حسابی هست
علم بود آنکه ساز حکمت کرد | حکمت افشای راز علم آورد
علم و حکمت نداشتم مقصود | مدعایم بیان قدرت بود

خواه عالم برای و خواه حکیم
من ندارم ز کسب جز تسلیم

حکم سادس

حکم سادس که درین دار غرور ✿ نیست جز سلطنت اقبال ظهور

شور دیگر ز دودهای نفس / داشت آهنگ سلطنت بقفس

گفت چندانکه می‌گمارم هوش / طبل شاهیست اقتدار خروش

هر قدر فطرتم فلک تاز است / پیش این نشه عجز پرداز است

آنچه من زین بهار می بینم / قدرت کردگار می بینم

شخص دنیا مجسم است اینجا / برگ عقبی فراهم است اینجا

نخل اقبال خسروان غیور / بر جهات او فگنده سایهٔ نور

ناز منعم بذوق خدمت شان / عیش مسکین دعای دولتشان

هنری را که طبعشان نخرید / گرد ادبار بر رخش خندید

ور عیوب از قبولشان دل یافت / صبح اقبال در مقابل یافت

دلشان بارگاه آگاهی / دستشان پنجه تاب کوتاهی

دشت و در فرش گستر انعام / بحر و بر کیسه پرور اکرام

گر بباغ اند سایه گل رنگست / ور بمحفل خموشی آهنگست

سر فرازند آسمان بالد / کف گشایند بحر و کان نالد

سنگ عدل جهان درستی شان / ناز بنیاد دین به پشتی شان

خلق را در پناه شان یکسر / ایمنی از شر و ر یکدیگر

نیک و بد را ببارگاه جلال / خلق گرد آور است و بخشش مال

این صفت جز بذات شاهان نیست / غیر آثار کجکلاهان نیست

همچو حق سوی شان رجوع همه / در شان کعبهٔ خضوع همه

دلگشا آستان شان ز کرم / شکل حاجت روائی عالم

نور اقبال کوکب ملک اند / جان شیرین قالب ملک اند

گر بر ایشان تزلزل آید پیش / ملک و دین لرزد از خرابی خویش

بی نیازی بوضعشان دالست / ختم قدرت گواه این حالست

حکم نقاش قدرت بیچون   حرف صورت نگار کن فیکون
نشئهٔ ناز را دماغ عروج   فلک قدر را شکوه بروج
هر که زین قوم در وجود آمد   فضل حق توامش فرود آمد
یا شهی یافت یا شهادت دید   عاقبت نشئهٔ سعادت دید
تا درین عرصه زندگانی کرد   هر نفس عیش جاودانی کرد
خواه در بزم وخواه دررزم اند   بی تکلف همان اولوالعزم اند
دور اقبالشان ز همواری   گر کند انحراف رفتاری
ننمایند جز به تخت قرار   حق بمرکز نشیند آخرکار
بسکه تعظیم وا لهٔ شان است   ننگ تحقیر شان چه امکان است
گر همه فقر جوشد از بر شان   کم نگردد دماغ افسر شان
پرتو مهر اگر فتد ز سما   جاش بر سر بود نه درته پا
ازخواصی که وقف ایشان است   بی نیازی ظهور عنوان است
ذاتی است این صفات نی عملی است   اوج تعظیم آسمان ازلیست

ذکر آن شاه حشم داده بباد ☼ که بملک شهٔ دیگر افتاد

پادشاهی ز انقلاب زمن   شد گرفتار قبضهٔ دشمن
دامن ملک چین وحشت زاد   نقش حکم نگین نشست بباد
پایش از تخت بر زمین لغزید   سر ز افسر شکست سنگ کشید
باده شد منتقل بجام دگر   بر نگینش نشست نام دگر
سرکشی پیش پای زندان خورد   بخت خوابید و پا بدامان مرد
چون صدا بی تحرک تدبیر   ماند حیران خانهٔ زنجیر
مدتی داغ ادار سینهٔ تنگ   چون شرر داشت سر بدامن سنگ
در خم خانهای زنجیرش   تیره میسوخت شمع تدبیرش
بال اگر میفشاند مرغ نفس   لب نمی شد کفیل چاک قفس
چشم اگر میگشود سعی نگاه   جز بمژگان تر نداشت پناه
پاسبانان دور باش بچنگ   داشتندش چو چشم از مژه تنگ

تا بحکم وفاق صبحدمی   طاق بنیاد یاس خورد خمی
جوش خواب غبار غفلت بیخت   خاک در چشم پاسبانان ریخت
فرصتش قفل انتظار شکست   دود گشت وز چشم روزن جست
راه جولان دشت و در سر کرد   رنگ بشکشت و پر برون آورد
خلقی از هر طرف خروش انگیخت   بسراغش عنان جهد گسیخت
حکمها در بلاد گشت روان   تا پیش نگذرد ز گرد نشان
لیک از آن وحشتی کش آمد پیش   در پیش هر که رفت رفت از خویش
شاه دامن شکسته بر وحشت   تاخت چون عمر آنسوی فرصت
وحشی دام کنده در تگ و دو   از رم برق و باد برد گرو
در تگ و تاز بیخودی اثرش   پی سپر شد هزار دشت و درش
آخر آن آفتاب برق عنان   شد ز چندین بلاد بال افشان
بسوادی کشید رخت سفر   که ز نامش کسی نداشت خبر
گرد پیدایی از نظرها برد   سر بجیب پناه عنقا برد
زورق امن یافت محو کران   جمع شد خاطرش ز نام و نشان
عالم بیکسیش آمد پیش   از همه جست تا رسید بخویش
کشوری دید آنسوی عالم   که فراموش کرد خود را هم

لیک آثار نشهٔ اقبال   مایهٔ شهرتست در همه حال
آنچه شورش ز ماه تا ماهی است   خاصیت‌های جوهر شاهی است
دارد این ساز تا غبار عدم   بم و زیر هزار طبل و علم
رشتهٔ اعتبار شهرت جاه   بفنا هم نمی شود کوتاه
این هما نیست آنقدر جوششش   که بعنقا کنند پر پوششش
زان بساطی که با حشم جوشد   گرد اگر سر کشد علم جوشد
هر که چرخش نگین شاهی داد   گر همه غوط در سیاهی داد
آن سیاهیش نا امیدی نیست   نام اقبال بی سپیدی نیست
شاه غربت حشم در آن کشور   مدتی با عوام برد بسر
محرم معنیش نبود کسی   راست میکرد بیکسی نفسی
التزام طریق عزلت داشت   فرصت عافیت غنیمت داشت

پادشاهی در آن بهشت سواد
داد آئین معدلت میداد

چشم بر روی هر که وا میکرد
همچو مهرش بسینه جا میکرد

نام هر کس که بر زبان میراند
از زمینش بآسمان میخواند

بر بساطی که سایه می انداخت
رحمت آغوش نور می پرداخت

بر سر هر که دست می مالید
کلهش آفتاب می بالید

رافت آثار شوکت حشمش
کرم اقبال سایهٔ علمش

غنچه تالیف ساکنان دیار
چمن آغوش کوچه و بازار

جوش میزد ز ربط یکدیگر
یکدلیهای موج در گوهر

خلق او در مزاجها میکاشت
بوی لطفی که نوبهار نداشت

اگر از معدلت نشان خواهی
شاهی این است و ما بقی واهی

روزی از گرمجوشی اقبال
در سپاه شه بساط جلال

شاطران را بدعوی تگ‌ودو
منعقد شد بهم شلنگ گرو

تا که دارد بعرض چست رگی
جوهر دستگاه تیز تگی

شهریان سوی دشت رو کردند
بتماشای شان غلو کردند

این مسافر هم اندر آن مردم
کرد از فرط شوق خود را گم

پیش ازین مدتیش جولان بود
کوه و صحرا غبار دامان بود

بود از وحشت آشنائیها
کامل طور بادپائیها

پختگیهای مشق جولانش
فال می زد بچین دامانش

وجد آن حالتش بشور آورد
تا برانگیزد از حریفان گرد

گفت یاران من شکسته قدم
شاطری بوده ام از قلمرو رم

لغزشی خورده ام زبخت نژند
کاسمانم باین ادبار افگند

این زمان لطمه خورده پهلویم
تخته بند قفای زانویم

گر دهیدم اجازت جولان
قدمی بر طپش زنم دامان

شاید آن آتشم بلند شود
داغ افسردگی سپند شود

همه گفتند همعنان توایم
همه جا دست در میان توایم

شعله گر ذوق وحشتی دارد
دود هم پای کم نمی آرد

رخش عزمش برخصت یاران
خورد مهمیز بادرفتاران

بجنون رسا قدم برداشت — برق پنداشتی علم برداشت
تا غبار تگش بخود بالید — عرصه در تنگی بساط خزید
شرر از داغ دل شمرد قدم — پا بگل خفت صرصر از شبنم
نفس شاطران بلب خون شد — طاقت آشفت و موی مجنون شد
سرکشی در پر کلنگ گداخت — شور رنگ از طنین حیا پرداخت
لب بتحسین نداشت آنهمه تاب — که بگیرند از صداش رکاب
زنگ میداد از قفا آواز — کای قیامت بسست پیش متاز
عاقبت جمله در قفا ماندند — سجده فرسای نقش پا ماندند
از تگ لنگ عذرخواه شدند — همه مژگان آن نگاه شدند
شور این شاطر جنون آهنگ — کرد میدان برق تازان تنگ
خواجه تا شان جوهر آگاهش — مژده کردند تحفهٔ شاهش
که درین شهر شاطریست غریب — برده از فرصت رمنده نصیب
اگر از سلک شاطران باشد — افتخار کتل کشان باشد
بایدش بار کاب شه پیوست — تا چو فرصت رود مباد ز دست
قصه کوته بیمن همت چست — نسبتش شد ببارگاه درست
شاه در امتحان جولانش — بتفاخر گزید از اقرانش
چون در اعیان کمال فن گردید — پیک خاص شهٔ زمن گردید
همرکاب خم عقیدت گوش — میکشیدی کمان شاه بدوش
بود چون تیر از آن کمانداری — حلقه در گوش راست رفتاری
یکدم از خدمتش نگشتی دور — همه جا داشت آبروی حضور
روز کاری بهر شکسته پری — می شد اوقات فرصتش سپری
گشت آخر ز اتفاق زمان — شب اقبال را بصبح قران
بی تکلف چو وقت کار رسد — وصل بی‌مزد انتظار رسد
محرمان کاین گره شگافته‌اند — کار موقوف وقت یافته‌اند
تا چه وقت از خودت کنند آگاه — در کمین تغافل است نگاه
شاه طبع شکارخوئی داشت — صید بودش گر آرزوئی داشت
شب ورزش بوادی نخچیر — بود در چشم آهوان شبگیر

میگذشتی ز هر گریوهٔ تنگ　　بچراغان داغهای پلنگ

همه اوقات دشت تا کهسار　　صید میجست شاه شیر شکار

صبحگاهی بعادت معهود　　کمرش عزم صید چست نمود

آفتابی کمند شوق بدوش　　بر فضای جهان گشود آغوش

رم ذرات تا بآرامش　　هیچ نگذاشت حلقهٔ دامش

تا بوقت زوال چندین دشت　　از پلنگ و غزال خالی گشت

گرد وحشی شد از سیاهی دور　　پی پرواز رفت رنگ طیور

خواست گردد معاودت آهنگ　　افگند سایه بر گل اورنگ

کز کنار سواد آن صحرا　　فتنه‌ئی تازه شد نقاب گشا

پرفشان کرد گرد آهوئی　　کرد چشمی بلند ابروئی

توسن عزم شه گسیخت عنان　　زد هوس بر اعادهٔ جولان

شوق دل قدر عافیت نشناخت　　برق گردید و بر سیاهی تاخت

صید چون تیر پرفشان میرفت　　شاه در خانهٔ کمان میرفت

هر قدر قرب مدعا میجست　　دوری مقصد از نظر میرست

تا بحدی تگش ضرور افتاد　　کز حشم چند دشت دور افتاد

آهو از دیده چون نگاه رمید　　سعی اشکی شد و بخاک چکید

تا که از یاس مدعا طلبی　　زد بطبعش جنون تشنه لبی

پیش چشمش ز جوش بیتابی　　دشت و در تیره کرد بی آبی

چون سکندر بعزم آب حیات　　چشم آهوش راند در ظلمات

ماند در بار جهد از تب و تاب　　لب خشکی برنگ موج سراب

آب برد آبروی تا ختنش　　نم طلب شد نفس گداختنش

بسکه نم برد خشکی از ورقش　　بر جبین نیز داغ شد عرقش

تا گشاید بحرف آب دهان　　از لبش پیش می فتاد زبان

در چنین حالتی که شاه رشید　　آب میجست و آب میگردید

غیر این پادشاه پیک خطاب　　کس نبودش هوا پرست رکاب

ملتمس شد که در سراب فتور　　صرفهٔ آب زندگیست ضرور

ترسم از جستجوی بیحاصل　　ربط ساز نفس شود باطل

هر کرا تشنگی گداخت نفس
سایه افسون آب دارد و بس

تشنه را در تموز عالمتاب
سایه ابریست فیض گستر آب

بیش ازین در هوای آب متاز
نقد هستی غنیمت است مباز

وقف هر خاربن درین صحرا
عافیتهاست سایه پرور ما

گر ز جمعیت دل امدادیست
پای هر سبزه راحت آبادیست

تو درین سایه ها دمی واکش
تا من این دشت را ز نم آتش

کنم از دود این بنا سامان
نم چشمی که تر کنی لب از آن

تا نفس در تلاش دارد تاب
میدوانم چو ریشه اش بی آب

این بگفت و غبار رم گردید
همه تن شوخی قدم گردید

دست وصل از رکاب شهه برداشت
بر توکل بنای جهد گذاشت

هر طرف شاطر بیابان گرد
قطره میزد ز جوش همت فرد

تا کجا بختش آشکار کنند
با گل مقصدش دوچار کنند

نه ز وحشی پی اثر می یافت
نه ز طایر سراغ پر می یافت

سر بسودای دشت و درزده بود
دامن برق بر کمر زده بود

دید ناگه بکوه دامنه ئی
بر درختی نشسته بوزنه ئی

شد یقینش که مسکن حیوان
نبود جز بقرب آب امکان

پیش آمد بصد هزار نیاز
کرد آئین مسکنت آغاز

گاه می جست و گاه می غلطید
گاه بر خاک جبهه میمالید

گه زبان می نمود گاه لبش
تا دهد عرض صورت تعبش

خاک الحاح آنقدر لیسید
که ز بوزینه آدمیت دید

یافت بوزینه زان جنون تعب
کاین جگر تشنه است آب طلب

بر زمین آمد از درخت فرود
جانبی زان مقام گام گشود

تگ زنان میکشید محمل رم
میدوید از قفاش شاطر هم

وا شد آخر بمدعا راهی
تا رسیدند بر سر چاهی

بخت هرگاه رهنما گردد
بوزنه خضر مدعا گردد

این هما هرکجاست سایه فگن
بی شگون نیست بانگ زاغ وزغن

بوزنه کان خمار یاس شکست
ءچا بنمود و بر درختی جست

بی هراس تر از لب آفات   بست بنیاد دل بگوه ثبات

لیک تفتیش شاه شاطر کیش   بوی ظرفی نبرد از پس و پیش

چاه لبریز آب و ظرفی نه   با حصول مراد ظرفی نه

گرچه شد در نظر دعا مقبول   کام دل ماند بی نصیب حصول

تشنه را چون سبو شکست در آب   بحر مواج نیست غیر سراب

حکم تدبیر مصلحت اندیش   یافت بوزینه در مقابل خویش

غیر ازین چون نبود تدبیرش   غافلش کرد و دوخت با تیرش

پس بقدرت دستی کمال فنون   دلوی از پوستش کشید برون

بصفا داد بیخلافی داد   پوست را مغز آب صافی داد

مایه برداشت از حیات و دوید   تا بسر وقت شاه تشنه رسید

دید در خاک میکشد پهلو   آفتابی بسایه رفته فرو

میگشود از شکست رنگ آغوش   دود واماندهٔ ز شمع خموش

مانده باقی ز دستگاه نفس   رمقی پاسبان هستی و بس

رشحه‌ئی برد ازان زلال بکار   کرد آن بخت خفته را بیدار

تازگی صرف لاله زارش کرد   خرمی نذر نوبهارش کرد

شاه ازان خدمت نمایانش   گشت منت پرست احسانش

آب زد بر گل فسردهٔ خویش   کرد روشن چراغ مردهٔ خویش

چون بقا گشتش آبیار نفس   لب خامش نوا شکست قفس

که درین وادی قیامت تاب   از که بردی سراغ چشمهٔ آب

باز چون مژدهٔ بقا دادند   اینچنین ظرف از کجا دادند

بی تفاوت به پیش شاه زمان   ماجرا را بعرض داد زبان

شاه از آن نقش سحر تصویرش   ماند حیران صنع تدبیرش

خامهٔ فطرتش درین تدبیر   یافت اندیشه را جنون تحریر

بسکه در کار او تأمل کرد   معنیی زان تأملش گل کرد

گفت ای شاطر بلند مقام   باده‌ات از چه نشئه دارد جام

چه هما بود بر تو سایه فروز   که پری هست بر سر تو هنوز

عملی کز تو یافت رنگ ظهور   میدهد بوئی از شهان غیور

یعنی این جرأت از عوام خطاست — غیر شاهان ز کس نیاید راست

در غرض گرچه خلق مجنونند — لیک شاهان ز خلق بیرونند

خسروان را دمی که کار افتد — حق گذاری بزینها را فتد

عزم شه گر بفکر قربانی است — خون عالم بریزش ارزانی است

شاه چون خواهد آتش افروزد — گر همه تخت اوست میسوزد

تا نیفتد بعزم شاه فتور — پاس حق کیشش نیست ضرور

ورنه بوزینهٔ سخت احسان داشت — بستن چشم از وچه امکان داشت

آنکه زین رنگ بر تو احسان کرد — تو برآوردی از نهادش گرد

شرم احسان آن تری دارد — که چنین گرد خشکی انبارد

از مروت گذشتن آسان نیست — نگه اینجا برون مژگان نیست

به که زین رمز پرده برداری — آنچه داری نهفته نگذاری

شاه شاطر دربیان وا کرد — بسخن رفت و شاطریها کرد

سر گذشتی که موج طوفان بود — بنم اشک سر بسر پیمود

رحم بی اختیار آبش کرد — داغ آن خسته دل کبابش کرد

جست از جای و کرد تعظیمش — داد بر قدر خویش تقدیمش

گفت در هر صفت باین تقریب — از تو در گردنم حقیست غریب

گر نمیزد تردد تردامن — زندگی شسته بود دست از من

من کنون مرد انفعال نیم — قابل وصف این کمال نیم

تو همه گرگلی و گر خاری — بی گمان ملک را سزاواری

باوجود شکسته بالیها — نیستی بی جنون کمالیها

در تو آثار سلطنت باقیست — بیدماغی و مستیت ساقیست

تا دو روزی قدح کشی بمراد — بر تو این مملکت مبارک باد

بهر من زین جهان عشق و هوس — ملک جاوید شرم احسان بس

ترک اسباب گرچه جانکاه است — این صفت نیز خاصهٔ شاه است

غیرت حق درین گروه غیور — سخت بیباک کرده است ظهور

لطفشان جز حیات نپسندد
قهرشان جز بخون نه پیوندد

همدرین قصهٔ حیرت تمثال ✿ کامدی‌ومدن آمد بخیال

مطرب ساز اقتدار آهنگ — میزند زخمه دگر بر چنگ
که در اقلیم هند شاهی بود — گل نگین وچمن کلاهی بود
رونق ملکش از طرب سازی — همچو گلشن بجوش گلبازی
غلغل طبل جاه‌نغمه خروش — جوش گرد حشم بهار آغوش
در زمانش ز نشهٔ اقبال — جام می بود گردش مه وسال
روزش آئینهٔ سمن بویان — شام گیسوی عنبرین مویان
(کامدی) نام لعبت نیرنگ — داشت رقاصهٔ طرب آهنگ
صد قیامت ز شوخیش گردی — صد بهار از گلش ره آوردی
در مقامی که رقص‌موزون‌داشت — خیل طاءوس گرد مجنون داشت
جام دورش بحرکت هموار — هر کجا داشت گردش پرکار
خط ساغر ز رشک خون میخورد — شعله جواله می شد و میمرد
گر با بروشدی اشاره نواز — در خم چنگ میخزید آواز
ور با نگشت می نمود اشعار — آب می شد نوای موسیقار
عزم رقصش بقامت آرائی — هر کجا گرد فتنه پیمائی
گر غباری بلند شد زانجا — تا قیامت ندید جانب پا
نرگسش را بگردش انداز — دوجهان بسمل محرف ناز
تا بتاب کمر شکست کلاه — شور دلها گسیخت رشتهٔ آه
بر فلک زان میان زنگله بند — وقف سیاره رقصهای سپند
گر ز شوخی گلش عرق میکرد — زهره صد جا نقاب شق میگرد
از هوس کر حنا بکف می بست — رنگ گل بر صدای دف می بست
به تبسم دمی که پان میخورد — نغمه صد صبح در چمن می برد
تا صدایش فسون اثر میگشت — از عدم عمر رفته بر میگشت
حاصل الامر آن بهشت نمود — هرچه بود آفت دوعالم بود
بزم شه بیرخش حضور نداشت — به هزاران چراغ نور نداشت

همچنان مطرب (مدن) نامی
سرخوش نشهٔ طرب جامی

داشت در عالم سواد دگر
کوس اقبال اشتهار هنر

علم موسیقیش باوج کمال
بدر سازش تهی ز نقص هلال

جوش سیرابی رگ سازش
نشه‌ئی داشت وقف آوازش

که حریفان رنگ باخته هوش
میفشردند می ز پنبهٔ گوش

تحت و فوق جهان بم و زیرش
کرده صید کمند تسخیرش

در لبش بسکه سحر مطلق داشت
کلک تصویر بیخودی شق داشت

هر کجا بزم نغمه می آراست
زنده میمرد و مرده بر میخاست

تر صدائیش تا زدی بخروش
بشنا میگذشت خلق از هوش

با چنین جوهریش در همه حال
(کامدی) بود خارخار خیال

می شنید از هنروران یکسر
صفت آن نهال فتنه ثمر

از نواهای پردهٔ اخبار
بیخودی داشت زخمه اش برتار

جلوه ها در لباس گفت و شنود
گوش میدید و چشم حیران بود

هر چه زان شوخ خورد برگوشش
بود تکلیف رفتن هوشش

میطپیدش دل و نداشت پری
که کشد سوی آن دیار سری

عاقبت شور حسرت دیدار
چون نوایش برون فگند از تار

بردماغش زد انقلاب جنون
خواند وحشت بغربتش افسون

بی سر و پا چو اشک خانه بدوش
از طپشهای دل گشود آغوش

مدتی محمل تلاش کشید
تا بآن شهر دلفریب رسید

در خرابات شوق ملت وکیش
نشهٔ واحدیست طالب خویش

نیست در عالم شهود مثال
قدردان کمال غیر کمال

تا جهان جای آدم وغول است
عشق با غیر جنس مجهول است

کلک نقاش کم کشد آهنگ
که صدا نیست در طبیعت رنگ

کف دریا حنا نمی بندد
کز رگ موج خون نمی خندد

ربط رنگی ضرورت افتاده است
کاتفاق دو صورت افتاده است

گر کشد نغمه سوی گوش علم
پرده‌ئی خفته است آنجا هم

ور نفس را کمند جذبهٔ بوست
آن هوای لطیف رابط اوست

گاه از گهر یا نشان دارد | نیشکر رنگ طوطیان دارد
آنقدر فرقی از تمیز نچید | رنگ آهن ربا ز رنگ حدید
جذبهٔ شوق را درین موطن | نسبتی هست در یقین مضمن
نکشد این تر از وی الفت | غیر او زان معنی نسبت
معنی آنجا که ربطش آماده است | صورتش نیز توام افتاده است
ور بصورت عیان شود تفریق | معنی است آشنائی تحقیق
پس درین کار گاه عشق و هوس | نسبتی هست رابط همه کس
جمله جویای معنی خویش اند | تابع شوق متحد کیش اند
چیست زین اتفاق شوق مراد | نسبت اتحاد استعداد

مجلس شاه که در ساز طرب ٭ کامدی و مدنش بود سبب

طرب انشای اتفاق زمان | به نی خامه ریخت رنگ بیان
که مدن چون به آن دیار رسید | بچمن مژدهٔ بهار رسید
تا رسد ساز نغمه اش بخروش | کرد آوازه‌ها نوازش گوش
از ادای خرام شوق آهنگ | جاده می بست رشتها بر چنگ
قدم از بسکه بر نوا میزد | نقش پا هم دم از قفا میزد
همه جا شهره است در همه حال | سحر آفتاب در دنبال
بیساطی که نو بهار رسد | رنگ و بو پیش از اشتهار رسد
مقدمش رفت از آن سواد ملال | کرد هر سو سرورش استقبال
(کامدی) از ترنم خبرش | رقص بسمل فشرد بال و پرش
لیک بی امر شه مجال نداشت | جرأت خواهش وصال نداشت
کاملان بساط علم و فنون | از ورودش زدند جام شگون
نغمه پرداز بزم شاه شدند | بصد آهنگ بارخواه شدند
کز فلان گلشن بهشت قفس | عندلیبی فشانده بال هوس
در طربگاه ما ز اوج قبول | همچو وحیش فتاده فال نزول
بجمال آرزوی اهل حضور | بکمال انتخاب علم سرور

غلغلش هر کجا دمیده فسون   باد پیماست مندل گردون
با نوایش ز ساز شرم علم   دف ناهید جبهه شسته بنم
تا نسیمش وزیده در گلزار   بلبلان راست بوی گل منقار
هر کجا او ترانه پردازد   صور جز گرد سرمه نفرازد
شور هر پرده محو حیرت اوست   بم هر ساز زیر خجلت اوست
مطرب دهر اگر نفس بازد   زین طرب نغمه‌ئی نه پردازد
کام دی را اگر کسیست حریف   بر همین مصرعست ختم ردیف
حیف هوشی کزین دو مصرع ناز   نکشد دستگاه معنی راز
آه از آن طبع بیخودی تمثال   که ز تضمین شان نگیرد فال
بسکه در وصف او غلو کردند   شاه را مست آرزو کردند
طپش دل ز وجه بیتابی   گشت مضراب ساز سیمابی
فرصت انتظار تنگی کرد   مهلت وقت بید رنگی کرد

حکم تو تیب مجلس گل و مل   ریخت در گوش حاضران غلغل
که ازین میهمان شگون گیرند   وام سرعت ز کاف و نون گیرند
پس بفرمان آن بهار حشم   جوش گل زد شراب و نغمه بهم
ساز و برگ طرب مهیا شد   رستخیز نشاط بر پا شد
مانی آرزو جنون انگیخت   رنگ از ژنگ کامرانی ریخت
مجلس آرای رونق تاکید   آنقدر دستگاه مینا چید
کامل آنجا سراغ شیشه طلب   عالم بیخودی بدوش حلب
نو گسستان ساغری انباشت   که بعالم گلی دگر نگذاشت
می بجوشی ز داز طراوت رنگ   که تری سوخت در دماغ ترنگ
تا صراحی فسون دعوت خواند   چین به پیشانی خیال نماند
صد طرب صرف یک فرح گردید   صد خرابات یک قدح گردید
شد برنگی بهار گل خرمن   که غلط کرد رنگ راه چمن
پرتو اتفاق شمع و چراغ   کرد خورشید را ستمکش داغ
بر فلک هر قدر کواکب بود   بر چراغان این بساط افزود
بفروغ حضور نور قبول   از قنادیل عرش کرد نزول

ظلمت د هر غو طه خورد بنو ر
عا لمی شد بر و شنی مستو ر

د ا من ا ز گر د سنگ چید شرا ر
لعل نگذ ا شت ر نگ د ر کهسا ر

گشت ا ز آ ئینهٔ ضیا محسو س
ر ا ز د لها چر ا غ بی فا نوس

د ر ر سید ند سا قیا ن طر ب
جا م د ر د ست ومرحبا بر لب

تیز کر د ند مطر با ن چگل
نا خن د ستگا ه کا وش د ل

قلقل شیشه گشت ر هز ن هو ش
غلغل چنگ شد قیا مت گو ش

مو ج ز د ز ا ن تر نم و قلقل
عشرت ازبا م و د رچو ر نگ ا ز گل

بیخو د ا ن سنگ برحجاب زدند
سا یه ها جا م آ فتا ب ز د ند

عا لمی ر ا ز عیش نغمه خطا ب
پنبه گو ش شد گل مهتـا ب

میکشا ن ر ا د ما غ نشهٔ حا ل
جام د ر د ست کر د استقبال

ر نگ می تا ز ند بسا غر ها
نشه میکر د ر یشه د ر سر ها

با ده ا ز شیشه تارسد با یا غ
سیر مهتا ب د اشت با م د ماغ

ا ز تسلسل چو سبحه سر بقد م
مید و ید ند جا م ها پی هم

نشه گر میل نا تو انی د اشت
خط پیما نه نر د با نی د اشت

میکشی آ نقد ر بجو ش آ مد
که خم چر خ د رخرو ش آ مد

مستی آ فا ق ر ا گر فت بد ام
شش جهت حلقه گشت گردش جا م

تا طپش میفشا ند با لسپند
نشه میگشت ا زصد ا ش بلند

شمع تا د ست بر هو ا یا ز ید
جا مش ا ز چین آ ستین با لید

عکس ا فتاد اگر بجا م شراب
شخص غو ا ص شد بعا لم آ ب

بسکه ا ز شو ق با ده می با لید
جا م حا لی تهی نمیگر د ید

شیشه هـر چند میر سید بسنگ
می جنون د ا شت در دما غ تر نگ

عا لم آ ب د ر بغل بط می
د فتر شعـله د ر گر ه خط نی

بسکه میخو ر د پهلو ی آ هنگ
بر نفس بو د کو چهٔ نی تنگ

حیر ت ا ز بس ر ه هو ا می بست
ما ه د ف ها لهٔ صد ا می بست

جو شش نغمها ی چین بکمند
بو د چو ن نو ر شمع دا یره بند

گر گسستی ز هم بر یشم سا ز
تا ر و ا ن د ا شت پیچش آ و ا ز

و ر بطنبو ر سکته می پیچید
تا ر ش ا ز تا ب گو ش میما لید

زخمه تا از تلاش ماندی باز
کوچه میداد خود بخود رگ ساز

ربط آهنگ ساز و موج شراب
جوش میزد بهم چو رشته و تاب

جام می گر تهی شدی ساز ش
نی بلب میگرفت آواز ش

شیشه قلقل دمی که گشت گمش
غلغل چنگ بود مست خمش

درکم و بیش رشتهٔ موزون
سکتها داشت مصرع قانون

با بم وزیر پردهای رباب
داشت پست و بلند نشه حساب

بسکه هر سو جنون نوائی بود
شمع خاموش نیز نائی بود

از هجوم نشاط بود طرف
پر پروانه با جلاجل دف

پهلوئی گر کباب میگرداند
ترصدائی زاشک میجوشاند

فرق کم داشت در تلاطم ساز
دود مجمر ز شعلهٔ آواز

گر تامل خلاف مشرب داشت
گره نی گزیدن لب داشت

شوق میگفت با نوای بلند
کای معاشر غم طرب تا چند

دل اگر حسرت فرح دارد
نام می ورد لب قدح دارد

میکند وضع ارغنون ایما
که باین نرد بان زخویش برا

سینه دارد کمانچه وقف خراش
که طرب قابل است بسمل باش

بزم می قلزمیست طوفان جوش
نیست اینجا غریق غیر از هوش

اگرت از گذشتگی رم نیست
خم چنگت ز هیچ پل کم نیست

غضب شاه مروت دشمن کردنش حکم باخراج مدن

عبرت آهنگ محفل نیرنگ
شیشهٔ ئی میکند نیاز ترنگ

که درین انجمن بحکم هوس
هر قدر نی بلب گرفت نفس

باد پیمو دو جز خروش نداشت
غیر تکلیف درد گوش نداشت

دست چند انکه شد مقابل دف
مایل نیل یافت سودن کف

پا بر قصی نزد درین محفل
که ز لغزش نخفت دست بدل

هیچکس حرفی از طرب نشنید
که نشد نوحه تا بگوش رسید

کس متاعی ندید ازین بازار
که کساد ش نداد سر بغبار

زان بساطی که شب هوسها چید   صبحدم رفت و روب باید دید
این نی و نی که عشرت آهنگ اند   خاک در جام و باد در چنگ اند
گر صراحی سری فراخته است   تا خمیده است رنگ باخته است
جام پیمانهٔ پری دارد   تا چکیدن تحیری دارد
ناله دارد سپند دست بدل   کای حریفان عافیت مایل
وحشتی از طپش برانگیزید   این بساط آتش است برخیزید
زیر تا بم همین یک آواز است   که فلک در شکستن ساز است
تا ازین دامگاه برتابیم   همه منت پرست مضرابیم
جام گو دامن ندامت گیر   گردن شیشه چند عبرت گیر
سرکشیها خمیده است اینجا   آبروها چکیده است اینجا
سازها از ترانه پاک شده است   بادها ریخته است و خاک شده است
نه همین بر نشاط بیداد است   بر الم نیز حکم فریاد است
روز اگر شام در نظر دارد   شام دم کلفت سحر دارد
خواه رنگ نشاط و خواه طرب   در شکستن بهانه نیست سبب
آخر این بزم عالم رنگ است   رنگ هرجاست شیشه بر سنگ است
بر بهاری که رنگ گردانی است   گر کنی اعتماد نادانی است

شاه آندم که طرح جشن انداخت   خالقی آینهٔ هوس پرداخت
طربان غیر عیش نسرودند   ساقیان جز طرب نه پیمودند
شش جهت از فسون نوشانوش   موجها زد محیط نشه خروش
وقت آن شد که کامدی و مدن   ورق صنع را دهند شکن
تا رسد در طربسرای حضور   نسخهٔ دل به انتخاب سرور
گشت از شوق آن دو رهزن هوش   گوشها چشم و چشمها همه گوش
کان جنون نغمه ها چه آغازند   در صنایع چه سحر پردازند
اولین ساغر شعور ربا   بمدن کرد حکم شوق حیا
آمد آن ساز پردهٔ نیرنگ   شور چندین هزار فتنه بچنگ
همچو پرکار ناگشوده قدم   کرده پاها بیکدگر توام
دست در پهلوی بغل دزدید   یک الف شکل نی برون جوشید

در نظرگاه شاه عیش ایجاد   بعلمداری کمال ایستاد
نه بلب از ترنم آهنگی   نه نفس را ز زیرو بم رنگی
بر در چشم قفل مژگان داشت   نفس از سکته منع افغان داشت
مدتی محو بیخروشی بود   شمع هنگامهٔ خموشی بود
داشت ضبط نفس در آن احوال   نقب کاوش بپردهای خیال
لیک کس را نبود بهرهٔ هوش   تا چه میخواند این فسون خموش
بسکه وضع تامل از حد برد   عالمی را با ضطراب افسرد
حاضران را نفس به تنگی زد   آرزو بر شکسته رنگی زد
صبر جانکاه وحشت افزون بود   طاقت انتظار مجنون بود
کزسراپاش جوش زد هوئی   دود دل تاب داده گیسوئی
شرر سنگ شعله قامت شد   خامشی غلغل قیامت شد
گرهٔ دام زد بچاک قفس   صبح محشر درید جیب نفس
از مسامات او گشود آغوش   چون نی انبان (۱) هزار رنگ خروش
سازها سر کشید از آن پیکر   هر یکی عالم نوای دگر
ارغنون عرضه داد پهلویش   چنگ گل کرد وضع زانویش
مغز عود از کدوی سر جوشید   رشتهٔ چنگ را بمو پوشید
پس بهر عضو آن جنون پرداز   بست سحر نفس بریشم ساز
بفسون نوای موسیقار   مژه واکرد یک قلم منقار
از لب سحر کار گشت طرف   هر تبسم بصد جلاجل دف
شور اعصاب از نظر مستور   نغمه انگیخت چون رگ طنبور
طپش دل بسینه میزد دست   بجنونی که شور دف می جست
در نسیتان آتشی افتاد   برد هر نی بعالمی فریاد
همچنان مدتیش طوفان بود   شش جهت غرق چشم حیران بود
بم هر ساز از آن شگرف نشید   زیر شد آنقدر که سجده دمید
نغمه‌ها دام از بر چیدند   سرمه گشتند و خاک لیسیدند
تا جهان بزم آفرینش چید   این قیامت کسی بخواب ندید

(۱) نی انبان: نام سازی که از نی و چرم سازند.

اثر نشهٔ جنون دل است   کاینقدر فتنه زیر آب گل است
نفست آنکه چون رسد به نفیر   شور آفاق بگسلد ز نجیر
میدهد در هجوم شوق خبر   وجد هر عضو از جهان دگر
از فسون دلت گراز شاد است   هر بن مو قیامت آباد است

گشت از ان سحر کار شعله حضور   انجمن بوتهٔ گداز شعور
هوش حضار پر برون آورد   آشیانهای رنگ خالی کرد
هر یک از خویش پیش تاخته بود   تا بخود وارسد گداخته بود
هیچکس را نماند برگ هوس   گر ستایش لبی دهد بنفس
رنگ میرفت وگرد تحسین داشت   بیخودی آفرین رنگین داشت
گرچه محفل بساز حیرت بود   کامدی پیش تاز حیرت بود
گردش چشم قدردان نظرش   نازها داشتند زگرد سرش
خم ابروی مرحبا تمهید   بر سراپاش سجده می پاشید

بود شه را حمایلی در بر   آبرو سلک یک محیط گهر
هر یکی افتخار دیهیمی   دستگاه خراج اقلیمی
از کنار خودش برون آورد   بر دوشش مکلل آن کرد
دهر از آن نغمه کزمدن آراست   رقص نیرنگ کامدی میخواست
هر کجا شد کمالی آینه دار   برد صبر از طبعیت همواز
شور دیوانگان بهر بم وزیر   چه خیال است نگسلد ز نجیر
آن قیامت کز و مشاهده کرد   شوق بر (کام دی) هجوم آورد
اهتزازی ز پیکرش جوشید   که جهان را بوجد دل پوشید
با دوعالم جنون هوش گداز   بر در خشید برق شعلهٔ ناز
کرد تاب میان صبر کسل   یک محرف نیاز صد بسمل
چشم مست از اشارهٔ ابرو   زد صلا بر هزار دشت آهو
غنچه اش تا تبسمی میکاشت   چون سحر دامن هوا گل داشت
مژه تا باز کرد دی انگشتش   بال میزد نگاه در مشتش
دست رنگین اگر نشان میداد   بخروش حنا زبان میداد
چین دامن اگر تبسم داشت   موج میزد لب و تکلم داشت

هالهٔ دور ماه رخسارش — گرد در صورتی نمودارش
که بپرکار نقشها می بست — لعبت گرد باد شمع بدست
می نمود از فسون جلوه گری — بزم یک شیشه و هزار پری
ناز در هر طرف قدم می سود — رفت و آمد کشاکش دل بود
دیده هر چند گرد فهم تنید — چون نگاهش برون پرده ندید
دل اگر عقدهٔ خیال شگافت — چون نفس خارجش زخویش نیافت
از نفس تار مید بر دل ریخت — تا بدل زد نگاه رشته گیسخت
از شتاب و درنگ درنشکاه — بود در دل نفس بدیده نگاه
آب میگشت چون روان میشد — چرخ تا میزد آسمان می شد
رفته رفته ز بانه زد طورش — گشت جواله شعلهٔ دورش
تا بجائی رسید جولانش — کز قدم رفت فرق داما نش
فهم آرام و رم معما شد — پای دامان و دامنش پا شد
آن تسلسل که دور سحر نگاشت — خط پرکار جمله رکز داشت
شمعی ایستاده بود و پرتو آن — هر طرف میدوید بال افشان
داشت در کسوت نیاز دگر — پیش هر فرد رقص ناز دگر
تا باندازدست می افراشت — گردن هر یکی حمایل داشت
شوخی آندم که میگشود آغوش — بود لبریز ناز هر بر و دوش
محفل آینهٔ خانه بود آنجا — که جز او کس نمی نمود آنجا
یعنی از شوخیش قریب و بعید — همه کس در بر خودش میدید
صورتش همچو معنی معقول — در بد و نیک کرده بود حلول
مجلس آخر شد و ز شوخیها — هیچکس از خودش ندید جدا
لیک بر انجمن جنون زده بود — جام او (راگها) بخون زده بود
همه غافل ز سحر کاری او — که چه دارد جنون نگاری او

(مدن) از بسکه محوکارش بود — نعل در آتش نثارش بود
آن حمایل که پادشاه غیور — کرده بودش طراز گردن عور
بیخودی کرد و پا زسر نشناخت — پیش پایش بصد نیاز انداخت
کانچه من دارم از سرافرازی — به که خلخال پای خود سازی

سر هم اینجا نثار دردست است | لیکم از شرم نا کسی پست است
زین ادا رنگ شاه بر گردید | شبنم لطفها شرر گردید
تافت چین جبین برق غضب | آتش افتاد در بساط طرب
شیشه از سنگ او کشید پیام | صفحه بر گشت وعکس شدخطجام
بدماغ غرور زد تا جوش | داد فرمان بزجر اخراجش
که ببزم شهان ملک وقار | جز ادب کیست تا بیابد بار
مطربی را باین ترانه زدن | نیست جز تیغ سیلی گردن
پاس تشریف شه نداشتنش | سر بدار است بر فراشتنش
کار این خون کرفتهٔ خود سر | نگذارند بر زمان دگر
زود از این کشورش برون آرند | از غبار رهش سراغ بردارند
زین جنون ساز بی ادب آهنگ | گر نماید نشان پای درنگ
شحنه راند به تیغ برق دمش | تا سرش پیش سازد از قدمش
هر که راه شفاعتش پوید | بایداو هم ز سر قدم جوید
وانکه افسون مهلتش خواند | زندگی با نفس برون راند
شد زبانها بعرض جرات لال | غیر تسلیم چاره گشت محال

بیکسی مدن وپاس صنم ☼ صحبت درد جدائی با هم

دیدی ایدل که چرخ فتنه کمین | بچه صورت رساند مهر نگین
حرکتی در مزاج شوق گماشت | که مدن را ز انجمن بر داشت
دودی از پردهٔ خیال افراخت | شاه را شعله در دماغ انداخت
بط ساز نشاط بر هم خورد | هر یکی راهی از فراز سپرد
در رسیدند جوق سرهنگان | به ستم بی تحاشی آهنگان
ساغر حرمتش نگون کردند | عورتش از انجمن برون کردند
دهر با آن ترانهٔ غلغل | ناگهان برسرش شکست دهل
زان بساطش برنگ شمع خموش | ذلت و تیرگی کشید بدوش
آنچنان آمده چنین رفتن | داشت از ننگ در زمین رفتن

میکشید آنگروه بی آهنگ   رو بخاکش برنگ گیسوی چنگ

....

کام دی هرطرف مدن گویان   بود چون اشک در قفا پویان

کوچه ها داد چاک بر جگرش   تا رسانید خویش را بسرش

پیش آن ظالمان جبین مالید   گیسوی ناز بر زمین مالید

کای جهان مست دور جام شما   باد چندین زمان بکام شما

وقف من در رمق سرای نفس   فرصت زندگیست امشب و بس

تا سحر پاس خاطرم دارید   صبحدم با منش برون آرید

که خطایم و بال گردن اوست   آتشم شعله کار دامن اوست

نا زمن اینقدر جنون آورد   که ز پیراهنش برون آورد

گر نه دامن زند نفس بچراغ   از چه دودش کند ستمکش داغ

جرم حسنست عشق آزاد است   نقش شیرین بلای فرهاد است

شمع گر آتشش نیفروزد   رخت پروانه را که می سوزد

من گنه کردم او عقوبت برد   مژه لغزید اشک اگر پا خورد

مهلتی وقف التفات کنید   رحمتی مایهٔ نجات کنید

دور کوتاهی شب آنهمه نیست   نفس صبح تا لب آنهمه نیست

این غریب دیار ناکامیست   گرد صحرای عبرت انجامیست

از مکافات اگر حذر دارید   زین ستم کشته دست بر دارید

شب تار است و دشت و در همه خار   خواهدش ناله کرد سینه فگار

چرخ ترسم که بشنود گله اش   دل شکسته است امشب آبله اش

به امان خواهی عقوبت شان   گنج زر کرد نذر رشوت شان

کاینقدر هاست مزد احسان کم   کر قبولیست پیشکش جان هم

....

زین مواغظ ترانه ها سر کرد   تا بمهلت بخانه اش آورد

شمع روشن شد و فروغ نداشت   لاف پرتو بجز دروغ نداشت

بود در بیخودی معاینه ئی   خانه میکرد روشن آیینه ئی

تا سحر این دوشمع می افروخت   شعله پیدا نبود و دل میسوخت

بر رخ هم اکر نگاهی بود   حسرت اندود اشک و آهی بود

ور نفس بال حرف می افشاند   ورق رنگ رفته میگرداند

از تبسم خراشِ دل میرست
ریشهٔ ناز منفعل میرست

بود درچشم خاک خورده نگاه
سرمه دنباله دار بخت سیاه

ناله نا وا کند نقاب تعب
دود دل میکرفت روزن لب

گرهمه اشک پرده شق میکرد
فرصت پرفشان عرق میکرد

از دل چاک مگیشود آغوش
همچو صبح اتفاق خانه بدوش

به نثار وداع از دل شق
همه شب اشک میکشید طبق

درغم آباد یاس میزد بال
بصد اندوه شام صبح وصال

بر کسی نگذرد ز صد ماتم
آنچه در وصلشان گذشت بهم

دوش میزد دل شکسته نوا
کای قبول آگهان شغل دعا

شب وصلی زبخت اکرخواهید
چون شب هجر بی سحر خواهید

با چنین فرصت نگه رفتار
نکشی ننگ حسرت دیدار

گر بآغوش آشنا شده ئی
همچو مژگان زهم جدا شده ئی

آرزو را بصبر مانع باش
با خیالی ز وصل قانع باش

فرصت وصل سخت بی پرواست
انفعال نگه نخواهی خواست

نیست اینجا نگاه فرصت رس
مژه واری رساست حیرت وبس

پس چه مقدار چشم باز کنی
عمر مژگان مگر دراز کنی

کام دی میزد از پر بسمل
هر نفس آتش دگر در دل

داشت از عجز بیخودی ایجاد
بزبان شکست دل فریاد

کای غریب ستمکش ایام
گرد صبح طرب شکسته بکام

غربت آتش نشین احوالت
بیکسی داغ صورت حالت

کردی از بهر من وداع وطن
خاک بر فرق آشنائی ن

بایدم طرف دامنت گیرم
در هوای تو پرفشان میرم

سایه وارم جبین خرام وفا
لیک میترسم از جنون قضا

که زند ناگهان برین دفتر
غیرت شاه آتشی دیگر

گر باین عزم بشکنم دامن
بر تو ریزد غبار جرأت من

ور نه زین هستیم نفس خجلست
خون قربانی وفا بحلست

نه درآئینه ام بجاست نفس
کسوت ماتم بقاست نفس

هستیم را بعمر سازی نیست / نفس شمع بی گدازی نیست

گر بمیرم امید وصل کجاست / ور بمانم بقا طلسم بلاست

داغ نومیدی دل ریشم / مرده و زنده مشکل خویشم

نه ترا اختیار فرصت ناز / نه مرا مهلت زمان نیاز

بقضا سر فگنده ایم همه / چاره ئی نیست بنده ایم همه

لیک امید صبر رفته ز چنگ / میطپید در غبار این آهنگ

که بهر جا رسد پی سفرت / نرمد از غبار من نظرت

گر ز وصل گلی رسی بمراد / رنگ بختم فرامشت مباد

ور نسیمی وزد بگلزاری / از هوس یاد آوری باری

که دمی پیش ازین باین انداز / بسملی بود پرفشان نیاز

جوی آبی اگر روان یابی / یا ز سرچشمه ئی نشان یابی

برتب و تاب من کنی نظری / که باین رنگ بود چشم تری

دل بهرنغمه ئی که شاد کنی / از من نوحه ساز یاد کنی

داشتم دستگاه مشتی گرد / دامن افشاندنت قیامت کرد

ای سراپای من پریشانت / بعد ازین من کجا و دامانت

میروی چون نگه ز چشم ترم / بی نگه بعد ازین کرا نگرم

رفت رنگ از گلم چه باغست این / ریخت می بر زمین دماغست این

ور بود جان توئی و جان با تست / دردلی لیک دل همان با تست

بی دل وجان چگونه خواهم زیست / برسرم باید آب گشت و گریست

رنگ تصویر سایهٔ بیدم / بی ثمر داغ گشته امیدم

حیرتی محض راچه رنگ وچه تاب / سعی بی بال مدعا نایاب

در تحیر سراغ پیدا نیست / قاصد دل طپیدن اینجا نیست

کاش بالی ز رنگ گیرم وام / تا رسانم بگلشنت پیغام

لیک جز خون شدن ندارم ساز / پیش رفته است رنگم از پرواز

از که یابم خبر که با دل من / بکجا برد عشق محمل من

برمن نارسای بی پر و بال / هم تو رحمی کنی مگر بخیال

بنسیمی رسانیم خبری / تا نفس چیند از بقا اثری

گر نفس را ز یاس داغی نیست — سوختن نیز بید ماغی نیست

زندگی گرچه داغ جانکاه است — از پیام تو تازگی خواه است

تا علاج چراغ خویش کنم — گاه گاهی فتیله پیش کنم

شمع یاسش گدازی انشا کرد — که شنیدن در فغان وا کرد

نمک گریه اش کباب نداشت — آتش داغش آفتاب نداشت

نا امید ثمر استعداد ✿ از شجر خواستنش بهرهٔ داد

کلک غیرت بسینه بست شقی — سطر چاکی نگاشت بر ورقی

تا رساند بقا صد اظهار — نامهٔ حسرت تسلی کار

که مدن زان نوای یاس آهنگ — داد مینای دل بگردتر نگک

آتش کام دی کبابش کرد — شرم آن دل شکسته آبش کرد

بنم چشم جیب برق درید — اشک گل کرد لیک شعله چکید

بجنون دل مشوش زد — جمع کرد انفعال و آتش زد

کای هوایتو برق آفت من — شور من داغ من قیامت من

کر خرابم وگر بحال خودم — وطن آوارهٔ خیال خودم

آن خیالم توئی که در همه حال — تا بمرگم فتاده در دنبال

بیرخت سر بسنگ و پا در نیش — سیر روز سیاه دارم پیش

دشت و درغوطه خورده درشب من — بسیاهی فسرده کوکب من

بی چراغم زدرد و داغ مپرس — می برم داغت از چراغ مپرس

لیک این رفتن من آمدنست — که خیالت صفیر جان منست

از شمار قدم درین هامون — میزنم پا بخواب بخت نگون

فکر جهد دگر ندارم پیش — میکنم باز چشم اختر خویش

غیرت اکنون زبانه ئی دارد — عرق تازیانه ئی دارد

از خجالت در جنون زده ام — آبم اما بجوش خون زده ام

عرض خجلت بیانیی دارم — در عرق تر زبانیی دارم

ای دلت بی نیاز عرض نیاز — نقشانی بصبر دامن ناز

هرکه در صبر دست بر دل بست — آینه با طرب مقابل بست

هرکجا غنچه شد بگل همدوش — دل جمع اولش گشود آغوش

موج کارایش توکل کرد — گوهر از وضع صبر او گل کرد

دل که رمز حصول کام شگافت — وضع تسکین نیافت غیر از یافت

ورز حرمان نقاب فهم گشود — شاهدش غیر اضطراب نبود

بیقراریست در جهان اسف — صورت رفتن مراد از کف

کام دل در کنار دارد صبر — که ز تشویش عار دارد صبر

در صبوری شتاب راه نیست — آن وصالست و هرکس آگه نیست

صبر میگوید از لب تسکین — کای طلب دامن مراد است این

دل جمع است با وصول قریب — صابر اینجا ربوده است نصیب

بعد تلقین صبر یاس نورد — پاسخی چند نذر عبرت کرد

کاین جنون فطرتان غرهٔ جاه — از هوس بر هوا فگنده کلاه

همچو شمع از دماغ پوچ خیال — آگهی نیست شان زداغ مآل

بسکه بیباکی نمو دارند — بحیا سر فرو نمی آرند

این نمو غیر بیحیائی نیست — جوهر عبرت آشنائی نیست

مغز کو تا سری فرود آرند — پیش اقبال دل سجود آرند

چیست اقبال پیش بین بودن — آسمان داشتن زمین بودن

تا بسرها هوا پر افشانست — خم تسلیم ننگ مژگانست

بغرور سری درین بازار — غفلت از حلق شان کشیده بدار

روز ایشان سیاه تا نشود — دیده آگاه پیش پا نشود

شمع را تا سحر نمی آید — پیش پا در نظر نمی آید

دام اقبال چیده اند اما — همه بیمغز تر ز بال هما

فکر خود هیچ شان بسامان نیست — دامن چاره را گریبان نیست

چند دردسر دماغ حشم — شرم دار از خیال طبل و علم

نتوان یافت با همه غوغا — مغز کوس و دهل بغیر هوا

سهل دان خود فروشی غلغل — با دوچشم است در کلاه دهل

حیف باشد ز مغز خورده هوا — بر ضعیفان بلند چیدنها

با چنین جاه انفعال آثار — اندکی پاس شرم همت دار

عالمی در تخیل جبروت — دارد از پشم‌گنده باد بروت

خاک بر فرق رایت و حشمش — تیز در ریش پرچم و علمش

در گدا و شهٔ غرور آئین — فرقی افگنده خفت و تمکین

گر هوا گیر یا زمینگیر ند — یک قلم خاک عجز تخمیر ند

زین دو هیأت که کبر و عجز نماست — رنگ آفات و عافیت پیداست

در زمینگیری انقلابی نیست — سایه را با طپش حسابی نیست

از هوا گیر برده اند قرار — عافیت باخته است دود غبار

عالم جاه غیر تلوین نیست — کر و فر از جهان تمکین نیست

مشت خاکی که باد می بردش — وضع رحمت زیاد میبردش

فضل حق شامل زمینگیر یست — سجده وضع قبول تاثیر یست

بی وقار است مست جام غرور — نشهٔ عجز ایمن است از شور

دستگاه شهان سر بهوا — نیست هم کفهٔ وقار گدا

آنچه سامان عافیت کیشی است — دولت پایدار درویشی است

مست جاهی که در شکست گد است — همچو فرعون غافل از موسی است

شورش نیل نیست در نظرش — کز غرور حشم دهد خبرش

یک مژه گر گدا بیفشارد — شور چندین دهل نم انبارد

همچو اصحاب فیل غفلت شاه — از مکافات اگر نشد آگاه

چون بسر در رسد ابابیلش — نیست جز خاک بر سر فیلش

شاه اگر ناز بر حشم دارد — گرد عجز گدا چه غم دارد

ما گدایان منزه از هوسیم — مغتنم فهم راحت نفسیم

بید ماغست کوشش درویش — که تلافی کس ندارد پیش

ورنه شاه آنچه واکند بسپاه — میگشاید گدا بجیش آه

گر شهانرا غرور بارگهی است — عاجزانرا شکست دل کلهی است

دست درویش اگر نیازد ناز — نارسائیست دستگاه نیاز

گردن سر بجیب دست رساست — خم ناخن کلید عقده گشاست

همت آنجا که بسته است کمر — مور بر شیر برده است ظفر

هم درین جاست از غبار ستیز — ناله برکوهسار زلزله ریز
عرق سعی مرد در همه حال — نیست بی آبیاری اقبال
کوشش مرد اگر قدم ساید — آسمان با زمین بهم ساید
ننگ همت خیال بیش وکم است — غیرت آندم که جوش زد حشم است
پس درین عرصهٔ تلاش غبار — نیست سعی کسی بیاس دچار
من هم آخر تضرعی دارم — مست اشکم تجرعی دارم
عجز هر چند نارسا دست است — اشک مینا شکست بد مست است

عمرها شد ز پردهٔ رنگی — خورده بر گوش شوقم آهنگی
نکشی تا زو هم یاس آزار — آگهت میکنم ز صورت کار
یعنی از مو بدان فرخ فال — مژده دارم که در حدود شمال
نخل فیضی است در بیابانی — طوبی الاصل سدره اغصانی
آرزو ریشهٔ دویدهٔ او — کام دل میوهٔ رسیدهٔ او
از حصول فواید ثمرش — می پرستد جهان باسم برش
گر فتد دامنش بدست چنار — پنجه یازد بگو شمال بهار
شاخ بیدی گرش کشد در بر — بر نیاید خمش ز بار ثمر
هرکه در سایه اش قرار گرفت — چتر خورشید ش اعتبار گرفت
آنکه بی پا و سر رسید آنجا — بی تکلف ببر رسید آنجا
میروم تا بآن درخت رسم — شاید از سایه اش ببخت رسم
پیش همت کدائیی دارم — سعی بخت آزمائیی دارم
گر رسیدم جهان بکام من است — باده هر جاست وقف جام من است
ور نبردم بمدعا راهی — رفته باشم بجادهٔ واهی

پس بر آورد از کنار گلی — سحر رنگ فسون بهار گلی
کاین طلسم نفس شمار منست — مخبر عمر مستعار منست
نبری ای بهار نازثمر — زحمت قاصد پیام دگر
گاه گاهی بدعوت اقبال — نظری کن چمن طراز خیال
خبر من بهر قبول تعب — از همین نامهٔ گشوده طلب
تا درین گل زخرمی اثر است — هستیم از ثبات صرفه براست

چون بر نگش زند شکستن چنگ
شیشه ام را رسیده گیر بسنگ

شمع فرصت فسانه خوانی‌داشت
بصد اندر ز ترز بانی داشت

که بشو رر حیل زد نفسی
نامهٔ صبح در بغل جرسی

کاروان حضور سوز و گداز
بار انجام بست بر آغاز

از سر اپای آن وداع کمین
پر فشان شد نگاه باز پسین

محمل چاک دل کشیده بدوش
چون سحر یک وداع وصد آغوش

پی نخل امید فال گرفت
بتو کل ره شمال گرفت

زیر آن نخل سعادت در بار ✿ شور دیوانگی عاشق زار

نوحه تا زجدائی جانکاه
میگشاید رهی بعرصهٔ آه

کان تظلم غبار دشت ستم
جرس کاروان وادی غم

ناگزیر طبیعت معذور
گشت از وصل کام دی مجهور

کار عاشق بفهم ناید راست
مدعا وصل بود هجران خواست

عشق ما را زما جدائی داد
تا بقرب خود آشنائی داد

باید از وصل کعبه غیبت کرد
تا باحرام رو تو ان آورد

چشم بودن دلیل این صفت است
سعی غفلت حصول معرفت است

گر هوس مایل تماشائی
مژه بر هم نهی که بگشائی

هر نفس بر هوا کشی محمل
تا رسی چون نفس بعالم دل

نیست در کارگاه معذوری
قدردان وصال جز دوری

رنج حرمان کشی بدشت خیال
تا شوی قابل حضور جمال

ور نه دوری چه ممکنست اینجا
ظاهر اسرار باطنست اینجا

شوق تا لذتی کند پیدا
اندکی از جهان وصل برا

با وجود وصال هجران خواه
در تمنای درد درمان خواه

این تقرب که حاصل دوریست
اختراع جهان معذوریست

آنچه در قرب و بعد ماو منست
صورت ناگزیری مدن است

که‌زتشویش کام خویش گرفت
راه دشت تلاش پیش گرفت

بصد آهنگ اضطراب جرس محملش میکشید ناله و بس
هر قدم رنج پیش پا می برد حیرتش روی بر قفا می برد
زحمت خار و درد حرمانش می نمود از طاب پشیمانش
کز چه گشتی جدا ز دلبر خویش دوری آوردت این قیامت پیش
کاش در پای یار میمردی کاینقدر خون دل نمیخوردی
بند بندت اگر جدا می شد خاک آن کوچه خونبها می شد
چه قدر نا امید خاصیتی که ز غفلت شهید بی دیتی
بهوس خون خویش ریخته ئی که ازان انجمن گسیخته ئی
همچنان انفعال کوشش داشت با تگ و پو چو موج پیچش داشت
عاقبت زان جنون یاس مآل شد بدل اضطراب دل بخیال
رفته رفته خیالش آینه شد حسنی از شش جهت معاینه شد
کرد از اشتیاق آینه جوش مو بمویش تهیهٔ آغوش
در تگ و تاز تا عرق میکرد غرفه‌ئی زان جمال شق میکرد
مژه چندانکه اشک می انباشت حسن سیر بهار آینه داشت
در تفاو تگهٔ فراق و وصال فرق گم کرد از هجوم خیال
بسکه دل خلوت حضورش بود در بغل بود آنچه دورش بود
میزد از ناز بی نیاز بها بر خیال تردد استغنا
عزم ره گر قدم گشا می شد سعی رفتار نقش پا می شد
کز هوس پیش و پس چرا بروم از بر کام دی کجا بروم
این در و دشت گرد محمل اوست دیده تا دل همان مقابل اوست
آنکه میجویمش بکام من است شوق مخمور و می بجام من است
لیک آئینهٔ دلیل یقین می نمودش باین نوا تلقین
کای خیالت فسون طراز خیال خواب تحقیق نیست چشم بمال
مقتضیات شوق ازین بیش است عالم مقصد اندکی پیش است
گام چندی دگر بجهد گمار تا بسر منزلت کنند دچار
مدتی پا بدوش آبله داشت خار صحرا غذای حوصله داشت
مپرسیدی بهر تب و تابش از گداز جگر دم آبش

بر خس و خار سینه می مالید | تا بدآن نخل کام بخش رسید

دوخت باریشه اش زه دامن | کرد در سایه اش چو سایه وطن

روزگاری بناله های حزین | خواست کام دل امیدکمین

همعنان هجوم اشک دوید | سیل بنیاد آرزو گردید

با صد آشوب در جنونکده ئی | شیشه بر سنگ زد پری زده ئی

شور صد دشت و در بهم آورد | تا جنون را بخانه دعوت کرد

بیخودی گشت مطرب سازش | ربط قانون گسیخت آوازش

هر قدر لب بناله میفرسود | صورت کامدی مخاطب بود

باد برگی ز شاخ اگر جنبانید | آهش از یاس بال درد افشاند

کای صنم اینقدر مشو چالاک | کف تو نازکشت و دف بیباک

گر غزالی بگرد رم میزد | شعلها در دلش علم میزد

سوختی کاینقدر رمیدن چیست | کس درین دشت نیست وحشت کیست

طایری بال اگر فشاند و گذشت | تنگ می شد بچشم او در و دشت

گفتی از دامن تو دلتنگم | پر میفشان که می پرد رنگم

گه چو مصروع دست و پا میزد | بر خود از بیخودی صلا میزد

کای بدن رخت ازین بساط مبر | ساعتی رقص کامدی بنگر

بزبان جنون سخنها داشت | حیرت آشوب انجمنها داشت

هر زمان معنی دگر می بست | هر نفس مصرعی دگر می جست

گاه گفتی ز عالم واهی | کامدی آمدی چه میخواهی

نیستم آنقدر جدا از تو | که کشم خجلت بیا از تو

گاه گفتی سلام من برسد | از تو بر تو پیام من برسد

رفته ام لیک در قبای توام | دورم اما همان بجای توام

گاه گفتی بدل خزیدن چیست | خار را گر نیستی خلیدن چیست

تا کی آزار و راحتم دادن | اینقدر در هلاکم افتادن

گاه گفتی ز رقص وا ماندی | که بمن دامنی نیفشاندی

آرزو مرد از گرانی دل | طپش افسرد در پر بسمل

گاه گفتی ترانه ئی سر کن | خاطرم جمع نیست ابتر کن

دعوی طاقت انتظا کش است — باد شیرازهٔ غبار خوش است

گاه گفتی بدل چه میکردی — که بچشمم قیامت آوردی

با مروت نداشتست حساب — سعی ویرانی دو خانه خراب

گاه گفتی دل آشنای تو نیست — این مقام منست جای تو نیست

گر نه از بهر رفتن آمده ئی — پس چرا همره من آمده ئی

گاه گفتی بیا بهم سولیم — تیره روزیم شمعی افروزیم

ظلمت از دهر گو نگیردرم — خانه روشن کنیم از آتش هم

گا گفتی کجاست مهر وچه کین — ساعتی از برم جدا بنشین

سایه از مهر رنگ می بازد — قرب آتش بمو نمی سازد

گاه گفتی بیا و زود بیا — بیخودی از خودم ربود بیا

فرصت آرائی غبار سحر — نیست محمل کش دم دیگر

گاه گفتی خبر مپرس از من — بید ماغم دگر مپرس از من

آنقدر رها نرفته ام ازخویش — که بآواز دادن آیم پیش

گاه گفتی چه میکند نگهت — که شدم سرمه در غبار رهت

بر تغافل بساط نازمچین — آگهی مفت فرصتست ببین

گاه گفتی تبسمت چونست — که نفس بر لبم رگ خونست

آن هلال از چه رنگ دارد جام — زان سحر روز کیست تشنهٔ شام

گاه گفتی کفت چه گرد افشاند — که حنا رنگ می بدرد رساند

گر نه بر خون مرده ام نگریست — این سیاهی لباس ماتم کیست

گاه گفتی ز پهلویم بر خیز — بیش ازین خون من ز غصه مریز

ربط الفت گل ندامت شد — این محبت نشد قیامت شد

گاه گفتی قدم بدل مگذار — تا نگردد کرشمه ات بیدار

که همین دم زگرد دامانت — چشم پوشیده است مژگانت

گاه گفتی مشو معاینه ام — تا خلل نفگنی در آینه ام

توئی اینجا به عرض رعنائی — در چنین خلوت از چه می آئی

گاه هان داشت گاه نی میگفت — هر چه میگفت کام دی میگفت

گر سوالی وگر جوابی داشت — کام دی کامدی خطابی داشت

بیدلان عشق مستی آهنگ است / حرف دیوانگان باین رنگست
ایخوشا بیدلی که در همه حال / زین نسق باشدش جواب وسوال
این نوا از جهان واهی نیست / سبق مکتب ملاهی نیست
برده در درس عشق گوی قبول / خاک واهی زخون صد معقول
دل باین رنگ شغل واهی باد / حرف معقول بی اثر تا چند
حاصل قصه آنکه آن بیدل / داشت در سایهٔ شجر منزل
شوق بیتاب ترجمانش بود / نام معشوق برزبانش
شور آن ساز امتداد کمند / دام تاثیر بر جهات افگند
وحش و طیر سواد آن صحرا / بست منقار و لب زصوت وصدا
بسکه با سازش آشنا گشتند / یک قلم (کالمدی) نوا گشتند
صد زبان محو یک سبق گردید / منطق الطیر یک ورق گردید
می سرودند با هزار آهنگ / نام آن فتنهٔ بدل زده چنگ
قرب سالی برین بهار گذشت / همه یک فصل انتظار گذشت
بی خور و خواب عمر برد بسر / تا ز تاب و تبش نماند اثر
بی غذائی بهم زد اجزایش / خورد ناخوردن آب اعضایش
رنگ طاقت شکست تاب گداخت / گفتگو محو شد حساب گداخت
ناله افتاد در شمار نفس / صبح خمیازه شد غبار نفس
بمقامی رسید ضعف قوی / که ز امداد هم نشست جدا
نه بلب قدرت نفس داری / نه بناخن امید سرخاری
میرسیدش چو صبح باهمه تب / در شب وروز یک نفس تا لب
دانه سان صد گداز دل میچید / تا ز مژگانش ریشه می جنبید
گر چه ازعمرساز وبرگ نداشت / زندهٔ عشق بود مرگ نداشت
جان عاشق زعالم جان نیست / جنس عشق از دکان امکان نیست
عاشقان مرده اند زندهٔ دوست / مرده وزنده کارشان با اوست

زندگان را فتور می باشد
اجل از مرده دور می باشد

ذکر شاهی که بان دشت رسید ❊ و زمدن قصهٔ بیداد شنید

قصه پرداز صورت احوال — گفت بعد از تمد د یک سال
سپری شد زمان نومیدی — شب بر آمد بنور خورشیدی
پادشاهی باتفاق شکار — کرد بر سمت آن سوادگذار
انقلابی دران بیابان دید — که بصد شور حشر نتوان دید
از جهانش غبار غم میزاد — جوش تنگی فشار دل میداد
هر نسیمی که بر دماغش خورد — دل ببوی بهار داغش برد
گر گلی زان فضا نمایان بود — رنگ چون چاک دل بدامان بود
سبزه گرمیزد از طراوت جوش — بود مژگان اشک در آغوش
صورت گرد باد آن صحرا — می نمود از شکست سرمه نوا
گردن شیشهٔ رسیده بسنگ — ناله در آستین گردش رنگ
هیأت جاده های خوابیده — آهی از ضعف خاک لیسیده
رشتهٔ ناامیدی سازی — بکشا کش گسسته آوازی
گرد چند انکه پرفشانی داشت — طپش دل جنون عنانی داشت
هر چه دردیده اش معاینه شد — رنگ افسوس حیرت آینه شد
چون بزیر و بم طیور رسید — نغمهٔ غیر (کامدی) نشنید
طوطی و زاغ تا طنین مگس — کرده پرواز یک نوا بقفس
شور این ساز کامدی آهنگ — زد بدامان اضطرابش چنگ
فهم آن نغمه بیقرارش کرد — حسرت دل طپش سوارش کرد
گشت با حاضران پای رکاب — بیقرارانه گرم جوش خطاب
کاین نوا دل بدرد می آرد — بوئی از آه سرد می آرد
هر طرف شور کامدی چه نواست — این عبارت ترانهٔ چه بلاست
طبع را مست ناصبوری دید — سعی تفتیش آن ضروری دید
رخش تحقیق را عنان سرداد — جست وجو را بهر طرف پرداد

همچنان میکشید بوی وصول — تا شد آن نخلش آشیان نزول

دید شخصی بپای نخل نگون — ریشه ئی کرده سرز خاک برون

مبتلا شی بحسرت اجزایش — خورده آشفتگی سراپایش

بسکه چسپیده بی غذا بر هم — رفته چون سایه فرق پشت وشکم

خشکی از بس فشرده پیکر او — ریشه وارش نمانده نای گلو

مرده اما نفسن کمین اثر — زنده در خاک خاک کرده بسر

طپشی خفته در تب نفسی — پر رنگی شکسته در قفسی

پیشش از بارگی فرود آمد — ابر رحمت بخشک رود آمد

بر ضعیفیش احتیاط گماشت — سرزخاکش بصد ادب برداشت

از ترحم ره تدارک جست — کرددل آب وگردش از تن شست

ریخت تدبیر مصلحت کارش — شربتی در گلوی بیمارش

ریشه افسرده بود آبش داد — شمع می شد خموش تابش داد

تا نفس از نمش لبی تر کرد — اندکی جنبش نمو سر کرد

چون نفس برصدا گشود آغوش — (کام دی) گفت وبازرفت ازهوش

پس بتکرار آهش از دل جست — بهمان نام لب گشود وبست

طبع شاه از نوای تکرارش — بر دراهی بساز اسرارش

کاین بداغ فراق سوخته است — دیده از غیر یار دوخته است

وین طیوری که کام دی گویند — درس خوانان مکتب اویند

چه قدر ناله جسته از سازش — که بمرغان تنیده آوازش

عمرها باید اینکه نالهٔ دل — وحش وطیرش چنین کشد محمل

برد سودای حیرتش ازخویش — بجنون ترحم آمد پیشش

کای چراغ نشسته درره باد — بر تو آشوب دامن که فتاد

آگهم کن زصورت حالت — تا چه صورت فتاده دنبالت

فضل دست حمایتی دارد — درضعیفان سرایتی دارد

موی چینی خروش سرمه نوا — بز بان شکسته کرد ادا

دم تیغی که سرگذشتش بود — به بیان آب داد ولب نگشود

گردش رنگ آن تظلم کیش — زد محرف بطبع رحم اندیش

خورد بر همت بلند قسم — که درین شعله زار برق ستم
تا نمی درجبین سعی منست — صرف این آتش زبانه زنست
نرسم گر بداد این مظلوم — خاک بر فرق جاه وشوکت شوم
بی توقف بحکم عزم درست — کرد غیرت کمر بهمت چست

قاصدی را خط غرامت داد — درس تهدیدی ازندامت داد
تا پیام وعید چاره گسل — برساند بآن ستمگر دل
کای مروت رمیده ذات — ستم آئینه دار آیات
حیف باشد که آب اهل کمال — گردد از ظلمت اینقدر پامال
خاصه زین نشه کاملی که جهان — ازنظیرش نداده رنگ نشان
مزد صنعی که این ستمزده کرد — بتصور نمیتوان آورد
هر که تصویر این خیال کشد — جان کشد پیش وانفعال کشد
اگر انصاف آشنا می بود — درادای حقش حیا می بود
خارج آهنگیی بعرض محال — از چنین شخص اگر رسد بخیال
عذر حالش ز خلق باید خواست — ادب از بیخودان نباید راست
در محبت جنون هم آدابست — لیک چشم غرور درخوابست
جرم چندان نبود تر گشتی — با همه التفات بر گشتی
سابق افتاده نزد آگاهان — بر غضب حکم شفقت شاهان
هر کرا بخت شاد زیستن است — بر غریبی چنین گریستن است
گر رسیدی دلت بفریادش — کردی از وصل کام دی شادش
با غبانی که از کف بلبل — بتعدی کشید دامن گل
داغ جوشید گلشن نازش — شد پر زاغ آشیان سازش
مجلس آرا ز منع پروانه — شمع بی نور برد در خانه
کشت منعم گرفت برق بمیغ — که ز درویش خوشه داشت دریغ
چه سلیمانی است ای غافل — دانه گیری ز مور دست بدل
زین تجمل اگر دلت شاداست — نه تجمل تزلزل آباداست
بعد ازین هم تلافی مافات — دارد از چنگ انتقام نجات
مدن امروز دادخواه ن است — بیخودیهاش عمرکاه من است

کام دی را اگر فرستادی — داد خورسندی جهان دادی
ور تغافل زدی برین تقدیر — زنگ دلها بدوش آینه گیر
در قفای برید فتح اقبال — کرد با فوج قدرت استعجال
قاصد آمد که شد پیام گذار — زد جنون بر دماغ آن جبار
گفت برگرد ازینمقام خطیر — سوی آن واعظ هوا تقریر
تا زبانت در قفا نزنند — سرت از دوش فال پا نزنند
حرف ارسال زن باین تهدید — نتوان از زبان مرد شنید
پیش مردان بحین تن دادن — نیست بدتر ز ننگ زن دادن
تا سر من ودیعت دوشست — دیک غیرت همان جنون جوشست
تا نفس نیست از اثر نومید — عکسش آئینه هم نخواهد دید
فعل شاهان مگیر تا دانی — که کشد خفت پشیمانی
حکم ما هر کجا رسد بصفیر — بر نگردد چو خامهٔ تقدیر
زان جنون جرأت تری اندود — آتش من هنوز دارد دود
جز کرم نیست اینکه صاحب تاج — قابل قتل را کند اخراج
اقتضای کمال رحمت بود — که غضب حکم کشتنش ننمود
تو کنون دادخواهش آمده ئی — پشتبان گناهش آمدهٔ
هرزه بر خود وبال می بندی — بر سپاه غرور میخندی
گرد این راه بوی خون دارد — فتنهٔ بی امان جنون دارد
گردرین عرصه ات محابا نیست — تیغ من هم نیام فرسا نیست

جنگ آن هردوشهٔ فوج‌شکن ✿ ظفرشاه مدد بخش مدن

صبح کز فتنه جوشی دوران — گردش چرخ تیغ زد بفسان
گشت از آن گردش آرمیدن گم — جست یکسر شرارهٔ انجم
آفتاب از شعاع برق کمین — بر سنان بست مغفر زرین
درد ماغ دوشه جنون پیچید — بوی طوفان سیل خون پیچید
دعوت صلح ماند نامسموع — بر قتال اوفتاد عزم رجوع

آفت از شش جهت طلاطم کرد — عافیت کوچهٔ امان گم کرد
تنگ گردید عرصهٔ امکان — رفت میدان بخانهای کمان
زد نفس بالا ز دم شمشیر — آشیان بست امن در پر تیر
ساز آهنگ فتنه شورانداخت — دو قیامت مقابل هم تاخت
غلغل کوس و کرنا و نفیر — صور را کرد نا امید صفیر
کینه بست از تزلزل تگ و تاز — کوه را در فلاخن آواز
زان خروشی که داشت توپ و تفنگ — می پرید از رخ قیامت رنگ
پیلبان عماری گردون — چون کجک می شد از هراس نگون
بسکه برداشت تیغ فتنه علم — التیام از مفاصل عالم
ربط اجزای دهر مطلق رفت — تا سم گاو در زمین شق رفت
گشت از برق صولت بیتاب — تا دل گوه زهره‌ها همه آب
سر زد از جوش زخم و خون روان — شور چندین تنور و یک طوفان
ایمنی کرد از طبایع رم — شد سلامت غبار دشت عدم
رنگ و پرواز گوی و چوگان شد — گوش و آواز پتک و سندان شد
طبع گردون ز بانه سر میداد — از مسامات چون دم حداد
پردلان را در ان گذرگهٔ تنگ — مغز می‌جست از استخوان چو تفنگ
از هجوم دگران نشست بهم — ناخن پا و ابروان توام
از تن پهلوان دران زد و گیر — مرگ می چید موی سر زخمیر
زیر موگم شد از هجوم خراش — سر مردان چو خامهٔ نقاش
همه جا میکشید تیغ اجل — نیم رخ شکلهای مستقبل
چون حباب از تلاطم سرها — داشت دریای خون کدوی شنا
کف لبها رسانده ابر باوج — دست و پای بریده میزد موج
تب گرمی نقاب شق میکرد — که دم تیغ خون عرق میکرد
میزد از مغز سرکشان دم لاف — ریش نداف و عرصه‌گاه مصاف
مانده قالب تهی ز رشتهٔ آه — سینه‌ها همچو ماکوی جولاه
بسکه پشت تبر بضرب گران — خورد میکرد استخوان یلان
از زره می پرید بی اهمال — بتکاندن چو آرد از غربال

چون دو شمشیر میرسید بهم
صد قیامت نفس زدی بدودم

دو سپر هر کجا بهم میخورد
نه فلک سر تهٔ سپر می برد

از شکوه تهمتنی میکرد
کار چندین تفنگ نعرهٔ مرد

چون کشیدی مهم تیغ بمشت
دهن قبضه میگزید انگشت

بسکه سرها بیکدگر میخورد
گرز خفت ز ضرب خود می برد

گر نگه شد بهم فشار کمین
مژه برگشت وزد سنان بجبین

ور بغل باز وی فشار گشود
سپر سینه غیر پشت نبود

سر دران معرض اجل طوفان
جز سنان گردنی نداد نشان

تا برد بو جوارح از پیکر
بردم تیغ می شکست نظر

هر کجا لب بساز حرف رسید
غیر خنجر زبان بکام ندید

بند بند سپاه تیر نمود
بسکه آماجگاه غیرت بود

حمله می برد باهزار خروش
هر طرف شیر نیستان بردوش

گر همه سر ز تن جدا می شد
بتلاش حریف پا می شد

داشت انگشت دستهای قلم
یکقلم خامه های قطع رقم

.ا سر مو ز عضو های دو نیم
پر گشا مید وید رو بغنیم

بر رخ هر که گرد رنگی بود
دم جستن همان پلنگی بود

عضو ها از شگاف پیراهن
اژدری بود باز کرده دهن

دل ناوک نشسته تاسوفار
داشت در بیضه رستن منقار

سینه میریخت پر بجای نفس
همچو ترکش برون چاک قفس

بسکه گردید اره دندانه
تیغ میزد بموج خون شانه

سپر از چاک چاک زخم رسا
همچو کاکل هزار مو بقفا

مغفر از غرفه های زخم دماغ
همچو مجمر بکف هزار چراغ

در زمینی که این قیامت دید
برگ گل رست ویا سمن بالید

خنده جز عطسهٔ تفنگ نداشت
رنگ غیر از پر خدنگ نداشت

در بدنها ز خندهٔ سوفار
قلم تیر بود نرگس کار

لاله وار از کنار میزد جوش
لختهای جگر سپر بردوش

سینه ها بسکه جوش زخم افشرد
گردلی حسرت طپیدن برد

چون سحر سعی پیچ و تاب نفس — برنیامد ز چاکهای قفس
پای جهد آمد از تلاش بسنگ — مژه ماند از نگه بصد فرسنگ
بر هوا رنگ از بهم خوردن — نیل میکرد در طپش خرمن
مرگ رخش حیات پی میکرد — تا نفس نیم گام طی میکرد
با وجود گداز سعی نفس — آتش کینه داشت شعله و بس
گرد آن عرصه بیخروش نبود — سرمه پرمیزد و خموش نبود
رنگ خونی که شد سیه بزمین — شبخون داشت بر یسار و یمین
مرده و زنده غیر جنگ نداشت — جز همان حملهٔ پلنگ نداشت
میهمانان دعوت مردن — سیر گشتند از بهم خوردن
زان دو صف در نظر نماند کسی — که رساند بتعزیت نفسی
همه کس در پناه مرگ گریخت — تا همانجا که خاک بر سر ریخت
آخر این رزم مویه گر نگذاشت — خون سیه‌پوش گشت و ماتم داشت
لیک از آنجا که ظالم منکوب — نیست انجام کار جز مغلوب
کمتر افتد که دولت ظالم — ماند از آفت قضا سالم
خاک آن بیوفا بخون تر شد — پادشاه مدن مظفر شد
هر که امداد بیدلان دارد — از زوال اخترش امان دارد
قصر اقبال هر کجا برپاست — نردبانش حمایت ضعفاست
ای دماغت گرفته دود غرور — بیخبر ز انتقام چرخ غیور
طرف آه عاجزان گشتی — ناوک یاس را نشان گشتی
سپر این خدنگ جوشن نیست — سد این برق کوه آهن نیست
صف قدر تو گر همه سنگ است — سهلتر از شکستن رنگ است
ندمی بر خود از غرور فسون — تا نیالایدت زمانه بخون

مردن کامدی آنگاه مدن ❀ وز قضا باز بهم زنده شدن

حیرت آغاز الفت دلها — میکند ختم داستان وفا
که چو آن رستخیز ماند ز جوش — شد فلک دبگ فتنه را سرپوش

غلغل فتح شاه نیک اختر   عالمی را ز امن داد خبر

بامدن مژدهٔ ظفر آن کرد   که بخاک از بهار نتوان کرد

بردوجدش بر آسمان دگر   کرد بالیدنش جهان دگر

همچنان کامدی بذوق نوید   باغ می شد بهار و میخندید

زان گل زار یادگار مدن   کز طرب داشت در بهار وطن

هردم آثار تازگی میدید   هر نفس نو بر دگر میچید

حجره ئی کرده بود گلشن ازو   خانهٔ چشم داشت روشن ازو

همه اوقات طوف او کردی   گاه دیدی و گاه بو کردی

چون گرفتی ببر چمن گشتی   چون نظر کردی انجمن گشتی

صحبتی داشت با تماشایش   که چمن بود داغ سودایش

طبع شه مست امتحان خیال   گردشی داد بر عنان خیال

کز غم بینوائی بلبل   بیخبر نیست چاک دامن گل

شمع را تازتاب و تب اثریست   سوی پروانه گرمی نظریست

با چنین شعله ئی که در مدن است   کامدی درچه عالمش وطن است

بت نازی که این برهمن اوست   گل باغ کدام رنگ و چه بوست

خاطرش میل این گدا دارد   یا فراموشی از وفا دارد

از خدم برگزید فتنه فنی   برق در خان ومان دل فگنی

که برون غرض بضمن سخن   امتحانش کند بمرگ مدن

ممتحن کرد رو بجانب شهر   با فسونی بجام ریخته زهر

سر زهر کوچه میکشید چو گرد   نیش میزد بهر دل از دم سرد

که من از دشت عبرت آمده ام   از جهان قیامت آمده ام

سخن ازجنگ آن دوشه میراند   قصه ها پیش مردوزن میخواند

فتنه ئی چند می سرود از دور   تا بآن کوچه برد شور فتور

کامدی زان ترانهای فسوس   همچو پرتو برآمد از فانوس

خواند شوردلش بپرده فسون   جست رنگ از قبای گل بیرون

خانه بر وجد شوق تنگی کرد   رو ببازار آرزو آورد

کای شرر نغمه ساعتی تن زن   بر چراغ فسانه دامن زن

خبری از مدن اگر داری | بی نصیبم ز مژده نگذاری
دل مسکین بحسرت تشخون است | حال آن آرزوی دل چون است
آهی از دل کشید گفت خموش | مفگن در جهان من خروش
خبری دارم از مدن که مپرس | هست برقی بجیب من که مپرس
گر تغافل زنم کباب شوم | ور بگویم ز درد آب شوم
لیک بیطاقتم چه چاره کنم | بتحمل چه استخاره کنم
آن ستمکش درین جدال شدید | تشنه کام امید گشت شهید
سوخت داغ وقوع این ماتم | جگر شاه تا بنای حشم

تا لب ناطق این نوا پرداخت | کامدی رنگ عالمی درباخت
جست دودی ز طبع مجنونش | برد با خود ز خویش بیرونش
مدتی سکته در دماغش بود | خامشی دامن چراغش بود
بیخودی چون افاقتی دریافت | بیقرار جنون بحجره شتافت
پیش آنگل رسید و مژگان بست | دیده با وضع مرگ پیمان بست
ماند محروم جرات آغوش | زیر مژگان نگاه ماتم پوش
وا نمی شد بسوی گل نظرش | تا قیامت چه آورد بسرش
از چراغی که نور می تابید | زهره کو تا توان سیاهش دید
وز بهاری که شوق گلچین بود | نتوان چشم برخزانش گشود
تا بحکم نگاه باز پسین | بیخودی شد ز حسرتی گلچین
طپش آشفت در پر بسمل | مژه وا گرد نا امیدی دل
دید رنگی که در بهار حضور | هیچگاهش نبود اینهمه نور
نفس رفته از عدم برگشت | بو شد و گرد آن گل تر گشت
حیرتش داغ کرد کاین افسون | بچه آهنگ زد ز پرده برون
شد یقینش که آنچه قاصد کاشت | امتحان محبت من داشت
آه از آن بیوفا که دررهٔ عشق | بو نبرد از غبار درگهٔ عشق
مرگ دلبر شنید و خاک نشد | رفت جان از تن و هلاک نشد
گرچه من آگهم که آن گل ناز | رنگ دارد بباغ عمر دراز
لیک این شخص امتحان آهنگ | از گل آگهی ندارد رنگ

ور نه میداشت شرم ازین گفتار   می شد آب از فضولی اظهار

پس بجیبش سر از حیا خم شد   بخیالش وفا مجسم شد

گفت ای کامدی مرا دریاب   صورت معنی وفا دریاب

گر ترا آرزوی زیستن است   تا قیامت مرا گریستن است

من بقربانی مدن رفتم   تو برین در نشین که من رفتم

چون تامل نظر بفهم گماشت   عشق رنگی دگر ببار نداشت

کامدی غیر تاب و پیچ نبود   جز وفا در میانه هیچ نبود

ممتحن نانموده قامت راست   که از آن خانه شور ماتم خاست

ای هلاک فضولی رسوا   نکنی امتحان اهل وفا

که دماغ وفا جنون کده ایست   عالم وحشت پری زده ایست

نه در آنجا مجال ما و منست   نه غبار خیال جان و تنست

تن درین کوچه رفتن گردیست   جان طپش مردهٔ دم سردیست

سازش از بس بهانه مضرابست   تا حیا گفته ئی نفس آبست

بسکه سودای بیغش است آنجا   دود نومیدی آتش است آنجا

حاصل الامر قاصد معذور   ماند ازین حال نا امید شعور

از پیام فضول خود برگشت   همچورنگ از شکست خود ترگشت

تر زبانی گل و بال آورد   امتحان برد انفعال آورد

انفعالی که جز بپردهٔ خاک   عرقش از جبین نگردد پاک

پیش شه با هزار رنگ فسوس   اشک جوشید و بر زمین زد بوس

دل حضار ازان تعب خون شد   لب بدندان نفس بلب خون شد

هر یکی را بعرصه گاه اسف   خاک بر سر فگند سودن کف

با ندامت دلی پیشمان ماند   جای دست گزیده دندان ماند

مدن نا امید حاضر بود   با هزار انتظار ناظر بود

چون باین رنگ حال مجلس دید   از تحیر شنید آنچه شنید

یاس چشمی بروی جمع گشود   گردش رنگ الوداعش بود

این قیامت بلای دیگر زاد   برق بر انجمن دوباره فتاد

شعله بر توده های خاکستر   زد بتکرار دامن صرصر

شاه را رنگ اختیار نماند از نفس غیر اضطرار نماند
شور آشفتگیش طوفان کرد بجنونی که شرح نتوان کرد
پشت دست از گزیدن بیتاب گشت سرکوب تختهٔ قصاب
جیب و دامن بچاک گم گردید سینه دکان زخم ناخن چید
کرد عبرت چو عرصهٔ محشر خاک صد رنگ ماتمش بر سر

داد فرمان که آن دو شکل وفا از بر هم نیفگنند جدا
نعش شان چون ز خانه بردارند توام من بخاک بسپارند
نشئهٔ عدل اقتضا دارد که مرا آرمیده نگذارد
تا ته خاک مسکنم باشد دست اینها بدامنم باشد
مرگ این بیکسان بجهد منست قاتل شان منم اجل سخن است
این شهیدان ستمکشان منند بسمل تیغ امتحان منند
طبع بیباک ظالمست فضول کز چنین شیوهاش نیست عدول
به که این ظالم جحیم مآل بعد اب ابد شود پامال
زنده باید بزیر خاک شوم تا ز طبع فضول پاک شوم
این ستم خونبها نمیخواهد جز قصاص از قضا نمیخواهد
از خودم گر قصاص نتوان خواست عدل تا حشر در گداز حیاست
پس بهر حال مردنم اولیست غیر مردن دگر علاجم نیست
چون ز طبع شه این الم جوشید فتنهٔ محشر از حشم جوشید
هر لبی زد بیرق فریادی گشت هر سینه ماتم آبادی
کس ز حکمش سر عدول نداشت هر چه فرمود جز قبول نداشت

حکما ز اتفاق پیش شدند قدرت اظهار عجز خویش شدند
کای مه و مهر بندهٔ رویت صد جهان جان فدای یکمویت
مهلتی تا بخدمت تدبیر بر نیائیم مصدر تقصیر
در حقیقت نه مرده اند اینها پهلوی سکته خورده اند اینها
نرسانده است از کثیر و قلیل مرضی در قوای شان تحلیل
شاه اگر بر بساط فرمانست چاره دشوار نیست آسانست
کوشش ما بعالم تدبیر گر نفیند مطابق تقدیر

خاص و عامی که خادم شاه اند — در عدم نیز خاک درگاه اند
گر تو داری سر هلاک شدن — همه را زندگیست خاک شدن
پس بفرمان شاه غیرت کیش — چاره جو شد گروه خیراندیش
حکمت تام از اتفاق و داد — عضوها شان بهم معانقه داد
تنگ آغوش از زجان و جسد — یافت ترکیب از اتحاد مدد
بهر آرام آن دو پیکر ناز — فرش گرما به گشت بستر ناز
ساعتی چند ناگذشته بهم — هستی آمد بطوفشان ز عدم
گرمی دل شد آبیار نفس — موج زد در بیشهٔ بهار نفس
مرده بودند لیک شرم وفا — عرق آورد بر جبین بقا
آن عرق شد گلاب دلجوشی — چشم وا کرد خواب بیهوشی
تا گل از باغ آگهی چیدند — خویش را در کنار هم دیدند
تا در افتد بعالم مخلوق — زین صفت حشر عاشق و معشوق
گل دمیدند یا بهار شدند — کس چه داند چه آشکار شدند
گفتگو ماند از ین بیان بی برگ — گشت اینجا فسانه شادی مرگ

مدعا زین فسون سحر نمود — عرض اقبال پادشاهان بود
کز چه انوار روشن اند اینها — رنگ نازچه گلشن اند اینها
نیست موسوم از ین سپید و سیاه — غیر شاهان باسم ظل الله
وصف حق گشته تا ودیعت شان — فسخ ننگ است در عزیمت شان
هست در امر ایزد متعال — دخل اندیشهٔ فتور محال
این عروج کمال انسانی است — که بطبعش مزاج یزدانی است
خلق یکسر بر آستانهٔ جاه — بندگان حق اند و خادم شاه
حرمت آدمی که میدارد — تا ملک سجده اش نمی آرد
شاه را در بهار جاه و جلال — غیر از ین نیست دلنشین خیال
که بعزم تردد عملی — نرود در طبیعتش خللی
عالمی از حشم کشد پس و پیش — لیک یک سر بذوق فدیهٔ خویش
تا از ینها مراد خود خواهد — گو حشم جمله جان و تن کاهد
و جهان گر بسیل خون برود — دامن عزم شاه تر نشود

خطر است آدم کامل — حیف اگر جوهرش دمد باطل
سعی کامل ز شوخی خطرات — نپسندد بجز رسوخ و ثبات
آدمی پوست عز مها مغز است — مغز تا پخته میدمد نغز است
ورنه گر خام بی نقا بشود — فطرت از انفعال آب شود
این صفت جز ز حق نباید راست — که بعزمش گمان فسخ خطاست
پس از اشغال این ترددگاه — همه سهلست غیر حاصل جاه
مرد تا خاتمش بسامان نیست — گر سلیمان بود سلیمان نیست
جوهر قدرت آفرینیها — نیست در دست بی نگینیها
تا ز هستی طرب گزین باشد — آدمی باید اینچنین باشد

صنع صانع اگر ز فهم رساست ✿ آدمی جوهر اسرار غناست

هوسی دیگر از دماغ خیال — کرد ساز گشودن پر و بال
که تلاش جهان بوقلمون — گلفروشیست با هزار فنون
تاجر و عالم و شه و درویش — دارد آهنگ مقصدی در پیش
زان همه بیقراری سودا — مدعا نیست جز حصول غنا
وین غنا هر کجا نقاب دراست — چهره پردازش اتفاق زراست
زر محیطی است کز تموج او — می برد هر کس آبرو و بسبو
کشت عزت بحاصلش محتاج — بحر قدرت ز رشحه اش مواج
دل و دست از گلش چمن دامن — کیسه ها در خورش پری خرمن
بیشی او بهار قدرت کار — کمی او خزان عز و وقار
کم و بیشش بعالم امکان — فرح و انفعال سود و زیان
هر کرا دستگاهی آمده پیش — زر ز جیبش گشو چشم بخویش
سلطنت هر گه آینه پرداخت — شخص خود را برون زر نشناخت
عزت آئینه دار خود بینیش — حسن شوکت بهار رنگینیش
جاه نام نقاب بر زدنش — فقر گرد ز کف بدر زدنش
نتوان یافت در جهان سپنج — شاه بی زر مگر شه شطرنج

خالق فرهاد بیستون زر است / جان کنی تیشهٔ جنون زر است
هر چه را ارزشی است در عالم / میخرندش بزر چه بیش و چه کم
گر همه جان و سر فروخته اند / بی تکلف بزر فروخته اند
گردن نیک و بد خمش دارد / بر سر و جان و مقدمش دارد
شعلهٔ کینه ئی که ننشینند / خاک گردد چو آب زر بینند
عوض سرد می که زر یابد / جوش خون شهید میخوابد
زاهدانرا بسجدگاه امل / قصر و ایوان زر گشوده بغل
مست و مخمور خانهٔ خمار / همچنان مشتی از زرش در کار
در کمالات غالب همه چیز / نازاقبال او باسم (عزیز)
چیست زر جوهر کمال وقار / مستقل متانت ادوار
زان ثباتی کزو نمایان است / طلبش نا گزیر انسان است
که برین جوهر متین درجات / ختم گردیده آب و رنگ ثبات
در معادن که اصل اجسام است / استقامت بقوت تام است
زآنهه روشنست در همه حال / از فلزات مغز استقلال
جنس یاقوت و لعل اقسامش / نیست از اعتبار جز نامش
مایهٔ قدرشان بهر تب و تاب / آب و رنگیست از بهار سراب
فی الحقیقت طلسم موهوم اند / چون بآتش رسند معدوم اند
انقلاب تر داد دوار / در فلزات یافته است قرار
نتوان یافت در طبیعت شان / زاتش و آب آنقدر نقصان
لیک اینجمله طالب ذهب اند / همه زان نشه کام دل طلب اند
یعنی از زر بصدهزار گداز / نرود در نگک استقامت ناز
مس و ارزیر و فضه و آهن / داغ این جوهر اند در معدن
تا بزر ره نبرده نسبت شان / نیست ثابت بنای عزت شان
همه بیتاب انتظام خود اند / طالب عزت دوام خود اند
تا کمالات زر شناخته اند / یک قلم باگداز ساخته اند
سعی رفع کدورتست اینجا / صافی دل ضرورتست اینجا
ازسیاه وسپید و سرب ورصاص / دود و خاکستریست نذر خلاص

تا کدورت ز دل پرافشاند
غش رود از مزاج و زر ماند

آتش اینجا ز چهرهٔ گلگون
میزند ساغر تلاشش بخون

کوره های امید می تابد
که شود خاک تا زری یابد

مس بذوق تقرب این رنگ
زعفران کار پردهٔ نیرنگ

زده خونش قلم بزرد آبی
که ز تصویر زر کشد تابی

زیبق الوان آرزو سوزد
تا تسلی چه رنگ افروزد

دیدهٔ سیم از انتظار سپید
تا کی افروزدش چراغ امید

بعلاج غم کدورت خویش
هر یکی را گدازها درپیش

جمله باید ز خویش درگذرند
تا بتحصیل زر برات برند

بی غبار تزلزل ادوار
بر فروزند شمع استقرار

کم هنگامهٔ زیان گیرند
ازحصولش خط امان گیرند

زر چراغیست بیغشی روغن
بفروغ صفای دل روشن

ظاهر و باطنش بنور صفا
بی کدورت چو طینت عرفا

شعلهٔ آرمیدهٔ رنگش
نپسندد ز خامشی ننگش

چرب و نرمی همان فتیلهٔ اوست
ببقای ابد وسیلهٔ اوست

نور وافر نتایج افلاک
شمع تمکین فروغ محفل خاک

غیر زرجوهری نمایان نیست
آنسوی این کمال امکان نیست

چون چنین نشهٔ بود منظور
هست ناچارش آدمی مخمور

کیمیا را بعزم حاصل آن
نتوان کرد شغل لهو گمان

دل ز شغلش چرا تری دارد
آخر این پیشه زرگری دارد

صنعتی را که زر کند ایجاد
بر همه پیشه عظم باید داد

آیتی دارد این عمل ز اقبال
که بنامش کنند فخر کمال

طالبان چون درمراد زنند
فال نامش ز طبع شاد زنند

پیش منعم گدا رود به نیاز
که با کسیر همتم بنواز

حرف طالب مخاطب استاد
کای نگاه تو کیمیای مراد

صفت فیض تا جهان گیر است
مثلش کیمیا و اکسیر است

اگر اکسیر و کیمیاست حیل
در چنین موقع از چه گشت مثل

ذکر باطل ملال بایستی　　صرف امر محال بایستی
بر بزرگان ز نسبت این نام　　ننگ می بست انفعال دوام
نپسندد فطانت دانا　　بتمسخر سنایش کملا
پس درین پرده جوهر رازیست　　نشئهٔ بی نیازی نازیست
پادشاهی که گنج در بغل است　　فطرت شخص کیمیا عمل است
صاحب این عمل گر یمانند　　بی نیاز از ان ملک امکانند
نازد از طبعشان بحکم اثر　　همچو گردون جهان شمس و قمر
فضل حق را درین گروه کریم　　از کرامت ودیعتی است عظیم
کان کرامت نه از سپهر آید　　نه ز اقبال ماه و مهر آید
جود اینقوم دست اگر یازد　　کوه در سایه اش کمر بازد
هرکجا از کمال فیض انجام　　واشمارند جوهر اکرام
ریگ صحرا و قطرهای محیط　　پیش افراطشان کشد تفریط
همت اینجا ورای همتهاست　　که ز صد بحر کان نیاید راست

قصهٔ معجزهٔ آن استاد ❁ کز فنا گنج بقا کرد ایجاد

کیمیا جوهری بخطهٔ روم　　داشت گنج ذخیرهٔ معلوم
فکر وا کردن در گنجش　　بستهٔ بر دل طلسمی از رنجش
هر بن مویش از دل بیتاب　　در بغل داشت چشمهٔ سیماب
گر نفس گردی از طپش می بیخت　　دود کبریت شعله می انگیخت
ورنگاهی بدیده پر میزد　　راه هوششش غبار زر میزد
شش جهت چشم آرزو تصویر　　باز میکرد بوتهٔ اکسیر
زان خیالی که خارخارش بود　　دهر خمیازهٔ خمارش بود
در وطن جستجو نمود بسی　　نگشودش گره بسعی کسی
شور دل گرد فتنه برپا کرد　　در آهنگ غربتش وا کرد
کای بجا مانده جهد کیشان را　　تا بجائی رسی ز خویش برا
بسفر گر نگه پرافشان نیست　　خانهٔ چشم غیر زندان نیست

نا له مست اجابت از سفر است / تا مقیم دل است بی اثر است
قطرهائی که محرم گهراند / از قبول تردد سفراند
کرد آخر دلیل امیدش / ناگزیر سفر چو خورشیدش
بی تامل غبار حسرت دل / بست بر دوش جستجو محمل
ناقه‌کش رنگ رفته چون سحرش / زاد پهلوی خشک بر کمرش
گاه از بحر میکشت چو باد / گاه در کوه ناله سر میداد
گاه با گرد میفشاند پری / گاه می جست از هوا خبری
پرفشان طایری شکسته قفس / نامه بر بال اضطراب نفس
در تگ و پوی آرزو میکاست / حل پرداز مدعا میخواست
هرکجایش عبور میزد فال / کردی از اهل آنمقام سوال
کای مقیمان جز ابتذال رسوم / از عجایب چه دارد این بر و بوم
عمرها شد بعالم غربت / کرده‌ام گم ذخیرهٔ راحت
بامید تسلی افسونی / شرری جسته‌ام زکانونی
بهر تسکین بهانه میخواهم / خوابناکم فسانه میخواهم
خاطرم را چمن سواد کنید / به بیانی غریب شاد کنید
تا همان برگ راحتم باشد / پای مزد سیاحتم باشد
هرکس از مایهٔ تجارت خویش / میکشیدش نیاز حیرت پیش
بعضی از شوق می نمود ادا / اقتضای خواص آب و هوا
بعضی از فسحت مکان میگفت / بزمین حرف آسمان میگفت
خشک و تر ساز ترجمان میشد / رمز خار و گلش عیان میشد
گرچه بوئی نداشت از مقصود / فهم مجهول بیحصول نبود
عالمها در خیال می انباشت / زله اندوزی فواید داشت
سعی غواص در همه احوال / نکند مزد جستجو پامال
گر همه وصل گوهرش عدم است / عمق دریا گرفتنش چه کم است
راه‌رو را اگر درین صحرا / نارسائی نماید آبله پا
یاری از عجز میکند حاصل / قرب تحقیق دوری منزل
صد عبارت نماید استقبال / تا بمعنی بری سراغ خیال

از پری تا نقاب برگیری　　صد حلب شیشه پی سپر گیری
بشکنی گرد یکجهان محمل　　تا بلیلی یقین کنی حاصل
حاصل امر آن جنون آهنگ　　بیمحابا بجهد میزد چنگ
سبزه ئی سر نزد زدامن دشت　　که بجولانش پایمال نگشت
سنگی از کوهسار سر نکشید　　کز تلاشش به تیشه ئی نرسید
کف خاکی نماند در عالم　　که نزدبوسه اش بنقش قدم
غرب تا شرق گشت پی سپرش　　گل نگرد آرزوی دل ثمرش
سالها در تلاش برد بسر　　گرد تسکین نیامدش بنظر
گرد موی سیه بجهد سپید　　شب سحر گشت و صبح او ندمید
چون به پیری رسید و تاب نماند　　از تری درد ماغش آب نماند
سر نگونی دمید از راهش　　گشت لغزش عصا کش آهش
رعشه از بس بدست و پا پیچید　　مژه گر سر فراخت پا لغزید
کرد هر گام عجز جولانی　　پیش پائی نیاز پیشانی
هر قدر جیب سعی میزد چاک　　سر ز پا پیش می فتاد بخاک
نشدی از گرانی اعضا　　پا چو نقش قدم ز خاک جدا
هر کجا جرات آفرین می شد　　کف پا وصلی زمین می شد
میکشید از تلاش بی نسقش　　مغز چون شمع ز استخوان عرقش
با همه عجز پا بخم می سود　　بکمان کار تیر میفرمود
لیک تا کی کند کمان تیری　　آه از کوشش دم پیری
آخر کار در سواد جنوب　　آفتابش نمود میل غروب

گرد تاب و تبش بخاک شکست　　نا امیدیش یکدل آبله بست
روزی از اتفاق حیرت کار　　بر ندامت گشوده بود کنار
زیر دامان کوهی از دل تنگ　　شیشه ها میزد اشک یاس بسنگ
ناله میکرد با هزار انده　　بنوائی که آب می شد کوه
ناتوانی بخاک رخ می سود　　سخت جانی مخاطب او بود
کای بخاکم نشانده ابرامت　　یارب از دهر گم شود نامت
جستجویت نمید هد دادم　　خاک شو تا رسی بفریادم

عرقی هم نمانده ام اکنون / تا کیم در تلاش ریزی خون

بهلا کم چه فتنه انگیز یست / خون ندارم چه آبرو ریز یست

بهوس چند جا بجا بروم / رفتم از خود دگر کجا بروم

دشت و در تیره شد بچشم ترم / نیست روشن کنون رهی دگرم

مهلتم بخش تا نفس سوزم / شمع راه عدم بر افروزم

زین مکانم دگر مکش بهلاک / نم اشکی چکیده گیر بخاک

از ندامت تردد بی برگ / همچنان پا فشرده بود بمرگ

که نسیمی غبار یاس شکست / نامهٔ بوی پیرهن در دست

وقت آن شد که کوشش جانکاه / کند افسانهٔ نفس کوتاه

سبز بختی بصد بهار نوید / زان کمینگه برنگ سبزه دمید

دید پیری نشسته بر سر خاک / رفته صبحی فرو بسینهٔ چاک

اشک شبنم طراز اجزایش / آه برق افگن سراپایش

شمع یاس نفس گداخته ئی / همه تن داغ رنگ باخته ئی

ناگزیر خموش گردیدن / رعشه دامن زنش ز لرزیدن

در کمین گداز پروانه / بنفس گرم رفتن خانه

تا برین شکل عجز چشم گشود / شد نگه اشک و سر بپایش سود

کرد بیتاب پرس و جو جوشش / لب گشود از ترحم آغوشش

کای ضعیفی شکسته مینایت / از چه میریزد اشک صهبایت

ای غبار بخاک سوده جبین / که فگندت درین سواد حزین

گرد غربت ز صورتت پیداست / از چه جائی و مقصد تو کجاست

اینکه غم میدرد گریبانت / ماتم کیست خار دامانت

نه ز زادت اثر نه راحله ایست / نه سراغت ز گرد قافله ایست

بیکسیهات با که دارد زیست / همعنان که ئی رفیق تو کیست

با چنین ناتوانی و پیری / آرزو بسمل چه تدبیری

از مراد خود آگهم فرمای / که بخدمت ز سر برآرم پای

سرفرازم نما باقدامش / تا بخود بالم از سرانجامش

حکم کن تا بخدمتی برسم / زین وسیلت بدولتی برسم

چیست دولت اعانت پیران
فلکی خدمت ز مینگیران

بخم ابروی اشارت راز
که من بر آسمان انداز

چون باین ساز بال زد مضراب
گشت آهنگ مدعا بیتاب

چنگ بیدست و پا فغان برداشت
آه دردی شرر فشان برداشت

کای برومند کامرانیها
برخور از حاصل جوانیها

طوبیت برگ قامت آرائی
کمر خدمت تو رعنائی

سرگذشتم ز عالم دگر است
بار دوشم خم غم دگر است

خورده ام پهلوی دلی که مپرس
برده ام رنج محملی که مپرس

گرد هم شرح درد را پرداز
بر نفس میرسد خم آواز

بفسون امید یاس انجام
میرسم از قلمرو ابرام

همتک افسوس و همقدم حسرت
همعنان رنج و همسفر زحمت

آرزوئی دلیل جوشم بود
شور شوقی بمغز هوشم بود

بسکه جوشیدم آرزو افسرد
بسکه کردم تلاش شوقم مرد

ماند آخر ز سعی نامقدور
طاقت از من بصد بیابان دور

هرزه با راحت اشتلم کردم
داشتم عالمی که گم کردم

نا امیدی کنون ز پیکر خم
بست بر دوشم انتظار عدم

اینکه از ضعف سر بزانویم
زیر پا عمر رفته میجویم

اینکه دارم خمیدگی بر دوش
بر فنا باز کرده ام آغوش

بچنین حالت مشوش من
چند باشد نفس عصا کش من

مرده ام لیک حسرت جانکاه
رشتهٔ من نمیکند کوتاه

نیستی منع اضطرابم نیست
در عدم هم امید خوابم نیست

هوشم آوارهٔ نوائی هست
گوش من بر صدای پائی هست

شاید افتد بگوشم آن آواز
که شبم را فسانه کرد دراز

عمرها شد ترانه می شنوم
از عزیزان فسانه می شنوم

تو هم از ساز این سواد غریب
بنوازم بنغمهٔ تقریب

در تب مدعای نایابم
کاش از افسانه ات برد خوابم

غیر این آرزو مرادم نیست
مدعای دگر بیادم نیست

شد جوان زین نوای شعله صفیر   عقده فرسای رشتهٔ تقریر
بفسونهای شرح و بسط مقال   حیرتی چند کرد نذر خیال
بعد عرض نوادر بسیار   تر زبان گشت شوق تجربه کار

که درین مرغزار خلد حلل   شجری هست سرفراز ازل
ببر و مندی سپهر بلند   ببهار طبیعت خورسند
نه گلش را شکست رنگ کمال   نه ببارش تغیر مه و سال
عمر جاوید وقف برگ و برش   بیز و الی ودیعت ثمرش
شاخ و برگش صباح تا بمسا   غنم این کنام راست غذا
هر شب از غارت بهایم دشت   بایدش بی نشان مطلق گشت
تا سحر بیغبار نشو و نماست   همچو خورشید صورت عنقاست
چون دمد آفتاب ازین اقطاع   جو شد از غیب با خطوط شعاع
گوئی از لمعهٔ جهانتابش   چشمهٔ مهر میدهد آبش
سحر کار بهار اسرار است   شب و روزش باین صفت کار است
این اثر نی زسدره یافت وقوع   نه ز طوبی شد این خبر مسموع
نیست در جنب این شگرف نهال   طوبی و سدره جز غبار خیال
هر چه دارد جهان بوقلمون   پیش این نخل حیرتست نگون
سالها شد که فکر عجز نمو   خفته در سایهٔ تحیر او
سعی فطرت نگشت محرم کار   کز چه باغست این شگرف بهار
در سواد جهان غیب و شهود   زین عجبتر دگر چه خواهد بود
آنچه من دیده ام عجیب این است   نشئهٔ قدرت غریب این است
تا جوان این حدیث بر لب راند   مست خواب عدم مژه گرداند
مردهٔ یاس شد نفس تکرار   بنشاط هزار صبح بهار
کاین تماشا بخواب می شنوم   یا بشب آفتاب می شنوم
حاصلم یاس کار بیش نبود   این امیدم ز بخت خویش نبود

زد طپیدن ز بند بندش جوش   سر بپشش نهاد و رفت ز هوش
هر دم از شوق چشم می مالید   مژه میکرد باز و میخوابید
کای سروش بهار امیدم   وارهاندی ز یاس جاویدم

وصل مقصد که داغ جانم بود
وقف ادراک این زمانم بود

گر بلطف تو بر نمیخوردم
داغ حرمان بخاک می بردم

رقم و هم جست و جو شستم
یافتم از تو آنچه می جستم

یکدمم تا بآن نهال رسان
ببهار گل خیال رسان

که شوم آب و ریزمش بقدم
بامرادا بد شوم توام

پس جوان سوی آن نهالش برد
سیر طوبیش پا بخلد افشرد

امتحان مایهٔ یقین گردید
دامن شبهه گرد چین گردید

گفت ای مژدهٔ حضور یقین
چون نگاهم کنون بدیده نشین

تا دهم عرض مدعای ضمیر
کنمت مست نشئهٔ تقریر

عهد دارم کزین نهال کرم
هر که گردد وسیلهٔ خبرم

عمل من بشکر حاصل راز
تا ابد باشدش رهین نیاز

خاصه اکنون که هیچ تابم نیست
مزرعم گشته خشک و آبم نیست

میرود رنگم از کف طاقت
حیف اگر گل نچینم از فرصت

علم حق از خواص طینت من
کرده گنجینهٔ ودیعت من

دست و پا میزدم بچندین رنج
تا کجا وا کنم در این گنج

این زمانم یقین نقاب گشود
کان ودیعت نصیب ذات تو بود

هر کسی در خور بضاعت خویش
دارد افسون صنعتی در پیش

تا درین کهنه دیر هیچ مدار
اثری وا گذارد از آثار

میرود زین بساط روزی چند
می شود گرد نقش پاش بلند

میکند بعضی از درخت و نهال
ریشه پرداز ی زمین خیال

کز بهار حدیقهٔ غیرت
این ثمر نیست بی گل شهرت

بعضی ارجد و جهد قصر و منار
می برد سنگ وخشت بر سر کار

کاین اثر یادگار جاوید است
گلفروش هزار امید است

آخر از صنعت رباط وحصار
چند بالد غبار باد سوار

چاه و کاریز نقش بر آبست
عرق شرم و سعی اسبابست

این خیالات تا کجا باید
عمل بی بقا چه کار آید

خلق ازین شغلهای بیحاصل
در دامنش گرفته است بگل

کیست فهمد که فکر این آثار
میکند از غبار جسم بخار

عقل و فطرت نقوش پردهٔ اوست
زنگ تصویر دهر گردهٔ اوست

از بنائی که این صفت خیزد
حیف دانا بخاکش آمیزد

هر کرا کار اصل در نظر است
فرع یکسر جنون و دردسر است

موج اگر دامن محیط کشد
رشته در گوهر بسیط کشد

گر کنی جمع پر فشانی رنگ
دامن نو بهار گیر بچنگ

همتی کو که صنعت تدبیر
از گداز جسد کشد اکسیر

جسم سیماب گنج خاصیت است
چون شود کشته عالمش دیت است

عمل علم و دانش است بسی
محرم این رموز نیست کسی

من بر آنم که جسم خون شده را
برسانم بدستگاه بقا

رمز این پرده آشکار کنم
خاک ره را فلک غبار کنم

مایه بخشم بدولتی بیحد
که نه بیند زوال تا با بد

یعنی از عرض جوهر عملی
بسپرم بر تو گنج بی خللی

نا توانی گرفت از آن جوهر
شش جهت را چو آفتاب بر زر

دهر تا جای علم و فن باشد
این عمل یادگار من باشد

لیک از نارسائی طاقت
میگزرد دست عمر کم فرصت

عزم کاری خطیر دارم پیش
هوش میلرزدم بجرات خویش

در کفم رنگی از بضاعت نیست
همتی دارم استطاعت نیست

گر تو باشی کفیل این تدبیر
من هم از شوق نگسلم زنجیر

زور بر همت از جنون آرم
عالمی را ز خود برون آرم

جهد این کار شرطها دارد
غیرتی طاقت آزما دارد

گر یکی زان میان شود مفقود
تا ابد دست یاس باید سود

هم ترا خون سعی باید خورد
هم مرا نا امید باید مرد

رشتهٔ ساز جهد باریک است
هر قدم چاه و دشت تاریک است

مرد راهی ز لغزش رفتار
در شب تار میکشید آزار

تا نباید برنج بود طرف
ابلهی را چراغ داد بکف

گفت جهدی که راه گم نشود
رشتهٔ روشنی ز کف نرود

گام چندی نکرد صرف سراغ
دید کم شعله است نور چراغ

بگمانی که گاه افسردن
آتش از باد می‌شود روشن

بر مددگاری تصرف زد
خواست روشنترش کند پف زد

زین قبیل اختراع فطرت پست
ای بسا دولتی که داد از دست

گر یقین بصر و صمیم داری
امتحان را معاف نگذاری

ننمائی تصرف دیگر
نشوی بر چراغ من صرصر

ورنه بگذار تا هلاک شوم
در همین کوهسار خاک شوم

زین جنونی که همتم دارد
رحم بر حال من ستم دارد

تا بعم حکم این ستمکش باش
سنگ بر بند بر دل و خوش باش

آن جوان را بپاسخ اسرار
صدق و اخلاص گشت آینه دار

که باقبال طالعم بپذیر
حکم احسان ز من دریغ مگیر

تا نفس صبح گلستان بقاست
عرق سعیم آبیار وفاست

بر جبین سر خط سجود نگاشت
زان مکانش بدوش خم برداشت

داد نور از نیاز خدمت کیش
بنزولش چراغ مسکن خویش

دولتش روز شش‌جهت آورد
خانه را آفتاب تابان کرد

پس بتقدیم کار بست کمر
دل فرمانش دسته کرد بسر

گوشه‌ئی را بحکمش از خاشاک
کرد چون طبع بی نیازان پاک

بعد از ان خواست دیگی از آهن
تا ز زیتش پری کند خرمن

دست بر سینه از نیاز گذاشت
همچو چشمش بموج اشک انباشت

گشت آنگه بساز و برگ طرب
از فلزات دستگاه طلب

بسر انجام هر چه شد مامور
صرف کرد استطاعت مقدور

پیر قدرت پیام نغمهٔ جود
ساز می‌یافت آنچه میفرمود

بر نیازی کز آن جوان میدید
مرحبا گوی نازمی بالید

چون مهیا شد آنهمه اسباب
جمع گردید طبعش از تب‌وتاب

رو بمحراب مدعا آورد
سجدهٔ کام دل بجا آورد

دیگ مطلوب را ببار گذاشت
آتشش در کمین جوش گماشت

تا شود شعلهٔ یقین روشن
زد نفسهای دل طپش دامن

آن شجر را ز بیخ و بن برکند   قطعه قطعه بر و غنش افگند

چرب شد نان آرزو طلبی   در تری غوطه خورد تشنه لبی

کرد معجون بصنع قدرت فال   از فلز هر یکی دو صد مثقال

وان عجین را بحکم طبع جواد   بر سراپای خویش کرد ضماد

بو العجب صورتی زخود پرداخت   که نگاهش زخویش وانشناخت

شجر و زیت چون بهم زد جوش   کرد بی اختیار وجد خروش

همچو پروانه کز فروغ چراغ   دود بیتابیش زند بدماغ

داد از اقبال همتش فرمان   که مرا در میان دیگ نشان

تا بسوزم ز شوق و داغ شوم   بزم اسرار را چراغ شوم

تو چو سیاره در کمین ادب   منتظر باش تا چه زاید شب

روز دیگر که سرد شد آتش   رمز قدرت ز صنع حق واکش

الوداع ای دلیل عالم جود   که سرانجام مقصدم این بود

ماند حیران طبیعت مأمور   کاین چه سوداست در دماغ ظهور

کس نبازد درین بساط هوس   جان شیرین بذوق راحت کس

سعی اوهام تا کجاست بلد   امتحان خیال واینهمه کد

حیرت این مقام هوش گداز   برق می افگند بعالم راز

میکند نقش این حدیث شگرف   خامهٔ فکر را بکاهش صرف

خرد اینجا گم است تدبیرش   آگهی سرمه است تقریرش

چه دهد کس از اینمقام خبر   دم زدن خاک میکند بر سر

حاصل قصه آن اطاعت کیش   هرچه فرمود کرد ورفت از خویش

همه شب تا سحر تحیر داشت   کاین قیامت چه برق عبرت کاشت

صبحدم کاسمان سحر فنون   قرص زرین زبوته ریخت برون

سرد شد کورهٔ ذگال نجوم   گشت اسرار کیمیا معلوم

منتظر را بوعده گاه حضور   کرد بی اختیار شوق عبور

تا بتفتیش آن کند اقبال   عالم نور کردش استقبال

رنگ برقی زپرده تابان شد   که نگه ناگزیر مژگان شد

بیخودی چشم هوش میمالید   کاینقدر لمعه از کجا تابید

دید از آن دیگ آهنین زده جوش
لعبت آفتاب در آغوش

پای تا سر ز زر حنا بسته
صورت عالم غنا بسته

شجر و آدم و فلز همه زر
موج و کف جمله یک محیط گهر

حیرت ایجاد سحر سازیها
چشمک گنج بی نیازیها

دید در آفتاب و پیکر او
فرق روشن نیافت یکسر مو

عضو عضوش ز ناز بالیدن
داشت بر شخص حرص خندیدن

کای بهشت آرزو دگر مشتاب
ترک اوهام کن مرا دریاب

سیر نیرنگ این تماشاگاه
گردش از رمز کیمیا آگاه

صنع استاد برد از هوششش
درهمان گوشه کرد روپوشش

نقش این حال تا بدل می بست
ساغر رنگ داده بود از دست

یاد این صنع تا رسد بحضور
دود میجستش از دماغ شعور

روزگاری زخویش بیرون بود
حیرت آباد صنع بیچون بود

مدتی چند چون پرافشان شد
احتیاجیش خار دامان شد

ناگزیری ز اقتضای ضرور
کرد آهنگ لعبت مستور

تا شود کام احتیاج روا
عضوی از پیکرش نمود جدا

عرضه دادش به بیع گاه رواج
جمع گرداند دل ز ما یحتاج

وقت دیگر همان تقاضا کرد
قطع عضوی دگر تمنا کرد

دید عضو بریده بی کم و کاست
همچنان درمحل خود برجاست

چون علومی که از دل دانا
بر زبانها فتاده بود بجا

سبق حیرتش مکرر شد
دل ز جا رفت و عقل مضطر شد

چون بتکرار این عمل پرداخت
عضو در رفته رنگ وصل نباخت

پس بهر شاخ آن نهال کرم
شوق کرد امتحان سعی قلم

هر چه زان شاخها قلم برداشت
جز سلامت خطی دگر ننگاشت

ثمر فیض هر قدر می چید
صبحدم حکم آن شجر میدید

بی توقف نهال گلشن جود
خود بخود آبیار رستن بود

جامعیت حقیقت ایجاد
پر و خالی چو ظرف استعداد

پر ولی بی تلاش بالیدن
خالی اما ز ننگ کاهیدن

بصد آئینه پر فشان تمثال | شخص لبریز بی نیازی حال
زین عمل دستگاه سیم و زرش | برد از خود بعالم دگرش
سلطنت طوف گنج و مالش کرد | مرکز قدرت جلالش کرد
گشت بی اختیار مستیها | جام پیمای باد دستیها
بر جهانی زر و گهر افشاند | گرد حاجت ز دهر بیرون راند
گرچه در بخشش اختیار نداشت | مایه اش رنگ انحصار نداشت
عمرها در طریق جود شتافت | آب دریا و ریگ صحرا یافت
غرق شرم آن زر و گوهر | همچو بحرش گذشته بود از سر
مصرف دیگرش نشد موجود | تا از ان گنج غیب گیرد سود

مستی آرزو بحکم غنا | در دماغش فگند این غوغا
که درین خطه هر کجا کوهی است | در نظرها غبار اندوهی است
این غبار از میانه بردارم | از کدورت سراغ نگذارم
منظری چند آورم بشکوه | که فلک را کشم بسایهٔ کوه
طرح موزونی نمایم عام | که شود سنگ هم پری اندام
شوخی نغمه های تردستی | بخروشی زند در مستی
کز صداهای پردهٔ کهسار | قلقل شیشه وا کند منقار
به بنای عمارتی پرداخت | آسمانی جدید طرح انداخت
تا چهل سال بر هزار استاد | جد و جهد تراش کوه افتاد
فرسخی زان سواد سحر آثار | شد پری خانه دامن کهسار
که قضائی گرفت دنبالش | داد پیغام ترک آمالش
سعی امید پای در گل ماند | آرزوها ودیعت دل ماند
با هوس داشت صد جنون سودا | لیک نقد نفس نکرد وفا
عمر وا ماند و کار پیش نبرد | زندگی بار کوه بیش نبرد

این زمان آن عمارت سنگین | بیستونی است غیرت شیرین
بمتانت شکوه سبع شداد | به بلندی چو فطرت استاد
که تزلزل بصد قیامت شور | نبرد در بناش نقب فتور
چرخ بهر ز پا فگندن او | تیشه سان سر نهاده بر زانو

مصلحتها ست در توقف صور | که ندارد بکندنش مقدور

زان بنا آنچه مانده جنس کلوخ | بسته فطرت بر اعتقاد رسوخ

از بلندیش هر چه زیر افتد | چون نزول مسیح دیر افتد

زان عمارات بی خلل تمثال | قرنها رفته است لیک احال

چون تأمل رسد بهیأت او | برگل تا زده میزند پهلو

نرسید از متانت سنگش | جز بیاقوت گردش رنگش

از همان وقت برگداو غنی | گشته مکشوف علم کوه کنی

در همان کوهسار قدرت خیز | ماند آن لعبت غنا انگیز

کوه مینای آن پرست کنون | که سراغش نمیدهد بیرون

اینکه گویند اهل علم بهم | کیمیا گر یکیست در عالم

شخص دیگر ز جوهر عملش | نبرد بهره جز دم اجلش

هم در اینجا بنزد فهم دقیق | گشت بی پرده معنی تحقیق

صورت اصل کیمیا این بود | که نمایان شد از سرادق جود

این عمل داد جامعیت داد | کز جماد و نبات و حیوان زاد

طور دیگر هم از همین اعمال | می برد ره بمنزل اقبال

زین عمل صد هزار را سرا راست | که بهر مشت خاک درکار است

تا بدانی که بر همین افسون | منحصر نیست صنعت بیچون

وصف کبریت که کیفیت آن ✿ غالب افتاده بطبع انسان

ای دلت ناگزیر زر طلبی | صدفت تشنهٔ گهر طلبی

هیچ فهمیده ئی که طالب زر | بر چه آهنگ دوخته است نظر

آن حقیقت که اصل طینت اوست | بیتر ار جنون عرض نموست

شورشوقی باین صفت بلد است | که مزاج ظهور را مدد است

نیست آن شوق در جهان وفاق | جز بخار طبیعت آفاق

که سحاب و ریاح و برق وشهاب | دارد از جوشش اینقدر تب و تاب

منقسم گشته آن شگرف بخار | در ظهور تجمل آثار

در عناصر حقیقت امداد — در موالید قدرت ایجاد
ارتفاع مدارج اکمل — نشأة اتفاق علم و عمل
عدل او در طبیعت امکان — حکم بی انحراف میزان
منشاء آنچه رنگ میگیرد — کفهٔ هر چه سنگ میگیرد
کیمیای جهان افسرده — آب حیوان عالم مرده
اثر قوتش ز علم یقین — می برد خاک را بعرش برین
وسعت قدرتش بارض و سما — دستگاه احاطهٔ اشیا
نشود نام این بخار عیان — غیر کبریت چون رسد بزبان
مکن اندیشه کاین سخن واهیست — جوهر کارگاه اللهی است
هر کس از ساز صنع آگه نیست — بی تامل بفهم آن ره نیست
تو همین رنگ در نظر داری — از بهارش کجا خبر داری
زین بخار است بی گمان روشن — در چراغان مهر و مه روغن
گر ز شمعی فسرده گی خندد — این بخارش خموش نپسندد
پرتهٔ کیمیاست شکل سپهر — زر و سیمش حقیقت مه و مهر
خلق صنع بخار کبریت است — آب و رنگ بهار کبریت است
کف خاکی درین بیابان نیست — که در آن جوهرش پرافشان نیست
برگ کاهی نرست ازین گلشن — که از و نیست رنگ در دامن
درجماد آنچه بسته رنگ اثر — اولش آهن است و آخر زر
آهن و زر بکارگاه خیال — کرده زاینجا حصول نقص و کمال
آن بتحصیل مدعا طالب — این بر اسباب انتها غالب
آن غبار پیوستنش حایل — این طراوت رسانده تا منزل
درچه از معدنش پرافشان شد — وقف صنع نبات و حیوان شد
در خور اعتدال هر جسمی — مدد او برنگی و قسمی
گرمی شوق از بدایع اوست — که جهان کورهٔ صنایع است
تا شود هوش محرم اسرار — اندکی فهم بردن است بکار
که نداُرد مزاج صاف هوا — در تجرد صنایع اشیا
در بخاری فقط کجاست اثر — که دمد رنگ در نبات و حجر

صنع بی حدت از بخار لطیف — نشود نقشبند خلق کثیف

حدت اینجا ارادهٔ ازلیست — آتش افروز کیمیا عملی است

کوه هر گه بفطرت بیحس — زان بخار ست صانع زر و مس

آدمی را طبیعت خلاق — چون بسازد بزرگری مشتاق

هر کرا دود او زند بدماغ — از زرش همچو کوه نیست فراغ

شغل جزو ترا بی انسان — ناگزیر است از تردد آن

که ندارد جهان جسم و جسد — جز زکبریت احتمال مدد

چون زکبریت جوهر جسد است — آدمی را بکیمیا بلد است

آن بخار است کاین زمان کم و بیش — می برد قدرت صنایع پیش

آتش سحر کاری این فن — دود کبریت میکند روشن

فطرت اینجا ز پستی آزاده است — خلق زرد ر دماغش افتاده است

صنعت کیمیا برین تقدیر — دارد از نشئهٔ دکر تأثیر

هوس خالقیت است اینجا — فهم کن تا چه نیت است اینجا

کاملان گر تلاش زر دارند — تکیه بر جوهر هنر دارند

سیر صنع است زرپرستی نیست — نشئهٔ معنوی است مستی نیست

آن بخار است در دماغ شعور — که ازو صنعها ست وقف ظهور

خاصهٔ عقل کیمیا سازیست — شیوهٔ هوش صنع پردازیست

عقل چون فکر مغز و پوست کند — آنچه خاص کمال اوست کند

اگر انسان بکیمیا گرود — از چه تهمت کمین جهل شود

هر کدورت زلال میخواهد — نقص هر کس کمال میخواهد

زینجهت آرزوی زرسازان — هست بر شغل کیمیا نازان

آن گروهی که کیمیا طلب اند — بی تکلف بعالمی عجب اند

گرچه در چشم خلق بیحشم اند — از شهان کیمیاگران چه کم اند

گرشهان را بخود سری صیتی است — مغز شان نیز دودکبریتی است

عزم شان عزم پادشاهان است — میلشان میل کج کلاهان است

بر مرادی که غیر مبهم نیست — گر بسوزند خانمان غم نیست

هر کرا مدعا بلند افتاد — در خم و پیچ این کمند افتاد

مثل آنکه بود درهمه حال ❁ قطع سر رشتهٔ امید محال

تاجری داشت در دیار فرنگ ❁ دستگاهی هزار عالم رنگ

سود بی درد سر دکاندارش ❁ نفع گرد سواد بازارش

جوش کالایش از قبول نظر ❁ شش جهت بسته راه بستن در

زر نقدیش جنس دکان بود ❁ کز شمارش حساب حیران بود

از قضا در طرب سرای فراغ ❁ هوس کیمیاش زد بدماغ

نسخه ها زین عمل فراهم کرد ❁ عالمی با خیال توام کرد

زان عمل گر یکی شدی باطل ❁ صد دیگر زدیش چنگ بدل

یک جنون ناکشیده پا ز سرش ❁ دود میکرد شعلهٔ دگرش

کاین عمل گر گل مراد نچید ❁ آتشش رنگ اعتدال ندید

یا فلان جزو در کمال عمل ❁ کمی و بیشیش فگند خلل

دوستان میگداختند نفس ❁ کای جنون بسمل تلاش هوس

در دماغت خوش آتش افروزیست ❁ اینچه سودای خانمان سوزیست

تاجری را که سود کارت بود ❁ مایهٔ عزو اعتبارت بود

باختی در تصنع اوهام ❁ سوختی در هوای مقصد خام

هر قدر رفته ئی زخود برگرد ❁ تا دکان نفس نگردد سرد

حیف عمری که در چنین بازار ❁ صرف باطل نمایدش ادبار

زین مواعظ چو شعله می آشفت ❁ بزبان شرر فشان میگفت

کای خرد پیشه های سست معاش ❁ غافل از کار عشق و قدرتهاش

هر کرا گنج زیر پا باشد ❁ میل خار و خسش چرا باشد

گر دو روزی زندگی مهل است ❁ اصل جویید فرعها سهل است

صید دریا کنید گوهر چیست ❁ خم می در کشید ساغر چیست

عملی را چرا نه پیش کنید ❁ که غنا را غلام خویش کنید

ای مذلت کشان رنج تلاش ❁ این قماریست از بساط معاش

که حریفش بغیر همت نیست ❁ قابلش هر تنک بضاعت نیست

سود سودائیان این بازار
نیست افزون ز درهم و دینار

هر که دارد قمار همت پیش
می برد آخر از دو عالم بیش

وعظ بر بیخودان اثر چه کند
نرم گوئی بگوش کر چه کند

شور آن شعلهٔ پری زده هوش
از فسون کسی نشد خاموش

بجنون هوس رجوع نمود
عمل سوختن شروع نمود

دست از آرایش دکان برداشت
برق برگشت نقد و جنس گماشت

آنقدر در هوای کلس افتاد
کز جهان رفت بیضه تا فولاد

ز اشیا نها کف تهی وا شد
سینه ها بیدل آشکارا شد

بیضهٔ موهوم درین سودا
برد سر زیر شهپر عنقا

چندی افروخت در دماغ خیال
حل مو روغن چراغ خیال

داء ثعلب گرفت طبع جهان
موی چینی بمویه داد عنان

بسکه شد مو بچاه هل مدغم
بسر کل زمانه خورد قسم

تسقیه پا بجد و جهد افشرد
آب از چشمه سار امکان برد

گشت در باغ و راغ برگ شجر
از ورقهای طلق بی نم تر

تشویه بسکه تخم حدت کاشت
خامی از طبع خود سران برداشت

از تب و تاب گرمی ابرام
دهل کوس گشت تشنهٔ خام

با عطشهای کوشش بیتاب
چاه سیماب شد تهی از آب

آنقدر سود جوهر احجار
که صدا سرمه گشت در کهسار

بوته آرائی گد از عمل
کرد طلق و نحاس عالم حل

جنس دیگر نماند وقف زمین
قابل حل مگر دل سنگین

سوخت فرار بال در تعقید
سنگ و روبست محمل تصعید

جنبشی از پر عقاب نماند
دود کبریت هم بتاب نماند

داشت در بار سعی بیحاصل
قرع انبیق تا دماغ از دل

هرچه در قرع کرد سعی دقیق
ریخت یکسر ز بینی انبیق

آنچه اندیشه اش مجدا کرد
یاس مهرش بنام عنقا کرد

عمرها در همین بلاش گذشت
محمل طاقت از تلاش گذشت

عاقبت سوخت آنچه در برداشت
داغ شد آنچه شمع در سر داشت

قابل سوختن نماند برش　　غیر خاری خلیده در جگرش

خس و خاریش گر بسامان بود　　خط دست تهی نمایان بود

گردش آخر سپهر یاس رواج　　چون مه نو بنان شب محتاج

لب خشک آبش از سبو می برد　　تشنگی خون آبرو میخورد

مفلسی دست در کمر بستش　　ناخن افزود بر درم دستش

پوست بر تن درید جامهٔ تنگ　　جای دستار مو بسر زد چنگ

این دکان تا کجا نگردد پاک　　مشتری برق وجنسها خاشاک

دخل یک حبه نی و خرج هزار　　مایه قیراط وآرزو قنطار

سوختن آنهمه زیادش برد　　غیر خاکستری که بادش برد

با همه ناامیدی مقصود　　از تلاشش هوس نمی آسود

گاه در کوه نقب شادی داشت　　گاه در دشت گرد وبادی داشت

گاه در بزم میکشید سری　　گاه در باغ میفشاند پری

روزی آن خانمان خراب هوس　　سوی بازار میکشید نفس

بر تگ و پوی خلق میخندید　　عبرت از وضع این وآن میچید

آتشی در خیال می افروخت　　بتخیل همان نفس میسوخت

دید مزدوری از زگال فروش　　میرود از نظر سبد بر دوش

زان نظر تیره گشت طاقت او　　داغ شد لاله کار حسرت او

بر فیقان خطاب غیرت کرد　　زین عبارت نفس بدود آورد

که بویرانیم نظر مکنید　　از نشاطم بکس خبر مکنید

بی تکلف برغم چرخ دغل　　نسخهٔ دارم این زمان بعمل

گشته اکسیر مقصدم بیغش　　لیک میخواهد اندکی آتش

گر باین یک سبد زگال رسم　　بصد اقبال بیزوال رسم

یکدو گامم زگنج زر باقیست　　اینقدر شامم از سحر باقیست

پس درین کارگاه یاس وامید　　دارد اینقوم عشرت جاوید

هر که مقصود او غنا طلبی است　　همتش مست کیمیا طلبی است

از کم و کاست انفعالش نیست　　ناامیدی بهیچ حالش نیست

گر همه در تلاش گردد خاک　　گرد او راست ناز برافلاک

شوقی افشرده است پا بگلش / کز کدورت بریست آب و گلش
مقصد اصلی غنا اینجا ست / نشئهٔ جام مدعا اینجا ست
کیمیا با وجود نایابی / بسته بر طبع خلق سیمابی
گر چه زین نقد کیسه ها خالیست / همت کیمیا گران عالیست
گو بوصل غنا نه پیوندند / بی نیازان بهیچ خورسندند
شوق میگویدم پر افشان باش / طالب آنچه یافت نتوان باش
هر که برعرش همتش گذراست / رفعت عالمیش پی سپر است
جست و جوی حقیقت نایاب / می شگافد ز هر چه هست نقاب
سعی این پیشه گرهمه هوس است / امتحان جهان پوچ بس است
نرسد گر مراد ما بحصول / نیست کم سیر عالم مجهول
ساغر دیگر از خم نیرنگ / شیشهٔ هوش کرد وقف ترنگ
کز خرابات اعتبار خروش / میزند وهم جام چندین هوش
بسکه دانش قدح کش دوریست / بیقرار صداع مخموریست
مرد باید که فهم کار کند / نشئهٔ هوش اختیار کند
فکر ایجاد زر هوس کوشیست / سعی بیحاصل جنون جوشیست
گر باین عزم بستن است احرام / اول از عمر گیر فال دوام
مایهٔ فرصتی مهیا کن / پس باین جنس میل سودا کن
آن نفس کو که آتش افروزی / تا دماغی بحسرتش سوزی
کوره تا گرم کرده ئی بهوس / بوته رفته است باگداز نفس
تا زری را کشی ز کان عمل / باد برد است خاکهای امل
نیست بااین دوروزه وهم وخیال / کیمیا غیر خجلت اعمال
آسمان عمرها بحسرت زر / کوره تابید شام تا بسحر
منفخ صد هزار صبح دمید / تا باین جوهر کمال رسید
صد کواکب ز گال سوخته است / کاین عمل چهره برفروخته است
جوهر قدرت هزاران سال / در دو ساعت نمیرسد بکمال
آنچه در قرنها دمد از کان / نیست زین عمر مستعار آسان
آتش کار این عمل دگر است / صنع باری نه قدرت بشر است

اگر این علم صورتی می بست / قدر سیم و زر ازجهان می جست

یعنی این طبعهای حرص معاش / می نشاندش بجای مس ز تلاش

در جهان کیمیا و عنقا کو / ور توان یافت فرصت اینجا کو

وصل عنقا اگر فنا یابد / خاک اسرار کیمیا یابد

شجر طور لمعۀ اثرش / که (انا الله) شنیده ئی ثمرش

چشم کس نیست محرم آن نور / موسیی دیده باشد از ره دور

برق آن نور و لمعۀ آن دید / بار دیگر که دید یا که شنید

اتفاق نوادر اسرار / نیست شایع بگو چه و بازار

آن درختی که کیمیا گل کرد / ریشه گر کرد در تخیل کرد

فی الحقیقه خیال عنقا بود / وهم گل کردۀ هوسها بود

بخیالش همان نگاشته گیر / در زمین محال کاشته گیر

بفسون فسانۀ مسموع / نکنی بر خیال پوچ رجوع

این عمل آنکه انتخاب نمود / خانۀ عالمی خراب نمود

زندگانی فریب بیخبریست / امل آباد وهم خیره سریست

بسکه بیکار رسته است نفس / میزند بال حسرتی بقفس

زین هوس عالمی بحرص هلاک / آرزوهای پوچ برد بخاک

تا دماغست بوتۀ وسواس / درگداز است خلق پوچ قیاس

شغل بسیار بود و کار بسی / لیک بر فهم ره نبرد کسی

اگر اقبال آرزو دارید / سیمیا را غنیمت انگارید

کاین بنا از تزلزل آزاده است / نقش این طاق از شکن ساده است

عالمی دارد این بنای کمال / بی نیاز از کمین وهم زوال

پادشاهیست بی غبار حشم / کامرانی است بیخمار الم

نه درین ساز خفت آهنگ / نه درین باغ بوی گردش رنگ

بیخزان گلشن بهار خیال / بیکران قلزم جهان مثال

از ازل تا ابد سواد خطش / نه فلک سطح هیأت نقطش

قرنها با تسلسلش نفسی / کوه ها با تحملش عدسی

تا بری ره باین جهان بسیط / نتوان شد بهر کثیف محیط

با تنزه چرا نپردازیم / که غبار کدورت افرازیم

سیمیا در مراتب مقدور / دارد انواع دستگاه ظهور

بعضی از حرکت زبان علم است / بعض آن حاصل خط و رقم است

دلفریب است حسن پرده درش / زهره خیز است عالم صورش

اکثری زین حقایق معلوم / بی نقاب است از نقوش رقوم

وآنچه زین حرف و شکل جلوه گر است / صرف مقصود و مطلب بشر است

که نفس موجد تجلی اوست / چهره پرداز لفظ و معنی اوست

محرمان حکم امتحان یقین / بسکه کردند بر نفس تلقین

نقش بسته است رنگ آن تمثال / در تماشاگه وقوع خیال

اثر آن نقوش قدرت کار / ریشه ها دارد از گل آثار

زاتفاق توجه انفاس / علم گردید عالم احساس

حکمها از نفس عیان شده است / که بملک و ملک روان شده است

بمرور زمان درین اشکال / گشته ثابت ضوابط اعمال

عمرها رنگ جهد سوخته اند / کاینقدر شمع بر فروخته اند

هرچه زین پرده سر برون آرد / صورت ذهن و خارجی دارد

نقش خارج که موجد اثر است / از بیان و رقم نقاب در است

بی اثر نیست شکل ذهنی هم / بتصور چو یاد عیش و الم

خواه آسوده خواه در تگ پوست / هر چه لفظ است معنیی با اوست

هست هر لفظ بیگمان و شکی / آشیان حقیقت ملکی

همچو انسان که کرده گل بالذات / هیأتش آشیان اسم و صفات

چشم اگر زین میان نمودار است / حکم اسم (بصیر) درکار است

چون بترکیب گوش وانگری / جز بساز (سمیع) ره نبری

عمل قدرت سمیع و بصیر / نیست در چشم و گوش بی تاثیر

می پرد چشم تا چه بنمائی / می طپد گوش تا چه فرمائی

هر یکی دام آرزو فگن است / صید حکم خواص خویشتن است

این خواص آنزمان شود معلوم / که رسد معنیش بشکل رقوم

چون خبرهای صورت احوال / کز نوشتن درد نقاب خیال

شخص فطرت درین جریدهٔ راز
بی سخن میدهد بدل آواز

در تعلق سرای ملك وقوف
فهم معنیست بر صور موقوف

(من) سر از میم ونون برون آرد
الف واو واو عرض (او) دارد

کاف ولام دمیده گوید (گل)
میم و یا (می) نماست بی قلقل

هر کجا لفظ گل کند ناچار
معنی از نام خود دهد اخبار

رمز این گنج تا شگافته اند
بی طلب هم بکام یافته اند

همچو مکتوب نسخه ئی طلبی
که بر اه او فتاده بی سببی

هر که برگیرد از سر راهش
می شود از حقیقت آگاهش

بی تمیزی گرش معاینه دید
باز مکتوب خواهدش فهمید

گو بفهمش نیاید آن مرقوم
بی اثر نیست فیض نام علوم

ذکر آن شخص که از فطرت پست ✻ گنجش آمد بکف و داد ز دست

بیخبر نشه ئی کنار شطی
بسر انگشت میکشید خطی

گه ز خطش مربعی می جست
گه مثلث بنقش می پیوست

گاه میزد مخمسی بهواس
گه مسدس شدی جهات قیاس

همچنان در خیال تکرارش
محو میکرد دست بیکارش

روزی از پردهٔ جنون خیال
شکلی آمد بمعرض تمثال

خط آن شکل تا بمسطر زد
دید شخصی ز آب سر بر زد

اضطرابی فشرد اعضایش
لرزه چون موج درسراپایش

بصلابت چو هوی کام نهنگ
بمهابت چو برق چشم پلنگ

بانگ زد کای ستمگر بیکار
زین خطوطم چه میدهی آزار

هر الف کز خط تو گشته عیان
بر سر پای من شکسته سنان

مد تحریر این نقوش ستم
بهر من تیغ آفتی است علم

مد ابله وقوع این تهدید
اثر شغل پوچ خود فهمید

گردن عجز کرد مایل خم
دستها چون مژه نهاد بهم

که من از دستگاه بیکاری
دارم اینجا خیال سرخاری

دست بیکار تا نباید سود — فرحتم شغل این عمل فرمود
نیستم مست ناشکیبائی — بعد از این آن کنم که فرمائی
گفت این نقش محو کن زودش — برد فرمان آنچه فرمودش
چون بحک داد خط بحکم ضرور — گشت آن شخصش از نظر مستور
ساعتی ناگذشته زان تهدید — دلکشیها بخط کشی گردید
بی تحاشی دوباره زین آهنگ — آرزو چون قلم بخط زد چنگ
نقش کارش نکرده رفع حجاب — که شد آن شخص بی‌نقاب از آب
گفت باز این چه نقشبندیها ست — سعی باطل نگفتمت که خطا ست
خط بحک داد بار دیگر هم — شخص را نیز دید عکس عدم
لیک بیکاریش نداشت ضرور — همچنان غیر خط کشی منظور
هر گه آن نقش بر زمین می‌بست — صورت غیبش از کمین میجست
می شدی بیگمان معاینه اش — همچو تمثال پیش آینه اش
با شکوه هزار نعرهٔ بیم — می نمودیش حک زدن تعلیم
بسکه از هیبتش هراس کشید — قطع شغل هوس نمود و رمید
این حقیقت طریق افسانه — داشت با آشنا و بیگانه
میکشید آن خیال خواب نظیر — هر کسی را بوهمی از تعبیر
بعضی از خوابهای اوهامش — گفت هذیان فطرت خامش
بعضی از حرف اشتر و لب بام — میرساند از تمسخرش پیغام
عامی خنده بر جنونش داشت — قصهٔ پوچ سرنگونش داشت
بر زبانها ثمر شد افسونش — منتشر گشت حرف مجنونش

تا باستاد قدرت تکسیر — ماجرایش گشود بال صفیر
گفت استاد زان نوا سازی — زد بافسوس سود آن آغازی
کای جنون فطرت آن موکل بود — متعلق بران شمایل بود
نگرفتی سجل ز پیمانش — ننمودی مطیع فرمانش
شخص مظروف بود و تابع ظرف — همچو معنی رهین صورت حرف
گر نمیدادی آن حروف بحک — بود محکوم آن ملک بیشک
گنجی از غیب در کف آوردی — وز بلاهت کلید کم کردی

اگر ادراک رهبرت می بود
آن موکل مسخرت می بود

تا قیامت حصول نقش مراد
داد اقبال قدرتت میداد

ابله از آگهی بخود بالید
با ز خط بر کنار رشط گردید

مدتی خامه در تلاش شکست
دیگر آن نقش اتفاق نه بست

دست می سود و هیچ سود نداشت
شعلهٔ جسته رنگ دود نداشت

آب شد خشک و بحر ماند ز نم
لفظ گم گشت و رفت معنی هم

بخیالات داشت مشق هوس
آنقدر ها که خط کشید نفس

پس درین کارخانهٔ نیرنگ
دارد اشکال صد هزار آهنگ

با ثر پر بهانه جوست کرم
تا چه نقش آرد اتفاق بهم

دل که عرش بنای قدرتهاست
زین نقوش غریب چهره گشاست

هر کرا زین بهار قدرت رنگ
عزم شوقی زند در آینه چنگ

بی تکلف حقیقت اقبال
پرده بردارد ش زعلم مثال

زین صفت فطرت سلیمانی
کرد قدرت بخاتم ارزانی

بهر تسخیر عالم اوهام
نقشی آراست از توجه تام

که وحوش و طیور و آب و هوا
همه را یافت تابع ایما

رونق دستگاه شاهی داد
داد آئین کجکلاهی داد

تا نفس داشت حکمها میراند
رنگ چندین بهار میگرداند

اثر نقش کارها دارد
رنگ بستن بهارها دارد

قدرت نقش تا نمایان شد
اهرمن صورت سلیمان شد

بیش ازین وصف نقش نتوان کرد
کز اثر دیو را سلیمان کرد

در نفس نغمه هاست بی تکرار
کیست محرم نوای این اسرار

عالمی علم و جهل میخواند
این ورق جز نفس که گرداند

معنی آنکه درین حیرت زار ✿ سیمیای ازلی کرده بهار

بی غبار خیال وهم و گمان
نیست پوشیده از یقین نظر ان

که بد هر آنچه از خفی و جلیست
وضع نیرنگ سیمیا عملیست

از ازل این صفت نمودار است — سیمیای قدیم درکار است
هرچه گل کرد از سپید و سیاه — میکند از همین عمل آگاه
تا شود جوهر اثر پیدا — عالمی گشته از صور پیدا
سیمیا کار قدرت نیرنگ — نقشها بسته در طبیعت رنگ
صورتی داد بر صعود بخار — فلک آمد بشوخی اظهار
نقشی آورد از آرمیدن گرد — وضع آئینه ز مینش کرد
ظلمتی را بنور پوشانید — با ز ظلمت ز نور جوشانید
از طپیدن شکست بال هوا — تا از ان شکل آب شد پیدا
در جماد و نبات و حیوانات — شکل دارد تفاوت آیات
آتش و آب بیمثالی نیست — تا هوا خالی از خیالی نیست
این رباط و سرای کاشانه — هست بی شکل گرد و یرانه
بی نشان جدار و سقف و اساس — صاحب خانه نیست خانه شناس
کر و لد را بوالدش نظر است — یا اب و ام ز طفل با خبر است
بر همین نقشهاست تفهیمش — که تامل نموده تعلیمش
دارد این پیکر کشیده بپوست — ما به الامتیاز دشمن و دوست
جمله موقوف نقش بیرنگ است — خودشناسی هم از همین رنگست
گرهمه شرب و اکل میباشد — وقف ادراک شکل میباشد
زشت و زیبا ز شکل چهره نگار — راست تا کج خطوطش آینه دار
جلوه ساز حضور بنیائی ست — شکل هنگامهٔ شناسائی ست
دل گرش آگهی مساس کند — همه را زین عمل قیاس کند
از کمین نقوش و رنگ سطور — ملکوتند پرگشای ظهور
بصفیر قلم ز ملک قدم — درانامل رسیده اند بهم
تا ز اشکال وضع یکدیگر — بی تفاوت بهم دهند خبر
خواه از پردهٔ نفس جوشند — خواه از ساز شکل بخروشند
علم را از طبیعت اند همه — امتیاز حقیقت اند همه
از صور تا خیال و هم نما — در هر آئینه حکمشان پیدا
بعبارت معلم احضار — باشارات چشمک اسرار

طلب آشناست از ره دور — با خبر دادنی بحکم ضرور
نقش بندند صورتی موهوم — واگشایند دفتر معلوم
زین تصنع دلیل فهم همند — با ثرهای آگهی علم اند
گرچه اشکال فهم اجمالست — درک تفصیل هم برآن دالست
چون تامل بفهم پردازد — قوت شکل محرمش سازد
از (بیا) صورت طلب مکشوف — وز (برو) حکم رخصتش معروف
در جهان شهود و هم آثار — امر غیبی است تا ابد درکار
این اوامر موکل اند همه — حکم اقبال شامل اند همه
نقش ما همچنان ز پردهٔ راز — بخیالات میدهد آواز
گر جهولیم و گر خرد کاریم — یکقلم نقش سیمیا داریم
شش جهت حکم غیب قدرتزاست — پس جهان غیر سیما چه بلاست
تخت بلقیس کز سبا آمد — بکجا بود و در کجا آمد
زان مکان محو وزین مکان موجود — غیر اسرار سیمیا چه گشود
هر کرا فهم بی تکلف کرد — در مزاج جهان تصرف
آنکه فهمید معنی عالم — حکمش این است بر وجود و عدم
آن گروهی که محرم اثرند — بعمل زین شهود صرفه برند
هرچه از حکم در خیال آرند — نافذ عالم مثال آرند
در تنزه نه ریبی و نه شکیست — این مثال و شهود هر دو یکیست
موج تنزیه میزند آفاق — نیست بیرون تقید از اطلاق
معنی اینجا عبارت انشا نیست — چشم هر کس برین چمن وا نیست

ذکر آن مرد که بی مایهٔ سود ✿ ساکن بندر بالیسر بود

مفلسی در نواح بالیسر — دست بیکار داشت وقف کمر
(بیدل) از محرمان رازش بود — چندی انباز سوز و سازش بود
غنیش نام ولیک پر ناکام — دستگاهش همان عبارت نام
بی بری کرده بید لرزانش — بی لباسی ز رنگ عریانش

همچو مژگان بشرم میجوشید ‌ ‌ ‌ تا بصد چاک چشم می پوشید
زیب پیراهنی که در بر داشت ‌ ‌ ‌ تکمه از اشک دیدهٔ تر داشت
خاک هر در بسعی دریوزه ‌ ‌ ‌ حلقه وارش حصول هر روزه
بستر راحتی اگر میخواست ‌ ‌ ‌ گردی از پهلوی طپش میکاست
بالش آرای فکر زانو بود ‌ ‌ ‌ بوریا باف نقش پهلو بود
بی پر و بال فقر سختی داشت ‌ ‌ ‌ تکیه بر سایهٔ درختی داشت
آن درختش ز برگ وساز وفاق ‌ ‌ ‌ داشت مرهون بوئی از اخلاق

ای تماشائی خزان و بهار ‌ ‌ ‌ نزنی بر تغافل از اشجار
کاین وفا طینتان کریمانند ‌ ‌ ‌ ابر رافت بهار احسانند
سبز بختی بوضعشان ممتاز ‌ ‌ ‌ خرمی با هوایشان گاباز
سیر گاه غنا نشیمن وقر ‌ ‌ ‌ گازهٔ (۱) آرزوی راحت فقر
همچو فضل حقیقت یکتا ‌ ‌ ‌ شامل التفات شاه و گدا
خرقه پوشان معبد تمکین ‌ ‌ ‌ خاکساران آفتاب نشین
پاشکن دامن فشانده بخاک ‌ ‌ ‌ سر فگن دوش سوده بر افلاک
هر قدر بر نمو کنند غلو ‌ ‌ ‌ بیش ازین در زمین روند فرو
ریشه ها راز برگ وساز حیا ‌ ‌ ‌ یکقلم زیر خاک نشو و نما
بهر ناموس کارگاه کرم ‌ ‌ ‌ اوج اقبال شان بعجز علم
نه غم خفت و نه ننگ خورند ‌ ‌ ‌ ثمر آرند لیک سنگ خورند
گر طلب تیغشان بسر راند ‌ ‌ ‌ شرم محتاج رو نگرداند
دست و پاشان اگر بتیشه دهند ‌ ‌ ‌ غیر گردن به پیش کس ننهند
بهواداری ادای نیاز ‌ ‌ ‌ برگهاشان دکان مروحه ساز
بخم التفات شفقت گوش ‌ ‌ ‌ چهره پرداز وسعت آغوش
همه تن پیکر زبان رسته ‌ ‌ ‌ لیک از حرف کینه لب بسته
سر بسر دست لیک بر سینه ‌ ‌ ‌ جمله دل لیک فارغ از کینه
شاخها گردن خمیدهٔ شرم ‌ ‌ ‌ برگ دست تواضع آزرم
تخم دندان بدل فشار ادب ‌ ‌ ‌ تا نجوشد حدیث منع از لب

(۱) گازه: نی بست - سر پناه - کمینگاه صیادان که برای صید سازند

عالم جود بیدریغ انجام   نیک و بد را صلای رحمت عام
خوان الوان نعمت آرائی   خلد اکرام لذت انشائی
سایهٔ فرق بینوا سفران   چتر آسایش برهنه سران
مرغزار وحوش سایه کمین   آشیان طیور رامن گزین
دستگاه طرب نوید همه   مامن و مرجع امید همه
در طراوت ستم زدای تموز   گاه افسردگی برودت سوز
مرگ در فیض شان خلل نکند   زندگی خود جز این عمل نکند
جود لا ینقطع بموت و حیات   خاص این عالم کرم درجات
پای تا سر فواید ازل اند   هر کجا یند در کرم مثل اند
حاصل الامر آن فقیر غنی   داشت چندین نوای سحر فنی
قال و حالش همه تحیر بود   ساز محویت تصور بود
از غبار تظلم ادبار   بودش آئینه های شکوه دچار
هر گه از درد یاس می آشفت   نوحه پیما فسانها می گفت

روزی از اقتضای گردش حال   سر گذشتی نمود وقف مقال
بنوای حزین لبی تر کرد   عبرت آهنگ نغمه ئی سر کرد
که ز تشویش بخت یاس آثار   نشدم هیچگه بعیش دچار
جز دمی کز فسون بیرنگی   کردم آئینه داری رنگی
لیک آن رنگ نیز بال افشاند   داغ صد رنگ حسرتم گرداند
قصه این بود کز دل مأیوس   چون نفس میزدم کف افسوس
کاروانها درین گذرجه داشت   محمل آرائی مقاصد داشت
گرد هر نقش پا بچندین ناز   برسرم داشت شوخی تگ و تاز
خاک نم خیز این گذر بودم   هر نفس پایمال تر بودم
راد مردی ز اتفاق حضور   کرد روزی براین مقام عبور
صورت حال من تماشا کرد   وضع فقرم دلش بدرد آورد
از کرم ساعتی نفس آراست   سبب خسته حالیم درخواست
کای بجا مانده غبار نمو   گرد بادی بخاک رفته فرو
بچه کاری ستمکش کربت   کز سراپات میدمد غربت

مایهٔ عالم معاش تو چیست — که باین برگ وساز نتوان زیست

گریه را تو جهان دل کردم — ناله را ازین عرق خجل کردم

گفتم از بیکسان محزونم — دادخواه جفای گردونم

نارسائی بچین گسست کمند — که مرا اینچنین بخاک افگند

از معاشم مپرس خاک رهم — حرف مشقم مگو سیه ورقم

تا نسوزم جگر کبابم نیست — تا نگریم امید آبم نیست

چون صدف آبم آبگینه و بس — نان همین استخوان سینه و بس

سیر تم وقف خاک ره خوردن — چاره ساز عطش دل افشردن

گر بفکر لباس میکوشم — زیر این نخل سایه می پوشم

بالشم زانوی خیال عدم — بستر من حضور نقش قدم

گرچه جسمم بخاک یکسان است — حاصل راحتم چه امکان است

همچو آتش مگر در آب افتم — که بتدبیر وضع خواب افتم

دستگاه سواد این بندر — عالمی را گرفته است بزر

دارد اینجا سپهر گنج بکف — زاب گوهر خمیر نان صدف

ماهیان را بجوش این جیحون — درهم از کیسه ها فتاده برون

نیست اینجا ز عشرت انگیزی — قطره بیمایهٔ گهر خیزی

تا جراند بی غم ادبار — بحر وکان در کف ازیمین و یسار

از قماش طرب بعنوانی — هر یکی راست زیب دکانی

هر طرف چیده نازبازاری — جنس اقبالی از خریداری

درچنین موضعی که از کر و فر — خاک هم دارد آبروی گهر

جنس بیحاصلم زگرد کساد — بسته بر چشم خلق راه گشاد

کس باین هیأت غبار نما — بنگاهی نمیکند سودا

نیک و بد کام آزو حاصل — من ندامت متاع دست بدل

دارم از رشتهٔ دکان هوس — مژه آرائی بحیرت و بس

در محیطی که بیخمار صدف — گوهر از موج می دماند کف

مایهٔ من همین غبار کشیست — همچو مژگان خمار خارکشیست

لب نانی اگر بدست آرم — بر هلال فلک شکست آرم

نم آبی گرم بجام رسد ‌ ‌ ‌ تا محیطم صلای عام رسد
ناامیدی زغم رهائی نیست ‌ ‌ ‌ جز باین خاکم آشنائی نیست
نقش پا طاقت زمینگیرم ‌ ‌ ‌ سخت بیدست و پاست تدبیرم
بکجا زین الم سواد روم ‌ ‌ ‌ رفته رفته مگر بباد روم
وطن این است غربتم معلوم ‌ ‌ ‌ خاک بر فرق نارسائی شوم
کرده ام ساز بادل ناشاد ‌ ‌ ‌ هیچکس در وطن غریب مباد

آن جوان مرد مکرمت تخمیر ‌ ‌ ‌ داشت در جیب نسخهٔی تحریر
بگشادش ز صنعت آغازی ‌ ‌ ‌ کرد آهنگ نغمه پردازی
غنچهٔ لاله زیر پرده دماند ‌ ‌ ‌ قلم نرگسی علم گرداند
چمنی را شگفتن آینه کرد ‌ ‌ ‌ رو بصنع بنفشه کار آورد
داد همچون گل از شق قلمی ‌ ‌ ‌ ورقی را تبسم رقمی
پیشم افگند از ره تکریم ‌ ‌ ‌ کرد آنگاه هم این سبق تعلیم
که جهان مکتب خیالاتست ‌ ‌ ‌ صفحه گردان رنگ حالاتست
تا توان درسی از تماشا خواند ‌ ‌ ‌ اندکی رنگ بایدت گرداند
کمر جست و جو نساخته چست ‌ ‌ ‌ ننشسته است نقش کار درست
گر وطن کلفت آورد سفری ‌ ‌ ‌ آشیان تنگ شد گشاد پری
هیچکس را گزیر ازاین در نیست ‌ ‌ ‌ بی تلاش آرزو میسر نیست
زینمکان گر تو هم قدم سپری ‌ ‌ ‌ پر قریب است کوه نیل گری
چون به آنکوه واکنند رهت ‌ ‌ ‌ بحصاری رسد پی نگهت
که عروج نگه نظارهٔ اوست ‌ ‌ ‌ اوج فطرت خیال بارهٔ اوست
دامن کوه ازان حصار بلند ‌ ‌ ‌ درخور چین بچرخ برده کمند
بر در آن حصار نورانی ‌ ‌ ‌ هست مردی کفیل دربانی
ازمنش تحفهٔ سلام رسان ‌ ‌ ‌ این خط آرزو پیام رسان
تا زوصلش با صل کار رسی ‌ ‌ ‌ بخداوند آنحصار رسی
چون رسیدی چمن بدامن گیر ‌ ‌ ‌ ثمرت را همان رسیدن گیر
دیگر از عرض این وآن زنهار ‌ ‌ ‌ ندهی لب بحرأت اظهار
که بیانها برقعه موقوف است ‌ ‌ ‌ یک قلم مدعات مکشوف است

فرصت از کف مده قدم بردار
عرصه خالیست این علم بردار

ذوق آن مژدهٔ سرور انگیز
بر امید فسرده شد مهمیز

راه اقبال شوق سر کردم
چون خط از نامه پر برآوردم

قدمی چند ناسپرده براه
گشت سررشتهٔ طلب کوتاه

کوشش از دامنم فشاند غبار
تا رسیدم به آن بلند حصار

منظری یافتم که برتری اش
خنده میزد بچرخ خودسری اش

از صفا سنگ وخشتش آگنده
مغز با دام قشر افگنده

چیده همواری جلا یک سر
کاه دیوار موج در گوهر

داشت آئینهٔ در بازی
دلگشا بیت ابروی نازی

بی نیاز خیال پیوستن
همچو چشم مروت از بستن

پیری از آگهی سراسر چشم
بسبکروحی نگه در چشم

متمکن ز اقتدار حیا
ناظر شش جهت بنور صفا

دیدم از دور اشارتی دارد
به تبسم عبارتی دارد

پیش بردم بعجز تعظیمش
رقعه کردم نیاز تسلیمش

خواند وانگشت بر دو چشم گذاشت
بر قبول انتخاب صاد نگاشت

که دلت جمع دار شادان باش
غنچه گرد بهار خندان باش

زین ورق بی بیان حالاتت
گشت مکشوف با کمالاتت

بتأمل نداده راه درنگ
کرد ساز خرام گرم آهنگ

بی توقف ز جای خود برخاست
قدم عزم بارگاه آراست

ببهار حضور بال گشا
میخرامید گرم ترز هوا

میکشیدم من نفس خاموش
از قفایش گلیم سایه بدوش

جلوه گر شد فروغ اقبالی
تافت بر دیده برق اجلالی

آفتابی ز آسمان وقار
پرتو افگند بر یمین و یسار

جوش اجسام قدرت آثارش
همچو سیاره محو انوارش

همه را در ادبگهٔ درجات
بیصدا ترز بوی گل حرکات

شمع هنگامهٔ ادب گوشی
کرده روشن بنور خاموشی

پیر رهبر بسعی همت چست
تا بایوان قرب پیشی جست

به نیاز جبین سجده ورق — از ندیمان خاص برد سبق

من ز دور ایستاده مهر بلب — سر تسلیم و روی دست ادب

متحیر که چون من معذور — یافت اینجا چگونه بار حضور

نبرد هیچکس گمان یقین — خانهٔ آفتاب سایه نشین

زین خیالات بیخودی تکرار — بصد اندیشه داشتم سر و کار

ناگهان رخش مکرمت تازان — در رسیدند کارپرداز ان

بنوید هزار رنگ بهار — ریختند از ادب گلم بکنار

خلعتم از حریر پوشاندند — ننگ عریانی از برم راندند

تازگی دوخت چشم بر بدنم — بوی گل کرد طوف پیرهنم

رنگ من دستگاه گلشن چید — نازش از بند بند من جوشید

حیرتم زان کرامت زیبا — کرد تصویر پردهٔ دیبا

ساعتی ناگذشته زین اکرام — سایسان طویلهٔ انعام

باد پائی بزین زرین ساز — صد نگاه از خیال آنسو تاز

متواضع به پیشم آوردند — یکه تاز قیام مدّم کردند

پس بمنشوری از طربگهٔ صدر — سر فرازم نمود منشی قدر

برحصاری از آن سواد جبال — یافت حکم تسلطم اقبال

باز گشتم بصد دل خورسند — کامرانی سوار بخت بلند

جوقی از شاطران وجد آهنگ — بر کابم زدند بوس شلنگ

پیش و پس بانگ پیش پیش گرفت — کم عجزم غرور بیش گرفت

محو بودم که صورت این حال — گل خوابست یا جنون خیال

رقص اقبال داشت سعی حشم — تا بآن موضعم رسید علم

ساکنانش باهتزاز کمال — تهنیت خوان شوق استقبال

بمقامی فرودم آوردند — کاسمانها سجودم آوردند

شخص اقبالم از تعین جاه — بجهان دگر شکست کلاه

قفل درهای عیش وا گردید — شام غم صبح دلگشا گردید

شد گل افشان صد بهار امل — آرزوهای مرده جان ببغل

گاه میدادم از ترنم ساز — رنگ های پریده را آواز

گاه از افسون سحر کاری جام / بر سر نشئهٔ میفگندم دام

بط می در شناوری اشک کباب / بال میزد بموج عالم آب

بلبل نغمه زار موسیقار / پر گشائی بشوخی منقار

گرم هنگامهٔ علاج گزند / قلقل شیشه هم صدای سپند

با نواهای بربط و نی و چنگ / شمع هم داشت از خموشی ننگ

نه شبم را غم سحر بخیال / نه بروز از شبم غبار ملال

گل خورشید ماهتاب پرست / می مهتاب جام مهر بدست

دیدهٔ شب سیاه بر خورشید / صبح در انتظار شام سپید

شب و روزم هلاک عشرت هم / خورده بر یکدگر زناز قسم

المی گر بدل گرانی داشت / چنگ می شد دوتا وبر میداشت

ور غباری بطبع پا افشرد / نفس نی بباد نغمه سپرد

کامرانی بکام لذت ذوق / سرخوشی پیش تاز نشئهٔ شوق

بحر و کان چشم بر قبول نیاز / سیم و زر در گداز مصرف ناز

لعل از رنگ نعل در آتش / گوهر از سعی موج محمل کش

طرب اندوزی ز رو مالم / داد دل داد تا بیک سالم

هر طرف چشم باز میکردم / تکیه بر دوش ناز میکردم

گر بکهسار بود میل خرام / داشت آواز پا بکبک پیام

ور بسیر چمن هوس زد کوس / جاده ام برد گردن طاءوس

وز هجوم غرور و عزت و وقر / رفت از یادم آن مذلت فقر

با فلک ناز اشتلم کردم / خویش را رفته رفته گم کردم

صبحی اندیشهٔ صبوحی ناز / کرد چشمم زخواب غفلت باز

باغبان اثر نسیمی کرد / بوی گلزار امتحان آورد

که بر آرزو بکام رسید / می عشرت زخم بجام رسید

نو بهار طرب معاینه است / سیر پالیز تربز آینه است

شوق آشفت و سعی کاوش کرد / مو بمو یم جنون تراوش کرد

دادم از انبساط جام نشا... / بحریفان صلای عام نشاط

بست خلقی صف خرامیدن / همچو تربز بدوش غلطیدن

گشت دندان آرزوها تیز تا شبیخون زدیم بر پالیز

هر یکی داد تیز دستی داد ببرش همچو کار دست گشاد

هر طرف چید دستگاه کلال ماهی چشمه سار موج عسل

ذایقه زان بساط بوقلمون کرد انبار نعمت بیچون

همه را زان برحلاوت خیز کامها گشت از شکر لبریز

مو بموی مراد دل طلبان شکر لب میمکید و حمد زبان

من هم از لذت غرور طلب میزدم جام و می مکیدم لب

خادمان هر بری که میدیدند بهر خوان قبول می چیدند

یکی از حاضران جست سبق نوبری را نمود زیب طبق

پیشم آورد کاین لطیف ثمر میکند آب در دهان شکر

صنع صیاد این شکارستان در عسل چیده دام نارستان

کس ندانست تا لب که مکید جوش دندان دل فشار شهید

آنکه این تخم دلگشا میکاشت پنجه اش ناخن حنائی داشت

بهرهٔ کام ازین رطب برگیر گو حلاوت زد رد و رشک بمیر

برگرفتم ز تردماغی جام لیک غافل که دورگشت تمام

کار دراندم زحسرت بیتاب تا درم زان طلسم بسته نقاب

بخروش هزار چشمهٔ خون های هائی ز پرده جست برون

بال طوفان نوحه ساز نمود خون صد بسمل از رگی که نبود

تا برین عبرت افگنم نظری خنده زد در کفم بریده سری

حرف خون میچکید شازدندان که جز این نیست نعمت الوان

هیبت از هم گسیخت پیوندم بی تحاشی ز دستش افگندم

با همان وحشت فشانده ز دست همچو خواب از نظر کروفر جست

برق زد بر سیاهی پالیز خور ز رخش حشم رم ممیز

هرقدر چشم هوش مالیدم اثر آن شکوه کم دیدم

رفت اقبال وجاه ورونق بخت خاک ادبار ماند و پای درخت

عبرتی از چراغ می تابید خانه ئی کرد روشن و خوابید

جست رنگ از بهار باغ هوس آشیان فسوس شد گل و بس

بخیال این زمان مند لتنگ
چون شکستم بجای رفتن رنگ
مانده زان عبرت شکست آثار
دستم از کار و پایم از رفتار
کرده نومیدی خزان ثمرم
ریشهٔ خشک سال این شجرم
کاش بار دگر ببار رسم
بنسیمی از آن بهار رسم
بیدلان خزان بهار امید
میبرند التجا بسایهٔ بید
کارزو ازحصول یکمژه خواب
دارد آنجا بصد مراد حساب
تا زخمیازه میکشند ایاغ
بخمستان رسانده اند دماغ
گر گلی را بخواب می بینند
در بغل آفتاب می بینند
چون صور کرد برمثال رجوع
فرق برخواست در خیال ووقوع
بی بری را که با خیال سریست
انتظار بهار هم ثمریست
زین قبل در طرب سرای مثال
کاملانند نقشبند خیال
که ندارد خیال هر خس وخار
در گلستان فهم ایشان بار
گشته ناموس بی نیازی شان
در قبای خیال حق پنهان
تا کرا سعی اتفاق سراغ
افگند بوی راز شان بدماغ

ذکر آن مرد که در کالو طاق ✿ گشت ماهش کلف اندود محاق

مردی از اغنیای بنگاله
مفلسی گشتش از قضا هاله
وسعتش در فشار تنگی رفت
جوش گل درشکسته رنگی رفت
تیره بختی ز بس فسونش کرد
محک عالم جنونش کرد
همچو شمع خموششش ازسیما
رنگها رفت و داغ ماند بجا
این سیه چرده از تسلط فقر
گشت چون خال زنگیان بیوقر
خانه بی استطاعت مقدور
می گزیدش چو پردهٔ زنبور
طاقتش گر گمان پا می برد
روز عجزش بقیر می افشرد
آخر آوارگی جنون انگیخت
چون غبارش زخانه بیرون ریخت
از سواد مقام کالو طاق
بست ناچار با جلا میثاق
سایه وارش غبار ویرانی
بردناکام رو به پیشانی

در درو دشت از طرب نومید — همچو ابر سیاه میگردید
هر طرف از ندامت افلاس — گریه اش میکشید محمل یاس
پیش هر در با حتیاج معاش — وضع دریوزه بود کام رواش
نیم نانی بدست می آورد — صرف امداد زندگی میکرد
آدمی را بعالم امکان — نیست چیزی ضرورتر از نان
شخص هستی اگر دکان دارد — مایه از دستگاه نان دارد
خواه زر خواه مال خواهی گنج — نان کل زندگیست باقی رنج
آنچه بی او بقا نیاید راست — غیر نان هر چه گفته اند خطاست
هر کجا سیم و زر بسامانست — در حقیقت ذخیرهٔ نانست
که طبیعت پی بقای نمود — مادهٔ امن میکند موجود
تا دلیل تسلیش باشد — اضطراریش سینه بخراشد
آن نگینی که درکف شاه است — صورت نان کام دلخواه است
نان بالیده است شوکت و جاه — حرص اینجا شکسته است کلاه
طبع مغرور عشرت اندوزیست — گا ینقدرها ذخیرهٔ روزیست

لیک زر جای نان نمیگیرد — هر که نانش نماند میمیرد
زر غم نان خورد نه نان غم زر — گر بود نان بزر برات مبر
نان که از وی حیات با برگست — چون شود گم حقیقت مرگست
شاه بی نان اگر نفس شمرد — گو بلیسد نگین و سنگ خورد
با همه شوکت و کر و فر گنج — نان اگر نیست خاک بر سر گنج
غیرت صد هزار گنج اندوز — بی غذا نیست پایدار دو روز
خواجه خود را بهر گمان ویقین — بزر و سیم میکند تسکین
کان فسون تسلی نان است — نفس بیطاقتش بفرمان است
مفلسی را که ناشکیب شود — چه فسون مایهٔ فریب شود
طبع از نان گندمین و جوین — بیجوی زر بمردنست قرین
نان موجود نی و زر مفقود — غیر مردن دگر چه خواهد بود
هر کرا وجه نان بود معدوم — بی گدائیش زندگی معلوم

داشت آن مفلس از شکسته پری — نان طلب التزام دربدری

گدیه صبحی غم طلب میخورد
بر در بسته (شیأ لله) برد

نرسیدش ز پرده آوازی
تا بسا ز طلب کند نازی

خون عرق کرد طبع منفعلش
ناله شد طاقت از شکست دلش

کای کریم این چه رنگ استغناست
با قبول تو رد نیاید راست

بلبی نان قناعتم دادی
باز بر هر درم فرستادی

طاق و ایوان خلق منظر تست
گر دری هست در نظر در تست

من اگر گدیه ساز میکردم
سیر درهای باز میکردم

آنچه بست و گشاد میخوانم
از در رحمت تو میدانم

عهد اکرام اگر تو نشکستی
در بروی من از چه ره بستی

ناگهان داد از ادبگه راز
باز گردیدن درش آواز

کای مراد دلت ببر پیش آی
کلفت چند عشرت اندیش آی

در رحمت نگشته است فراز
بستنش راست بر گشودن باز

گر شود زین در کرم اقبال
بستگی جلوه گر بفرض محال

چشم خواباندنست بر در گوش
تا ز سائل کشد رموز خروش

گشت با یکجهان دل خرم
آرزو تشنهٔ صلای کرم

بنوید قبول عرض طلب
موبمویش گشود بال طرب

تا قدم از نیاز پیش گشاد
نظرش بر جهان ناز افتاد

دید باغ بهار سامانی
طوبی آرا بهشت عنوانی

نخلها سایه گستر رحمت
برگها دست دعوت رافت

بلبلان تر زبان شرم ثنا
جوییار آبیار رنگ حیا

گل کتاب گشاده پیشانی
سبزه یک سر خط ادب خوانی

باغبانان خرمی پیمان
خم ابرو تواضع رضوان

همه کردند اشارتش از دور
جانب صفهٔ بساط سرور

که در آنجاست صدر مقصد عام
چمن آرای منسد اگرام

آرزو پیش پیش دل میتاخت
تا مقام حضور نازشناخت

بچمن زار کام دل خواهی
دیده شد روشناس آگاهی

که نهال بهار پروردی
چتر گردیده بر سر مردی

نه فلک از بلندی نگهش — مژه افگنده پیش بارگهش
زده از دل فروزی جاوید — نور شرا ز جبهه غوطه در خورشید
این کریم شگفتگی سیما — داشت از سیمیا بهار غنا
نه توجه نه احتیاج کسش — لمعهٔ دل چو شمع پیش و پسش
سر خورشید بر فراخته ئی — تیغ برق تجرد آخته ئی
پوست تختیش فرش بزم حضور — برگ چندی لباس پیکرعور
بی نیازی دلیل سیمایش — سیرگاه غنا سراپایش
بینوا از شکوه آن آثار — سجده را دید تحفهٔ اظهار
بسلام نیاز درویشی — کرد آرایش ثنا کیشی
باغ رافت لبی گل افشان کرد — از جوابش بهار دامان کرد
شادمان شد ز مقدم درویش — مرهمیها نمود با دل ریش
خواندد ر پیش و احترام نمود — سرخوش نشهٔ کلام نمود
کای سراپات رنگ عالم درد — بر درما چه حاجتت آورد
می نماید کزین دیار نه ئی — نخل بی برگ این بهار نه ئی
غربت ازهیأتت اثر پیماست — وطن باد بردهٔ تو کجاست
ناتوان شکستگی سر و کار — بود معذور طاقت گفتار
بزبان مژه سرشک فشان — داد حیرت گدا ز دل به بیان
زان کرامت بهار خوشخوئی — رحمت آمد بجوش دلجوئی
سایهٔ دست بینوا پرور — بر در رنج برهنگیش ز سر
نکهت گلفروشی گفتار — برخزانش دمید صبح بهار
که دمی چند کام راحت گیر — سیر این باغ مفت فرصت گیر
میهمان کرامت ما باش — نمک خوان نعمت ما باش
بصد الطاف وضع مقبولش — داشت با التفات مشغولش
سرگذشتش ز مهر می پرسید — تا توقف بنصف روز کشید
برچپ و راست احتیاط گماشت — پس نقاب از رخ عمل برداشت
بسر انگشت حرکتی سرداد — ماهیی از زمین نمود ایجاد
کز صفای طراوت ایمایش — دیده ترمی شد از تماشایش

بازدستی بخاک شد طرفش — کرد مشتی برنج طوف کفش
داشت از سحر جوشی اسرار — گوشه‌ئی زان مکان دو دیگ ببار
نه ز آتش زبانه ایش عیان — نه ز دودیش شعله بال فشان
کردش ایماکه این دو حاصل غیب — قسمت آن ظروف کن بی ریب
منتظر نشئه نیاز ایجاد — بود محو توقع ارشاد
حکم فرما نرو ابجا آورد — پس به سرپوششان معما کرد
نفسی نانموده صرف درنگ — آگهی رفته شد باین آهنگ
کاین زمان یافت برگ عیش اتمام — شد مرتب بساط دعوت عام
بنوید صلای صورت کار — پنبه از گوش غافلان بردار
تار باید طبایع ناکام — بهرهٔ فیض مطبخ انعام
زهره تسخیر سیمیا عملی — کامران بهشت بی خللی
عمرها بود کاین عمل میکرد — عالمی را بعلم می پرورد
عیسیی از کمین مایده‌ئی — میرسانید قسم فایده‌ئی
حکم اقبال علم راهی داشت — فیض عام برنج و ماهی داشت
زان صلا پیش و پس هجوم آورد — طبق و کاسه در بغل زن و مرد
هر یکی ظرف قسمتی پر کرد — شکر منعم بصدتفاخر کرد
این گداهم ز نزل شکل انگیز — کرد کشکول آرزو لبریز
نعمتی مست لذتش گرداند — که زبان محو لب مکیدن ماند
عامل قدرت علوم غریب — بعد ترتیب نزل هوش فریب
نقشی از زیر پوست تخت کشید — بطریق فتیله در پیچید
پس بیازید دست سوی هوا — درهمی چند گشت کیسه گشا
کردند رش فتیله و درهم — کاین گلست آیت بهار کرم
مهیمان حضور ما بودن — اینقدر داشت نشئه پیمودن
اگرت آرزو و غناهوس است — این دراهم کفاف عمربس است
ور رموزات غیب خواهی فاش — غافل از فیض این فتیله مباش
هر چراغی کز و شود روشن — پرتوش صنع حق کند خرمن
فی الحقیقت حقیقت نفس است — که‌دو کونش فروغ پیش و پس است

در سواد جهان نقص وکمال / مژه‌ات حایل است چشم بمال
بی تکلف ازین تماشا هم / بی نصیبت نخواست باغ کرم
نامه برگیر و زاد راه ستان / باج عشرت ز مهر و ماه ستان
بیش ازین فرصت توقف نیست / جای اندیشهٔ تصرف نیست
بی تأمل ره وطن سر کن / قطره‌گی دستگاه گوهر کن
گشت این مفلس وطن مشتاق / عازم آرزوی کالو طاق
شب سحر درکنار برگردید / غنچه رفت و بهار برگردید

ذکر کیفیت آن شمع حضور ✿ که چه گل کردش از آئینهٔ نور

سحر ایجاد گلشن نیرنگ / موج گل میزند باین آهنگ
کان گدا چون بخانه باز آمد / صبح دولت چمن طراز آمد
خار و خار فتیلهٔ عملش / رنگ چندین بهار کرد تلش
جوش شوق آنقدر نداد رضا / که نفس مهلتی کند انشا
سر شامی که جا بخانه گرفت / وضع آرام را بهانه گرفت
کردش آئینه داری دل جمع / نعل در آتش از فتیلهٔ شمع
بفسون عمل کمر بربست / شمع روشن نمود و در بربست
تا نگه رایت مژه برداشت / بر هوا دود شمع چتر افراشت
دید ازان خانه روزنی وا شد / صبحی از نور چشمک آرا شد
چید آن نور آفتاب حضور / شش جهت دستگاه عز و غرور
کلبهٔ دولتسرای شاهی شد / گوشهٔ فقر کجکلاهی شد
خار و خس در نظر بهاری کرد / در و دیوار زرنگاری کرد
ریخت مخمل بفرش جوهر خواب / سقف پرداخت مهر زرین تاب
بارگاهی بعرض نازرسید / که بلندیش خط بچرخ کشید
این تماشائی خیال آهنگ / باخت چشم از تحیر نیرنگ
قلزم حیرتی تلاطم کرد / که دران جوش خویش را گم کرد
آگهی یک قلم ورق گرداند / هیچش از فقر خود بیاد نماند

باده هرگه بساط جام آراست
یادش از ریشه های تاک کجاست

چون زمین جوش گل کند شادش
گرد ذلت که میدهد یادش

محو گردید از دل درویش
که دودم پیش ازین چه داشت به پیش

اولین پایه کان عروج آغاز
کرد مژگان بروی دولت باز

بهله داران دستگاه شکار
پر گشودند از یمین و یسار

برگرفتند با سجود جباه
از سر شاهباز عرض کلاه

که درین صیدگاه خلد نظیر
آبگیریست باج کوثر گیر

تیغ امواجش از صفا یکسر
بتحیر بریده ناف گهر

گر حبابش بلب رساند آب
شوید از یاد صفحهٔ مهتاب

بطپش نسر چرخ میکاهد
کز حبابش طماغه میخواهد

جوش مرغابی هوا پرور
بیضه وارش گرفته در ته پر

بهوای قبول ساعد شاه
شاهبازان شکسته اند کلاه

تا کرا حکم انتظار نواز
بخشد اقبال منصب پرواز

زین نوا شور دل بجوش آمد
شوق بالید و درخروش آمد

حکم نافذ سبکعنانی کرد
ساز آرایش روانی کرد

خیل شاطر دوید ازین پیغام
با هجوم سحاب برق لجام

باد پایان زدند قطرهٔ ناز
از تمنا دو گام آنسوتر از

گرم وحشت هزار دشت غزال
پیش پیش کتل کشان خیال

رخش عزم شکار رفت بزین
تا بران آبگیر برد کمین

شاه عزت کلاه ملک خیال
با صف جیش اتفاق اقبال

پنجهٔ آفتاب بهلهٔ زر
باز اشهب بدست همچو سحر

بود مطلق عنان بهرچپ و راست
تا تسلی فزود وحسرت کاست

داد شاهین و باز روئین چنگ
داد پرواز کام دل آهنگ

کرد هر یک جنون تیز پری
کرد مرغابیان شکست تری

بسکه پرواز پر شکست آنجا
جز هوا طایری نجست آنجا

رنگ پروازها غبار نشاند
نقش پر جز ببال موج نماند

آنقدر صید در شکار آمد
که شمارش نفس شمار آمد

پا سی از روز تا بلندی کرد — آرزوی صید دلپسندی کرد
باز گشت از شکار و تخت آراست — آسمان عروج بخت آراست
برگرفت از شکوه جام ملی — سایه پرورد چتر رنگ گلی
خلقی از هر طرف قدم برداشت — بسجود ادب علم برداشت
هر که شد باریاب حکم ورود — پیش پیشش جبین خدمت سود
از زمین بوسی وزیر و امیر — جوش لب ریخت گل بپای سریر
غلغل طبل خسروی بالید — صبح گلزار از تهنیت خندید
کرد اقبال شش جهت فریاد — کای طرب جوش گل مبارکباد
گنجهای زر و گهر انبار — بر خواص و عوام شد ایثار
بسکه تقطیع فیض عام نمود — گشت زرپوش هرچه عریان بود
گوهر وزرز بس تلاطم کرد — خلق دامن ببحر و کان گم کرد
چون تجاوز گرفت نصف نهار — عام گردید رخصت حضار
مطبخی دستگاه نزل گشاد — خوان الوان صلای نعمت داد
از خواص بساط عیش نوید — متن خوان زیور حواشی چید
دولت افگند طرح مایده ئی — کام بخشش بهار فایده ئی
که ز دانندیشهٔ هوس پرداز — بر نعیم بهشت دامن ناز
چه فواکه تلذذ احسان — چه حلاوت حلاوت ایمان
صبح اگر شور فیض امکان داشت — از نمکدان این سرخوان داشت
چرخ اگر تیز کرد دندانش — داشت ذوق شکستن نانش
از پریهای دستگاه طبق — جوع آتش ربود سیل عرق
در تماشای کاسه ها ز وفور — چشم تعداد گشت داغ فتور
سیری چشم یار مژگان شد — معده بهر خلال دندان شد
امتلا خون آرزوها خورد — هیضه زد حرص آنقدر که بمرد
چون ازین شغل دست رغبت شست — شوق بیتاب باز راحت جست
خلوت آرای عافیت برخواست — همچو مژگان بساط خواب آراست
رشتهٔ حرف و صوت شد کوتاه — پردهٔ دیده گشت فرش نگاه
آخر روز از اقتضای شعور — گشت پهلوی انتعاش سرور

ریخت هنگامه ساز هشیاری
بر سر شام صبح بیداری

مجلس آرای آرزوی طرب
محکّ کام دل گرفت ز شب

از چراغان نور دل بکنار
هر طرف چشم ناز شد بیدار

ساقیان مژدهٔ گل آوردند
جام بر کف بهار گل کردند

مطرب آمد بدلگشائیها
سرخوش ناخن آزمائیها

شاهدان بیحجاب پرده دری
شیشه کردند نقش بال و پری

موکشان در قفای کاکلها
فوج دود دماغ سنبلها

در خم طره های نازفسون
سر زنجیر عالم مجنون

ساعدی صبح آستین چیده
عارضی آفتاب بالیده

سرانگشتها ز رنگ حنا
بهله پوش گل بهار حیا

غمزهٔ نرگس جنون تمثال
مست رم الفتی جهان غزال

چین ابرو بعالم انداز
نردبان عروج منظر ناز

بهوادار تبسم لب
چاک دل صبح خیز باغ طرب

برده مژگان ناز جادو فن
آنسوی عمر رفته برگشتن

شوخی قامت جنون احرام
بسته بر نقش پاد ماغ خرام

دست ساقی بگردش ساغر
صد گل از شاخ گل گل افشانتر

طرهٔ مطربان سحر طراز
نغمه انشاتر از بریشم ساز

بر لب نائی فسون انگیز
کوچه های نی از شکر لبریز

از خم چنگها گشود آغوش
وضع آداب عیش نغمه بدوش

ازصدای دف آن شگرف بساط
پهن تر چید دستگاه نشاط

سرخوشان محو چنگ و نی بودند
تا سحر جام شوق پیمودند

آخر افسون ستی افراط
همه را زد برامتلای نشاط

تری نغمه گشت پنبهٔ گوش
گردش جام شد فلاخن هوش

بغنودن کشید بیـداری
مستی خواب برد هشیاری

گشت یکسر بهار جوش و خروش
چون چراغان زباد صبح خموش

چون حریفان انجمن خفتند
خانهٔ هوش از آگهی رفتند

این خیال آرزوهم ازرگ خواب
بست بر دیدهٔ شعور نقاب

صبحدم کارزوی خورده فریب — از طربهای دوش جست نصیب
دید شمع خیال گشته تمام — دودها با فتیله کرده خرام
انجمن با هزار شعله نمو — رفته در داغ آن فتیله فرو
ساقی و باده جمله جسته ز یاد — مطرب و نغمه رنگ داده بباد
دیده چندانکه با نگه فرسود — غیر ویرانه ئی که داشت نبود
یافت خود را همان دل افسرده — پای تا سر بسنگ پا خورده
موجها رفته پرفشان محمل — قطرهٔ خشک مانده دست بدل
گرچه افسون آن فتیلهٔ راز — دادش آئینهٔ هوس بگداز
مفت خود دید با همه حسرت — عیش یکروزه منصب شوکت
لیک اقبال آن دراهم غیب — نپسندید جز پریش ز جیب
تا دم مرگ خوش معاشش داشت — فارغ از زحمت تلاشش داشت
پس دراین بزم سرخوشان هستند — کزمی بی تعینی مستند
گرد عنقایشان پرافشان نیست — نام نقش نگین ایشان نیست
نی غم ملک و نی تو هم جاه — خسروانند بی سریر و کلاه
ملکشان رفته ازغبار زوال — جاهشان خفته درکنار خیال
فقر آئینه دار شوکتشان — خاکساری بهار دولتشان
عرض احشام وضع هیچکسی — کوس اقبال ساز بی نفسی
بر زمین چون غبار تخت نشین — نام عنقا و خاک نقش نگین
سرخوشیهای شان ز وسعت ظرف — جام در زیر لب نهفته چوحرف
از ادب مهر برهوس زده اند — خم بجوش است تا نفس زده اند
اینکه اقبالشان خفا دارد — از غرور نمو حیا دارد
پادشاهان زساز افسر و تخت — نازدارند بر مدارج بخت
لیک تغییر رنگ این آثار — نیست غیر از ندامت ادبار
آینه تا ز رنگ شد آگاه — دید چشم سکندر آب سیاه
چینی آنجا که مو گشود از دور — کرد انشای ماتم فغفور
زین ادا هر گلی که بال افشاند — ورق رنگ کروفر گرداند
دولت آنست کز شکست حشم — نخورد پایهٔ غنا برهم

نازشاهان بنقش سیم وزراست ✿ سکهٔ نقش بوریا دگر است
آنچه من زین ترانه میگویم ✿ بهر یاران فسانه میگویم
بیش ازینم در اختیار صواب ✿ نتوان شد مصدع احباب
خضر همت تو قف ایما نیست ✿ غیر توفیق یاور اینجا نیست

(نقش تاسع)

نقش تاسع که همه علم وفنون ✿ آمد از کارگهٔ عقل برون

نشهٔ دیگر از می تحقیق ✿ بر فلک برد پایهٔ توفیق
بعر وج بیان کمندی کرد ✿ صید کیفیت بلندی کرد
که جهان جوش جوهر فرد است ✿ امتحان گاه همت مرد است
تا رموز همم شگافته ام ✿ همه را پست خیز یافته ام
هر کس اینجا بخود فرو مانده است ✿ کم کسی بال همت افشانده است
این تردد که ماو من دارد ✿ در فرو ماندگی وطن دارد
عالمی را قناعت افشرده است ✿ خاک کم همتی فرو برده است
لاف یاران ز همت است اینجا ✿ لیک همت کجا و لاف کجا
خلق غافل ازین دو روزه معاش ✿ بقناعت شکسته رنگ تلاش
خواه در آب و خواه در خاکست ✿ بتلاش فسرده چالاکست
میدود موج سینه مال تری ✿ میرود سایه داغ بیجگری
این قناعت ره است منزل نیست ✿ شخص قانع کمال حاصل نیست
فطرت پست قانع افتاده است ✿ که ز معراج مانع افتاده است
قدر خود در نظر نیامده است ✿ دل ز زنگار بر نیامده است
اثر نا تمامی صیقل ✿ دارد آئینه را چنین مختل
آنچه زین علم و فن معاینه است ✿ چشمکی از خراش آینه است
زنگ آئینه همچنان برجاست ✿ اینقدرها خراش چهره گشاست
نرسیدی بنور آینه ات ✿ کاینهمه شکل شد معاینه ات
شکلها ننگ خود نمائی تست ✿ گرد جولان نارسائی تست

علم و فن رشتهٔ گسیخته است | که برونت ز پرده ریخته است

یعنی از خویش غافلت دارد | با هوسها مقابلت دارد

از فلاحت چه میکند خرمن | فطرتت غیر خاک گل کردن

بر چنین صنعتی مبند کمر | تخم بوسیده زیر خاک مبر

ریشه تا بر فلک سر افرازد | کس چرا زیر پایش اندازد

اگر اینست سعی همت کس | خاک افسردگی بفرق هوس

تاجر از دشت ودر نوردیدن | چیده باشد دکان برچیدن

گر نفس زیب این دکان دارد | سودها یک قلم زیان دارد

آخر این ساز رنگ گردانی است | دسته بند گل پریشانی است

زانچنین سود انفعال ایجاد | جنس همت عرق فروش مباد

علم و حکمت تمیز چون و چراست | آنچه شایان همت است کجاست

هر که زین آرزو سبق دارد | هرزه گرداندن ورق دارد

اثر شبهه تا رسد بیقین | باد برده است دفتر تلقین

طبع ازین شیوه هرزه مسروراست | همت از فهم علم وفن دوراست

پادشاهی بدعوی زدود گیر | مشت خاکیست گردباد سریر

آنکه بر تاج زر فراخته چشم | بر کلاه حباب دوخته پشم

ای تنزه دماغ نشهٔ فرد | گر سلیمان شوی چه خواهی کرد

ور بفکر همین خیال افتی | فرض کن همچنان شدی رفتی

نشه ئی کز تو سر فرازد کو | آنچه همت بر آن بنازد کو

کیمیا چیست زین فسون هوس | غیر هنگامهٔ گداز نفس

نتوان بود در توهم زر | کوره تاب حصول خاکستر

بر دل سرد میزنی دامن | همچو آماس منفخ پف زن

غیرت آتش فروز حسرت نیست | این عمل غیر ننگ همت نیست

از کمالات سیمیا خواندن | ورق لابه ایست گرداندن

عمر اگر بی ملال میگذرد | لیک پر در خیال میگذرد

چند باید فریب طفلی خورد | لابه در زیر خاک نتوان برد

همت آنگاه و لهو پیشهٔ مرد | شرم کن گرد این خیال مگرد

مرد باید که در جهان معاش | همتش نارسا نگردد فاش
سر همان به که گر بنرخ رسد | یا شود خاک یا بچرخ رسد
ورنه این سر که بار گردن ماست | از خیالات پوچ پا بهواست
هر کرا پایهٔ طلب عالیست | غیر سعی کمال پا مالیست
گر تمنای جستجو باشد | باید آن شد که جمله او باشد
عقل کل است اول و آخر | قدرت انشای باطن و ظاهر
اعتبارش وجوب تا امکان | خواب و بیداریش نهان و عیان
تا توان جام بحر پیمودن | ننگ جهد است موج وکف بودن
علم و فن شغل عالم جزئیست | طالب عقل باش اینها چیست
عقل آئینه ات کشد در پیش | تا گشائی نظر بمعنی خویش

ذکر آن برهمن طالب دید ☼ که تناسخ زد وکناس دمید

در زمان قدیم برهمنی | داشت دامانش از طلب شکنی
همه اوقات بودش این مطلوب | که رسد فطرتش بنور وجوب
تا بآن جوهرش شود آسان | فهم اسرار پردهٔ امکان
سرمهٔ شب بچشم این بیتاب | مژها می شکست از رگ خواب
لمعهٔ روز داشت صد جایش | نعل در آتش تمنایش
سالها رنگ آرزو می باخت | بیقرار غم طلب می تاخت
حسرت علم میکشید بخون | صد بیابانش پیش پیش جنون
نیست در وادی کمال قصور | عزم صدق طلب ز منزل دور
مدعا گر همه محال افتاد | همت از خویش میکند ایجاد
هرکجا جهد نارسا نشود | نیست لا ینحلی که وا نشود
چشم آئینه تا شود منجلی | شوق دیدار میزند صیقل
گاه هر چند می بردبادش | گهربا میرسد بفریادش
گرد بیتاب هر قدر سفریست | وضع دامن بساط منتظریست
راهرو در تلاش منزل نیست | ورنه دامن ز گرد غافل نیست

روزی افتادش از وقوع ضرور   بر لب جوئی اتفاق عبور
خواست غسل هوس بجا آرد   زنگ وهم از خیال بردارد
نوری از عالم حضور دمید   شکلی از غیب جلوه گر گردید
بفروغی که مهر نور ورق   صفحه دادی ز خجلتش بعرق
برهمن زان شکوه برق نمود   همچو مژگان دکان سجده گشود
لب کیفیت ثنا واکرد   نشئهٔ سحر می تمنا کرد
کای تجلی بهار پیکر نور   از چه باعث دمید رنگ ظهور
گفت من مزد جستجوی توام   حاصل باغ آرزوی توام
یعنی آن شخص‌ای خیال احرام   کز تو برده است حسرتش آرام
طالب از مقصد نمایانش   چین شد و دست زد بدامانش
که مرا سعی فطرت کم ظرف   کرده در کارگاه غفلت صرف
کسب ادراک مکتب اوهام   ز یقینم نمیدهد پیغام
اینکه گویند دهر نیرنگست   ساز موهوم حیرت آهنگست
با وجود تلاطم امواج   خشکی از بحر چون ستاند باج
از ازل این محیط ظلمت و نور   موجها میزند بیک دستور
اینهمه اعتبار موهومی   اینقدر دستگاه و معدومی
از یقین تا گمان این عالم   چیده دوری وجود تا بعدم
تا یقین باب ارجمندی نیست   معرفت جز خیال بندی نیست
دیده زین سرمه تا نگیرد نور   نیست بینش بجز غبار فتور
اعتبار ظهور این گلشن   از تو کرده است آبرو خرمن
موج تا قطره زین محیط خیال   میزند از تو ساغر اقبال
تا رسد رنگ و بو بفهمیدن   باید از نوبهار پرسیدن
موج و کف این سبق نمیخوانند   رمز طوفان محیط میدانند
من ازین مایه سخت قلاشم   نقشی از آگهی نما فاشم
تا ببوئی ازین بهار رسم   بحضوری ز رنگ کار رسم
جز تو کس نیست در تصور من   که گشاید ره تفکر من
صبح باغ ازل تبسم کرد   جوش بحر قدم تلاطم کرد

از اشارتگهٔ خم ابرو — موج تسکین شوق کرد نمو
که ازین غسل تا رسی بفراغ — از مرادت نهفته نیست سراغ
چون بپاکی رساندی استعداد — معنیی می نمایمت ارشاد
برهمن زین نوید هوش شکار — باخت بی اختیار رنگ قرار
مو بمویش طرب گل افشان شد — از لباسی که داشت عریان شد
پیش از اندیشهٔ ادای وضو — برد یکبار سر در آب فرو
تا از آن غوطه سر برون آرد — بهرهٔ انتظار بر دارد
دید در خانهٔ خود افتاده است — با مرض در تردد افتاده است
نه ز سر خواب و نه خورش دارد — بستر آرائی طپش دارد
نه دوائی است التفات گرش — نه فسونی مدد گر اثرش
روز بیتابی الم می برد — شب غم یأس بیکسی میخورد
جوش تب مدتی بتابش داشت — سعی مردن در اضطرابش داشت
بعلاج حکیم و جهد طبیب — هستی از صحتش نبرد نصیب
تا زبد مستی شکستن رنگ — خورد مینای زندگیش بسنگ
عاقبت برنخواست از بستر — شعله گردید محو خاکستر
اقربایش بهم مدد کردند — در دل آتشش لحد کردند
زن ستی گشت و رفت همدوشش — بعد مرگ گرم کرد آغوشش
رفت آتش ز صحن کاشانه — دود شمع و غبار پروانه
مال و زر گشت قسمت اولاد — بار دل بر هزار دوش افتاد
زان سر و دست و پا که آتش خورد — ماند خاکستری که بادش برد
لیک از آنجا که در خیال هنود — میکند شعلهٔ تناسخ دود
خاکشان گر همه رود بر باد — در عدم دارد آن هوا فریاد
زان عقاید که داشت در بر علم — بعد مردن گرفت پیکر علم
در سواد عدم نشان میجست — بهر عرض اثر مکان میجست
زن کناسی از مزاج عقیم — داشت محزون دلی ز غصه دو نیم
گردی از راه مدعا میخواست — بوی اقبالی از هوا میخواست
مرغ روحش پری شکست آنجا — آشیان حواس بست آنجا

چندی از حمل خرمی پیوند
کرد شادش بمژدهٔ فرزند

پس برون تافت از مشیمهٔ راز
جلوه گر دید پرتو افگن ناز

زان چراغ خموش تیره لگن
شمع کاشانه شد روشن

ناکسان با کسی دچار شدند
خاک بودند نوبهار شدند

گل انواع خرمی چیدند
بهزار آب و رنگ بالیدند

این گل از مزبله دمید اما
داشت در مهد ناز نشو و نما

در رضاعت بکارگاه ادب
بود چون صبح شیر خوار طرب

چون بلوغش گرفت حسن کمال
بدر شد رونق کنار هلال

والدین انبساط سر کردند
دختری را بعقدش آوردند

بیش ازین نیست کام شاه و گدا
که دو دل بند اتحاد و فا

عدل یکدل کن زن و مرد است
ورنه هریک بطبع خود فرد است

گر وضیع و شریف مخلوط اند
باهم از اعتدال مربوط اند

زان نتایج که وضع اولاد است
عدل ربط آفرین اضداد است

سر موئی تفاوت میزان
می برد ربط اتفاق جهان

رسم بی انقلابی عالم است
عدل یک اول و یک انجام است

غیر تمکین چه وانماید عدل
بیک آهنگ می سراید عدل

خاصه ربط تعلق زن و مرد
کز وقوعش قضا چها که نکرد

الفت این جوان بآن دختر
برد رنگ از مزاج شیر و شکر

فرصت آرایش تناسل کرد
گوهری چند از آن صدف گل کرد

صاحب نشهٔ نتایج شد
نقد بازار صنع رایج شد

مدتی میزد از بهار وصال
همچو گل دور ساغر اقبال

شاهدی بود و جام و مینائی
وامق شوق داشت عذرائی

ناگهان دور عیش برگردید
زان گلستان شکست رنگ دمید

فصل ترتیب اعتدال گذشت
نوبت قرب واتصال گذشت

صرصری برچراغ دامن زد
برق نومیدئی بخرمن زد

به ادای ودیعت انفاس
کرد آن دخترک وداع حواس

رگ بگسیخت رشتهٔ سازش
بست باسرمه عقد آوازش

آن لبی کز نوای پردهٔ ناز / بود بر عمر رفته اش آواز

از سفال شکستهٔ جام گرفت / موی چینی ز یاس وام گرفت

چشم مستی که نا دمیده فسون / جا مها داشت وقف شور جنون

مژه بربست و از ایاغ گذشت / زین خرابات بیدماغ گذشت

مونسی در بر نشاط نماند / دور امید انبساط نماند

آرزو رفت بر که دل بندد / رشته گم گشت با چه پیوندد

دود سودا چو مو بسر پیچید / شور دیوانگیش در پیچید

بر خیالات خادمان پا زد / گرد بادی شد و بصحرا زد

ای دلت امتحان نصیب ستم / چاشنی گیر صد نشاط و الم

دارد این نسخهٔ تسلسل کار / ورق وصل و هجر بی تکرار

این زمان آنچه منفصل گردید / وقت دیگر باتصال رسید

وآنچه این دم نهفت از آینه ات / دم دیگر شود معاینه ات

بلبلان را تعلق گلشن / منقطع نیست از انقلاب چمن

کاخر اینجا بهار می آید / با ز گل در کنار می آید

شب پروانه گر بصبح رسید / ربط امید انقطاع ندید

که از ین بزم تا سراغی هست / در نظر شامی وچراغی هست

دوری شمع تا رسیدن شام / میدهد هر نفس ز وصل پیام

وصل گل هم بلد وقد یگر بار / هست موقوف انتظار بهار

دوستان را اگر بحکم ضرور / چرخ در ربط هم فگند فتور

نگسسته است ارتباط خیال / زندگی نیست نا امید وصال

تا می ساغر نفس باقیست / هر کجا یند آرزو ساقیست

پس بهر حال از ین قریب و بعید / نتوان از امید وصل برید

لیک آنجا که مرگ یاس آهنگ / ساغر اتفاق زد بر سنگ

آنچه در معرض ترنگ آورد / بر توقع شکست رنگ آورد

یعنی اندیشهٔ امید نماند / سوخت این نسخه تاورق گرداند

هیچ برگی جدا نشد ز شجر / که دگر بار گیرد ش در بر

اشک تا از مژه جدا گردید / باز پیوستگی بخواب ندید

موم کز انگبین جدا افتاد / یاسش آخر بسوختن سر داد
آب گردید و گشت خاکستر / لیک از انگبین نیافت خبر
گرچه دوری ز مرگ هم بتراست / این جدائی قیامت دگراست
تیغ مرگست کز جهان امید / هر چه را قطع کرد وصل ندید
چه طپیدن چه خون دل خوردن / چارهٔ مرگ نیست جز مردن
همه را گرچه مردنست به پیش / کس مبیناد مرگ مونس خویش

راجگی یافتن آن کناس ✿ باز تبدیل امیدش با یاس

حیرت انشای این تماشا گاه / بر شق خامه بست مد نگاه
کان جگر خستهٔ جنون بنیاد / خانمان امید داده بباد
چون غبار از شکست رم تعمیر / غیر آوارگی نداشت گزیر
دشت ودر سیر پیچ وتابش بود / تختهٔ مشق اضطرابش بود
گر قدم سود بر سر کهسار / سنگ را کرد با جبین هموار
ور بدامان دشت بر دگذر / خاک نگذاشت تا کند بر سر
بزمین خواه بر هوایش برد / یاس می برد تا کجایش برد
روزی اقبال بخت سحر فنون / بسوادیش گشت راهنمون
چون تامل شگافت اسرارش / شهری از دور شد نمودارش
بیخودی قرب آنمکان می جست / فرصت رفته را نشان می جست
دید جمعی ز زمرهٔ اعیان / از پی هم گسسته اند عنان
بشتاب طلب غلو دارند / سوی این دلشکسته رو دارند
مقصد جهد آنکه راجهٔ شهر / رخت اقبال بسته بود ز دهر
بی نگین گشته چیره دستیها / رنگ کرد انده چتر مستیها
سرنگون مانده رایت حشمش / خاک لیسیده پرچم علمش
دودمانش چراغ ناز نداشت / مزرعش تخم امتیاز نداشت
وزرا رنج یاس می بردند / خون دست فسوس میخوردند
عاقبت بهر انتظام بلاد / مصلحت غیر ازین دری نگشاد

که سحرگه بعزم فرخ فال — سوی صحرا کنیم استعجال
هرکه ما را ز غیب پیش آید — دولت ما بجای خویش آید
مرجع گیرودار ما باشد — مرکز اعتبار ما باشد
صبحدم کارزو گشود کنار — با همین بیخبر شدند دچار
تهنیتها بنغمهٔ نی و چنگ — برد برنشهٔ عروج آهنگ
همه لب‌ها گل مبارکباد — همه سرها نیاز دست مراد
دولت ازششجهت غلو آورد — سبز بختی گل نمو آورد
شوردیوانه از دماغ پرید — جز قبول شعور چاره ندید
هرکجا چشم بخت شد بیدار — مژه وا میکند باین آثار
زان مکان ناگزیرش آوردند — برفراز سریرش آوردند
پس و پیش از تلاطم اقبال — موج زد دستگاه جاه و جلال
بید خوانان برهمنان قدیم — حلقه بردند بر در تعظیم
داد نوبت‌زن شکوه آواز — کاینمدت نوبت غناست بناز
شهر آئین تازه پیدا کرد — شاهد ملک غازه پیدا کرد
شام نومیدی از سحر گل چید — سایه گرداندرنگ و نوردمید
طاق دیوان سیم و زرپرداز — بردش ازخاک ره بعالم ناز
ننمود ازصنایع تقدیر — تخت و فوقش بغیر تاج و سریر
مه جبینان دلبری تمثال — باز کردند برقع اقبال
طرها خم پرست وضع نثار — مژه‌ها محو حکمرانی ناز
نونهالان سرکشی بردوش — فال بین اشارهٔ آغوش
وصل این شاهدان حورنژاد — برد اندوه آن پریشان از یاد
پیش این قصرهای عرش اساس — محو گشت آن خرابهٔ کناس
همه روز اقتدارشوکت داشت — همه شب دور جام عشرت داشت
روزمی تافت نورخورشیدش — شب طرب داشت چنگ ناهیدش
مدتی کامران بخت بلند — برفلک‌ها کلاه می افگند
لیک غافل که این بنای رفیع — رنگها دارد ازجهان بدیع
هیچکس از بلند چیدنها — نیست بی پستی آفریدنها

هر که با می ومنظری دارد / بکمین گردش سری دارد
سحری تلخ شد شکر خوابش / آرزو کرد مایل آبش
ز تاثیر تردماغی هوش / بطراوت دهد یبوست دوش
خادمان رابخواب راحت یافت / تو ام بستر فراغت یافت
نپسندید از کم آزاری / رنج تشویش کس به بیداری
داشت دولتسرای گردون فر / زنده رودی مقابل منظر
ز مقام طرب فرود آمد / جلوه فرما بسوی رود آمد
پاسبانان ندا شنفتند هنوز / خبر از لمعهٔ دمیدن روز
اتفاقاً بـا قتضای قضا / که ز غیب آمده است پرده گشا
قاصدی زان قبیلهٔ کناس / بسته بر سر غبار نامهٔ یاس
آنسوی رود پر گشا می تاخت / ناگه از دور دیدش وبشناخت
بیقرار طلب گسیخت عنان / پیشش آمد ز ماتم ناله کشان
اشکک چندی نیاز برد به پیش / بعد از انش گرفت دربرخویش
کای فلان این چه بیوفائی بود / کز تو آئینهٔ وقوع زدود
گردلت را جدائی همدم / داد پیمانهٔ گداز الم
مهر اطفال را چه آفت زد / بر مروت چه برق غفلت زد
بیکسیهای آن یتیمانت / حیف نگرفت طرف دامانت
دامن افشاند ورفت مادرشان / خاک کردی تو نیز بر سر شان
اقربا خون سعی میریزند / بسراغ تو خاک می بیزند
همه از اضطرار ده دله اند / پای تا سر شکست آبله اند
تو کجائی وعالمی درپیش / بهوای تو رفته است ازخویش
من هم از کاروان ایشانم / از همان عالم پریشانم
زان فسونی که قاصدغم خواند / رنگش از بیخودی ورق گرداند
کرد برق جنون نشان استقبال / سوخت خودداری آب طاقت حال
نه وقار کمال حال شناخت / نه بناموس پیش وپس پرداخت
آسیاوار از دل تنگش / ناله جوشاند گردش رنگش
ماجرای طبیعت مغرور / داد ازهای های گریه بشور

محرمان نزول قصر جلال بی عنان تاختند ش از دنبال
که در این وقت از اتفاق ورود را چه تنها چراست بر لب رود
هر یکی را کشید بیتابی سر بقتراک شوق سیمابی
چون پس و پیش گیرودار گرفت تا صد دون نسب فرار گرفت
هر که آنجا بامتیاز رسید تا رسیدن بفهم راز رسید
وضع همصحبتیش با کناس مخبر حال شد بکافۀ ناس
زان نزولش کزان مقام افتاد طشت خود بود و خود زبام افتاد
نوحه برداشت گوچه و بازار کاین قیامت چه فتنه داشت ببار
راجه کناس بود و ما غافل حق پرستی و مدعا باطل
بخروشی جنون یاس کشید که ز هر ذره صور می خندید
برهمنها قیامت آوردند مو کنان خاک ره بسر کردند
کز چه کوری درین ندامتگاه دلو ما ریسمان گسیخت بچاه
وز چه عصیان زد آبگینه بسنگ زورق ما نگون بکام نهنگ
عمرها شد زوهم خیره سریم در دل دوزخیم و بخیبر بم
در وبالی عظیم افتادیم که بکناس راجگی دادیم
داشت ما را بصد امید هلاک ذوق پس خوردۀ چنین ناپاک
آسمان کرد از اختراع ستم خوک را همنوالۀ آدم
هر که زین درد ناله بر میداشت دهن خود بخاک می انباشت
هر که زین ننگ گریه سر میکرد عرق از اشک جبهه تر میکرد
همه را داد آرزوی هلاک پیرهن تا جگر بغارت چاک
کز وبال این زمان رهائی نیست زندگی با ب آشنائی نیست
چارۀ انفعال نتوان کرد مگر آتش زما برد این گرد
کار خود کرده را تلافی نیست جرم جهلست این معافی نیست
کر نه بنیاد خود بهم سوزیم دل بساز چه زندگی دوزیم
چاهی از اتفاق هم کندند جو فش ازعود و صندل آگندند
پس در آن کارگاه صندل و عود در زدند آتشی که شد بی دود
موبدان و برهمنان یکسر گرم جوش وداع یکدیگر

ز آتش دل پناه می جستند / رخت خود زین زلال می‌شستند

وان ستیزان پردهٔ ناموس / میدریدند باهزار فسوس

تا زعصمت برند تهمت غش / همچنان میزدند بر آتش

هر که از عالم اناث و ذکور / بود آنجا بصحبتش محشور

غیر آتش ندید مأمن خویش / طعمهٔ برق کرد خرمن خویش

داشت عبرت ز شش‌جهت فریاد / کاینچنین روز کس سیاه مباد

این قیامت نصیب شخص نژند / شد مکرر ز بخت بدخور سند

لعن گل کرد باغ اقبالش / شور نفرین گرفت دنبالش

کای وبال این چه‌شامت‌آوردی / بر جهانی قیامت آوردی

آخر از دستت ای بلای وفاق / دوزخ ننگ خلق شد آفاق

رنگت آتش درین گلستان زد / دامنت خویش برین چراغان زد

دید بیچارهٔ نگون تخمیر / عبرت کارخانهٔ تقدیر

نا امیدی بهرچه دیده‌گشود / خاک پرمیزد و نگاه نبود

عرقی چند از انفعال گریست / که دگر ننگ خلق نتوان زیست

دست زد بر دل شکسته‌خویش / بست محمل بر نگ خستهٔ خویش

پس و پیشش نماند جای دگر / تا زند بال در هوای دگر

گشت بیتاب و سوی آتش تاخت / رخت خود هم‌همان بچاه انداخت

چون دل آتشش گریبان شد / نور عبرت ز پرده تابان شد

برق آتش بدیده زد آتش / مژه واکرد عالم خوابش

دید ازان آب برنیامده است / ساحلی در نظر نیامده است

رختهای کشیده از براو / همچنان جلوه گر برابر او

اینقدر مدت تب و تابش / یکنفس غوطه بود در آبش

باقی قصهٔ تمثال ظهور ✡ که چه می‌تابد از آینهٔ نور

حاده پیمای وادی اسرار / می شود این زمان بفهم‌دوچار

کان برهمن زحیرت احوال / ماند در کارگاه قدرت لال

بهر تنبیه تازیانه گرفت / جامه پوشید وراه خانه گرفت

زن و فرزند بیغبار خلل / همه را دید گرم شغل و عمل

نه قتوری ستمگر اوقات / نه تذارت بهمزن حالات

دلش از تردماغی احباب / جمع گردید لیک در تب و تاب

برزبان مهر و برجگر آتش / نفس از زخم سینه پیکانکش

مضطرب کز هوس چه گل چیدم / منفعل کاین چه سحر فهمیدم

این سزای طبیعت بیکار / که شود هرزه طالب اسرار

حاضران گرچه داشتند خوشش / بود حالات زغایبان ترشش

گاه از یاد آن زن و فرزند / برق در رخت هوش می افگند

گاه از درد شوکت و کر و فر / گریه میکرد و میگداخت جگر

لیک خود را بصبر دل میداد / کان خیالات رفته گیر از یاد

خواب تا کی غبار بیداری / بیخودی چند داغ هشیاری

باز تمییز آگهی تمثال / می نمودش که چشم هوش بمال

خواب را این اثر نمی باشد / وهم و ظن اینقدر نمی باشد

آنچه اشکال عالم خواب است / مژه واکردنیش سیلاب است

اینکه دیدم بجلوه گاه صور / تا قیامت نمیرود ز نظر

میکند فطرت یقین تصویر / حل اشکال خواب از تعبیر

صورت دیده را چه تعبیر است / شخص خودبی نیاز تصویر است

دل از خود گسستگی پیوند / هر نفس جان تازه ئی میکند

روزی از حیرت مصور خویش / بود همچشم حلقه بر در خویش

جمعی از برهمن بگرد سفر / میگذشتند از آنمکان مضطر

سعی بیتاب پرفشانیها / قدم آشفتهٔ روانیها

این برهمن بمیزبانی شان / کرد تمهید دلستانی شان

خواست لختی براحت آسایند / کمری از تلاش بگشایند

وانمودند کای کرم جوهر / از سر التفات ما بگذر

چند روزیست میل آب و طعام / یاس بر ما نموده است حرام

چشم ما برقی عبرتی دیده است / که کسی در خیال نشنیده است

ماحصل اینکه از تلاطم دهر　　هر عسل راست تلخکامی زهر

دولت راجهٔ (اود) (۱) زقضا　　برده بود انقلاب سیل فنا

موج آن بحر جز سراب نداشت　　از گهر نیم قطره آب نداشت

ملک برجا و کامران مبهم　　تخت موجود و جانشین بعدم

وزرا و برهمنان مشیر　　فال یمنی زدند ازین تدبیر

که زمعموره بیخیال درنگ　　جانب دشت و در کنیم آهنگ

اولین واردی که دیدهٔ ما　　برد از مقدمش حضور جلا

رسم اعزاز جاه پیش آریم　　قابل تخت و تاجش انگاریم

آب امیدها بجو آید　　رنگ اقبال ما برو آید

مردی آمد به پیش شان در دشت　　که بر آن سلطنت مسلم گشت

مدتی بر شکوه نازش داشت　　خلعت ملک از و برازش داشت

که و مه داشت خدمتش را پاس　　تا عیان شد حقیقتش کناس

آتش افتاد در بنای همه　　یاس گل کرد مدعای همه

انفعالی زطبعشان جوشید　　که بجز سوختن صلاح ندید

تنگ شد کسوت تحملشان　　زد جنون چنگ بر تأملشان

آخر الامر سوختند همه　　بهر عدم پنبه دوختند همه

زآنچنان هول جانگداز خروش　　صد قیامت گذشت پنبه بگوش

خلقی از عبرتش فرا گرفت　　چشم پوشیده را حصار گرفت

ما در آن عرصه گاه صیحه غبار　　خون نگشتیم و رفت فرصت کار

غفلتی چشم هوش ما پوشید　　که هوس جرأت نگه ورزید

دود آن شعله بر دل ما تافت　　روزن دیده تیرگی دریافت

هر که ظلمی چنین معاینه کرد　　زنگ آفاق وقف آینه کرد

طاقت آن جنایت آوردیم　　فطرت پاک را جنب کردیم

پس بدوزخ رسیده ایم همه　　کان عقوبات دیده ایم همه

ازجهان عذاب می آئیم　　که باین اضطراب می آئیم

هوش ما برده است برق عذاب　　نه خوری درخیال ماست نه خواب

دردل و دیده لوث این خطرات　　بصد آفت فشرده پای ثبات

(۱) اود بفتح اول ودوم نام نواحی از هند اغلب که اوده باشد.

دیده تا دل گرفت کلفت زنگ — عمر موهوم و وقت‌ها فیه تنگ
این زمان تشنهٔ امید نجات — بر سر گنگ می‌بریم برات
تا در آن آب چشم نگشائیم — از جنابت برون نمی‌آئیم
این بگفتند و از نظر جستند — چون سحر رخت بر هوا بستند
این نوا تا بطبع مختل زد — حیرت آئینه خانه صیقل زد
فهم این قصه رنگ هوش گداخت — بیخودی عالم دگر پرداخت

همدرین حیرت آن حقیقت نور — آمد از غیب پرگشای ظهور
شمع اسرار باز روشن شد — گل اخناد و باره گلشن شد
کای تو هم کمند اوج خیال — دور غفلت نماند چشم بمال
اینک اند از سحر جوشی رنگ — اینک آثار عالم نیرنگ
بهمین رنگ دان بهار ظهور — از همین جلوه گیر ظلمت و نور
قطره موج محیط جاوید است — ذره خشت بنای خورشید است
در نگه خفته نه فلک آغوش — در نفس محو صور طوفان جوش
پیش از آن آنچه جلوه گر دیدی — از نقوش خیال فهمیدی
دیدی اکنون که آن خیال چه بود — غیر شخص آنهمه مثال چه بود
جلوهٔ این خیال پیدا نیست — شبهه را در بساط ما جا نیست
وهم عنقا صور گرفته بدام — غفلت اینجا مثال دارد نام
هر چه آمد بجلوه‌گاه شهود — جز گل افشانی مثال نبود
وآنچه آئینهٔ مثال آورد — غیر آرایش شهود نکرد
نپسندد جهان یکتائی — فرق وهم نهان و پیدائی
در جهان حق این هوسها نیست — گرد اشیا و نام عنقا نیست
از جلال حقیقت بیچون — نه ظهور آشکار شد نه بطون
در حقیقت نه پیشی و نه پسی است — از ازل تا ابد همین نفسی است
این مکانها دمیدن گل تست — وین زمانها همه تأمل تست
تو خیالی و از طلسم خیال — عالمی میرسد بعرض مثال
این خیالی که نقش هستی تست — هیچ میدانی از چه عالم رست
قدمی چند همره من باش — تا نمایم رموز کار تو فاش

بیش ازینت دهم ز پرده خبر
کنمت شمع راز روشن تر

دست بر دست آن تحیر کیش
کرد راه خرام صحرا پیش

چون سپرد اتفاق گامی چند
قطع شد جادهٔ مقامی چند

آب دادش به پیش ره نظری
خفته مردی بسایهٔ شجری

نه بپهلوش یاد گرداندن
نه بدامانش گرد افشاندن

پای تا سر ز بستن مژگان
مخمل کارگاه خواب گران

گفت این شخص اصل هستی تست
آبیار شعور و مستی تست

آنچه این مست خواب می بیند
چون تو چندین خراب می بیند

یکی از جملهٔ خیالاتش
در تو واکرده راه آیاتش

تا نگشته است چشم او بیدار
با خیال تو عالمی است دچار

اگر این شخص چشم بگشاید
از تو جز خاک هیچ ننماید

خواب این مرد بر تو مغتنم است
ورنه اسباب هستیت عدم است

چون ازان خوابگه نمود گذر
خفتهٔ دیگر آمدش بنظر

نور علمش نمود کای بیتاب
رمز این خفته هم کنون دریاب

آنکه از خواب اوتوئی بیدار
دارد از خواب این خیال بهار

آن هیولی که صورت تو نمود
زین هیولی است پیکرش موجود

همچنان می نمود در هر گام
خفتگان را مسلسل اوهام

که جز این نیست ساز علم عیان
وضع نیرنگ اعتبار بدان

پدر ایجاد میکند فرزند
می شود مادر از پسر خورسند

نه پدر را ازان پسر خبریست
نه بمادر ز نسبتش اثریست

نه نهال آگه از ثمر بستن
نه صدف محرم گهر بستن

چیزکی در خیال می بینند
گلی از باغ وهم می چینند

مرد از زن مراد میخواهد
عشق از حسن داد میخواهد

می نماید باین فسون خیال
رنگ چندین شهود استقبال

آنچه ازو اقعش نه ئی آگاه
نیست جز فعل خواب بی اشباه

کرده بی اختیار تألیف
نسخهٔ علم صد وضیع و شریف

خواه برعز و شان گذا راساس
خواه سر کن بذلت کناس

هر طرف خواهی از خیال شتافت   گرد خود بی غبار خواهی یافت

عالم اعتبار پست و بلند   هست طوفان خوابناکی چند

هر یکی در خور نمایش خواب   دارد آئینه داری تب و تاب

نخل از کام دل نمو دارد   بید از افلاس سر فرو دارد

یکی از شوق میکند فریاد   کای فلان دولتت مبارکباد

یکی از درد میکشد دم سرد   که سپهر غیور با تو چه کرد

آن یکی از طرب سپهر کلاه   این دگر از تعب فراتر چاه

آن یکی شغل مزرعش در پیش   دیگری برق ریز خرمن خویش

آن یکی مست عیش پیمائی   دیگری خاک یاس فرسائی

جستجو ها هلاک کعبه و دیر   آرزوها کباب راحت و سیر

با هزاران نوای سحر پیام   نوحه گر طایران خفته بدام

در غم و شادی خیال همه اند   چون بتحقیق وارسی عدم اند

این خیالات اختیاری نیست   کارها جز ز غیب جاری نیست

عدم است آنکه این دکان واکرد   با متاعی که نیست سودا کرد

گرد دکان خیال نگشاید   از عدم بیش ازین چه می آید

این عدم شکلها که درنظر اند   وضع اشکال خواب یکدگر اند

در بروی خرد بر آورده   عالم خواب پرده بر پرده

کرده جولان خوابناکان نقل   تا پی کار شان رسیده بعقل

چشم عقل است هیأت گردون   موجد خوابهای بوقلمون

آنچه در هر عجوز می بیند   گاه شب گاه روز می بیند

روز و شب همچو چشم خوابیده   گاه باز است وگاه پوشیده

این دورنگی خیال بینی هاست   پردهٔ غفلت آفرینی هاست

گردش چشم آسمان دو رنگ   با هجوم خیال دارد جنگ

زین خیالات خواب در دامن   ناتمام است چشم واکردن

پس همه خوابهای علم وعیان   خواب عقل است بی خیال وگمان

عالم خلق و جوش اسبابش   هست تعمیر یک مژه خوابش

چشم اگر وا شود خیال کجاست   خواب درملک ذوالجلال کجاست

در زمانی که عقل شد بیدار — منعدم گیر این و آن یکبار
همچنان کز تو پر فشان همه رفت — چو نتو بیدار گشتی آن همه رفت
چشم آن طالب حقیقت دید — زین تماشا بفهم خواب رسید
آخر آن بیقرار شوریده — کرد سیر جهان خوابیده

قصهٔ منکر معراج نبی ❁ که چه پیش آمدش از طبع غبی

ای یقین جو هر خیال و شهود — آگهی نشهٔ خفا و نمود
در فردوس معرفت واکن — رنگ حسن دگر تماشا کن
تا بدانی کزین گل اسرار — باغ ما نیز داشته است بهار
بلکه رنگینی قدیم و جدید — از نهال بهار ما بالید
تو مپندار کاین معامله بود — حرف بازار اعتقاد هنود
تا از این رنگ اختراع خیال — میزند در دماغها پر و بال
نزد آنکس که مایه اش دین است — نقد ایمان مسلمین این است
زین حقیقت که نغمهٔ ازلیست — شور قانون ساز لم یزلیست
بایدم شمهٔ سرائیدن — تا رسد فطرتت بفهمیدن
روزی آئینهٔ جمال قدیم — احمد مجتبی رسول کریم
آنکه نام تبسمش به ازل — بود صبح تعین اول
آنکه حرف تکلمش با بد — برده سر رشته حضور احد
به بیان نور ارجمندی داد — ذکر معراج را بلندی داد
که بفرمان نگهٔ خدیو قدم — تا بنای جهات شد محکم
صنع معمار کن فکان زین فرش — چید نه پایه تا بمنظر عرش
فرق گل کرد در عروج کمال — هر یک از هم بفصل پانصد سال
من بمهمانی قبول صمد — چون گرفتم ز نور قدس بلد
پی سپر شد سواد نجم و بروج — راه بردم بانتهای عروج
بعد سیر بساط علیین — دیدم آرایش بهشت برین
داشت هر کشک جنت الماوی — وسعتی ده برابر دنیا

صفر چو شد جهان با این آثار
تا از آنها یکی رسد بشمار

پس چند شدم از آن جهان خیال
باد بگاه آستان جلال

احدیت نمود تکرارم
درس چندین هزار اسرارم

تا بهر یک نفس تأمل داشت
از ازل تا ابد تسلسل داشت

چون عنانم معاودت گرداند
آگهی محملم بحجره رساند

بود احصای مدت سفرم
برگشادی ز چشم منحصرم

تا بهنگام بازگردیدن
بسترم داشت تاز بالیدن

جای پهلوی من بآن نرمی
برنگردانده پهلوی گرمی

وز گشاد در جهان افروز
بود دنباله صریر هنوز

هر یک از محرمان آن درگاه
گفت صدقت یا رسول الله

زین کلامی که از لب تو شگفت
صدق پیش از بیان در دل رفت

این کلام ازل مسلم تست
این بساط محاط عالم تست

نارسا فطرتی ز قوم یهود
در بساط سماع حاضر بود

اثر آن تکلم دلکش
بر همه آب شد برو آتش

نوشخند لب شکر زایش
موج سم ریخت بر سراپایش

از حضور کرام رو گرداند
بر جهودان پیام عبرت خواند

کاین عجب دور بی تمیزیهاست
طرفه ایام جهل خیزیهاست

آن یکی دارد از محال بیان
می شود عالمی مصدق آن

راه تمییز کس نمی پوید
کاین محال آفرین چه میگوید

هر کجا امتیاز پیدا نیست
لاف اعجاز آنقدرها نیست

بسکه طبعش بفکر پوچ آشفت
همه شب جز بروی شعله نخفت

صبحدم برو تیرهٔ معهود
زن خود را خمیر نان فرمود

با سبوئی تهی بجانب آب
برد چون ابر خشک گرد شتاب

عزم غسلی گرفت دامانش
کرد چرخ از لباس عریانش

از تریهای طینت سرکش
خورد در آب غوطه در آتش

غافل از غوطه تا برآرد سر
دید خود را بر آن کنار دگر

کرد تفتیش کاین چه عبرت زاد
بکجا بود و در کجا افتاد

چشم تحقیق چون بخویش گشود — تا ز مردیش در میانه نبود
یکقلم نام آن غلط عنوان — شسته دهر از جریدهٔ مردان
جسته ریش از نشیب رو بفراز — پای کاکل ز سر نموده دراز
فرج عورت دمیده زاندامش — به گو افتاده رفعت نامش
عضو مردیش آنچه رفته فرو — کرده پستان بروی سینه نمو
ورقش تا تامل آئینه کرد — طرفه برگشتنی معاینه کرد
هیات خویش کاینچنین نگریست — چشم بختش چو فرج شاش گریست
هر نفس داشت با هزاران آه — سوی آن عضو نو دمیده نگاه
گاه جستی درون ناف و شکم — کان علامت کجا خزند بهم
گاه انگشت میدوانیدش — از ره کنج و کاو میدیدش
ماند ساز تلاش بی توفیق — سعی غواص پوج و بحر عمیق
گشته مردیش در زنی پنهان — وان زنی فرق تا قدم عریان
ساز پوشش ربوده یاد عدم — رفته دستار و معجر از پی هم
عضو عضوش ز بی سر و پائی — هر یک آئینه دار رسوائی
یاس پرواز پر شکست درآب — عورو بیدست و پا نشست درآب
گشتی از آب اگر بلند سرش — بود زیر عرق جبین ترش
ور شدی پاره‌ئی کناره‌شگاف — دست میدوخت برادبگه ناف
با چنین وضع انفعال اثر — بی لباسیش کرد عریان تر
در دل آب ماهی بی آب — می شد از برق اضطرار کباب
گازری دید حال بی تابش — کرد ممنون ساحل از آبش
چادری برسرش ز شرم کشید — سرگذشت غریبیش پرسید
که چه طوفان تنورت از جا برد — زورقت را کدام لطمه فشرد
کرد اندیشه کز حقیقت کار — مصلحت نیست شوخی اظهار
گردهم عرض صورت احوال — خنده میجوشد از بیان محال
چون زنان دستگاه گریه گشاد — جای دُوری نشان موطن داد
که مپرس از غم ندامت من — دل گداز است حرف آفت من
مدتی شد که شوهرم مرده است — بادِ مرگش راز اینجهان برده است

مانده‌ام من ز ناتوانائی / سر بدیوار کنج تنهائی
زندگی می‌برم بسر زین ساز / بیوگی جفت و بیکسی انباز
سحری کردم آرزوی عبور / بر سر آب از اقتضای ضرور
شغلی از غسل داشتم در پیش / برد گردیدن سرم از خویش
مدتی چند در تلاطم یاس / بیخودی بود پا ز سر نشناس
میزدم نقب صد حضیض از اوج / گاه گرداب و گاه بودم موج
هیچ جا سعی سر نمی‌افراشت / بی‌نفس دست و پا زدنها داشت
همچو مور ضعیف بی پر و بال / رستنم زین محیط بود محال
مهلتی کشتی حیات آورد / نفسم را بروی آب آورد
زندگی رنگ صد عدم گرداند / تا قضایم باین کنار رساند
نه رفیقی که با غمم جوشد / نه شفیقی که عیب من پوشد
ایذم از هر لباس عریانم / عورتی نا امید حیرانم
مرد گازر بپاسخش دل داد / کای سر و برگ ناز داده بباد
با همه حال شکر باید کرد / که حقت بهر جفتیم آورد
من هم امروز بی زن و فرزند / با تجرد گرفته‌ام پیوند
خانه از تست مفت عشرت گیر / عزبم صحبتم غنیمت گیر
آنچه مقدور داشت پیش آورد / بی تکلف بعقد خویش آورد
طاقت پهلوان ز عرصه جهاند / پشتش آخر قضا بخاک رساند
زد بخم زور دست رعنائی / رفت تنبان بچاک رسوائی
در زد و گیر پنجهٔ تقدیر / غیر تن دادنش نماند گزیر
مرد گو تا فروتنی نکند / چکند زن اگر زنی نکند
گازرش صاحب معامله شد / چند روزی نرفته حامله شد
مدت حمل چون زپی سر کرد / نوبری از شگاف سر بر کرد
با وجود شدایدی که کشید / عبرت این پردهٔ غریب درید
بست ناچار دل به تیمارش / این ثمر داد نخل انکارش
داشت هر سال آن ندامت فال / رنج زائیدن و غم اطفال
شغل فرزند و خانه داریها / بردش از طبع ننگ خواریها

هفت سال این جهود گبر شیم — شیر میداد و چیز دیگر هم
عمل گازران بیک محکست — در زن و مرد سعی مشترکست
هست اگر مرد در صفا چالاک — زن هم از شست و شو ندارد باک
آن یکی گرد رآب دارد کار — این بخشکیش میکشد بکنار
این یکی پهن اگر برارد رخت — آن کند پا بته نمودن سخت
همره مرد تر دماغ معاش — همه وقتش در آب بود تلاش
چار ره نامهٔ سیه میکرد — گاه می شست و گاه ته میکرد
روزی از اختراع چرخ دورنگ — جامه میزد ز جد و جهد بسنگ
لخت صابونی از کفش بر جست — کرد لغزش بقعر آب نشست
طبع خود دار ترک سستی کرد — بی تأمل بغوطه چستی کرد
چون بر آمدز آب وچشم گشاد — نظرش بر سبوی و جامه فتاد
نقش نیرنگ گازر و اطفال — شسته خواند از صحیفهٔ احوال
رنگ گردید کاین کدامین جاست — آن مکانی که داشتم بکجاست
پیش و پس هر قدر شکست نگاه — صورتی دیگرش نبست نگاه
مغز دیوانه شد سگالیدن — شست چشم از نگاه بالیدن
رنگ یکبار جسته از نظرش — گردش ایجاد کرد وزد بسرش
هر نفس همچو ماهی این عاصی — غوطه میخورد و داشت غواصی
تا دگر گوهرش بدست افتد — ماهی جسته اش بشست افتد
این هوسها بجهد ناید راست — فرصت هرچه رفت بازکجاست
تا بتفتیش خود تأمل کرد — رنگ اصلیش در نظر گل کرد
موی سر ریش دیده پستان محو — گشته این یک مبدل و آن محو
نقب کاوش بعضو پست گشاد — آنچه بودش همان بدست افتاد
کرد این صورت ندامت جوش — با دو عالم طپید نشن همدوش
زد سبو بر زمین وجامه درید — عور و لب خشک سوی خانه دوید
زن که سازخمیر داشت به پیش — بود در راهش انتظار اندیش
بر چنین هیأتش ندامت کرد — ساز هنگامهٔ ملامت کرد
کای جنون فطرت این چه رسوائیست — وین چه سامان خنده پیمائیست

از چه آفت بچاک زد رختت — وز چه ذلت سیاه شد بختت

نام اطفال میگرفت بدرد — ریش میکند و نوحه سر میکرد

که همین دم طرب شکارم بود — عالمی رنگ درکنارم بود

ای جگرپاره ها کجا ماندید — کز من بینوا جدا ماندید

مژه نگشوده از نظر رفتید — چون دل از دست بیخبر رفتید

یافت آن زن که این جنون پیکر — از پری برده است بوی اثر

شکل آبیش بر نظر زده است — کاین بخارش ز سر بدر زده است

بعزایم تدارکش می جست — گرد وهم از دماغ او می شست

بعد چندی جنونش مهلت داد — آگهی ساغر افاقت داد

مدعا پرده میدرد زین رنگ — کان زیان نغمهٔ فسوس آهنگ

اکثری بر وتیرهٔ اول — داشت در مجلس صحابه محل

لیک دنگی فشرده اعضایش — سکته پیچیده بر سراپایش

نه زبان تراوش اظهار — نه شعور بیان صورت کار

هفته ئی‌نا گذشته زان حیرت — مرتفع گشت برقع غیرت

که همان گازر جنون زده هوش — بسته بار ستمکشی بر دوش

با تب و تاب گریهٔ اطفال — آب زد خاک بارگاه جلال

از سجود در تجلی راز — جبهه را داد آبروی نیاز

کای غبار درت جهان مراد — سجده ات آسمان استعداد

آفتاب ازل هدایت تو — چتر ما بیکسان حمایت تو

مدتی شد که بر فلان سر آب — گازری میکنم بهر تب و تاب

با تریها چو موج ممنونم — تر زبان سپاس بیچونم

دور گردون نخواست آرامم — در دل بحر زد بخون جامم

نرد طالع ستمگری آورد — بد قماری زبان تری آورد

ریخت بر سر سیاهی بختم — تر شد از چرخ نیلگون رختم

مونسی داشتم که آبش برد — موج ازین عالم خرابش برد

زد بصد موج و کف جنون تعب — دل هر قطره واشگافت طلب

لیک آن زورق شکست آثار — بر نیاورد سر ز هیچ کنار

خان ومانم خراب کرد و گذشت
از غم یاسم آب کرد و گذشت

آخر آن کشتی عدم سباح
واژگون شد بگردن ملاح

این نتایج علامت اویند
یادگار قیامت اویند

لیلیم رفته و من از دنبال
میروم یا غبار فوج غزال

بسته ام در قفای آن محمل
شور صد کاروان جرس بر دل

من و این طفلهای بی مادر
از طپش میکنیم خاک بسر

زندگانی وبال ما شده است
آب ما آتش بلا شده است

کس نگیرد به هیچ مرگ آسان
اضطرار هلاک فرزندان

کاش بنیاد من هم آب برد
کز من این داغ بر قتاب برد

نیست ممکن رهائی از غم شان
نتوان داشت زنده ماتم شان

از نفس در برم نشانی نیست
پرفشان است مرگ جانی نیست

پدرم لیک مرده ام چه کنم
آتش آب برده ام چه کنم

پسرانی که این پدر دارند
بکجا دست ناله بردارند

کمترک سوخت دورچرخ قدیم
دل بداغ پدر نمرده یتیم

پر صغیرند این یتیمی چند
آه از درد دل دو نیمی چند

شمع هنگامهٔ گداز دلم
هر قدر آب می شوم خجلم

کار با بخت سرکش افتاده است
درقفای من آتش افتاده است

ای ربوبیت حق آیاتت
پرورش خاص جوهر ذاتت

ریشه ها خشک وابر ناپیداست
جز عطای تو آبیار کجاست

نیست چیزی برحمتت دشوار
دهر اگر بی نمی کند تو ببار

با تو دارد جهان مهر حساب
گر شود آفتاب گم تو بتاب

خادمانت همه کریمانند
پرورش تشنهٔ یتیمانند

کیست بردارد اینقدر آزار
تا بیکدوش نیست اینهمه بار

حکم کن تا بنوبت آب دهند
داد این مزرع خراب دهند

نگهی مایل ترحم کن
ای بهار آفرین تبسم کن

حاضران تا شوند گرم آهنگ
از دل این جهود جست ترنگ

هرسر مویش اضطراب انگیخت
رشتهٔ ساز اختیار گسیخت

بی تحاشی بدید آن اطفال
کرد با رنگ جسته استقبال

بر جبین خاک بیخودی مالید
نعره‌ئی زد که آسمان نالید

دل و دست از کار رفتهٔ خویش
هر یک از یکدگر فگند به پیش

سوی طفلان دوید باخته هوش
سینه تا جیب صد هزار آغوش

می‌نمود از خروش دلتنگی
صور با نوحه‌اش هم آهنگی

در مژه ریشهٔ نیستان داشت
چشم تا واکند فغان میکاشت

همچو پروانه پرفشان میگشت
بوسه میداد و گرد شان میگشت

کای یتیمان درد دل پیکر
در کنار که می برید بسر

آخر ای بیکسان درین درو دشت
بیخور و خواب بر شما چه گذشت

دل گردون بیوفا نگداخت
که شما را بخاک راه انداخت

با هزار آه گریه سر میکرد
روی هر یک باشک تر میکرد

در بساط صحابه آن آهنگ
کرد جای نفس کشیدن تنگ

گشت آن مجلس بهشت نمو
عرصهٔ محشر از طپیدن او

مومنان رشک حال او بردند
لب بدندان ز درد شان افشردند

که کس این رنگ التفات ندید
درد مندی باین صفات ندید

درد دل خاصهٔ مسلمانی است
در یهود این چه فضل رحمانی است

خواست دیوانه جیب راز درد
نغمه گردد حجاب ساز درد

شد اشارت ز حضرت ستار
که ادب محرمیست لب بفشار

از حدیث پیمبر انکارت
کرد با این ادب خبر دارت

تا نگشتی باین صفت موصوف
بر تو معراج ما نشد مکشوف

لب اظهار وا مکن زنهار
پاس اسرار عبرت خود دار

صفحه از نقش نیک و بد ساده است
نظرت بر خط خود افتاده است

دست ازین جمله گیر و هیچ مگو
محو حق باش و تاب و پیچ مگو

بر میا تا شعور داری بیش
از غم و شادی نتایج خویش

عاقبت آن جهود دست بدل
کرد ایمان معرفت حاصل

جهد عاشر

جهد عاشر برجوع اشکال ٭ تخم جمعیت تحصیل کمال

خاتم گفت وگوی علم و عمل | میکند قطع بحث و نفی جدل
که چو اخوان خیال مضمر خویش | عرضه دادند پیش مهتر خویش
شخص دانش پس از تامل راز | دید پیچ و خم نشیب و فراز
همه را یافت با کمال قصور | درادبگاه فطرت معذور
در زمانی که این حقیقت فرد | سر طومار آرزو وا کرد
پرتو فطرتی معاینه دید | که جهاتش محاط آینه دید
بر ترش حد اعتبار نماند | که توان رخش همت آنجا راند
لب تحسین بهار سازی کرد | آفرینها چمن طرازی کرد
امتحان گفتش این خیال بلند | در دماغت چگونه شور افگند
این نه شوریست در طبیعت خاک | که بگنجد بگنبد افلاک
عقدهٔ نیم باز دل حل کن | مجمل فکر را مفصل کن
گفت در چارسوی یاس و امید | وا شمردم ز ذره تا خورشید
یافتم مایهٔ خواص وعوام | نقد پوچی ز کیسهٔ اوهام
که به آن مایهٔ زیان تمهید | نتوان غیر ننگ هوش خرید
همه اجزای دفتر تحصیل | پر فشانست خار جز تکمیل
هر که اسرار معرفت خواند | ورق وهم و ظن چه گرداند
پشت وروی ورق پریشانی است | مشق مجهول رنگ گردانی است
آرزو گر سپهر اطباق است | تا نگردد کتاب اوراق است
فکر شیرازه‌ئی رسد بنظام | تا شود درس جد و جهد تمام
نزد دانشوران علم دقیق | دارد این نکته معنی تحقیق
که بهار شهود انسان نام | آب ورنگ عناصر و اجرام
نور اصلش حقیقتی است لطیف | جوهر ساری وضیع و شریف

در عقول اهتزازی از سازش
در نفوس اقتباس آوازش

در مرالید ال گلشن رنگی
در عناصر ز شوقش آهنگی

روح کیفیت بساطت او
جسم پیمانهٔ احاطت او

نفسش کرده گل در این اشباح
ملکوت نعین ارواح

ساز حرفش دمی که پرده گشود
بم و زیرش وجوب و امکان بود

گر تعلق پذیرد آفاق است
ور نخواهد تقید اطلاق است

گه زمین گاه آسمان گردد
هر چه شوقش پسند د آن گردد

آنکه هر چیز میتواند شد
عقل کل نیز میتواند شد

چه قدر سهل در نمود آید
که با جزاش سر فرود آید

فرع زینسان که میکند شادش
اصل خود رفته است از یادش

بی گمان ساغرش نگون آید
که بجز عقل کل برون آید

چیست عقل آنکه شور کن فیکون
از صریر قلم فگنده برون

اولین خلق حق تعین او
ما سوی پرتو تلون او

د هر نقش تجمل انشایش
خلق گرد تنزل آرایش

خامهٔ قدرت یداللهی
رقم ایجاد ماه تا ماهی

صنع او هیچ را همه کردن
دو جهان از عدم بر آوردن

بر سر آب از محیط پل بستن
بر نفس از صدا دهل بستن

بنمود بهار بوقلمون
واشگاف ضمایر بیچون

او بر آورده از سواد قدم
معنی نقش حادث عالم

رنگ گرداند فطرتش بخیال
نه فلک گل بچنگ زد پر و بال

رشحه واری ز چشمه اش جوشید
هفت دریا جبین بنم پوشید

مژهٔ او گشاد داد آغوش
بر جهات او فگند دام خروش

صنع حق منحصر بصنعت او
نظم کل منتظم بقدرت او

هر چه از غیب در شهود آمد
شخص او باعث نمود آمد

در بهار عیان نمود ارد
آب و رنگ از خیال او دارد

برزخ جامع حدوث و قدم
باطنش حق ظهور او عالم

چون بری ره بپردهٔ سازش
جز در انسان نیابی آوازش

همچنان گر رسی بهیأت او
صورت آدم است صورت او

هر که در ملک ابتدا ز رسید
عقل را جز بچشم عقل ندید

یعنی آن سوی بینش انسان
نتوان دید وضع عقل عیان

عقل هر جا بوضع پیدائیست
آدمش معرض شناسائیست

عقل مرآت عالم است اینجا
روح اعظم مجسم است اینجا

حرکتی کادمی بعرض آرد
عقل آنجا تر ددی دارد

هر طرف آدمی نظر واکرد
عقلش آئینهٔی به پیش آورد

گوش بر هر صدا که باز نمود
عقل ایجاد فهـــم راز نمود

پا نهد دوش عقل جادهٔ اوست
دم زند حکم عقل زادهٔ اوست

حیف ازین گونه نشئهٔ قـابل
باشد از سیر گاه خود غـافل

گر همه رمز کاینات شگافت
آنکه اسرار خود نیافت چه یافت

فاش گویم که این حقیقت کل
منکشف نیست جز بختم رسل

یا بر آنها که امت اویند
پیـر و نـور همت او یـنـد

طالب آن کمال باید بود
بدر او را هلال باید بود

در کمال آگهان عرش اساس
همت اینست و ما بقی وسواس

معنی نقص و کمال تحقیق ✿ کز چه رنگ است در افهام دقیق

معنی اندیشهٔی بفهم کمال
کرد از کامل طریق سوال

که درین بحر اعتبار خروش
شور نقص و کمال دارد جوش

محرمان مدارج عرفان
زین تعین چه میدهند نشان

گفت تن زن که ساز این کج وراست
وضع کوتاهی و رسائی ماست

شش جهت دانش انجمن دارد
همه جا آگهی چمن دارد

فطرت ما که مغز انسانی است
رستهٔ آب و خاک امکانی است

بی تکلف محیط موا جیست
که بهر قطره اش معراجیست

وین معارج که استطاعت اوست
موج ناکامی قناعت اوست

گر بگل چشم دوخت باغش خواند
ور بخاری رسید پیش نراند

همه جا حیرتش معاینه است
اختراع تسلی آینه است

اینکه با هر مکان طرب دارد
سکته‌ئی در مزاج تب دارد

عقل تسکین طراز خود رائیست
که بهر جز و خود تماشائیست

بسکه دریای بیکران خوداست
موج خیز شک و گمان خوداست

این گمان وشکی که میگویند
سیرگاه تأمل اویند

گر کران دید بر کران خوابید
ور میان یافت در همان غلطید

چون تأمل کنی کران و میان
نیست جز جز و بحر بی پایان

کو کران و کجا میان دریاست
هر کجا وارسی همان دریاست

عقل در ذره ذرهٔ آفاق
دارد آئینهٔ ظهور و فاق

کس ندید آنچه عقل ننماید
بسته است آنکه عقل نگشاید

من و تو جمله نقش او داریم
همه از گلشنش نمو داریم

گر قریبیم و گر بعید اندیش
در خور عقل میرسیم بخویش

پس نشیند و گر به پیش رسد
هر که هر جا رسد بخویش رسد

لیک فرقست در رسیدنها
همچو تفریق دید و دیدنها

طبعها از ضعیفی ادراک
در تسلی‌گهٔ خود است هلاک

میرسد لیک بی تمیز حضور
میفروزد ولی همان بی نور

نگهی محض نیست بینائی
تا نبیند جمال یکتائی

یعنی آنجلوه کز تلاش نگاه
آگهی خارجش نیابد راه

این صفت خاص فطرت کلیست
که خیالات جزئی آنجا نیست

مشت خاکی که گرد خویش شگافت
عرش تا فرش جمله در خود یافت

خاک وامانده زادهٔ عقل است
گلفروش ارادهٔ عقل است

اوج قدرش ز عقل شد مفهوم
ورنه معراج خاک و گل معلوم

در حقیقت بغیر عقل نبود
که ره امتیاز خویش گشود

هر که نور یقینش نافته است
بعض خود را جمیع یافته است

عقل هر گه بعزم کلی راند
حاجتش با تمیز جزو نماند

فهم هنگامهٔ کران و میان
هست بر فطرت محیط گران

اینکه جولان بهر طرف دارند
نارسایان موج و کف دارند

بحر خود را محیط می بیند | موج دام خیال می چیند
همه بحر یم لیک استعداد | مایل سیر موج و کف افتاد
همچو شخصی که از همه پیکر | هر نفس رو نهد بعضو دگر
بعضی از بعض برگزیدن او | می تند احولی بدیدن او
گر بداند منم چنین نکند | بعض تشویش جمله بین نکند
حیف عقلی کزین ره و منزل | سیر جزوش کند ز کل غافل
در بساطی که جمله آگاهیست | قید اجزا دلیل کوتاهیست
آگهی گیر و خواه نادانی | اینست نقص وکمال انسانی
پس درین عرصهٔ خیال قیود | آدمی جز کف غبار نبود
دامن همتش بلند افتاد | کز یقین لامکان کمند افتاد
یعنی از سعی فطرت کامل | گردد معراج مدعا حاصل
چیست معراج فطرت آدم | معنی ایجادی وجود وعدم
صاحب نشئهٔ بسیط شدن | بر ازل تا ابد محیط شدن
وز حصول احاطت اشیا | حکم کردن بهر ظهور و خفا
تا نمیگردد آدمی بیشک | موجد کارگاه ملک وملک
قانع است از بهار باخس وخار | وهم اقبال دارد از ادبار
آنکه اصلش بود جهان احد | چون نجوید ز اصل خویش مدد
مقصد آنست کز تلاش کمال | پستی ما شود عروج اقبال
عمرها شد خیال این سودا | داده مغزم به پیچ وتاب هوا
گرچه بر قدرت احتمالم نیست | لیک درسرجزاین خیالم نیست

درس ارشاد مهین اخوان ✿ که ز توفیق متابید عنان

مقصد انجام معنی تقریر | میفشارد قدم درین تحریر
کز سماع کلام آن طالب | شورشی شد بطابعها غالب
زین بیان کز لبش نقاب افگند | شعله در مغز شیخ و شاب افگند
سر اخوان زه گریبان شد | دستها زیر مشق دندان شد

اتفاق مزاج غیرت کیش / زد بتشنیع کای محال اندیش
اگر این آرزو رسد بحصول / هیچکس نیست در طلب معزول
ذره بهرچه آسمان نشود / قطره دریای بیکران نشود
لیک پیداست سعی مشتی خاک / تا کجا پی سپر کند افلاک
چقدر گرد ره نفس سوزد / که چراغ سحر برافروزد
پا چه مقدار معتبر گردد / که ببزم کمال سر گردد
اطلس چرخ جامهٔ کس نیست / بحر آغوش وسعت خس نیست
سر این رشته سخت ناپیداست / سوی عنقا خرام پا بهواست
نارسائی و مدعای بلند / در چه سرها که خاک ره نفگند
ندرت دستگاه نامقدور / بچه صورت زما رسد بظهور
جادهٔ پیش پا شود معلوم / تا کشد دل بمقصد موهوم
هر خیالی دماغ میخواهد / هر شبستان چراغ میخواهد
این خیال از خیالها دوراست / زین شبستان چراغ معذوراست
هست کار هوائیان یکسر / حرف آب حیات و اسکندر
صد فسون محال می‌شنویم / بر خیالات تا کجا گرویم
عندلیبی به همنوای دگر / شکوه سر کرد کای نواپرور
شور زاغم درین چمن بسار است / گفت خاموش زاغ بسیار است
عالم از جنس این خروش پراست / از نواهای هرزه گوش پراست
هر کجا بانگ وهم کرده وطن / رنگها کن تصور و تن زن
حاصل الامر سا ز گفت و شنید / چون زاخوان باین ترانه کشید
جوش زد غیرت ازمه اخوان / ریخت بیرون می ازخم عرفان
کرد از صاف مشرب تنزیه / جرعه‌ئی وقف ساغر تنبیه
تا نماید زغفلت انکار / طبعهای غنوده را بیدار
به تبسم چو صبح داد نفس / کای اسیران وهم دام وقفس
میزند این نوای پست‌خروش / کوس کم همتی بعرصهٔ هوش
چشم بر کار جسم دوخته‌اند / عشق را بر هوس فروخته‌اند
گر شما را بدل نظر می‌بود / غیرت شوق کارگر می‌بود

از سر و کار دل نماید آگاه | که چها دارد این سپهر کلاه
ازاثر های جسمی و جانی | دو کمال است نقد امکانی
هر یکی درخور بضاعت خویش | دارد اظهار استطاعت خویش
سعی پستی دلیل اشباح است | اوج عزت کمال ارواح است
ظاهر است اینکه بر سپهر بلند | نرساند تلاش جسم کمند
خاک بالیدنش چمقدار است | گر بلند او فتاد دیوار است
دستگاه بلندی دیوار | بسته بر نور پردهٔ انکار
آنکه معراج اوست حایل نور | چه پسندد بطبع غیر قصور
اگر از جان ودل خبر گیرید | اوج عنقا بزیر پر گیرید
جسم دیدند جان نماند بیاد | جز زمین آسمان نماند بیاد
اوج عرفان بسعی جسم خطاست | آسمانی ز خاک نتوان خواست
گر زند لاف یکجهان انوار | بر سر خاک نیست غیر غبار
جسم سامان موی سردارد | غیر خاک سیه چه بر دارد
جان لطیف نزاهت او رنگست | از غبار سیاهیش ننگ است
جسم را کاهش ازشعور فناست | جان همان زندهٔ حضور فناست
جسم تا در طلب نشست از پا | از حصول مراد ماند جدا
جان که ذوق فناش مرغوبست | چون شود محو عین مطلوب است
جسم را با صد آرزو چیدن | برندارد ز خاک بالیدن
دل بیک پر گشائی بیباک | میدرد پوست بر تن افلاک
جسم هرگه بفربهی جوشد | کف خاکیش جامه می پوشد
ببرازاش اگر رسد فطرت | تنگی آرد بساز نه خلعت
آن برازیدنش زکسب صفاست | با کدورت عروج ناید راست
شوق در هر کجا صفا عمل است | سایه هم آفتاب در بغل است
آینه کاین همه مثال نمود | غیر خاک فسرده هیچ نبود
از صفا یافت آن قدر امداد | که بنقش جهان محیط افتاد
سنگ و آهن ز دستگاه صفا | میکند هرگه این اثر پیدا
لوح دل چون صفازند جوشش | چیست تا نگذرد در آغوشش

وحشی دشت هر بیاض و سواد　نیست چیزیش جز صفا صیاد
این صفت هر کجا غلو آرد　صید گیرد بهر چه رو آرد

مثل قوت فکر انسان ✡ که بود امر محالش آسان

مردی از روستا بشهر رسید　ناظر هر محله میگردید
همه جا زان سواد عیش سراغ　میرسید از تحیر پیش دماغ
روزی از اتفاق بیهده گرد　تگ ودو راه معبدی وا کرد
دید شیخی بمکتب ارشاد　خط جهدی بطالبان میداد
خلقی از اشتغال ورد و نماز　داشت هنگامهٔ حضور و نیاز
فرقه ئی بیقرار ساز خروش　پای کوب سماع میزد جوش
جوقی از نسخهٔ تأمل جیب　مایل انکشاف معنی غیب
مشق بعضی مشاغل خلوت　میل جمعی بحلقهٔ صحبت
همه سرگرم بی نیازی شوق　مست کیفیت حقیقت ذوق
های و هوی طریقهٔ اصحاب　برفگندش زاهتزاز نقاب
میکشید اکثری بذوق نگاه　سرسودا به آن تماشاگاه
بسکه بی اختیار پیش پا زد　حسرت دل در تمنا زد
کای بزرگ این طریق وجد آهنگ　دارد م زخمهٔ طپش برچنگ
مستمندم کزین حصول مراد　بنصیبی نمائیم امداد
تا درین حلقه ارجمند شوم　بخم عجز سر بلند شوم
شیخ گفت این طریقهٔ مقبول　نیست درخورد هر مزاج فضول
طور ما پیشهٔ هوسها نیست　شغل فقر است کار دنیا نیست
سا ز تقلید بی ثبات قدم　خورده گیر از نفس زدن برهم
برتو و همی دمیده است فسون　با هوس کار عشق نیست سکون
اگر از عشق برده ئی بوئی　خواهدت برد جستجو سوئی
از مجازی نبرده بوی اثر　بر حقیقت براات وهم مبر
باید از عشقت امتحان گیریم　بعد از انت بحلقه بپذیریم

چون وفاکیش آشکار شوی / قابل اعتماد کار شوی

ورنه معذور کاین خیال خطاست / از هوس پیشه هیچ ناید راست

گفت عشقی دگر نمیدانم / تا مجاز و حقیقتش خوانم

لیک دارم بخانه جاموشی / که فگنده است در سرم جوشی

صرف تیمار اوست روز و شبم / وقف احوال او غم و طربم

گاه سر می نهم بپای سمش / گاه لب می برم ببوسدمش

دانه اش میدهم بدست هوس / گاه او میکشم بدوش نفس

ناخنم داغ پشت خاری اوست / سینه ام چاک حقگذاری اوست

شیخ فرمود اگر دلت وافیست / اینقدر بهر امتحان کافیست

رو در آن حجره بی توهم غیر / پا بدامن شکن ز حرکت و سیر

در پس زانوی تفکر باش / نقش منظور خویش را نقاش

تا ببینیم از بهار خیال / کلکت جهدت چه میکشد تمثال

روستائی کمر بهمت بست / سر بزانوی فکر گاو نشست

نقش غیرش ز صفحه زایل بود / خورد و خوابش فرامش دل بود

شب و روزش ز شوق حیرت کیش / شکل جاموس داشت آینه پیش

بعد چندی سروش خلوت راز / داد بیرون حجره اش آواز

کای بحیرانی آرمیده برا / همچو اشک این زمان زدیده برا

بشگفتن بهار پیرا شو / غنچه ئی یا گل اندکی وا شو

ناله برداشت کای جهان تسخیر / عذر بی اختیاریم بپذیر

با چنین پیکر قوی منظر / هوش میلرزدم به تنگی در

شاخهای بلند حجره شکن / ریسمانم فگنده در گردن

بر شکستن مگر جنون آرم / تا ازین درسری برون آرم

این مثل در تردد احوال / بود انموذجی ز صنع خیال

چون باین خاصیت بود انسان / همه کارش گرفتنست آسان

گرچه اسباب سعی برباد است / شوق مطلوب همت ایجاد است

بلد مرد عشق میباید / تا محالش محال ننماید

قدرت عشق این اثر دارد / لیک هر کس کی این خبر دارد

آدمی را درین تماشاگاه — همه جا پیش رفته است نگاه
گر شما هم بمشق آگاهی — ننمائید عجز کوتاهی
خامهٔ اقتدار در چنگید — نقشبند جهان نیرنگید
جزو عقلید تا کی افسردن — می توان جزو را بکل بردن
دارد این صفحهٔ تردد کار — عرض هنگامهٔ خط پرکار
هر خط اینجا ز کوشش کم و بیش — می برد این سرش بآن سرخویش
عقل را بر محال فال مگیر — هر چه ممکن بود محال مگیر
عقل جز ممکن نخستین نیست — گر محالش گمان بری دین نیست
شوق دل اندکی صفا خواه است — ورنه راه وصول کوتاه است
آن صفا چیست در خیال صمد — نفی اندیشهٔ غبار جسد
واشدن از تعلق تشبیه — محو گشتن بنشهٔ تنزیه
زین صفائی که همتش دارد — گو فضا تا قدم بیفشارد
بی گمان محو نشهٔ اطلاق — گر افاقت کند بدو آفاق
زنگ آئینه قید تشبیه است — دل بی زنگ ملک تنزیه است
گر درین عرصه کار باید کرد — نیستی اختیار باید کرد
نیستی صیقل صفا دارد — عرض اشکال مدعا دارد
شمع را در بساط نازیدن — درخور کاهش است بالیدن
سایه چندانکه کم شود رنگش — نور آئینه گیرد از زنگش
از تلاشی که طاقت بشر است — همت نیستی بلند تر است
گر شود محو هستی قاصر — رفته باشد غباری از خاطر
جزو گم گشته درکنار کل است — جوش وامانده محو خم مل است
شغل ما نی فنا نه کسب بقاست — شوقی از همت آزمائیهاست
نتوان گر بمدعا پیوست — دامن نیستی نرفته ز دست
راه گیریم تا چه آید پیش — خاک گردیم یا رسیم بخویش
فی الحقیقت ز فهم خود دوریم — که به آهنگ جهد معذوریم
هست در قطع این ره باریک — نیستی پر بمدعا نزدیک
کار سهل است بر توجه پیچ — آن توجه صفاست دیگر هیچ

باز گرد این ترانهٔ تحقیق   گوشها تا بدل در تصدیق

عبرتی دلنشین اخوان شد   راه علم یقین نمایان شد

جمله بر نیستی کمر بستند   بر خیالات پوچ در بستند

گشت از همت جنون فرهنگ   ساز توفیق کوک این آهنگ

که گر این است برگ استعداد   سر نهادیم هرچه باداباد

گل اسرار حقیقت چیدن ✿ صاحب نشهٔ کل گردیدن

چهره پرداز عجز و طاقتها   بست ازین رنگ نقش همتها

که خروش طلب بسرها زد   تب حسرت به نبض دل پا زد

چون شرر همت صفا احرام   بر طپش بست محمل آرام

سر بکف سجده بر زمین نیاز   دل بتوفیق خون شدن انباز

همه چون صبح آستین چیدند   چین دامان عزم گردیدند

تا برایند از چه رنگ ارشاد   قابل دستگاه استعداد

خصم ناکامی هوا و هوس   داد هر یک بالتماس نفس

کای دلیل کمال هستی ما   همت رفع ننگ پستی ما

گر همین نیستی صفا باشد   انتظار دگر چرا باشد

گر بگوئی بخود زنیم آتش   تا شود جوهر صفا بیغش

یا بهٔ تیغی در هلاک زنیم   دست خون روان بخاک زنیم

وا گذاریم هستی باطل   تا وضوی یقین شود حاصل

در تلاش فنا طلب وافیست   از تو اکنون توجهی کافیست

زخمه کن از اشاره ابروئی   تا بجوشد ز ساز ما هوئی

رهبر عزم صادق اخوان   داد بر پاسخ از شعور زبان

که درین پیشه جهل معذور است   مقصد دانش ازجنون دور است

خون بسمل درین شهادتگاه   بر چکیدن نمیگشاید راه

سوختنها ست لیک دودش نیست   جز گدازی زیان و سودش نیست

نیستی مردنی دگر دارد   خود گدازی فنی دگر دارد

جادهٔ مرد ره مجاهده است
جهد چون ختم شد مشاهده است

پس ز کیفیت ثبات و وفا
کرد شان محرم طریق صفا

کای فلک نسبتان عرش همم
بفشارید بر ثبات قدم

این ثبات قدم فشردن نیست
راه واماندگی سپردن نیست

سعی کلیست در حصول کمال
بهوای یقین زدن پر و بال

نه شکی و نه احتمال آرید
از یقین زور بر خیال آرید

چون یقین ثابت خیال شود
مهر اقبال بیزوال شود

بطریقی که خضر ره فرمود
همت آینهٔ وفاق زدود

خلوتی از حضور دل جستند
گرد تشویش پیش و پس شستند

کرده اند پیشهٔ صفا احرام
پا بدامان و سر بجیب خرام

رفت جهد خیال پردازی
پس زانوی آسمان تازی

در طلسم صفای یک مرآت
جمع کردند عالم خطرات

اتفاق تلاش قدرت کار
برهمین فکر بست رنگ قرار

که سواد خط حدوث و قدم
دارد از کلک ما نمود رقم

نه فلک بر خط ارادهٔ ما
میزند دور جام بادهٔ ما

بسته سود و زیان امکانی
خط احکام ما به پیشانی

موجهائی که بال این دریاست
خمی از ابروی اشارت ماست

اگر اسماست در نفس داریم
ور صفاتست در قفس داریم

بجهان حضیض و عالم اوج
ما محیطیم و این و آن همه موج

عقل کلیم و هرچه از اشیاست
موجدش حرکت طبیعی ماست

عمرها زین خیال وهم گسل
چون نفس ریختند بر در دل

پا شکست آرزو، بسیر یقین
شبهه باقی نماند غیر یقین

ترش و شیرین و رغبت و انکار
گشت مغلوب لذت افکار

گرد آثار خواب رفت بباد
برق بر خرمن خروش افتاد

بود یکسر غذای خواهش تام
کاستنهای پهلوی اوهام

جگر از نام آب نم می برد
دل ز یاد طعام خون میخورد

جام آبی که سعی می پیمود
عرقی از جبین همت بود

رفته رفته ز فکر و هم نورد / خواب و خور انقطاع کلی کرد

جوهر طاقت ثبات متاع / ساخت از الفت قوی بوداع

بعد ماهی نگاه بی پر و بال / مژه ئی میگشود همچو هلال

پس بسالی لب فنا تعلیم / حرف نم داشت چون خط تقویم

بیخودی آنقدر تلاطم کرد / که نفس هم شمار خود گم کرد

زندگی گر در اثر میزد / هوئی از سرمه سر بدر میزد

اثر و هم ما و من همه سوخت / همچنان دل خیال می افروخت

آخر از همت فنا تمهید / خاک شان جمله جان پاک دمید

رفت الفاظ با غبار نفس / ماند کیفیتی ز معنی و بس

بفنا داشت بیخودی پیغام / تا یقین کار خویش کرد تمام

بفضای حضور کن فیکون / همه از خویش تاختند برون

ایندم آن سرخوشان جام کمال / عقل کلند در جهان خیال

یعنی آن ده برادر معلوم / بعقولند این زمان موسوم

شش جهت در لباس علم و اثر / میدمد صنع آن عقول عشر

باغ امکان که انس وجان دارد / آبیاری ز حکم شان دارد

زین چمن هرچه کامیاب نموست / فیض شان شامل نمایش اوست

در تأمل خیال جولانند / در سخن بی نفس پر افشانند

این بیان کز یقین سبق خواست / بی سخن از زبان ایشانست

چون باین نکتهٔ کمال انجام / داستان کرد آفتاب تمام

عقل شد محرم حقیقت خویش / رست از اوهام فکر دور اندیش

قصه کوته دمی که شد واقف / بود این عقل پور آن عارف

دل دانا سراغ رازش داد / آنچه گم کرده بود بازش داد

آدمی در سرادق بیچون / آنسوی وهم و فهم علم و فنون

بود نوری که چون برون تابید / اولین پرتوش بعقل رسید

منبسط گشت لمعهٔ رازش / هر دو عالم گرفت پروازش

برخط بی نشان زبانها بست / نقطهٔ ی را بداستانها بست

تا دل از انقلاب جمع نمود / نور آشفته آفتابش بود

شد در آئینهٔ یقین ظاهر   آخرش اول و اولش آخر
داشتم کاین سرایر مبهم   که شنید آدم و که گفت آدم
نقش لوح یقین مخواه غلط   سر بمهر تحیر است این خط
نیست مکشوف هر کس این تحقیق   علم تحقیق اند کیست دقیق

ختم افسانهٔ حیرت افسون ٭ سجدهٔ شکر جناب بیچون

(بیدل) امروز کاین جریدهٔ راز   نقش انجام بست بر آغاز
خواستم داد انتخاب دهم   از تماشا نگاهی آب دهم
آن شرر کز معانیش افروخت   خرمن جرأت شعورم سوخت
که چه گل کرد از طبیعت من   چه جنون بود در ودیعت من
سرمه‌ئی بودم از غبار عدم   این خروشم چسان رسید بهم
شخص معدوم و موجوش این اسرار   شمع خاموش و اینقدر انوار
نه قلم نی بیان نه خامه نه دست   این طلسم نه بسته نقش چه بست
دل بخون میطپد ز تحریرم   لب نفس میگزد ز تقریرم
نیستی عرض حیرتی میدید   قدرت آئینه‌ئی بجلوه رسید
تا در آن آینه نظر کردم   عالمی را ز خود خبر کردم
حیرتم چون در تأمل زد   برق تحقیق بر تخیل زد
که برون جهان نقص و کمال   دارد آئینه‌ئی بهار جمال
نیستی را حضور روئی هست   بی‌نیاز من و تو او ئی هست
نور وجه اللهیست در نظرش   که ندارد بجز فنا خبرش
این اثرهای بی‌نیازی اوست   گرد شوق خیال تازی اوست
هر چه میجوشد از جهان خیال   زان چراغست پرتو تمثال
صبح هر جا ظهور تمهید است   پرتو نیمرنگ خورشید است
خواه آنرا کسی سحر داند   خواه گرد خط نفس خواند
سحری در میان نمی باشد   نور حق را دخان نمی باشد
نزد فطرت قریب وگرد و راست   هر چه تابد خیال آن نور است

چه سراید برون پردهٔ او — (بیدل) هیچ جمله کردهٔ او

پیش ازین ساز تاب و پیچ نبود — غیر آن برق نازهیچ نبود

ای تگ و تاز معرفت در پیش — نرسیده است فطرت تو بخویش

بر تو نگشود ازین نمود نها — رنگ اسرار هیچ بود نها

خلق مجبور وهم این صفت است — بی نشانی چه جای معرفت است

محرم حق ز خود خبر دارد — ناظر او بخود نظر دارد

یعنی از دانش تحیر کیش — میدمد عجز و میتند بر خویش

به که ما هم نیاز پیش بریم — سجدهٔ نازعجز خویش بریم

عقل کاینجا بصد هزار جنون — تاخت گاهی برون و گاه درون

نگذشت از خود و نه پیش رسید — در حیرت زد و بخویش رسید

اینقدر نیز در جهان شعور — التفاتیست زان حقیقت نور

ورنه سرمایهٔ شعور کر است — جوهر اقتباس نورکر است

همه دم در طبیعت انفاس — عجز پیداست اجتماع حواس

شور اسمای اقتدار آیات — می برد سجدهٔ تقدس ذات

گرچه رنگ بهار بیچونند — لیک یکسر ز پرده بیرونند

آنچه بیرون پرده اش رانند — بر در محرمیش ننشانند

رقمی کز قلم فتاد برون — تا ابد بایدش نشست بخون

نسبتش از قلم برید و گذشت — اشک بود از مژه چکید و گذشت

رنگ و بوی دمیده از گلزار — نبرد صرفه در خیال بهار

ناگزیر است تا بخود سازد — که به پرواز رنگ می بازد

نیست سعی خرد دلیل آنجا — پر فگنده است جبرئیل آنجا

عقل را گر ز کنه او پرسی — راز آتش ز تار مو پرسی

از جهان خیال تا محسوس — فلک و اختر و عقول ونفوس

همه را گرد بارگاه جلال — رنگ گردانی است درهمه حال

گر همه آگهند وگردنگ اند — گلفروشان گرش رنگ اند

آنکه ما و من و توی عالم — از خیالش بعلم گشته علم

اوست کز بی نیازی مطلق — پردهٔ او نمی پذیرد شق

هر چه خواهد کسی ازو گفتن / بسکه دور است خواهد او گفتن

او نه باغ و نه گل نه رنگ و نه بوست / هر قدر او کنی تصور اوست

تو مپندار عقل جزئی ما / ره ندارد بجلوه گاه خفا

عقل کل هم اگر ازو گوید / جبهه مالد بخاک و او گوید

جز و کل داغ حیرت اویند / دور گردان غیرت اویند

قرب تحقیق او مجال تو نیست / غیر او گفتن احتمال تو نیست

بر چراغ خیال دامن زن / همه تن سرمه گل کن و تن زن

از ادب بال ده عبارت را / بر حیا ختم کن اشارت را

که باو هیچکس ندارد راه / خواه هو بر تراش و خواه الله

تا کجا حرف کبریا گوئیم / سخت دوریم تا کجا گوئیم

اوی او نازنین غیرت خوست / آنقدرها که پیش خود هم اوست

از من و تو باو دعا چه رسد / او هم او نیست تا بما چه رسد

شکر ایزد که نسخهٔ عرفان / یافت اقبال از اختتام بیان

کلک فطرت ز سجده فرسائی / کرد پرواز عرش پیمائی

ساز تسلیم گیر و داری داشت / عاجزی ناز اقتداری داشت

وضع ابیات این خیال نمود / جز خطی چند در خیال نبود

لیک هرگاه در شمار آمد / بر زبان (یازده هزار) آمد

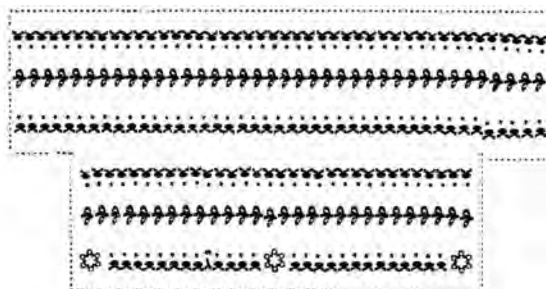
کم شمردن فزود بر ورقش / شد روان سکته خوانی سبقش

تا سر انجام از غبار قصور / ننماید بدیده ها مستور

کرد تاریخ او نیاز کرام

(هدیهٔ ذوالجلال والاکرام)

۱۱۲۲



طلسم حیرت

بسم الله الرحمن الرحیم

آنچه درین دائره صوت و صداست ٭ پردهٔ آرایش¹ حمد خداست

بنام آنکه دل کاشانهٔ اوست — نفس گرد متاع خانهٔ اوست

سراغش جای دیگر رو ندارد — برون از خویش جست و جو ندارد

بطون وحدتش ظاهر نشان نه — ظهورش را بطونی درمیان نه

نه فوقی جلوه گر بر سطح تحتش — نه تحتی آشکارا زفوق بحتش

چنان اول که او را آخری نیست — چنان باطن که با او ظاهری نیست

اگر شمع شبستان بطون است — ظهورش نقشی از امکان برونست

وگر پرتوفگن باشد ظهورش — بطون شمعی که معدوم است نورش

گر او دریاست ساحل بی نشانست — و گر صحراست منزل هم همانست

نقاب جلوه حسن سادهٔ اوست — خم و خمخانه جوش بادهٔ اوست

هجوم رنگ و بو دیوار باغش — فروغ خویش فانوس چراغش

گل این باغ رعنائی ندارد — بغیر از خود تماشائی ندارد

بهارش گل نکرد و آشکار است — گلش رنگی نه بست و نوبهار است

کباب اوچه گمراهی چه عرفان — خراب اوچه آگاهی چه نسیان

چه امکان یک طپیدن قابل او — چه روز و شب دو بال بسمل او

در ان گلشن که شور جلوهٔ اوست — نه حرف رنگ و نی اندیشهٔ بوست

چه تازد کفت و گو راهی ندارد — چه سازد خامشی آهی ندارد

نوت : عناوین طلسم حیرت را نواب شکر الله خان نوشته و ازین حقیقت حضرت بیدل دریکی از رقعات خود ایما نموده . گرد آورندهٔ عناوین این مثنوی از نسخ قلمی فاضل محترم حافظ نور محمد کوهگدای باشد.

هوای آستانش داده آواز — بگردی از دوعالم کرده پرواز
تمنای حریمش بسته محمل — به لبیک صدای خون بسمل
نهال باغش از خود سر کشیدن — غزال دشت او از خود رمیدن
براه او که گردش جلوه زار است — زخود بیرون نشستن انتظار است
نمی بندد من و او نقش تحقیق — دوئی لفظی است اینجا وهم تفریق
زهی گلشن طراز بزم نیرنگ — چو بوی گل نهان درعالم رنگ
نفس موجی ز بحر غیرت او — نگه تاری ز ساز حیرت او
صفاتش نغمهٔ ساز بیانها — ثنایش جنبش نبض زبانها
بذکر اوست از بس سبحه مایل — طپشها می شمارد دانهٔ دل
بسودای سجود دایم او — جبین افتاده بر محراب ابرو
چوشد بر آستانش سجده اندیش — مه نو هم جبینی چید بر خویش
براهش بیدلی کافتاد بر خاک — نشست از آبله سرکوب افلاک
بمینای دلی گر خورد سنگش — شکست هر دو عالم بود رنگش
ز بس فضلش بسامان تلافیست — اگر طاقت نباشد عجز کافی است
دران وادی اگر سعی است بیمار — ز پا افتادگی هم می کند کار
تحیر نالهای بی زبانش — فغان دست دعای ناتوانش
دل از جوش غمش میخانهٔ راز — جگر از داغش آتشخانهٔ ناز
زدل هر جا شکستی سر برآرد — صدای چینی آن بزم دارد
وگر آهیست اینجا حسرت آلود — از ان محفل سپندی میکند دود
بیادش در بیابان تمنا — سر سودائیان را گردش پا
ز شوقش در تماشاگاه نیرنگ — چمنها پایمال گردش رنگ
شهیدش را زشوق حسرت آمال — کفن چون صبح سامان پر و بال
چمن یک بسمل در خون هلاکش — سحر یک آه سرد سینه چاکش
فلکها در ره حکمش شتابان — زسر پا کرده چون ریگ بیابان
ردای صافی نه بحر اخضر — به بحر پاکیش یک دامن تر
صفا احرام صبح پرنیان پوش — ز اهل معبدش یکخرقه بر دوش
زمین خاکستر پروانهٔ او — هوا گرد رم دیوانهٔ او

محیط از قازمش شبنم سواری
زداغستانش آتش لاله کاری
بسیر صنع او از عجز تدبیر
ز حیرت شخص بینائی ز مینگیر
ز نیرنگ تگ و پوی وصالش
که حیرت میگداز د درخیالش
نفس در پردهٔ دل ریسمان باز
نگه در خانهٔ چشم آسمان تاز
در ان وادی که گرد از عجز رفتار
جهان را جستجو یش خجلت اظهار
نه تنها خاک گردی بر ورق داشت
جبین بحر هم مشتی عرق داشت
باوج کنهش از بی دست و پائی
سخن را نیست پرواز رسائی
گره بر بال و بر پا تیشه اینجاست
بیا با ن مرگی اندیشه اینجاست
بیا نها ناوک وهمیست خسته
تصور ها پر و بالی شکسته
گل از گلزار حمد اوکسی چید
که چون زخم از لب خون بسته نالید
خموشیها ست اینجا عین آهنگ
شکست بال پرواز است چون رنگ

آنکه ز سازقدم او چهان ٭ کرده حدوثی به تکلف عیان

در آن ساعت که هستیها عدم بود
حوادث محو آغوش قدم بود
نه واجب از غنا نقش نگین داشت
نه ممکن گرد حاجت برجبین داشت
حضیض خاک در گرد فنا گم
عروج چرخ چون نقش هوا گم
جهتهای تعین بی اشارت
مضامین تنزه بی عبارت
احد بی خامهٔ وحدت نگاری
عدد نا محرم کثرت شماری
محیطی بود بی موج تعین
بهاری فارغ از ساز تلون
جمال مطلقی تمکین نشان بود
در آنخلوت که خلوت هم نهان بود
به بیچونی ره تشبیه میزد
تغافل ساغر تنزیه میزد
جدا از جلوهٔ اجماع وتفرید
برون از کسوت اطلاق و تقیید
نگاه بی نیازی مستیی داشت
صف مژگان بلند و پستیی داشت
ارادت کرد بر شوخی تقاضا
برون آمد بصدگلشن تماشا
گلی رنگ شگفتن کرد اظهار
همان چشم تماشا گشت بیدار
طلسم غنچه نیرنگی برون ریخت
چمن گل کرد وطوفانهای خون ریخت

نگاه و جلوه توأم جلوه گر شد — صدا و ساز با هم پرده در شد
عدم تا دامن افشاند جهان بود — زمین تا نقش بند آسمان بود
ز حرف کن زند تا قدرتش دم — بهم زد چون دو لب نقش دو عالم
شد این نه پرده لبریز نوایش — ز هستی تا عدم مد صدایش
بطوفان زد بهار جلوه مشتاق — بعرض پرتو آمد شمع اطلاق
نهال بی نشانی قامت آراست — گل افشان دو عالم جلوه برخاست
ظهور اندیشی آن حسن جاوید — گرفت آئینهٔ امکان بخورشید
خروش از پردهٔ نیرنگ برخاست — نهال از گل شرر از سنگ برخاست
فلک سرگشتگیها در قفس کرد — سحر چاک دلی نذر نفس کرد
زمین چون داغ با واماندگی ساخت — هوا آهی شد و ازخود برون تاخت
ببال شعله سوزی آشیان کرد — خرام آب هم اشکی روان کرد
به آن یک جلوه صد چشم آشنا شد — از ان یکچشمه صدجیحون جدا شد
ز یک آئینه صد تمثال جوشید — ز یک پرواز چندین بال جوشید
جماد آسود چندانی که خون بست — نبات آشفت وازپستی برون جست
وحوش از گرد امکان درس رم خواند — طیور راز بال برخود دامن افشاند
ز برق صافی مرآت اسرار — تجلی کرد انسان آخر کار
دمید از دانه اش پوشیدهٔ خاک — ز صبحش ریخت بیرون راز افلاک
ز هر دل آرزوئی اوج برداشت — ز هر گل رنگ و بوئی موج برداشت
کنون آن بی نشانیها نشانست — همان آسودگی شور جهان است
اگر خاکست جولانگاه سوداست — وگر آبست مواج تمناست
تب شوقیست در طبع من و ما — که نبض باعث آن نیست پیدا
همه دام تماشا چیده در پیش — ولی نامحرم آئینهٔ خویش
نظرها والهٔ نظارهٔ غیر — چراغ کعبه روشن لیک در دیر
تحقق کرده از بس دست و پا گم — ز ساحل میکند دریا تبسم
فلک آوارگی میجوید از خاک — زمین آرام میخواهد ز افلاک
ز محفل رفته بیرون پرتو شمع — بوهم آنسوی عالم عالمی جمع
یکی پیچیده برخود کاین بیابان — ندارد وسعت یک ناله جولان

یکی نالان کزین دریای خونخوار / نشد بر هیچکس ساحل نمودار
یکی جویا و مقصودش نشان نه / یکی بیتاب و مطلب درمیان نه
یکی با جلوهٔ لیلی مقابل / یکی در انتظار گرد محمل
یکی آرام شد تیغ هلاکش / چو گرد آسودگیها کرد خاکش
یکی چون موج کوششش حاصل و بس / شکستنهای خویشش ساحل و بس
یکی در منزل و ره بر تمنا / خمستان در سر و ساغر تمنا
یکی بار طلب بر غیر نگذاشت / پی مقصد زگرد خویش برداشت
یکی صد ره بیکمنزل نشان داد / یکی درجستجوی راه جان داد
یکی گویا که عالم جز سخن نیست / یکی خامش که جای دم زدن نیست
جهانی سرخوش ارشاد خویشست / می مینای استعداد خویشست
محیط از خم کشیها مستی اسباب / گهر را قطره داری عالم آب
بهر رنگی که میجوشد خم راز / بجام گفتگو میریزد آواز
چه سازد کس باین آتش تجلی / ز خاکستر مگر یابد تسلی
تفکر عاجز و اندیشه عاریست / چه تحقیق وچه تقلید اعتباریست
درین مکتب سرا گر مطلبی هست / ورق گردانی روز و شبی هست
بسعی خیر گیهای تو و من / نگاه اینجا سوادی کرده روشن
اگر عکسی ازین آئینه پیداست / غبار دقت نظارهٔ ماست
و گر چشم تو یکتائی نشان است / مه و خورشید و انجم آسمانست
مخور جام فریب از موج نیرنگ / همانکوهست آب و آتش و سنگ
ز موج وقطره چندین کاروان گیر / متاع وحدت دریا همان گیر
عقاید گرچه باشد مختلف رنگ / ز ساز وحدتست اینجمله آهنگ
همه سرگشتگان راه اوئیم / بقدر فهم خویش آگاه اوئیم
چه شد گر موج هرسو میزند سر / که ازدریاش بیرون نیست معبر
بصد روزن کند گر ذره پرواز / همان درچشم مهراست آشیان ساز
جدائی نیست فکر وصل تا چند / گسستن گر نباشد چیست پیوند
درین گلشن دورنگی فکرخام است / که اینجا رنگ صهبا شیشه نام است
تعالی الله چه حسن بینیازیست / که در هر ذره اش خورشید سازیست

نم هر اشکک از وی قلزم آشام ••• تف هر آه از و دوزخ سرانجام

جگر یک لاله از گلزار داغش ••• نگه یک جنبش از دود چراغش

ز شهر جلوه اش عالم سوادی ••• سپهر از دشت صنعش گرد بادی

خرد در جستجو افتاده او ••• جنونها سر بصحرا داده او

ز بس خورشید حسنش بی‌نقاب است ••• نگاه چشم شبنم موج آب است

مهش از بس گل بزم حضور است ••• کتان را تار و پود امواج نور است

دل و شوق تمنای وصالش ••• سر و فکر گریبان خیالش

سحر پرداز شام غم به آهی ••• بساط آرای حیرت از نگاهی

فغانها در هوایش شعله ترکیب ••• خیال از حیرتش آئینه ترتیب

سر زلف غنا آراست از تاب ••• چراغان حیا افروخت از آب

ز ساز قدرتش در محفل راز ••• خموشی پردهٔ صد شعله آواز

طرب تعلیم هر گل از هوائی ••• تسلی ساز هر ساز از نوائی

عنان حرف در دست زبان داد ••• تحیر شعله‌ئی سر در جهان داد

که اینجا فکر صید ی) نیست تمهید ••• سخن دامیست باید بر هوا چید

خرد را گفت محو گوش میباش ••• نواها بشنو و خاموش میباش

سلامت یک گل از باغ خموشی است ••• چراغ عافیت داغ خموشیست

نگه را از هجوم وحشت آراست ••• که در آغوش رم سیر چمنها ست

تماشای دگر دارد رهائی ••• جهان مفت است اگر از خود برائی

نفس را گفت بر حسرت قدم زن ••• اگر بسمل نه‌ئی بالی بهم زن

در اینجا سعی بیجا نیز کاریست ••• طپش بر عکس تمکین اعتباریست

دلی آورد کاین دام شهود است ••• تماشا صید هر بود و نبود است

کدام آفت که در احرام او نیست ••• چه خون خوردن که وقف جام او نیست

از ین یکقطره خون ناچکیده ••• چه گلشنها که دام رنگ چیده

چه طوفانها کزین جوهر خروشید ••• چه حیرتها کزین آئینه جوشید

ز هر کس ناله‌ئی گل کرد از و بود ••• بهر جا حسرتی خون گشت او بود

معمائی که صد ایهام دارد ••• وگر بشکافیش خون نام دارد

بهر داغی کز و گل کرد بالید ••• بهر آهی که سازش گشت نالید

در بن اندیشه جز فرسودنش نیست / که حیرت دارد و آسودنش نیست
غرض بحث تسلی گفتگو ئیست / اگر درد هرست وگر دل جستجو ئیست
طپیدن صید دام زندگانی است / چو خون بسملش حاصل روانی است
جهانی در گداز خویش غرقست / چراغ محفل اینجا شوربرقست
کدام آهو درین صحرا قدم زد / که هر جا بود راحت فال رم زد
برین خرمن چه برق آتش فشان شد / که حاصلها غبار کاروان شد
چمنزار جهان دام تنگ و پوست / که پروازست اگر رنگست وگر بوست
سحر هم غیر وحشت در قفس نیست / غباری میرود از خود نفس نیست
طلسم وحشت اشیاست دنیا / طپیدنهای امواجست دریا
اگر خاکست پروازش غبار است / وگر سنگست بال او شرار است
درین منزل چه آسودن چه آرام / حصول این معما نیست جز نام
دماغ اضطرابی اوج دارد / دل هر قطره نبض موج دارد
هجوم جوهر است اینجا عرض چیست / که میداند کزین طوفان غرض چیست
کجا بیگانگی کو آشنائی / باین رنگست گلزار خدائی

جز ورق آخر چه نگارد کسی ✿ حرف وجودی که ندارد کسی

الهی تهمت آلود ظهوریم / ز هستی تا عدم یکدشت دوریم
غباریم از وجود ما چه ریزد / سرابیم از نمود ما چه خیزد
کمند نارسائی صید آهیم / چراغ خامشی برق نگاهیم
بصد خورشیدی از ما پرتوی نیست / بصد خرمن طراز یها جوی نیست
ز مشتی خاک معدومی علامات / نمیگردد بغیر از نفی اثبات
اگر مستی وگر خمیازه داریم / بنومیدی دماغی تازه داریم
تماشا بر گل ما خنده دارد / نگه را نقش ما شرمنده دارد
همه داریم با خود غیر هستی / خوشا مخموری و اظهار مستی
سراپا اشک بیتابی عنانیم / قدم پیدا نه و از خود روانیم
عنان ما که دارد جز چکیدن / دلیل ما که غیر از نارسیدن

درین دریا شکستن میرود پیش
چه خواند موج از پیشانی خویش

صدائی میرسد از پردۀ راز
که آوازیم آوازیم آواز

نمیدانیم گویا کیست اینجا
همه راهیم جویا کیست اینجا

وجود و نیستی زیر و بم ماست
بلند و پست آرام و رم ماست

ره ما جز هوس فرسودگی نیست
بمنزل گر رسیم آسودگی نیست

زمطلب غافلیم آخر چه جوئیم
نفس سررشته گم دارد چگوئیم

طلب سرمایۀ شوقیم پا کو
اقامت آرزو داریم جا کو

نه پای رفتن و نی جای ماندن
درین ره حیف رفتن وای ماندن

در ان وادی که پر نگشوده بودیم
نومیدانی کجا آسوده بودیم

فسونی خواند عشق از ساز نیرنگ
که ای معدوم چندی هستی آهنگ

بوهم عافیت مایل مباشید
ز طوف نیستی غافل مباشید

همه از شوق این احرام کردند
بسر خاکی که جسمش نام کردند

کنون با آنکه درزندان خاکیم
همان در تهمت هستی هلاکیم

جز این هستی دگر آن نیستی کیست
وجود این ساز اگر داردعدم چیست

نشان این بنای وهم تعمیر
خیالی بر پر عنقاست تصویر

هجوم ما و من بودی ندارد
چراغ وهم جز دودی ندارد

اگر صد سایه افتد بر سر هم
همان یک سایه باشد بیش و نی کم

وگر صد ذره مست مایه داریست
همان در کیسۀ بی اعتباریست

ندارد باد غیر از باد دردام
نگیرد خاک جز در خاک آرام

جهان از بوی این پیمانه مست است
که ساز اعتبار ما شکست است

بروی صحفۀ وهمی که داریم
عجب ترانیکه شوقت می نگاریم

نگه معدوم و ذوق آشنائی
نفس موهوم و پرواز رسائی

دل و نقش تمنا ننگ داغت
سر و شور طلب حیف سراغت

به پستی خوش بلند آوازگیهاست
خزان و لاف گلشن تازگیهاست

جهانی در تمنای تو جوشید
ترا دید آنکه ازخود چشم پوشید

زبانی با ثنایت آشنا شد
که چون لب درسخن از خودجدا شد

دلی آئینۀ این راز گردید
که خاکستر شد و پرداز گردید

شهادت خون اثبات دوئی ریخت که ازما ومنی رنگ تو ئی ریخت
زما و من تو پیدائی دگر هیچ بود در کاروان ما خبر هیچ
الهی حیر تم سازم چه باشد شکست رنگم آوازم چه باشد
چو یاسم باگداز سعی همدوش چواشک از خودشکست دل درآغوش
چه سامان تادهم عرض ثنایت چه دانشن تا شوم حمد آشنایت
نفس هر گه کند پرواز آهی است تحیر گر پر افشاند نگاهی است
عروج و پستی این سایه معلوم خمار و مستی معدوم معدوم
بدرمان قبولی تا برم راه چو دردم هرزه گرد کوچهٔ آه
مگر چشمی به نیرنگی کنم باز شرارم یک نگه انجام و آغاز
درین گلشن که ناکامی بجوش است شکست رنگ مطلب گل فروشست
چو صبحم تا نشان نظم هستی است نفس خون روان زخم هستی است
زمهر بی نیازی ذره ام سوخت که بردوشم قبای نیستی دوخت
زبرق تیغ استغنا هلاکم که اوج عزت او کرده خاکم
درین وادی که منزل بی نشانی است شکست خود متاع کاروانی است
جرس وارم زدرد نارسیدن صدائی درطلسم دل طپیدن
نفس دزدیدنم این سازدارد خموشی اینقدر آوازدارد
خیالی در تصور میگدازد عدم در پرده وهمی میطرازد
من و حمد توهیهات این چه حرفست شکست دل بچندین ناله صرفست
سپندم ناله در بنیاد دارم بزیر داغ دل فریاد دارم
بجرم حرف چون کلکم مفرسای زبانم لغزشی دارد ببخشای
دو دروی پیش جام مستی من هلالی بود ماه هستی من
جبینم بود در خط جبین گم کفی در نقش چین آستین گم
بکلک قدرت آنخط آشنا شد زبس بالید پیشانی نما شد
برین یک نقطه لوح نا توانی نوشتی آنچه آنراهم توخوانی
نمیدانم چه مضمون داشت آنخط که لوحست آشکارا و نهان خط
ن (بیدل) همان خط جبینم نگین گل کرده از نقش نگینم
ثنای کاتب از خط کی رود پیش مگر کاتب نویسد حرفی از خویش

ز فهم نقطهٔ خود ذره نومید ‌‌ چه خواند سرخط مضمون خورشید
ندارد نسبت حمد تو ادراک ‌‌ «چه نسبت خاک را با عالم پاک»
سراپا صفحهٔ خجلت نگارم ‌‌ بهر رنگی که هستم شرمسارم
نفس گم کرده‌ام آوازم این است ‌‌ پری افشانده‌ام پروازم این است
منی می سنجم و غافل که این ساز ‌‌ بمضراب که دارد اینقدر ناز
تو ئی میگویم و حیران خویشم ‌‌ که مرهم میکند طوفان ریشم
نوای طرفه‌ئی دارم چه سازم ‌‌ زبان خود نمی فهمم چه رازم
اگر من این منم کو قدرت من ‌‌ تو ئی من ای طلسم حیرت من
سخن سازی بشور آورده ئیست ‌‌ من و مای دو عالم پردهٔ ئیست
جهان گر گلخن است آتش جلالت ‌‌ وگر گلشن گلش رنگ جمالت
تو ئی ناز و نیاز دیده و خواب ‌‌ تو ئی سوز و گداز آتش و آب
اگر من آتشم هستم کبابت ‌‌ وگر آب از خودم برده است آبت
بهر واماندگی لافم بلند است ‌‌ که دست نارسا صد چین کمند است
براهت تا توانم رفتن از دست ‌‌ چو اشکم ار پا ندارم لغزشی هست
دلم خاموشی من ناله دار است ‌‌ سرشکم لغزشم دنباله دار است

از دل حیرت نگهٔ شرم کیش ✿ آینهٔ عجز کشیدن به پیش

گمم من در غبار نیستیها ‌‌ نفس دارم شکار نیستیها
نسیمی از گلستان تو هم ‌‌ چمنها در طلسم ذره‌ئی گم
کفی خاک و پریشانی تعینش ‌‌ نمی اشک و چکیدن در کمینش
نشاطی در هزاران دوره معدوم ‌‌ امیدی در هزاران یاس مقسوم
بواماندن زهر واماندگی پیش ‌‌ بسا ماندن کمی از هر کمی بیش
بهر جا نقش من در عرض کوشد ‌‌ وجود ذره خورشیدی فروشد
بکوهم گر رساند سر کشیدن ‌‌ همان چون ناله پنهانم زدیدن
حبابم محو صد طوفان خم و پیچ ‌‌ که یک دریا ببالم تا شوم هیچ
چو صبحم بسکه جوش ناتوانی است ‌‌ اگر دامن فشانم خود فشانی است

شرر کردارا اگر بالی گشودم — بهرجا پرزدم در سنگ بودم
درین دشت از هجوم ناتوانی — گرفتم رفتم از خودکوروانی
جز این جرات که آهی گرم دارم — دگر از هرچه دارم شرم دارم
نه آهی کز اثر شمعی فروزد — بهرگرمی همان خود را بسوزد
نگاهم برگ و سازم ناتمام است — روم ازخویش وپندارم خرام است
ندارم یک نگه برق نمودی — بسوزم تا کنم سامان دودی
اگر می بود یک آه اختیارم — جهان در شعله میخفت ازغبارم
بدوش موج یک اشک آب گشتن — ز جیحون می توانستم گذشتن
برنگی گر رسم گلشن فروشم — نمی گر نقش بندم بحر جوشم
بصد عرفان خیالم وهم کوشی است — بچندین گفتگو سازم خموشی
نه گیرائی بدست جرأت من — نه جولانی بپای طاقت من
اگر دستم ندارم دامن یار — وگر پایم ز من گم گشته رفتار
چنین جنسی که هیچش قیمتی نیست — ترحم گر خرد بی همتی نیست
نه برگ ناله نی ساز تقاضا — کرم از باد دستا نست اینجا
بر آن شمعست نور رحم مایل — که داغی هم نکرد ازخویش حاصل
بر ان آئینه باید آه افروخت — که عکسی روندا د وحیرتش سوخت
بدادا این بهستی متهم رس — تو ای هستی بفریاد عدم رس
بنایم سوخت برق ناکسیها — کباب آتشم دارد خسیها
باین نیرنگ تاکی داغ باشم — دلی خون سازم و باغی تراشم
تو در آغوش و من داغ جدائی — چه باشد گر برون زین پرده آئی
ز جیب من برون آ لیک بی من — ز من تا چند پنهان باشی ای من
غبارم پیش ازان کز جا برد باد — اگر ارزد بیادی میتوان داد
شکستن سرمه شد یا رب صدائی — ضعیفی خاک میگردد عصائی
چو گل چشمی به آن گلزار دارم — ولی ازخویش صد دیوار دارم
حجاب حسن شوقم عقل خام است — درین آئینه ام زنگار نام است
خروش آبادسودا کن سرم را — گریبان جنون ده پیکرم را
برون آر از شکنج دام خوابم — گداز وهم هستی کن گلابم

اگر باشد غبار م ننگ اظهار
وگر آئینه ام زنگ حجا بست
بو هم اندوده ام ای‌هوش بشتاب
نقابم چند بر روی تو باشم
خمارم حسرتم صاحب کمالیست
گلستان تسلی از دلم ریز
یقینی کز گمان آزاده گردم
حضوری کاین حجاب سایه تمثال
سزد گر پرتو خورشید توحید
رمد غفلت نگاهی از کمینم
شوم رازی که در گفتن نگنجم
به بیرنگی احد گیرد شمارم

شکست رنگ چندان نیست دشوار
نگاهی کاین بنای حیرت آبست
بهیچ آلوده ام ای جمله در یاب
سر دستی که یکسوی تو باشم
لب‌ازخمیازه لبریز است و خالیست
چو موج گوهر ازخود ساحلم ریز
ازین نقش توهم ساده گردم
زنور مهر بر ظلمت زند بال
چو شبنم سوزدم بنیاد تقیید
زظلمت هم همان خورشید چینم
زنم جوشی که من درمن نگنجم
بر نگ از باغ احمدسر بر آرم

حیرت نظارهٔ حسن قبول ✿ آرزوی گوهر نعت رسول

محمد صافی آئینهٔ قدس
هوای عشرت نه پردهٔ راز
عبودیت نقاب کسوت او
چه واجب نشهٔ سرجوش نورش
خم امکان که هستی نام دارد
ظهورش غازهٔ تقیید آفاق
جهان مرآت انوار جمالش
یقین تا برددر آئینه اش راه
ز بانم قابل حمد خدا شد
زهی نامی که جان دیوانهٔ اوست
دوعالم چون صدف درهم شکستم
دل از تفسیر این اسمست آگاه

همان سرمایهٔ گنجینهٔ قدس
نشاط محفل انجام و آغاز
ربوبیت چراغ خلوت او
چه ممکن دردمینای ظهورش
ز جوش اومیی درجام دارد
بطونش بی نیاز بهای اطلاق
دل هر ذره فانوس خیالش
نشد بی پرده نقشی جز هو الله
که با نام محمد آشنا شد
بموزیر جهان پروانهٔ اوست
که آمد گوهر نامش بدستم
زرمز معنی الحمد لله

در آنخلوت که دوراز کیف وکم بود
نگاه وجلوه درخواب عدم بود

چوشدحسن حقیقت جلوه اندیش
محمد دید در آئینهٔ خویش

ز آغوش احد یک میم جوشید
که بیرنگی لباس رنگ پوشید

نکرد آنجلوه جز ساز نگاهی
نبود آن میم جز برخود گواهی

زهر ادراک آن جرأت نیاید
که راز این معما بر گشاید

ز احمد بر احد چیزی نیفزود
اگر میمی فزود آنهم یکی بود

نگنجد در احد غیر از احد هیچ
یکی در یک یکست اینجا عدد هیچ

صدا و ساز یکتا راست اینجا
گهر یک موج همواراست اینجا

محمد ظاهر و باطن خداوند
ندارد موج جز با بحر پیوند

چه موج وبحر یا موجست یا بحر
بغیر از اسم کوموج وکجا بحر

زبان تا میگشائی موج پیداست
وگر خاموش باشی جمله دریاست

خموشی درگر بیان بحرریزاست
زبان آرائی اینجا موج خیز است

سخن غیر از دوئی سازی ندارد
خموشی جز خود آوازی ندارد

زمعراجش شوم گرمدحت اندیش
برونم می برد اندیشه از خویش

کمالش قامتی درجلوه آراست
خروش ازعالم معراج برخاست

بطوفان چون زند دریای مواج
بلندیهای موج اوست معراج

محیط قدس بیچون است بیچون
حضیض واوجش ازخودنیست بیرون

اگر اوجست ذکر پایهٔ اوست
وکر پستیست حرف سایهٔ اوست

زبس ذاتش محیط بیکران بود
چوچرخش سایه آنسوی جهان بود

صفاتش بود عین ذات چون حق
چه نسبت سایه را با ذات مطلق

طلسم پیکر بی سایهٔ او
گواه ذات وحدت پایهٔ او

بتعظیم خیالش قامت آراست
که گردون از سر آفاق برخاست

تعقل سر بجیب فکر جاهش
تو هم دورگرد بارگاهش

احد خاموشی بیرنگی او
عدد حرف ظهور آهنگی او

فلک برآستان او رکوعی
زمین یک سجده تمهید خضوعی

خیالش گرد می در سینه پیچد
نفس یک عمر بر آئینه پیچد

زبان یک نغمه گر نامش سراید
زشکرخویش هرگز بر نیاید

بحلمش کوه را وزنی نهادن / صدائی را وقار کوه دادن
بجودش بحر را نسبت نمودن / محیطی را به شبنم واستودن
بخوان جود آن سلطان لولاک / کم از یک کاسهٔ دریوزه افلاک
ز هر جا شور هستی سر برآرد / نفس نقد عطایش میشمارد
قدم کز وحدتش سرمایه برداشت / لوای کثرت از بالیدن افراشت
ازل را تا ابد از خویش رفتن / بکنهش رشته‌واری پیش رفتن
بوصف او لبی گر میگشاید / زبان زخم خجلت مینماید
چه نعت است اینکه از مهر جهانگیر / کند اندیشه موج نور تعبیر
ز جزو خویش استغناست کل را / برنگ و بو چه تعظیم است گل را
ز دریا موج بردن یا فزودن / وزان طومار مداحی گشودن
خطی از نسخهٔ فرزانگی نیست / بجز نقش پی دیوانگی نیست
بهاری را برنگی نقش بستن / چو شبنم در عرق دارد نشستن
خروش خجلت است اینها بیان نیست / که جز تحصیل حاصل در میان نیست
بذات خویش ذاتش وصف خویشست / لب قاصر بیان بیهوده ریشست
خدایش نعت بی‌کام و زبان گفت / اگر هوشیست اینگوهر توان سفت
که وصفش طاقت کام و زبان نیست / بجز خاموشی اینجا ترجمان نیست
من (بیدل) که فکرم تاب و پیچست / نوا می‌سنجم از سازی که هیچ است
ز خود نقش قصوری میتراشم / که از خجلت نصیبی برده باشم
بیان ناکرده بر شوخی اشارت / ز خجلت آب میگردد عبارت
جبین دل عرق در پرده دارد / که تا من دم زنم غسلی برآرد
تحیر مایه‌ام نقد بیان کو / گرفتم جرأتی یابم زبان کو
ادب را رعشه‌ئی در نبض جانست / نفس میلرزد و نعتم گمانست
کفی خاکسترم پرواز دارم / نوای حیرتم این ساز دارم
زبان عجز می‌سنجد درودی / ز ساز ضعف میبالد سرودی

بیاد قدس محو رنگ آلش
حضور قرب و اصحاب وصالش

ز مزمهٔ آرائی سازکمال ✿ آینه پردازی حسن مقال

درا یامی که کلک شعله فرسود
ز فکرم کوچه گرد گفتگو بود

جهان از اهل معنی داشت دربار
زمین تا آسمان یکدفتر اشعار

بخوش فکری طبیعتهای موزون
چو لطف معنی از تعداد بیرون

زبس روشن بیانی گشته حالی
وقوعی بود احکام خیالی

نزاکت آنقدر تخم اداکاشت
که طبع لفظ معنی برنمیداشت

نمی گنجید مضمون در عبارت
مگر در پردهٔ رنگ اشارت

طبایع برسخن چندان غلو داشت
که حرف خامشی هم گفتگو داشت

جنین سر از رحم ناکرده بیرون
بذوق شعر مست خوردن خون

اب تصویر هم در پردهٔ خویش
همان معنی تراش گردهٔ خویش

سپندی هم اگر میکرد فریاد
نشان از مصرع برجسته میداد

اگر خاری به آتش آشنا بود
چو شمعش سوختن موزون ادا بود

بگل پائی اگر ناگه فرو رفت
ز موزونی چو سروش گفتگو رفت

همه گر موبرون آورد چینی
زبانی یافت در سحر آفرینی

بهر آئینه از روشن قیاسی
معین صورت معنی شناسی

خرد هرجا نوائی گوش میکرد
تحیر می بجام هوش میکرد

بهر معنی که پی می برد ادراک
گریبان داشت وقف غارت چاک

بر روئی اگر صبح بیان بود
نفس چون افتاب آتش عنان بود

خیال آنجا بهستی رنگ میریخت
معانی صد تجلی فیض می بیخت

بهر جا سطری از زلف سمن سا
سواد امتیازی کرد پیدا

تمنا در هوای موج زنجیر
جنون عالمی میکرد تعمیر

ز مضمون خط مشکین سلاسل
غبار حیرت و آئینهٔ دل

نفس در سینه ها دام تأمل
نگه در دیده زنجیر رگ گل

دل سودا طلسم شوق تمثال
بهر جا بود داغ معنی خال

سپندی بر بساط شعله می خفت
طپشهای خودش افسانه میگفت

اگر شوق از لب لعلی بیان داشت
عقیق از تشنگی زیر زبان داشت

تسلی میچکید از یاد آبش — طراوت داشت طوفان از سرابش
ز قامت هر که یاد مصرعی داد — چو سروش ناله ئی گردید آزاد
بهر جا برد انداز بلندش — فلک شد حلقه در فکر کمندش
وگر فکر خرامی داشت در پیش — بدوش موج گل میرفت از خویش
چو آه جسته طوفان ساز میکرد — بر نگ رفتهٔ خود ناز میکرد
ز سرجوش تبسم آنکه دم زد — دم از صبح بنا گوش عدم زد
نمود از فطرت نیرنگ پرداز — هلال بی نشان عالم راز
عدم فکری که اسرار دهن یافت — بکنج نیستی رفت و وطن یافت
نه هستی ساز و سامان وجودش — نه پیدائی سرو برگ نمودش
نفس گر معنی موی کمر بست — ز باریکی ره فهم نظر بست
بحیرتگاه وهم پیچ در پیچ — طلسم ناتوانی بست بر هیچ
اگر از چین ابرو گفتگو بود — شکست آئینهٔ صد آرزو بود
تصور تا بمضمونش برد راه — شکن میگشت خون در طرهٔ آه
اگر کام از جبین گردید حاصل — دل و آئینه با هم شد مقابل
هوس هر چند باغی در نظر داشت — تحیر فرش مهتاب دگر داشت
گر از سیب ذقن بوئی شنیدی — تسلی از مزاج دل رمیدی
گره بستی بیکدم آرمیدن — چو گوی اشک صد میدان طپیدن
خیال بی نیازیهای کاکل — بهر محفل که شد دام تامل
رسائی ساغر صد نشه مل داشت — پریشانی دماغ بوی گل داشت
تماشا داشت از کثرت گذشتن — بذوق بیت ابرو فرد گشتن
کشیدن از پر پرواز تفرید — پی قطع تعلق تیغ تجرید
یکی بر حسن مضمون بنا گوش — چو صبح از چاک دل واکرده آغوش
لطافت آب میبرد از مقالش — صفا آئینه میچید از خیالش
یکی از چشم شوخی مستی انجام — جنونش کرده گل از مغز بادام
چو اشکش لغزش پا بستر ناز — ز خود رفتن صدای ساغر راز
یکی نیرنگ مژگان میتراشید — بناخن روی داغی میخراشید
گل آسوده رنگی خار خارش — بزخم خار سر جوش بهارش

یکی را فکر تا رک برده از هوش
بموی چینیش گردیده خاموش

نفس چون دود شمعش سرمه می بیخت
نوایش خامشیها رنگ میریخت

یکی از بی بری سرمایه ئی داشت
چو بید از ناتوانی سایه ئی داشت

ز پا افتادگیها بسترش بود
خمیدنها عصای پیکرش بود

یکی چون شمعش از آتش زبانی
سخن دام وفای زندگانی

نمیدانست اصل گفتگو چیست
بتحریک زبان میمرد و می زیست

یکی بر اوج همت دیده ئی داشت
چو گردون دامن برچیده ئی داشت

تهی از رنگ و بو جیب بهارش
پر از آغوش بیرنگی کنارش

یکی از گردش دوران سخن داشت
دم از آوارگی چون اشک من داشت

حریفان بال صد پرواز بودند
ز شوخیها قیامت ساز بودند

ز هر گل شوخیی میکرد بوئی
برنگی داشت هر کس گفتگوئی

زبانها گرم جولان معانی
من (بیدل) اسیر بی زبانی

نه برگ جرأت عرض کمالی
نه ساز فکر تمهید خیالی

ز دست بیدماغی آرزو داغ
نفس چون شمع از دل تا گلو داغ

ولی همت کمین فرصتی داشت
ز شوق دل امید رخصتی داشت

ز استغنای اندازبلندش
بگیرائی نمی آمد کمندش

نمی گردید بی مهر تجلی
نگاه از هر گل انجم تسلی

هوس میخواست بندد بی تأمل
بهاری را بفتراک رگ گل

نفس میخورد از بی اعتباری
بدام موغم عنقا شکاری

غنا میگفت فکر گفتگو چیست
جهان لبریز شور است آرزو چیست

بهر سازی که می بینی صدائیست
خموشی هم درین محفل نوائیست

ازین قانون خواب و هم تعبیر
نوای خویش را یک ناله کم گیر

تسلی گرچه صد راحت فسون داشت
هوادر سرهمان شور جنون داشت

تقاضای طلب ساکن نمی شد
دل از طوفان شوق ایمن نمی شد

بحکم آنکه موج هر طپیدن
بجیب یاس دارد آرمیدن

غباری کز شکست دل ز جا شد
باوج بیخودی دست دعا شد

هجوم بیقراری کرد کاری
بیابان ریخت از مشت غباری

طپیدن آنقدر زد غوطه در خون / که از یک قطره پیدا کرد جیحون
تمنا کز دویدنها نفس باخت / ز پا افتادگیها کار خود ساخت
ز خود رفتن جهانی کرده سامان / زمینی آسمانی کرده سامان
شبی در خلوت آباد تأمل / که حیرت داشت دامان توکل
بلندی کرد آهی از دل چاک / سحرها بسته چون گردون بفتراک
غباری با دو عالم فیض در جوش / پری با یکجهان پرواز همدوش
بافشا برق زد اسرار معنی / سراپا رنگ شد گلزار معنی
بهار بی نیازی پرده در شد / شب حسرت پرستیها سحر شد
خموشی خون شد و رنگ سخن ریخت / نسیمی پر ز دو طرح چمن ریخت
ازین نیرنگ تا چشمی دهم آب / کتان هوش شد گلچین مهتاب
خرد بیخود که یارب این چه شور است / نگه حیران که آخر این چه نور است
نگاه و هوش با هم داشت پرواز / سروش فضل ناگه داد آواز
که طوفان کرد معنی با خبر باش / سخن را کشتیی از خامه بتراش
علاج جوش طوفان گهر کن / سفینه غرق شد فکر دگر کن
ز ساحلها صدف خواهست دریا / که یکموج گهر گردد سراپا
بهار امروز بیتاب تقاضاست / ز دیوار چمن برگ گل آراست
تو از صحرا مهیا ساز دامن / که جوش گل نمی گنجد بگلشن
گل اینجا کارش از چیدن گذشته است / چمن طوفانش از دیدن گذشته است
هجوم آورد چندین معنی راز / که بتن از عبارت کرد پرواز
ز دل تا لب معانی بر معانی / برنگ نقش پای کاروانی
نفس هر چند جولان هوا داشت / همان چون خامه معنی زیر پا داشت
معارف بسکه بی پاکانه میتاخت / تصور در غبارش رنگ میباخت
نفس در زد دید سعی جستجوها / بدل پیچید شور آرزوها
چو شبنم حیرتستان دید در پیش / نگه شد آب در آئینهٔ خویش
به پیش آمد ره قطع تمنا / طلب چون نقش پا گم گشت در پا
بیان محو و سخن شد نقش دیوار / زبان دعوی نفس پی کرد رفتار
بفرض ار خامه جولانی هوس کرد / درا ول گام لغزش دید و بس کرد

بهار فکر چندان موج زن شد / که تا دامن گریبان یک چمن شد

ز بس فیض از دل گرم اثر بود / نفس تا میزدم صبح دگر بود

یقینم شد که این طوفان طرازی / ندارد جز محیط بی نیازی

همانا این نوای حیرت آهنگ / پیامی میدهد از ساز بیرنگ

ز قانون دگر میجوشد این شور / ز شمع حیرتی می تابد این نور

خروش بیخودیهای دلست این / صدای موج خون بسملست این

فروغ گوهر اسرار شاهی است / ظهور حسن بیرنگ الهی است

ز لاف طاقت اینجا دم زدن نیست / ز مشتی خاک غیر از کم زدن نیست

ازو معنی و از من نقش تحریر / ازو حسن و ز من پرداز تصویر

ز مغز اوست با من پردهٔ پوست / چو من بی پرده گردم جلوه گر اوست

بهر بیمایگی سر دفتر جهانم / خریدار متاع رایگانم

بجیب ناکسیهایم کسی هست / مباش از شعله غافل تا خسی هست

سراغ منزل از نقش قدم گیر / نوای هستی از ساز عدم گیر

باین عنوان دل بیتابی آواز / زبان بیخودی را کرد غماز

تلاطم داشت موج گوهر فیض / قیامت بود گرد لشکر فیض

ولی در جوش آن دریای مواج / شکستی قطره ام را بود معراج

چمنها گر کند اندیشه خرمن / نیارد غنچه جز یک گل بدامن

بگردون برد شوق حسرت ایجاد / ز دست و دامن کوتاه فریاد

ز کم ظرفی اگر وا کرد آغوش / گریبان چاک بود آئینهٔ هوش

تمنا زان بهار فیض خرمن / چها میچید اگر میداشت دامن

سخن کوته بقدر جستجوئی / شکستم گرد رنگ آرزوئی

فتاد آئینهٔ نظمی بچنگم / که در موج صفا زد غوطه رنگم

چنان نظمی که تا آئینه گردید / دو عالم جلوه فرش سینه گردید

سطورش جادهٔ دشت بدایت / خطوطش موج دریای نهایت

ز هر بیتش دو مصرع لازم هم / بیکدیگر مقابل چون دو عالم

تسلی نقش تمکین عبارت / فلک پرواز آهنگ اشارت

بروی صفحه لفظ نقش بسته / عنان در دست معنیهای جسته

مثالش یکجهان تشبیه اظهار / خیالش یکعدم تنزیه دربار
کلامش بر معانی ناز کردن / کمالش چشم بر حق باز کردن
تأمل ناخدای بحر تعمیق / تفکر وا شگاف جیب تحقیق
بکلکش مخترع چون یافت اتمام / چو عالم شد طلسم حیرتش نام
کهن تاریخی عقل زمان یاب / پی تاریخ نظمش بود بیتاب
سر اندیشه تا دزدید در جیب / برون آورد گنج از عالم غیب
بعرض معنی آگاهان اسرار / باین ساز است خواهش مطلب اظهار
که در تحریر انشای مطالب / سراپا نسخهٔ سهو است کاتب
ازین (بیدل) که سهوش نقد حاست / خطا سرمایهٔ صد انفعالست
بهر جا لغزشش پا عجز پیماست / باندک دستگیری قامت آراست
شکست خط که بر عجزش گواهست / همان حرف زبان عذرخواه است
باصلاحی اگر تدبیر دانند / خط آمرزش تقصیر خوانند

نشهٔ آگاهی روح از بدن ۞ یعنی از اطلاق بقید آمدن

لب حیرت بیان نسخهٔ راز / چنین گردید درس معنی آغاز
که در ملک تقدس بود شاهی / معلی مسندی عزت کلاهی
وجوب آباد بیرنگی حصارش / تعینها سپاه بیشمارش
ز تختش سطح نه گردون نشستی / دو عالم از کلاه او شکستی
تنزه بادهٔ پیمانهٔ او / تلون نقش خلعت خانهٔ او
چو صبح آزادگی چاووش راهش / چو گردون روز و شب گرد سپاهش
فروغ محفل اما خلوت آرا / چو بوی گل نهانی آشکارا
بهار بی نشان گلشن رنگ / خط بسم الله دیوان بیرنگ
سپهر اعتبار آفرینش / نشاط جلوه زار آفرینش
چو گل سرشار بوی خود دماغش / ز خود لبریز چون گوهر ایاغش
صدای پردهٔ قانون هستی / می مینای هشیاری و مستی
شهی مرآت وجه الله جبینی / یدالله در طلسم آستینی
ز اجمالش صفات الله تفصیل / ز متنش نقش امکان شرح تکمیل

ز استغنا سوار همت او — کمان واجب وممکن ببازو
ارادت ناوک حکم کمانش — شهود نقطهٔ وحدت نشانش
خط پیشانیش درچشم ذرات — فروغ سرمهٔ آگاهی ذات
غبار جلوه اش نور نظرها — شکست دامنش موج گهرها
ز صبحش عالمی فرخندگی فال — زخورشیدش جهانی صبح اقبال
ظهور آرا بتفصیل تجمل — عدم پیرا باجمال تغافل
ادب پرورد خلوتگاه لاهوت — بساط آرای خلدستان جبروت
می اسرار وحدت نقد جامش — بکثرتگاه امکان روح نامش
ولی آن شاهباز اوج اظهار — هما صید شکارستان اسرار
تنزل گونه شوقی داشت در دل — که نور مهر برخاکست مایل
ز اوج قدس بر پستی نظر داشت — هوای سیر ناسوتی بسر داشت
کمالش با وجود درس اطلاق — بفهم ابجد تقیید مشتاق
محیطش با کمال بی نیازی — بذوق قطرگی درخودگدازی
ز جیب پردهٔ ساز سعادت — تقاضا کرد آهنگ ارادت
بجوش آمد بهار آرزویش — طپش آماده ئی در غنچه بویش
شد از شوق دمیدن دانه بیتاب — زشوخی رنگ گل زد موج سیماب
چنین یك عمر در دریای بیرنگ — تلاطم داشت موج شوخی آهنگ
زجوش بحر فطرت صبحگاهی — بسوی ساحل افتادش نگاهی
غبار حیرتی دام نظر شد — سواد دلفریبی جلوه گر شد
ز عین قلزم ذخار لاهوت — کفی جوشیده نامش گشت ناسوت
تفحص تا به جست وجو عنان داد — نگه معمورهٔ شوقی نشان داد
تعلق منزلی الفت مکانی — چو بنیاد طلب شهر روانی
اساس آن بنای عشرت اسباب — بدوش خاک وباد وآتش وآب
درودیوار را و حیرت علامت — همه میل و سراپا استقامت
عمارت از ستون عاج برپا — ولی پیچیده چون صورت بدیبا
رگ گل کاه دیوار بنایش — گهرها صرف تعمیر صفایش
طراوت از غبار او نظریاب — گل تعمیراو چون دیده در آب

درش پرروی شوق از شش جهت باز | نه قید بستگی نی منع پرواز
همه بال و پر وارستگیها | بهم آورده نش دلبستگیها
بساما ن هر کف خاکش جهانی | ز فیض خاکساری آسمانی
سراسر وقف تاراج هوس بود | که نقد رایج الوقتش نفس بود
پی هم عیش و غم چون نشئه و می | بهم آرام و رم چون نغمه و نی
نظر واکردنی صبح بهارش | بمژگان بستنی شب در کنارش
شبستانش غبار جستجوها | چراغانش شرار آرزوها
ز گرمیهای شوقش روز بازار | متاع آگاهی و فرصت خریدار

صفت حاکمان آن ملک

اول اخلاط

مقام دلنشینی جسم ناامش | بضبط چار حاکم انتظامش
یکی بلغم کلید صبح در چنگ | دوم خون از شفق غارتگر رنگ
سوم صفرا گل مهتاب بر دوش | دگر سودا شب عشرت در آغوش
ز تاثیر قرابت نزد جمهور | لقب اخلاطشان گردیده مشهور
بصورت متفق چون دیده وخواب | بمعنی غیر هم چون آتش وآب
بقسمت هر یک از امواج تدبیر | چو سنبل چشمه ئی راکرده تسخیر
برنگ اختلاف وضع عالم | مخالف طعم آب هر یک از هم
بجوش از جوی خون شیرینی آب | ز تلخی موج صفرا در تب وتاب
ز ترشی چشمهٔ بلغم صفا خیز | ز شوری موجهٔ سودا نمک بیز
نمایان با همه الفت ادائی | ز موج هر یک آغوش جدائی
غبار انگیز خشکی طبع سودا | ز خون موج رطوبت جلوه پیما
برودتها ز بلغم بر سر کار | حرارتها ز صفرا گرم بازار
از ان سرچشمه های رونق اسباب | گلستان ناامید تشنه سیراب

طراوت مایهٔ جام و سبوها
سحاب فیض کشت آرزوها

صفت مزاج

ولی آن چار طبع مختلف قسم | کز ایشان بود رکن دولت جسم
بذات خود همه بی فعل طاقت | بحکم دیگری قدرت لیاقت
فروغ عاریت نور جبینها | خطوط عارضی نقش نگین ها
بسعی اتفاق افگنده دامی | ز صید آبرو قانع بنامی
بعلم ناتوانی هر یک اسناد | ز دام اختیار خویش آزاد
پری دختی بهار آن چمن بود | شررخوئی چراغ آن لگن بود
عروس حجله گاه بی نیازی | فروغ محفل عیش مجازی
جنون آرزو را نکهت گل | دماغ شوق را کیفیت مل
چو لفظ آئینهٔ ربط معانی | چو عشرت آبروی زندگانی
جگرها تشنهٔ شوق زلالش | نظرها بستهٔ دام خیالش
طلسم امتزاج رنگ و بوها | گلستان فریب آرزوها
جمال زندگی را غازهٔ ناز | کتاب عمر را شیرازهٔ ناز
وجود آئینه جوش ارتباطش | عدم تمهید برگ اختلاطش
کمند صیدگاه دشت نیرنگ | تعلق نشئهٔ صهبای بیرنگ
مزاجش نام و در معنی یگانه | سراپا خویش و ارکانش بهانه
ز نیرنگ قضا در کشور تن | چوشد خورشید عزت پرتو افگن
دماغ رغبتش بوئی هوس کرد | هوائی را گرفت و در قفس کرد
تماشای مزاجش دام ره شد | تحیر رشتهٔ بال نگه شد
محبت چید دام اختلاطی | تعلق بست نقش ارتباطی
طپیدن گشت موج گوهر دل | بطوفان زد خروش ساغر دل
نه تنها شاه در بستر خسک یافت | صنم هم زخم خودرا در نمک یافت
نه تنها مهر گرم جستجو بود | سحر هم سینه چاک آرزو بود
بهم آغوش حسرتها گشادند | چوموج گل عنان از دست دادند
ازین سوشعله درا فروختنها | از آنسو پنبه مست سوختنها

تمنا مایل واندیشه مشتاق — که گردد زوجش آن یکتای آفاق

طبایع سجده آهنگ اطاعت — همه یک جبههٔ تسلیم طاعت

سپهر مملکت میخواست خورشید — دمید آخر ز جیب صبح امید

سحاب اوج فیض آمد گهربار — گلستان ریخت برفرق خس وخار

ز می رنگین بهاریهای میناست — گل مقصود اعمی چشم بیناست

شه قدسی نشان فیض منزل — مهیای کنارش یافت چون دل

ز نقش دانهٔ نیرنگ ناسوت — قفس شد مسکن عنقای لاهوت

گرفت آئینه اش الفت بزنگی — گلی افتاد در گرداب رنگی

ظهور را لتفات تخت و تاجش — مهیا شد بتزویج مزاجش

ز اج از گوهرش تا شد نظریاب — قدم برخویش زد چون موج برآب

شگفتن ریخت گلشن درکنارش — دمیدن کرد یکجا لسم بهارش

شرر بالید و شمع انجمن شد — نسیم گل ز خود رفت و چمن شد

دوئی از عقد الفت کرد دربر — قبای یکدلی چون آب و گوهر

تفاوتهای اسباب جدائی — یکی شد چون نگاه و آشنائی

محیط اتحاد از بسکه زد جوش — برنگ موج یکسو ماند آغوش

جدائی از میان برچید دامان — خس و خاشاک شد در شعله پنهان

ز جوش یکدلی من هم توئی شد — خلل در پردهٔ ساز دوئی شد

در صفت صحبت

من وتو بود مدتها هم آهنگ — ته یک پیرهن چون باده ورنگ

ظهور نشئه تا گه قدم زد — که بر لوحش قضا صحبت رقم زد

طرب بها کرد گل از مقدم او — بهار آمد بطوف شبنم او

ز روی آن گل عشرت بدامن — چراغ آرزوها گشت روشن

دو چشم از یک نگه شد حیرت انگیز — دو آئینه ز یک تمثال لبریز

حضور طفل از بس دلفریب است — همه گر اشک باشد خانه زیب است

نتایج خاص وصل مرد وزن نیست — دولب گر برهم آمد بی سخن نیست

نه وحدت عین وحدت جلوه آراست — دوئی تهمت کش چندین تماشاست
کنون سلطان بی رنگی تجمل — بعرض جلوه کوشید از تغافل
مزاج صحتی آمد بدامش — ز موج می بخود بالید جامش
شرابش از صفای شیشهٔ خویش — نمیگنجید در اندیشهٔ خویش
جدا می تاخت پرواز از پر و بال — برون میریخت از آئینه تمثال
چو گردد بوی گل بالیدن اندیشش — شود پیراهن پیراهن خویش
باورنگ سپهر شهریاری — مسلم شد چو مهرش تاجداری
طرب چون صبح گل کرد از جبینش — تبسم شد چو گل نقش نگینش
چو بحر از خویش بیرون میتراوید — بچندین موج عرض جلوه میدید
درین مکتب سرا آن نقطهٔ ذات — فراهم دید اعراب کمالات
چسان خواهد گل از گلشن جدائی — ندارد معنی از صورت رهائی
تقاضای ظهور افگند دامی — بنور و ظلمت افتاد التیامی
همای اوج عزت سایه انداخت — شقاوت راسعادت آشیان ساخت
عدم سرچشمهٔ اظهار گردید — خزان رنگ و بو گلزار گردید
غبار نیستی جوش بقا یافت — طلسم خامشی نبض صدا یافت
ز آب آئینه سر تا پا نظر شد — عرض در رنگ جوهر جلوه گر شد
زمی آمد خم افسرده در جوش — صدف گردید با گوهر هم آغوش

جلوهٔ افعال قوی و حواس ✿ عرض کمال دل الفت اساس

چمن ساز بهارستان نیرنگ — گل افشان عبارت شد باین رنگ
که شاهنشاه دارالملک تنزیه — چو شد فرمانده اقلیم تشبیه
بدن را مقدمش تشریف جان داد — زمین را اعتبار آسمان داد
تماشاگاه امکان دیدنی داشت — بهار رنگ و بو گلچیدنی داشت
تمنا جوش زد در پردهٔ شوق — که از سیر سواد او برد ذوق
کند مخصوص خود سر منزلی را — بگیرد در گهر مشت گلی را
نگه تا دامن مژگان بهم چید — سه حصن خاص منظور نظر دید

در صفت دماغ

در اول نشئهٔ جام سراغش — چو هوش آورد در حصن دماغش
حصاری دید چون اندیشه عالی — چو همت منظر صاحب کمالی
مراتب نردبان منزل او — مدارج پایهٔ آب و گل او
فلک ها سایه گرد آستانش — بلندیها زمین آسمانش
بده منزل سواد او مزین — بهر یک منزل استادی معین
به آئین عقول آسمانی — همه سرگرم جام کامرانی
بباطن جمله بیرنگی تماشا — بظاهر در طلسم رنگ پیدا

صفت سامعه

نخستین سامعه از برد باری — بساط آرای بزم راز داری
چو حیرت پردهٔ آئینهٔ راز — چو خاموشی نقاب شمع آواز
ترنم دوست چون او هیچکس نه — فغانها را جز او فریادرس نه
سخن پروانهٔ پیرامن او — زبانها خوشه چین خرمن او
محیط گوهر راز بیانها — رگ بیتابی موج زبانها
سراپا جوهر کیفیت هوش — چو آگاهی مقیم پردهٔ گوش
ز تحریک لب و وجد دل آگاه — ندیم راز دار خلوت شاه
دلش پیمانهٔ صهبای آواز — همه چشم و بدیدار صدا باز
خموشی مشرب حیرت کلامی — ریاضت دستگاه تلخکامی
تری مغزش آب زندگانی — نمی از عاریت بروی گرانی
پذیرای بد و نیک مقالات — نشان تیر نفرین و مناجات
به آهنگ مخالف غیرت اندوز — ز تدریس مواعظ عبرت آموز
ز نبض اضطراب ناله آگاه — شناسای غبار رفتن آه
دف بزم خموشی پیکر او — ولی دام صداها چنبر او

دبستان‌ها پر از درس بیانش / ولیکن ساده لوح بی‌نشانش
زبان پیشش بیک پا ایستاده / زلب دست ادب بر هم نهاده
سخن هر چند پرواز بیان داشت / همان در آستانش آشیان داشت
اگر شور قیامت برق‌زن بود / نبود آنجا مگر گردی نم اندود
تسلیگاه فریاد از طپیدن / رمیدن را طلسم آرمیدن
تفاوت امتیاز مغز از پوست / ادا فهم کلام دشمن و دوست
براه حسرت وصل نویدی / زسر تا پایش آغوش امیدی
گر اشکی کرد آهنگ طپیدن / پیامش داد آواز چکیدن
ز فریاد دل بیتابی آهنگ / بگوشش تا شکست شیشهٔ رنگ

صفت باصره

پس از وی باصره استاد ثانی / معین بر بساط دیده بانی
دلش آئینهٔ منظور درگاه / جبینش آستان منظر شاه
نظر باز تماشاگاه امکان / بکار جستجوی خویش حیران
ولی روشن سواد نسخهٔ هوش / ز نور آگهی آئینه بر دوش
شناسائی فروغ جوهر او / هدایت موج آب گوهر او
دل از خمیازه اش جام طرب گیر / حیا از وضع او درس ادب گیر
چمن فرش نگارستان راهش / تماشا صیدی از دام نگاهش
ز قانون خموشیها طرب ساز / در فردوس بر حیرانیش باز
چراغ اعتبار خانهٔ چشم / چو گنج آبادی ویرانهٔ چشم
حیا موجی ز آب گوهر او / نگه سطری ز روی دفتر او
بوحشت رام و با الفت هم آغوش / چو فیض عشق با هر رنگ گل جوش
بخوبان ساعر ناز و تکبر / بعاشق چشمهٔ دام تحیر
چو شمع هوش خاموشی شعارش / چو آئینه تحیر خانه دارش
چو نور عقل معیار صنایع / چو دل مرآت اشکال بدایع
ز نقد مردمک تمییز سامان / محک دار عیار رنگ امکان

سراپا نسخهٔ درس اشارت
ولیکن ساده از نقش عبارت

ز آرایش دلش اندوه حاصل
چو شمعش گل بسر تار یکی دل

رسائی رشتهٔ آگاهی او
رگ خوابش همان کوتاهی او

بگلزارش که چشم بد از دور
بهم خوابیده موج سایه و نور

ز مژگان عافیت سرمایهٔ خویش
نشسته در طلسم سایهٔ خویش

نزاکت محو چین دامن او
ضعیفی رشتهٔ پیراهن او

سبکروحی چنانش گشته عالی
که هرجا رفت جایش بود خالی

ز جولان سبکسیرش خس وخار
چو خواب گل بپای شوق هموار

چو حیرت از صف مژگان جدائی
بزنجیر تعلقها صدائی

چو بوی گل برون بال سیرش
مژه خمیازهٔ آهنگ طیرش

سوادش در بیاض بینش افروز
شبی خوابیده در آئینهٔ روز

بیاضش را ز فیض کلک تقدیر
سواد مردمی یک نقطه تحریر

ز مژگان بستر و بالین نازش
سیه پوشی برنگ کعبه سازش

سراپا سیر اما خانه پرورد
درون خیمه لیلائی جهان گرد

دلش آزاد و نقشش پای در گل
درآبش کشتی وخود گرد ساحل

گهی چون موجش از دریا گذشتن
گهی در قطرهٔ اشکی غرق گشتن

زدور شوق با چندین تک وپو
برون نارفته از مرکز خط او

فلک جولان باندازِ اشاره
جهان پیما چو خورشید از نظاره

جهات از تنگ ظرفی دام راهش
فلکها عقدهٔ بال نگاهش

ضعیفی برده کارش آنقدر پیش
که تا مژگان زدی میرفتی ازخویش

برنگی درسبکروحی دلش جمع
که خارش گل بپا میریخت چون شمع

دو عالم از علو همت او
چو مژگان گرد راه وحشت او

صفت شامه

سوم شامه که از عشرت شکاری
بنامش فال میزد عطر داری

چو گل بوی بهارش در قفس بود
کمند جذبه اش یعنی نفس بود

سر و کارش گره از دل گشادن — بهار خوش دماغی عرضه دادن

پی صید ریاحین دام بر دوش — چو موج صبح سر تا پایش آغوش

نفس را کسوت او داده اندام — دماغ از وی حریفی نکهت آشام

دمش با حرف نیک و بد موافق — نفس شمع رهش چون صبح صادق

ترنمها ز لب او میدمانید — همان از برگ گل بو میدمانید

بطبعش از پی جوهر نمائی — گل و مل در تلاش آشنائی

طپیدنهای برگ گل بذوقش — جنون پروازی نکهت ز شوقش

بیادش عطر گل در کوچه گردی — ببویش نافه در صحرانوردی

کباب جستجوی او چمنها — خراب آرزوی او ختنها

خرد تا با تمیزش آشنا شد — بخور و دود شمع از هم جدا شد

ز بس جذب هوایش داده آواز — ببال دود عنبر کرده پرواز

ز وصلش گشته هر جا مژده اندیش — بهار از بوی گل بالیده بر خویش

هوای فیض را چون غنچه کاسب — شمار نقد هستی را محاسب

بم و زیر صدا را چهره پرداز — نفس در چنگ او ابریشم ساز

چو بلبل گلشنی چون غنچه باغی — سراپا نشه‌ئی صاحب دماغی

ثبات کشور جسم از نمودش — بکف سررشتهٔ نظم وجودش

سخن بی نسبتش نامحرم لب — نفس صبحی بدامن مژدهٔ شب

بیان از ساز و برگ او نواجوش — زبان او چو شمع کشته خاموش

صفت ذائقه

چهارم ذائقه کز نعمت و ناز — بدامش بود راحت آشیان ساز

بساط آرای عیش کامرانی — حلاوت بخش کام زندگانی

ز شاهان تا گدا مهمان خوانش — جهان شور نمک پروردگانش

چو اهل تجربه آفاق دیده — ز هر شیرینی و تلخی چشیده

گهی چون ساغر خمار مینوش — گهی با آب چون گوهر هم آغوش

رواج تلخ و شور از اهتمامش — می لذت شناسی وقف جامش

بحکمش انفعال ناگواری بطوفش پختگی و خامکاری
دماغ آرامی از اقبال شوقش بدن پرورغذا از فیض ذوقش
گوارائی مطیع رغبت او بلای ناخوشیها نفرت او
طرب بی رغبتش افسردن انجام ز استغناش موج می خط جام
بذوقش استخوان رالذت مغز زبان بی او زحلواخورده پالغز
بسوی اوعسل چشمک زن ازدور سراپا چشم شوق ازشان زنبور
ببوی حسرت آن ذوق پرداز شکر در کوچهٔ نی ناله پرواز
نمکدانها بشور آوردهٔ او حلاوتها نمکچش کردهٔ او
پی ادراک نعمتهای دلکش زبانش یک سرانگشت نمک چش
ز بنگاه دهن شورش نمایان چو اسباب ملاحت از نمکدان
بیادش نخلها را سر کشیدن بکام او ثمرها را رسیدن
دم تیغ طلب بی حدتش کند هوس را از خیالش خامشی تند
بضبط قوتش اعضای طاقت بچنگک اعتدالش نبض صحت
دهن از لذت او بوسه تاثیر لب از جوش خیالش چشمهٔ شیر

صفت لامسه

باسم لامسه استاد پنجم جهانی خشک و تر در طینتش گم
بنرمیها چو طبع آب مخلوط بسردوگرم همچون سایه مربوط
چو مژگان برسرانگشتان خرامش بپای جنبشی سیر تماشر
بمیزان خرد در چشم دانا ز طبعش ثقل و خفت جلوه‌فرما
سبک وزن از تمیزش جو هر کاه زراز رنگ و قارخویش آگاه
درشت و نرم از وشدتا نمودار برون آمد بلور از آب ناچار
حریر آرام جان از خواهش او خشن ایذای جسم از کاهش او
تفاوت بخش خاکستر ز سنجاب ز هم دور افگن سیلاب و مهتاب
ازو با خواب گل عشرت تماشی ازو با خار وضع دلخراشی
ازو خفت بعرض ناتوانی ازو تمکین نشان سنگ گرانی

ز آتش کرده فرق لاله تحقیق ‌ ‌ شرار و شبنم ازهم داده تفریق
نگاهی را که از نورش نظر نه ‌ ‌ حضور اشک غلطان جز گهر نه
درشتی را تمیزش حل مشکل ‌ ‌ ز لینت با خبر تا نرمی دل
زباندان قماش صوف وسنجاب ‌ ‌ ز راز مخمل آگه تارگ خواب

صفت حس مشترک

ششم شهرت بحس مشترک داشت ‌ ‌ بدست آئینهٔ ملک و ملک داشت
بمحسوسات ازو اندیشه دمساز ‌ ‌ در باغ بطون از ظاهرش باز
کمالش لفظ و معنی یار کردن ‌ ‌ صور را بر خیال اظهار کردن
دوابرو چون اشارت خوش نشینش ‌ ‌ تجلی از دو جانب در کمینش
وقار او ز آغوش دو ابرو ‌ ‌ نمایان همچو قدرت از دو بازو
خیال و باصره از وی بهم زوج ‌ ‌ میانجی هوا و آب چون موج
ز یک لفظش دو معنی دوش بردوش ‌ ‌ دو دریا را بیک پل داده آغوش
نگه سر رشته ئی در اختیارش ‌ ‌ خیال آئینه ئی امیدوارش
از و نظاره ها یکدست رفتار ‌ ‌ چو گوهر موجها را کرده هموار
نموده از یقین معرفت نور ‌ ‌ غبار احولی از دیده ها دور
دو بینی ها از و یکتائی اسباب ‌ ‌ دو تار شوق باهم رشته چون تاب
از و در عالم وحدت نمائی ‌ ‌ دو شمع چشم را یک روشنائی

صفت خیال

خیال آن هفتمین استاد دانا ‌ ‌ بنقش صورت امکان توانا
چمن ساز نگارستان اسرار ‌ ‌ جهانی جلوه از لوحش نمودار
تماشا گردش پیمانهٔ او ‌ ‌ چمنها فرش صورت خانهٔ او
بسعی باصره از جنس اشیا ‌ ‌ چو کردی صورتی در مشترک جا
ز تردستی کشیدی نقش حالش ‌ ‌ نمودی ثبت لوح بیمثالش

هزاران صورت آن نقاش تردست | بیک تحریک مژگان نقش می بست
هنوز اندر نظر تصویر اشیا | که چون آئینه در وی گشته پیدا
پی تحریک رنگ آمیزی او | همان تار نگاهش خامهٔ مو
چنین کم دیده چشم سحرپرداز | برون کلک و درون تصویرپرداز
ز استحکام لوح سینهٔ او | نرفته عکسی از آئینهٔ او
بتصویر چمن تا کرد آهنگ | سر و برگ پریدن بردش از رنگ
سوی هر گل که او واکرد آغوش | فسردن گشتنش از خاطر فراموش
بمعنی مانی اقلیم فطرت | بنقش رنگ و بو بهزاد قدرت
فلک لوحی منقش کردهٔ او | جهان رنگی بنقش آوردهٔ او
گلش رنگین بهار جاودانی | بهارش گلفروش بیخزانی
چنان روشن نظر شد بی غبارش | که چشم بسته بیند آشکارش

صفت متفکره

ولی استاد هشتم فکر نامش | شراب حل مشکلها بجامش
شوائب دور از نزدیکی او | معانی فربه از باریکی او
بلوحش بی‌مثالی را نمودی | بهر آتش عدمها را وجودی
محیط هر چه بیرون از خیال است | کمند آنچه بی نقش و مثال است
بتزویج عبارات زبانی | ازو زائیده ابکار معانی
بلوح عقل نظم و نثر معدوم | ز کلک بی نشانش گشته مرقوم
انیس خلوت حسرت پرستان | رفیق ناگزیر تنگدستان
خیال معنی اندیشان بهر باب | ازو بالیده همچون موج از آب
نفس سوزی چراغان خانهٔ او | دماغ جستجو پروانهٔ او
دلیل همت فطرت بلندان | عیار دانش دقت پسندان
ز درسش فلسفی شد حکمت آغاز | ببال او مهندس چرخ پرواز
کلید عقده‌های آسمانی | خدنگ صیدگاه بی نشانی
همائی لامکان پرواز طیرش | فلکها مرکز پرکار سیرش

سراپا جوهر معنی نگاری چمن ایجاد چون باد بهاری
بداماش مسکن وحشت خیالان بفتراکش رم معنی غزالان
معارج صید انداز بلندش رسائی خفتهٔ چین کمندش
رمیدن بستهٔ آزادی او فلک سرگشتهٔ صیادی او
ز سر تا پای او یک رشتهٔ رم بخود پیچیدنش سیر دو عالم
سرش گوی گریبان همچو گوهر ولی بیرون ز نه دریای اخضر
محیطی موج صد اندیشه سازش فرو در خویش رفتن قعر رازش
دل هر قطره اش گرداب پرداز گریبانزار سیر عالم راز

صفت واهمه

نهم وهم آنکه از وحشت نگاهی گرفته حکمش از مه تا بماهی
تمیز خیر و شر نقش نگینش بهر آئینه چون حیرت کمینش
بحکم طبع غالب وحشت ایجاد ز دام معنی تبعیت آزاد
تصرف مایهٔ احکام هر کس تو هم دانه ریز دام هر کس
دبستان کمالات محالی خطش بطلان احکام خیالی
خیالی را که در خاطر درآورد محالی کرد و از جیبش برآورد
ز مژگان نشتر آزار فهمی ز گیسو پیچ و تاب مار فهمی
ازو چون سنگ خواب گل درشتی سمور آئینه دار خارپشتی
خیال ار برگ گل کردی منقش بچشمش موج میزد طشت آتش
طنین پشه‌ئی تا خورده بر گوش خروشی طبل رعدش برده از هوش
غباری گر به پیش چشم بالید گمانش چون صدا بر کوه پیچید
ز دیگر عکس بر آئینه ناگاه ز خود رفتی چو آب از وحشت چاه
نگه شد گر دلیل سیر باغش ربوده اندیشهٔ یک سینه داغش
فروغ شمع اگر دیدی بفانوس بصد رنگش برآوردی چو طاوس
فرو رفتی ز طبع وحشت اندیشش بکام اژدر از خمیازهٔ خویش
همانا چشم او صفر رقم بود که هر نقشی ازو ده بر یک افزود

ز هر رنگی تو هم سازصد رنگ   محال اندیشی چون کیفیت بنگ

صفت حافظه

دهم حفظ آن فروغ شمع ادراک   محیط گوهر اسرار افلاک

صفای طینت او لوح محفوظ   کز و نقش دو عالم بود ملحوظ

ولیکن در دبستان مراتب   منقش لوحش از کلک دوکاتب

در اوهم نقش تصویر خیالی   هم از وهمش اثرهای محالی

جلای صفحهٔ هوش از جبینش   نقوش علم چین آستینش

بلوح او که در صافی مثل بود   ابد مدی که آغازش ازل بود

چو گوهر خواب چشمش جوهر صحو   فراموشی زیادش یکقلم محو

دلش از پاس گوهرهای اسرار   ودیعت خانهٔ تحصیل افکار

ضمیرش قابل اشیای مقبول   امین وخازن معقول ومنقول

صدای نغمهٔ گرخورده برگوش   به پیشش مانده چون نی حلقه در گوش

طلسمی در نظر هر جا شکسته   همان در پردهٔ او نقش بسته

سروش یارب مستی شعاران   تسلسل بخش ذکر سبحه داران

ثبات آئینهٔ تمکین علامت   گلستان بهار استقامت

خیال و هم فرش سینهٔ او   دو عالم جوهر آئینهٔ او

تماشا کرده هر یک را شهنشاه   ز استعدادها گردید آگاه

عنایت سایهٔ جمعیت افگند   چو تار ساز باهم داد پیوند

پریشان اختلاطی جمع گردید   بهم آن رشته ها یک شمع گردید

صفت جگر

از آن منزل عنان شوق گرداند   جنیبت جانب حصن جگر راند

مکانی یافت چون فردوس معمور   خرابی از سواد عشرتش دور

گل و مل تشنهٔ سیر فضایش   قوی بنیادی آثار بنایش

طرب در ساحتش مست فزونی هوایش گل فروش گرم خونی
به هشت استاد ربط گیرو دارش همه مختار نبض اختیارش

صفت غاذیه

یکی غاذیه کز جام عدالت باعضا سر خوشی میکرد قسمت
قوای جسم بی فکر کم و بیش ز دستش کامیاب روزی خویش
توانائی متاع طاقت اسباب بچنگ رشتهٔ هستی ازو تاب
جوارح در جوارش محواحسان چو اجزای چمن ممنون باران
بدن را اعتدال از انتظامش چمن راآ بیاری ز اهتمامش
نصیب سنبل ازوی رشته تابی گل ازوی قانع یک شبنم آبی
چراغ رنگ عدلش داده روغن که مقدار خموشی گشته روشن
ازو تا رنگه را تاب باریک ازوجوی نفس راآب باریک
بمنزلگاه راحت رهنمائی بروی خوان قسمت کدخدائی
همه ازجام فیضش مست ومشتاق ز بانها محو کام ازشکررزاق

درصفت نامیه

دوم نامیه استاد توانا در اقلیم بدن معمار دانا
نهال از گل برون آوردهٔاو طلسم جسم بر پا کردهٔ او
نسیم صبح گلزار دمیدن عصای وادی قامت کشیدن
ازو تخم بخاک افتاده نامی هلال ازوی قدح نوش تمامی
ز آبش ریشه ها را سر بلندی نگه را رشتهٔ گردون کمندی
زهم آغوشی او بی تأمل گذشته گردن سرو از سر گل
ز گلزارش گل تعمیر اگر چید مژه صد پایه بر نظاره بالید
حبابی را اگر بر هم شکستی محیطی از شکستش نقش بستی
غبار ازسعی او گردون علامت ز تعمیرش نفسها ناله قامت

صفت مولده

مولد سوم آن بی پرده گی ساز
گزو افتاده بر رو بخیهٔ راز

غذا با غاذیه او آشنا کرد
در تعمیر بر نامیه وا کرد

از و ساز وجود اظهار آهنگ
چو از آئینهٔ گل شوخی رنگ

حجاب جسم از آئینه اش فاش
چو اسرار صور از کلک نقاش

بدایتها نمود ار از نمود ش
کمالات نهایت از وجودش

از و در دانه ها برق دمیدن
از و درا شکها شور چکیدن

گهر پیدا کن از جیب صدفها
صدا بیرون ده از آغوش کفها

چمن گل خیز از جوش هوایش
سحرخورشید زای از اقتضایش

نمو بخشش شرار از باطن سنگ
عیان ساز شکست از پردهٔ رنگ

صفت مصوره

مصور چارم آن طراح اشیا
مناسب رابط ترکیب اعضا

زکلکش در دبیرستان هستی
هیولی سرخط صورت پرستی

از و مربوط با هم نثر عالم
از و موزون عبارت نظم آدم

نگه را دید یکسر بال پرواز
ز وضع چشم ومژگان شد قفس ساز

دهن را بهر دندانها بیاراست
که این مشتی گهر در حقه زیباست

بحفظ گوهر اسرار پرداخت
طلسم گوش را شکل صدف ساخت

ازان نقش جبین را بست هموار
که بهر سجده همواریست درکار

قواعد بند نخل گلشن صنع
مرا تب چین تخم خرمن صنع

چو ابر آنجا که تخم صنع پاشید
گهر را آب وگل را رنگ بخشید

شکن آرای طرف زلف سنبل
چمن پرداز تحریر رگ گل

461

صفت جاذبه

د گر ا ستا د پنجم جا ذ به نا م
هما ن نقد معیشت ر ا سر ا نجا م

ا ز و آ ما د ه عیش کشو ر تن
چو ا ز جو ش بها ر ا سبا ب گلشن

نشا ط ز ند گی نا یا ب بی ا و
نر فته د ر گلو ها آ ب بی ا و

کمند جذ ب نعمتها بد ستش
سر و بر گ تنعم صـید شستش

غذ ا هر گه بوصل جسم پیو ست
و سا طتنا مهٔ او داشت د رد ست

و جو دش گر نبود ی در مقا بل
گلو ر ا آ ب گشتی تیغ قا تل

محیط ا ز جز ر ا و د ر دم کشیها
ا ز و خو ر شید د ر شبنم کشیها

ا ز و آ ئینه و تیغ آ ب تسخیر
نگهبا ن ضعیفی خو ا ب تسخیر

کـشید ن د ر کمند پیکـر ا و
فر و بر د ن بکا م ا ژ د را و

ر گیر ا ئی چو آ هنگ محبت
سر ا پا جذ ب مقنا طیس قد ر ت

صفت ما سکهٔ

ششم مسک آ ن سز ا وار امانت
و د ا یع ر ا ا مین بی خیا نت

غذ ا از جا ذ به هر گه گذ شتی
با من آ با د او و صو ل گشتی

خیا نت یکقلم زاند یشه اش د ور
چو ا ز شمع گهر آ شفتن نو ر

بتحو یلش غذ ا از کاستن پا ک
چو نقش معرفت در لوح ادراک

ز پا س ا وشرا ر بر ق آ هنگ
صد ا تشبیه ز نجیر ر گ سنگ

از و ا ند وختن جمعیت ا سبا ب
چو در بطن صد ف بیمو جی آ ب

پر ید ن در طلسمش ی پر و با ل
چو د ر آ ئینهٔ تصو یر تمثا ل

بچنگش ا ضطر ا ب شعله تسکـین
ر م بیتا بی سیما ب تمکین

462

صفت هاضمه

پس از وی هاضمه آن هفتم استاد / کز و هر خام گشتی پخته بنیاد

در اقلیم بدن معروف و مشهور / بطباخی چو شمع مهر در نور

ز دست ما سکه گر صاف و دردی / بدیگ معده بهر طبخ بردی

ز گرمیهای طبع بیغش او / نگشتی دود روشن ز آتش او

چو یاقوت آتشی کز طبعش افروخت / بجای هیزم اول دود خود سوخت

گداز عالمی در بوته اش جمع / چو موم و رشته در پیراهن شمع

رگ خامی برون از تار مازش / عیار افزای نعمتها گدازش

قوام آب از وی رنگ گل شد / گداز رز از و سر جوش مل شد

ز طبعش برق یک مد اشارت / برنگ شعله سر تا پا حرارت

صفت دافعه

ولیکن دافعه استاد هشتم / صفا بخش غبار طبع مردم

سر و کارش ز جنس سفله و دون / نمودن از سواد شهر بیرون

بفرمان رفع کلفت همچو آبش / روان چون موج حکم احتسابش

طبیعت را جلای خوبی از وی / بساط معده را جاروبی از وی

به بنیاد مسام او کرد کاوش / که وا شد بر عرق راه تراوش

بدوشش خدمت رفع گرانی / بدستش دامن کلفت فشانی

از و وحشی کدورتها بفرسنگ / چو صیقل دشمن آسایش زنگ

غبار آه از دل برده او / چکیدنهای اشک افشرده او

نسیمش از چمن کلفت برون ساز / ز دریا موج او خاشاک پرداز

قوی کاین نقد صنعت واشمردند / بعرض شاه بی انباز بردند

چو مژگان از هجوم ناتوانی / عصا جوی نگاه مهربانی

کمند مهر قدرت فضل بگماشت / چو شبنم جمله را از خاک برداشت

پهر یک استقامت پایگی داد | ضعیفان را قوی سرمایگی داد
شب امید و ارا نرا سحر کرد | ازآنجا سوی حصن دل گذر کرد

صفت دل

بساطی دید در عین نزاهت | گلستان جلوهٔ صد رنگ راحت
دماغ آشفتهٔ بوی بهارش | جگر خون گشتهٔ قرب جوارش
بنای مرکز پرکار امکان | برنگ کعبه در ناف بیابان
جلایش برده از برق نظر تاب | صفا گرد اند ه در چشم گهرآب
طراوت سایه پرورد رهینش | بهشت خرمی گرد زمینش
درش چون جبههٔ رحمت گشاده | بخاکش آرزوها سر نهاده
فضای او بساط پاکبازی | هوای او نسیم بی نیازی
غبارش از صفای نورادراک | تفاخر مایهٔ تعمیر افلاک
چمنها در طلسم ذره ئی گم | بجیب شبنمی طوفان قلزم
دو عالم عیش فرش آنمکان یافت | ولی شش کس مقیم آستان یافت

صفت امید

یکی امید کز سر رشتهٔ شوق | فگنده درگلوی عالمی طوق
دلیل کعبهٔ مقصود عالم | همان نقد زیان و سود عالم
غریق بحر غم را آشنائی | مریض درد حرمان راشفائی
سروش عشرت محنت گزینان | درای کاروان دوربینان
چراغ آرزوها روشن ازوی | خزان یاس گل در دامن ازوی
تمنا نشه از جامش رسانده | طلبها ریشه در آبش دوانده
ازو هر شبنمی خورشید پیوند | دل هر قطره دریا درگره بند
سر و برگ سراپا انتظاران | متاع خانهٔ امید واران
عصای ضعف راه بینوائی | مسیحای علاج نارسائی

نوید وصل سا ز محفل او   تسلی نشئهٔ آب و گل او
چمن رنگ و صدف گوهر تمنا   ازو هر کس برنگی در تمنا
جهانی مضطرب درسایه‌اش جمع   چو موج نور درخاموشی شمع

صفت خوف

دوم خوف آنکه در اندیشهٔ او   شدی اندیشه‌ها هم رشتهٔ مو
خزان جوش گلزار تمنا   شکست شیشهٔ امید دلها
خدنگ ریز بساط کامرانی   سموم نوبهار زندگانی
گداز سینه موج جویبارش   شکست رنگ سرجوش بهارش
ازو شخص امید از خویش مایوس   پر پرواز ها تمهید افسوس
هزبر از یاد او مور ضعیفی   طلسم بیستون کاه نحیفی
ز برق هیبت او رفته از جا   رگ خارا برنگ موج دریا
بسیل برق موجش گر طرف شد   محیط از غم نم چشم صدف شد
بفکرش کوهسار از درد اندوه   نهان در ناله همچون ناله درکوه
از ان شمشیر خون عافیت ریز   سلامتها سرخود گیر و بگریز
بصید بسملی ناکرده آهنگ   روانی رفته از خونش بفرسنگ
بهاری را که یادش باغبان بود   درون غنچه اش سیر خزان بود

صفت محبت

سوم از اهل دل یعنی محبت   سراپا حلقهٔ زنجیر الفت
وجودش نشئهٔ ایجاد عالم   ظهورش جوهر تفصیل آدم
دو عالم جرعه یاب هستی ازوی   دل هر ذره جام مستی ازوی
وفادر عهد اوچون رشته با تاب   حیا درطینتش چون موج در آب
ازو نیش جفاها نوش تاثیر   ز مهرش خون به پستان جهان شیر
برنگی سیر او در هر دل تنگ   چو بو در غنچه وچون شعله درسنگ

بعشق آتش فروز جان گدازی / بحسن آئینه دار دل نوازی
خمستان وفا آورده درجوش / چراغ بیوفائی کرده خاموش
نسیم صبح یکتائی دم او / چراغ یکدلیهای شبنم او
چو گیسو رشته اش پابند دلها / چو تار سبحه در پیوند دلها
چو موج گوهر از کسب وقارش / گسستن رفته از آغوش تارش
ازو یکتائی آغوش حاصل / برنگ خوشه در یک سینه صد دل

بیان عداوت

چهارم از مقیمانش عداوت / زسر تا پا شرار برق غیرت
غبار کینه صبح اعتبارش / شرار جهل تخم کشت زارش
بنار وصل مقراض جدائی / دم صبح چراغ آشنائی
ز الفت بی سبب وحشت گزینی / ز گلزار وفا خار آفرینی
شرار خرمن دلبستگیها / چو ساطور آفت پیوستگیها
وفاقش حرفی از خاطر فراموش / چو نومیدی شکست دل در آغوش
حسد سرمایهٔ نقد جفایش / نفاق آئینهٔ معنی نمایش
فساد آهنگ قانون دو عالم / چو نشتر تشنهٔ خون دو عالم
نوای ساز بزمش هرزه گفتن / جدائیها بهارش را شگفتن
بهم پیوستن از اندیشه اش دور / چو حکم التیام از طبع ناسور
عسل با سرکه از رویش مبدل / بکامش قند الفت تخم حنظل
جبین عمر را چین شقاوت / نعیم عیش را مرگ حلاوت

صفت فرح

فرح آن پنجمین صدر بساطش / چو گل پرورده آغوش نشاطش
گشاد جبهه اش دامان صحرا / حضورش موج صد گلشن تماشا
شگفتن یک گل از طرف نقابش / دمیدن یکسحر از آفتابش

ز خوان وصالش آغوش تمنا — چو چشم جام سیر از موج صهبا
ز باغش شبنمی موج طراوت — ز خوانش زلهٔ مغز حلاوت
اگر بردی بباغ النفتش راه — نسیم گل شدی بیتابی آه
ز بزمش تا قدح آشام گشتی — شکست دل صدای جام گشتی
مگر با او کند جام طرب نوش — بهار آید سبوی ابر بر دوش
سرور از گلشنش محتاج بوئی — طرب در محفلش سیر آرزوئی
نگاهش صیقل زنگار غمها — خیالش برق خاشاک المها
کمند وحشی عیش رمیده — صفیر طایر رنگ پریده
رگ گل جادهٔ دشت سراغش — گلستان یک پر طاووس باغش

صفت غم

ششم غم در حریم دل کمین داشت — که همچون ناله خون در آستین داشت
خراش چهرهٔ امید عشرت — کسوف جوهر خورشید عشرت
ز یاد او نسیم صبحگاهی — بتنگی چون نفس زیر سیاهی
نهال عمر ازو بی برگ کلفت — نفس تا لب بیابان مرگ کلفت
گل باغش دل درهم شکسته — نسیمش نالهٔ از سینه جسته
غبار او بهر محفل که جا کرد — چو دود ایجاد اشک از دیده ها کرد
بهر گلشن که واگردید راهش — زا بر آمد بسر روز سیاهش
گل او در طلسم غنچه افسرد — بهار از رنگ خون عافیت خورد
ز اشکش چون ندامت بادهٔ ناب — چو کاهش از گدازش عالم آب
دلی کز پیچ وتاب او سخن داشت — نفس چون موج احرامشکن داشت
قد هر کس ز فکر او خمیدی — بفریاد سرش زانو رسیدی

چو سلطان حقیقت زین مسالک — نمود آهنگ تفتیش ممالک
مقامی زین مقامات مجازی — ندید آرامگاه بی نیازی
مگر معمورهٔ بیرنگی دل — که جان آنجا توان کرد منزل
کف خواهش عنان بگرفت سختش — که سازد سجده زیر پای تختش

ولی زانجا که رسم بی‌نیازیست فروغ مهر شغلش خاکبازیست

کرامت شامل سلطان دل داشت سحاب فضل تخم مشورت کاشت

کز اینها تا چه گل در بار آید چه رنگ آخر بروی کار آید

همه گشتند از حکم تقاضا زمین بوس و جوابش را مهیا

غم آمد کای همای عشرت انجام مخور جام فریب از حلقهٔ دام

مکن با الفت این تنگنا ساز درون بیضه نتوان ساخت پرواز

توان آنجا که برق آهنگ بودن چرا باید شرار سنگ بودن

فرح گفتا شرابت بیخمار است شگفتن گر دلت خواهد بهار است

چو ساغر خواه ازین مینا شرابی چو شبنم گیر ازین گلشن گلابی

گر این مینای عشرت در بر تست دو عالم صاف و درد ساغر تست

عداوت گفت ازین منزل مکن یاد که هست این عرصه جولانگاه اضداد

کمینگاه حسد درخورد شه نیست مقام مار و مور آرامگه نیست

اگر موئی بجنبد زخم نیش است وگر گردی نمک فرسای ریش است

محبت گفتش ای شاه دل آرا بدل جا کن بدل جا کن بدل جا

که این منزل تجلیگاه شاهی است خم این طاق وقف کجکلاهی است

می اندر جام و گل در دست اینجاست بعالم گر نشاطی هست اینجاست

نمردش خوف کاین ماوای تنگیست شکست آماده چون مینای رنگیست

تلاطم میزند موج از زمینش حوادث چون نفس دارد کمینش

مکن گلشن تصور این قفس را حباب آخر نمی‌سازد نفس را

امید آمد کزین گنجینه مگذر زمانی چون نفس زآئینه مگذر

که این گنجینه لبریز گهرهاست درین آئینه طوفان تماشاست

اگر حسن است اینجا جلوه دارد وگر عشق است ازینجا سر برآرد

بهر تقدیر ازین مجموعهٔ کل ستم دارد گذشتن بی‌تأمل

در آن معرض که رأی حضرت شاه شد از رمز کلام هر یک آگاه

مخالف یافت نقش گفتگوها مغایر دید رنگ آرزوها

گل افشان گشت ازیکفرقه باغش شد از جمعی دگر ناسور داغش

تأمل تابغور این و آن شد ره تدبیر آسایش عیان شد

یقین شد کز غم و خوف و عداوت
ندارد زندگی ساز حلاوت

شیاطین در بهشت از مصلحت نیست
سموم اندر گلستان عافیت نیست

بود با لطبع در آئینهٔ فرق
امید و خوف با هم خرمن و برق

محبت با عداوت حلق و خنجر
فرح با غم همان شمع است و صرصر

باین اضداد جمعیت محالست
مخالف هرچه شد نقش وبال است

و لیکن از حریفان موافق
گسستن بهر اعدا نیست لایق

توان گر خار را از گلشن زدودن
چرا باید وداع گل نمودن

ز صندل تا توان راحت خریدن
بدرد سر ز سر نتوان بریدن

بحکم مصلحت تهدید سر کرد
ازین شهر آن سه مفسد را بدر کرد

محبت را ندیم راز خود ساخت
فرح را مطرب دمساز خود ساخت

شد آخر بی غم و رنج تمنا
امیدش خازن گنج تمنا

ز رفع مشت خاشاک ارازل
بهشتی بیخلل شد کشور دل

جهان زد غوطه در موج شگفتن
ز چشم بخت بیرون جست خفتن

مهان مملکت را پیش خود خواند
چو ابر فیض طرف دامن افشاند

بهر یک همچو گل آغوش بخشید
بتمهید شگفتن کرد تاکید

کزان کلفت فروشان طربگاه
نیابد کس درین بستانسرا راه

غبار و همشان از دل برآرند
گهر از عقدهٔ مشکل برآرند

سر راه نفسها تنگ گیرند
مبادا آینه در زنگ گیرند

کرامت شد بخون تشریف گلگون
که از رنگش چمن زد غوطه در خون

قبای زعفری صفرا ببر کرد
زجیب نرگستان سر بدر کرد

لباس عنبرین شد وقف سودا
سراپا سرمهٔ چشم تماشا

ببلغم خلعت برگ سمن داد
چو صبحش سر بسیر نسترن داد

پس از تخلیع و تشریف کرامت
معین کرد شان جای اقامت

مقام زهره شد انعام صفرا
سپهر آمد اقامتگاه سودا

گلستان جگر منزلگه خون
بساط ششش به بلغم شد همایون

شبستان مقامات معین
بشمع خرمیها گشت روشن

همه در جلوه گاه کامرانی
مهیای هوای جانفشانی

ثنای فضل رحمت برزبانها / دعای دولت شه حرز جانها

بملک جسم زیب عشرت افزود / جهانی در طلسم راحت آسود

شورش اخلاط وهجوم الم ✿ واهمهٔ بی سبب خوف و غم

درین گلشن که رنگش بی ثباتست / شگفتنها شکست حادثاتست

طرب ازکف زدن‌دربرگ ریزیست / شکست رنگ‌وبو درخاک بیزیست

پریشانی چو برهم می نهد دست / برنگ غنچه اش جمعیتی هست

دمیدن چون گشاید پرده ازرو / جدا یابی زهم رنگ گل وبو

سرو برگ نشاطش اختراع است / که هرگل نقش آغوش وداعست

چه گل اینجا کند حسرت بدامن / چراغ رنگ ازآبست روشن

اگر شبنم میی درجام دارد / درآغوش گداز آرام دارد

مآل کار شادیهاست ماتم / گلاب خندهٔ صبحست شبنم

نمو اینجا همان تغییر حالست / شکست تخم تمهید نهالست

زگلبن قامت آرائی میندیش / برون می آید اینجا ریشه ازخویش

فسردنهاست درطبع رسیدن / درودنهاست درجیب دمیدن

اگرابراست گردی می نشاند / وگر صبحست بالی می فشاند

غرض ازذره تاخورشید امکان / چو گل دارد پریشانی بدامان

نفاقی درکمین آشنائیست / بهم پیوستگی دام جدائیست

مخور جام فریب جاودانی / که دارد بال پرواز آشیانی

غباری چند سرگرم شتابیم / طپیدن مایهٔ صد اضطرابیم

هوائی درکمین غارت ماست / که نتوان کرد دریکجا نفس راست

اگردرخاک باهم جمع گردیم / همان ازیک طپیدن فردفردیم

نه درخاکست جمعیت نه درآب / نه دربیداری آسودن نه درخواب

حوادث ازقدم نتوان جدا کرد / چه سازدکس ظهور این اقتضا کرد

کنون زین رنگ باید وانمودن / نقاب ازچهرهٔ مطلب گشودن

باخلاط ازعنایتهای شاهی / چو شد سرگرمی عشرت کلاهی

به آسایش سر آمد روزگاری   غبار خفته شد مشت شراری
بنعمت غوطه زد کام ودهانها   گدا از شکر شد لاف زبانها
غبار ناتوانی رفت از پیش   غرور سرکشی بالید بر خویش
ز جوش امتلای نعمت و ناز   دهنها شد بروی یکدگر باز

شورش سودا

فساد انگیزی سودا بیکبار   جنون خفته ئی را کرد بیدار
بصفرا داد بیتابانه آواز   که ای تلخی سرشت مضطرب ساز
عبث وامانده ئی در کشور تن   بر افشان زین غبار وهم دامن
ز بزم عافیت گر میکشی جام   بیا در سایهٔ من گیر آرام
گل راحت زآسایش جدائیست   همین وحشت پر و بال رهائیست
ز آگاهی کسی جوهر ندارد   که سودائی ز من در سر ندارد
سری کش نام من نقش نگین نیست   زغم آزادیش خط جبین نیست
بغیر از من که دارم قدرت داغ   کسی را نیست دست بیعت باغ
هوای عشرت با غم که دارد   دماغ ساغر داغم که دارد
بهر جا وحشتم پا در رکاب است   رم بال پری موج سراب است
نبود امکان بهار هستی آهنگ   غبار وحشت من ریخت این رنگ
چراغ فکر از من میفروزد   منم آتش دماغ هر که سوزد
سوار فکر لاهوت آشیانم   بود طبع روان تخت روانم
نمی بوسد بساط خاک پایم   برنگ نشه در سرهاست جایم
ز من گو غیر نبود عشرت‌اندیش   عبیرم لیک در پیراهن خویش
فروغ عاریت گرد ملال است   چراغان شبستانم خیال است
تأمل گر شود واقف ز حالم   عیان دود چراغان خیالم
سویدا ساغر بزم دماغم   بدودی می شود روشن چراغم
چو مضمونم زگرد خط نمایان   نگاهی در سواد سرمه پنهان
چه شد گرد نظرها سرمه رنگم   صفائی خفته در آغوش زنگم

نگردد جوهرم در زنگ مستور — که من در سرمه دارم یکجهان شور
نشد از شعله ام روشن بجز دود — جهان ور نه کف خاکستری بود
سراپا سرمهٔ آواز خویشم — بقدر خامشی غماز خویشم
بشب چون صبح پوشیده است زخمم — بمشک سوده خوابیده است زخمم
بهر جا آتش فکرم بلند است — خرد با عقدهٔ کارش سپنداست
شود تا خانهٔ زنجیرم آباد — رود چون ناله چندین عقل بر باد
گداز هوش تا روغن نگردد — چراغ وحشتم روشن نگردد
خرد خار و خس برق نمودم — جنون نهادی از ابروی دودم
مشو غافل ز ابر رحمت من — که نوری گشته گم در ظلمت من

شورش صفرا

ازین ره بسکه نیرنگ فسون ریخت — می صفرا بجوش از خم برون ریخت
فتاد افیون صفرا در شرابش — جنون پیما بلب آمد جوابش
که ای آلودهٔ گرد تباهی — دلت آئینهٔ زنگ سیاهی
اگر می بو دیک شبنم حجابت — ز دعوی چون عرق می برد آبت
دران محفل که عشق کیمیا ساز — گداز جوهر من کرد آغاز
زرمن هر غشی کزخود برون داد — ترا شد مایه بخشش نقد ایجاد
به آن دردی که از پیمانه ام ریخت — قضا آب و گل بنیادت انگیخت
ز شمع کشتهٔ من مانده داغی — کزو دادند در دستت چراغی
برنگ سایه جامت سرنگونست — چو هند و مستیت هم واژگونست
فساد شور باطن کرده کورت — نمک در زخم دارد چشم شورت
نخواهد تخم عیشی ازگلت رست — که خشکی آبیار مزرع تست
ز وهمت بر نیارد سعی تدبیر — که پای سایه خوابیده است در قیر
وجودت غیر مرگ خرمی نیست — سیاهی جز لباس ماتمی نیست
همان بهتر که میری درغم خویش — چو شمع کشته داری ماتم خویش
دماغی را که وهمت غول را هست — خیال آئینهٔ دیو سیا هست

بهر کس کرده افسون تو تاثیر — علاجش بند وزندانست وزنجیر
سرش ز اندیشهٔ معقول گردید — ز انسانی بر آمد غول گردید
سویدا مرکز پرکار او شد — همان سرگشتگی ز نار او شد
محیط دانش ازمن میزند جوش — زمن آ بیست در آئینهٔ هوش
زمن دارد بساط پاکبازی — طلای کیمیای بی نیازی
شجاعت جرعه نوش ساغرمن — سخاوت مست ایثار از زر من
برد خورشید با این رنگ کاهی — ز شمعم نسخهٔ زرین کلاهی
برنگ من شود گر چهره ناگاه — نگیرد کهربا جز در دهن کاه
چمن زد شیشه های رنگ برسنگ — که با برگ خزانم گشت همرنگ
طلای آفتاب فقر کاهم — ز راندودست آفاق از نگاهم
گل ازشوقم بسی رنگ هوس باخت — همان یکمشت زرشد آنچه بگداخت
اگر نرگس ز عشرت کام دارد — هم ازمن باده ئی درجام دارد
طرب فرشست در برگ خزانم — چمن یک خنده است از زعفرانم
نه از تلخی است کامم آرزوسوز — بود شیرینی مفرط گلو سوز
ز موج حسن چین انتخابم — رگ تلخیست سر تا پا گلابم
نبود این باغ را رنگ وفائی — شدم قانع برنگ کهربائی
از ین بیچارگی راهی گرفتم — که عالم را پرکاهی گرفتم
نیاید بر زمین از جوش پایم — هوا سیار اقلیم بقایم

شورش خون

چوصفرا شد ز موج لاف بیجوش — چراغش از طپیدن گشت خاموش
خم طوفان برق خون خروشید — محیط آتش حل کرده جوشید
که ای از نشهٔ اوهام مغرور — زخود کامی بحرف تلخ مسرور
تری نارفته از جنس مزاجت — چه سازی گرم بازار رواجت
علاج روی زرد خویشتن کن — دگر از هرچه میخواهی سخن کن
می رنگت شکست آماده جام است — بیک روی ترش کارت تمام است

خزان کز گلشنم برگی جدا کرد | ترا با نسخهٔ رنگ آشنا کرد
ز شنگرفم اگر زرداب گیرند | گل پیمانه ات در آب گیرند
در این ویرانهٔ افسردن انجام | روانیهای من دارد روان نام
شفق پرداز صبح هستیم من | گل عیشم شراب مستیم من
ز من ساز طرب سرمایه آهنگ | بدلها خونم و درغنچه‌ها رنگ
شبستان بدن را شمع طورم | چو برق آگهی یک شعله نورم
خروش عشق سرجوش ایاغم | بهار حسن فانوس چراغم
شفق شد تا برنگم نسبت اندیش | بگردون رفت از بالیدن خویش
اگر مهر فلک مشاطه ام نیست | ز لعل آئینه دار پرتو کیست
چه یاقوت آتش افسردهٔ من | چه مرجان خون حسرت خوردهٔ من
چمن آئینه بردوش مثالم | هوا شبنم گدای اعتدالم
بسیر چشمه سار زندگانی | چو موجم یکقلم پای روانی
نگه موج می سیاری من | نفس گرد سبکرفتاری من
ز بس شوقم بر فتنها ست مایل | اگر خونم چکد از تیغ قاتل
نریزد هیچ جا رنگ اقامت | رود دامن بدامن تا قیامت
طپیدن گر ببندد پای بسمل | رسد از سعی رفتارم بمنزل
شهادت بیخرامم نا تمام است | ز من تا منزل مقصد دو گامست
شراب عصمت اظهار رنگم | نمی تابد برون شیشه رنگم
میم در شیشه‌رفع صد خمار است | گلم در غنچه طوفان بهار است
بهاری کز خیالم گل نچیند | گلش رنگی مگر در خواب بیند
ز من اندیشه چندین رنگ دارد | بهار زندگی این رنگ دارد
جمال ذاتی آرایش هوس نیست | حنای من فشار دست کس نیست
شراب من ز بس مستی نوا زاست | جهانی شیشه و پیمانه ساز است
قضا پاشیده از پیراهن تن | کف خاکستری بر آتش من
بدل برقی ز شوق دوست دارم | چراغانی بزیر پوست دارم
بهر جا رنگم اظهار اشتلم بود | گریبانم چوگل در زخم گم بود
فشاندم تهمت بیدردی از خویش | سراپا دردم و میجوشم از ریش

شورش بلغم

ز بس خون شعلهٔ گرمی برون داد — شرر در پنبه زار بلغم افتاد

تبی بگرفت نبض امتحانش — برنگ شمع جوشید استخوانش

چوشیر گرم زد جوش و برون ریخت — بشمشیر ملامت رنگ خون ریخت

که ای حق نا شناس خون گرفته — کم خود را از جهل افزون گرفته

اگر در خاک و گر بر آسمانی — نمک پرورده این خاندانی

ز بی روئی حقوق نعمت من — فرامش کرده ئی خونت بگردن

نسیم صبح من برق نفس سوخت — که چون گل آتش رنگت برافروخت

غبار دامن صبحم شفق ریخت — کز و آئینه ات گل در طبق ریخت

بمیدان صفا صلح است جنگم — برنگ خون عنابی نیست رنگم

ترا تقلید من کسب کمالست — مرا همرنگیت نقص و وبالست

کمال اندیشه ئی دامان من گیر — عروج نشهٔ خون نیست جز شیر

خصومت مهر تاثیر است اینجا — شفقها صبح و خون شیر است اینجا

ز بس دل سردی اوضاع امکان — چو صبح از جیب کافورم نمایان

گداز آلوده جسمی ناتوانم — ملایم تر ز مغز است استخوانم

نمی گنجد نفس در سینهٔ من — بود تصویر صبح آئینهٔ من

چنان شور ازدل من سربرارد — نمک داغ مرا در پنبه دارد

نسیم صبح من بی انقلابست — نگاه چشم قربانی بخوابست

ز فیض طینت اصلاح تاثیر — تبم گم گشته در نبض طباشیر

چو گوهر موج آغوش تسلیست — میم از جام مهتاب تجلیست

ز رفع گرد کلفتها چو مهتاب — بر آمد نامهٔ من شسته از آب

بطبع مشرب من کینه بار است — کف خاکستر من بی شرار است

چو صبحم در هوای خویش بیتاب — صفای خود بود پالغز سیماب

فسردن نیست دام پیکر من — چو شبنم بال دارد گوهر من

درین گلشن زمانی رام خویشم — تسلی جامهٔ احرام خویشم

کیم من شبنم گلزار هستی | چو هوش آئینهٔ اظهار هستی
بیاض دیدهٔ آگاهی من | سواد از مردمک کم کرده روشن
بنور بینشم صافی گواهست | دل آئینه یک حیرت نگاهست
بطبع من خیالی پرتو انداخت | که دل چشم از صفای خویشتن باخت
عیان شد منزل مقصد ز غیبم | سپیدی میکند راهی به جیبم
درین وادی من و چشم سفیدی | دل بیمدعا دارد امیدی
باین آهنگ چندان ما و من ریخت | که قانون وفا سر رشته بگسیخت

طبایع آخر از خودکامی خویش | بطبع یکدگر خوردند چون نیش
ز هر آئینه پیدا شد غباری | ز هر دل جوش زد برق شراری
نواها بسکه برهم خورد ازین رنگ | صفای صلح شد آئینهٔ جنگ
ز شور آن نوای مختلف ساز | ز خواب ناز چشم شاه شد باز
خسک در بستر آرام دل یافت | شکستی در طلسم جام دل یافت

بجوش آمد خمستان عتابش | ببرق تیغ زد موج شرابش
که ای بد طینتان سست پیمان | بخود مغرور مشتی جهل نادان
کمر در التزام کینه بسته | هوس مخمور پیمان شکسته
چه کافر نعمتی در پیش دارید | چرا خصمی بجان خویش دارید
کنون جام طرب در نوشخند است | بجای شکوه موج می بلند است
بجمعیت وداع استقامت | ندارد رنگ آثار سلامت
مگر برق شکستی رنگ ریزد | که شور از ساغر لبریز خیزد
حباب آنجا که جوش بادم سرد | برارد از بنای خویشتن گرد
اگر مشت غباری کرد پرواز | بماند از آشیان عافیت باز
وزان هر ذره کافزون اشتلم کرد | نشان خویش پیش از جمله گم کرد
جهان چون غنچه یکدفتر نفاق است | که در شیرازه بند اتفاق است
ازین شیرازه گر یابد جدائی | نبینی غیر اجزای هوائی
دو عالم نیست جز سازی شکسته | همین یک الفتش تاریست بسته
اگر الفت نپیچد در کمندش | شکستنهاست آواز بلندش
در آن دل حسن راحت پرتو انداخت | که از رنگ نفاق آئینه پرداخت

درآنمحفل که شمعش پاکبازیست
دل وآئینه را بی امتیازیست

گلستان نفس تا بی غبار است
بدست آرزو نبض بهار است

سلامت نیست جز در وضع آداب
شکست خود بود بینا بی آب

تخلف گر سر موئیست باراست
مژه در دیده چون بشکست خاراست

حضور خامشی ناکرده حاصل
نمیگنجد نفس در پردهٔ دل

بروی هم زدن چون موج تاکی
باین پستی دماغ اوج تاکی

سگان هم در معیشت گاه سیری
نمی ورزند در غوغا دلیری

همین در دستگاه دیو مردم
مروت راست ناموس وفاگم

به تیغ بیکسی خود را سپر کن
ولی از صحبت دونان حذر کن

درانمعرض که نسبت‌خواجه تاشیست
تفاخر عرض حال بد معاشیست

اگر حسن رضای ماست منظور
معین چشم هم باشید چون نور

رضای هم ادای خدمت‌ماست
بهم الفت پرستی طاعت ماست

وگر زین آستان شد قطع امید
گرفتار ید درخذلان جاوید

چراغ آنجا که میسوزد پریشان
سرش را صندل تیغست درمان

رطوبت چون رود ازطینت خار
نگردد جز بموج شعله هموار

ولی در بیعگاه کبریائی
متاع عاجزان دارد روائی

نمیخواهد محیط بی نیازی
ز مشتی آب غیر ازخودگدازی

اگر خورشید ما باشد خریدار
چه دارد ذره غیرا زهیچ دربار

عرق ریزاست جام شرم هستی
شراب عاریت وانگاه مستی

زبس طوفان غفلت بود درجوش
خطاب شاه می شد پنبهٔ گوش

نه عبرت در گشود ازهیچ بابی
نه خجلت زد بروی شرم آبی

جبینها ساغر بی انفعالی
ز صهبای عرق یکدست خالی

غبار جهل افزون شد زتهدید
غرور خار وخس ازشعله بالید

نصایح مایهٔ چین جبین شد
درشتیها فسان تیغ کین شد

اطاعت با خصومت گشت همدوش
حق از کافر دلیها شد فراموش

در هجوم غم و خوف و عداوت

ز روی گردانی اخلاط ناگاه / خبرها شد سوار رخش افواه
ز بس کاین شعله در عالم سمرشد / غم و خوف وعداوت را خبر شد
بهم جویای فرصت آن سه غدار / چو چشم فتنه در هر پرده بیدار
که شاید مدت عشرت سرآید / مراد خاطر ما هم برآید
صفا تا کی کند آئینه داری / ز می تا چند جوشد بیخماری
طرب پیمانهٔ جاوید کس نیست / صباح عید بیش از یکنفس نیست
صبوحی گر دهد عشرت سرانجام / کدورت نیز دارد عشرت شام
شکست وعافیت بی اعتبار است / چو عینک پشت کارش روی کار است
چراغ امتیاز ماتم و سور / درین محفل بنوبت میدهد نور
نوید فتنه عید حاسدان شد / فغان جوش مبارکبادشان شد
که وقتست ای حریفان کمین ساز / اگر طالع دری بر ما کند باز
ز الفتگاه دل عمریست دوریم / چو ظلمت یکقلم گم کرده نوریم
چنین ظلمی که بر ما رفت از شاه / نبیند دل ز داغ سینه و آه
بغربت چند باید توأمان بود / وطن آواره تاکی میتوان بود
کنون تیغ تلافی بی غلافست / که با خسرو امیران را خلافست
پی تسخیر دل همت گماریم / دمار از نخوت شاهی برآریم
ندارد جز هزیمت چارهٔ جنگ / خدیو بی سپاه و شیر بی چنگ
چمن بی آب پامال خزانست / گهر بی رشته اشکی بی‌عنانست
همه ساغر کش یک باده گشتند / بساز انتقام آماده گشتند
مهیا کرد غم از گرد کلفت / سپاه حسرت و حرمان و محنت
عداوت لشکر کین را بلد شد / پی آرایش کذب و حسد شد
ز وحشتگاه دیگر خوف برخاست / صفی از اضطرار و حیرت آراست
قیامت فتنه‌ئی گردید برپا / بتاراج بهشت دل مهیا
ندامت لشکری از ششجهت ساخت / که راحت در غبار او نفس باخت

گشاد آه پرواز خدنگش — شکست رنگ آواز تفنگش

کمان رعد در آغوش شیون — الم از اشک سنگی در فلاخن

بتحریک دوال ناله برخاست — خروش طبل اندوه از چپ وراست

طبایع کز نفاق آماده بودند — همه بر لشکر دشمن فزودند

به تیغ فتنه در امداد تیزی — بروی شعله گرم نفت ریزی

بطبع خاکیان رنگ وفا نیست — مزاج دون مروت آشنا نیست

نمک خواریست اینجا زخم خوردن — هم آغوشی همان درهم فشردن

مروت با صفای سینه رفته — حیا آبیست زین آئینه رفته

غرض از بیوفائیهای اعیان — شکوه کار اعدا شد بسامان

بملک جسم فوج غم در آمد — طرب درکسوت ماتم برآمد

کدورتها بصاف عشرت آمیخت — تزلزل در بنای عافیت ریخت

نفس در سینه ها دود جگر شد — همانک چون نفس زیر و زبر شد

بخود درماند شاه از بی سپاهی — شکست کار دید از کج کلاهی

هوای کامرانی شد زیادش — برآمد دود حیرت از نهادش

نه دستی در گشاد عقدهٔ کار — نه پائی تا کند تمهید رفتار

چراغی در طلسم صرصر افتاد — رگی در خار بند نشتر افتاد

محیطی شد غبار آلود سیلاب — کسوفی زد بخورشید جهانتاب

زبس تدبیر کارش بود مشکل — حصاری گشت چون اسرار در دل

زکلفت شد در آئینه بسته — برون زنگ و درون حیرت نشسته

چو برشه عرصهٔ تدبیر شد تنگ — ندیمان باختند از بیخودی رنگ

حصار عافیت دام بلا شد — امید از کام جوئیها جدا شد

محبت شمع الفت دید خاموش — فرح را خوشدلیها شد فراموش

ولی هریک زدولتخواهی خویش — بتدبیر دگر شد چاره اندیش

وداع فرح

نخست آورد روی چاره سازی — فرح در بارگاه بی نیازی

زمین را بوسه اند و ادب کرد | ستا یش تحفهٔ تسلیم لب کرد
که ای دیباچهٔ دیوان فطرت | سعادت مطلع انوار قدرت
گره بر جبههٔ اندیشه مپسند | میفگن کار خود چون غنچه در بند
نسیم صبح عشرت در کمین است | شگفتن چون گلت در آستین است
زمانی میتوان پرداخت با صبر | چه غمخورشید را زانبوهی ابر
مشو غمگین که این قوم هوائی | ندارند آنقدرها سخت پائی
نسیمی گرورزد مطلق عنانند | فشاری تا رسد اشک روانند
مرا چشم مدد از شهسواریست | که چرخ از صیدگاه اوشکاریست
سری از شوق فتراکش جدا نیست | کمندش غیر دل چین آشنا نیست
بهرجا شد سمندش شوخی‌اندیش | جهان گردیست بیرون رفته ازخویش
ز شمشیرش بذوق جانفشانی | همه خون بحل مست روانی
نگاهش گر به تیر کین ستیزد | فلکها چون کمان درخم گریزد
چمن خمیازهٔ جام نگاهش | شکست رنگ صد گلشن کلاهش
اگر شوخی نقابش بازگیرد | جهانی در تماشایش بمیرد
نگاه و صد جنون آهنگ مستی | خرام و صد گلستان رنگ هستی
مه و خورشید میبوسید زمینش | بنام حسن می نازد نگینش
بشهر جلوه طوفان میفروشد | که آنجا خاک هم جان میفروشد
کنون عمریست در دل کرده‌ام گم | نمک پرورده ریشی زان تبسم
بیاد او حضوری خاص دارم | میی در ساغر اخلاص دارم
با حضارش اگر فرمان دهد شاه | نماند فتنه را در مملکت راه
چو حسن آمد ز کلفتها چه ننگست | غبار عالم گل جمله رنگست
بچشم نشه پیما چون دهد جام | نماند چون خمار از خوف وغم نام

وداع محبت

محبت بعد از آن سر بر زمین سود | که ای شمع تجلیگاه مقصود
کدورت را مده درخاطرت راه | چه غم گرهاله گیرد دامن ماه

شکوهت تا بدست خیرگی بس — فروغ دورباش تیرگی بس
زمان کلفت آخر برق سیر است — تو خیر محضی انجامت بخیر است
ز آزادی کدورت را طرب گیر — حضور صبح در آغوش شب گیر
اگر خواهی رود گرد غم از یاد — توان جست از نسیم عشق امداد
همین عشقست مقصود دو عالم — شراری خفته در دود دو عالم
جهان سرچشمهٔ جوش ظهورش — چراغ انس و جان روشن بنورش
بمهرش صبح هستی را دمیدن — ز موجش نبض امکان را طپیدن
بلند است از تصور پایهٔ او — سپهر است آنکه باشد سایهٔ او
عروج کبریایش را زمین عرش — بساط سجده گاه اوجبین فرش
بهر جا عزم او مطلق‌عنانست — فلک یک نیسوار کهکشانست
شود گر از سپاهش گرد پیدا — سراب انگیزد از امواج دریا
شکوه او بهر جا رنگ ریزد — صدا نتواند از کهسار خیزد
سواد ملک استغناست جایش — که خون میریزد از موج هوایش
مرا با اوست رنگ نسبتی خاص — چو دلهای محبان محو اخلاص
بحیرت سوخت این داغ فریبم — که او شمع است و من آتش نصیبم
اجازت گر دهد بال شتابی — بطوف صبحت آرم آفتابی
چو نور آفتاب عشق شد فاش — نیابی شب مگر در چشم خفاش

وداع امید

امید آمد بعرض چارهٔ کار — نیاز عالمی در بار اظهار
جبینی از حیا رنگ ادب ریز — چو مژگان از هجوم سجده لبریز
که ای دریای فیض لایزالی — سپهر اقتدار بی مثالی
خمار از ساغر اندیشه‌ات دور — چو آلایش ز طرف دامن نور
فسردن تهمتی بر خون عیش است — غم اینجا سکتهٔ مضمون عیش است
ندارد عمر غم مد رسائی — نباشد سایه را تمکین بنائی
غبار و دود هر جا فتنه ریز است — همان تیغ گذشتنهاش تیز است

ز اقبالت چو اخگر خصم بد کیش — همه خاکست و آنهم برسر خویش

درین کلفت سرای ظلمت آباد — بنور آگهی عقل است استاد

بهر جا عقل در کار آفرینی است — فلاطون طفل مهد خم نشینی است

زمین گردی بدامن جای گیرش — فلک فردی ز دیوان دبیرش

خط کلکش بهر جا نقش بسته — عطارد خامهٔ خود را شکسته

بتدبیری که عزم او زند چنگ — برارد آب از آهن آتش از سنگ

کلید قفل دلهای شکسته — نسیم غنچه های کار بسته

جهان بی رشحهٔ فیضش سرابی — فلک تعمیر از گردش خرابی

بامن آباد تدبیرش مقامست — که آنجا فتنه تیغی در نیامست

مهمی کز صلاح عقل خالیست — سرانجامش ز احکام محالی است

مرا گر اعتمادی هست با اوست — که درد نارسائی را دوا اوست

اگر مقصود رفع اهل کین است — بحکم شاه بی همتا قرین است

بفرما تا باین درگاهش آرم — چو دولت در رکاب شاهش آرم

املها بستهٔ زنجیر عقل است — تمنا تشنهٔ تدبیر عقل است

تأمل گرچه میباید بهر کار — درینمعنی تأمل نیست در کار

که فرصت چون دل خصم تو تنگست — هنوز آئینه ات را وهم زنگست

مباد این تخم وهم نا ملایم — کند در گلشن دل ریشه قایم

بخلوتگاه دل چندی وطن کن — توکل را انیس خویشتن کن

به تنهائی زخوف و غم میندیش — که خورشید است تنها لشکر خویش

بگو تا بندگان خیرخواهت — بپردازند ازین خاشاک راهت

اگر از ما یکی هم کرد کاری — نمی ماند بخاطرها غباری

دمیدن گل کند از صبح امید — طرب گردد نسیم باغ جاوید

شود افسانهٔ اندوه کوتاه — بگیرد خواب کوری چشم بدخواه

شه مسند طراز خلوت ناز — چو بشنید از ندیمان قصهٔ راز

صلاح کار خود دید آنچه گفتند — طراز گوش دل کرد آنچه سفتند

دعاها شد هم آغوش اجابت — پر پرواز هر یک گشت رخصت

همه همدوش داغ سینه رفتند — چو عکس از خانهٔ آئینه رفتند

درون قلعهٔ صحت ماند باشاه — فروغ خویش بود آئینهٔ ماه
نگیرد دامن کس ناتوانی — که خاکست آب گوهر بی روانی
در آن وادی که پرواز رسائی — شود محبوس بال بینوائی
گشاد چشم هم بی زخم غم نیست — که در بی ناخنی یک عقده کم نیست

در استغنای حسن

سخن کوته پس از قطع ره دور — فرح از حسن داد آئینه را نور
بر اجناس نیاز و نقد تسلیم — شکست حال شه را داد تقدیم
که ای آئینهٔ صنع الهی — همای سایه ات اکسیر شاهی
دو عالم حسرت آغوش وصالت — بهار سرکشی خاک نهالت
شه آزاده مخمور خرامیست — دماغ شاهیش موقوف جامیست
توان کردن در میخانهٔ ناز — بروی بیدلی از یک نگه باز
که آهی در بساط سینه دارد — نگاهی نذر این آئینه دارد
نه دلجوئی که باشد غمگسارش — نه آغوشی که گیرد در کنارش
گهی از ناله داغی میخراشد — گهی از خامشی آهی تراشد
نفس از سینه تا لب شعله انگیز — مژه از دیده تا دامن شرر بیز
به پرسش رنجه کن پای ترحم — که زخمش یکقلم گردد تبسم
طرب از باغ و از ابر آبیاری — ز گل نازو ز رنگ آئینه داری
ترنم ساز بر لب ناله اش را — چو مه خط امان کن هاله اش را
صنم را از غرور مستی ناز — نشد بر حال شه چشم وفا باز
فسون هرچند صد گلخن شرر بود — در آن آئینه آهی بی اثر بود
عنان لطف مژگان وابرگشت — عرق بر چهرهٔ آتش شرر گشت
کمان ابروش از چین بزه زد — سر زلفش به پیچیدن گره زد
تبسم تیغ بازی کرد و خون ریخت — ملاحت شور گردید و برون ریخت
چو برق از جا عتاب آلود برخاست — قیامت شعله ئی با دود برخاست
نگاه نیم باز نرگس او — بدینسان بر تغافل داد پهلو

که ای از خیر و شر ناگشته آگاه
چو غفلت با دل بیدرد همراه

چه داند روح قدر جلوهٔ من
نگه در خواب و آنگه سیر گلشن

گرفتم رفتم اما کو نیازی
که باشد قابل اظهار نازی

نه از عشقست بوئی در دماغش
نه از عقلست نوری با چراغش

کجا عشقی که با من شوق بازد
کجا عقلی که بر فهمم بنازد

نخست از عقل سامان کن غباری
که جولانی توان سر کرد باری

و گر در مجمر عشقی سپندی
ببین از شعله ام آتش کمندی

مگو بیگانگی آهنگ حسن است
توهم جلوه بودن ننگ حسن است

در آن محفل که چشم آشنا نیست
فروغ شمع کم از اژدها نیست

نظرها باز و منظور نظر هیچ
فغانها در خروش اما اثر هیچ

نباید شد بهر آتش عنانی
چراغ محفل نا قدردانی

جهان از جوهر تحقیق خالیست
هجوم بی نگاهی نقد حالیست

همه چشم و به بینائیش ره نیست
نصیب نرگسستان یک نگه نیست

بزن خاکی بچشم دون نگاهی
طلب کن سرمهٔ گردون نگاهی

نگه را کن کمند اوج افلاک
که خورشید از افق جوشد نه از خاک

چو گشتی آشنای مهر اسرار
دل هر ذره خورشیدیست در بار

ترا گر همت نظاره عالیست
بهر آئینه جای حسن خالیست

نگاه آشنای قدردان کو
همه حسن است اما چشم آن کو

فرح چون حسن را دور از وفا دید
ز خجلت یک خزان پژمردگی چید

پشیمانی ببار آورد کارش
سر و برگ ندامت شد بهارش

نه پای بازگشتن جانب شاه
نه قدر آبروئی پیش آن ماه

حجاب از پیکرش رنگ جبین ریخت
هجوم سجده گشت و بر زمین ریخت

طرب گردید داغ و کلفتی ماند
نگاه از خویش رفت و حیرتی ماند

بی نیازی عشق

محبت بعد جولان تمنا
ببزم عشق راهی کرد پیدا

ز فیض خاکبوس آستانش — تفاخر سود سر بر آسمانش

غباری تحفهٔ آن آستان کرد — ره آورد دیار دل عیان کرد

گشوده از صنعت چشم گهربار — هزاران عقده ها شک از یک مژه تار

گره از جبههٔ اظهار وا شد — شکست رنگ عرض مدعا شد

که ای شهباز اوج لامکانی — همای آشیان بی نشانی

تمنای شه از اظهار بیش است — چه گویم وقت تنگ و کار پیش است

به تنهائی مپرس احوال او چیست — چو اشک از دیده ریزد حال او چیست

زبان از حرف و دست از کار رفته — سراپایش ز خود یکبار رفته

گلش رنگیست در بال پریدن — دلش اشکیست در چشم چکیدن

دلی صد لاله زار داغ درجوش — نگاهی صد نیستان ناله بردوش

جگر محفل طراز یکجهان درد — نفس محمل کش صد کاروان درد

بر آن دل دردها دارد ترحم — که در اظهار گردد مطلبش گم

دل پرسش از آن بیمار داغست — که خاموشی ببالینش چراغست

نشانده بیکسی در آفتابش — سزد گر سایه ات گردد سحابش

با مداد تو مقصدها ست حاصل — تغافل گر رود کار است مشکل

ز عرض ملتمس عشق جفاکار — نشد از شیوهٔ مستانه هشیار

بهارستان استغنا گل افشاند — ز موج بی نیازی کاکل افشاند

که هر جا مهرحسنی جلوه گر نیست — چو شبنم عشق را بال نظر نیست

کنون رو حسرت محو رنگ دنیا — صفا گم کرده ئی درزنگ دنیا

ندارد نسبتی با جوهر حسن — تهی گنجینه است از گوهر حسن

تعلق برده است از کف عنانش — زمینگیر است سیر آسمانش

نه شوقی در خیالش نقش بسته — نه شوری در سرش مینا شکسته

هوس را عشق میداند ببازی — طمع را می شناسد بی نیازی

هنوزش بوی خامی در دماغست — چو طفل اشک شیرش در ایاغست

بهر کمظرف کی عشق آورد روی — نگردد آب این دریا بهر جوی

برنگ این چمن هر دیده وا نیست — باین بو هر مشام آشنا نیست

من و یک نشئهٔ بی اختیاری — برون از صاف و درد عز و خواری

سر زلفی بکف دارد عنانم — برد هر سو که میخواهد کشانم
فروزد حسن هر جا شمع تمثال — زمن پروانگیها میزند بال
درآن محفل که حسن آتش فگن نیست — سپندم را دماغ سوختن نیست
دگر از هرچه گوئی ناصوابست — جهان بی‌حسن در چشمم سرابست
محبت هم به پیش عشق بیباک — چو شبنم آبروئی ریخت بر خاک
نماند از سعیها جز باد در دست — کلید چاره هم در قفل بشکست
برآورد آه سرد و داغ گردید — سپندی ناله کرد و داغ گردید
فرح گشت از فریب حسن مدهوش — محبت از غرور عشق خاموش
زنخل مدعا بی برگ ماندند — بگرد غم بیابان مرگ ماندند
بجان از کوشش بیهودهٔ خویش — پشیمان از ره پیمودهٔ خویش
یکی بر آستان عشق افتاد — یکی در جلوه گاه حسن جان داد

امداد عقل

به آهنگ گشاد عقدهٔ کار — که ناخن کند بود و سعی بیکار
امید بینوا هم راه میرفت — چو نومیدی بدوش آه میرفت
غبار یاس را پرواز میداد — بهار رفته را آواز میداد
نمود آخر پس از قطع منازل — طواف بارگاه عقل حاصل
سجودی با هزاران عجز همدوش — نیازی یکجهان طاعت در آغوش
نثار آنجناب بیریا کرد — چو دل در ناله مطلبها ادا کرد
که ای شمع شبستان حقیقت — دلیل رهنوردان طریقت
سپهر آفتاب عالم هوش — محیط التفات عافیت جوش
پیام حسرتی دارم ز شاهی — غباری از کلف اندوده ماهی
که مقصود ظهور انس و جان اوست — نشاط محفل کون و مکان اوست
ولی از الفت دام تعلق — همایش با مگس دارد تملق
محیطش چون نگه فیضی روانست — ولی در شبنم حیرت نهانست
ضعیفی برده از بالش پریدن — چو مژگان گشته پروازش طپیدن

گلشن در غنچه پژمرده از تفکر
شرابش در خم افسرده از تحیر

نوایش آب شد از کلفت ساز
در آغوش نفس گم کرده آواز

فلک نشگفته میگیرد گلابش
جهان بی تخته میراند به آبش

ندارد پردهٔ امیدش آهنگ
مگر مضراب تدبیرت زند چنگ

درین ظلمت سرای نارسائی
ز شمع تست امید روشنائی

بدار آب رخ امید را پاس
مکن این قطره را طوفانی یاس

ازین رنگ آنقدر خون جگر ریخت
که رنگ صدچمن بریکدگر ریخت

گدا از اشک چندان کارگر بود
که هر یک قطره صد طوفان اثر بود

بر آمد آخر از امید کاری
سر وبرگ چراغان شد شراری

درین حرمان سرای هیچ حاصل
اگر امید نبود وای بر دل

نسیم لطف شد مست وزیدن
سحاب فیض زد برق چکیدن

ترحم سر زد از جیب تأمل
مروت شد عنان تاب تغافل

ز جا برجست عقل عاطفت کیش
بجای پا سر تسلیم در پیش

میان جهدش از خدمت کمر یافت
نهالش از خم طاعت ثمر یافت

بساز لشکر اخلاق برخاست
باقدام اطاعت قامت آراست

بهار عشرتی مطلق عنان شد
بطوف سیرگاه دل روان شد

رسید آوازهٔ فوج فضایل
به بنگاه سلامت خانهٔ دل

طرب آئینه شد شاه از شنیدن
بساطی چید گلزار دمیدن

بروی آن نسیم خرمی ساز
دردل شد چو گل از شش جهت باز

خرد فرش بساط کبریا شد
جبینی با سجودی آشنا شد

بهاری را کمینگاه خزان دید
املها در بهشت جاودان دید

حضور شاه بی انباز دریافت
نشاط نغمهٔ بی ساز دریافت

ثنا در عرض مطلب فرض گردید
ستایش آبروی عرض گردید

که ای معراج لاهوت آشیانت
فلک مشتی غبار آستانت

بهر جا فیض مهر بی نشا نیست
نثار ذره نقد جان فشانیست

کنون حکم از شه و از بنده کوشش
ز دریا جنبشی از موج جوشش

بهر کاری که خواهی جان فشانم
بهر راهی که گردانی عنانم

امید التفاتی زان نگه داشت | هوای امتثال امر شه داشت
تمنا با مراد دل قرین شد | باستیصال خوف و غم تعین شد
خروش انگیخت با افواج تدبیر | براعدا ریخت طوفان زد و گیر
شرر در خرمن بیحاصل افتاد | شکستی بر طلسم باطل افتاد
کج اندیشان چو موج ازبس طپیدند | امان جز در شکست خود ندیدند
فغان بگسیخت بر لب رشتهٔ ساز | نم از مژگان چو شبنم کرد پرواز
بساط کلفت جانکاه پیچید | شکستن بر غبار آه پیچید
ز بس هر یک ز هستی بی اثر رفت | ز پا نقش قدمها پیشتر رفت
بر نگی شد هزیمت وحشت آلود | که خون کشته هم جائی نیاسود
چو تیغ مهر بر ظلمت ستیزد | سراپایش بدوش هم گریزد
غبار غم بتاراج هوا رفت | هجوم رنگ در برق صفا رفت
بر آن بی مایه گان چون لشکر خواب | مژه واکردنی گردید سیلاب
جهان زینگونه دام تاب و پیچست | طلسم رنگ چون بشکست هیچست
ندارد شادی و غم هیچ در چنگ | بغیر از جوش رنگ و گردش رنگ
سپاه عافیت تدبیر اخلاق | دوال عیش زد برطبع آفاق
خرابی از ممالک رخت بربست | بسا ز رونق آبادی کمر بست
ز شادی خسرو اقلیم جاوید | کله افگند برگردون چو خورشید
خرد شد مصدر تدبیر کارش | چو دل نبض نفس در اختیارش
خمار عافیت شد نشه تاثیر | نفس گردید دام عیش تسخیر
ز شرم سرکشیهای نمایان | سر اختلاط شد گوی گریبان
جگرها خستهٔ تیر ملامت | جراحت زار پیکان ندامت
ز موج شرم هر چند آب شد دل | گشاد عقدهٔ کین بود مشکل
ز غم پشت کمان بشکست و زه ماند | بر آمد رشته از تاب و گره ماند

زحمت امراض کدورت رواج ✿ رهبری عقل سلامت مزاج

جهان سوز است برق کینه هشدار | مبادا دامن کس گیرد این خار

بگلزاری که خار شرر تگ ریزد — گلش از بستر خون بر نخیزد
شرار کینه هر جا شعلهٔ کاراست — اگر کهسار باشد پنبه زار است
چو برق آنجا که گردد غارت اندیش — نخست آتش زند در پیکر خویش
چراغ کینه را افروختن نیست — فروغش یکقلم جز سوختن نیست
حسد را در ضعیفی سهل مشمار — دم خنجر ز باریکیست خونخوار
چو نشتر گر همه یکقطره آبست — همان طوفان خونش در رکابست
در آن گلشن که این برقست مضمن — چنار از سود ن کف نیست ایمن
ز جاجی طینتی آخر بیندش — نباشی ایمن از سنگ کم و بیش
نمی آئینه را سیلاب صافیست — کتان را جارهٔ مهتاب کافیست
غباری گر شود در سعی آزار — کشد بر چهرهٔ خورشید دیوار
و گر یکقطره بر کین بندد احرام — دل دریا ببازد در تگ آرام
با شکی صد نشاط افسرده بالست — نسیمی صد چراغان راوبال است
مخالف هر چه باشد جزالم نیست — شکست توبه را یکجرعه کم نیست
چو افواج جهان تسخیر اخلاق — سپاه خوف وغم رارا ندز افاق
سران فتنه را از نارسائی — گرفتاری شد اسباب رهائی
فساد خویش دامن گیر شان شد — چو آتش دود خود زنجیر شان شد
شدند آخر به تمهید نمایان — جفا فرسودهٔ زندان نسیان
ولی زانجا که دردیوان تدبیر — بتسخیر حسد سست است زنجیر
عداوت زان میان چون تیر برجست — بر نگ ناله از زنجیر برجست
ز فکر کینه تیغ فتنه بردوش — ز برق انتقام آتش در آغوش
ره دشت حسد بگرفت در پیش — چوزنبور آسمان پرواز شد نیش
ز پرواز غبار کینه خواهی — بهر سو کاروانی داشت راهی
درد لها ی کین آهنگ میزد — سر بید رد بر هر سنگ میزد
بصد امید تخم کینه میکاشت — چو آتش زن شراری مدعا داشت

در هجوم مرض

مرض نامی ز مقهوران آفاق — چو عقرب بیغرض آزار مشتاق

خزان پرداز گلزار سلامت   غبارانگیز آشوب اقامت
بلاخر من نهال حاصل او   اجل لبریز جام محفل او
دچار آن خصومت کیش گردید   هلاهل آبیار نیش گردید
ببازار تردد گاه امکان   بهم چیده است نقد و جنس الوان
متاعی را که جهد آمد خریدار   اگر عنقاست بینش نیست دشوار
نگوئی نفع را اینجا وجود یست   زیان هم در دکان خویش سود یست
بقدر جهد هر کس مزد یابست   خوش آن جهدی که منظورش ثوابست
چمن گل خواهد و گلخن خس خاور   رسد هر کس بمطلب آخر کار
نهال کوشش اینجا بی ثمر نیست   که باطل هم فسونش بی اثر نیست
غرض آن شعلهٔ آشوب تمثال   زخاشاک مرض شد صاحب بال
خروشی از غبار دل برانگیخت   چو خون کشتگان در دامنش ریخت
که ای سرکوب رفعت بارگاهت   توانائی جبین فرسای راهت
شکست اعتبار زورمندان   به پستی افگن شوکت بلندان
طلسم دردم از جور زمانه   الم در بار چون زنبور خانه
زغارتکاری بیداد گردون   چو اشک شمع رنگم نیست در خون
زناوک بیزی نیرنگ این زال   هجوم آباد ناسورم چو غربال
زهر عضوم جراحت زار بیداد   زهر مویم نیستانی بفریاد
نفس میسوزم و همدم ندارم   سراپا داغم و مرهم ندارم
ستم از حد گذشت و داد گر نیست   فغانها خون شد و رنگ اثر نیست
جز اقبال توام کس نیست معلوم   که از ظالم ستاند داد مظلوم
بدادم رس که بیکس مانده ام من   چو آه از کشور دل رانده ام من
زخواب ماجرای فتنه تعبیر   بخون دیده یک یک کرد تقریر
مرض گفت ای قدح پیمای آزار   عذاب روح کاری نیست دشوار
خصوص اینم که اخلاط جفاکیش   کدورت حاصل اند و کینه اندیش
دلیلی در طریق سعی باید   که تا اخلاط را هم وانماید
شرر در سوختنها ناصبور است   ولیکن مشت خاشاکی ضرور است
طلب کن نقطه واری از سیاهی   و گر برقست مشق کینه خواهی

شکوهم چون تسلط پایه گردد | فلک با آن بلندی سایه گردد
بهرجا سیل من غارت سوار است | بنای دهر یک ویرانه وار است
تو تخم افشان که دردستست حاصل | تو رهبر جوکه نزدیکست منزل
عداوت حیله آهنگ بیان شد | چو تیغ بی نیام آتش زبان شد
زمین را زحمت از چین جبین داد | بنفرین دستگاه آفرین داد
که ای خون گشته از نامت جگرها | غبارت رهزن نور نظرها
در آن کشور نداردهیچکس راه | کمند غیر از آن قصر است کوتاه
ولی راه دگرسازم عیانت | کنم نقابی گنج نهانت
اگر اندیشه صرف چاره سازیست | فلک هم پای کوب حقه بازیست
سراغ کاروان مدعا گیر | پی نعمت فروشان غذا گیر
که خوانسالار آن مهمانسرا اوست | طرب تعمیر آن عشرت بنا اوست
درش بر روی او پیوسته مخمور | چو چشم انتظار از بستگی دور
سحابش آن چمن را آبیاراست | نسیمش باغبان آن بهاراست
بهر رنگی که خواهد جلوه ریزد | بهر طرزی که داند عشوه بیزد
بسرد و تر گهی چون آب جوشد | گهی چون شعله گرم و خشک پوشد
گهی چون خاک سرد و خشک پرداز | گهی چون باد گرم و تر عیان ساز
که و مه جمله نعمت پرور او | گدا و شاه مست ساغر او
جسد جولانگه آهنگ نازش | دماغ و دل همان محو نیازش
در آنخلوت که راه غیر وانیست | هدایت پیشه ئی غیرا زغذا نیست
اگر لطفت با مدادم قرینست | ره سر منزل تدبیر این است
رض زن مژده بیتابی عنان شد | نفس بر خویش بالید و فغان شد
نوا ها مختصر کان فتنه آهنگ | ز بیدردی بسا زکینه زد چنگ
گل صد رنگ افسون داشت در دست | یبوست گشت و خود را برغذا بست
که ن از راحت اندیشان شاهم | هوا پرورده آن بارگاهم
کنون عمریست از درد جدائی | بروز خوش ندارم آشنائی
طپش چون وج دارد نبض حالم | برنگ شعله بیتابست بالم
ز دست نارسائیهای طاقت | چو خاکم خفته در گرد ند لت

طلب مایوس و دل کوشش تمناست — چو ساحل خشکیم بی وصل دریاست
بسود اربط اخلاصم درستست — ولی طاقت ضعیف و چاره سستست
بسیل التفاتست نزد یک — که تا دریا رسد این آب باریک
طریق عجز از بس در نوردید — غذا محمل کش آن فتنه گردید
فسون عجز شد باد مرادش — بساحل زورق مطلب فتادش
ازین وادی بکام خود راهش دل — بسودا چون جنون گردید واصل

غلبهٔ سودا

سر سودا که شور صد هوا داشت — بزانوی خیال فتنه جا داشت
دماغش از یبوست یافت امداد — ز خشکی ساغرش آمد بفریاد
فسادش بسکه زد جوش فزونی — ز اخلاط دگر سر زد زبونی
خروشش سرگرانی چنگ برداشت — صداع آواز طبل جنگ برداشت
بلائی فتنه ریز آمد ز هر سو — قیامت سر کشید از هر بن مو
به تسخیر بساط کامرانی — بشورش تاخت برق سرگرانی
که از هر کوچهٔ آن عشرت آباد — بلندی کرد جای گرد فریاد
ز طوفان تازی جولان آن فوج — طپید نها عنان بگسیخت چون موج
نگه در دیده ها خواب گران شد — نفس در سینه تیغ بی امان شد
بگوش صحت آن آهنگ ناساز — ز نیرنگ مخالف ریخت آواز
ز تخم استقامت هر قد رکاشت — زبونی دید حاصل آنچه برداشت
بصلح انگیزی این فتنه طوفان — چو گشت از کسوت تدبیر عریان
قبای عرض آگاهی ببر کرد — بشاه از شورش سودا خبر کرد
کزین خصم قوی طاقت زبونست — سلامت غرقهٔ دریای خونست
ز تمثال جهان آشوب بدخواه — جنون زد برق در آئینهٔ شاه
محیط بی کناری جوش برداشت — که از خوان فلک سرپوش برداشت
سیاست خواست تا بر هم ستیزد — بخاشاک دو عالم برق ریزد
تأمل ساعتی مهلت طلب شد — تحمل لنگر بحر غضب شد

سعادت منشی تدبیر این کار / بنام عقل انشا کرد طومار
که حاصل برق شد در طبع خرمن / بدامن زد چراغ زیر دامن
تمنا گشت در دل نیش آزار / بجیب غنچه موج رنگ شد خار
چو سیل از خانه جوشد چیست تدبیر / شکست دل نمی سازد به تعمیر
بر فع این صداع کلفت اندود / ز حکمت صندلی میباید سود
طلسم ضبطی از فرزانگی بند / ره این دشمنان خانگی بند
خط تسلیم فرمان جهانگیر / خرد را شد عصای راه تدبیر
در آن معرض که راه فتنه دریافت / غذا را منشأ آن درد سر یافت
یکی از خادمان پرهیزنامش / سلامت در طلسم انتظامش
شفا سطری ز باب حکمت او / طبایع در حصار از بیعت او
چراغ عافیت را نور جاوید / چمن گلدسته ساز رنگ امید
با مداد خرد صاحب جگر شد / چو همت جوهر تیغ ظفر شد
نخستین راه جولان غذا بست / بهم کام و زبان چون غنچه وابست
که باید ذائقه از وصل زیتون / نسازد دستگاه فتنه افزون
چراغی را که پیدا نیست روغن / نگردد جز فنایش هیچ روشن
بگوش سامعه فرمان تاکید / باین آهنگ عبرت نغمه گردید
که ای شور دو عالم درد وصافت / بم و زیر جهان مست طوافت
ز افسون مخالف باش آگاه / مبادا صوت قانونت زند راه
ز دام پیچ و تاب تار این ساز / صفیر وحشت دل دارد آواز
نسیمی شد بضبط شامه مایل / که این رنگین دماغ گلشن دل
ببزمت گر همه شمعست کافور / بظلمت طرح باید دادنت نور
درین خاک سفید افسردگیهاست / بجیب این کفن دل مردگیهاست
دگر شد نقشبند گلشن راز / بچشم باصره آئینه پرداز
که نرگس در بهار جلوه گاهش / نگردد باده پیمای نگاهش
لب این جام گر خواهد مکیدن / خمار عافیت باید کشیدن
به بنگاه سواد کشور تن / کزو چشم تماشا هاست روشن
مقاماتی که آن کلفت سراغست / همین چشم ولب وگوش و دماغست

اگر طبعت به آرام است مایل / مباش از احتیاط خویش غافل
برین دروازه‌ها اندیشه بگمار / برنگ حلقه چشمی در کمین دار
بشرط آگهی از فتنه وشور / نه همچون حلقه بودن چشم بی نور
اطاعت پیشگان امر شاهی / کمر بستند بر رد مناهی
بم آهنگ سودا زیر گردید / خروشش خامشی تقریر گردید
شراب نارسش افتاد از جوش / برنگ آتش خس گشت خاموش
شد آخر بی نسیم اوج اقبال / غبارش بر دوانا رفته پامال

غلبهٔ تب

مرض چون دیدکان سوداز بون شد / رواج فتنهٔ بازار خون شد
هنوز از شور سودا غلغلی بود / ز مینای خروشش قلقلی بود
که ناگه خون قیامت کرد بنیاد / سپاه تب بملک جسم سر داد
بلای جانگدازی از کمین جست / برنگ برق تیغ شعله در دست
که راحت درمزاج خاک میسوخت / طپش در طینت افلاک میسوخت
ز بس تیغ حرارت تیز گردید / بدن غربال آتش بیز گردید
جهانی گشت ازین آفت مشوش / که باغ جسم شد یک گلخن آتش
نفس هر گاه فال اوج میزد / پر و بال سمندر موج میزد
نم آبی اگر در دیده جا داشت / چو اشک شمع آتش زیر پا داشت
سلامت دست ناکامی بسر زد / جو دود جسته از آتش بدر زد
طپیدن گشت خون در نبض صحت / شکستن برق زد از رنگ طاقت
دبیر عقل چون اینجا قلم زد / نم کلکش باین عنوان رقم زد
که چندی سامعه بند در گوش / سرودش تا نگردد رهزن هوش
بهر جا نغمه بینا بی کمند است / همان شور شکست دل بلند است
بجا آرد دماغ شامه پرهیز / ز بوی سبزهٔ شاداب نوخیز
که درز نگست اگر تیغ بد انجام / زبان مار خوابیده است در کام
نشیند باصره در حفظ ناموس / ز دیدار گل سیراب مایوس

نبند و زد غبار رنگ گلشن　　از ین آتش بدارد پاس خرمن
بر آرد ذایقه تا وسع طاقت　　تمنای شراب از کام رغبت
که گرداب گهر گردد نمودار　　همان طوفان ناکامی است دربار
غذا اصلا نیابد راه در شهر　　که نوشش دارد اکنون ساغر زهر
موافق تا مخالف یک قدم نیست　　چوآب‌ازسرگذشت از تیغ کم نیست
زضبط این حواس چارگانه　　نیامد ناوک خون بر نشانه
غرورش چون غبار رنگ بشکست　　شراری جست‌وهم‌درسنگ بنشست

غلبهٔ استسقا

ز سعی نارسای بی تاثر　　مرض زد غوطه در رخون تحیر
گرفت از خون خط زخم جدائی　　ببلغم بست عقد آشنائی
نفس زد آنقدر افسون تاثیر　　که بلغم شد چو صبح آفاق تسخیر
هنوز از آتش تب بود دودی　　ز طوفان بلا برق نمودی
که استسقا دران میدان قدم زد　　بخود بالید نش طبل ورم زد
غریو از کوچه و بازار برخاست　　زهرسو نالهٔ زنهار برخاست
جگر شد مجمری آتش بدامن　　نفس موج سراب العطش زن
زبان شد ماهی دریای خشکی　　بدن دشت قیامت زای خشکی
برنگی شعلهٔ غم تاب میخورد　　که‌جای‌خاروخاشاک‌آب میخورد
غباری گر امید سرخوشی داشت　　چو ساحل ساغر دریا کشی داشت
همان پرهیز شد در دفع آن شور　　بحکم کاروان عقل مامور
منادی هر طرف بر داشت آهنگ　　چنین زد آگهی مضراب بر چنگ
که اعیان بر مخالف راه بندند　　در ظلمت بنور ماه بندند
غبار این الم برق نمود است　　سحاب آندم که شدبی‌آب دود است
حلاوت بخش نعمتهای پرهیز　　بکام ذایقه شد چاشنی ریز
که گرداری هوای جام خمار　　سرت برسنگ زن گر نیست دیوار
غذا را ناقهٔ اندیشه پی کن　　بساط گیر و دار فتنه طی کن

سروش مصلحت گرم ندا شد   بروی سامعه این پرده وا شد
که در غمخانهٔ این بزم پرشور   حذر کن از فسون تار و طنبور
وگر سودائی طبع فضولی   بغارت رفتهٔ آوازغولی
نصیب شامه شد عطری ازین راز   که از تشمیم نیلوفر بپرداز
چو نیلوفر مبادا از اشک حیرت   شوی گرداب دریای ندامت
سواد باصره کردند روشن   که ای آئینهٔ حیرت بدامن
بهمت از گهر قطع نظر کن   وگر خواهی باشکی دیده تر کن
چو اعیان داشتند آنحکم را پاس   فروشد شور استسقا چو آماس

غلبهٔ یرقان

مرض از سردی بازار بلغم   گرفت آئینهٔ امید در نم
ولی زانجا که برق کینه خواهی   سراغ اندیشه است از هر سیاهی
به آئینی دگر پرداخت تدبیر   شکست رنگ صفرا کرد تعمیر
بفکر پختن ناکامی او   بجوش آورد دیگ خامی او
ز استسقا فرو ننشسته گردی   که یرقان شد عیان با روی زردی
ز فوج تلخ کامان ندامت   بدن را کرد صحرای قیامت
خزانی بر چمن وا کرد آغوش   که سر تا پا شکست رنگ زد جوش
بران محفل قیامت صرصری تاخت   که شمع دل فروغ زندگی باخت
چو شمع کشته از داغ دل تنگ   عیان شد نقش پای رفتن رنگ
گل امید صحت زعفران شد   بکف آئینه اش برگ خزان شد
دران تارا جگاه وحشت اندود   نفس رنگی بروی عافیت بود
که پرهیز از در عبرت نمائی   نمود آئینهٔ کلفت زدائی
بعبرت ذایقه روا ز غذا تافت   شکر را نیش کام آرزو یافت
بتلخی آنقدر الفت اثر شد   که شیرینی گره در نیشکر شد
زبس زد سامعه در دفع اشرار   تغافل بر نواهای زیان کار
کما نچه در خراش سینه گم شد   چو صورت نوحه اش ز آئینه گم شد

بر نگی با صر ه شد با غنا جمع
که رنگ از چهرهٔ زرر یخت چون شمع
ز بس کرد ا ز خیا لش قطع ا مید
طلا معد و م شد د ر طبع خور شید
ببوی شا مه ا ستغنا نفس شد
که گل ا ز خجلت نکهت قفس شد
عنا نش بسکه ز ین ا ند یشه گر د ید
شمیم گل نفس د رغنچه د ز د ید
نر فت آ هنگ صفر ا نیز د ر پیش
بخا کستر نشست ا ز آ تش خویش
نَد ید ا ز سر کشی یکشعله سا ما ن
چر ا غا ن خموش نرگسستا ن
بز و ر ا حتیا ط عقل آ گا ه
نها ل فتنه شد بی ر یشه چون آ ه
شکست آ ئـینهٔ ا خلا ط پرهیز
مر ض گفتا سرخود گیرو بگر یز
فر ا ر ا ند یش ا ز نا سا زی بخت
کشید ا زورطهٔ خو ف بدن ر خت
بر و ن ا ز شهر با صد ریش میر فت
ز تا ر ا ج ا مید خو یش میر فت
چو ا شک ر فته سر تا پا قد م بود
چو رنگ جسته غا ر تگا ه رم بود

هجو م ضعف

که نا گه ر یخت بر ق فتنه زائی
سیا هی کر د طو فا ن بلا ئـی
لسیم جستجو تا گر د بشگا فت
غبا ر ی ا زسپا ه ضعف د ریا فت
که ا و فر ز ند منحو س مرض بو د
کشا فت جو هر ا و ر ا عر ض بو د
نگا هش تا بر و ی ضعف و ا شد
شر ا ر مر د ه با نفت آ شنا شد
بعز م کین د م خنجر فسا ن یا فت
بمر ض سوختن آ تش ز با ن یا فت
د و تیغ ا ند ر کنار هم فتا د ند
بهم مقر ا ض و ا رآ غوش داد ند
د می کا ین فتنه شد آ ئینه دارش
پر یشا نی ید ر نگ رو ی کا رش
بد لجو ئی ز با نش گر م تگ شد
لعا ب سگ علا ج ریش سگ شد
که ا ی مقر ا ض آ را م خلا یق
هلا هل ا فگن جا م خلا یق
شنید م عقده ئی د ر پیش د ا ر ی
سر ا غ نشتر ی د ر ریش دا ر ی
د ر ا ین اند یشه عمری می طپید م
که اکنو ن د رکنا ر ت آ ر مید م
اگر مقصو د ا ستیصا ل جسم ا ست
بنا ی مستقیمی نیست ا سم ا ست
طلسم و هم بر کند ن ند ا ر د
نہا ل سا یه ا فگند ن ند ا ر د

بدل گرزین شبستانت غبار است — نفس تا میکشی صبح آشکار است
بیک هوئی سپاه ناتوانی — توان برداشت صد کوه گرانی
بساطی را که با خاکست هموار — چو برچینی کشد برچیدن آزار
مرض کز ضعف خودرا مستقل دید — زمین تا آسمان چون موج بالید
لوای ناتوانی قامت افراخت — سپاه بیخودی از ششجهت تاخت
علم برداشت آه رفته از خویش — بدل زد خیمه داغ خفته در نیش
نشاط این بلای فتنه احساس — کشید اخلاط را از ورطهٔ یاس
برنگ برق یکسر بال گشتند — زخود رفتند و استقبال گشتند
درآتش خار و خس هم شعله زن شد — نفسها ناله را جز و بدن شد
هجوم عام زد بر کشور تن — دو عالم برق بر یکدانه خرمن
جهان گرد غم جانگاه بگرفت — تحیر بر جهتها راه بگرفت
چنان زد کوتهی بر تار امید — که مژگان شد نگه درچشم خورشید
قیامت الامان میگفت ازان هول — سلامت میدمید افسون لاحول
سپهدار شهٔ اورنگ اسرار — جهان هوش یعنی عقل پرکار
که در ضبط ممالک بود مامور — چراغ سعی خودرا یافت بی نور
بهر ضبطی که تدبیرش قرین شد — هلاکت بادهٔ جام یقین شد
رهائی جز بوحشت جلوه ننمود — امان جز در هزیمت چهره نگشود
غم و خوفی که در زندان او بود — غبار عالم نسیان او بود
زشوخی راه جولانش گرفتند — بچنگ و هم دامانش گرفتند
کمان قدرت پرهیز بشکست — خدنگ جرأتش بیرون زد از شست
بناچار از هجوم بار اندوه — زمینگیر تحیر گشت چون کوه
زحیرت جز بنومیدی نپرداخت — بکنج ابتلای خوف و غم ساخت
کلید چاره بی دندانه گردید — کمند سعی هم بر خویش پیچید

اضطراب روح

زحال اضطرار عقل آگاه — خبر شد جوهر آگاهی شاه

تفکر هر قدر زد فال تدبیر ز خوابش رفته بود امید تعبیر
ز سیر عافیت مایوس گردید پر افشانی کف افسوس گردید
طپیدن برد رنگ از روی امید کدورت شد صفا در طبع خورشید
دل آسوده اش آب روان گشت چو اشک بیکسان مطلق عنان گشت
همه گر یک طپیدن دسترس بود شکست بال امیدش قفس بود
نفس تا میکشید از خویش میرفت ز خود رفتن بهر سو پیش میرفت
در آن هنگامهٔ عبرت تماشا که حیرت بود از هر ذره پیدا
نبودش کس انیس طبع بیمار بغیر از صحت صد رنج در بار
باین امید کز صحت اثر داشت چرا غش آبروی یک شرر داشت
ز بان بیخودی تقریر حیرت با ین آهنگ زد برگوش صحت
که ای بوی وفای زندگانی عصای روزگار ناتوانی
ز هنگامی که با این سست بنیاد تعلق انتظام ربط ما داد
تزلزل در بنای هوش داریم شکست آوازه ئی در گوش داریم
گل این باغ جمعیت نمو نیست تسلی در مزاج رنگ و بو نیست
درین غمخانهٔ کلفت سرانجام نصیب ما نشد یکداغ آرام
بطوفانگاه آشوب حوادث نمید انیم ما را چیست باعث
حبابیم و صفای سینه ئی نیست نفس گر میکشیم آئینه ئی نیست
خرد یک عمر برق تخم غم بود نسیمی مانع گرد الم بود
ز هر جا چشم زخمی جوش میزد سپند او صلای نوش میزد
در آخر فتنه ئی از آسمان تاخت که سعی عقل هم اینجا نفس باخت
کنون مائیم و این بیدست و پائی که ممکن نیست از دشمن رهائی
صلاح کار جز ترک وطن نیست در آتشخانه غیر از سوختن نیست
بخود تا کی چنین محبوس بودن چراغ وهم را فانوس بودن
بصحرا زن اگر اینست منزل بطوفان رو اگر اینست ساحل
چه لازم سر بمهر غم درین حال خط آزادی افشاندن با ل
مخاطب را دم نومیدی شاه بتار اجند امت داد چون آه
سرا پا اشک شد در چشم دیدن و لی حیرت گره زد بر چکیدن

گدا ز دل نمی بر خاک پاشید — کزو یک سجده پیشانی تراشید

سجودش تکیه بر دست دعا کرد — نماز واجب العرضی ادا کرد

که ای از فهم برتر بارگاهت — مکانها گرد جولان سپاهت

بقصر کبریایت از بلندی — تو هم رشته داری بی کمندی

تجرد یک عملدار رکابت — تقدس یک فروغ از آفتابت

چه وهم است اینکه فکرت میشمارد — چه گرد است اینکه دامان تو دارد

ز ادبار تو اقبال آشکار است — خزانت پردهٔ روی بهار است

اگر تدبیر نقد جستجو باخت — به بی تدبیری‌ئی هم میتوان ساخت

مشو نومید اگر عقل از میان رفت — به بیهوشی کجاها میتوان رفت

نهال عقل آسایش ثمر نیست — می این جام غیر از دردسر نیست

کدورتهاست لبریز ایاغش — پریشانی همان نور چراغش

بحمدالله حضور غم نداریم — خرد گر نیست خوفی هم نداریم

اگر خوفست در تسخیر عقل است — وگر غم خار دامنگیر عقل است

در آن منزل که گرد خوف و غم نیست — اگر طوفان فرود آید الم نیست

مرا یاریست همت آنکه نامش — نشانها دارد از اوج مقامش

بهر کاری که سعی او نظر دوخت — توان آسانی از دشواری آموخت

وقارش گر ببالد یک صد اوار — توان چیدن گل سامان کهسار

پر کاهی که از همت کمر بست — بر آتشخانها چون سنگ در بست

غباری را که تعمیرش دهد تاب — نم مژگان شمارد جوش سیلاب

بهمت جبهه ئی بر خاک بستن — ز گردون صد فلک برتر نشستن

طلبها از دماغش نشه دربار — بلندی از نگاه او قسم خوار

ز استغنا بفرمانت نظر نیست — وگر نه رفع اعدا آنقدر نیست

بس است این شعله را اشک کبابی — غبار ناز دارد مشت آبی

بفرما تا بیک جولان هموار — از این آتش برآرم دود زنهار

اگر تدبیر عقل آفت نشان نیست — سپاه همت آخر ناتوان نیست

رهی کز برق همت نیم گام است — خرد آنجا بیابان مرگ نام است

خرد کاران که با هوش آرمیدند — گل از آسایش خاطر نچیدند

جنون پیمای همت هرچه پیمود / بهرگامی قدم در منزلش بود

درین معرض که دارد فتنه طوفان / توان چون برق زد بر قلب باران

اگر نصرت قرین دولت ماست / توقف سد راه فرصت ماست

وگر در پنجهٔ خصم این کلید است / گشاد قفل مطلب ناپدید است

بهر تقدیر در فرصت شماری / بغارت میرود بی اختیاری

چو آگاهی زصحت مشورت خواست / گریبان خلوت اندیشه آراست

پس از گم گشتگیهای تأمل / نشد راهی نمایان جز توکل

بناچاری شه همت نشیمن / چوکوه از استقامت ریخت دامن

ز همت تن بفرمان قضا داد / عنان کار بر باد رضا داد

ازین سو صحت همت در آغوش / وز انجانب مرض با ضعف همدوش

ره جولان یکدیگر گرفتند / چو دود و شعله با هم درگرفتند

خروش از پردهٔ افلاک برخاست / غبار از دودمان خاک برخاست

نفس در سینه ها یاس آشیان شد / نگهٔ در دیده ها مد فغان شد

چراغ عافیت گردید خاموش / سلامت گشت یکخواب فراموش

امید از بس الم فرسوده گردید / غبار دست بر هم سوده گردید

طربها چون الم در ریش گم شد / جگرها در رگ از خویش گم شد

ز جولان سپاه ناتوانی / طپیدن کرد بر دلها گرانی

درودیوار آن فرسوده بنیاد / غباری گشت و بر روی هم افتاد

غلبهٔ مزاج و قوت صحت

در آن عبرتگه بیهوشی اسباب / که طاقت محو بود و بخت درخواب

همین همت غباری در نفس داشت / حبابی بود و آهی در قفس داشت

که ناگه شد ز شور فتنه در بار / مزاج از قصهٔ صحت خبردار

دل مادر ز تشویش خلف سوخت / یتیمی گهر بطن صدف سوخت

نسیمی شعلهٔ جواله گردید / خموشی پر فشاند و ناله گردید

در آمد با زبان شعله برداز / باخلاط از غرامت داد آواز

که ای بیگانگان طرز انصاف
بهر آئینه چون زنگار ناصاف

چه خشکی زد بباغ عهد دیرین
کز و گل کرد آخر عقدهٔ کین

درین ره عمرها هم توشه بودیم
ز الفت دانهٔ یکخوشه بودیم

کدامین آفت این خرمن بهمزد
کدامین خط بر این دفتر قلم زد

چه شد آن مهرها یا دنیازی
اگر دل خون نمیگردد گدازی

چه انصاف است ای مشت جفاکوش
حقوق یکدلی وانگه فراموش

اگر آئینه با من صاف دارید
چرا بر خاطر صحت غبارید

که مهرمادر از اعضای فرزند
دلی در هر بن مو کرده پیوند

اگر شیر از دهان طفل ریزد
دل مادر بخون خود ستیزد

ازین اغماض جز کوری غرض چیست
مدد فرمائی ضعف و مرض چیست

چنین اضداد نتوان نقش بستن
بمستان الفت مینا شکستن

و گر از شه جفائی رفته باشد
باصلاح خطائی رفته باشد

سر از فرمان کشیدن بیوفائیست
بدرس شکوه رفتن ژاژخائیست

دران بحر کرم موج جفا نیست
خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست

زغفلت چند ساز کینه کردن
گریبانی نوان آئینه کردن

شکست عهد میخندد وفا کو
مروت آب شد چشم حیا کو

ز اصلاح مزاج صحت اندیش
پشیمانی کشید آئینه در پیش

دل اخلاط آگاهی اثر شد
گداز انفعالی جلوه گر شد

خجالت مشت آبی ریخت برخاک
که آنجا ناقه در گل راند افلاک

عرق سرچشمه ئی کردند حاصل
کز ان یاد گذشتن بود شکل

عنان گرداند کار رفته از دست
نشان فهمید تیر جسته از شست

بعین گیرودار ناتوانی
اعانت شد دلیل مهربانی

بدست اتفاق آئینه دادند
بروی دشمنان یکرو فتادند

مرض از صورت انجام احوال
همه رنگ پریدن شد چو تمثال

گسستن وا کشید از رشته اش تاب
دلش چون زهرهٔ نامرد شد آب

هزیمت شهپر پرواز او شد
ز خود در رفتن نوای ساز او شد

سپاه صحت فیروزی آهنگ
چنان کردند وقت فرصتش تنگ

که چون آتش برویش رنگ میسوخت شرارش از فشار سنگ میسوخت
نه از روزن در امید وا شد نه بر بامش هوائی رهنما شد
ز نومیدی بهر سو التجا برد سرش چون سایه بر دیوار غم خورد
ز تنگی فشار آن مقامات عرق گشت و برون جست از مسامات
به آن آوارگی بی پا و سر رفت که هر عضوش برون از یکدگر رفت
و لیکن ضعف چندان ناتوان بود که از خود رفتنش کوه گران بود
نقاب ناتوانی بر رخ انداخت بخاک بیخودی خود را نهان ساخت
مژه وا کرد چشم بخت خفته ورق گرداند پرواز نهفته
سپاه خوف بیعت با رجا کرد گره از غم طرب را عقده وا کرد
سرور از چشمهٔ امید زد جوش الم رفت از میان اندوه بردوش
خرد کز دام خوف و غم رها شد کمین آمادهٔ تدبیرها شد
سراغ ضعف در ملک بدن یافت خزانی خفته در خاک چمن یافت
تدارک قامت پرهیز آراست بفکر رفتن آن گرد برخاست
غبار ضعف از بس نارسائی ز صرصر داشت بال و پرگدائی
باندک فرصتی معدوم گردید خط معدومیش مفهوم گردید
کف خاکش پریشان گشت چندان که در صد حشر کردن جمع نتوان
فنا اجزایش از بس درهم افشرد هوا نعشش بدوش وهم میبرد
در آخر گرد صحرای عدم شد چو رنگ رفته اجزای عدم شد
کدورت زان قلمرو یکقلم رفت صفا جوشید از آئینه نم رفت
نهال عشرت آرایش نمو یافت بهار از طوف خاکش آبرو یافت
نماند آثار نیرنگ مخالف ز سازش رفت آهنگ مخالف
فلک در تازگیها کرد سامان بهشتی فارغ از وسواس شیطان
ز خوبی آن شبستان تمنا چراغان کرد از چشم تماشا
نگاه شوق هر سو بال وا کرد بموج آبروی خود شنا کرد
جگر داران میدان اقامت چو بنشاندند آن گرد قیامت
ببزم خسرو جاوید اورنگ زبانها زد بساز تهنیت چنگ
همه رنگین نوای شادمانی همه عشرت نوید کامرانی

جهان زین فتح چند انشا دگردید / که شیون هم مبارکباد گردید
ولی طوفانی گرد خجالت / خرد از ضعف و اخلاط از جهالت
گدا از خجلت آنمقدار دیدند / که در ساحل بدریا می طپیدند
پر و بال ثنا کز شرم تر بود / طپش واری گره از رشته نگشود
نوازش برخر دواکرد آغوش / که ای آئینه دار خلوت هوش
نمی باشد مثال کار اعیان / ز مرآت جهان تمثال پنهان
ز تقصیری که در خود کرده‌ئی وهم / غباری نیست غیر از دقت فهم
کسی را زین جناب عدل توصیف / برون از حد طاقت نیست تکلیف
عنان گیرت در آن طوفان شدت / نبود اغماض الا عجز طاقت
محیط رحمت آخر بیخبر نیست / شکست موج گردش اینقدر نیست
ز شکرت در جناب ما بیانهاست / ز نقش سجده‌ات اینجا نشانهاست
نسازد فضل دانای خطاپوش / بیک تقصیر خدمتها فراموش
همان ابر کرم گوهرفشانست / همان موج وفا مطلق عنانست
ترحم شامل اخلاط گردید / نم از رخسار شان چون گرد برچید
که ای ذلت کشان پر گناهی / ندامت حاصل کشت تباهی
درین درگاه هرکس راگناهی است / زبان انفعالش عذرخواهی است
گناه غفلت است این از شما نیست / ولی آن نیز جز الطاف ما نیست
چنین میخواست صنع بی نیازی / که گردد مایل غفلت طرازی
ز جام غیرت آگاهی ماست / که عالم نشئهٔ غفلت تقاضاست
ندادیم آگهی غفلت چه سازد / نظرها بسته شد عبرت چه سازد
نوازش اقتضای نازدارد / کرم زین نغمه چندین ساز دارد
عنان گرداند سازسرفرازی / بعیش آهنگی صحت نوازی
سروش دل بگوشش آفرین خواند / سعادت خطش از لوح جبین خواند
در تحسین ز بس ایثار فرمود / سر همت بعرش آبرو سود
بلندی داد عرض بارگاهش / فلک شد گوشهٔ طرف کلاهش
حواس از انقلاب کلفت آسود / قوی جام بساط امن پیمود
بدل شد بستگیها با گشایش / کمی زد غوطه در موج فزایش

جهان نخلی که می آراست گل کرد　　بهاری را که دل میخواست گل کرد

عشرت گلچینی باغ نشاط ✿ می کشی انجمن انبساط

بیا ای بلبل خون گشته منقار　　گدا از آلوده آهنگی برون آر
چه کلفتها کز ین گلشن کشیدی　　چه گلها کز بهار ناله چیدی
بشبنم کاری اشک ندامت　　دمانیدی گلستان قیامت
اگر در ناله ات خون بود تاثیر　　شکست رنگ گل میکرد تعمیر
بهار عیش اگر افسرد نی داشت　　کمین اندیشی گل کرد نی داشت
رمید افسردگیهای خزانت　　رسید آن گل بفریاد فغانت
نفس دزدیدنت آخر چه خون ریخت　　که چون صبح آنقدر گلها برون ریخت
کنون زین گلشن از الفت نگاهی　　بیا و گل بچین چندانکه خواهی
گل افشان بهار دیگر است این　　چراغان شرار دیگر است این
نوای رفته را باری بگل گیر　　برنگ غنچه منقاری بگل گیر
بدستان طرب رنگین نوا شو　　چو گل یک لب بذکر شاه وا شو
که گل کرد آخر آثار ظهورش　　بساطت یافت چون خورشید نورش
وبال از اخترش برچید دامان　　هلالش آفتابی کرد سامان
حضیض طالعش رفعت قران شد　　زمینش رفته رفته آسمان شد
سموم کلفت از باغش برون تاخت　　سحاب تازه روئی سایه انداخت
نشاند اقبال گرد شاهراهش　　بپرواز بلندی زد نگاهش
نیازش کرد استغنا طرازی　　ز همراهان سابق بی نیازی
بچشم آن بهار ناز پرور　　نیاز مستمندان شد مکرر
نمی دید آنچمن پیرای هستی　　کسی را قابل الفت پرستی
محیط وحدت کونین ساحل　　به هر موجی نمیگردید مایل
دلش از کثرت وهمی رمی داشت　　ز تنهائی سراغ همدمی داشت
ز ساز غیر طبعش منفعل بود　　تمنا گوش بر آواز دل بود
تحیر نغمه ئی زان پرده میخواست　　نوائی یکجهان خون کرده میخواست

بهارش عندلیبی داشت درکار | متاعش بود جویای خریدار
طلب پروا ز شوقی درقفس داشت | طپیدنها در آغوش نفس داشت
رفیق اندیشی آن ذات یکتا | جهانی را ز هستی کرد تنها
چو عمری گشت صرف آرزویش | بهم فرسود بال جست و جویش
ز بار آرزو آن نخل اسرار | خم اندیشه ئی آورد ر بار

هجوم حسن و فرح

کنون کلک محبت نامه ارشاد | ز هجر افسردگانش میدهد یاد
فرح کز آستان او جدا بود | چو گل بلا شوخی حسن آشنا بود
نگاهی داشت حیرت مست خویشش | کمندی برده بود ازدست خویشش
جنون پیما ادائی درنظرداشت | که حیرانی زشاهش بیخبرداشت
چوگل نی وهم پیمای غم اندیش | بتاراج شگفتن رفته از خویش
نه ازخود داشت آگاهی نه ازشاه | که ناگه دل طپیدن کردش آگاه
که ای آواره گرد آخرکجائی | بطوفان رفتۀ غفلت چرائی
فریب جام حسنت برد ازهوش | ز شه یکبارگی کردی فراموش
بکسب خود شدلی مشغول گشتی | ز تقدیم وفا معزول گشتی
کجا رفت آنجناب کعبه تعظیم | چه شد آن آستان سجده تعلیم
فلک کز گاشن دیدارت انداخت | چرا آئینه ات از درد نگداخت
گریبانی نکردی چاک افسوس | نگشتی دور از آن درخاک افسوس
نه مژگان از نمی رخساره ات شست | نه آهی از غبار سینه ات رست
چه بیماری هلاک بسترت کرد | کدام آتش چنین خاکسترت کرد
همه بالی و پروازی نداری | همه آهی و آوازی نداری
بسست افسردگی پرواز خون شد | خموشی تا بکی آواز خون شد
نگه از دل گلابی داشت دربار | که چون شبنم ز خوابش کرد بیدار
به پیش حسن بیتابانه نالید | طپش مینا شکست و ناله بالید
که ای غارتگر سرمایۀ هوش | جهان درجلوه ات خوابی فراموش

چه مدتها ست کز شرم چکیدن / به نبض اشک میدزدم طپیدن
چه ظلم است اینکه در جولانگه ناز / امیدم میکند با یاس پرواز
پر و بال نفس شد ناله فرسود / کف خاکسترم گردید بی دود
نیازم خون شد و نازت همانست / نوا رفت از خود و سازت همانست
کنون جیب تحمل چاک گردید / دل از چشمم چکید و خاک گردید
بیابان مرگی امید تا چند / وفا زندانی جاوید تا چند
طلب بیطاقت باد وصالیست / تمنا تشنهٔ شوق زلالیست
دلی مست نثار شاه دارم / کتانی تحفهٔ آن ماه دارم
ولی در عرصهٔ گاه جانفشانی / شکوهت برده است از من روانی
بفرما تا خم زلف گره گیر / ز دل واسازدم یکحلقه زنجیر
سزد کز یمن پرواز هوائی / کنم در آشیان خود همائی
ببوسم باز خاک آستانی / زنم بر چرخ فال آشیانی
شگفتی نیست گر تازد بسویم / شکست رنگ میخندد بر ویم
پریشانیست چون صبحم دمیدن / چو آتش رفتن از خویش آرمیدن
چه شد در منزلم از راه دورم / چگویم از کدامین شاه دورم
شهنشاهی که عالم پرتو اوست / ز هستی تاعدم فرمانبر اوست
طربها فرش ایوان نشاطش / بهار از خاکروبان بساطش
دل از نخجیرگاه او شکاری / جهانی جان ز جولانش غباری
وقار کوه تختش را نشستن / خم گردون کلاهش را شکستن
بخاکش گر شود باسجده همدوش / جبین گیرد فلکها را در آغوش
کند تا بار کابش همعنانی / نیاید سر فرو بر آسمانی
شود هرگه بجودش نسبت اندیش / کند دریا عرق در کاسهٔ خویش
به سلک خادمان بندگی کوش / فلک سر تا قدم یکحلقه در گوش
زبان یک بال پرواز دعایش / بیان یکحرف تقدیم ثنایش
بهار زندگی را دور از اندر / ز دست هر نفس خاکیست بر سر
ز شاهی اینچنین دوری گزیدن / چه باید زیست و انگه آرمیدن
اگر آنجا غباری میزند بال / دل حسرت نصیب اینجاست پامال

وگر آنجا نگاهی میخورد آب — دل است اینجا بخون خویش بیتاب
گذشت از حد گناه بیوفائی — ندارم تاب تعزیر جدائی
طپیدن بر دلم برق بلا شد — نفس در سینه شمشیر آزما شد
من و آهی که گر بکشاید آغوش — کشد صد چاک دل چو صبح بردوش
چکیدنهای زخمت این بیان نیست — غبار یاس میبالد فغان نیست
تغافل بر خروش دل نه نیکوست — که یک زخم است از من تا در دوست
اگر مرهم نگردد خاک آنراه — ندارد التیام این زخم جانکاه
ز بس یاسش فسون ناله سر کرد — دماغ حسن را مست اثر کرد
نیازش گشت چندان بیخودی ساز — که خون شد بادهٔ پیمانهٔ ناز
غرور از اوج تمکین سر فرو کرد — خرام آتش عنانی آرزو کرد
خم ابرو سراپا میل گردید — نگاه شوق موج سیل گردید
لبش چون برگ گل بوسی بهم زد — سخن از موج این نکهت قدم زد
که ای افسانه ساز بیقراری — ز سر تا پا کمند دل شکاری
ز الفت سخت افسونم دمیدی — براه دل عجب دامی کشیدی
نه تنها میکشد دامانت این خار — مرا هم برده از جا شوق دیدار
توان کردن بصید همچو شاهی — غلط اندازی تیر نگاهی
هوس از ناصبوریهاست بیتاب — که چشمی از تماشایش دهم آب
شوم گلچین سیر بوستانش — ولی پنهان زچشم باغبانش
بغفلت باید از وی دل گرفتن — خوش است این صید را غافل گرفتن
فرح گفت ای فریب دیده و دل — چو زلفت تست این اندیشه مشکل
نماند این غفلت لعب آرزوئی — چو اشکش رفته است آن طفل خوئی
که دامانش بمژگانی فریبد — تماشایش بحیرانی فریبد
کنون عقلست فرش آستانش — بچشم هر بن مو دیده بانش
اگر معنی است نقش پردهٔ اوست — وگر صورت برون آوردهٔ اوست
چه امکانست از و خود را نهفتن — ز گل پنهان نمی باید شگفتن
که دزدیده است پرواز از پر و بال — که پوشیده است از آئینه تمثال
تبسم گل فروش ناز گردید — تکلم پردهٔ این ساز گردید

که ای غافل ز تیغ غیرت حسن   نگه سوز است برق حیرت حسن
بصحرا غیرت ن خلوت آراست   در بر بسته اینجا چشم بیناست
بهر جا ـن نیم در جلوه بیباك   تصور می طپد در خون ادراك
حجابم هرکجا غیرت فروشست   نگه مژگان ترا از چشم هوشست
شعور از رخصت من باریابست   وگر نه دیده صد حیرت نقابست
خرد هر چند طاقت آزماید   چو شبنم پیش خورشید م نپاید
وگر سلطان ز هوش آئینه دارد   همان نقش تحیر می نگارد
بر نـگی میتوان صیدش نمودن   که نتوان در پر مژگان گشودن
فرخ کز حسن آن ذوق طلب دید   ز شادی یکجهان بر خویش بالید
شگفتنها چمن در دامنش ریخت   دمیدن صبح در پیراهنش ریخت
ولی از تیغ استغناش در دل   تمنا بود غرق خون بسمل
که از تیر نگه نازسر گرانش   تغافل بر نگرداند عنانش
امیداز فتح عزم اندیشه ها داشت   طلب یك كاروان خوف ورجا داشت
شد آخر محمل آرای تغافل   جرس بر ناقه بند از خندهٔ گل
ـدم بر داشت عزم شوق در بار   عنان بگسست سیل برق رفتار
روان شد در کمین غارت هوش   بهار از موج گل زنجیر بردوش
ز بس مستانه در ره میخرامید   زمین از نقش پا پیمانه می چید
چو موج ساغر سرشار میرفت   متاع بیخودی در بار می رفت
صدای پا صلای جام مل داشت   غبار راه شور بوی گل داشت
فرح باحسن سرکش دوش بردوش   برنگ موج می با نشه در جوش
در اقلیم بدن محمل کشیدند   چمن دامی بروی دل کشیدند
بهاری از طلسم خاك جوشید   محیطی از دل ساحل خروشید
ز طوفان غبار لشکر ناز   نظر دا شد بروی بیخودی باز
تماشا محو گشت و رفت از هوش   نگه در دیده شد خواب فراموش
حواس از امتیاز کار رفتند   قوی از خود همه کبار رفتند
حریر کار عقل افتاد در آب   کتان گم گشت در آغوش مهتاب
کمند انداز حسن هوش تسخیر   جهانی را بحیرت کرد زنجیر

زخود رفتن عنان از دستها برد   هجوم سیل بحری را زجا برد

بهرجا آفتاب آئینه آراست   زخود کم گشتن شبنم تماشاست

فشاند از بس که طاقتها پر و بال   گرفت آئینه هم دامان تمثال

غبار جسم یک آئینه دل شد   شبی در پرتو خور مضمحل شد

سپاه حسن از هر گوشه برخاست   بتسخیر مواضع قامت آراست

برو شد گلستان صباحت   دهن وقف کمینگاه ملاحت

اشارت بر در چین جبین زد   تبسم در نقاب لب کمین زد

بخلوتخانهٔ چشم فسون ساز   چراغان کرد برق غمزه و ناز

کرشمه نخل قامت را ثمر شد   حیا دریای خوبی را گهر کشد

تغافل شد مقیم کنج ابرو   ادا ها سر کشید از هر بن مو

گشود از اتحاد بیخودی جوش   دورنگی بروداع خویش آغوش

خیال نقش غیر از سینه برخاست   تمیز حیرت از آئینه برخاست

دوئی چون بیخودی درخواب گم شد   تفاوت چون تری در آب گم شد

محیط از جوش گوهر برکران رفت   سراپا حسن شد شاه از میان رفت

دگر گل کرد طوفان بهارش   فگند آتش بعالم لاله زارش

زرنگینی جهان یک برگ گل شد   بکیفیت فلک یکجام مل شد

بهرجا زب تماشا بیخودی ساز   بهرسو حیرتی آئینه پرداز

نگاهش هرکجا شد شوخی اندیش   دوعالم همچو مژگان رفت ازخویش

بگلزاری که سرو او روان بود   چمن در نالهٔ بلبل نهان بود

اگر گل بر بهارش دیده واکرد   جنون پیراهن رنگش قبا کرد

میی کز نرگسش رنگ ادا داشت   شکست هوش درجامش صدا داشت

لبش گر با تبسم گشت همدوش   نمکدان برجگر وا کرد آغوش

وگر موج شکن در زلف پیچید   شکستن ریشه در دلها دوانید

زلعل لب تکلم تا برون ریخت   طپیدن از رگ یاقوت خون ریخت

اگر آئینه شد منظور نازش   چو شبنم برد سیلاب گدازش

نفس از شرم آن آئینهٔ ناز   ببال آرزو میسوخت پرواز

وگر نظارهٔ بیتاب می شد   ادب از شرم جرأت آب میشد

بهر سو جلوه فرما شد چمن سوخت / بهر جا شمع گردید انجمن سوخت
باین نیرنگ چون عمری بسر شد / بعالم نور خورشیدش سمر شد
اگر گل بود داغ حیرتش بود / وگر می مست جام حسرتش بود
درین مدت که چرخ از ساز نیرنگ / بچندین پرده‌اش گرداند آهنگ

هجوم عشق و محبت

محبت نیز از داغ جدائی / چراغی داشت دور از روشنائی
همه گر پرتو خورشید و مه بود / چو شمع کشته در چشمش سیه بود
جنونها در سرا زجوش طلب داشت / ولی عشقش بزنجیر ادب داشت
نفس در پرده با ناله میزد / لبش تا دم زند تبخاله میزد
بدل هرگاه نقش شاه می بست / تسلی بر طپیدن راه می بست
بیاد آستانش جبهه میسود / سرابش مانع لب تشنگی بود
ولی می باخت از شوق نگاهی / غباری داشت نذر شاهراهی
نفس دزدیده در دل آه میکرد / بتاب آن رشته را کوتاه میکرد
عنان طاقت آخر رفتش از دست / کمر در خدمت بیطاقتی بست
تقاضای طلب دامن کشیدش / جنون برقی سر از خرمن کشیدش
زبس داغ دلش در پرده خون شد / سرشکی گشت وازچشمش برون شد
به پیش عشق از عجز بیانش / طپیدن شد پرو بال فغانش
که ای در خون کش پیمانهٔ دل / جنون تعمیر الفت خانهٔ دل
ز جامت آنقدر از خویش رفتم / که از باز آمدنها پیش رفتم
گلت از بلبلم فکر چمن برد / حضور غربت از یادم وطن برد
چنان از فکر پا و سر گذشتم / که صد دشت از گذشتن درگذشتم
فسردن پیکرم را توتیا کرد / تن آسانی بخاکم آشنا کرد
جهان بر غفلت من خنده دارد / وفا را شیوه‌ام شرمنده دارد
نیم چون رنگ اگر با ناله همدوش / دراعضایم شکستن نیست خاموش
خموشی داستان ناله دارد / سرهر مو زبان ناله دارد

چه افسون ریخت نیرنگ تو بر دل | که گردیدم زشاه خویش غافل
بر آن پروانه می سوزد ترحم | که شمعش باشد از پیش نظر گم
دلم در پردهٔ اندیشه خون است | ندانم آن بهار ناز چون است
خزانی بودش آفت در نهالی | خسوفی داشت ماهش در هلالی
فلک آخر چه نقش آورده باشد | چه رنگ از گلشنش گل کرده باشد
کنون دیوانه ام طاقت ندارم | وداعم تا کنی فرصت ندارم
بطوف آن نهال زندگانی | سراپا آبم از شرم روانی
سحر آهنگ شوقی ساز دارم | قفس بر دوشم و پرواز دارم
تمنا تا بکی فرصت شمارد | نفس پیمانهٔ رخصت ندارد
چو بوی گل زشوخی بگسلد بند | شود برگ گلش دیوار تا چند
پر و بالش بحکم عشق وا شد | امید آئینه گشت و رهنما شد
درای شور الفت ساز برداشت | هجوم ناله شد پرواز برداشت
برنگی همعنان ذوق میرفت | که گر از پا فتادی شوق میرفت
طلب طومار راه سعی پیچید | نگه روشن سواد جسم گردید
تأمل تا خط احوال برخواند | تصور با خیال خویش درماند
جهانی دیگر و فیضی دگر یافت | محیطی مست طوفان گهر یافت
طربها عیش صیادی کمینش | بهشت آئینهٔ یک گل زمینش
نسیمی کز گلستانش گذشتی | بهار از چاک دامانش گذشتی
اگر گردی بلند از خاک میشد | طرب سرمایهٔ افلاک میشد
چه جسم آئینهٔ جان در مقابل | طلسم سحر چشم و آفت دل
بلندیها رواج کار اعیان | ز استغنا جهانی کرده سامان
شه رفعت سریر سرفرازی | دماغ آرای جام بی نیازی
رسائی محو قدر دستگاهش | شکن دیوانهٔ طرف کلاهش
دماغی نشه دربار رسیدن | بهاری صبح در جیب دمیدن
گلی پیمانه گیر سرخوشیها | نهالی میکشش قامت کشیها
ادا مست و اشارت شوخی آهنگ | حیا ساغر بدست گردش رنگ
نظرها در طلسم حیرتش گم | چو خورشید آفت بازار انجم

عذاری صد گلستان صبح امید　　بجیب برگ گل طوفان خورشید

جبینی مطلع صبح کمالی　　مهی فارغ ز نقصان هلالی

هجوم خط صفات کثرت آیات　　کمین خال مهر نقطهٔ ذات

تکلم در دم گوهرفشانی　　روانیهای آب زندگانی

غرور از سرکشان تاب گیسو　　تواضع خوش نشین طاق ابرو

تبسم در نقاب غنچه گلها ز　　تغافل از خم ابرو چپ انداز

بجنبش تیغ زن چین جبینش　　غضب پشتی نشین نقش چینش

ز تمکین بیصدا کوه وقارش　　خموشی یکچراغان لاله زارش

نگه مست شراب خوش نگاهی　　مژه صاحب دماغ کجکلاهی

قدی از سرکشیها فتنه مایل　　عصای دستگاه نالهٔ دل

بلادودی ز برق شعلهٔ خشم　　جنون خمیازه ئی از مستی چشم

ملاحت شور بازار قیامت　　صباحت صبح گلزار قیامت

بلند از شوخی خط بناگوش　　غبار عالم ویرانی هوش

خرام از موج گلشن خوش عنان تر　　چوآب گوهر از تمکین روان تر

عنان دار نگاه برق جولان　　رم آهو بیابان در بیابان

بلطف ساعد و فیض بناگوش　　سحر از چاک دل بیتاب آغوش

پی دریوزهٔ بویش نشسته　　چمن در خرقهٔ رنگ شکسته

بیاض گردن از نور تجلی　　بلندی نشئهٔ طور تجلی

دهان مهر طلسم بی نشانی　　میان حرف زبان ناتوانی

تبسمها بروی هم نشسته　　تصور پردهٔ لب نقش بسته

اگر گشتی تماشا شوخی اندیش　　نزاکت آب میشد بر گل خویش

وگر جرأت نگاهی پیش میرفت　　عنان ضبط رنگ از خویش میرفت

ادا ها یک قلم پیرایهٔ ناز　　سر هر موچو مژگان مایهٔ ناز

نگه در حسرتش یک ناله نی بود　　خیال ازجلوه اش یک نشه می بود

هجوم حسن از بس کرده جا تنگ　　تحیر بود گرد گردش رنگ

ز سر تا پای آن حیرت شمایل　　می تکلیف از خود رفتن دل

خیالش پرتوی در سینه میریخت　　که حیرت میشد و آئینه میریخت

محبت کاین قیامت دید در پیش — سراپا شد نگاه و رفت از خویش
سر و کارش بحسن سرکش افتاد — نیستانی بدست آتش افتاد
بهر جا میگشود آغوش میسوخت — بهر سو بال میزد هوش میسوخت
سپندش دست میزد بر سر خویش — امان میجست از خاکستر خویش
نبودش تاب طوفان تماشا — بساحل میخزید از بیخودیها
گرفت آخر ز خود در فتن عنانش — بعشق آورد بیهوشی کشانش
در آنحالت که عشق تشنه دیدار — ز شاه بحر حسنی شد خبردار
بشور مژده آن برق ادراک — ز جا برجست چون آه از دل چاک
چو اشک از دیده شوق آلود برخاست — شود تا شعله روشن دود برخاست
کمند شوق حسن از خویش بردش — ز مستی یکدو ساغر بیش بردش
ز دست خویش چون رنگ حنا رفت — نفس تا ناله گردد دل ز جا رفت
جنونش کرد رسوای محبت — چو اشک افتاد در پای محبت
که آن راهی که رفتی باز سر کن — کفی خاکسترم را بال و پر کن
طلب افسرد حسن بی نشان کو — شرار فتنه آشوب جهان کو
ره گلشن به این دیوانه بنما — سمندر سوخت آتشخانه بنما
محبت بار دیگر راه سر کرد — ببال عشق آهنگ سفر کرد
بعزم طوف منزلگاه مقصود — دلیل شعله شد بینا بی دود
شرر پرواز شوقی همرهی کرد — که اول گام راهش کوتهی کرد
نگه تا بال زد شهر بدن دید — مژه وا کرد شمع انجمن دید
ببزم شه سروش عالم عشق — نوید آهنگ شد از مقدم عشق
زمان انتظار دل سر آمد — بذوق مژده شاه از جا در آمد
باستقبال آن آئینهٔ راز — نگه بیرون دوید از خلوت ناز
خم ابرو قدم زد بر اشارت — تکلم شد پرافشان عبارت
که ای داغ محبت دیده پیش آی — ز مژگان یکقدم در دیده پیش آی
قدومت آیت فرخنده فالیست — نگاهی جای تو در دیده خالیست
بتعظیمش ز جا برخاست قامت — بلندی کرد خورشید قیامت
کشیدن از کنار شوق زد جوش — گشود آئینه بر حیرانی آغوش

گرم چندان بسا زلطف پرداخت | که امید از حجاب فضل بگداخت
ترحم هر قدر بیتاب میشد | تمنا در مقابل آب می شد
نگاه عشق ازان برق جهانتات | بطرفان داد چشم بیخودی آب
نوازش کردش از لطف پیاپی | پر از شوق و تهی از خویش چون نی
زبان شکر در الفاظ گم شد | نگه در حیرت دیدار گم شد
تماشا بر نگاه خویش پیچید | ز خود رفتن به آه خویش پیچید
ستایش گرچه با عجز آشنا بود | خموشی شور صد دفتر ثنا بود
به آهنگ ادای حق پابوس | ز قانون جبین گردید مایوس
دمید از هر سر مویش خمیدن | قیامت شد نگه را سر کشیدن
سرش تا مایل آن آستان شد | ز خجلت آب گردید وروان شد
ز طاقت بسکه بی سر مایه میرفت | سجودی بر زمین چون سایه میرفت
جبین از شوق چندان بر زمین سود | که تسلیمی بجا ماندو جبین سود
رفیقی یافت آخر شاه یکتا | مهی کرد آفتاب قدس پیدا
محبت گشت صبهای ایاغش | بنور عشق روشن شد چراغش
نشاط آئینه شد ز نگار غم رفت | طرب زد شعله و دود الم رفت
ولی دریافت عشق حسن مایل | که شاه از شوخی حسن است غافل
چراغش را بنور خود نظر نیست | دماغش راز شور خود خبر نیست
میی در ساغر عرفان ندارد | محیط آگاهی از طوفان ندارد
وفا هر چند آهنگ نوا داشت | بچنگ اقتضای شوق جا داشت
تغافل پردهٔ اسرار میشد | توقف پشت وروی کار میشد
بکام آرزو و هالذت شوق | نهان میداشت شور یکجهان ذوق
چنین بودندعمری آن دو دلسوز | چو موم و شعله باهم مجلس افروز
بسر میرفت از ینان روزگاری | که آتشخانه شد آخر شراری

سلسله جنبانی نیرنگ عشق ✻ زمزمهٔ بیخودی آهنگ عشق

نی آتش نوای خامهٔ عشق | صریری کرد صرف نامهٔ عشق

که ای معنی شناسان خط شوق | خوشا درس تمنا و خوشا ذوق
چه فیض است اینکه در یکنقطهٔ خاک | بهم پیچیده چندین دفتر افلاک
چه فضلست اینکه در یک سطر موهوم | دو عالم دقت معنیست مرقوم
بفیض قید هستی مکتبی نیست | که جز فهم خود اینجا مطلبی نیست
چه مضمونها که لفظ دل ندارد | چه لیلیها که این محمل ندارد
ازین یکمشت گل غافل مباشید | ازین یکصفحه دل غافل مباشید
بمشق امتیاز وا رسیدن | توان صد گلشن از یکغنچه چیدن
چوطفلان سرسری اندیشه ها چند | ورق گردانی انفاس تا چند
دل آئینه تا لوحش سیه نیست | بحیرت فارغ از مشق نگه نیست
چراغ کشته هم از ذوق این فن | سوادی میکند در پرده روشن
چه شد مدت کم و شوقست بسیار | بدرس عشق حاجت نیست تکرار
حبابی با همه کم فرصتیها | بچشم بسته دارد غور دریا
شراری با وجود نیستی ساز | بروی خویش چشمی میکند باز
تأملواری ازخود نسخه برگیر | طپش مقداری ازدل هم خبر گیر
نفس تار است گرد مهلتی هست | مژه تا برهم آید فرصتی هست
به‌آن مهلت غنیمت وقف ذوقست | باین فرصت تماشا مفت شوقست
طلب شرطست در تحصیل مقصود | فروغ شعله ممکن نیست بی دود
نمی سازد نوای عشق با تار | ولی مضراب اخلاصی است درکار
توان قفل حقیقتها گشودن | بمفتاح زخود غافل نبودن
اگر از جست وجو دم میتوان زد | در بیتابیی هم میتوان زد
در آن مکتب که شاه معنی دل | بدرس عشق الفت کرد حاصل
شد از تدریس شوق آهنگی عشق | شناسای خط بیرنگی عشق
نهاد از سیر امکان چشم برهم | تبرا کرد از نقش دو عالم
بدیوان جهان وهم تسوید | چو عرفان معنی بیگانه گردید
بغیر از عشق دمسازی نبودش | بغیر از دل هم آوازی نبودش
ز استغنای عشق سجده تعلیم | چوچشم بسته شد یک نسخه تسلیم
صفای آینه ارشاد او بود | تحیر جزو استعداد او بود

ولی آنجا که حسن و عشق شد جمع / نماند محفل اظهار بی شمع
بهر جا حسن رنگ جلوه ریزد / چه امکانست طوفان برنخیزد
محبت چون کند تمهید ارشاد / کشد از سنگ شیرین سعی فرهاد
طلب هرگه زند آئینه در خون / ز خود لیلی تراشد شوق مجنون

طلب معرفت

شبی در بزم شوق مستی آهنگ / که ساقی عشق بود و باده نیرنگ
دماغ ناز عرض نشه میدید / تماشا بر سر هم شیشه میچید
خیال از نشهٔ الفت پرستی / بسر میزد دگل صد رنگ مستی
تصور تا نگاهی تیز میکرد / تحیر ساغری لبریز میکرد
دل از کیفیت نیرنگ این مل / چو مینا در طپیدن داشت قلقل
شه ازسرجوش شوق بیخودی ساز / دماغی داشت مست ساغر راز
تبی درنبض حال خویش می یافت / دلی در سینه مست ریش می یافت
همه گلزار و رنگی درمیانه / همه زخم و خدنگی بر نشانه
دل ازهر داغ آتشخانه‌ئی داشت / نفس در هر طپش دیوانه‌ئی داشت
چو باشد وجد شوق آئینه پرداز / همه تمثال گردد صورت راز
نسیم آنجاکه ریزد رنگ افسون / گلستان نها کشد از پرده بیرون
شرار ازسنگ بیرون میجهاند / چنین برقی چسان در سینه ماند
نگرددچشمهٔ خورشید خس پوش / نماند شعله در خاشاک خاموش
قدح پیمائی حیرت زحد رفت / طلب مجنون شد وپیش از بلد رفت
سرآمد مدت غفلت نگاهی / برآمد داغ خورشید از سیاهی
تقاضا دامن بیتابی افشاند / تفکر بر سر بیطاقتی راند
بعشق آورد روکای مطلع راز / محیط معنی انجام و آغاز
ازل سرجوش صهبای خروشت / ابد دردی آفاق جوشت
چه موجست اینکه دارد بحر امکان / چه رنگست آبروی این گلستان
ز گلزار که این شبنم دمیده / ز راه کیست این گرد آرمیده

چه دارد در قفس بی تابی دل		چه میگوید زبان رقص بسمل
چه سر دارد نگاه وحشت آمال		که پروازش برون افتاده از بال
نفس کز عافیت گل چیدنش نیست		چه میخواهد که آرامیدنش نیست
خراش یکچمن داغ جگر کیست		کمند یکجهان صید نظر کیست
تمنا سوز سودا از که دارد		طلب سرگشتگیها از که دارد
جهان اشکیست بیتاب دویدن		نمیدانم کجا خواهد رسیدن
منازل سر براه مطلبی هست		مقاصد گرمی نبض تبی هست
نوا سرمایگان پردهٔ راز		بگوشم داده اند از حسن آواز
که ساز آفرینش را نوا اوست		جهان حرفیست نقش مدعا اوست
همه آئینهٔ دیدار او یند		تحیر پردهٔ اسرار او یند
ولی این رمز مفهوم هوس نیست		بغیر از عشق کشف هیچکس نیست
چنین است اتفاق دیده و دل		که عشق از حسن یکدم نیست غافل
درین اندیشه عمری کرده ام صرف		که یابم رنگ مضمونی ازین حرف
نه راهی میشود زین پرده روشن		نه حسرت میکند زین گل بدامن
اگر رنگست کو گلهای باغش		و گر نور است کو برق چراغش
کتاب نازش آخر درچه سانست		کز و این گفتگوها درمیان است
اگر معنیست چون ذهن آشنا نیست		اگر صورت چرا در دیده ها نیست
تحیر مطلبم در آرزویش		طپیدن حاصلم از جست وجویش
ندانم درچه خلوت بار دارد		کدام آئینه با او کار دارد
ز آگاهی براهم نه چراغی		مکن اغماض اگر داری سراغی
چو عشقش یافت از شوق جنون جوش		هیولای دو عالم صورت هوش
توقف ها زمانش منقضی شد		تغافلها هدایت مقتضی شد
زبان صد فسون اظهار واکرد		لب صد موج خون در بار واکرد
که ای جوش خمستان حقیقت		خط نیرنگ دیوان حقیقت
جمالت مقصد اقصای بینش		وصالت ختم کار آفرینش
چه طوفان کرده شوق دل نیازت		چه شور است اینکه میجوشد زسازت
قدم مجروح و ره بر نیش داری		خیال طرفه ئی در پیش داری

هنوز ت صد تعاق در کنا و است   هنوز آئینه‌ات صورت نگار است
ز دام وهم تا نتوان رمیدن   چه امکا نست با حسن آرمیدن
مکان حسن بیرون مکا نها ست   نشانش بی نشا نساز نشانهاست
سراغش در سواد بینوائیست   وصالش از تعلقها جدائیست
بهار بی نشان اوست توأم   بچشم بسته از رنگ دو عالم
محیطش مست جام بیکرا نیست   رم موجش کمند بی نشا نیست
زلال او ز هستی دست شستن   کنا را وکنار از خویش جستن
زخود بر خاستن سرو بهارش   بخویش آتش زدنها لاله زارش
اسیرانی که با او آشنا یند   چو بوی گل همه از خود جدا یند
غرورش بر نمی تابد دوئی را   منش وزنی نمی‌سنجد توئی را
طلبها جمله بیکار است اینجا   نفس در راه دل خار است اینجا
دران محفل که شور حسن جمعست   ز چشم خود فتادن اشک شمع است
اگر از حسن چشمی میدهی آب   ببند از خویش چشم وجلوه دریاب
سوار برق میباید درین راه   بپا نتوان نمودا ین رشته کوتاه
ره هرگز نه جهد اینجا ست تاریک   همین از بیخودی را هیست نزدیک
اگر صد سال درحسرت شتابی   وصالش جز به ترک خود نیابی
وگر غواص ترک اختیار است   در مقصد چو دل محو کنار است
ز سحر آمیزی عشق فسون ساز   طپید نهای دل گر دید پرواز
دم صبح آتش خورشید افروخت   به آن گرمی که بنیاد جهان سوخت
لب او تا بسامان سخن رفت   صدائی بود شه کز خویشتن رفت
جنون از چشم ساقی در می افتاد   ز شور مطرب آتش در نی افتاد
سپندی رفت وصد شیون برون ریخت   شراری جست وصد گلخن برون ریخت
تبی در نبض حسرت شعله افروخت   که بیتابی زگرمیهای خود سوخت
گهی چون ناله می شد دام افلاک   گهی چون اشک میزد قطره بر خاک
ز حیرت آن چراغ بزم مقصود   چونور خود جبین بر خاک می سود
کزین تقریر واضح تر بیان کن   ازین روشن ترم خاطر نشان کن
اگر صورت نمیگیرد مثالی   وگر نقشی نمی بندد خیالی

دل ازدرس محبت ناصبورا ست
تسلی گونه ارشادی ضرور است

جنون اندیشه ام زان طره موئی
دماغ آشفته ام زان غنچه بوئی

ز بسی آئینهٔ حسرت جلا داد
بدستش عشق مرآت بلا داد

که این آئینهٔ اسرار شاهی است
کتاب معنی صنع الهی است

بچندین رنگ وبو نقاش تقدیر
از ان نیرنگ نقشی کرده تحریر

نظر کن صورت حسن جهانتاب
ز صورت جلوهٔ معنیش دریاب

در اینجا سعی بینائیست درکار
دگر از من مپرس آئینه بردار

شه از اندیشهٔ شوق تماشا
چو تمثال طپیدن رفت از جا

تصور با تأمل نشه گردید
تحیر گشت و بر آئینه پیچید

دران آئینه حسنی جلوه گر بود
که هر عضوش نگاه یکدگر بود

خم ابرو در آغوش خم خویش
دم شمشیر میزد بر دم خویش

به آن نیرنگ مژگان فسون ساز
که بر خود میخلید از شوخی ناز

غرور نرگس مستی تحمل
زخود برگشته صد مژگان تغافل

بسطر طرهٔ حیرت سلاسل
دو عالم نامهٔ پیچیده در دل

زمد ابروی طوفان عبارت
بلندیهای امواج اشارت

نگه درسی که ازخود میتوان رفت
حیا حکمی که باید از میان رفت

طلب میگفت سامان نظر کن
تحیر آب شد فکری دگر کن

زلفظ خود رسید آن معنی ادراک
بمضمونی که شدازلوح خود پاک

گدازش هر قدرا زسینه گل کرد
صفای حیرت آئینه گل کرد

زهر رنگی که جام شوق پیمود
همان کیفیت حیرانی افزود

بهر دیدن گلستانی دگر یافت
بهر اندیشه طوفانی دگر یافت

زهر عضو آفت اعضای خود شد
سراپا محو سر تا پای خود شد

گل از رنگ خود آتش زد بدامن
محیط ازخویش طوفان کرد خرمن

چو آگاهی ز راز خویش کم داشت
جمال خویش دید و غیر پنداست

نگه هر چند در خود سیر دارد
همین دیدن غبار غیر دارد

چونقش خود بلائی نیست در پیش
کسی یارب مباد آئینهٔ خویش

شعور خویش اگر نبود عدم نیست
بعیب نیستی کس متهم نیست

ولی آنجا که حسن بی‌نیاز است　　　تجلی پردهٔ آئینه‌ساز است
بغفلت گر نه خود را غیر سازد　　　محبت با که دیگر عشق بازد
درین غفلت چه مقدار آگهیهاست　　　چه منزلها که وقف گمرهیهاست

جنون عشق

عجب شوریست آهنگ محبت　　　عجب باغیست نیرنگ محبت
گل این باغ از رنگش مپرسید　　　نی این بزم آهنگش مپرسید
ز شوخی رنگش افسردن ندانند　　　ز گرمی آتشش مردن ندانند
فریبش اینقدر رنگ فسون ریخت　　　که بیرنگی بچندین رنگ خون ریخت
به آن آهنگ زد مضراب برساز　　　که شد بی‌پردگیها پردهٔ راز
گهی طوفان کند در قطره پنهان　　　گهی از قطره ریزد رنگ طوفان
ازین گل عشق صد گلزار دارد　　　باین نیرنگ چندین کار دارد
چنین یک عمر آن جان تجلی　　　بصورت داشت از معنی تسلی
در آن آئینه بود آبش زمینگیر　　　برنگ ناله در یک حلقه زنجیر
ز نقد عمر داغ سینه‌ئی داشت　　　برنگ دل همین آئینه‌ئی داشت
زدی چون داغ گاهش بر سر خویش　　　گرفتی گاه چون دل در بر خویش
گه از مژگان بروییش بوسه دادی　　　گهی از اشک در پایش فتادی
تمنا بر تمنا می‌فزودش　　　ز دیدن چون نگه سیری نبودش
چو گیسو بستهٔ زنجیر خود بود　　　چو حیرت والهٔ تصویر خود بود
تماشا آتشی چون شمع افروخت　　　که سامان نگه شد هرقدر سوخت
طپیدن محو بود آئینه‌وارش　　　تحیر داشت نبض اختیارش
چو موج آغوش شوق از خویش رفته　　　نگاه از بیخودی هم پیش رفته
نمود از حیرت اندیشه تسخیر　　　وداع خواب و خور مانند تصویر
چو عشقش کرد از جوش تفکر　　　سراپا نقش دیوار تحیر
بخود چون غنچه اش دل بستگی یافت　　　تعلق عقدهٔ وارستگی یافت
فسونش ساز آهنگ دگر کرد　　　فریبش دل به نیرنگ دگر کرد

زمین بوسید کای تمثال معنی
خراب صورتت احوال معنی

ترا تا سیر تصویر است در پیش
مرا چون رنگ باید رفتن از خویش

تو داری صفحهٔ آئینه بر کف
بچشم من غباری میکشد صف

که خلقی کشتهٔ این نقش زیباست
جهانی در هوایش ناشکیباست

درین گلزار اگر رنگست و گر بوست
همان سر گشتهٔ اندیشهٔ اوست

هجوم بلبل آفت ریز باغست
پر پروانه آشوب چراغست

پی این گنج گوهرهای نایاب
نهفتن ایمنی دارد ز نقاب

خم می را بلب مالیدن خاک
حصار است از طبیعتهای بیباک

خصوص آشوب عقل از جهل بیش است
نگاه رشک ظالم ترز نیش است

ضرور است احتیاط پاس ناموس
ز نیرنگ ریا وزرق سالوس

که اینها از گرفتاران عقل اند
چو تزویرا ززیان کاران عقل اند

چه خوبیها کز ایشان گشته معیوب
چه معنیها کز اینها مانده محجوب

چو خجلت موجشان غیر از تری نیست
هنر جز شوخی بیجوهری نیست

چو کلفت در زمین سینهٔ صاف
چو زنگی دشمن آئینهٔ صاف

صفا آنجا که درکار است زنگند
بهر جا شیشه در بار است سنگند

دگر زین نقش الفت چشم بردار
بدست خازن ادراک بسپار

مبادا فتنهئی از پرده خیزد
برین گل چشم زخمی رنگ ریزد

تماشائی که چشم دید نی داشت
ز صورت چون نگه گلچید نی داشت

خموشی یافت در ساز تمنا
شکستی دید در رنگ تماشا

امید از برق این اندیشه شد آب
تحیر از طپیدن گشت سیماب

ندامت آتشی در سینه افروخت
که دل از بیخودی خون گشت و خون سوخت

نفس پیچید و زنجیر جنون شد
نگه بر خود طپید و جوی خون شد

کزین صورت اگر دوری گزینم
من حیران دگر روی که بینم

نیم از وصل اگر گلچین دیدار
چو حیرانی بتصویرم گرفتار

بیک نظاره تا احرام بسته است
چو شمعم دیده بر مژگان نشسته است

حبابم رازی از عالم نهفته
نگاهی دارم و آهم نهفته

برنگ شمع نی اشکم نه آهم
همین در آتش و هم نگاهم

از ین آئینه ام دوری مفرمای
چو تمثالم به موهومی مفرسای

بیک مژگان زدن غفلت از ینحال
ز چشم خویش پنهانم چو تمثال

دگر آتش مزن برجان ریشم
که من خود داغم و برجان خویشم

تسلی خیال

زبان حال عشق از اضطرابش
مهیا شد بسامان جوابش

که ای کون و مکان حیران ذوقت
جهان آئینهٔ تمثال شوقت

ترا از فتنهٔ دوران خبر نیست
از ین طوفان نیرنگت اثر نیست

صلاح اندیش دولت کن قیاسم
غرض آلوده مپسند التماسم

بتمکین کوش ای دریای آرام
ز بیتابی مکش بر روی خود دام

گره دررشته نقد پیچ و تاب است
حباب آرائی موج اضطرابست

گر از شوق تماشا بیقراری
بحکم آرزو بی اختیاری

خیالت بندهٔ خدمت پرستست
که در صورتگری آئینه دستست

بفرما تا از ین مجموعهٔ راز
بلوح حفظ گردد نسخه پرداز

تو بی وهم ریا و خوف تزویر
نصیب آرزو زان نسخه بر گیر

نه زنگی چشم بر آئینه دوزد
نه شوق از داغ محرومی بسوزد

درینصورت توانند گشتن آسان
بچشم بسته سیر صد گلستان

ز درس کاروان مقصد آگاه
بعلم عافیت برد آگهی راه

تفکر معنی اسرار فهمید
تأمل پشت و روی کار فهمید

ارادت کز پی آن مصلحت راند
چو شکل نیم رخ بر یکجهت ماند

صلا زد شوق بر احضار نقاش
کرامت مژده ها دادش بپاداش

توجه نقش خواهش وا نمودش
که رنگ شعله ریزد کلک دودش

خیال از فکر آن تصویر مو شد
که آخر خامهٔ پرداز او شد

بچندین بیخودی آن مانی آهنگ
بهاری کرد نقش پردهٔ رنگ

دو عالم رنگ حیرت ریخت برهم
که شد نقاش آن نیرنگ عالم

پس از ترتیب شوق آن گلشن ایجاد
بچشم شاه عرض جلوه اش داد

تماشا تا بسیرش دیده بگشود — همان صورت بعینه جلوه گر بود
طپیدن با تسلی گشت همدوش — ندامت کرد نومیدی فراموش
بتصویر خیال از وهم شد پاک — نمود آئینه را تسلیم ادراک
نیابد شبهه تا راه خیالت — بر ان آئینه زد مهر امانت
کنون نقش خیالش دام گردید — میش شوق و تصور جام گردید
قناعت تا خیالی کرد و تن زد — گلی چید از خود و جام چمن زد
جنون گر شورشی میکرد بنیاد — همان نقش تسلی عرضه میداد
خیال آباد صد حسرت گری بود — زیارتگاه صد مینا پری بود
دلی از نقش حسرت شاد میکرد — جهانی از خیال آباد میکرد
هوس صد گل تمنا داشت در دست — نگه صد پرده حیرت نقش می بست
که یارب آنکه تصویرش چنین است — حضورش تا چه آفت در کمین است
خیالش گر چنین دارد خرابی — چه خواهد کرد آخر بی نقابی
نم بحری که این طوفان فروشد — سلامت کو اگر ناگه بجوشد

بیتابی هوای شهود

چنین در پردهٔ آئینهٔ راز — تحیر با طپیدن بود دمساز
طلب یک کاروان شورجرس داشت — نفس صد ناله بلبل در قفس داشت
جنون نها در دماغش بال میزد — طپشها در دلش تبخال میزد
که ناگه جوش دل سرپوش برداشت — خمستان جنون شد جوش برداشت
فغان شد ریشهٔ تخم خموشی — قیامت کرد شور بیخروشی
چو دل انگیخت طوفان طپیدن — چو اشک آمد بسامان چکیدن
گل بیطاقتی رنگ جنون ریخت — چو بسمل تا پری افشاند خون ریخت
بچشم عشق عرض بیخودی داد — شکست رنگ طاقت کرد فریاد
که ای آتش بهار گلشن هوش — قیامت برق ریز خرمن هوش
چه خار است اینکه افگندی براهم — چه برق افتاد بر روز سیاهم
نیم گر قمری این سبز گلشن — ز داغم چند باشد طوق گردن

دلم پروانهٔ این انجمن نیست
چرا اندیشه ام جز سوختن نیست

توهم مزرعم حاصل ندارم
رهی طی میکنم منزل ندارم

بحیرت رفته ام کو منزل من
کفی افشانده ام کو حاصل من

نبودی کاش بر گل امتیازم
کز این نغمه ها سر زد زسازم

من و اشکی که گر خواهد چکیدن
بچندن رنگ خون باید طپیدن

دل و آهی که تا خواهد نفس راند
بکام صد طپش باید پرافشاند

ندارم منزلی راه از که پرسم
بخود گم گشته ام آه از که پرسم

خیالی پختم اما کار خام است
بهار سوختنها ناتمام است

بتصویری شوم تا کی تسلی
چسان ریزد شرر شمع تجلی

اگر با یکجهان صورت تلاقیست
تهی آغوشی آئینه باقیست

هجوم تشنگیهای سرابم
بجام وهم نتوان داد آبم

گذشت آن نشهٔ صورت پرستی
خمار است این زمان سرجوش مستی

کنون طاقت برنگی نا توانست
که حسرت هم بدل کوه گرانست

نفس در فکر خود چون لاله ام سوخت
سپند شوقم اما ناله ام سوخت

گر خاکسترم پرواز گیرد
که اوج رتبهٔ آواز گیرد

ز فهم ناله فهمان سخت دورم
چه سازم دل طپیدنهای مورم

اگر آسودن این باشد خلل چیست
وگر اینست عمر آخر اجل چیست

نیستان آتشی در بار دارد
نه با شبنم بدریا کار دارد

مبادا فرصت کس آنقدر تنگ
ز دست افتاده جام و زیر پا سنگ

خمارم ای شراب ناب رحمی
در آتش می طپم ای آب رحمی

دل از خود رفت ای تدبیر بشتاب
نگه دیوانه شد ای جلوه دریاب

باین شور آنقدر بیتاب گردید
که عشق از اضطرابش آب گردید

بدردی شعله زد شور بلندش
که مجمر سوخت بر حال سپندش

نوای بیخودی برق جنون زد
طلب پیمانهٔ دیگر بخون زد

که ای طوفان بحر هستی خویش
جنون نو بهار مستی خویش

اگر صدق طلب دارد رکابت
توقف تا بکی گردد حجابت

باین یک ناله جولان ملک هستی
چه لازم چون نفس الفت پرستی

غبار هیچ دیوار گمان چند | سراب وهم خیل خانمان چند
ازین حیرت سرا نظاره گردیم | بیا تا یک قلم آواره گردیم
دلیلت من بعیشستان جاوید | دم صبحست پیش آهنگ خورشید
بدشت سعی سیاحی ضروراست | ببحر شوق ملاحی ضروراست
نگه در پردهٔ خود وهم پیماست | زخود هرجا رود بیرون تماشاست
فغان تا زخمی تحریک لب نیست | اثرهای اجابت را سبب نیست
نفس چون سوخت مطلبها بهم گیر | چوره طی گشت منزل در قدم گیر
به کیش بیقراری نیست لایق | وصال اندیشی و قید علایق
شفا خواهی برنجی آشنا شو | خرابی کن بگنجی آشنا شو
ره عشق است راه عافیت نیست | جهانی کشته میگردد دیت نیست
کسی گر هست اینجا ناکسیهاست | بهار صد چمن عزت خسیهاست
بکش بر ناقهٔ تجرید محمل | حدی آهنگ باش از جنبش دل
بساط وهم این وآن بهم زن | بسیر ملک معشوقی قدم زن
که آن اقلیم استغنای حسنست | نگارستان خوبیهای حسن است
اگر سعی نظر باشد بسامان | توان چید از غبارش تار مژگان
وگر تحقیق گردد آشنایش | بدل سازنفس دارد هوایش
درانجا وحشی مقصود رامست | نگه تا میکنی حسنت بدامست
سروش عشق تا این مژده سر کرد | شه از خود رفت وآهنگ سفر کرد
وداع آمادهٔ خیل وحشم شد | چو گرد صبحدم بگذشت رم شد
بوحشت برق آزادی کمربست | تعلق شد شرارو از میان جست
زیادش یکقلم وهم بدن رفت | بدوش رنگ شمع از انجمن رفت
تفی میخواست نفت سوختن ساز | کمینی داشت رنگ برق پرواز
شرر تا پر زند بی آشیان بود | نفس تا دامن افشاند فغان بود

مستی پیمانهٔ الفت نمود ✿ بیخودی ساغر شوق شهود

کجائی ای زخود گردیده غافل | براه افتاده درآغوش منزل

526

چه جادو بست چشم حسن بینت   چه پستی کرد پامال زمینت
ربود آخر کدامین غول از راه   کدامین کوریت افگند در چاه
نه طوفان سمومی زد بباغت   نه دامانی شد آشوب چراغت
خموشی چند ای شمع تمنا   فسردن تا کی ای باغ تماشا
فلک یک پرزدن وار است آهی   جهان بی پردگی دارد نگاهی
تصور رنگ میریزد جهان چیست   خیالت اوج دارد آسمان کیست
ز مهرت ذره دارد آفتابی   نگه واری چرا برخود نتابی
زجامت عالمی مست و تو مخمور   ز صبحت شامها روز و تو بی نور
بناقوست خروش دیر دمساز   ز لبیکت تو دارد کعبه آواز
با نوار یقین و کلفت ظن   تو کردی شمع دیر و کعبه روشن
چه باطن خلوت تنزیه ذاتت   چه ظاهر عرض طوفان صفاتت
حدوث از تو من و او می‌سراید   قدم از پرده‌ات هو می‌سراید
کجا بود این طلسم وهم پرداز   ز جولانت غباری کرده پرواز
دل آغوشی گشود و آسمان ریخت   نگاه از پرده بیرون زد جهان ریخت
ز سیر وهمی امکان چه داری   بجز وحشت ازین طوفان چه داری
بدل رو کن گلستان تو اینست   بخود می پیچ جولان تو اینست
نفس را جادهٔ دشت طلب کن   تأمل چون دلیلت شد طرب کن
سرت آندم شود افلاک سامان   که بیند خویش را گوی گریبان
نگه بر آسمان ناقص‌خرام است   بمژگان گر رسد سیرش تمام است
کجا سرمیزنی ای موج بیتاب   سری درخود بدزد و بحر دریاب
سراغت از غبار خود برون نیست   محیطت از کنار خود برون نیست
ز نقش خود فریب غیر تا چند   برون نارفته از خود سیر تا چند
ز جیب خویش بیرون نیست راهی   نگاهی کن نگاهی کن نگاهی
درین محفل نوای قرب دوریست   تسلی امتحان ناصبوریست
خوشا چشمی که در رنگ لباسش   نباشد غیر عریانی قیاسش
ادب ساز است بزم بی حجابی   نگه سوز است برق بی نقابی
طلب آرایش دام است دریاب   ره تحقیق بیگام است بشتاب

دگر ای خامه در تقریر کم زن　　بسیر وادی مطلب قدم زن

که چون شاهنشه هستی تجمل　　مهیا شد بسامان توکل

بساز بینوائی محمل آراست　　چو گرد از خاکدان جسم برخاست

غبار محمل شوقش نفس شد　　دل ازجا رفت و آهنگ جرس شد

نمرد آخر بذوق پرفشانی　　همای قدس غربت آشیانی

نبودش هیچکس جز عشق همدم　　نگاهی با رمیدن بود توأم

دو طایر سر کشید از جیب یک بال　　بیک آئینه پر میزد دو تمثال

قدم در ملک معشوقی نهادند　　نظرها در طلب پرواز دادند

بدوش حیرت اشکی و آهی　　برنگ شمع میرفتند راهی

مقامات تمنا تا شود طی　　نوائی داشت سیر کوچهٔ نی

سیر کف پا - منزل اول

پس از چندین قدم فرسودگیها　　نخستین منزل شان شد کف پا

مقامی بوسه گاه سجدهٔ شوق　　گلستانی بخود غلطیدن ذوق

نگاهی گر بپا غش میخرامید　　بجای گل بدامن سجده میچید

هوا هم تا گذشتی در کمینش　　سجودی داشت از شبنم جبینش

بنایش تا بتعمیری رسیده　　جبینها بر سر هم خشت چیده

غبارش سرمهٔ حیرت نگاهان　　بساطش معبد بت قبله گاهان

بنای آستان آفرینش　　زمین آسمان آفرینش

به همواری جبین سجده سازان　　پناه خجلت خجلت گدازان

ز گلزارش کز وجا نهاد میده　　شفق یک طایر رنگ پریده

بخاکش در هوای آبروها　　حنا میکاشت خون آرزوها

قضا جولانگه دلهای مشتاق　　صفا آئینهٔ تسلیم عشاق

زمانی در تماشایش نشستند　　چو نقش پا سجودی نقش بستند

از آن منزل بصد حسرت کمندی　　نگه یکرد پرواز بلندی

ولی جوش ادب رخصت نمیداد　　سجود پی به پی فرصت نمیداد

سیر پشت پا - منزل دوم

بچندین گرد حسرت وا طپیدند
کز آنجا تا به پشت پا رسیدند

تماشا کرد ازان سر منزل پاک
بدامان خاکساری سیر افلاک

نیا را میده گرد آرزوئی
نفس نا برده از آرام بوئی

طلب چون برق بپا بیهوش بود
ز خود رفتن همان گرم طپش بود

سیر ساق - منزل سوم

بسعی آرزوی جلوه مشتاق
تحیر گشت فرش منزل ساق

نگاه آنجا صفائی کرد احساس
که میلغزید دل چون موردرطاس

سیر ران - منزل چهارم

ازو تا منزل ران دوش بردوش
هجوم کاروان لغزش هوش

تحیر کشتهٔ او موج سیماب
طپیدن بسمل آنجا صافی آب

در و دیوارش از سیمین بنائی
غنا سرمایهٔ حسرت گدائی

ز بس سامان الفتها بهم داشت
نفس آئینه ئی در هر قدم داشت

نگه بر اشک پیچید از صفایش
که در لغزش فرومیرفت پایش

سری درگوشهٔ زانو کشیدند
گل از آئینهٔ تسلیم چیدند

نفس در بیخودی بهار است گردید
بحیرت آنچه دل میخواست گردید

سیر سرین - منزل پنجم

ازان منزل هوس تا پیش بین شد
تماشا رهبر سبز سرین شد

بخود بالیده کوهی جلوه گر بود
که تیغش از صدا بالیده تر بود

دو کوه از آرزو برتر گذشته
ببالیدن ز یکدیگر گذشته

بلورین قله ها دامن بدامن
صفای موج گوهر کرده خرمن

ز تمکین آنقدر هاچیده برخویش
که بالیدن ازو بالیده برخویش

قماش گل خجل از لطف سنگش
صفای مه کتان آب و رنگش

درشتی از کمینش کرده پرواز — بساط خواب مخمل یک نگه ناز
تمنا تا بسیرش بود مایل — قدم میزد بروی نرمی دل
ز شکل آن دو کوه نازتوأم — دو عالم آرزو پیچیده برهم
دو دل ازجوش الفت دوش بردوش — دو گوهر بسته باهم عقد آغوش
به آن نازک مزاجی طبع سنگش — که از برق نگه میریخت رنگش
شرار او نگاه گرم جوشان — پلنگ او دل سوداخروشان
بهر سو از صفا لغزیدنی داشت — بهر جا چون صدا پیچیدنی داشت
بخود در ماند شوق برق رفتار — صدا از پا نشست آخر بکهسار
نه جرأت حامی بر تر گذشتن — نه طاقت رهنمای باز گشتن
ز کوشش معنی رفتار گم بود — چو کوه اندیشهٔ این کار گم بود

سیر میان- منزل ششم

ز خود میرفت حیرانی که ناگاه — تصور برد راهی در کمرگاه
خطی گردید در اندیشه جاگیر — که پای لغزش دل کرد تحریر
ببار یکی صدای بی زبانان — بموهومی نگاه ناتوانان
ره وهمی که گریک مو عیان بود — ازان مو نیز نامی در میان بود
نگه صد طرهٔ اندیشه بشگافت — که فکر آن معنی باریک دریافت
صداها بسکه حیرت بود دامش — بهم پیچیده وره گشته نامش
بنومیدی رهی کردند حاصل — که از خود رفتن آنجا بود مشکل
شود تا راه تحقیقی نمودار — سلیمانی برون آورده ز نار
بگوشش گفت عجز نارسائی — کمند اینست اگر ازخود برائی
طپیدن چون صدا بر تار پیچید — هوس چون کفر بر زنار پیچید

سیر شکم - منزل هفتم

طلب نگذشته زان ره چند گامی — برون ناکرده زان منزل خرامی

دلیل شوق بر حیرت صلا زد — که دریای شکم موج صفا زد
محیطی در مقابل شد نمودار — که دیدن ماند چون ساحل ز رفتار
بصافی اعتقاد سینه صافان — بپا کی باطن آئینه صافان
کنارش بیغبار خار و خاشاک — چو بحر معرفت از ماسوی پاک
تهی آغوش موجش از طپیدن — پر از تمکین چو نبض آرمیدن
برنگ حیرت آئینه هموار — چو دریای خیال آسوده رفتار
اگر موجش شکستی درکمین داشت — کمند صافی نظاره چین داشت
کدورت از زلالش رخت بسته — درونش از صفا بیرون نشسته
ز طوفان جوشی موج صفا خیز — چو گوهر ساحلش از قعر لبریز
حبابش چشم حیرت آشنایان — کف از خود رفتن بیدست و پایان
سر هر موج سامان جوش تسکین — دل هر قطره لنگردار تمکین
گذشتن شد از آن دریای هموار — چو عکس از صافی آئینه دشوار
رگ مژگان نومیدی گشادند — ز خود دریای دیگر جلوه دادند
نگاه یأس موج مضطرب خیل — گدا از دل محیطی سیل در سیل
ز غم چندان بنومیدی نشستند — که ساحل در نظرها نقش بستند
شکست دل بسعی اشک بیتاب — بر آتش شد سوار و راند در آب
ندامت کشتی چشم تر آورد — ز طوفانی غم ساحل بر آورد
مژه پرداخت از حیرت عنانی — بتقدیم وفای بادبانی
مهیا گشت ساز پیش رفتن — بسامانشد چو موج از خویش رفتن
برنگ تیغ موج از بیغلافی — طپیدن بود در دریا شگافی

سیر ناف - منزل هشتم

سرشک از بیخودی میزد معلق — که در گرداب ناف افتاد زورق
چه گرداب انجمن پرداز حیرت — چو دل مهر طلسم راز حیرت
محیط آرزو را مرکز شوق — بطوفان تماشا لنگر ذوق
چو چشم بیدلان شوق پیما — بطوفان خفتهٔ اشک تمنا

غریقی بود چشم از خویش بسته
بروی وجهٔ طوفان نشسته

حبابی داشت از جوش شکر خواب
بچشم بسته سیر عالم آب

مگو گرداب دامی بحر تسخیر
دو عالم بسته در یک حلقه زنجیر

خس طوفانیش جانهای عشاق
اسیر حلقه اش دلهای مشتاق

چودل صدگل شگفتن در قفس داشت
ولی از بیخودی ضبط نفس داشت

برنگ گوهر از شرم تکلم
لب صد موج حرفش در دهن گم

قضا تا نقش گوهرها بهم زد
به آن تمکین گره بر آب کم زد

نفس مقداری از دل شعله‌می بیخت
تبسم واری از لب برق میریخت

که این گرداب طاقت آزمائیست
درینجا محو گشتن ناخدائیست

برنگ موج بی کشتی شکستن
ازین طوفانچه امکانست رستن

بهر جا سعی دست آشنا برد
چو موج از کوشش خود پیش پا خورد

بهر موجی که امید التجا داشت
اشارتهای ابروی فنا داشت

ببحر یاس بودند آن و مضطر
بخرد درمانده تر از آب گوهر

که ناگه شرطه‌ئی از آه برخاست
غبار بیخودیها ساحل آراست

چو اشک نا امید از چشم حیران
برون جستند ازان دریای طوفان

چو شد طومار سیر بحر کوتاه
بدشت سینه افتادند چون آه

سیر سینه - منزل نهم

نمایان گشت صحرای قیامت
زجوش شوق صد محشر علامت

غزالان و هوسهای رمیده
بساط سبزه اش شوقی دمیده

فضای نه فلک با آن گشادش
نمودی حلقه ئی از گردبادش

تحیر سیر آغاز بدایت
بیابان مرگ انجامش نهایت

بوسعت مشرب وحدت نگاهان
بصافی طبع معنی دستگاهان

نسیمش چون نفس در سینه صافی
غبار آنجا بصد آئینه صافی

بهار یک جهان آئینهٔ راز
طلسم صد فلک گنجینهٔ راز

اقامتگاه صورتهای اخلاص
دبستان دو عالم معنی خاص

تسلیها سراغ رهنوردش
توهمها غبار دور گردش

چو صبح آگهی آزاده ازخویش
زبس وسعت برون افتاده ازخویش

زمین گردی بحیرت ماندهٔ او
فلک ها دامن افشاندهٔ او

طلب در دامنش محو طپیدن
امید از خاک او مست دمیدن

تیمم آرزو پاکی بخاکش
صفا پروانهٔ دامان پاکش

هوایش گلشن و شب باغ الفت
زمینش لاله کار داغ الفت

زبی خاشاکی آن گلزار جاوید
بدامن گیری صد خار امید

نفس از پیچ و تاب جاده اش سوخت
که شمع راه از خود رفتن افروخت

دران الفت سواد حیرت دل
نگه در هر قدم میکرد منزل

سیر ساعد - منزل دهم

بگوش شوق دارد پردهٔ راز
درای کاروان حسرت آواز

که ساعدنامی از ترکان ایندشت
زشوخیهاست دست افشان گلگشت

بفکر راحت منزل مباشید
ز طوف جلوه اش غافل مباشید

نگه مفت است هرگه فرصتی هست
حریفی گر نباشد بیعتی هست

بچنگ شوق آن حیرت شمایل
ید بیضاست در گیرائی دل

چو مینا دامن مستی گرفته
نزاکتها ز بر دستی گرفته

کف از وسعت محیطی هوش تسخیر
بقوت پنجه خورشید جهانگیر

نگه حیرانی گیرائی کمندش
مژه خمیازهٔ دست بلندش

گشاد و بست دل چون غنچه درمشت
چو مژگان بنا طوفان سرانگشت

بدستش تا حنای مدعا بست
نزاکت خون شد و رنگ حیا بست

بجولان گاهش از عزم هوس گیر
دم صبح است دامان نفس گیر

زیادش گر بپیچد بر تأمل
شکست رنگ تا بد پنجهٔ گل

زدست اندازی آن غارت انگیز
گریبانها چو صبح از چاک لبریز

بها را ز شاخ گل در حسرتش خم
سحر از حیرتش یکچشم شبنم

بیاض گردن مینای خوبی
بهشت آرزو را شاخ طوبی

نوید این نوای بیخودی جوش / ز چنگ ضبط برد آئینهٔ هوش

تفحص تا عنان تاب نظر شد / نهال باغ مقصد جلوه گر شد

تماشا کاین بهار مدعا دید / شرر بودش گمان و شعله ها چید

ببوسش تا لب احرام طلب بست / زهرعضو آرزو خودرا بلب بست

بصبح جلوه تا چشم آشنا بود / نگه سیلی خور موج صفا بود

دماغ شوق بیعت تا زه گردید / ستایش ها بلند آوازه گردید

که خوبی چون گلت در آستین باد / بدست و بازوت صد آفرین باد

ازانجا قطره زد حسرت رویها / سراپا شعله شد بالا دویها

سیر گردن - منزل یازدهم

طلب را آتشی در خرمن افتاد / که راهش بر بیاض گردن افتاد

بجائی بال زد نظاره کانجا / برنگ اشک لغزش کرد پیدا

مقامی مقصد عالی نگاهان / ز یارتگاه خون بیگناهان

قیامت جلوه موج چشمهٔ نور / بلند آوازه برق شعلهٔ طور

بمستی جوش مینای تجلی / بطوفان شور دریای تجلی

بطوف آن مقام حیرت آغوش / صفا یکجامهٔ احرام بردوش

نظرها روشن از سیر صفایش / بیانها عالی از حرف بنایش

زمین او بیاض دیده اندود / هوای او نگاه حسرت آلود

ببوی حسرتش افتاده مدهوش / چو گل آغوش بر بالای آغوش

جهانی در هوایش مانده مضطر / زدست نارسائی خاک بر سر

بساطی عرض همت دستگاهی / عروجش نشهٔ فطرت پناهی

زاوجش کار رفعت آنقدر بیش / که بردوش بلندی رفته از خویش

بموزونی خیال نکته سازان / برعنائی نگاه بی نیازان

بیاضی صد دبستان سرخط راز / ولی سرتا بپا یک مطلع ناز

ز سیر انتخاب آن نشیمن

سواد حیرتی کردند روشن

سیر غبغب — منزل دوازدهم

هجوم شوق برتر راند محمل / به غبغب چون لطافت کرد منزل
بسیبی دست زد امید بیتاب / که میشد لذت از اندیشه‌اش آب
بخون صد گلستان شسته سیبی / تصور خون کنی حسرت فریبی
ز نیرنگش جهانی خفته در خون / ز شوخیها بدست از دست بیرون
اگر میرفت از چنگی بچنگی / همان می آمد از رنگی برنگی
نزاکت پردهٔ نیرنگ کارش / لطافت شبنم رنگ بهارش
هوس هرگه بچیدن کرد آهنگ / نزاکت خون نشدی در پردهٔ رنگ
نسیم آه میگردید سنگش / نگاه گرم میگرداند رنگش
ترنجی از گلستان تماشا / چو دل گوی گریبان تمنا
بکام خود ترنجش را رسیدن / بروی خویش رنگش را چکیدن
بسامان طپیدن اشک بیتاب / مهیای چکیدن قطرهٔ آب
چو گوهر بیخودیها چیده برخویش / ولی ازهرطرف غلطیده برخویش
بوصل آن ترنج ازخود بریدند / زسیبش دامنی از خویش چیدند

سیر خط وخال — منزل سیزدهم

ازان منزل قدم بیرون نهادند / بکفرستان خال وخط فتادند
بساطی یافتند از عنبر تر / کفی جوشیده از دریای گوهر
بصبحش طاقت دل کرده شبگیر / بشامش پای دیده مانده درقیر
دروگر سایه پای طاقت افشرد / بصد خورشید نتوانش زجا برد
ادب ازخاکش اواندیشه‌ها داشت / که تخم ناز آنجا ریشه‌ها داشت
زدود آه باحسرت قرین تر / ز وضع خاکساری دلنشین تر
گرفتاری بهر سودام بردوش / زجا برخاستن لغزش در آغوش
اگر برجسته از خاکش غباری / بلندی کرده اماسایه‌واری

بجای سبزه موج دام میرست ‌ ‌ ‌ ز پا افتادن از هر گام میرست
بدامش جرأت پرواز گم بود ‌ ‌ ‌ نگه در سرمه چون آواز گم بود
رهش پیچیده تر از آه نومید ‌ ‌ ‌ بصد حیرانی حرمان جاوید
چو حیرت سرخط درس تأمل ‌ ‌ ‌ چو فکر آئینهٔ دور تسلسل
رهائی ناامید از دامگاهش ‌ ‌ ‌ گذشتن نارسا در فکر راهش
بر او آن تماشاگاه نیرنگ ‌ ‌ ‌ هزار آئینهٔ امید در زنگ
در آن سودا مقام فتنه تعمیر ‌ ‌ ‌ جنون عالمی بگسسته زنجیر
ز هر سو بیخودیها در طپیدن ‌ ‌ ‌ بهر جا شور سودا در دمیدن
سوادش یک قلم مشق تباهی ‌ ‌ ‌ هوایش چون نفس زیر سیاهی
مقیمانش سیه کاران خونخوار ‌ ‌ ‌ همه کفر التیام عقد زنار
زدودخویش چون آتش سیه پوش ‌ ‌ ‌ ز رنگ خود سیه مستی در آغوش
برین حسرت سرا ان تنگ و پو ‌ ‌ ‌ شبیخون ریختند آخر ز هر سو
غبار بیخودی گرم اشتلم شد ‌ ‌ ‌ جراحتها به مشک سوده گم شد
عنان دار شکیبائی جنون کرد ‌ ‌ ‌ ز خود رفتن سراز طاقت برون کرد
بجوهر شد نهان آئینهٔ هوش ‌ ‌ ‌ نگاه از موج مژگان گشت خس پوش
نفس در ماند و دل بیدست و پا شد ‌ ‌ ‌ شعور از ضبط خود داری جدا شد
بغارت رفت سامان تصور ‌ ‌ ‌ نگاهی ماند و آنهم در تحیر
بهم دادند اسباب رسائی ‌ ‌ ‌ بتاراج غم بیدست و پائی
ره جولان آهی میگشادند ‌ ‌ ‌ که در چاه ذقن ناگه فتادند

سیر زنخدان — منزل چهاردهم

نه چاه آئینهٔ تسلیم جاوید ‌ ‌ ‌ چو حیرت مأمن دلهای نومید
ز برق حسن یوسف خیز موجش ‌ ‌ ‌ ز آسودن به پستی رفته اوجش
جهانی در هوایش تشنه میمرد ‌ ‌ ‌ خوشا حسرت کزانجا آب میخورد
سرشک شوق دولاب خیالش ‌ ‌ ‌ نگاه تشنه بیتاب زلالش
درین آئینهٔ صد بحر اسرار ‌ ‌ ‌ ز صافی عمقش از بیرون نمودار

وقارش آنقدرها پیش رفته / که از تمکین فرو در خویش رفته
گهر بود از گداز دل سرابی / اگر ارزیدی آنجا مشت آبی
نگه آبی کزو در جام میکرد / ترشح موج اشکش نام میکرد
بصافی قطره آبی پای تا سر / ولی عمقش بصد دریای گوهر
تفکر گر شدی از قعرش آگاه / بلغزش تا ابد میرفت در چاه
بدامش می طپید از سعی بیتاب / پر پرواز دل چون موج در آب
اگر گشتی نگاه آزادی اندیش / ز راه نقب دل میرفت از خویش
فغانی کز دل بیتاب جستی / بصد جا چون گره در نی نشستی
بچین زد چون گهر موج رسائی / چو آب از چاه مشکل شد رهائی
سر زلف ندامت وا گشودند / چو نی لبریز فریادش نمودند
چنین یک عمر از ان سرچشمهٔ نوش / فغانها بود چون فواره در جوش

سیر زلف – منزل پانزدهم

کمند زلف ناگه خورد تابی / چو مار تشنه شد محتاج آبی
ز بیتابی برنگ پرتو ماه / ز اوج سرکشی افتاد در چاه
غروری از بلندیها فرو شد / سر فکری گریبان آرزو شد
عنان موج شوخی تاب میداد / از ان سرچشمه سنبل آب میداد
امید نارسا تا آن رسن دید / بهر تارش برنگ تاب پیچید
کمندی یافت چون فکر جهانگیر / چو شب هر حلقه اش خورشید تسخیر
زسنبل پیچ و تابش صد چمن بیش / ز بوی نافه شوخی یک ختن بیش
گرفتاری بدامش بسته زنار / پریشانی بوضعش کرده اقرار
به سلکش عالمی پیوسته خود را / بمضمونش جهانی بسته خود را
املها سطری از فکر بلندش / رسائی رشته واری از کمندش
بتوصیفش بیان از ضعف تقریر / صدائی در خم صد کوچه زنجیر
در آغوش شکنهایش نشسته / دو عالم شور دلهای شکسته
اگر تارش گسستن کردی آغاز / شکست ساز دلها داشت آواز

نسیمی بو سه گر میداد پایش — ختن ها بود مجنون هوایش
دلی کز شوق او وحشت گری داشت — رم اندیشه اش ناز پری داشت
گرفتاری ز بس پیچیده برهم — محبت کرده نامش زلف پرخم
بحدی کرده صیادی فن خویش — که خودایمن نبود از بستن خویش
عروج اشک شد پرواز امید — ز پستی چید دامن نورخورشید
تمنا گشت بیتا بی سرانجام — بطوف چشمهٔ لب بست احرام

سیر لب – منزل شانزدهم

طلب آخر لب جوئی نشان داد — که حسرتها چوموج از کف عنان داد
فروغ چشمهٔ خورشید لایش — زلال زندگی در دصفا یش
خضر چون خط زپا افتاده آنجا — لبی تر کرده وجان داده آنجا
گرفته تا خط سبزش در آغوش — نشستهٔ چشمهٔ حیوان سیه پوش
هجوم آرزوها موج آبش — نشان بوسهٔ حسرت حبابش
گشاد آغوشی موجش تبسم — صدای جنبش آبش تکلم
دل ازیادش زلال زندگی جوش — زبان ازنام او فوارهٔ نوش
زرنگش لعل خون خویش میخورد — گهر راازصفایش آب می برد
بسیرش تا نگه چشمی کند باز — ببال موج گوهر داشت پرواز
ز دل تا حسرت رنگش دمیدی — نفس خون گشتی و بر لب چکیدی
بهر دل یکجهان ذوق زلالش — بهر سر صد جنون شور خیالش
بذوق جرعه اش از ناچشیدن — تمنا مست جام لب گزیدن
بصد شیرینی اما ناچشیده — سراپا جان و برلب نارسیده

سیر دهان – منزل هفدهم

تأمل گشت تا آئینهٔ کار — ازآن سرچشمه درجی شدنمودار
برنگ طلب عشاق نایاب — بموهومی چوعکس ذره در آب

ز پیدائی بجز وهمش نشان نه بغیر از نام چیزی در میان نه
معمائی که از ادراک صافی عدم آید برون گر واشگافی
بفهمش عالمی دست ازخود افشاند بفکر او جهانی در عدم ماند
ز نقش او بصد حیرت طپیدن شنیدن بود عینک ساز دیدن
تکلم گرشدی همدرس ذکرش دهن گفتی وگم گشتی بفکرش
دران درج دهن درهای دندان چو شبنم در طلسم غنچه پنهان
تعقل ساز چندین کفتگو بود که خاموشی چو گوهر قفل او بود
بدل تا زخم حسرت تازه میشد نمکدانی بلند آوازه می شد
نگه را تا غنا میگشت افزون صدف از آب می آورد بیرون
یقین خود را بچندین وهم وظن بست بر آن یک نقطه صد دفتر سخن بست
بحکم آنکهٔ هرجا فکر زد جوش گشاد از بستگی واکرد آغوش
تبسم شد کلید قفل رازش سر موئی زشوخی کرد بازش
به آن تکیف قفلش تنگ ره بود که در فکرش تبسم هم گره بود
هلالی راز انجم کرد افشا شد از یک ریشه چندین تخم پیدا
ز تنگی داشت راه گفتگو گم گهرهای جهان ناب تکلم
بچشم خورده بین خلوت راز چراغان عدم شد پرتو انداز
هجوم مطلع انوار لاریب تجلی بسته صف در پردهٔ غیب
ز سامان غنا پیچیده در بر طلسم قطرهٔ یک بحر گوهر
ز برق آن تجلیهای اسرار بخاکستر نشست انوار دیدار
بنای دل بسیلاب گهر رفت بیک دیدن قیامت بر نظر رفت
تماشا محو گشت و شوق درماند تحیر خون شد و در چشم تر ماند
هدایت نقش بیرنگی عیان کرد و لیکن حیرت از چشمش نهان کرد
نصیب لب نشد زان چشمه آبی نه زان گوهر بدل یکریشه تابی
چنین گنجی که راه یاس می بست ز دست بیخودی داد انداز دست
بخود تا آمدند از خویش رفتند ز خود هر بار گامی پیش رفتند

تصور گشت تا از خود خبر دار
چو حیرت داشت سیر باغ رخسار

سیر رخسار-- منزل هجدهم

گلستانی که تا در دیده جا داشت / نگه صد خرمن گل زیر پا داشت
غبارش چون نسیم صبح گل خیز / هوایش چون شفق از رنگ لبریز
گل او کز لطافت چهره می شست / بکف آئینهٔ خورشید میرست
وقار آئینهٔ بوی گل او / تحیر ناله های بلبل او
فروغ رنگ برق خرمن هوش / رگ گل راه ازخود رفتن هوش
نظرها موج مجنون بهارش / گدا ز یکجهان دل آبیارش
زشوخیهای موج گلشن خویش / برون چون رنگ از پیراهن خویش
زسیرش آرزوی بیخودی ساز / بهشتی داشت درفتراک پرواز
خیالی گر بیادش میخرامید / زهر نقش قدم خورشید میچید
اگر آئینهٔ رنگی شکستی / هوا صد صبح عشرت نقش بستی
بهر سو مجمع حیرت پرستان / زچشم بی نگه ساغر بدستان
نگه گربال شوقی برهم افشاند / حیا برخود طپید و شبنم افشاند
هجوم رنگ از بس درقفس بود / صدای خندهٔ گل بی نفس بود

سیر بینی--منزل نوزدهم

الف واری دران گلزار بیرنگ / بلندی داشت موج شوخی رنگ
خرد زان نقش اسرار نزاکت / به بینی گرد اقرار نزاکت
دو گلشن نخل بندازیک رگ گل / دو گل پیدا زیک منقار بلبل
زبس شوخی زده ازهرطرف موج / هجوم رنگ بسته صورت اوج
زفیض آب ورنگ آنطرب زار / ببالیدن خیابان بسته دیوار
درآن گلشن که خاکش رنگ وبو بود / نهال آبرو گربود او بود
به‌آن شوخی نهالش قامت افراخت / که برخورشید تابان سایه‌انداخت
زاندازبلندیهای نخلش / بحرف آفتاب انگشت دخلش

نزاکت جد ولی ازجوی خوبی — پلطوفان رنگ و بوی خوی
ازانجا زدنگاه خانه بردوش — قدم بر منظر صبح بناگوش

سیر بناگوش- منزل بیستم

مقامی کز عروج بی نیازی — زهمت بر ده تاج سرفرازی
چو صبحش با قضا تر تیب داده — بدوشش فیض بنیادش نهاده
بطوفش عالمی افتاده در راه — چو فریاد ضعیفان در سحرگاه
به قعرش سعی ها بیدست و پائی — رسائی ها کمند نارسائی
فغانی گر با وجش آشنا بود — اجابت مایهٔ دست دعا بود
بلوح پیشگاهش دست تقدیر — بمشک سوده نقشی کرده تحریر
کزاد را کش خرد ازهوش میرفت — دل ازیادش جنون بردوش میرفت
جهانی را بحیرت کرده مامور — خط ریحان سواد نسخهٔ نور
قیامت کرد زان سر مشق معنی — پر پروانهٔ شمع تجلی
دمیده شامی از پیراهن صبح — نفس افشانده گرد دامن صبح
به آب آئینهٔ جوهر وضو داشت — سیه مستی صبوحی آرزو داشت
همان از منظر حیرت مقامش — فتاده سایه ئی خط گشته نامش
به آن معراج رفعت پایهٔ او — که افتادن شکسته سایهٔ او
تماشا صبح میزد دود آهی — تنیده موج مژگان برنگاهی
ازان گلزار وزان الفت نشیمن — چه حسرتها که کرد اندیشه خرمن
بقدر شبنمی گر آرمیدند — بصد طوفان حسرت واطپیدند
بناکامی ازانجا هم گذشتند — بدوش حیرت شبنم گذشتند

سیر چشم -- منزل بیست و یکم

عنان شوق سر دادند چون اشک — بپای چشم افتادند چون اشک
نمودند از جبین سجده فرسود — در میخانه ئی را بوسه اندود
که گر اندیشه آنجا جبهه سا شد — خط پیشانیش ساغر نما شد
دو عالم شور مستی فرش راهش — چو مژگان سجده ریز پیشگاهش
فریب سرمه موجی نقش بسته — که درد از صاف او بیرون نشسته

خطی پیرامن پیمانه میگشت — جنون گرد سر دیوانه میگشت
بهر پیمانه صد خم جوش مستی — بهر موجش هزار آغوش مستی
می حیرت ادای چشم بندش — صراحی موج مژگان بلندش
بجامش سرمه ازبس کرده طوفان — صدا پیچیده و گردیده مژگان
دلی کز حسرتش بیتاب میشد — اگر از خود نمیرفت آب میشد
بیادش اشک اگر میناشکستی — مژه میخانه بر فتراک بستی
ببوی او نفس کز سینه می جست — ز دل پیمانهٔ خون داشت در دست
محیط از میکشانش تشنه کامی — ز مستانش فلک خمیازه جامی
نگاه آنجا سیه مست می ناز — بقلب هوش چون می ناوک انداز
چومست آرزو پیوسته خونخوار — چو مخمور وفا همواره بیمار
مژه یکدسته ناوک درکمانش — دل هر ذره بیتاب نشانش
بهر جا ترکتازی کرد نازش — زدل برخاست گرد ترکتازش
خیالش هر کجا وحشت عنان بود — نگه دنباله گرد آهوان بود
نوای ناوک او داشت درگوش — که بادام ازعدم آمد زره پوش
اگر همچشمی‌اش نرگس گمان داشت — بهارش تکیه بر دوش خزان داشت
ادب حرف فراموشی ز یادش — سیه مستی وشوخی خانه زادش
غبار راه اندازش جنونها — نسیم باغ نیرنگش فسونها
ازو میدید اگر بیتاب گشتن — پری در شیشه میکرد آب گشتن
میی کان جلوهٔ مستانه دیدی — عرق از جبهه ساغر چکیدی
جنون مست وحشت آرزوئی — دماغی سرخوش بیگانه خوئی
درون خانه و از خانه بیرون — میش در ساغر از پیمانه بیرون
هوس هر چند راندیشه فرسود — همان ساغرکش خمیازه ها بود
از آن میخانه هم مخمور رفتند — بحکم بیخودی معذور رفتند
نیاز اندیشگیها پیش بین شد — سجود طاق ابرو دلنشین شد

سر طاعت بمحرابی کشیدند
که چون تسلیمش از خم آفریدند

در سیر ابرو - منزل بیست ودوم

بنای قبلهٔ ارباب حاجات / ز یارتگاه صد مسجد مناجات

تحیر جلوهٔ نیرنگ آفاق / بصورت جفت ودر حسن ادا طاق

دو عالم رنگ‌ناز از هم شکسته / که در طاقش نیازی نقش بسته

ز صد افلاک استغنا عنان تافت / که از محرابش آغوش‌خمی یافت

بطاق ابروزچین سحر پرداز / بساطی چیده چینی خانهٔ ناز

کمانش شاه بیتی کرده تعلیم / که مضمونش خمیدن بود و تسلیم

ادب مست عروج ارجمندی / تواضع در کمال سربلندی

به‌آن محراب تا حسرت کمین بود / تمنا نسخهٔ خط جبین بود

رسائیهای مد کلک اعجاز / بلندیهای چین دامن ناز

زاوج سرکشی تیغ خمیده / غروری با تواضع آرمیده

چو تیغ آفتاب آفاق تسخیر / چو مضمون از بلندیها جهان گیر

اشارت جوهرشمشیر نازش / تغافل شوخی وضع نیازش

خیالش گردواندی ریشه دردل / نفس میشد شهید و ناله بسمل

جراحتزاردل جان درقفس داشت / که چون صبح ازدم تیغش نفس داشت

ازان تیغ جنون آخر بصد ذوق / روانی گشت خون بسمل شوق

سیر جبین- منزل بیست وسوم

ز ابرو یافت حیرت بر جبین راه / هلالش برد تا سر منزل ماه

بساطی دید کانجا شمع ایمن / چراغ آبرو میکرد روشن

بعزت مطلع گردون جنابی / باوج بی نیازی آفتابی

گشایش از مقیمان جنابش / بلندی پرتوی از آفتابش

بنایش پایه براوجی رسانده / که پرواز نگه در راه مانده

شکوه قدر عزت دستگاهان / سپهر طالع رفعت پناهان

درش نابسته نقش از چنین تهمت | گشاد آغوش چون دریای رحمت
ز صافیهای لوحش راز دلها | چو نقش جوهر از آئینه پیدا
فروغ شمع خلوتخانهٔ راز | تجلی نشئهٔ پیمانهٔ راز
گل خورشید رنگ عالم صنع | نگین صبح نقش خاتم صنع
اگر گل در لطافت زد کمینش | شکست رنگ شد خط جبینش
وگر گوهر صفا پیش کرد آهنگ | ز موج خویشش آمد شیشه برسنگ
ز بس موج صفا آئینه چیده | عرق تا گل کند حیرت چکیده
ز یادش سینه ها مهتاب محفل | بسیرش دیده ها آئینه منزل

سیر کاکل - منزل بیست و چهارم

چو از سیر جبین نظاره پرداخت | تمنا میدوید و شوق میتاخت
که ناگه محمل آرای توکل | نشست از پا بشام آباد کاکل
نمایان شد شبستان تحیر | طپید نگاه پرواز تفکر
خرد گم کرده راهی زان شبستان | جنون زنجیری آن سنبلستان
سیاهی از خطش واکرده طومار | درازی از رهش افسانهٔ مار
خموشی کرده حیرت جمع آنجا | زبان شانه می شد شمع آنجا
در و صبحی اگر جولان هوس بود | چو شمع کشته خاموشی نفس بود
سواد اعظمی چون وهم تاریک | درازو راهی چو راه فقر باریک
بشوخی بخیهٔ راز نهانی | نمایان در دل شب کهکشانی
نفس دزدیده صبحی جلوه گر بود | تبسم واری از شب پرده در بود
سر موئی ز خود دزدیده پهلو | گمانی فرق از و تا سایهٔ مو
تأمل مو شگافی کرد و ره یافت | که از مو امتیاز فرق بشگافت
کتاب وهم را بین السطوری | چراغان کرده نقش پای موری
زده از بس غبار بیخودی جوش | سفیدی کرده راه رفتن هوش
ز دود دل نمایان برق آهی | ز مژگان موج زن مد نگاهی
به آغاز تصور وهم در بار | بانجامش رسائی یکقدم وار

سراغ نقش مطلب شد فراموش — چراغ جست وجوها گشت خاموش
پر و بال نظر در مردمک سوخت — چوخط در نقطه با صد داغ شک سوخت
نفس دردل چوموج در شعله پیچید — فغان در سینه میل سرمه گردید
نگه هر چند گشتی برق رفتار — قدم میزد همان در مردمک زار
طلب از سعیها مایوس میرفت — بجای پا کف افسوس میرفت
در آخر یاس شد امید تعبیر — خروشی در دل شب کرد تاثیر
سحر پرداز شد بیتابی آه — شبی گر دید ازین افسانه کوتاه
اگر پای تمنا پی نمی شد — بصد شبگیر راهش طی نمی شد
اگر مایوس وگر حیران گذشتند — همان چون شانه بر مژگان گذشتند

سیر قامت- منزل بیست وپنجم

سواد شام بیتابی نهان شد — فروغ مطلع قامت عیان شد
چه قامت اوج کار آرزوها — همان معراج فکر جست و جوها
نبیند هیچکس داغی که شه دید — بمنزل بود وچندین رنج ره دید
بچشم بسته طی شد روزگاری — تماشا بیخبر رفت از بهاری
بحکم اضطراب یاس تقدیم — که منزل عجز بودو جاده تسلیم
زبان با شکوهٔ عشق آشنا کرد — سر طومار چندین ناله واکرد
که ای خضر ره گم کرده راهان — نگه سرمایه بخش بی نگاهان
چه را هست اینکه از بس می‌شود طی — دلیل مدعا گم میکند پی
نه ازسر منزل مقصد نشانی است — نه پرواز طلب را آشیانی است
تمنا از دراز یهای ره سوخت — تصور داغ گردید ونگه سوخت
طلب از جستجو پهلو تهی کرد — نفس گردید راه و کو تهی کرد
چو آه جسته دوراز خانومانیم — چو رنگ رفته بی مطب روانیم
ره صد دشت بیتابی بریدیم — ولی از حسن آثاری ندیدیم
نفس واریم دوراز مقصد خویش — همین ره رفتنی داریم در پیش
اگر صبح طلب را این سفید یست — سرانجام تگ و پو ناامید یست

دبیر عشق در انشای اظهار   زعنوان یافت نقمش رازطومار
که خامیها هنوزش در مزاجست   چوعوداز خامی آتش احتیاج است
هنوز آئینه اش زنگار دارد   خراش صیقلی در کار دارد
جوابش داد کای دشت تمنا   سراپا موج گلگشت تمنا
تو هر گامی که پیمودی دریندشت   بطوفا نگاه حسنت بود گلگشت
به آن شوخی نوای سازاو بود   که تا آواز پا آوازاو بود
بهر سو جــلوه عرض مدعا داشت   بهر جا نازت استقبالها داشت
غباری گر بچشمت آشنا بـود   همان آشفتن آن طره ها بود
وگر خاری بپا بود آشنایت   قدم بر ناز مژگان داشت پایت
فسون چشم بند غفلتست این   مژه باز و ندیدن حیرتست این
توهم شد بچشمت پردهٔ خواب   تخیل برد از آئینه ات آب
ز دریا تشنگی بردوش رفتن   ز گلشن بینوا آغوش رفتن
نه جرم گلشن و تقصیر دریاست   خطاهای نگاه قاصر ماست
هجوم گرد غفلت دام ره بود   وگر نه جلوه پامال نگه بود
شناسائی نبود آئینهٔ هوش   زهی بینائی کوری در آغوش
بحیرت خانهٔ مینای افلاک   پری میجوشد از هر ذرهٔ خاک
فسون نقش آگاهی اگر نیست   تماشای پری کار بشر نیست
همین بزم است خلوتخانهٔ یار   و لیکن دیدهٔ بیناست در کار
درین حیرت سرای پیچ در پیچ   نگه باید بدست آری دگر هیچ
برفع کلفت بیگانگی کوش   خرد و همست در دیوانگی کوش
نخستین فال چشم آشنا زن   دگر بنشین و نقش مدعا زن
چمن پیرا شود گر شوق بلبل   توان صد خون بدل کردن زهر گل
چو شمعت همت پروانه افروخت   بهر آتش که خواهی میتوان سوخت
علاج چشم کن عالم بهاراست   غم آئینه خور حسن آشکاراست
بیا سر کن ره بخت آزمائی   پی تحصیل کحل آشنائی
که تا اندیشه رازان سرمه دوریست   نگه در چشم بینش میل کوریست
جهانی می طپد در آرزویش   طلبها سرمه است از جستجویش

غبارش مطلع صد برق انوار دل هر ذره اش یک طور دیدار
سزد کان نور اسرار الهی نماید چارهٔ غفلت نگاهی
فروغش گر چراغ خانه گردد تجلیها پر پروانه گردد
دمی کان سرمه گردد شمع راحت فلک سیر است در مژگان نگاهت
بچشم آن سرمه تا نتوان کشیدن جمال حسن دشوار است دیدن
ولی آن توتیای چشم مقصود بغفلت گاه امکان نیست موجود
مگر افتد به ملک عاشقی راه که گردد قصهٔ اوهام کوتاه
از ان کشور توان کردن سراغش که می تابد در آن محفل چراغش
بذوق جستجویش خاک گشتن به از آئینهٔ افلاک گشتن
طرب کرد آنکه با او آشنا شد نگه شد هر که آنجا توتیا شد
ز عرض مدعا شاه خرد کار بهم آشفت کای نیرنگ اظهار
مآل کار اگر این ماجرا بود عبث آواره گردیها چرا بود
تو بودی محرم اسرار نیرنگ چرا اول نزد سازت بر آهنگ
که کاهشها غبار دل نمی شد تمنا اینقدر بسمل نمی شد
نمیخوردیم خاک این منازل نخست آن سرمه میکردیم حاصل
چه کلفت ها در این وادی کشیدیم که آخر تا پشیمانی رسیدیم
دل از فعل عبث کلفت ایاغست طلب از کوشش بیهوده داغست
غم بیخانمانی گرچه سهل است ز دانا سعی بیجا سخت جهل است
تبسم ریزی صبح اشارت چنین افشاند دامان عبارت
که ای از علم هستی وهم تحصیل دلت غافل ز رمز درس تکمیل
محبت صد جهان نیرنگ دارد شرر در آب و خون در سنگ دارد
ندارد فهم کس در پرده اش راه که ظلمت غافلست از خلوت ماه
خرد از جوهر رازش چه داند خط حیرت همان آئینه خواند
ولی رمزی کنم تعلیم هوشت دهم از گوهری پرداز گوشت
یقین میدان که آن کحل جهان بین بهر طالب نگردد نور تلقین
مگر آنرا که از شوق یقین پی سواد ملک معشوقی کند طی
وصال اندیشه ئی از خویش بگذر ز کم فارغ شو و از بیش بگذر

طلب از هیچ وادی سر نتابد / دماغ شوق پرسش برنتابد
بهر راهی که میگویم روان باش / نشان خواهی خدنگ این کمان باش
دل از فیض ریاضت نورپاش است / صفا آئینهٔ مزدخراش است
درین سودا غم سود و زیان نیست / بجز تسلیم جنسی در میان نیست
امید و یاس وقتی بر تراشی / که کاری کرده یا ناکرده باشی
وجود و فعل موهوم است اینجا / همین تسلیم مفهوم است اینجا
بکار عشق دخل کس نگنجد / درین دریای آتش خس نگنجد
پشیمانی چه و فعل عبث چیست / همه‌عشق‌است اینجا وهم‌وظن کیست

حاصل غواصی بحر کمال ٭ معرفت خویش و دوام وصال

خنک جائی که داغ‌آلود عشق است / خوشا چشمی که غم‌فرسود عشق است
زهر خرمن که این برق آتش انگیخت / تجلی از کف خاکسترش بیخت
شهیدش از بقا دارد دیتها / بقربان بلایش عافیتها
چمن پیرای خونهای چکیده / گهرپرداز اشک آرمیده
گرفتاری خط آزادی اوست / خرابی عالم آبادی اوست
تجرد تیر روی ترکش او / جنون بوی شراب بیغش او
سپندی را که پیچد سوزداغش / همان در سوختن یابی سراغش
غباری کز هوایش شد پریشان / چو صبح آورد خورشیدی بدامان
زند تسلیم او تا بوسه برخاک / خمیدنهاش ریزد رنگ افلاک
بخاک او جبین هرکه شد فرش / سجودش نقش بندد لیک بر عرش
غم او گر جمادی را شود قوت / ترا شد از دل خون گشته یاقوت
اگر سازش گشاید پردهٔ راز / زجیب دل دهد معشوقت آواز
تمیزش گر دهد سامان هوشت / توئی گفتن منم ریزد بگوشت
گر این آتش نمی شد شعله پرداز / که می آراست چندین قامت ناز
نگاهش گر نه دام شوق می چید / کدام آئینه عرض جلوه میدید
همان تمکین و شوخیها ست یکسر / بدریا موج و در آئینه جوهر

همین عشق است مغز و ما بقی پوست — دو عالم هر چه باشد مدعا اوست
چراغ خلوت تقدیس و تنزیه — می پیمانهٔ اظهار و تشبیه
خمستان خفا لبریز جوشش — خرابات عیان مست خروشش
بتحقیق و تو هم هر چه باشد — خوش آن بیدل که عشقی میتراشد
ره مقصد بیک گام است کوتاه — ولی گر عشق باشد خضر این راه
توان با وحشتش گر طرف بستن — تعلق چیست تا ارزد گسستن
نگه را نیست مژگان دام رفتار — عنان شعله کی پیچد خس و خار
در آن حالت که آن برق افگن هوش — نوای آشنائی ریخت بر گوش
چو مژگان با زبان سرمه آلود — بدل صد کوچه راه ناله بگشود
فسون تازهئی در کارشه کرد — جهان چون سرمه در چشمش سیه کرد
طپیدنهای دل حسرت نوا شد — ز اجزای تسلی سرمه سا شد
بتجدید اضطراب حسرت انگیخت — غباری گشت و در دامانش آویخت
کزین تسلیم آهنگ رضا ساز — چو مژگان در خموشی خفته آواز
تو گویائی زبان آخر چه گوید — تو در راهی کسی دیگر چه پوید
ندارم سازو برگ اختیاری — بصرصر داده ام مشت غباری
بهر جا شخص احرام طلب بست — مرا چون سایه بیخود رفتنی هست
طلسم آبله هر جا روان بود — قدم فرسا بپای دیگران بود
به آن شوقی که داری همعنان باش — ز خویشم رفته پیدا رو روان باش
دگر آهنگ رفتن ساز گردید — بخود وا ماندگی پرواز گردید
غبار انگیخت شور حسرت دل — جرس گردید رقص شوق بسمل
فسردن از مزاج ناله رم کرد — نگه شد حیرت و ساز قدم کرد
بملک عاشقی محمل کشیدند — طپیدنها بدوش دل کشیدند
رهی دیدند کز اندیشهٔ او — بپای وهم خون میشد تگ و پو
خطی حیرت سواد نارسائی — دم شمشیر طاقت آزمائی
ز نقش پا بهر گامش نمایان — خط پیشانی عجز آشنایان
مقاماتش همه دام طپیدن — رمیدنگاه فکر آرمیدن
بهر جا بر لب جوئی رسیدند — چو زخم از موج خون لبریز دیدند

بلندی کرد اگر گردی ز راهی — ز هم پاشیده بود اجزای آهی
گیاهش بسکه در د آلود میرست — چو مژگان رو بآب دیده می شست
نگاه از گرد بادی گر اثر داشت — بگردش رفته چشمی درنظرداشت
ز لد جاده اش سر رشتهٔ چاک — دوان ازسینه ها تا دامن خاک
طلب گر منز لی تدبیر میکرد — شکست آبله تعمیر میکرد
ز بس جولان طاقت پا بگل بود — غباری گر زجا میرفت دل بود
نگه داغ و نفس دلتنگ میگشت — اگر می گشت آنجا رنگ ی گشت
بذوق جست وجوی سرمهٔ دید — نگه عمری بگرد راه پیچید

ملامت

چنین شد نقشبند کلک جادو — چمن تحریر گلهای تگ و پو
که اول شوق بیتا بی علامت — چو مجنون زد در باغ ملامت
گریبا نها بدست چاک غم داد — که بررویش دری زان باغ بگشاد
بهاری دید طوفا نگاه افسوس — خزان آئینهٔ گلهای ناموس
ادب رنگی بخاکش خفته درخون — حیا آبی ز جویش رفته بیرون
گلش درخون مستوری طپیدن — نهالش سر بر سوائی کشیدن
طراوتها گداز جوهر ننگ — شکست کار تقوی شوخی رنگ
اهانت گلفروش خرمیها — حقارت رشحهٔ موج شبنمیها
لب نفرین ادا برگ گل او — زبان طعن جوش بلبل او
بهارش اعتباری رفته از یاد — سحابش آرزوئی داده بر باد
دل دیوانه داغ لاله زارش — شرار سنگ طفلان آبیارش
سحر جیب بی به بیتا بی دریده — هوا آهی بعریانی رسیده
پریشان اختلاطی موج سنبل — همان بی پردگی پیراهن گل
چوصبح آوارگیها شد صورت — که سیرآن گلستان بست صورت
نظر هرسو تماشا فال میزد — در آغوش تحیر بال میزد
طلب گر چیدن گل کرد تمهید — چو گل یکسر تغافل کوش گردید

اگر طبع هوس شد غنچه مایل دل بی انفعالی کرد حاصل
تحیر گفت طوفانهاست مخروش خموشی مهر برلب زد که خاموش
تغافل داشت چندین دشت دامن که از هر گل بهاری کرد خرمن
زهی پیمانهٔ بی اعتدالی خوشا آئینهٔ بی انفعالی
چه مستیها کزان پیمانه چیدند چه معنیها کزان آئینه دیدند

رقبال بلا

از آن گلزار تا بستند محمل باقلیم بلا کردند منزل
سوادی شد غبار چشم حیران که تعمیرش جهانی کرد ویران
جفا بنیاد شهری فتنه جوشی قیامت غلغلی طوفان خروشی
هوای داغ پروردش جگرسوز بنای شعله تعمیرش نظر سوز
گلش در آب از اشک یتیمان درش آغوش زخم دل دو نیمان
حوادث مست ضبط گیرو دارش شکست شیشهٔ دلها غبارش
حصار او دل صبر آزمایان مکانها مشهد بیدست و پایان
متاع روی بازارش المها فغان دلال اجناس ستمها
دکان آرای حسرت سینهٔ ریش بهین کالاش زخم خفته در نیش
بهرسو مجمعی از نالهٔ دل بهر جا محشری از رقص بسمل
ز دل تا دیده بی داغ المی نه به بیدردی کس آنجا متهم نه
ز گردش ساغر خون موج میزد سراسر اشک مجنون موج میزد
نوای عشرتی گر سر کشیدی ز جیبش نوحهٔ ماتم دمیدی
جگر میریخت تا یک ناله میجست جهان میسوخت تا یکداغ می‌بست
دل آسوده تا آنجا قدم زد بچندین آبله جام الم زد
بخاکش اشک اگر تخم هوس کاشت دل خون گشته چید و ناله برداشت
سلامت گر بطوفش کرد آهنگ بطوفان شکستن رفت چون رنگ
دل آنجا شد چو نی بی برگی انهار که آمد قابل یک ناله آزار
سرشک از بیخودی خون شد بمژگان که یک شبنم گدازش گشت سامان

گل داغی بصد دل مفت دیدند / نم اشکی بصد عشرت خریدند
جبین بگذشت از صد اوج افلاک / که تسلیمی بدست آورد چون خاک
طلب چون موج ازان بحر جفاجوش / شکست آرزوها برد بر دوش
همان سرگرمی جام رضا داشت / که دل خمها کشید و جرعه پنداشت

اندوه هجران

جفا پرورده عشق غم تمنا / بساز درد دیگر شد مهیا
ز اقلیم بلا منزل بمنزل / تگی میزد سواد نالهٔ دل
که شام حیرتی کلفت فشان شد / سواد وادی هجران عیان شد
نمایان گشت دشتی در مقابل / که جولان خون شد و پرواز بسمل
بدامن بسته آشوب قیامت / بشور آورده یک عالم ندامت
هجوم گرد بیتابی سوادش / بغم پیچیدن دل گردبادش
غزالش یاد جولان نگاهی / سیاهی حسرت مژگان سیاهی
غبارش وحشت آه غم اندود / سحابش موج مژگان نم آلود
براهش کاروانهای تصور / بچاه افتادهٔ جیب تفکر
خطوط جاده اش عجز نفسها / شکست اشک فریاد جرسها
ز خود رفتن غبار کاروانش / ز پا افتادگی سنگ نشانش
طپیدن خضر سعی آرزوها / تسلی غول راه جستجوها
ز دلها بسکه طاقتها رمیده / رم آهو صف وحشت کشیده
نفس در دل شکستن جوش خارش / بحسرت آب گشتن چشمه سارش
گیاه او زبان بینوائی / همان مد فغان نارسائی
سراغ منزلش از خویش رفتن / بیابانها ز هستی پیش رفتن
بخاکش عالمی از پا نشسته / چو نقش نا امیدی نقش بسته
ز کوشش سعی‌ها بی برگ حیرت / طلب یک سر بیابان مرگ حیرت
همین امیدی آنجا گرد میکرد / بشبنم گلخنی را سرد میکرد
بفکر او اگر اندیشه می تاخت / در اول گام رنگ هوش می باخت

خطر گاهی کزو بر دل تنیده / نفس چون موج ریگ نم کشیده
تحیر خون چندین اشک میخورد / مژه تا بر هم آید سیل می برد
برنگی پای طاقت خورد بر سنگ / که جولان شد صدای ساغر رنگ
طلب در حسرت پرواز میکاست / فغان میرفت تاآنجا که می خواست
پس از عمری که گشت از عجز رفتار / غبار جست وجو باخاک هموار

تأمل احوال

خیال آئینهٔ شوقی جلا داد / تماشا را بحیرانی صلا داد
نگاه از جا برون ننهاده پائی / که شد روشن سواد آشنائی
بدل از آرزو والفت ادا تر / بچشم از موج مژگان آشنا تر
طرب بالید کاین خاک یقین است / بهشت حاصل مقصد همین است
چو آگاهی ز تحقیقش نشان یافت / در آغوش پرو بال آشیان یافت
علامتهای اقلیم بدن دید / همان آرامگاه خویشتن دید
ولیکن یکقلم داغ خرابی / ز یار نگاه احرام خرابی
ضعیفی برده پیدائی بغارت / چو مضمون خموشی بی عبارت
جگرخشک ودماغ آشفتگی ساز / طراوت از بهارش کرده پرواز
ز دل طاقت ز اعضا تاب رفته / ز گل شوخی زگوهر آب رفته
نموده از حواس آسودگی رم / چو اوراق خزان پاشیده از هم
برنگ نغمهٔ تار گسسته / پریشانی طلسمی نقش بسته
قوی حیرت نگاه ناتوانی / چو بسمل بینوائی پرفشانی
صدائی خفته در تار تحیر / سراپا نبض بیمار تحیر
ز بی آبی بخود وامانده بلغم / محیطی در غم دریوزهٔ نم
فسردن گشته میل آب و تابش / ز طوفانهای خشکی برده آبش
در آغوش گداز آئینهٔ خون / نشسته همچو اشک از رنگ بیرون
زرنگ خویش نومید آنقدر بود / که گر نقش شفق بستی سحر بود
تب صفرا چراغان غمی داشت / شکست رنگ شور ماتمی داشت

طرب در زعفران زارش فسرده — نشاط از خندهٔ بسیار مرده
دماغ شور سودا عجز بنیاد — چوگرد از پرفشانی رفته برباد
سویدا داشت ازدودش سراغی — ز شمع کشته باقی مانده داغی
مزاج از ناتوانی بی پروبال — بجوش ضعف صحت گشته پامال
گلستانی که خوبی بود داغش — چو گلخن داد خاکستر سراغش
برین هنگامه تاشه چشم واکرد — چو مژگان کسوت طاقت قباکرد
ز هر مو داد عرض سینهٔ چاک — چو اشک نا امید افتاد بر خاک
نگه در دیده اش بشکست مژگان — تمنا ازدلش خون کرد سامان
ندامت زد بمینای طرب سنگ — گل امیدش ازکف رفت چون رنگ
سراپا نیش گشت وریخت برریش — همه آتش شد وزد بردل خویش
شکست شیشهٔ دل ساز برداشت — چکید نهای اشک آوازبرداشت
بطوفان خنده آهی برلب آورد — ز نبض ناله یک دوزخ تب آورد
عتاب آلودهٔ داغ ندامت — بعشق آورد طوفان غرامت
که ای برهم زن آسودگیها — دلیل دشت غم فرسودگیها
زمانی بود کز طوفان نازم — خروش بی نیازی داشت سازم
دماغم نشئهٔ جام وطن داشت — گلم درغنچه سامان چمن داشت
شرابم درخم راحت ایاغی — نبود آفت شناس بی دماغی
زحرفت برق زد شور جنونم — گرفت این شعله بیرون ودرونم
صدای ساغر امید خون شد — چراغان طلب داغ جنون شد
همایت سایه ام تا برسرافگند — سیه بختی شد وخاکستر افگند
نگاهم بست افسون دروغت — زراهم برد شمع بیفروغت
بوهم ملک معشوقی دویدم — سراب مدعا بود آنچه دیدم
بملک عاشقی هم پا فشردم — خرابی داشت هرجا راه بردم
بجست وجوی کحل آشنائی — غبارم کرد عمری سرمه سائی
امید آخر برنگی توتیا شد — که آهی گشت واجزای هوا شد
چه مطلبها که از برق هوس سوخت — چه راحتها که دربال نفس سوخت
مقامی داشتم در ملک آرام — که عشرتها بطوفش داشت احرام

طرب‌گاهی که از اقبال شاهی   ز گردش موج میزد کجکلاهی
کنون پیداست زان فرد و سن تعبیر   کف خاکی که بادش کرده تعمیر
ندانم از غبار خواری من   چه کرد آئینهٔ سعی تو خرمن
من بیدل در این بنگاه آفات   نبودم قابل چندین مکافات
که جز تسلیم تدبیری ندارم   بغیر از عجز تقصیری ندارم
مخالف نغمه گیهایم کدام است   که مضراب نوایم انتقام است
بهار اتحاد این گل ببر داشت   نهال الفت آخر این ثمر داشت
وفا وهم و طلب دام پری بود   کجا حسن وچه وصل افسونگری بود
چو عشقش دید کاین مایوس طاقت   بسودن میرود از کف چو فرصت
تغافل را سر و برگ سخن کرد   خزان ناامیدی را چمن کرد
نفس زد صبح عرفان از شکرخند   که ای چشم یقین از خواب تا چند
تو هم تا بکی غفلت سراید   مهت از تهمت نقصان بر آید
طرب کن کز فریب منزل و راه   نمودم از کمال خویشت آگاه
دیار عاشقی وهم و گمان بود   بهار ملک معشوقی خزان بود
مکن منسوب غیر احوال خود را   مفصل دیده ئی اجمال خود را
اگر ره بود وگر منزل تو بودی   اگر دریا وگر ساحل تو بودی
همه دریاست از ساحل نشان نیست   همه لیلی است محمل درمیان نیست
غباری نیست آخر چشم بگشا   تماشا واری ای غافل تماشا
ز هستی تا عدم شورت گرفته   زمین تا آسمان نورت گرفته
باین برقعیان مستوریت چند   باین نزدیکی از خود دوریت چند
نداری زخم فریاد تو از چیست   نئی مظلوم بیداد تو از کیست
تو خود آئینهٔ کون و مکانی   گناه کیست گر خود را ندانی
تو صاحب حسنی اینجا دیگری نیست   بطوفانگاه خورشید اختری نیست
چو گردون دامن خویشت بچنگ است   کجا پر میزنی آفاق تنگ است
درین گلشن طپش واری فضا نیست   میفشان بال بیتابی که جا نیست
وگر گیرد غبار غیر دامن   زخود غیری تراشی و بال میزن
وجود غیر هرگه نیست موجود   بوهم و ظن مشو اندیشه فرسود

جرس این کاروان رانیست غماز غبار افشانی دل دارد آواز
ندارد این گلستان ساز رنگی همان بر ساغر دل خورده سنگی
ز دل ننهاده ئی یک گام بیرون نه ئی چون سیر خط از جام بیرون
نفس بیرون دل منزل ندارد که عالم منزلی جز دل ندارد
اگر دریا همه طوفانش بالست برون خویش پروازش محالست
نبود از خویشتن بیرون عبورت همین طی شد مقامات ظهورت
ترا غفلت اگر چندی ز ره برد مرا دانسته می بایست خون خورد
بتکمیلت جگر ها خورده ام من تو تا روشن شوی افسرده ام من
براه آوردن از ره بردنی داشت حیات جاودانی مردنی داشت

تحیر احوال

چو حسن معرفت زین رنگ زد جوش تماشائی چو غفلت رفت از هوش
ز مستی شد نگاه شوق هشیار غنودن اندکی گردید بیدار
دو بالا شد دماغ بیقراری جنون زد ساغر بی اختیاری
زبان بیخودی حسرت بیان شد سخن تا بر زبان آید فغان شد
که ای مشکل ترا ز حیرت بیانت ز خود رفتن ادا فهم زبانت
نمیدانم چه میگوئی که گوشم وداعی میکند تکلیف هوشم
ببرهانی مهیا کن عبارت که برد اندیشه را حیرت بغارت
بیان مدعا موضوح ترکن نوای بیخودی بی پرده سر کن
رهی زد عشق کاین راه خرد نیست دلیل اینجا نمی باشد بلد نیست
بهر جا عشق آگاهی سوار است ره جولان مطلب بی غبار است
در آن محفل که عشق آئینه گیرد دلایل در غبار شبهه میرد
کتاب عشق غیر از یک نقط نیست صفا میجوشد اینجا گرد خط نیست
سر این نامه عنوانی ندارد توئی موجود برهانی ندارد
اگر دارد بطبعت شبهه راهی بمرآت صفا افگن نگاهی
از آنجا تا ره مقصد بدانی که چیزی را که میجستی تو آئی

کنون ازوهم نقشی بر ورق نیست / بغیر از یک نگه ختم سبق نیست
یقین در پی رفع گمان شد / تأمل با تعجب همعنان شد
شگفت اندیشه خورشید جهانتاب / بروی خازنان دراک زد آب
که آن سازو دیعت عرضه دارد / سزد کز پرده نقشی سر برآرد
امین گوهر اسرار شاهی / ودیعت مایهٔ رمز الهی
نمود از جبههٔ تسلیم فرسود / زمین خدمتش را سجده اندود
پس از تقدیم خدمتهای دلخواه / امانت کرد تسلیم شهنشاه
معین بی غبار شبهه و ریب / طلسم سر بمهر پردهٔ غیب
تعقل هوش بر تحقیق بگماشت / ازان گنج حقیقت مهر برداشت
غبار دیده شد شکل ضعیفی / چو مژگان پیکر زار نحیفی
بهار جلوه آتش دیده کاهی / نهال قد غبار آلود آهی
گلش را موج شبنم ژاله گشته / عرق خون بسته و تبخاله گشته
ز تمثال عذار وخط نمایان / چراغی کشته و دودی پریشان
متاع خانهٔ چشم آب برده / مژه مشتی خس سیلاب برده
خم گیسو کمندی ضعف تسخیر / شکست طاق ابرو عجز تعمیر
جبین طوفان چین آورده بر سر / شکستن گشته در آئینه جوهر
لب از خون تبسم بال بسمل / نگاه از رفتن دل کرده محمل
شگفتن یکقلم از باغ جسته / شکست رنگ صبحی نقش بسته
ازین نیرنگ تا چشمی جلا داد / تصور گشت اشک و بیخود افتاد
نفس از دل غبار ناله میرفت / طپیدن چشم میمالید و میگفت
غبار غفلتست این یا تحیر / که در خون میطپد بال تفکر
مگر در دیده مژگانی شکستند / که بینائی پریشان نقش بستند
گر این حسنست تبدیل از کجا یافت / وگر غیر از کجا در پرده جا یافت
تأمل هر قدر بر خویش پیچید / بغیر از درس حیرانی نفهمید
ازان نقشی که الفت را سبب بود / خیالش باغ امید طلب بود
نشد بی پرده رنگ آشنائی / نبرد اندیشه آخر ره بجائی
فغان برداشت کای دانای اسرار / خیال افسرد و دیدن رفت از کار

چه شد آن لعبت طوفان شمایل — کجا رفت آن طلسم حیرت دل
درین آئینه کلفت پرده دار است — بهرجا میرسد بینش غبار است
زد آن برق آتش وازخرمنم رفت — خزان ماند و بهار ازگلشنم رفت
ز باغش غیر داغ لاله ئی نیست — ز ماهش جز نشان هاله ئی نیست
غباری زان بهشت جلوه پیدا ست — کف خاکستری زانشعله برجا ست
چه آرایم زبان حیرت آلم — چه نالم نالهٔ شخص خیالم
ندارد کوششم جزعجز حاصل — که دانش قاصرو معنیست مشکل

حصول یقین

زبان عشق ترتیب بیان داد — زختم کار آگاهی نشان داد
که ای کیفیت اسرار هستی — دلت خمخانهٔ صد رنگ مستی
تجلی پرتو مهر ظهورت — تعین موجهٔ طوفان نورت
صباحی کافتاب عالم راز — ز جیبت کرد ساز طلع ناز
بشهرت رق زد حسن از نقابت — جهان بگرفت نور آفتابت
مرا پیمانهٔ شوق ارادت — زوصلت داد سرجوش سعادت
شعورم تا حضور وصل دریافت — زجام راز خویشت بیخبر یافت
اگر آندم نقابت میگشودم — همان بروهم و همی میفزودم
که آگاهی بغفلت هانهان بود — یقین زندانی وهم و گمان بود
بهارت تا برآید ازخزانی — بچندین رنگ کردم باغبانی
نخست افسون حسنت دردمیدم — دگر آئینه در پیشت کشیدم
که شاید دیده ات برخود شود باز — مژه واری برافتد پرده از راز
تو کز چشم یقین ستور بودی — بفهم خویشتن معذور بودی
شود تاغفلت اوهام پامال — بسیر ملک معشوقی زدم فال
ز سر تا پای خود پیمودم شوقت — هنوز ازخویش غافل بود ذوقت
برنگ دیگر آگاهت نمودم — بملک عاشقی راهت نمودم
بهرجا منحرف دیدم عنانت — بسوی خویش آوردم کشانت

از این سیر و سفر گر مدعا بود
همین کسب نگاه آشنا بود

همان صورت کزو شد باطنت خون
نرفته است آخر از آئینه بیرون

ریاضت این قدرها نقش بسته است
که رنگ شوخی غفلت شکسته است

بدان کاین آیینه قلب مصفاست
کزو تمثال اهل ذوق پیداست

درین آئینه نقش غیر وهم است
کسی گر جز تو دارد سیر وهم است

منه بر خویش داغ تهمت غیر
که خود سیری و هم خود صاحب سیر

بسست ای جستجو عمری دویدی
کنون وجدی که در منزل رسیدی

نگه را این دم از غفلت جدائیست
همین تحصیل کحل آشنائیست

بکن سیری مقامات بدن را
ببین تبدیل حال خویشتن را

دورنگیها تمیز اعتبار است
خزان گرداندن رنگ بهار است

محیطت جوش تکراری ندارد
بجز تجدید خود کاری ندارد

بچندین موج طوفان آفرین است
یکی از جملهٔ امواجش این است

توان راز دل افلاک دیدن
ولی نتوان بکنه خود رسیدن

دو عالم بایدت برخیزد از راه
که از سر منزل خود گردی آگاه

بکثرت چون زند اندیشه آتش
نماید شمع وحدت نور بیغش

ریاضت را درین وادی اثرهاست
که هر کس رشته شد دام گهرهاست

وصول منزل نزدیکی خویش
ندارد چاره جز تاریکی خویش

می تحقیق بی جهد است نارس
گداز خویش دارد نشه و بس

دگر هر سو روی وهمست مشتاب
توئی مطلوب خود دریاب دریاب

چو سلطان از حقیقت گشت آگاه
بسیر خود نظر افگند ناگاه

جهانی دید پاک از عرض صورت
بهاری فارغ از رنگ کدورت

مکانی یافت بیرون از مکانها
نشانی ساده از نقش نشانها

دری بر هستی کونین بسته
غبار ما و من بیرون نشسته

نه آنجا حسن را تمهید نازی
نه عشق آئینه پرداز نیازی

یقین محو و گمان سهو و بیان گم
بطون وهم و خفا حیرت عیان گم

بیک ساغر چه مخموری چه مستی
بیک خلوت چه معدومی چه هستی

نه چشم وهم را آنجا نگاهی
نه آگاهی بکنهش برده راهی

ز رازش بیخبر تحقیق و تقلید — بسازش بی‌نوا اطلاق و تقیید
تلون از بهارش رنگ جسته — تعین پردهٔ سازی شکسته
معارف محو اظهار بیانش — تحقق گم در آغوش نشانش
عبارت از صفاتش خفته در خون — اشارت بال زن اما ز بیرون
بجوش از پرده‌اش اسرار جبروت — ز شانش موج زن طوفان لاهوت
نه شمعی در میان بود ونه محفل — نه لیلی آشکارا و نه محمل
اگر آتش اگر اخگر اگر دود — یکی بود و یکی بود و یکی بود
مقام اصلی خود دید و بشناخت — همه جولان شد وازخود برون تاخت
غبار جستجو ها گشت بیغش — خسی شد مضمحل در بحر آتش
تعلق بود وهمی کز نظر رفت — همان پرواز ماند وبال وپر رفت
گل از رنگ تعینها برون جست — بموج گلشن بی رنگ پیوست
بجائی رفت کانجا جا نگنجد — چه آگاهی چه وهم اینها نگنجد
نه عالم در میان ماند ونه معلوم — طلبها گم شد و مطلوب معدوم
تنزه دامن از تشبیه افشاند — غبار کثرت و وحدت برون ماند

خاتمهٔ دفتر طول کلام ✿ پیچش طومار سخن والسلام

بیا ای (بیدل) بیحاصل ازخویش — بخود پیچیده اما غافل ازخویش
همه چشم و تماشائی ندیده — همه گوش و نوائی نا شنیده
حق از ساز تو پیدا و تو باطل — دل از جیب تو درجوش وتو بیدل
بصد دل چون صنوبر بیدلی چند — سراپا حاصلی بیحاصلی چند
بوهمت صرف شد عمر گرامی — تمامت کرد آخر نا تمامی
سر انگشت نفس فرسودی آخر — گره از کار دل نگشودی آخر
نه گردت زیب دامان هوا شد — نه رنگت با شکستی آشنا شد
نه داغی سر کشید از لاله زارت — نه خونی ریخت رنگ نوبهارت
عبث در پردهٔ غفلت فسردی — چو آتش در فشار سنگ مردی
ندانم چیستی ای وهم تصویر — که ازخوابت نکردم هیچ تعبیر

اگر حسنی بده عرض جمالی
وگر آئینه ئی بنما مثالی

بهر دامن چو گرد آویختن چند
بهر رنگی چو آب آمیختن چند

اگر گردی بدامان خود آویز
وگر آبی بروی خویشتن ریز

زنی تا چند بر هر آتش و آب
بو هم آتش زن و یک نور دریاب

فراموشی نیاز این و آن کن
بخود پرداز و کار صد جهان کن

شوی تا در نماز عشق محرم
وضوئی کن بخون هر دو عالم

ز نقش غیر اگر آگاهیت نیست
براه کفر هم گمراهیت نیست

وگر آلوده ٔ احرام غیری
همه گر کعبه باشی ننگ دیری

درین محفل که شور سازش از تست
شکست از هر چه هست آوازش از تست

نوائی واکش از سازی که داری
بنه گوشی بر آوازی که داری

هیولای جهان نقشی ندارد
خیالت تا چه صورت وانگارد

وجود از نقد اثبات غنا ساز
ز نفیت ساز امکان حاجت آواز

تو کز عالم قدم جستی چنان بود
وگر حادث برآوردی همان بود

بحکمت اینقدرها تاب و پیچست
اگر گوئی همه هیچست هیچست

نواهای خطابت شور اسما
اثرهای نگاهت جوش اشیا

چمن ها پرده ئی از رنگ نازت
فلک ها نقطه ئی از لوح رازت

اگر دریاست بی پروائی تست
وگر گوهر نفس آرائی تست

سپهر عزتی با این خرابی
محیط فطرتی با این سرابی

تو دقت فهم و مقصد آشکاراست
تو غرق وهم و گوهر در کنار است

تمیزی گر توانی کرد حاصل
چو گوهر در دل دریاست ساحل

ز جولان پا فشردن آنقدر نیست
رگ خواب تو جز عجز نظر نیست

جهان یک شوخی است از جلوه ٔ ناز
بجز مژگان حجابی نیست پرداز

نفس در دل شرر در سنگ محواست
بهار اینجا بچندین رنگ محواست

صراحی دوش در بزم خموشان
بقلقل زد نوا کای وهم کوشان

همین یک باده در مینا و جام است
اگر هوشیست این ساغر تمام است

بیا ای شمع نه ایوان افلاک
چه میجوئی ز ظلمت خانه ٔ خاک

ازین آتش که وقف سینه ٔ تست
هزاران انجمن آئینه ٔ تست

اگر چشمت بحال خویش بیناست
خوشا حالت که نور بینش اینجاست

ز خود یک لمعه گر فهمیده باشی
فروغ هر دو عالم دیده باشی

جهان یک برق از نور نگاه است
تو گر پوشی نظر عالم سیاه است

و گر نظارهٔ غیر است در پیش
بسوز و داغ شو از آتش خویش

که مزد آگهی افروختنهاست
سزای کار غفلت سوختنهاست

بیا ای نسخه آئینهٔ راز
در صد جلوه بر حیرانیت باز

ز خود تا چند عرض غیر دیدن
گل بیگانگی از خویش چیدن

چو برگ گل ازین گلزار نیرنگ
چه داری بر ورق جز گردش رنگ

جهانی رنگ بر رویت شکسته است
چه صورتها که خود را بر تو بسته است

دو عالم شبههٔ غیرت مقابل
بخود ره بردنت کاریست مشکل

قبول نقش تا در پردهٔ تست
کدورتها قفس پروردهٔ تست

نگه وهمست تا غیرت تلاقیست
صفا زنگست تا یک نقش باقیست

خوش آن انصافی که گر چشمی گشائی
بچندین نقش یک حیرت برائی

درانساعت که هستی عرضه دادند
بنای هوش بر غفلت نهادند

بهستی ترک غفلت نیست امکان
مگر در نیستیها گردد آسان

طلب از جستوجوها هیچ نشگافت
بگم گشتن مگر چیزی توان یافت

شوی گر محرم قانون اظهار
تحیر نغمهٔ چندیست در کار

ز هر تاری که گردد جادهٔ فهم
مخالف می نوازد مطرب وهم

فریبی دارد از هر پرده آواز
صدای غول میجوشد ازین ساز

جهانی سر خط تحقیق در پیش
ولی هرکس برنگی غافل از خویش

یکی بت قبله کاین شکل تحیر
بجز تمکین نمی بندد تصور

نگوئی پیکرش خاک فسرده است
که تمکین شوخیش از یاد برده است

مزاج بت فسردن اقتضا نیست
بشوخیهاش در آفاق جا نیست

ز هر جزوش شراری میزند جوش
چراغانست اینجا لیک خاموش

به پستیهاش معراجیست خفته
سراپا آتشست اما نهفته

تکلف برطرف مرغوبی اینجاست
غنای مطلق محبوبی اینجاست

کراو خاکست دل مشتی غبار است
وگر سنگست شوق اینجا شرار است

نباشی غافل از کیش برهمن — یقینی خفته در هر پردهٔ ظن
شهودی لازم مطلب پرستیست — شرابی باعث هرگونه مستیست
حقیقت شمع فانوس مجاز است — درصد معنی از هر لفظ باز است

یکی آتش ستاکاین جوهر پاک — نبندد نقش میل مرکز خاک
اگر در خار وگر در خس نهانست — زهرجا سر کشد بر آسمان است
بلندی مست جام طینت اوست — عروج آئینه دار فطرت اوست
بهر سنگ از خیال اوشراری — بهر دل از هوایش داغداری
جهان سرگرم عشرت ازظهورش — چراغ عالمی روشن ز نورش
بصد چشم تحقق واگشودن — ازو غالب تری نتوان نمودن
ز اشیا هرچه با او متصل شد — ببرق جلوه او مضمحل شد
هوا روزی که برد از گرمیش تاب — بخود بگداخت چندانی که شدآب
بروی خاک اگرجوش غبار است — شرار شوخی او آشکار است
هوا و آب وخاک اسمای اویند — عبارات تنزلهای اویند
زطبعش خار و خس همشعله خو شد — بدامش هرکه خود دانست او شد
دوئی از غیرت برقش هلاکست — که آنجا نقش غیر از خویش پاکست
بوصلش از همه بیگانگی کن — سمندر گر نه ئی پروانگی کن

یکی گر قبلهٔ امید دارد — چو حربا چشم برخورشید دارد
که تا این چشمه راموج ظهوراست — جهانی غرقهٔ دریای نوراست
فلکها دودی از شمع ظهورش — عناصر سایهٔ دیوار نورش
مه تابان ندارد ناخنی بیش — که هم ازپنجه اش بالیده برخویش
بغیرش هرچه از مه تا بماهی است — ضلالت تختهٔ مشق سیاهی است
نباشد گر فروغ طلعتش فاش — دوعالم نیست جز یک چشم خفاش
ربوبیت اثرهای صفاتش — تجلی بی نقاب از نور ذاتش
سحر فیض حضور واصل او — شفق خون تغافل بسمل او
طلوع او کلید قفل بینش — زمر آتش نمود آفرینش
جهان از ذات او عرض صفاتست — وجوب اینجاست باقی ممکناتست
اگر بر رغم کوریهای خفاش — حضور نورخواهی محو او باش

حقیقت بی تصنع آشکار است / خوشا آئینه ات گر بیغبار است
در ینصورت بهر جا می نهی گوش / نوا های مخالف میزند جوش
غرض هر کس بجام وهم مست است / گمانی دارد و یزدان پرست است
تو ئی اندیشهٔ انکار و تصدیق / کنی گر یک تأمل صرف تحقیق
زادراک تو هر یک امتیاز یست / ز آهنگ تسلی گونه ساز یست
حدیث فیل و شهر وکور بگذار / سراب وهم را از دور بگذار
تسلی دیگر است و کار دیگر / تو هم دیگر و اسرار دیگر
توحق میجوئی و از خویش غافل / زهی بی تخمی و امید حاصل
بعین قرب محروم از حضوری / بجو خود را که ازخود سخت دوری
مباش ازجستوجوی خویش نومید / همین نور است رهبر تا بخورشید
بکنه خویش تا نتوان رسیدن / جمال حق چه امکانست دیدن
دران وادی که طالب نیست معلوم / طلبها جمله موهوم است موهوم
وگر اسرار خود فهمیده باشی / ازین نقش ذاتی دیده باشی
که هرجا موج باید نقش بستن / نبندد نقش بیرنگ شکستن
صدارا صورت بنیاد دادن / میسر نیست جز ب باد دادن
صفاتت مبهم و ذاتت محالست / بغیر از نفی اثباتت محالست
چو معدومی عیان شد جستجو رفت / خموشی گشت حاصل گفتگو رفت
چو باطل رفت باقی نیست جز حق / بود غیر مقید جمله مطلق
نخست از ره غبار خویش بردار / دگر از منزل حق سربرون آر
گداطبعی وگرنه شاهی از تست / وداع غفلتی آگاهی از تست
حبابت اینقدر فرصت شمار است / وگرنه بحر یک آغوش وا راست
بحق روآر و ترک ما و من گیر / یقینی ازوداع وهم و ظن گیر
فسردن رفع کن مطلق عنان باش / بیک نفی بدن جان جهان باش
کدامین تخم چید از خاک دامن / که گلشنها نکرد از خویش خرمن
کدامین ناله زد در جیب دل چاک / که پروازش نشد صیاد افلاک
بمشتی خاک نسبت داشتن چند / باین پستی علم برداشتن چند
شعور اندیشیت دیوانگیها ست / فریب خویشیت بیگانگیها ست

از این خویشی که میگوئی حذر کن
زخود بیگانه شو کاری دگر کن

همه نوشی ولی از رفع نیشی
همه خویشی بشرط ترک خویشی

بساط آرای فخرت ننگ خویشست
کلاه اینجا شکست رنگ خویشست

همین نقش توئی گر برتراشی
تو باشی و تو باشی و تو باشی

نوای عشق فهمیدن ندارد
که جز آواز لغزیدن ندارد

خنک اندیشهٔ کاین راز فهمید
خوشا گوشی که این آواز فهمید

بیا ای پردهٔ اسرار لاهوت
بچندین نغمه محو ساز ناسوت

گهی در مسجدت یارب نوائی
گهت در دیر ناقوس آشنائی

نوا حیرت فریب ساز تا کی
زبان پروانهٔ آواز تا کی

توئی سر منزل تحقیق و عالم
تگ و پوئی که هم در تست مدغم

ز منزل تا نخواهی سر کشیدن
در این صحرا محالست آرمیدن

یکی منزل دوئی راهست اینجا
بفهمد هر که آگاهست اینجا

دوئی اینجا کم از تیغ دودم نیست
بقطع راهت این شمشیر کم نیست

چو اشکت گر تمنای دلیل است
ز مژگان تا چکیدن چند میل است

تجرد گر فشاند گرد راهت
بیکتائی زند برق نگاهت

زمین تا آسمان گامی ندارد
ره و منزل بجز نامی ندارد

دوئی تا هست مشکل بایدت رفت
که هر گامی دو منزل بایدت رفت

ز نام خضر تا آگاه باشی
همه گر منزلی در راه باشی

نبندی تا بفهم خویش احرام
طپیدنهاست برق نبض آرام

تسلی در همین آرامگاه است
ز منزل آنچه بیرونست راهست

بیا ساقی که مستیها ز حد رفت
شعور از امتیاز نیک و بد رفت

چه طوفان ریخت صهبای تو در جام
که شد یکخط جام آغاز و انجام

ز نبض دل طپیدن رخت بربست
خم شور سخن از جوش بنشست

کنون دور نشاط فهم گوشی است
تأمل تشنهٔ آغوش خموشی است

حقایق مست و معنی شوخی آهنگ
بیان از عرضهٔ الفاظ دلتنگ

محیطی را سر شک آئینه بودن
بغیر از نم چه دارد وا نمودن

زبان را با خموشی روبرو کن
دگر چندانکه خواهی گفتگو کن

طور معرفت

یا

گلگشت حقیقت

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز بیان شیر بیرات ✿ تحقیق سواد قدرت آیات

طپش فرسود شوق ناله تمثال — ز تحریک نفس وا میکند بال

که خاموشی نوا ساز است امروز — غبار سرمه آواز است امروز

ز (طور معرفت) معنی سرایم — بچندین کوه می نازد صدایم

ز (گلگشت حقیقت) ترز بانم — بصد منقار می بالد بیانم

نوای ساز مطلب صور خیز است — ولی گاه رقم خط سرمه ریز است

اگر از خط نمی شد سرمه اندود — معانی شور چندین حشر می بود

بهر رنگ این خروش حیرت آهنگ — بامید شنیدن میزند چنگ

بمضرابیست شوخیهای هر ساز — تأمل میکشد از سرمه آواز

بجائی میرسد هر جا خروشیست — صریر خامه هم مشتاق گوشیست

قلم صد رنگ معنی آفرین است — یکی از سرگذشت شوق این است

درایامی که دل صبر آزما بود — طبیعت نونیاز آنز وا بود

چو شمع کشته بودم الفت آغوش — به آن هستی که بود از دل فراموش

نه فکر انجمن نی ذوق گلشن — قدم چون موج گوهر محو دامن

چه خاموشی نقاب ساز اظهار — چه وا ماندن دلیل عجز رفتار

کمان قبضهٔ تسلیم خوئی — مقیم گوشهٔ بی آرزوئی

حقیقت مشربی وارسته خوئی — کشید از برق دل چون شعله هوئی

نوت : عنوانهای این مثنوی بیدل را فاضل محترم حافظ محمد کهگدای از نسخهای قلمی تهیه نموده اند.

از آزدا ...

که ای عنصر متاع ملک ایجاد
طلسم آب و خاک و آتش و باد

درین ره پخته‌کاریها ست درکار
بخامی کرده‌ئی سودا خبردار

لطافت رفت از اجزای ذوقت
کثافت سر زد از مرآت شوقت

فسرد از آب و خاکت جزو ناری
چو سنگ از وهم پامال وقاری

چه کلفت گشت سامان ملالت
که رنگ بیضه پیدا کرد بالت

چه خشکی آفت کشت تو گردید
که جوش ریشه‌ها بر تخم پیچید

اگر میداشت آهنگ وجودی
ز سازت شعله‌ئی میکرد دودی

صفایت گشت محو پردهٔ رنگ
شرارت خاک شد در خلوت سنگ

بجا وا ماندنت دل مردگیها ست
زمینگیری گل افسردگیها ست

تو آتشخانه‌ئی تا کی فسردن
حیات جاودانی چند مردن

کسانی را که بر تحقیق راه است
نفس چون شمع موقوف نگاه است

چه خفاشیست ای محروم جاوید
که از چشم تو پنهان ماند خورشید

دلت آئینه و عالم ندیدن
نگاهت باده و غفلت کشیدن

تغافل بر دل روشن وبال است
که اخگر از مژه بستن زگال است

درین محفل چه شمع بیدماغی
که از افروختن قانع بداغی

بهر عضو تو دارد دامگاهی
تماشائی و شوقی و نگاهی

هزار آئینه اینجا میزند جوش
نگاهی صیقلی کن زنگ مفروش

گر از شمع تو جوشد بی‌نگاهی
نشیند انجمن‌ها در سیاهی

دمی کائینه پنهان گشت در زنگ
ستم بر جلوه رفت ای سر بسر رنگ

همین چشمی که شایان تجلیست
چو گردد بسته زندان تجلیست

معمائی معمائی معما
اگر خواهی گشودن چشم بگشا

کسی کز معرفت یک شیوه بگزید
جهان بی‌نهایت منحصر دید

زهی واژونی بخت حبابت
که باد آمد بساغر جای آبت

چراغ آگهی خلوت گزین نیست
فروغ مهر در زیر زمین نیست

کمال آنست کز خود باشی آگاه
چه در صحرا چه در خلوت چه در چاه

طلسم حیرتی دارد حضورت
بظلمت می‌نشاند سیر نورت

زخود یک عمر می باید جدائی
که با خویشت شود گرم آشنائی

مپرس از دوری این راه نزدیک   که دارد شمع پیش پای تاریک

شوی تا محرم خود دل طلب کن   به لیلی تا رسی محمل طلب کن

ولی اینجا غباری پرفشانست   که محمل نیز چون لیلی نهانست

نوای ساز حیرت حیرت آواست   چو عنقا نام عنقا نیز عنقاست

گرفتم باطنت نگشود راهی   جهان هم گرد دل دارد نگاهی

سر فکرت نشد محو گریبان   قدم باری برار از بند دامان

بدریا گر نداری آشنائی   کف خاکی ز ساحل کن گدائی

اگر در دیده سامان نگاهی است   برون انجمن هم جلوه گاهی است

غرض بوی نوای آشنا گیر   ز هر گردی سراغ توتیا گیر

هدایت

بگوش نغمه سنج محفل راز   ز قانون یقین می آید آواز

که کهسار است یکسر عالم رنگ   هجوم آباد آب و آتش و سنگ

چه آب آئینهٔ موج تلاشست   عرق پیمائی سعی معاشست

که خاک این جهان گل کردهٔ اوست   جبین حرص نم پروردهٔ اوست

چه آتش گرمی ما و من تو   چراغ وهم زیر دامن تو

کز دود دماغت را بلندیست   غبارت شعله خیز خود پسندیست

کدامین سنگ سازد دلگرانی   فسردنهای قید سخت جانی

کز پرواز آزادی نوایت   تعلق گشت و شد زنجیر پایت

ز هر جزوی کزین کهسار جوشید   باین آهنگ خون گشتن خروشید

که ساز استقامت نیست جائی   زمین کوتا بیفشارم پائی

همه محمل طراز دوش خویشیم   مقیم حسرت آغوش خویشیم

اگر آبیم اگر آتش اگر سنگ   رمیدن مایلیم و وحشت آهنگ

تأمل گر کنی یکسر صدائیم   کز افسردن باین رنگ آشنائیم

زبس افسردگی آئینه دار است   صدا صورت نمای کوهسار است

فسردن را گلستانهاست در چنگ   وگر نه ناله بیرنگ است بی رنگ

تأمل دار داینجا شخص وحشت   صدا پیچیده بر نیرنگ فرصت

فسر دن نام پیدائیست اینجا — تأملها خود آرائیست اینجا

توخواهی سنگ شو خواهی شرر باش — زمانی جلوه داری جلوه گر باش

ولی زین جلوه عشرتها تراشی — گر از سیر و سفر غافل نباشی

چه صحرا وچه دریا وچه کهسار — همه مشتاق تست ای غافل از کار

اگر صحر است در راهت خرابست — وگر دریاست از شوق تو آبست

نه کوهت سنگ ره نی در نه دیوار — دو عالم بر صدا راهیست هموار

ندارد صید گاه شوق دامی — گر از پروا ز مجرومی خرامی

نمیگویم جهان را پی سپر کن — دو گامی هم در ین وادی سفر کن

همین ویرانهٔ حیرت شگنج است — که خاکش تا بخود بالید گنج است

همین بنیاد ویرانی نقابست — که در تعمیرش آبادی خرابست

زهر گردی کزین ویرانه جوشد — حضور گنج چشمک میفروشد

اگر یک ذره زین رازت شود فاش — شوی خورشید سیر از چشم خفاش

بهر جا گل کند رمز سرابی — نیرزد نا ز صد جیحون به آبی

در اینجا ذره خورشید آشیانست — سراب آغوش بحر بیکرانست

همانا کوری است ای هوش دشمن — که دیدنهات گم شد در شنیدن

ببرق گفتگوی آتش طور — دماغ حسرتی میسوزی از دور

گذشت آن برق ای غافل ز تجدید — چراغان دگر هم میتوان دید

تجلی بر درو بام آتش افگن — تو داغ شعلهٔ خاموش ایمن

مزن پیمانهٔ اندیشه در خون — که آه از کوه نجد و حال مجنون

سبقهای خیال خام تا چند — ورق گردانی اوهام تا چند

اگر هوش آشنای درس معنیست — جهان یک نسخهٔ مجنون ولیلیست

خیال شور لیلی مختصر کن — تماشاهاست سامان نظر کن

چرا چون تیشه باید سرنگون بود — که فرهادی مقیم بیستون بود

صداهائی که شد با تیشه اش گم — تو کردی نغمهٔ ساز توهم

چه لازم باشی از جوش تفکر — ز سنگ بیستون شیرین تصور

بچشمت هر کجا خشت وسفالیست — زیار نگاه عشقی وجمالیست

بدل تا کی توان زنگ هوس کاشت — که اسکندر غریب آئینه ئی داشت

حقیقت تا سرا ظهار دارد — ازین آئینه ها بسیار دارد
اگر تخت سلیمان باد می برد — ترا بهرچه باید خاک وخون خورد
نه دیدی گرد عمر پرفشانت — که بر دوش نفس بست آشیانت
نه زین رنگست خاک سست بنیاد — فلک هم کاغذ بادیست بر باد
زجم عمریست هستی رخت بسته — صدا مفروش از جام شکسته
همه از عالم بنگت خیال اند — هجوم نقش تصویر محال اند
اگر افسانه گوش دل نخارد — نگاه از جلوه محروم می ندارد
از آن با جلوه چشمت آشنا نیست — که تا افسانه باشد دیده وا نیست
بجرم دورگردیهای فهم است — که هوشها زمعرفت قانع بوهم است
نشانها میدهد نظاره از دور — ولی خیره است در نزدیکی نور
چمن در پیش وچشمت در قفا تاخت — که همچون گوش جز افسانه نشناخت
غرض آنست ازین افسانه خوانی — که چون حیرت بمژگان درنمانی
باوج چرخ اگر نتوان رسیدن — که شد مانع ز پیش پای دیدن
وگر گوهر برون ناید ز دریا — بروی آبله نتوان زدن پا
ز جنت تا شوی افسانه پرداز — درخاکی بروی سینه کن باز
حنائی تا توانی کرد مژگان — کف دریا مشو از درد مرجان
بدخشان گر براهت افگند سنگ — نگردی غافل از اشک جگر رنگ
چرا درحسرت کان نشاپور — شود رختت کبود از ماتم سور
بدوران گر رسید نهاست مشکل — زنزدیکان نباید بود غافل
اگر تحقیق معنی نسخه آراست — بهر جا چشم واگردد تماشاست
کنون درکوه (بیرات) آب ورنگیست — که هر سنگش بدل بردن فرنگیست
مهیا کن نگاه التفاتی — ببر برصنعت بیچون براتی
گر آنجا یک نــگه با شوق جوشی — بباغ خلد استغنا فروشی
ز حسن سبزه زارش گر کند گوش — چو نرگس سبزه خیزد چشم بردوش
وگر یابد بسیر گلشنش بار — مژه چون شمع گردد پای رفتار
بیاد شدیده گر فانوس دوزد — چراغ طور خاموشی فروزد
تو شمع شوق ازآن محفل بر افروز — دو عالم گو بداغ و هم میسوز

بافسونی لوای شوق سر کرد   که طوفان را سر از جیبم بدر کرد
طپیدن شعله زد در بند بندم   بر آتش ریخت بیتابی سپندم
خروشی برد ما غم زد چو کهسار   ولی چون کوه بودم داغ رفتار
در آن معرض که طاقت ناتوانیست   پر افشانی چو مژگان آشیانیست
وداع عالم مقصد سراغی   ضعیفی دستگاه بیدماغی
ز خود رفتن دلیل عجز دل بود   فغان میرفت وجولان پا بگل بود
که ناگه از نسیم شوق تقدیر   بموج آمد بهارستان تدبیر
گل رایات (شکرالله خانی)   بزرق آن زمین کرد آسمانی
من (بیدل) به آهنگ دعایش   گرفتم طرف دامان لوایش
بذوقی الثنا تش از خودم برد   که آسایش برفتارم قسم خورد
بپای شوقش آنجا سر کشیدم   باین کیفیت آن ساغر کشیدم
مقامی یافت شوق جستجو ساز   که گردش با تحیر بود گلباز

در صفت بیرات

چمن سامان بساطی کز خیالش   نگه بر خلد ریزد گرد بالش
توان گر یک نفس آنجا گذر کرد   بحسرت عمرها باید سفر کرد
بکوهش گر توان جام هوا زد   برنگ ابر باید قطره ها زد
ز بس ذوق طواف آن صنم زار   چو مشتاقان بگردش گشته کهسار
قضا طرح بنائی کرد ایجاد   که طوفش کوه را رقص جمل داد
برنگ باده یکسر نشه پرور   طلسم کوهسارش خط ساغر
فلک نازید بر انگشترینش   که حاصل شد نگینی چون زمینش
شکوه عالم عظمت مسلم   نگینی را که باشد کوه خاتم
ز خاکش در نظرگاه تأمل   لطافت موج زن چون آب از گل
نگه تا با غبارش آشنا بود   مژه عرض دکان توتیا بود
سواد او بسامان سرمه ئی بیخت   که در چشم دو عالم میتوان ریخت
فضایش آنقدر وسعت عیان کرد   که وقف مشرب دل میتوان کرد

ز طوفان بهار انبساطش / زمین تا آسمان موج نشاطش
بن هر خار صد گلشن در آغوش / کف هر خاک صد آئینه بردوش
بکوهش از صفای طبع خارا / شرر چون جوهر از آئینه پیدا
مپرس از سنگ همواری بچنگش / مگو از خاک یاقوت آب ورنگش
که از سنگش توان گوهر تراشید / زخاکش بر رخ گل‌رنگ پاشید
رگ ابری کزین کهسار خیزد / ترشح خون صد یاقوت ریزد
ز آب و رنگ هر سنگی و خشتی / نقاب چهرهٔ راز بهشتی
دل هر ذره اش تخم بهاری / کجا سنگ و چه خشت آئینه‌زاری
بهر آئینه حیرت خفته چندان / که تمثال دوعالم کرده پنهان
درین آئینه‌ها خوش سحرجوشیست / باین طوفان تحیر جلوه‌پوشیست
بناز و خرمی بر سبزه‌زارش / ببالد سرکشی از کوهسارش
درین گلزار چون انبار گندم / نیابی دانه‌ئی را بی تبسم
شگفتن بسکه لبریز است اینجا / زمین تا چرخ گل‌خیز است اینجا
چو بوی گل ز طوفان شگفتن / بدل راز کسی نتوان نهفتن
چمن گر غنچه‌ئی را نقش بسته / چو مینا رنگها بیرون نشسته
تصور هر طرف می بند احرام / همان بر خندهٔ گل بیزند گام
توان بستن درین ره بی تأمل / بنقش پا طلسم خندهٔ گل
هوس گر مست سیر آسمانست / تبسمها جو صبحش نردبانست
نگردد تا ابد جوش طرب کم / جنون تازاست این وجازبی هم
سحر هر گه بگل دامن فشاند / هوا از ابر سنبل گسترانَد
اگر شامی و صبحی جلوه فرماست / گشادوبست مژگان فرصت‌آراست
هوا تا جمع گشتن ابر بندد / نفس تا پر فشاند صبح خندد
رطوبت آنقدر صافی نگاراست / که لوح نوخطان هم بی‌غبار است
اگر طوفان کند یاد قیامت / غبار اینجا نسازد راست قامت
بحکم شوق اگر وهم غباری / دهد عرض بلندی سبزه‌واری
ز تأثیر هجوم موج سنبل / شود گم چون شکن در زلف وکاکل
تکلف بر طرف این وضع خرم / ندارد خلد هم والله اعلم

چنان جان پرور افتاده است آبش
که عمر خضر بالد از حبابش
هوایش طبع را چندان مقویست
که آنجا بی نفس هم میتوان زیست
ز گلزارش نسیمی در قفس کن
دگر صد صبح سامان نفس کن
نگاه آنجا اگر گردد زمینگیر
بحیرت عالمی زیر نگین گیر
قدم را گر بسیرش ناتوانی است
چو اشک از پا فتادن هم روا نیست
بهر رنگ این فضا می باید ت جست
بجنت چون رسیدی عشرت از تست

توصیف بهار و برشگال ☼ گلریزی رشحهٔ کمالش

بیا ای اشک بی پا و سر آهنگ
بطوف مدعا سر تا قدم لنگ
که فصلی سر کنیم از برشگالش
روان گردیم با سیل خیالش
بمژگان تا یکی باید فسردن
چو وهم از ابر تصویر آب خوردن
دمی زین گفتگوی رشحه پرورد
بساط صفحه ابری میتوان کرد
لب خشک بیان را تر زبان کن
چو مژگان خامه‌ئی را ناودان کن
کنون گامی بلغزش میگشایم
که در گل میرود چون خامه پایم
همهٔ گر راه مقصد نیم گام است
شناشی میکنم جولان کدام است
درین منزل که جز آب و هوا نیست
کسی با آتش و خاک آشنا نیست
زمین و آسمانش یک حباب است
که هرسو میخرامی باد و آبست
رباعی گوی مضمون عناصر
بربط وزن تعدیل است قاصر
ز بس آب و هوا اینجا زیاد است
بهر مصرع دو عنصر مستزاد است
اگر از عنصری خوانی سحابیست
سمندر تا نویسی مرغ آبیست
برنگی معنی خاکست نایاب
که شد گردیتیمی در گهر آب
چو گوئی خاک باد ش برده باشد
و گر آتش بآب افسرده باشد
ز جوش ابر و فیض رشحه کاری
میسر نیست اینجا خاکساری
درین موسم ز بس طوفان کمینی
زمین گیری بود کشتی نشینی
چسان شبهای هجران عاشق زار
بسر خاک افگند از دوری یار
که خاک اینجا تیمم وار هم نیست
غبار از مطلب نایاب کم نیست

شهیدی گرو داغ زندگانی | شود آمادهٔ خاک آشیانی
مهیا ساز تابوت از حبابش | بامید زمین برده به آبش
مزن گو ای نفس بیهوده دامن | که اینجا نام آتش نیست روشن
چراغی گر برافروزی دل افروز | و گر آتش طمع داری نفس سوز
زهی معمورهٔ کیفیت اسباب | قیامتگاه چندین عالم آب
غبارش همچو امواج گهر صاف | گلش در آب گم چون درد در صاف
چو برگ گل در و دیوار نم خیز | ز سیرابی زمین یک جام لبریز
لب بام از رطوبت ابر معراج | حصیر صحن طوفان باف امواج
بوصفش گر نماید خامه اقبال | نگردد خشک تحریرش بصد سال
ز سیرابیش گر حرفی نوشتی | توان در جوی مسطر راند کشتی
وضوئی گر کند زاهد باین آب | عصا فواره گردد سبحه دولاب
درین وادی که طوفان اوج دارد | نه تنها جاده حکم موج دارد
که اینجا تا نشان پا حبابیست | برنگ چشم عاشق برج آبیست
رطوبت بسکه گرم آهنگ اوجست | چو دریا سرنوشت خاک موجست
چنان طبع هوا نم پروری کرد | که خار خشک صد مژگان تری کرد
ترا و داشک اگر لب ناله گوید | تو نی میکار تا فواره روید
ترشح گر کند شوخی باین رنگ | شود آب آتش یاقوت در سنگ
باین طوفان جهان گر آب گیرد | مبادا آتش دلها بمیرد
نگه آب و نفس آب و جگر آب | ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب
مژه تا جنبش آرد آب جوشد | و گر پیچد نفس گرداب جوشد
چنان خشکی ز عالم رخت بسته | که ساحل نیز در کشتی نشسته
کنون از خانه ویرانی میندیش | بدوش سیل باید رفت از خویش
ز مینگیری مکن اندیشه زنهار | که سنگ اینجا شناور دارد کشف وار
بحیرت خشک وا ماندن و بالست | برون آ از خود آخر برشگال است
درین صورت که باران جوش دارد | کدامین خانه ویران هوش دارد
تو هم چون ابر برمستی صلا زن | جنون کن خیمه بر روی هوا زن
حبابی شو نفس در لب فرو بند | جهان آبست بر بازو کدو بند

از ن گلشن که سیر ابی بهار است   فضایش چون سحر شبنم غبار است

نم چندی بمژگان کن فراهم   بشو نقش تماشای دو عالم

کثافت را لطافتها تلافی است   چه لازم خاک خوردن آب کافیست

بهر رنگ این بساط آرزوخیز   چو چشم حیرت از شوقیست لبریز

چندین جلوه دام دلربائیست   بصد نیرنگ مست خوش ادائیست

طلسم خلد می ند د فضایش   پر طاوس میریزد هوایش

اگر ابر سیاهی قطره پیماست   کواکب ریزی دامان شبهاست

وگر ابر سفید آتش عنان است   هدان صبح طرب شبنم فشانست

فلک اینجا سبق مشکل برد پیش   مگر آتش زند در صفحهٔ خویش

هوایش شاهدی شرم انتخابست   که ازجوش عرق ابرش نقاب است

نگاهی تا نمائی گرم دیدن   تماشا کن سراپایش چکیدن

بهر صورت ترشح میکند گل   ندارد گریهٔ عاشق تأمل

درین موسم بتجدید طهارت   زکوشش اکتفا کن بر اشارت

نمیگویم بسوی آب رو کن   هوا تا در خیال آید وضو کن

زس موج لطافت میزند جوش   گشوده وسعت ازهرقطره آغوش

چو آن عکسی که در آئینه جاکرد   بشبنم میتوان مشق شنا کرد

سحابش گر بریزد آبروئی   ببالد هرقدر در دیده جوئی

که گر خواهی سراپا وج گشتن   چوانصاف ازسرش نتوان گذشتن

درین طوفان سرای بارش اسباب   بحدی برده است اندیشه را آب

که تا خواهی نفس ازدل کشیدن   صدای موج می باید شنیدن

مپرس از بارش دریاخروشش   که طوفان بر نمی آید بجوشش

دی کان فتنه برشوخی کند میل   نهان چون قطره باید گشت در سیل

بهر جانب که گردد شوق راهی   طپیدن وام کن از بال ماهی

که اینجا تا قدم واری ترا شد   سیاحت نقطهٔ خود شسته باشد

گ جوئی درین ره آیدت پیش   زپیراهن برون آیعنی ازخویش

که ی تسلیم نتوان یافت راهی   ندارد موج جز دریا پناهی

درین ب ـ ال چه لازم فکر دیگر   که بارانی همان ابراست برسر

صفت ابر

چه ابر آئینهٔ ناز گل و مل — بهار صد شبستان زلف و کاکل

ولی زلفی که در لک جنبش باد — هزاران دل تواند کرد ایجاد

جنون پیمانه چشمی گریه آهنگ — سیه مستی شکست شیشه در چنگ

سپهری ریزش سیاه خرمن — شبستانی چراغان زیر دامن

چو مژگان هجوم اشک بسته — قدح در دست مینای شکسته

رسانده دود ودائی بگردون — بلندیهای موی فرق مجنون

همان دوانهٔ ژولیده موئیست — که باسودای خویشش های وهوئیست

گهی زبرق ر آفاق خندد — گهی برخاک سیل گریه بندد

به تیغ کوه گاهی سینه مالد — گهی گیر دره دشت و بنالد

دمی کز بیکسی دود دماغش — شود صرف سیاهیهای داغش

بشوید چشم ترخواهی نخواهی — بموج اشک از داغش سیاهی

نگویم ابر مستی نشه فیلی — بگردون موج زن دریای نیلی

ولی فیلی که تا جوشید میلش — بپیچد کوه را خرطوم سیلش

چنان فیلی که تا شد فتنه مایل — فلک ها را چو کف ریزد بساحل

عرق باشد گواه مستی فیل — تموجها دلیل شورش نیل

اگر گردد بکوه این ابرراهی — شود داغ پلنگان فلس ماهی

وگر سوی بیابان آورد رو — بجوشاند حباب از چشم آهو

همه گر بررخ دریا ستیزد — شکست بحر بر هر قطره ریزد

باین طوفان کند هرجا کمینی — بغواصی مگر یابی زمینی

چو بگشاید کف تاراج خشکی — شود خورشید هم محتاج خشکی

بهرجا نیم شبنم رشحه کارد — مزاج عالم از خشکی برآرد

شرر هم تر دماغیها فروشد — زسودا روغن بادام جوشد

اگر آئینه نم گیرد درین حال — بشوید خشکی از دامان تمثال

ازین ابری که وحشت قطرهٔ اوست — جهان یکسر سواد چشم آهوست

تماشاخانهٔ مژگان سیاهیست | کزو هر قطره چشمی و نگاهیست
قضا یک عمر سودا درجهان کاشت | که این دود از دماغ خاک برداشت
به آن دودی که از طبع زمین جست | هوا طرح زمین دیگری بست
که ریزد عشق آنجا تخم ایجاد | کند سر سبزی آفاق بنیاد
زمین همتی کز ننگ کلفت | کشد زین خاکدان دامان الفت
نفس در سعی بینا بی گدازد | ولی با تهمت پستی نسازد
محبت آنچه در دامان او ریخت | بجای تخم یکسر آبرو ریخت
ز هر تخمی که گل کرد از زمینش | دلی زد چشمک شوق آز کمینش
که عشق امروز بحری قطره پیماست | بها را زجیب شبنم خلوت آراست
بغفلت بیخبر از دل نباشی | ازان چشمک زدن غافل نباشی
بهر سو لمعهٔ نظاره تیز است | زمین آشنائی چشم خیز است
ازو کام تمنا میتوان خواست | که این تخم آبیار مزرع ماست
حصول آرزو زین تخم برگیر | نگاهی آب ده باغی ببر گیر
لطافت مزرعی در چشم داری | چرا تخم تمنائی نکاری
که حاصلها در آغوشست امروز | سحاب فیض گل جوشست امروز
ز بس نشو و نما ها گرم دخلست | مژه تا جنبش آرد ریشه نخلست
نگاهی در زمین جلوه اش کار | چو حیرت گل کند آئینه بردار
تأمل خرمن جمعیت آراست | تحیر حاصل کشت تماشاست
گر این ابر است باید آب گردی | وگر گیسوست یکسر تاب گردی
بذوق سایهٔ زلفی کمین کن | همه گر روز باشد شب نشین کن
مژه بگشا و سر جوش فرح گیر | نظر بر قطره تا افتد قدح گیر

صفت قطره

کدامین قطره شوقی آرمیده | ز دقت بحر در گوهر خزیده
کتابی برده از یک نقطگی پیش | سراپا انتخاب معنی خویش
جگر زین نقطهٔ الفت کبابست | که تا مضمون دل می بندد آبست

گهرهای محیط عالم پاک / زغلطانی روان تا دامن خاک
بان موج طرب نتوان کشیدن / گهر در رشتهٔ شوق چکیدن
زجوش وجد شان هنگامه پرداز / نگه در رقص بسمل آشیان ساز
جهان روشنچراغ بزم اقبال / ازین پروانهای بی پرو بال
بآهنگ چکیدن بسته محمل / زاوج بیخودی یک کاروان دل
همه گوهر متاع سینه صافی / گل جمعیت بی اختلافی
بتعمیر دل مستان روانه / شکست یکجهان آئینه خانه
شررها شسته از دل داغ گرمی / گهرها در گره پیچیده نرمی
زهر یک قطره هنگام چکیدن / نوائی میزند بال طپیدن
که ازی اتفاقی عجز کوشیم / همان بحریم اگر با هم بجوشیم
دمی کاین قطره ها برخاک ریزد / بسامان حباب از آب خیزند
حبابی کز نقاب قطره جوشد / بچشم شوقم این عینک فروشد
که بخود را اندکی از خود تهی کن / بکاهش چون رسیدی فربهی کن
اگر نتوان ببزم جلوه جا کرد / باین تدبیر باید چشم واکرد

صفت حباب

زهی وضع حبابی سر و پا / که حیرانی ز نقش اوست پیدا
نفس در دامن دل پا شکسته / نگه با شرم عقد دیده بسته
[illegible] وضبط نفس دامان و پایش / نگاه و چشم تر روی و قفایش
اگر چشم است رغیرش نظر نیست / وگر پا ازخودش بیرون سفر نیست
چو ساغر پادشاه عالم آب / کلاه آرای نازاز وضع آداب
حیا چون چشم حسن آهنینش / خموشی همچو لب نقش نگینش
چو او نتوان صفای سینه دادن / نفس را صیقل آئینه دادن
نهفته از نفس آن سر بسر چشم / پری در شیشه چون نظاره در چشم
نفس در آینه دزدیده زان رنگ / که رشکش سوخت آتش در دل سنگ
چراغش در کمین پاس ناموس / نفس ذر دیده ترا زوضع فانوس

سبکروحی وقار امتیازش
تهی از خود شدن سامان سازش

چنان بر آب دارد سیر تمکین
که گوئی بیضهٔ مرغابی است این

بهر آب از سبکباری روانست
تهی چون گشت کشتی بادبانست

بآن رنگش نزاکت نقش بسته است
که گر چشمی بهم مالد شکسته است

نگاه از نازکی نگشوده مژگان
قدم از عاجزی نشکسته دامان

ز مینگیری طلسم اشک و آهی
مقیم گوشهٔ حیرت نگاهی

هوا صهبا ایاغی دلشکسته
نفس روغن چراغی شعله جسته

بفانوسش نفس میسوزد و بس
خیال محض می افروزد و بس

چو صبحش در قفس غیر از نفس نیست
ولی تا پر زند ساز قفس نیست

معمائی چنین عالم ندارد
تا بشگافت نامی هم ندارد

طلسم حیرتی گل کرده از آب
جهان زین رنگ درجوش است دریاب

مپرسید از تماشای حبابم
که من هم گر بخود اندیشم آبم

اشارت

شبی کز گریه طوفان کاریم بود
حباب آئینهٔ دلداریم بود

نفس در پردهٔ دل آه می بیخت
نگاه از چشم حیران ناله میریخت

که ای غافل تو خود هم چشم مائی
ز وضع بیدلی بیدل چرائی

طربها کن گرت اشکی و آهیست
سر بی مو درین عالم کلاهیست

غرض این سرزمین الفت آباد
که گردون زمینهای دگر باد

چو رحمت فرصتی دیگر ندارد
همین فصل ترشح می شمارد

رطوبت بسکه طوفان دارد اینجا
هوا بی ابر باران دارد اینجا

محبت را باین وادی سری هست
که در طبع هوا چشم تری هست

همانا از هجوم شوق بیتاب
بخاک او دلی گردیده است آب

بر این معموره ام صد رنگ شکست
که چون چشم ترم یک فصل اشکست

تمنای پرند نیلی ابر
بحسرت میکند عریانم از صبر

تماشای جمال شستهٔ آب
کتانم میزند بر روی مهتاب

تأمل نیست در درس جنونم   که تا دم میزنم صد رنگ خونم

بهار اوراق میگرداند اینجا   تحیر گلستان میخواند اینجا

ترشح تا نفس در ابر دزدید   خروش جلوه زار سبزه بالید

صفت قوس قزح

زموج سبزه و گل رنگها جست   شفق تابی زد و قوس قزح بست

گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ   ببالد از زمین تا آسمان رنگ

چگویم چیست آن نقش تحیر   که خم شد این زمان دوش تفکر

رگ ابر بهارستان نیرنگ   طلسم ریشهٔ فردوس در چنگ

پر طاوس صف رشتهٔ دام   خیال لعل نو خط بر لب جام

کشیده خامهٔ نقاش فطرت   خطوط امتحان رنگ قدرت

ادای ابروی رنگ آفرین است   که ابروی طرب را وسمه این است

که میفهمد بچندین رنگ ایما   اشارتهای ابروی تماشا

سپهر رنگ اگر دارد هلالی   جز این شکل جنون بنما مثالی

نزول قطره ها از اوج افلاک   اگر بینی بسوی مرکز خاک

خدنگ بیخطای این کمانست   که تا آماجگاه دل روانست

بصید هوش ناوکها گشاده   همه پیکان به نیرنگ آب داده

نموده از صفای شست اعجاز   جهت ها یک قلم نخچیر انداز

بروی این کمان مشکل ستیزی   مگر چون خم درآغوشش گریزی

لطافت زه بگوش رنگهایش   نزاکت بستهٔ دام لقایش

نگاه از شاخ سنبل تا رگ گل   تماشا کرده در باغ تأمل

ز رنگ این کمان کم سر کشیده   ز بار رنگها دوش خمیده

همانا آب دادستد نیرنگ   دم تیغی بخون یکجهان رنگ

بهر جا لمعهٔ تیغش پدید است   نظر تا کرده ئی کلفت شهید است

نمیدانم چه سحر است وچه افسون   که هم تیغ است وهم زخمیست پر خون

گر این تیغست باید گشت بسمل   وگر باشد کمان قربان او دل

بعالم گر پس از سالی وماهی
کند از گوشهٔ ابرو نگاهی

بود زین کوه هابی فصل تعطیل
نمایان چون کجک برگردن فیل

ز دوش کوه آویزان کمانش
ولیکن زه بگوش آسمانش

همه گر کوه اینجا تیغ بند است
کمانش یک سروگردن بلند است

کند این کوه اکنون فتح کهسار
که شد از تیغ بندیها کماندار

همین کوه اینقدر دیوانگی کرد
که تیغش با کمان همخانگی کرد

گراین کوه ازهجوم برق و باران
دم تیغی و تیری کرد سامان

ازان تیغ آنچه رنگین لمعه بجست
که زیر زخم تیغ آسوده بنشست

ز تیر آخرچه افسون جلوه گرشد
که هم خود ناوک خودرا سپر شد

ز چشم طالبان دانش آهنگ
مبادا محتجب اسرار نیرنگ

که در آفاق هرجا کوهساریست
غبار انگیز ابری و بخاریست

بهرجا نقش ابری با شکوه است
همان تمثال شوخیهای کوه است

درین وحشت سرا پژمردگی نیست
همه آزادی است افسردگی نیست

زمینگیری که دارد سرگرانی
تلافی جوست از فیض روانی

اگرکوه از فسردن شد زمینگیر
نشد نومید از امداد تقدیر

برنگی کرد از واماندگی صبر
که آخر ریخت رنگ وحشت از ابر

فسردن زین صفت مطلق عنان شد
جنون کرد وباین صورت روان شد

بخاری کز دماغ شوق انگیخت
چواشک اول بروی خویشتن ریخت

معین شد بطبع معنی اندیش
که سیر خلق بیرون نیست ازخویش

همین یک ناله زین کهسار پیداست
که برما آنچه می آید هم ازماست

کیفیت ابر و رنگ کهسار ✿ پیمانهٔ جلوه های سرشار

بیا ای نالهٔ پرکارجولان
که انجام تو شد آغاز سامان

رسا نبود اضطراب دل بکوهت
کنون وقتست اگر بالد شکوهت

ازین کهسار اگر یابی حضوری
دمانی رعدی از آواز موری

زنی اینجا اگر یک شیشه بر سنگ
زساز هر دو عالم جوشد آهنگ

شکست جام رنگی گر کنی ساز
بشور حشر خواهی شد هم آواز

درین کوه از نفس واری شمردن
توانی حکم بر افلاک کردن

همه گر یک الف جوشی دراعداد
ز هر سنگی بصفری یابی امداد

بجوشد زین دبستان کمالات
خروش صد جواب از یک سوالات

فلک ها را چو نقش پا کنی پست
ولی گردامنش نگذاری از دست

مروجای دگرجای تو اینجاست
تماشای طپشهای تو اینجاست

بعیش آباد این محفل رسیدن
می تحقیق جامش ناچشیدن

ز اهل اعتبار هوش دوراست
اگر هوشیست تفتیشی ضروراست

بهر سازی که چشم شوق شد باز
برنگ نغمه شو غواص آن ساز

که بی نقش جدارو سقف دیدن
نمی باید بمنزل آرمیدن

ز فهم بام ودرکاشانه پیداست
وگرنه‌خانه نتوان گفت‌صحراست

چه دید آئینه ات از حسن جادو
اگر غافل شد از خال وخط او

ندارد خلوت هر جزو از ین کل
چراغ معرفت غیر از تأمل

اگر درس تأملها روانست
دل شب صفحهٔ خورشید خوانست

تأمل هر کجا آئینه گردید
بطبع قطره گوهر میتوان دید

بهر جا دقتش با فطرت آمیخت
زگرد آه طوفان دل انگیخت

تأمل از نمی بحر آفرین است
جهانی کش نهایت نیست‌این‌است

خوش آن کز دقت ساز تأمل
بری بوی گل از آواز بلبل

زگلشن گر شود چشمت نظریاب
کنی غواصی هر ریشه چون آب

بگلخن نیز ناقص درنمانی
پی دودش بخاکستر رسانی

نگه را قانع یک جلوه مپسند
قدح کم نیست ای خمیازه‌خورسند

اشارت

سحر آئینه ام پرداز دل یافت
صفای امتیاز آب و گل یافت

نخستین کز تحقیق کردم آغاز
بر مزآب وخاکم چشم شد باز

تأمل صرف کار این و آن شد
چراغ خلوت هر یک عیان شد

نهال از خاک گلشن در قفس داشت
حباب از آب جوشد تا نفس داشت

یقینم شد که در هر قطره جا نیست
نهان در هر کف خاکی جهانیست

تأمل زین ادا صد جلوه دارد
حق و باطل تأمل میگارد

تأمل عینک تحقیق اشیاست
اگر باشد تأمل جلوه از ماست

صفت شرار

بیا ای حسرت وامانده در دل
که بربندیم بر پرواز محمل

ازین زندانکدهٔ واماندگی ساز
نوائی میرسد کز خود برون تاز

بجام وحشت کیفیتی هست
تماشا گر نباشد عبرتی هست

بیا تا وحشتی در پیش گیریم
مبادا چون شرر در سنگ میریم

دوروزی تیشهٔ فرهاد باشیم
ازین کهسار معنی ها تراشیم

رواه انتظار ماست دلتنگ
پریزاد شرر در شیشهٔ سنگ

شویم آتش زن شوق شرارش
برآریم از طلسم انتظارش

شرر در سنگ پردقت فروز است
چراغان تصور تیره سوز است

تأمل را بسر مشقی رسانیم
ز بال این پری سطری بخوانیم

همان برقی که از جوش لطافت
بگل رنگست و در آئینه حیرت

برنگ قطره از ابر آشکار است
بطبع سنگ نام او شرار است

ز افسون لطافت کرده منزل
بهر سنگی چو راز عشق در دل

ز شوخیهاش در دامان کهسار
دل هر سنگ نارستان اسرار

ولیکن مشکل است از سعی طاقت
شمار دانهای نار قدرت

به آهنگ پرافشانی مهیا
درون بیضه طاوسان رعنا

که میگوید ندارد خون رگ سنگ
همه خونست سنگ اما باین رنگ

چو رنگ گل اگر شوخی کند ساز
چکیدنهای این خونست پرواز

هنوز این خون زگرمی نیمرنگست
که پنهان چون طپش در نبض سنگست

اگر افسردگی برخویش بندد
چراغ خلوت یاقوت خندد

بود این شعله از سنگ آشیانی
دماغی در طلسم سرگرانی

رم آهو بحیرت کرده سکن خرام شوق مجنون محو دا ن
در آغوش دل افسرده آهی ته خواب گران برق نگاهی
ازین رقی که در اندیشه افروخت چوشوخی گل کند عالم توان سوخت
ز افسردن مکن برسنگ بهتان که اینجا سینه درد اغست پنهان

صفت سنگ

زبس کارجهان واژون نموداست شررخاکستر است و شعله دوداست
به بیدردی نمائی نسبت سنگ ز گفتن شرم دارای دانش آهنگ
بغفلتگاه این دکان نچهٔ سرد که دارد درد اگر سنگست بیدرد
نهال ناله در آب و گل کیست شرر پرورده داغ دل کیست
بجوش چشمه چندین چشم نمناک ز اعضای که افتاده است بر خاک
بدل خون که نقش لعل بسته است که در زیر غبار دل نشسته است
دماغ کیست مست گریهٔ ابر که دارد زیر تیغ بی امان صبر
کدام آثار بیدردیست بشمار فغان یا داغ دل یا چشم خونبار
دل سنگینت از عبرت نشد نرم وگر نه آب می شد لافت از شرم
جهان آبی اگردارد زسنگ است وگرآتش از وآتش بچنگ است
چه‌طوفانها که نشگفته است اینجا چه گلخنها که ننهفته است اینجا
هزاران آرزوزددر دلش جوش ولی برحیرتی نگشود آغوش
وقار اینجا فسردن آشیانیست وگر نه پای تا سر پرفشانیست
بود هرجزوش از جوش شررها نگه‌پرورده چشم تماشا
چو اهل شرم از ونتوان نمودن بچندین چشم یک مژگان گشودن
درین‌خلوت چوشاهد آرمیده‌است که دیواردرش‌آئینه چیده است
ره این نکتهٔ سر بسته مگشا بنام شعله بسته است این معما
سراسرشوق پرواز انتظار است چو اخگر عقدهٔ بال شرار است
بگو از غفلت او هام فرسود که هیچ این خانهٔ در بسته نگشود
شرارش گرکند چشم تورو شن سراپایش چو غربال است روزن

ولی کس را برین روزن نظر نیست — نگاه سنگ بین باب شرر نیست
شفقهائی کزین کوه آشکار است — همان عکس چراغان شرار است

صفت شفق

چه گویم زین شفقهای جهانتاب — که آتش هم نمی باشد باین آب
ندارد آفتاب این در گرفتن — جهانرا اینقدر در زر گرفتن
دو عالم آب ورنگ وشعله ودود — هوا حل کرد و برگردونش اندود
دمی کاین شعلهٔ نیرنگ افروخت — جهان در ناله آمد کاسمان سوخت
کدامین ناله بر اوج فلک تاخت — که این آتش بجان عالم انداخت
بیان دروصف او ناقص کمنداست — عبث دامن مزن آتش بلنداست
به تیغ بی نیازی میزند جوش — شهادتگاه نیرنگی که خاموش
ازین طوفان که شوخی برده براوج — جهان درخون بسمل میزند موج
کدامین بسمل اینجا پرفشان شد — که خونش رفته رفته آسمان شد
شهیدانند یک سرخانه بردوش — کفنها درکنار وخون درآغوش
چرا گردون نباشد مستی انجام — که چندین رنگ میدارد بیکجام
هوایک عمر درخمیازه میسوخت — کنون پرکردجام وچهره افروخت
بشوخیهای این می عرصه تنگست — زخود رفتن قدح پیمای رنگست
نمیدانم باین شوخی که زد چنگ — که شد بی پرده حسن عالم رنگ
که واکرده است برآئینه آغوش — که عکسش کرد عالم را چمن پوش
زحیرت کاری این باغ قدرت — نگه بوسد کف صباغ قدرت
بطبع قدرت آگاهان یقین است — که نقاش جهانرا لعل اینست
تصورها بیادش جنت آرام — خیال ازرنگ تصویرش گل اندام
کف اندیشه از شوقش حنائی — تفکر خلوت شنگرف سائی
زمین زین جوش گل گم کرده دامن — فلک غلطیده درخون تا بگردن
نمایان موج او زین قلزم نیل — برنگ سرخی از پیشانی فیل
شکوهش دستگاه قدر گردون — چوشاهانرا جلال از رخت گلگون

نشسته عالمی زین موج نیرنگ / چو برگ گل بزیر خیمهٔ رنگ
همین جوش بهار انبساط است / همین گلگونهٔ حسن نشاط است
تجلی میکند زین جلوه هر شام / مثال عالم ارواح و اجسام
شب و روز جهان زین پرده پیداست / که برزخ جامع فیض جهتهاست
سحرها گردی از دنبالهٔ او / شبستان جمله داغ لالهٔ او
اگر بندی بطوف عشرت احرام / بصد خورشید نتوان یافت این شام
خوشا ابری که این نیرنگ بارد / زهی کوهی کزین گل لاله کارد

صفت کوه

چه کوه آئینهٔ عالی نگاهان / شکوه عزت گردون‌کلاهان
عروج قصر همت پایهٔ او / بلندیها زمین سایهٔ او
بدوش لامکان مالیده گردن / بدامان قیامت بسته دامن
زمینها سایهٔ لختی ز سنگش / فلک ها پوست تختی از پلنگش
بهشت از بال طاوسش مثالی / شب و روز از چراگاهش غزالی
بدامانش نشان چرخ گردان / تن مجنون و نیل سنگ طفلان
محیط از چشمه سازش نم پرستی / بهار از لاله زارش رنگ مستی
بآن رفعت قضا داد انتظامش / که گر سنگی فرو افتد ز بامش
کند آن سنگ بر روی زمین گرد / به آن مدت که یاقوتش توان کرد
سیه بختی که از سعی نگونسار / کشیدش جرأت اینجا برسر دار
اگر لغزید پائی ناگهانش / بملک توتیا رفت استخوانش
نمود از نقش اجزایش جدا بود / قوی تا سرمه گردیدن صدا بود
همین کوه است کز جوش وقارش / رگ سنگست موج چشمه سارش
باین تمکین اگر پائی کند سخت / کشیدن مشکلاست از سایه‌اش رخت
سر رفعت ز بس بر آسمان سود / ز تیغ او نیام کهکشان سود
فلک زان تیغ شد چندان زبونش / کز انجم جا بجا افسرد خونش
همان تیغ اینقدر ها می ستیزد / که روز و شب پی هم میگریزد

دمی کاین تیغ برق شوخی انگیخت   ز تمثال اسد جوز افرو ریخت
ز جرأت کیست براوجش بر آید   همه گر ناله است از پا در آید
باوجش گر کنی نظاره یکبار   بماند سر ابد محو دستار
بحیر تگاه این معراج قدرت   ندارد هیچ طایر بال جرأت
اگر در حسرت اوج آشیانی   کند تسلیم عنقا پرفشانی
بعزم سیرش آنکس دارد اقبال   که شد چون ناله یک پرواز بی بال
زراهش گر نشان پرسی نشان کو   باوج قصر گردون نردبان کو
دقت هر که پیدا کرد راهش   بنازد و شگافی بر نگاهش
رهی پیچیده تر از وی ز تنگی   ولی چون جوف مو مسدود تنگی
خرام رهروان بر جادۀ او   چو بالیدن نهان در کسوت مو
نگاهی محرم این راه گردید   که شبها بر سر کهسار مو دید
قدم اینجا نخواهد شد دلیلت   ز خود رفتن مگر باشد کفیلت
کسی را گر برین کهسار راه است   چو همت جاده اش مد نگاه است
ز اوجش گر توانی سر کشیدن   فلک گردی باندازخمیدن
بهر جا در کمرگاهش نشستی   کلاه مهر بر زانو شکستی
نظر زینجا بخاک افگن هوا بین   بلندی ختم گردی زیر پا بین

صفت کوهستان

چه کوهستان خمستان جنون خیز   خروشش آباد شوق مستی انگیز
سواد اپرستی را پناهی   شکوه بیخودی را بارگاهی
ز دردی کش لای خم او   فلک خشتی ز سرهای خم او
هجوم قلقل مینا صدایش   سبو بر دوش تمکین سنگهایش
بهر سو آبشار ازموج خیزی   لب جامی و میل جرعه ریزی
بهر جانب ز جوش چشمه سارش   تماشا بیخود پیمانه زارش
بدامان سنگهای سجده آغوش   چو مستان رفته در پای خم از هوش
ز هرسنگی عیان بی قیل وقالی   سر مستی و زانوی خیالی

همه حیرت نمای خامشی ساز — شراب کوزهٔ سر بستهٔ راز
نه مخموری دماغ شان فشرده — نه حسرت در دل شان راه برده
مذاق طرز مشرب غیر پرهیز — چو گوهر جام شان ازخویش لبریز
بتمکین فارغ از پا لغز مستی — سراپا استخوان و مغز مستی
بپای بیخودی افتاده هر سنگک — هم ازخود پای هر یک خورده بر سنگک
نمیدانم باین مستان چه روداد — که هر جا هر کدام افتاد افتاد
جوارح شان ز فیض می پرستی — خراب سجدهٔ تسلیم مستی
نه تحریک قدم نی سعی زانو — مگر لغزیدنی آنهم به پهلو
همه ناکرده چشم آرزو باز — بخواب بیخودی ساغر کش ناز
گر از شور دماغ کامرانی — بگردانند رنگ سر گرانی
برخ آب ازگدازخویش ریزند — چو چشم ازخواب واشد شیشه خیزند
زهی مستان خلوتگاه اسرار — به آن بیهوشی اینمقدار هشیار
که گر خود را بهشیاری دلیلند — همان ناموس مستی را کفیلند
نکردند آشکار از جیب تکمین — بغیر از شیشه و جام بلورین
خود شاعریانی اسرار مستی — که نبود بی لباس می پرستی
تو می پنداری اجزای زمین اند — سراپا شعلهٔ طوفان کمین اند
تحیر کرده است از وضع خاموش — سرود از یاد این مستان فراموش
اگر باور نداری ناله بردار — نظر کن تا چه می بالد ز کهسار
ز بس آئینهٔ تحقیق صافیست — برای امتحان یک ناله کافیست
در اینجا تا نفس آراست قامت — طرف گردید با شور قیامت
درین محفل ادب از دست مگذار — ز یارتگاه مستانست هشدار
گلوی نالهٔ بیدرد مخراش — سراپا سرمهٔ چشم ادب باش
نفس را چون سحر کن خامش آهنگک — قدم را محو دامن ساز چون سنگک
که می ترسم ز طبع جهل توأم — زنی اجزای این میخانه بر هم

اشارت

شبی بر تیغ کوهی بود جایم — ز بیتابی بسنگی خورد پایم

تو انائی بطاقت گشت مغرور
که از راهش بجرأت افگنم دور

ندا آمد که ای محروم اسرار
خرابات نزاکتهاست کهسار

مباد اینجا زنی بر سنگ دستی
که مینا در بغل خفته است مستی

مگو ای بیخبر سنگست اینجا
هزار آئینه در زنگست اینجا

بیک آئینه گر بیداد آید
دو عالم جلوه در فریاد آید

بموجی گر زند دست هوس پا
شکستن میدود بر روی دریا

همه گر تیشه با سنگی ستیزد
قیامت بر دماغ کوه ریزد

سر موئی اگر پیچاندش درد
ز هفت اعضا کند بیطاقتی گرد

بهر جزوی که اندیشد تأمل
بود آئینهٔ کیفیت کل

نقوش اعتبار دشمن ودوست
سواد نسخهٔ یکتائی اوست

بهر زنگی که چشم شوق بازاست
نزاکتخانهٔ مینای نازاست

درشتیها نزاکت میفروشد
بخار را پا نهی دل میخروشد

همین کوهی که درچشم تو پیداست
هیولای دو عالم جام و میناست

نواهائی که میجوشد ازین ساز
هجوم جام و مینا دارد آواز

زبس هرخار وخس مستست اینجا
صدا هم شیشه در دستست اینجا

اگر دریابی از خارا خروشی
وگر از چشمه ئی گل کرده جوشی

همان قلقل شناس و جام برگیر
ز مینا باده میریزد خبر گیر

سبکتر ران درین کهسار محمل
مبادا شیشه‌ئی را بشکنی دل

نزاکت بسکه اینجا ریشه دارد
صدای پا شکست شیشه دارد

توجسم اندیشی اینجا غیرجان نیست
همه میناست سنگی درمیان نیست

زبس آئینه ات طبع درشتیست
حبابی را که بینی سنگ پشتیست

درآندم کاین درشتیها شودنرم
بدارد شیشه ات از سنگ هم‌شرم

درشت ونرم از ما جلوه‌فرماست
درین آئینه یکسر صورت ماست

درشتی چیست مژگان ناگشودن
ز غفلت دشمن تحقیق بودن

بزنگ آراستن آئینهٔ خویش
فرورفتن بداغ کینهٔ خویش

زهی سنگینی گرد تغافل
که زد بر سنگ مینای تأمل

نگاه یکجهان آگاهی تو
رگ خوابی شد از کوتاهی تو

نرفتی از طبیعت یکقدم پیش | بحبس جاودان واماندی از خویش
اگر یک پرده برداری ازین سنگ | شود آئینه پاک از تهمت زنگ
نگه را با تأمل آشنا کن | ز هر سنگی دهان شیشه وا کن
که نقش سنگ ناپید است اینجا | درشتی پنبهٔ میناست اینجا
زمانی عقدهٔ سنگت شود حل | که شوخی با عرق گردد مبدل
چه شوخی هرزه گردیهای بینش | برون تازی ز کنه آفرینش
عرق یعنی لطافتهای ادراک | دل از گرد کثافت ساختن پاک
عرق آئینهٔ شرم نگاه است | نگاه شرم را در پرده راه است
برون پرده محرم جز حیا نیست | چو شوخ افتد نگه در پرده جا نیست
درشتی شوخی نظارهٔ تست | که تا گل کرد سنگ از دیده‌ات رست
ملایم شو لطافت آشنا باش | چو مینا از درشتیها جدا باش
ملایم گشتن اینجا خودگدازیست | لطافت کارگاه شیشه‌سازیست
درشتی در طبیعت چون نماند | لطافت نقبها در سنگ راند
فرو رفتن ندارد سنگ در سنگ | بگو کوبد سر خود را بهر سنگ
لطافت راست دست قدرتی خاص | که درخارا همین آبست غواص
غبارت بر رخ مینا نشسته | به آن سختی که خارا نقش بسته
نمی از خودگدازی باید آورد | که بی این آب نتوان شست آن گرد
دل سنگین گداز و شیشه بردار | وگرنه دهر کهساراست کهسار

آرایش سیرگاه معدن ✿ درپاشیهای راه معدن

بیا ای نغمه سنج شیشه و سنگ | که درساز تو ناپیداست آهنگ
هنوز این لفظها محروم معنیست | قیامت میفروشی مقصدت چیست
خوش آن کاین پرده برگرداند آواز | ادای مدعای دل کند ساز
نواها این زمان مقصد پیام است | شررها را درینجا شعله نام است
درین کهسار طوفان صداهاست | نگاهی کاین قیامت تا کجاهاست
بر آنم کز بیان حیرت انجام | بطوف گوش عبرت بندم احرام

سر از گلگشت اطرافش برآرم عجایبهای قدرت واشمارم
سخن می‌آید از مستی‌شور پوش مبادا پنبه‌ات گیرد در گوش
دماغ شوق میخواهد بیانم تو تا آنجا که گوشی من زبانم
زبان و گوش تا پیداست اینجا خموشی هم لب گویاست اینجا
بر این افسانه باید گوش بودن وصال آماده است آغوش بودن
ز سیر این بساط جلوه‌پرورد طپیدن واری اکنون میکنم گرد
نوا تحریر ساز جست‌وجویم چمن تقریر عرض رنگ و بویم
در آنحالت که شد شوق جنون‌ساز بآهنگ تماشا جلوه پرداز
میان بربست دل بررغم اندوه که پیچد چون صدا چندی بر این کوه
نخسین کار زو محمل روان کرد بمعدن تیشه زد پای جهانگرد
جهانی دید حیرتگاه بینش فریب آباد هوش آفرینش
بساطی کز تماشایش بیکبار غنا اقبال گردد فقر ادبار
زمینش چون دل دریا گهرخیز غبارش چون فروغ شمع زرخیز
هوای سیر او در راه امید بجای فرش زر گسترده خورشید
اگر حرص از غبارش کام گیرد چو قارون زیر بار گنج میرد
ازو گر مایه گیرد بینوائی سلیمانی شود داغ گدائی
کند گر در هوایش ذره پرواز بخورشیدی فرو نارد سر ناز
هوس مست فضولی از وصالش طمع مار سر گنج از خیالش
بچاکش هر که انگشتی فرسود چو ماه نو شدش ناخن زر اندود
گر آنجا سایه‌ئی افگنده لنگر نشسته خنده زن چون سکه بر زر
زبس صد رنگ زر جوشید باهم پر طاوس وقف نقش پا هم
نگاه از حیرتش فال غنا زد زمژگان بر دو عالم پشت پا زد
چه معدن اصل گیرودار دنیا رواج گرمی بازار دنیا
غنا لبریز کوهی جاه پرور که هر سنگیست آنجا بدرهٔ زر
صدایش مژده خیز زر شماری هوا شبنم فروش سیم باری
دل هر ذره میزانی گهرسنج رگ هر سنگ ماری بر سر گنج
ز خاکش صنعت معمار تقدیر چو گوهر آبروها کرده تعمیر

گلش مغز غرور جاه در چنگ / پری‌نازان بخویش از کیسهٔ سنگ
گدایانرا امید پادشاهی / شهان را دستگاه کج کلاهی
ز بس رنج فلاکت را علاج است / اگر خاکش بسر ریزند تاج است
جهان از اعتبار تاج و افسر / بچندین رنگ خاکش کرده بر سر
بهر جا جلوه تعمیر است جاهی / غبار نازش آنجا برده راهی
بهر جا بزم عشرت شیشه دارد / رگی از سنگش آنجا ریشه دارد
ولی این آبروی تاج و اورنگ / بسختیها برون می‌آید از سنگ
وصالش مزد از راحت جدائیست / بسا زعافیت ناآشنائیست
حصول سیم وزر یعنی ز معدن / برون آوردنست از ریگ روغن
عرق هائی که آنجا ریخت تدبیر / بهر خاکی که گردد صرف زرگیر
اگر این سعی گردد صرف افلاک / شود لبریز انجم دامن خاک
در آن معرض که باشد جهد در کار / گداز کوه کاری نیست دشوار
بهر کاری که جهدش راهبر بود / عرق از چهره تاریزی گهر بود
ازین کهسار سیم و زر تجمل / بگویم تا چسان زر میکند گل
پریشانست آنجا تخم فرهاد / بحکم حرص در جان‌کندن استاد
بچندین رنگ شوق کوشش آهنگ / چو برق تیشهٔ غواص دل سنگ
همه از ذوق این اندیشه خورسند / که تا هستیست جان نمیتوان کند
گروهی نقبها در کوه برده / قدم چون شعله در خارا فشرده
بهر نقبی از ان قوم تلاشی / هجوم جلوهٔ حیرت معاشی
دمی کز نقب سعی کام دل خواه / چو سختی در دل خارا برد راه
زنند آتش درون نقب چندان / که گردد سنگ آب از خجلت آن
رعونت درنگونساری گریزد / ز هم جای عرق اجزاش ریزد
بر آن اجزا همان آتش بود گرم / که خارائی شود خاکستر نرم
در آخر منفخ تدبیر حداد / دهد از نشئهٔ مینائیش یاد
بر آید سنگ در الفاظ تسلیم / کند تسلیم کوششها زر و سیم
کز آن اسباب مستی بر طرازند / دماغ جاه را سرمایه سازند
غنا پروردگان محفل رنگ / همه ساغر کشند از پهلوی سنگ

بحکم مصلحت این کوه قدرت — زر و سیمی بمردم گرد قسمت
بجای سیم و زر گر شیشه میداد — چه مستیها جهان میکرد بنیاد

اشارت

شبی بودم قدح پیمای حالی — بمستی از خرد کردم سوالی
که درخمخانهٔ نیرنگ امکان — سر هر کس دماغی راست سامان
همانا زر پرستی می پرستیست — که منعم سرخوش صد رنگ مستی است
جوابم داد کای مخمور غفلت — نباشی منکر تأثیر صحبت
چرا منعم نباشد مستی آهنگ — که زر همصحبت میناست در سنگ
برنگی شیشه در دست اند اینها — که بی تکلیف می مست اند اینها
نگوئی سیم و زر میجوشد از سنگ — ز مینا میدمد مستی باین رنگ
کنون از شعلهٔ افسون دیگر — کبابم میچکاند خون دیگر
اگر منعم بتمکین گشت مغرور — بحکم هوش معذور است معذور
که زردار است وزر از سنگ خیزد — ز سنگ آخر گرانی رنگ ریزد
نباشد هیچ سنگ از زر گرانتر — مگر آن دل که باشد حامل زر
بروی سختشان مفروش انکار — درشتی جوهر سنگست هشدار
نگردد رفع از ایشان سخت‌روئی — ز سیم و زر نباید نرم خوئی
رگ سنگست آن چین جبین نیست — دلیل سخت روئیها جز این نیست
ز بس دارند ساز سرگرانی — سزد گر منعمان را سنگ خوانی
که دلهاشان بساط زرشماریست — نگاه آئینه دار سیم کاریست
زد از دل پرتو زر اینقدر جوش — که ظاهرها چو باطن گشت زرپوش
ندارد زین فسردن گاه نیرنگ — بغیر از سنگ بیرون و درون سنگ
نگین شاه این نقشش بچنگ است — که اینجا گر همه نام است سنگست
و گر زین قوم نرمی جلوه گر شد — ز مرهم زخم دلها را خبر شد
جهان را مژدهٔ نفع آشنائیست — که سنگ از نرم گشتن مومیائیست
از اینها گر تواضع قامت آراست — چوخم در خاتم زر سخت زیباست

همه گر موج تیغ جا ن گدا ز ند — در ینصورت خم ا بر و ی نا ز ند
غرور آ نجا که ر یز د ر نگ آداب — شو د مسجود عا لم همچو محرا ب
عسل باشد چو شد بی نیش ز نبو ر — د می کا تش نسو ز د نیست جز نو ر
غ ر ض هر چند سنگینی صفا تند — ملا یم چو ن شد ند آ ب حیا تند

صفت چا ه معد ن

گ ر و هی همچو چین د ر دا من کو ه — بذ و ق چا ه کند ن گشته ا نبو ه
ز تد بیر د گر شا ن د ست کو تا ه — د لیل یو سف مقصد هما ن چا ه
به آن کوشش که کوه ا ز هیبت آ ن — سر اسر کوچه گر د د چو ن نیستا ن
به آن جهد ی که سنگ جوف نا یاب — کند قا لب تهی تا مرکز آ ب
هز ا ر ا ن چا ه و بر هر چا ه خلقی — نه سا ما ن ر دا ئی و نه د لقی
بعر یا نی سر ا پا قطر ۀ آ ب — به آهنگ چکید ن ا شک بیتا ب
تر د د پیشه اطفا ل و ز ن و مر د — بد نها خا ک ما ل و چهره ها ز ر د
چو بر سو ر ا خها ا نبو هی مو ر — چو جوششهای خون د ر طبع نا سو ر
دمی کا ینها فر و د آ یند د ر چا ه — ر سن چون دا ر با شد جاد ه و راه
بچا ه ا ز آر ز و ی جا ن کنیها — روان چو ن د لو یکسر بی سر و پا
ر سن با ز کشا کشها نفس وا ر — گهی د ر چا ه و گا هی بر سر دا ر
بفر ق هر یک ا فر و ز ا ن چر اغی — سر سر دا ئی و ساما ن د ا غی
د ما غ جستجو ها آ نقد ر سوخت — که بر سر دو د سودا آ تش ا فروخت
همه چو ن شمع د ر ظلمت شنا و ر — سر تا ر ی بد ست و شعله د ر سر
ا ز ا ن شمع و رسنها ی نگو نسار — حضیض آهنگ کو کبها ی د م دا ر
ر وا ن از قعر دوز خ هم فر و تر — چو مغضو با ن محشر چشم بر سر
بچا ه و کو شش ا ز ا ختر گذ شته — د ر آب و آ تش از سر د ر گذ شته
بر نگ د ید ۀ اهل ند ا مت — بر ا نگیز ند طو فا ن قیا مت
بر و ن ریز ند آب ازچا ه چند ان — که بی آبی ز ند بر خا ک د ند ا ن
بحد ی حر ص گر د د جهد ما یل — که د ر یا ها ز قعر ا فتد بسا حل

به پیش آید زمینی از مس ناب — که سیم و زر فرو خاکش میخورد آب
از آنجا تا نشان گاو و ماهی — قدمها برزر و سیم است راهی
گدا زان خاکها ار جمع سازد — که استغنا بسا مانش بنا زد
زهی جهد ضعیفیهای انسان — که دشواری چنین را کرد آسان
بدست آوردن مطلوب نایاب — تهی گرداندن دریاست از آب
فلک را با تردد پیشه عهد است — کز اسباب آنچه یابی مزد جهد است
بدرس نسخهٔ مقصد تلاشی — اشارتهاست گر فهمیده باشی
طمع هر جا غبار خواهش انگیخت — نخستین آبرو میبایدت ریخت
دمی کاین آب در جویت نماند — کف خاکی بدامانت فشاند
که اینک دست رنج سعی تدبیر — تو خواهی زر شمار و خواه مس گیر
چو نی فریاد میخیزد ز هر چاه — که ای صاحب تلاش منصب و جاه
اگر طبع تو سیم و زر پرستست — به پستی رو که دنیا سخت پستست
بمرگ اختیاری تا نمیری — تمتع از مراد دل نگیری
باین کوشش نباید بود مسرور — که اینجا زنده باید رفت در گور
فلک زین چاههای آدمی خوار — که طوفان کرده در دامان کهسار
بچشم عبرت آگاهان شمرده — مغاک چشمهای خاک خورده
ز بس در خاک جیب حرص شد چاک — سحر گل کرده از خمیازهٔ خاک
نیستانی بخود بالیده معکوس — نمو از ریشه آنسو گشته محسوس
نیش چندان به پستی کلفت اظهار — که برای ناله اشک آورده در بار
بسی باشد که آن چاه بلاکیش — چو اژدرها بهم آرد لب خویش
تردد پیشه ها معدوم گردند — بچندین سخت جانی موم گردند
نشانها گردد از لوح هوس پاک — امل ها یک قلم بر سر کند خاک
شود آنجمله کوششهای بیتاب — بکام اژدها چون مور نایاب
ز نعلینی که ماند بر سر چاه — برد اندیشه بر اعداد شان راه
از آنها هر که نعلینی ندارد — همان خاک استخوانهایش شمارد
وگر سنگی فرو آید ز کهسار — بپوشاند جهانی را شرروار
ز هر چاهی لب گوری مقرر — ز هر سنگی اجل استاده بر سر

از ان چاه و از ان کوه آشکار است | که چندین گور و یک لوح مزار است
گلستان جهان تا رنگ دارد | ترازوی هوس این سنگ دارد
با ین ساز است بزم شادی و غم | همین دارد غنا و فقر عالم
جهانی زین هوسناکان هستی | بسنگ بیخودی زد جام مستی
کز ان ساغر نشد ظاهر صدائی | حبابی را بموجی خورد پائی
ز بعضی جرعهٔ بر خاک افتاد | نمی از گردش چشمی نشان داد
یکی بر ناز و نعمت دامن افشاند | دوروزش گردی از نام و نشان ماند
یکی در مفلسی شد طعمهٔ خاک | که نام از نقش او شد پیشتر پاک
مآل کار هر یک نا امید یست | دم صبح نفس را این سفید یست

تنبیه

کجائی ای هوس مزدور دنیا | بذوق جان کنی مسرور دنیا
چه کوری اینقدر در چاهت افگند | که بهر دیگران جان بایدت کند
نمود فرصت عمرت شرار است | نفس تا یکشی آئینه تار است
با ین فرصت امل این جرأتت داد | که از خاک سیه زر کردی ایجاد
تراشیدی بوهم خویش جاهی | عروجی را برآوردی ز چاهی
نباید از کف خاکی فشردن | دماغ ناز بر افلاک بردن
دکان آرائی اوهام چون شمع | ز پرتو زر چشمت میکند جمع
برون رفته است جمعیت ز چنگت | باینصورت پریشانست رنگت
درین محفل کجا سیم و کجا زر | مژه واری بپوشان چشم و بنگر
که نی نقدیست در دستت نه اجناس | نه اسباب غنا داری نه افلاس
دکانها تخته است و جنسها خاک | اثرها رفته است و نقشها پاک
جهان پست با آن افسر و جاه | چوپاپوش است با پای تو همراه
تو پنداری برین مرکب سواری | خبر از عکس اینصورت نداری
همان پاپوش برپایت سوار است | که خم از پشت پایت آشکار است
تو بر خود میکشی این بار موهوم | و گر نه کفش را رفتار معلوم

زبس حرصت درین وادی روانست ... قدم در قالب پاپوش جانست
چو پا بیرون کشی اسباب کونین ... کند قالب تهی مانند نعلین
کجا خاتم چه تخت و کو نگینها ... تو در راهی و پاپوش اند اینها
دوروزی دلق کن خواهی قبا پوش ... درون گور نتوان برد پاپوش
کسی تا کی درین اوهام راند ... که چون از خود رود پاپوش ماند
چه لازم چون شود شمع تو خاموش ... کنی لوح مزار خویش پاپوش
ندارد بیش ازینها خاک کندن ... طلب کن عبرت از مزدور معدن
بنقش پا نباید افسری کرد ... بپاپوش اینقدر نتوان سری کرد
غرض این کوهسار سیم و زرخیز ... جهانی راست آتش در جگر ریز
چنان دکانچهٔ نیرنگ آراست ... که نتوان از سر سوداش برخاست
نگردد تا قیامت این دکان سرد ... اجل هم بر نیارد زین بنا گرد
سراسر حرص در کار است اینجا ... ازین ره چاه بسیار است اینجا
یکی جان کند و آن دیگر زر اندوخت ... گداز سعی این آن دیگر اندوخت
درین وادی توان فهمید آسان ... غنای عالم و حرص عزیزان
امل ها بسکه بر هم موج زن شد ... بخود پیچید و سامان رسن شد
تردد محو فکر جاه گردید ... فرو در خویش رفت و چاه گردید
هوس زان ریسمانها عنکبوتی ... طمع زین چاهها خمیازه قوتی
سر چاه از رسنهای گسسته ... هزاران مار بر سوراخ بسته
امل گوئی درینصورت نفس سوخت ... که چندین ریسمان پاره اندوخت
ولی مشکل که حرص آدمی زاد ... شود درخاک هم از کوشش آزاد
نفس گر در تلاش از پا نشیند ... بدل زاندیشه چندین دام چیند
کند بی ریشگی صد ریشه پیدا ... شود طوفانی از اندیشه پیدا
که هستی ریسمان باف معاشست ... بچاه زندگی گرم تلاشست
مراد اینست کاب زندگانی ... برون زین چاه ریزی تا توانی
نگردد خسرت چاه از رسن کم ... ندوزد این دهن را رشته برهم
اگر زین یک گسستن سر کشیده ... امل بر رشتهٔ دیگر تنیده
وگر زانها یکی را خاک آگند ... طلب شد ریشه و چاهی دگر کند

بسی زین رشتها بیتاب گردید
بسی زان چاه‌ها بی آب گردید

نبست افسون بی آبی لب چاه
گسستن هم نکردان رشته کوتاه

همان در پیش بردن بی تأمل
کشاکش چون نفس دور و تسلسل

بگرید چاه کایشان خنده دارند
بنالد کوه کاینها در چه کارند

در صفت یافتن چاه معدن

شبی بر چاه معدن راهم افتاد
خیالی در دل آگاهم افتاد

که دنیا شاهد روی زمین است
زنخدانی اگر دارد همین است

وگر این چاهها چاه ذقن نیست
دوس جای دگر چون غوطه زن نیست

سروش طیبتی از پردهٔ راز
بقهقه ناگهان برداشت آواز

که اینجا فطرتت نگشود راهی
ازان موضع فروتر کن نگاهی

ولادت خانهٔ سیم وزر است آن
زنخدان نیست فرجی دیگر است این

برین گرداب هرکس یکقدم رفت
ز نقب جانکنی ها تا عدم رفت

ز شهوت عالمی اینجا غریق است
که فرج زال دنیا پرعمیق است

ره تدبیر بیرون نیست زین چاه
مگر قعرش که دارد تا ابد راه

بیا ای بیخود افسانهٔ زر
بچند ین جستجو پروانهٔ زر

شنیدی مایهٔ تحصیل زر چیست
بغیر از جانکنی دیگر هنر چیست

اگر در فکر جاهی رفته باشی
تو هم آخر بچاهی رفته باشی

مکرر شد حدیث جانکنیها
شنیدن گیر یکسر دیدنیها

زر و سیم تو نی دنیا نه دینست
«همین است و همین است و همین است»

از شعلهٔ دل قدم فشردن ✻ بر چشمهٔ گرم راه بردن

کنون ای خار آتش بر ورق ریز
بیان گرم است سطری از عرق ریز

تو هم سرگرم باش ای شوق باری
بجام گفتگو حل کن شراری

که فصل سیر حمام الهی است
معانی چون عرق از پرده راهی است

عریانی سخن بی اختیار است　　علاجی نیست با حمام کار است

شرر پرداز آتش‌خانهٔ راز　　ز جیب شعله چاکی میکند باز

که عمری در سواد آن جنون زار　　طلب چون دود سودا بر دسیار

دماغ سیر مست خوش عنانی　　چو آب چشمه مدهوش روانی

تگ و پوی نگاه صنع مایل　　بگرم آهنگی پرواز بسمل

چو دریا بودم از جوش تلاطم　　ز سر پا تا جبینی در عرق گم

بر تنگ شمع تا راهی برم پیش　　عرق میکردم و میرفتم از خویش

ز بس سیر فضایش مغتنم بود　　تگ و پوی عرق پیش از قدم بود

بهر جا سیر این کهسار کردم　　چو کشتی طوف دریا بار کردم

گر از موج هجوم چشمه سارش　　محیطی یافتم حیرت کنارش

مپرس از چشمه های فیض پرور　　که بحر از خجلت اینجا میشود تر

زمین آب خیزی نیست آنجا　　صفا لبریز است غ بال تماشا

هوس تا یکقدم دامن شکسته است　　نگه در آب تا مژگان نشسته است

صفا در جویبارش ناز کرده　　سحر چاک گریبان باز کرده

عرض دستگاه جلوه بیتاب　　سمن زار از نقاب جدول آب

درین کوه از هجوم چشمه و جو　　چه مینا ها نمی غلطد به پهلو

بهر جوئی ز امواج طرب جوش　　تلاطم قلقل مینا در آغوش

می اینجا بسکه پرزور اوفتاده است　　گلوی شیشه صدجا کوچه داده است

خضر طبعی که بر جویش گذر داشت　　خنک چشمی که آتش در نظر داشت

چنان سردی مقیم آبهایش　　که لرز شعله چون موج از هوایش

هوا چندان رود تهاش در کار　　که یخ ریزد ز اخگر ژاله کردار

بآن یخ پروری تأثیر آبش　　که مینا میتوان کرد از حبابش

سراسر عالم حیرت طرازی　　عجایب های صنع بی نیازی

عجب تر اینکه زانجا چشمه ئی چند　　بجوش آورده آتش شعله مانند

که گر اندیشه از وصفش زند دم　　برد دم سردی از بنیاد عالم

مرتب چند جا از جوش قدرت

بگرم میهای دل حمام فطرت

صفت چشمهٔ گرم

یکی زآنجمله می باید ستودن — زخم کافیست سرجوشی نمودن
زهی گرمابهٔ جنت مقابل — که شوید نام آبش کلفت دل
سخن در وصف اوجوشیده یکسر — دوگوهر از عرق هم شسته روتر
بخاصیت چراغی صحت افروز — بگرمی آتشی اما مرض سوز
لب موجش مسیحی ساز کرده — دردارالشفائی باز کرده
دل هر قطره زان آب مرض کاه — حرارات غریزی را طربگاه
سر و رگ حیات جاودانی — چو آب خضر نقد زندگانی
جهانی محرم طوف هوایش — مریض حسرت دارالشفایش
ازین گرما به گر مفلوج جاوید — فرو ریزد نمی بردست امید
بهر جوئی که گردد ساعه افگن — گدازد موجها را رعشه در تن
وگر مجذوم یا مبروص ناگاه — بد یک غوطه دراندیشه اش راه
ز آغوش تأمل تا کشد سر — برآید بی کدورت تر ز گوهر
بعالم مخترع شد وضع حمام — پی رفع برودتهای اجسام
ولی این چشمه ازآتش فشانی — ز طبع کوه برد افسرده جانی
حکیم واضع دوران افلاک — نمود اینجا علاج سکتهٔ خاک
زآب او اگر خواهی مدد جست — ز عالم میتوان نام مرض شست
سلامت از مقیمان جنابش — شفا از ماهیان عشق آبش
زهی سرچشمهٔ صحت نوازی — چو رحمت بوتهٔ عصیان گدازی
که در اندیشه اش ازطبع رنجور — گریزد ضعف همچون ظلمت از نور
زآتش سسکه صافی آشکار است — وضوئی تا کنی دل بی غبار است
بغسلی گر دهی دست انابت — نه بینی تا ابد روی جنابت
زغسل حالش استقبال پاکست — بدن تا نامهٔ اعمال پاکست
مپرس از گرمی کلفت گدازش — برآتش میرسد صد شعله نازش
شرار و شعله گر خواهی نوشتن — مرکب باید از آتش سرشتن

ز آبش گر کند سرمایه حداد
شود آسان خمیر قرص فولاد

ندارد عالم نیرنگ اسباب
که سنگ آتش برون آرد باین آب

خیالم سوخت این آتش چه آبست
که حیرت در تماشایش کباب است

اگر این آتشست آخر تری چیست
وگر آبست چندین اخگری چیست

مگر از جبههٔ شرم است آبش
که آتش میزند برق از نقابش

بوضعش گر شود یاقوت همسنگ
سراب آتش و آبست چون رنگ

وگر سرچشمهٔ خورشید گرم است
درینجا گر بجوشد جای شرم است

ز اشیا هرچه از مرکز جدا شد
به نیرنگ دوئیها مبتلا شد

مگر این آتش و آب خدائی
نگرداند رنگ آشنائی

که تا تقدیر از سنگش برون راند
بر آتش موج او آبی نیفشاند

بچشم آئینه شد این آب بیغش
که از گرمی عرق کرده است آتش

کدامین چشمه حیرت مجمر است این
چه موج و قطره دود و اخگر است این

تموج گر نوائی ساز دارد
سپند از پرده اش آواز دارد

برافروزد ز گرمیهای آتش
نفس چون شمع فانوس حیاتش

نم او گر ز گالی را شود قوت
ببالد در گره اخگر چو یاقوت

بهر جا موج گردابش زند تاب
بریزد شعلهٔ جواله در آب

وگر مشتی ز آبش برفشانی
کند تخم سمندر پرفشانی

شود هرگه بذکر قطره اش گرم
عرق ریزد شرر از جبههٔ شرم

بوصفش پیچش دود است خط نیست
قلم تبخاله میریزد نقط نیست

مگو در مدحتش مضمون کمی کرد
دمی باید تأمل محرمی کرد

قلم مستست در معنی رساندن
ولی نتوان خطی در آب خواندن

که در تحریر آن خواهی نخواهی
مرکب شسته است از خود سیاهی

در صفت سرچشمه ها

شبی در فکر این سرچشمهٔ راز
بکوه از بیخودیها دادم آواز

که هر آبی بموجی گل فروشست
درین طوفان تنور آخر چه جوشست

دل گرمی مگرد رخاک خون شد — که با این شعله جوشید و برون شد
بفرما از کجا این گرمی اندوخت — که آتش میتوان زین آب افروخت
رگ سنگی به نیش ناله خون ریخت — خروشی سر برآورد و جنون ریخت
که این آب جنون جوش شرر زاد — گداز سعی مجنون نست و فرهاد
هنوز ازساز ایشان نغمه باقیست — حریفان بیخود ام انشه ساقیست
کدامین نشه عشق شعله آهنگ — کز و آبست و آتش دردل سنگ
ز درد عشق هرجا سایه افتاد — کند تا حشر خاکش ناله ایجاد
محبت هر کجا کاوش فروشد — از آنجا تا ابد ناسور جوشد
بهر جا برق عشق آتش فشان بود — همین کهسار داغ امتحان بود
چه نجد و بیستون کزعشق پرشور — قیامت ریشه دارد تا دل طور
نگوئی چشمه یکسر قاصدانند — زکوهی جانب کوهی روانند
زآب گرم شان پیداست رازی — که دارد نامهٔ مضمون گدازی
وگر موج برودت سر برآرد — بخوان سطر طپشهای دم سرد
غرض این چشمه ها مکتوب دردند — سراپا اشک گرم و آه سردند
جفا پروردگان عشق خونخوار — باین کیفت اند از هم خبر دار
گداز عشق در کاراست اینجا — قیامت گرم بازار است اینجا

در صفت شبگیر

عرق مشتاق سعی سر بسر ذوق — جبین زد غوطه در گرمابهٔ شوق
کزان سیرو سفرها شوق بیتاب — بحیرت داد چشم جستجو آب
دمی کز چشمه و معدن بپرداخت — بگلگشت حقیقت آرزو تاخت
ورق گرداند درس جستجو ها — بآهنگ دگر زد آرزوها
نوای بازگشتن ساز گردید — نگاه رفته حیرت باز گردید
در آنموسم چمن طوفان خون داشت — بهار ازجوش گل حشرجنون داشت
فضای دهر بر آغوش گل تنگ — فتاده درخس وخار آتش رنگ
شگفتن با هوا صد گل طرب ساز — زمین با آسمان صد رنگ گلباز
تمنا شد بساما نویها — دلیل اتفاق شب رویها
حریفان را دماغ نشه تاثیر — برنگ شمع شد سر گرم شبگیر
همه محمل کش دوش تمنا — چو انجم زاد دره چشم تماشا

قضا را آن شب کیفیت افروز — طرف بود از هجوم نور با روز
فلک بردشت ورد مهتابیی داشت — جهان آئینهٔ سیمابیی داشت
جهات دهر از آئینه صافی — قیامت جلوه ریز سینه صافی
برنگ چهرهٔ ساغر کشیده — هزار افروختن در بر کشیده
محیطی بود گوئی پستی و اوج — که میزد در طلسم یک گهر موج
نمیدانم در آن شب تا سحرگاه — مقابل با که بود آئینهٔ ماه
که چرخ از جیب یک گل صد سحر ریخت — فشرد آئینه و آب گهر ریخت
نظر بازان حسن بی نیازی — ببرق جلوه مست شعله بازی
بهرگامی که در ره میشمردند — قدم بر لغزش دل می فشردند
بحکم آنکه در طوفان انوار — در نظاره باید بست ناچار
غنودن برصف مژگان غلو کرد — نگاه از جلوه بر اغماض رو کرد
گل مهتاب چندان ریخت برهم — که شد چون شاخ گل دوش مژه خم
همه نظاره در مژگان نهفتند — چو داغ لاله در شبگیر خفتند

گلگشت حقیقت بهارش ٭ ختم تنگ و بوی اعتبارش

سحر کز مغز شب سودا برون ریخت — بطبع گل زد و طوفان خون ریخت
دو عالم رنگ و بوی خفته یکبار — ز شور خندهٔ گل گشت بیدار
بجنبش خواهش دلها نفس زد — نگه بال طپیدن در قفس زد
زروی دیده ها برخواست مژگان — بشمع خواب زد نظاره دامان
خروش نکهت از ساز چمن جست — چراغ پرتو رنگ از لگن جست
دمیدن غنچه را بال طرب شد — شگفتن شوخی آموز ادب شد
هنوز آغوش صبح از شب اثر داشت — نفس تا سر دهد دودی ببر داشت
هنوز از غنچه ها نگذشته تنگی — ز گل نارفته بری نیم رنگی
هوا شوخی کمین چون کلک نقاش — ولی ناکرده اسرار چمن فاش
بتار موج آب آهنگ می بست — تبسم برلب گل رنگ می بست
طپش آمادهٔ بال فشانی آهنگ — پریزادان بود در شیشهٔ رنگ

هوس نگشوده آغوش تصرف جنون ننموده جولان بی تکلف
نوای هوش محو پردهٔ غیب سر دیوانگی چون تکمه در جیب
که ناگه بوی دردی زد ره هوش نوائی شد مقیم پردهٔ گوش
تأمل تا نقاب راز بشگافت ز قانون دل این آواز بشگافت
که ای غافل بهار جوش گلهاست وداع خواب کن صبح تماشاست
پر افشان میرود عیش از گلستان تو هم دامان مژگانی بر افشان
مشو نظارهٔ چشم تغافل که آغوشند یکسر لاله و گل
ولی آغوش تمهید وداع اند رمیدن مایهٔ وحشت متاع اند
سراغ کاروان شوق برگیر از ین وحشت متاعان هم خبرگیر
که غیر از گرد شان دنباله ئی نیست درای رنگ و بو را ناله ئی نیست
پس از عمری قضا می بندد این نقش بصد خون جگر میخندد این نقش
هوا اینجا نفس دزدد چه مقدار که بوئی گردد از طبعش نمودار
بصد خاک آب بی تابی فروشد که گردد خون و با رنگی بجوشد
چمن عمری فسردن نقش بندد که یک لب در نقاب گل بخندد
کنون وقتست اگر چشمی کنی باز که نقش آشیان بسته است پرواز
دگر این گلشن و این رنگ و بوکو همان دشتست و بس چون رفت آهو
ندارد عمر فرصت دستگاهی تماشا بار می بندد نگاهی
بهر کم فرصتیها فیض صحبت غنیمت دان غنیمت دان غنیمت
بشوری زد هوا مضراب بر تار که شد هر موی من چون نبض بیدار
طپیدن زخمه شد برساز آهنگ ز جا جستم چو بو از بستر رنگ
نگه بیتاب پرواز تماشا نفس پروانهٔ شمع تمنا
بهر عضوم تب سودا شرر کاشت زهر مویم دلی فریاد بر داشت
سرشک از ناله هم آتش عنان تر قدم از حسرت دل هم روان تر
گشودم چشم لیک از خویش رفتم ز دم گامی که از خود پیش رفتم
جنون برق صلا برهمرهان زد که می باید ز گل آتش بجان زد
فسردن بیش ازین نتوان درین راه سحر افسانهٔ خواب است کوتاه
دمی چون صبح باید شوخی انگیخت شگفتن گشت و در آغوش گل ریخت

چمن ازجوش گل پیمانه زاراست — اگر از خود توان رفتن بهار است
رفیقان را نوایم پرفشان کرد — چو بوی گل هوا تاراج شان کرد
بغارت رفت ساز آرمیدن — جرس گردید شور دل طپیدن
گره از بال مژگان باز گردید — نگاه رفته را آواز گردید
شود تا شسته گرد کلفت خواب — زدند از روی هم بر دیده ها آب
چمن سامان ولی از طبع مسرور — قدح در دست لیک از چشم مخمور
بهم دامان الفت برشکستند — بطوف بیخودی احرام بستند
به آئینی روان گشتند احباب — که شد بوی گل از کیفیتش آب
چه گویم زین صفا کیشان یکدل — که در وحدت بود تعداد مشکل

در صفت رفیقان

وفا ز ایشان به بیرنگی فسانه — چو شخص واحد از آئینه خانه
رفیقان ادب سنج وفا دوست — برنگ بوی گل یکمغز وصد پوست
زبانها یکقلم چون رشتهٔ چنگ — بعرض معنی الفت یک آهنگ
چوشوق از الفت شان نکته راند — سخن ربط لب از هم نگسلاند
اگر از عهد شان گیرد چمن رنگ — خزان مشکل زند میناش برسنگ
بپاس راز چندان مستقل حال — که از مرآتشان ننموده تمثال
دمی گر فی المثل برهم ستیزند — بپای یکدگر چون اشک ریزند
وگر بالفرض تمهید جدائیست — بروی هم در مژگان گشائیست
گرفتم فرق اسم افتد ضروری — ندارد حیرت از آئینه دوری
زهم چون موج اگر دوری تراشند — در آغوش هم از خود رفته باشند
تکلف برطرف این نسبت خاص — کم افتاده است در ترکیب اخلاص
بلوح معنی از تاثیر الفت — بهم چسپاتر از لفظ محبت
زهم تفریقشان نتوان بهر قسم — که این خوش مشربان جانند یا جسم
چنان در سینه صافی انتخابند — که گر برهم زنی یکقطره آبند
بعزم شوق هریک سبقت اندیش — که در هر رنگ باید رفتن از خویش

همه از موج گلشن خوش عنان تر　　ز آب زندگانی هم روان تر
همه گل بر کف از سرهای تسلیم　　چو شاخ گل سراپا دوش تعظیم
نفسها در فسون دلبری گرم　　نظرها رشتهٔ شیرازهٔ شرم
رگ گل سرخط لوح جبینها　　تبسم ریز الفت نقش چینها
چو شبنم تر دماغ نرم گوئی　　چو صبح آئینه دار تازه روئی
چو اوراق گل آن اجزای معدود　　فراهم تا شود یک غنچه دل بود
گل باغ وفا نشکسته بردیم　　نیاز گلشن این گلدسته بردیم
هوای یکدلی گرم مدد شد　　سبکروحی چو بوی گل بلد شد
بگلزاری کشید آهنگ گلگشت　　که نقش پا هم آنجا چشم میگشت

در صفت باغ

چه گلزار آیت صنع الهی　　حضور عالم عرفان نگاهی
تجلیگاه برق طور اعجاز　　فروغ آباد شمع خلوت راز
که هرجا دیده پای طاقت افشرد　　بموج رنگ قدرت غوطه میخورد
بهرسو چشم شوقی باز میکرد　　نگه بر طاقت خود ناز میکرد
بهارش بسکه تخم رنگ میکاشت　　هوا تا پر زند موج شفق داشت
فضایش بسکه بود از جوش گل تنگ　　فتادی سایهٔ گل بر سر رنگ
گل از بس فیض مطلق در نظر داشت　　شکست رنگ هم عرض سحر داشت
ز خاکش گرد اگر بر اوج میزد　　هوا رنگین تر از گل موج میزد
سرانگشتی گرش از دور بنمود　　ز عکس رنگها قوس قزح بود
بسبوش تا کشد نظاره دامان　　رگ گل دسته ها می بست مژگان
دمی کز وصف رنگش پرفشان بود　　نفس طاوس فردوس بیان بود
لطافت از هوایش شیشه در دست　　طراوت از نم کیفیتش مست
شبستان حیا محو سحابش　　چراغان عرق حیران آبش
ز مهتابش اگر گیرد سخن تاب　　چکد از جبههٔ حسن بیان آب
وگر بالد غبار شامش از دور　　چراغ دیده از انجم برد نور

ز فیض صبح او هر جا سخن ریخت — نفس تا گل کند رنگ چمن ریخت

حیا سیرابی حسن گل آنجا — نزاکت تاب زلف سنبل آنجا

سحر بوی بهار سینه چاکان — شفق رنگینی درخون هلاکان

نشیمن ها همه آئینهٔ تعمیر — ز عکس لاله و گل صبح کشمیر

خیابانها ز مد دلگشائی — چو عمر خضر سر سبز رسائی

باطراف لب جو سبزه در جوش — کشوده طوطی از آئینه آغوش

حدیث سبزه اش زیب بیان شد — سخن تا گل کند طوطی عیان شد

مپرس ازسروهای شعله قامت — قیامت داشت رعنائی قیامت

مگو از سایهٔ گلهای سیراب — که تا مژگان گشائی می برد خواب

ز یاد گلبنش گر مایه داری — ز دل تا دیده یک عالم بهاری

توان گر یک نگه رنگ گلش دید — ز حیرت تا ابد گل میتوان چید

سراسر شاخهای غنچه آغاز — چو ابروی بتان چین پرور ناز

تنیده سبزه های ناز توام — چو مژگانهای خواب آلود بر هم

ز برگ لالهٔ داغ جنون دار — شبستانها در آغوش شفق زار

بدفع چشم زخم شاهد گل — سپند افگن در آتش اشک بلبل

بنفشه همچو سوسن نیل در دست — که خالی بر لب گل میتوان بست

بوجدی ریشهٔ سنبل دویدی — که موج آب برخود خط کشیدی

بجای سرمه شور خندهٔ گل — فگندی سایه بر آواز بلبل

ز وصف نرگستان دم زدن نیست — برون این چراغان دم زدن نیست

نگه تا پرتوش در برگرفتی — چو تار شمع مژگان در گرفتی

ز شوخیهای شبنم چیده یکسر — نگینهای گهر بر خاتم زر

سراپا مجمع زرین کلاهان — هجوم ناز استغنا نگاهان

ز طاوسان رعنا گاه پرواز — بهشتی بر هوا بود آشیان ساز

خرامنده تذروانش بمهتاب — چو موج روغن گل بر سر آب

فضا چون سطح آبی موج بردوش — زطوق قمریان یکسر زره پوش

نسیم از موج سنبل رشته بر پا — سحر از شبنم گل باده پیما

چنان طاوس صحنش مست میگشت — که هر بالش قدح در دست میگشت

به آن مستی پرافشان بلبل مست — که پرواز خودش میبرد از دست
برنگی قمری آنجا سرخوش مل — که کوکو یش کشیدی تا بقلقل
زهی سامان حسن بی نیازی — خوشا کیفیت جام مجازی
زگل تا غنچه یک مینای سرشار — زدامن تاگریبان یک جنون زار
هجوم نشه سامان دوامش — زصاف ودرد صهباصبح وشامش
درودیوار آن کیفیت احرام — زیارتگاه مستی چون لب جام
بهشت اتفاق آرزوها — فرنگستان حسن رنگ و بوها

درصفت گلهای باغ

گلشن بوی فسونی برزبان داشت — خموشی بلبلی عرض فغان داشت
کزاینجا کام دل نگرفته مشتاب — بهارزندگی مفت است دریاب
طراوت شو بروی سبزه بنشین — زپیشانی گره بگشا وگل چین
مزن در کلبهٔ جمعیت آتش — بپای گل دمی چون سایه واکش
خط حیرت سواد سنبلستان — گشوده نامهٔ اسرار عرفان
که برآشفتگی زن کار این است — پریشان باش زلف یاراین است
خم هرشاخ گل مضراب این چنگ — که ای غفلت نوای ساز نیرنگ
نفس راهرزه تاز وهم مپسند — زمانی غنچه شو دل در گره بند
هوس تا بال میزد در بهارش — پیامی می‌شنید ازلاله زارش
که میخواهد تامل سیر این باغ — جگر فرشست گر بنشینی ای داغ
بعزم شوخی کردون کمندی — نوائی داشت از نخلش بلندی
که گر مقصودت آزادیست باری — چوسرواز خود برون آلاله واری
نشیمن ناطق این بیت (خالی) — که ای سرکشتهٔ راحت خیالی
مکو سرمنزل آب وگلست این — نفس واری تامل کن دلست این
لب جوخنده ریزتر زبانی — که‌ای بسمل سرشت پرفشانی
چه لازم هرطرف چون عکس جستن — درین آئینه باید نقش بستن
نم آبی بروی غفلت افشان — غبارت هرزه پرواز است بنشان
غرض هرمشت خاک آن چمنزار — بدامن گیری دل داشت صد خار
بهر رنگی که شدنظاره مایل — دلی در یافت باداغی مقابل
بهر بوئی که کرد اندیشه آهنگ — چوگل چاکی بجیب هوش زد چنگ

دمی بر موج رنگ گل تنید یم   دمی در نالهٔ بلبل طپید یم
ز چاک دل طرف بودیم با گل   ز بیتابی حریف تاب سنبل
نظر تا رنگ بیند باغ میگشت   نفس تا لاله گوید داغ میگشت

در صفت سمن

در آن حالت که شوق شعله پرورد   ز هر برگ انتخاب داغ میکرد
طپش بر آتش دل ریخت عودی   هزاران سنبلستان کرد دودی
سمومی زد ز جیب بیخودی برق   چمن را کرد بوی جگر غرق
تأمل ریشهٔ اندیشه بگسیخت   که این طوفان آتش از کجا ریخت
تردد جادهٔ تحقیق پیمود   به آتشخانه ئی پی برد ازان دود
قیامت گلبنی در دیده جاکرد   که حیرت جیب خود داری قباکرد
نگه بال تمیزش تا کند ساز   بحیرت آشیان می بست پرواز
نهالی کز هجوم شعلهٔ درد   تماشایش نگه را داغ میکرد
بیکتائی علم کش نخل فردش   ولی صد نرگستان رنگ زردش
شرار آلودهٔ گلگشت آتش   شکسته بر سر خود طشت آتش
چراغ حیرت آن انجمن بود   بصورت داغ و در معنی سمن بود
چو نخل کاغذ آتش گرفته   شرر دامان هر برگش گرفته
اگر در سایه اش شبنم نشستی   بفریاد سپند از جای جستی
ببویش گر نسیمی گشت توأم   چو آه یاس آتش زد بعالم
خزان پیرایهٔ حسن بهارش   شکست رنگ خرمن در کنارش
چو اخگر لعبتی از پا نشسته   ولی در سایهٔ رنگ شکسته
برنگی از نهالش درد میریخت   که رنگ سایه اش هم زرد میریخت
ز نومیدی چو اشک دیدهٔ شمع   شکست رنگها در پای او جمع
سبق تقریر اوراق خزانی   رقم تحریر رنگ زعفرانی
زر کامل عیار بوتهٔ درد   چو نور شمع از سر تا قدم زرد
زهر برگش چو رنگ عجز تقریر   شکستن ناله ئی میکرد تعمیر

که ای الفت نگاهان خیرمقدم بهار عمر تان خوش باد وخرم

نگاه جلوه فهمان گل و مل صبا دا غنچهٔ باغ تغافل

تماشای چمن گردید با هم اگر باشد دماغی سیر ما هم

که شوق بیدلان الفت تقاضاست بگلشن شوخی گلخن تماشاست

حریفان را فسون آشنائی ربود از خود بجذب کهربائی

همه ضبط عنان از دست دادند برنگ سایه در پایش فتادند

مگو حسن اینقدر نیرنگ دارد جنون عاشقان هم رنگ دارد

بهار و صد حنا تسخیر در چنگ خزان دل می برد امابا ین رنگ

هوس دیوانهٔ تکرار گردید تمنا مست استفسار گردید

که ای الفت کمند دل شکاری سمندر بابل آتش بهاری

زنقشت رنگ می باز د تصور بفکرت ناله میگردد تحیر

نگه پروانه شد آخر چه شمعی که اجزایت پریشانست وجمعی

گر از جنس گلی کو رنگهایت وگر شمعی بگل چون رفت پایت

بقدر یکشرر اظهار بخروش که در گیرد زنامت پنبه درگوش

چو این حرف از زبان شوق بالید زهر برگش دلی گل کرد ونالید

که از نیرنگ تمثالم مپرسید قیامت میکنم حالم مپرسید

همه داغم ز پاو سرچه گویم کفی خاکسترم دیگر چه گویم

ندانم صورتم یا معنی درد گل زردم گل زردم گل زرد

اگر ذوق شنیدن خون نگردد طپیدن ما جرائی در نوردد

شرار سر گذشتم شعله خیز است غبار دشت سودا برق ریز است

عنان هوش نگذارید از دست که در افسانهٔ من ساغری هست

در سوختگی سمن

قضا روزیکه در بنیاد امکان زشور لاله و گل ریخت طوفان

بهار بی نشانی جوش برداشت خمستان ازل سرپوش برداشت

زهر رنگي برنگي جاوه گر شد زهر بوئي ببوئي پرده درشد

مراهم رنگ و بوی دلبری داد — برعنایان گلشن همسری داد
بهار آلودهٔ رنگین ادائی — کشیدم سر ز جیب دلربائی
گل رنگی وصد گلشن تماشا — می بوئی و صد میخانه صهبا
زهر برگم هزار آئینه در پیش — ولی من بیخبر از جلوهٔ خویش
گریبان مژه تا پاره کردم — بخوبان چمن نظاره کردم
نگردیدم ز حسن خود خبردار — بعشق دیگران گشتم گرفتار
جنون از مغز شوقم سر بدر کرد — جهانی راز سودایم خبر کرد
چوشمعم سوختن در گردن افتاد — نگه چون آتشم در خرمن افتاد
بهر جا سنبلی طرح شکن ریخت — گره در رشته های کار من ریخت
بهرجا لاله‌ئی رنگین ادا شد — بمن آتش زد و داغ آشنا شد
گلی در هرکجا تخم اداکاشت — مرا خون کردورنگ نازبرداشت
همه گر شبنمی بوی نمو یافت — زچشمم برد اشک و آبرو یافت
باین رنگم زبس تاراج کردند — برنگم همچو بو محتاج کردند
حریف عشق طرح بازی انداخت — بضاعت رنگ بود آئینه ام باخت
ترنج باغ سودا می شکستم — شدم نومید وصفرا نقش بستم
دم از الفت زدم رنگم دگرشد — شرر گفتم سراپایم شرر شد
جنون عشق هر جاآتش‌افروخت — جهان رنگین تراز احوال من سوخت
حقیقت صد جهان نیرنگ دارد — بهر سازی هزار آهنگ دارد
بیکجا از تغافل پرتو انداخت — به آن ناری که خود را نیز نشناخت
شد از جای دگر نظاره آهنگ — بهر رنگی زد از بیطاقتی چنگ
زدیگر جابرنگ شوق جوشید — تحیر کسوت آئینه پوشید
قدح لبریزشوخی کردخون ریخت — سری برسنگ زد شورجنون ریخت
خود آرا گشت حسنی جلوه گر شد — گذشت از خویش عشق بیخبر شد
خودآرائی همان تمهید نازاست — زخود غافل گذشتنها نیاز است
نگاهم آنسوی خودکرده پرواز — که ماند آئینه ام محروم پرداز
اگر بر خویش چشمم باز می شد — سراپایم طلسم نازمی شد
کنون با سوختن می بایدم ساخت — سزای آنکه قدرخویش نشناخت

بجرم امتیاز غیر داغم … وگرنه من هم از خوبان باغم

ترک اندیشه اختیار

بیا (بیدل) که عشقت انفعال است … محبت نیز در وحدت وبال است
دوئی میخواهد این دعوی حذر کن … عدم باش و مطالب مختصر کن
ز هستی هر چه اندیشی فضولیست … سر انجام فضولی ناقبولیست
کسی زین شغل نومیدی چه ورزد … که چیدنها بهر چیدن نیرزد
غبار خود بدامان عدم زن … که میگوید جمال آئینه بشکن
سر آن طره گرخواهی گشودن … حذر کن از خیال شانه بودن
دوئی بر صافی آنجلوه رنگست … توئی در عالم من سخت ننگست
من و مای توحرف شخص یکتاست … زبان موجها در کام دریاست
بچندین موج یکتائیست درجوش … دوئی فهمیدنی دارد که خاموش
دوئی حرف است وما تمثال حرفیم … که در صد مطلب نایاب صرفیم
درین تمثالها شخصی است موجود … که صد تمثال پیدا کرد و ننمود
لباس جلوه بیرون از قیاسست … دو عالم شوخی رنگ لباسست
کسی کاشوب حسن ما و من دید … همان یوسف ز بوی پیرهن دید
تجدد کسوت شان وجود است … همین است آنچه سامان نمود است
چمن بیرنگ و ما رنگ آشنائیم … جهان خاموش و ما مست نوائیم
درین گلشن هزاران رنگ بالید … ازین قانون هزار آهنگ نالید
نگاهی تا چه شد آن عالم رنگ … تمیزی تا چه بود آنجمله آهنگ
همه در خلوت بیرنگ رفتند … همه در ساز بی آهنگ رفتند
اگر مردی یکی زان رنگ بنما … نقابی زانهمه آهنگ بگشا
نه بی رنگیست ای زندانی رنگ … نه بی آهنگیست ای غفلت آهنگ
نسیمی زان چمن گرم هوس شد … بباغ ما گذر کرد و نفس شد
خیالی زان نواها شوخی انگیخت … فغان گشت و بروی سازما ریخت
تگ و پوی نفس تا دارد اقبال … بهاری و خزانی میزند بال

نفس آهنگ بی تکرار دارد — تجدد زین نوا بسیار دارد
بسا مانست بی ساز تردد — بهر مژگان زدن چندین تجدد
بهاری و خزانی نیست منظور — سخن پیمانه ئی دارد که برشور
من اینجا در سخن بی اختیارم — نفس سرمایه ام اینست کارم
ولی تا دم زنم سازم خموشیست — وگر خاموش گردم ناله جوشیست
ورق گردانیی دارد خیالم — که من هم گر کنم تکرار لالم
کتاب جلوه تکرارش محالست — تصور بیخبر فرصت خیالست
نفس تا بال زد مطلب سرآمد — گلی رفت و بهاری دیگر آمد
نشد فرصت درین ویرانه پیدا — وگرنه دل چها میکرد انشا
تأملها اگر ماندی بیک حال — نمیگردید رنگ من بصد سال
کم من بیش هر بسیار می بود — خط من عرض صد طومار می بود
گر از برگ خزانی می نوشتم — چو رنگ خود جهانی می نوشتم
بهر کم فرصتی در باغ نیرنگ — پری افشانده ام باری باین رنگ
بوحشت یافتم مشت غباری — که دادم عرض تعمیر بهاری
ز رنگ رفتهٔ خود یاد کردم — که این فصل خزان بنیاد کردم
بحمد الله سر و برگم دوئی نیست — من من صورت عکس توئی نیست
چمن نقش پر پرواز من بود — خزان شور شکست ساز من بود
بهاری از کنار خویش چیدم — خزان هم در غبار خویش دیدم
دمی بر خود نظر کردم چمن شد — تغافل زد دل آن شوخی کهن شد
غباری از طپشهای دلم بود — چه گل کو رنگ خون بسملم بود
نمیدانم بهارم یا خزانم — بهر رنگی که خواهی گل فشانم

ترغیب خموشی

بیا ای بلبل محرومی آهنگ — بزن از خامشی مضراب بر چنگ
که می نالی وکس محرم نوانیست — بحرفت هیچ گوشی آشنا نیست
ز تمکین غذای وحدتست این — که گوش عالمی را کرده سنگین

ثو هم با ناله مرغان دیگر — ندارى آنقدر ظرفى مقرر
قیاس از خویش کن احوال عالم — زخود بیرون مدان تمثال عالم
بسی نالیدی از نیرنگ احوال — کنون خامش شو و در پیش خود نال
تظلم تاکی اینجا دادرس نیست — بغیر از خامشی فریادرس نیست
بسست این ناله ها هم امتحان برد — نفس یکچند مشتاق فغان بود
طرب خواهی دمی ضبط نفس کن — زبانرا بلبل راحت قفس کن
سخن تا هست آسایش محال است — حقیقت می طپد تا قیل و قال است
بصد لب بایدت خامش نشستن — ز شاخ و برگ نقش تخم بستن

اشارت

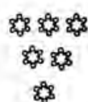
شبی سرگرم عبرت شد نگاهم — ببزم خامشان دادند راهم
ز شمعی کشته دودی بود برجا — بار باب نظر میکرد ایما
که بی قطع نفس ایمن شدن نیست — وگرنه خامشی هم بی سخن نیست

خاتمه

حیا تحریر کلک عجز فرسود — عرق زیراست در انشای مقصود
که من هرچند دریای کمالم — بشو خیها جبین انفعالم
نمی بالم که سازم عجز کوشیست — نمی نالم که آهنگم خموشیست
بذوق سایهٔ دستی هلاکم — غبارم تا که بردارد زخاکم
عصای من درین گلگشت مقصود — نسیم فیض (شکر الله خان) بود
وگرنه من کجا کو پرفشانی — سرشکی بودم آنهم بی روانی
درین گلشن خرامی داشت کلکش — که پیوستم من (بیدل) بسلکش
گلامش کشت سرمشق خیالم — از آن سرچشمه جوشید این زلالم
دوروزی در پس زانو نشستم — خیالی را بهاری نقش بستم
بیمنش آخر این مکتوب منظوم — به (طور معرفت) گردید موسوم

زهی سرچشمهٔ فیض الهی — که سیراب از وچند انکه خواهی
اگر لفظ است از وپرواز دارد — وگر معنی بطبعش ناز دارد
ز تشبیهش عبارت گلشن آهنگ — ز تنزیهش معانی حسن بیرنگ
چو معنی فکر او شامل بهر لفظ — از و لبریز اگر معنی و گر لفظ
سعادت گوهر گنجینهٔ او — سیادت صورت آئینهٔ او
مروت رنگ گلزار صفاتش — فتوت جوهر شمشیر ذاتش
کفش عرض سخا را دستگاهی — نگاهش فرق همت را کلاهی
ادب وضعی که محو پیکر اوست — حیا آبی که وقف گوهر اوست
کمالاتش چسان یکیک شمارم — زبان موج دریا هم ندارم
تصنع را چه دخل و کو تصرف — حقیقت می سرایم بی تکلف
بمضمون کمال او نظر کن — چو فهمیدی عبارت مختصر کن
که هر کس لب بنامش آشنا کرد — حقوق نعمت ایزد ادا کرد
سخن بیخواست در وصفش روانست — چه سازد دل محبت پر فشانست

بهار لفظ وقف مدحتش باد
گل معنی نثار فطرتش باد



محیط اعظم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد نشه آفرینی که میخانهٔ حقیقت انسانی را از نشهٔ « و لقد کرمنا بنی آدم » علو مفاخرت بخشید و پیمانهٔ شهود جسمانی را بنسیم « نفخت فیه من روحی » لبریز صهبای هستی گردانید.

نه لفظ ماسوی رابی عبارت اسمایش اعتبار وجود صفاتی، نه معنی عین رابی اشارت اضافتش دستگاه ثبوت ذاتی.

جستجوی نظرها موج پیمانهٔ وحدتش، های و هوی نفسها قلقل مینای کثرتش: آئینهٔ ادراک را بصیقل پرتو اندیشه اش کیفیت جام جهان نمائی، ساغر تفکر را ببوی جرعهٔ تحقیقش دماغ آسمان پیمائی.

خمهای سپهر در بزمگاه فرمانش پیمانه وار سرگرم گردش اند، طومار محیط در دریای هیبتش چون ناف گرداب اسیر کمند پیچش.

گاهی نشه را بکسوت آبی درجویبار رگهای تاک میدواند، گاهی دانهٔ انگور را از رهٔ خلوتکدهٔ خم بسر منزل گداز دل میرساند.

سیر صهبای کمالش گاهی از خم بشیشه وایاغ و گاهی از جام ومینا بکام و دماغ. هم کام ودماغ را مقام اعتباری از درجات جام و مینایش، هم شیشه و ایاغ را مرتبهٔ کیفیتی از شهود رنگ صهبایش.

ابرق اگر جمال است پرتوی از انوار خورشید جلال اوست، اگر جلال است لمعه ئی

آئینهٔ جمال او. رباعی:

از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست — زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست — زین شیشه و جام موج می بیرون نیست

در آرزوی عنقای تنزه آشیانش ذره تا خورشید بی پر و بال هوای طپیدن و در جستجوی دریای بیکرانش قطره تا محیط بیدست و پای حسرت دویدن.

محیط در سعی گوهر طلبش سراپا عرق جبین و موج در تردد کنار اشتیاقش سراسر چین آستین.

صبح تا از شمع جمالش دم زند خانهٔ خورشید روشن میگردد و هلال تا از می کمالش لبی تر کند پیمانهٔ ماه لبریز میشود.

در وادی خیالش پیچ و تاب رشتهٔ نفسها جادهٔ صحرای پریشانی است، در بهارستان صنعش همواری مد نظرها خیابان گلشن حیرانی.

ساغر بی طاقتان دشت آرزویش چون دایرهٔ گرد باد سر از مرکز خاک بیرون کشیدن، پیمانهٔ واصلان دریای جستجویش چون حلقهٔ گرداب بگرد خویش گردیدن.

کوه بر آستانهٔ رفعتش کمترین خاک نشینان، آسمان در جامه خانهٔ قدرتش یکی از کوته آستینان.

نبوت سرجوشی از خمخانهٔ عالم اظهارش و ولایت نشه ئی از صهبای ساغر اسرارش. نظم:

زهی بنموده اسرار دو عالم — بخط جام استعداد آدم
بذوق طوف این سرجوش ادراک — فلك گردنده گرد مرکز خاك
ز جامش جرعه ئی تا بر زمین ریخت — غبار را ز مشت خاك ما برانگیخت
که گاهی بر رخ گل موج رنگیم — گهی بر چهرهٔ آئینه زنگیم
میش صد رنگ پیدا کرد از ما — خمار و مستی انشا کرد از ما
خم و جام و سبو مست خیالش — خمار و نشه حیران جمالش
سر خم تا بفکر اوست همدوش — زجیب خویش دارد پنبه در گوش

فروغ باده اش تا در نظر دید زخط پیمانه گرد خویش گردید
بیزمش از ادب تا کرده مسکن صراحی پای نشناسد ز دامن
از ان گلزار هر رنگی و باغی از ان خمخانه بوی و دماغی
صراحی خون بدل از برق اظهار قدح سر بر کف از شوخی اسرار
سبو در پاس رازمی پرستی سری دزدیده هم در جیب مستی
که هر کس را ره مستی است در پیش بدست خود نگهدارد سر خویش

امابعد: بدانکه این میخانهٔ ظهور حقایق است نه ساقی نامهٔ اشعار ظهوری، و آئینه پرداز کیفیت دقایق است نه زنگار فروش خمار بی‌شعوری.
مدعا از ین تنبیه غافلان رتبهٔ معانی است تا بی نهایتی اسرار حقیقت را بلفظی چند منحصر ندانند. و بی پایانی طومار معانی را از صفحهٔ اختتام عبارت محض نخوانند. (*)
تا ساز هستی زمزمهٔ آهنگ بی نیازیست نقشی نیست که سر از عالمی بر نیارد و بیابانی نیست که قدم بر سر جهانی نگذارد. رباعی:
اینجا همه دم تجدد داومن است در هر نفسی سازنو یها کهن است
گرم است همین بگفت و گو محفل دهر کو گوش تأملی که عالم سخن است
بهرحال رنگ این میکدهٔ تازه که نشه پیرای دماغ ادراک است، هرچند از آب دیدهٔ خامه ریخته است، اما خمیر مایهٔ بنیادش بموج جواهر اسرار آمیخته.
جوهر شناسان آئینهٔ حال را از نقش خطوطش سرمه اندوزی دیدهٔ تماشاست و مخمور طبعان صهبای کمال را از فصل بین السطورش خمیازه آموزی ساغر تمنا.
مجالس مستان فطرت را تار مسطرش موزونی ابریشم سازو طایران افکار بلند را بگشایش اوراقش، دماغ آرائی بال پرواز.
آشنا را هر قطرهٔ این محیط طوفانی است آتش خروش و غواص بحر یگانگی را هر موجش آشنائی کمند بدوش.
لاجرم هر بی‌مغز را کیفیت مطالعه اش نشهٔ تر دماغی نرساند و هر تنگ ظرف را پیمانهٔ ورق گردانیش جرعهٔ ادراک نچشاند، که ساغر گرداب در خور کام نهنگ است نه سزاوار حوصلهٔ مور، و قلهٔ قاف نشیمن همت عنقاست

(*) و بی پایانی طومار معانی را از اختتام عبارت صفحه ئی چند مختصر نخوانند. (یحتمل اینطور باشد)

نه کمینگاه آشیانهٔ عصفور .

قطعه :

کسی را میرسد عشرت نوائیهای این محفل که چون شمعش نفس از دل شرر دربار می آید
بساماں عالمی دارد بهارستان آگاهی که آنجا گر رود در نگی زخود گلزار می آید
زبس یکسر سواد خط ساغر روشنست اینجا نگه تا پر زند از خانهٔ خمار می آید
شنیدن آنقدر مست است ازین افسانهٔ حیرت که پنداری ز سیر عالم دیدار می آید
زجام مولوی گر جرعه ات بخشند در یابی کزین میخانه بوی طبلهٔ عطار می آید

هلالی در اندیشهٔ این سپهر کمال چون ماه نو باریکست و زلالی در تماشای این محیط اعظم به آب حسرت نزدیك .

سالك تا طی مراتب عرفان ننماید از جادهٔ استفهام آن دور است و طالب تا بسر منزل کمال نرسد از اصول ادراك آن معذور .

سیلی صیت معانیش طبع صامت را بخروش پرورده و گوشمال نغمهٔ الفاظش دماغ شیدا را بهوش آورده .

صورت پذیری شاهد مضمونش بی آئینهٔ طبع سلیم محال است و معنی نمائی سواد مکتوبش بی شمع رأی صائب خیال .

اینجا نوعی گویا از خموشان است نه از خبوشان و مینای قلقل نوا ز پنبه بگوشان است نه از معنی نیوشان . نظم :

ازین میخانه نتوان بود غافل که در رها میگشاید بر رخ دل
خیال از شیشه اش باغ نزاکت نگاه از ساغرش گلزار حیرت
تواند عقل اگر اینجا رسیدن چو می خواهد بمستی آرمیدن
بمخموران معنی داده پیغام ورق گردانند نش از گردش جام
دماغ نشه طرز دلپسندش صراحی رنگ مضمون بلندش
ورقها همچو مخموران مدهوش مهیا کرده از خمیازه آغوش
که مستان سخن حیرت کمانند بعین وصل مخمور وصالند
زبس موج سخن بیرنگ جوشست محیط معرفت ساحل خروشست
ز سطرش موج صهبا نشه دربار سوادش در سینه مستی نمودار

زدردش موج زن صاف حقیقت　　مجازش شرح کشاف حقیقت

خط مسطر خط جام معانی　　نقوش امواج آب زندگانی

سراپا ساز از خود پیش رفتن　　هجوم جادهٔ از خویش رفتن

عروج نشه پرداز تفکر　　بهار بیخودی رنگ تحیر

می صافش بوحدت محو بودن　　گل جامش نظر بر خود گشودن

رباعی :

این نسخه که از خامهٔ الهام رقم　　گردید مسمی بمحیط اعظم

دریافت دبیرخرد ازروی حساب　　سال اتمام را بنامش (۱) مدغم

رباعی :

ای بسته دلت بطوف معنی احرام　　درحلقهٔ این میکده کن دورتمام

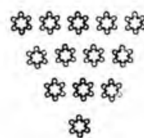
مفتاح بهشت معرفت درکف تست　　زین دورمشنش اگر یابی جام

دوراول جوش اظهارخمستان وجود　　دور ثانی جام تقسیم حریفان شهود

دور ثالث موج انوارگهرهای ظهور　　دوررابع شورسرجوش می فیض حضور

دورخامس رنگ اسرارگلستان کمال　　دورسادس بزم نیرنگ اثرهای خیال

دورسابع حل اشکال خم وپیچ بیان　　دورثامن ختم طومارتگ وپوی زبان



---

(۱) نام این مثنوی محیط اعظم است . عدد محیط اعظم بحساب ابجد (۱۰۷۸) می شود پس این مثنوی را بیدل درسال (۱۰۷۸) هجری قمری بپایان رسانیده است . در کلیات صفدری وبعضی نسخ قلمی مصرع اخیر: (سال اتمام ازبنایش مدغم) طبع شده دراینصورت عدد (مدغم) (۱۰۸٤) است . باید محیط اعظم را بیدل درهمین سال بپایان رسانیده باشد - اما نظریهٔ مرحوم قاری عبدالله ملک الشعرا (۱۰۷۸) است . یعنی نام تاریخی کتابست.

دور اول

جوش اظهار خمستان وجود

خوش آن دم که در بزمگاه قدم / میی بود بی نشئهٔ کیف و کم
منزه ز اندیشهٔ حادثات / مبرا از دود و غبار صفات
نه صهباش نام و نه رنگش نشان / لطیف و لطیف و نهان و نهان
نه خم خلوت آرای اسرار او / نه صدر قدح بزم اظهار او
نه از جوش او مستی آتش عنان / نه از موج او نشه رنگین بیان
نه ابروی موجش اشارت فروش / نه چشم حبابش تحیر بدوش
نه از رنگ او سرخوشی آشکار / نه مخموری از بوی او بیقرار
نه پیمانه آئینه پرداز ناز / نه ساغر گل روی دست نیاز
نه مینای او مست شوق سجود / نه جامش مربع طراز قعود
نه پای خمش مصدر خیر و شر / نه دست سبویش نگهبان سر
نه مستان او تا بل احتساب / نه رنگ ظروفش شکست اکتساب
نه تاکی ز صورت رگ و ریشه داشت / نه انگور عقدی در اندیشه داشت
نه دردی سر افگنده در پای صاف / نه صافی زبردست درد از گزاف
نه ابریقی از خنده قلقل پیام / نه خمیازه چاک گریبان جام
نه آئینهٔ شیشه مستی نما / نه حرف لب جام هستی صدا
نه آگاهی از صاف او تر دماغ / نه غفلت بته جرعهٔ وهم داغ
شرابی دو عالم تصور گداز / عدم پرور نشئهٔ امتیاز
نهان از دل شیشه ها همچو آه / ز چشم قدح مختفی چون نگاه
نجوشیده اطلاق غیب از حضور / نگردیده تقیید ظرف شعور
نه مرهون طبع و نه محتاج کام / مقدس ز تسخیر مینا و جام
خم از جوش مستی نفس تا زده / قدح فارغ از رنگ صهبا زده
نه علم آشکارا ز مزاج عیان / نه بینش خبردار حسن نهان
نه شور نفس نقل بزم شهود / نه برق نگه شمع عرض نمود

سر از شور سودا پرستی تهی — دماغ از هوسهای مستی تهی
نه آشوب وجد ونه آهنگ حال — بجز نشه آنهم برون از خیال
نه ساز غنا بی نیازی رواج — نه فقر آگه از معنی احتیاج
کدوی گدایان وجام شهان — چو تمییز اشیا بمستی نهان
ـ ادراک علم وعیان بی نیاز — نه صاف حقیقت نه درد مجاز
همه فارغ از درد آلودگی — همه مست صهبای آسودگی
صراحی بصد حیرت آئینه صاف — قدح یعنی از خویش هم سینه صاف
در آغوش پیمانه ها نقش خط — نهانتر ز اسرار خط در نقط
بصحرای محویت لامکان — نه از واجب و نی ز ممکن نشان
بد ونیک از جام اطلاق مست — بر افشانده بر هوش تقیید دست
حدوث از کمال قدم کامیاب — هم آغوش همچو کیف وشراب
مساوی ز جوش تقدس اثر — بلندی و پستی چو موج گهر
فرو رفته در نشه زار احد — ابد در ازل چون ازل در ابد
زخم هویت همه جرعه نوش — ولی جمله چون نشه درمی خموش
بمعنی همه بود و چیزی نبود — بهر رنگ رنگ تمیزی نبود
برون از خیال یقین وشکی — دوئی در احد چون یکی در یکی
همان حال فردائی ودی نبود — همان سادگی عکس آئینه بود
معانی نگر دیده از لفظ دور — بخورشید پیچیده امواج نور
جهان جمله یک قبلهٔ بی جهت — خرابات کیفیت بی صفت
نفسهای اسمای بیصوت وحرف — با خفای آئینهٔ ذات صرف
پریزاد اسمای قدسی مثال — صفا پرور شیشه های خیال
چمن ساده از رنگ عشق و هوس — خمستان همان نشهٔ محض و بس
بساطی کزو دانش آگه نبود — بجولانش اندیشه را ره نبود
مصفا ز تشبیه آئینه ئی — پر از نقد تنزیه گنجینه ئی
نه جوشی ز آهنگ مستی درو — نه حرفی ز قانون هستی درو
خرد نغمهٔ پردهٔ گوش نه — نگه نالهٔ دیدهٔ هوش نه
نه دل چینی آهنگ عیش و ملال — نه سرها کدو بند ساز خیال

نهان‌تر ز خون در رگ چنگها / طپش یعنی این فتنه آهنگها
خفا پردهٔ ساز بیچون و چند / اصول نوا چون صدا و سپند
نه از ارغنون نغمه منبر طراز / نه مضراب از چنگ محراب ساز
رباب مجرد ز صوت و صدا / نیی بی تعلق ز برگ و نوا
ز زخم زبان گوش طنبور کر / دف از سیلی عارضی بیخبر
نوا سرمهٔ جوش آواز خویش / ترنم همان پردهٔ ساز خویش
گره داشت تا ریشه زنگ خروش / چو اسرار در طبعهای خموش
بم و زیر او در مقام جلال / نهان چون سخن در زبانهای لال
بخلوتسرای مقام خفا / هم آغوش خواب عدم نغمه‌ها
تأمل نوا شوخی کاف و نون / بسازی که بود از تعین برون
تنزه چراغ شبستان او / تقدس بهار گلستان او
خموشی ترنم بیان مقال / تحیر گل افشان باغ خیال
صفا در هجوم صفا مختفی / خفا هم بطبع خفا مختفی
نه بر دست ساقی قدح را نظر / نه از حرف مطرب صدا را خبر
نه غم نه طرب نه خزان نه بهار / نه کیفیت می نه رنج خمار
بمیخانهٔ غیب لاهوت مست / بهم ساقی و باده و می پرست
نی و نغمه و مطرب دلستان / پس پردهٔ ساز وحدت نهان
که آمد خم واحدیت بجوش / بمستان صلا زد بگلبانگ نوش
تقاضای اسرار شوخی کمین / شد از بیزبانی خروش آفرین
جهانی بافسون آهنگ کن / بجوشید از شوق جام لدن
چه مستان همان موج صهبای عشق / هجوم غزالان صحرای عشق
چه گلبانگ یعنی همین من منم / کز آواز بر خود نقاب افگنم
بذوق تماشا جهان گشته ام / نهان کیست اکنون عیان گشته ام
نفس زد خم بی نشانی طراز / برون ریخت بوئی ز صهبای راز
که پیچید آن بو مشام جهات / بطوفان نیرنگ اسم و صفات
نفس تا کند گل سحر نام داشت / سحر تا دمد مهر در جام داشت
محیطی شد از جوش خود ناشکیب / ز امواج افگند دام فریب

بطون رنگ گرداند و اظهار شد | خیالی پرافشاند گلزار شد
بخورشیدی آئینه شد نور عشق | قدح برکف آمد برون شور عشق
می بی تعین ز اظهار رنگ | نمودار گردید مینا بچنگ
در آئینهٔ وحدت بی نشان | صفا گشت از جوش جوهر نهان
شد امکان ز باغ وجوب آشکار | بدامان بو رنگ گل زد غبار
دمان عرض اجمال تفصیل بود | ز بی پردگی دانه طوبی نمود
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد | یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
عقول و نفوس عدم انتساب | برانداخت از روی هستی نقاب
ز شوخی شد آن نشه صاف آفرین | صفا پرزد وریخت درد از کمین
مرتب شد از لای خم وجود | ببزم تجلی ظروف شهود
نمودار شد نه خم ممکنات | صفت گشت آئینه رنگ ذات
قدم تا نشان داد محدود شد | احد تا شمردند معدود شد
شهودی عجب سر زد از راز غیب | جهان گشت آئینهٔ پرداز غیب
فلکها ز شور می بیمثال | بپرواز مستی گشودند بال
خروشی ز اجرام و اجسام زاد | بم و زیری از پرده بیرون فتاد
عروجی بپستی در آویختند | فلک خاک شد تا زمین ریختند
حضیضی و اوجی بخود صرفه برد | تمیزی معین شد از صاف و درد
عناصر ز مستی خبردار شد | موالید از خواب بیدار شد
نبات از زمین سرزد و تاک کاشت | جماد آمد و در بغل شیشه داشت
اثرهای عرض خیال شهود | بسیط و مرکب بهم وانمود
جهتها معین بشد از بی جهت | صفتها تعین یافت از بی صفت
یکی رفت در عرض چندین دوئی | منی محو شد در هجوم توئی
خیالات بیرنگی آمد برون | بدرس شهود تحیر فسون
ز یک جوهر اقدس بیتصور | عدمخانهٔ نه عرض یافت نور
ز مرآت اشکال برخاست زنگ | عیان شد ز هر موج صد شکل رنگ
ز هر رنگ بی پرده شد نوگلی | ز هر گل پرافشان دل بلبلی
همه در تمنای کسب کمال | چه کسب کمال آرزوی وصال

همه قطره ها سیل عزم فرات | همه وضعها پرفشان سوی ذات
بیک گردش جام حیرت اثر | زخود رفت هر یک برنگ دگر
بیک جلوهٔ فیض پیر مغان | شد این جمله اسرار مستی عیان
در عیش میخانه مفتوح شد | قدح دل سبو جسم و می روح شد
بیا ساقی ای نشهٔ جزو و کل | نگاهت خمستان صد رنگ مل
بیا ای چمن پرور امتیاز | بکیفیت هوش دانش نواز
ز صهبای بزم بیان ساغری | ز دریای حسن ادا گوهری
نصیب من حیرت آهنگ کن | چو موج میم عالم رنگ کن
سزد کز هجوم بهار مقال | نفس را کنم گلفروش خیال
که من نیز ساز نفس کرده ام | هوا نشهٔی در قفس کرده ام
بجوشم بقانون ساز شعور | ز اسرار مستان بزم ظهور

دور دوم

جام تقسیم حریفان شهود

سحر کاسمان دور نیرنگ زد | بجام نفس ما و من چنگ زد
قدح زد سحر لیک بی امتیاز | که خمیازه بهر چه کرده است ساز
زخود رفت دریا ولی ننگریست | که طوفان این شوق مستی ز چیست
نگردید کوه آگه از هستیش | که ساز بلند پست یا پستیش
چمن زد بخون غوطه اما ندید | که کرده است عشق از چه تیغش شهید
شد شعله هم محرم سوختن | که هست از چه می چهره افروختن
زمین هم نیفتاد در فکر کار | که بهر چه شد اینقدر خاکسار
بپیدائی خویش هر یک نهان | همه بی نشان با وجود نشان
عیان شد جهان لیک پوشیده بود | که پیدائی خود نفهمیده بود
طبایع همه بی تمیز اثر | قدح بر کف اما ز می بیخبر

جام آدمی

که ناگه نصیبی به آدم رسید | ز جیب عدم نشهٔی سر کشید

چه آدم همان عرض راز نهان — صفتهای کیفیت بی نشان

به ابر جسد نور پوشیده ئی — سپهری برخ گرد مالیده ئی

قیامت فروش منی و توئی — نیستان برگ و نوای دوئی

فریب خود و حیرت کاینات — جنون نغمهٔ ساز اسم و صفات

صبوحی ز نان چشم تا کرد باز — به الحمد لله شد آهنگ ساز

نظر کرد ما قبل اظهار خویش — سجود خیال بطون برد پیش

درین بزم کز حیرت اندوده است — نظر باز کردن قدح بوده است

گل طبعش از بوی صهبا شگفت — ثناهای پیر خرابات گفت

لب موجی از بحر دزدید نم — حدوثی برامد بشکر قدم

برامکان تعین شد سجود وجوب — که عجز است ساز وداع غیوب

شکوه کمالش چه سامان گرفت — که هم پیش خود خس بدندان گرفت

غرض از دوئی ساز اظهار بود — بوحدت جهان سخت بیکار بود

صفتهای بیرنگ تعداد یافت — ظهور از بطون رنگ ارشاد یافت

صفا جلوه گرشد کدورت فروش — خم بی نشان را نشان بود جوش

بچشم یقین گر کنی امتیاز — حقیقت چه دارد بغیر از مجاز

درین نشه دریا بطوفان رسید — که دور تجلی بانسان رسید

کنون کار آئینه بالا گرفت — که آن نازنین صورت ما گرفت

خروش خلافت دمید از تراب — گلی آمد از پرده بر روی آب

بمعنی محیط و بصورت نمی — ز موج نفس در قفس عالمی

شد از شور این بادهٔ شعله جوش — غباری برافلاک رفعت فروش

خروشید و عالم مثال و شهود — بمی کرد لبریز جام نمود

چو دل گشت مرآت اسرار جان — چو می نشه ئی دید درخود نهان

که تا پردهٔ وهم نشگافتن — از آن نشه نتوان نشان یافتن

هجوم خیالات پی در پیش — عیان کرد طوفان موج میش

بمعراج قصر حضور وصال — شد آنموج می نردبان کمال

زدل یافت شمع بساط حضور — گرفت از قدح رنگ مستی ظهور

نفس کز نقاب دلش سر کشید — همان موج می سر ز ساغر کشید

لبش کز سخن نشهٔ ذوق یافت
همه قلقل شیشهٔ شوق یافت

بته‌جرعهٔ ظلمت و صاف نور
همان جامش آمد دلیل شعور

دلش گفت اظهار و اخفا منم
می و نشه و جام و مینا منم

بهر قطره خونم خمستان گم است
بهر جرعه ام جوش طوفان گم است

ز مستی اگر چشمی آرم بهم
ز مژگان کشم بر دو عالم قلم

وگر صفر واری گشایم نظر
یکی ده کنم صورت خیر و شر

احد از منست اینقدر بیعدد
حد دهم ز من منتهی تا احد

ز اثبات من نفی‌ها مستقل
ز نفی من اثبات طاقت گسل

شد آخر از ان جام جادو اثر
ز وصل احد محو قرب شجر

خماری عجب آن شجر تازه کرد
که‌چون گندمش جمله خمیازه کرد

چه گندم تمیز جهان وجود
که آن دردسر پیشش ازینش نبود

بگنج تصرف صیانت نوشت
بقدرت برات امانت نوشت

شهی دامن پاسبانی شکست
همان صاحب خانه بر در نشست

ز بس جام اندیشه اش رنگ زد
ظلوم و جهولی بر آهنگ زد

نه ظلمست این کافتاب قدم
تر اشد ز خود اعتبار ظلم

نه جهلست کان نور بیرنگ پاک
تصور کند خویش را مشت خاک

کنون کار تا با مجازش فتاد
بگردن غم امتیازش فتاد

ندانم ز هستی چه ساغر کشید
که ازصافش این دردها سر کشید

هنر فرض کرد آخر آن عیب را
شهادت کمالات شد غیب را

ز خود گمشدن شد حضور دگر
سیاهی بخود بست نور دگر

بصحرای فهم دگر زد قدم
چه سازد که اینجا صمد شد صنم

بخمخانهٔ حیرتی راه برد
که اسلام و کفرش بود صاف و درد

در آئینهٔ جام دید آشکار
که هوشست مستی و غفلت خمار

برون ریخت صبح از نقاب شبش
بهشتی شد از وسعت مشربش

عیان گشت از خط جام شراب
همه علم اسماش چون آفتاب

بیا ساقی ای حیرت هوشها
بتسکین مبدل کن جوشها

که آدم ز جوش حقیقت نشست
بجام مجازش بگیریم دست

اگر گند مش راهزن شد چه باک ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که مست وفا از خطاها ست پاک
کسی را که پیر مغان بر گزید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز عصیان گلی جز هدایت نچید
بود وصف مستان ظلوم وجهول ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که گردید سر جوش مستی قبول

جام ادریسی

چو ادریس شد مست اینجام فیض ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شنید از لب جام پیغام فیض
که عام است امر و ز فیض قدم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بخورشیدی از خود رود ذره هم
کمالات موقوف جام دلست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دو عالم باین یك قدح حاصلست
تلاش حقیقت همین است و بس ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که گردد کف خاك صاحب نفس
ولی صاف و درد است اینجا بهم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز نیرنگ موج حدوث و قدم
خرد گر بصاف معانی رسید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بسر چشمهٔ جاودانی رسید
و گر گشت درد عبارت پذیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نبا شد چو لفظ از زوالش گزیر
بدل یافت برقی ز اسرار علم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که شد گرم ازو روز بازار علم
ز دل جام عرض صنایع گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دماغی ز فهم بدایع گرفت
ز تار رز بانش ببزم بیان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بر آهنگ زد ساز علم نهان
رسا شد کمند دم هستیش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خزان کرد رم از گل مستیش
یقین شد که ساز بقا علم راست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ و گرنه جهان نغمه زار فناست
بهار حقیقت خزان برگ نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که در عالم معرفت مرگ نیست
بقا لازم نشئهٔ آگهی است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سر جهل از مغز هستی تهی است
همان و هم مطلق کن ازجهل فرض ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز مجهول معدوم می آمد بعرض
به آرایش وهم دیگر مایست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که آفاق جز ظاهر علم نیست
چو از لوح دل نقش اوهام رفت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ لب ساغرش درس توحید گفت
حباب میش ازادای نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بشرح اشارات واکرد راه
صفائی ز پیمانه اش سر کشید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دامن ز لای خم وهم چید
بذوق تماشای حسن قدیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو شبنم بباغ جنان شد مقیم
بیا ساقی ای چشم و دل ساغرت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ محیط یقین صافی گوهرت

که عمری ز چشم تحیر اثر
کشیدیم جام فریب نظر

کنون عینك از صافی دل کنیم
نگاهی بمعنی مقابل کنیم

لطافتگهٔ معنوی دیدنی است
بهار رست واندیشه گلچیدنی است

نگه را ز صافی جهان رو نماست
چو دل صاف گردد ببینی چهاست

دلی کز غبار کدورت تهی است
درین بزم آئینهٔ آگهی است

صفا جهل را آگهی میکند
پرست آنکه خود را تهی میکند

بود آگهی موج گلزار عشق
که گل کرد از ورنگ اسرار عشق

جام نوحی

از آن باده چون نوح شد کامیاب
جهان دید نقشی ز موج سراب

که گردیده در جام وهم آشکار
چو گرد سحر سینه چاك خمار

خلایق از ان موج حیرت مآل
پر از ما و من کرده ظرف خیال

همه مست بی اعتدالی رواج
چو مینای خالی شکست احتیاج

بدو رش طبایع چنان گشت مست
که از بیخودی رنگ صهبا شکست

فلک چیده بود از شراب غرور
بسی جام و مینا بطاق ظهور

تنک مایگی آفت آهنگ شد
بر نگ حباب آبشان سنگ شد

بموج آمد از بی نیازی نمی
که پر کرد پیمانهٔ عالمی

بیک جرعه گرد هوسها نشست
صف اعتبار نفسها شکست

شکستن تحیر بجای رساند
کز ان جام و مینا صدائی نماند

ز پیمانهٔ جهل خلقی در آب
فرو رفت چون دردمی در شراب

بهر سر ز بس باده مستی گماشت
کس از عالم آب سر بر نداشت

ز پیرخرابات غافل شدن
چو موج از قدح بود زایل شدن

بر آنقوم شد موج طوفان سوار
که در آب آرام گیرد غبار

بفریاد غفلت فنا میرسد
باین خار و خس شعله وا میرسد

ز غفلت پرستی عدم خوشتر است
ازین ساز افسرده رم بهتر است

می خام را هم بخم جا کنند
که شاید دگر باره صهبا کنند

بطوفان حیرت فزای خطیر
همان کشتی می شدش دستگیر
اگر موج کلفت ز اختر گذشت
بکشتی از ومیتوان در گذشت
بیا ساقی ای ناخدای یقین
که شوری درین ورطه دارد کمین
ز بس ششجهت بحرطوفان غلوست
شنای فلک هم بسعی کدوست
طویق رهائی ازین دامگاه
نگر دیدَر وشن بسعی نگاه
پل از بستن چشم پیدا کنیم
مگر از تغافل رهی وا کنیم
که بی چشم بستن ز درد صفات
محالست سیر خمستان ذات

جام یونسی

چو یونس ازین نشه آگاه شد
ز کام نهنگش طر بگاه شد
دماغ خروشش بحیرت کشید
که در پستی افتاد و معراج دید
ز گردابها گردش جام یافت
چو گوهر ز پاس نفس کام یافت
بچشمش گشودند زان قعر تنگ
زبان ثنا خار پشت نهنگ
جهانی دران تنگنا جلوه کرد
که آفاق ازو داشت یکمشت گرد
محیطی ازان پرده شد بی نقاب
که چرخش کفی بود برروی آب
بهر موجش از بیخودی ریشهٔ
بهر قطره کیفیت شیشهٔ
بعرض فروغ چراغان راز
شدش بطن ماهی شبستان راز
یقین شدکه وهمست نزدیك ودور
بظلمت همان خلوت آراست نور
برافروخت درعالم بزم آب
چراغ خموشی چو چشم حباب
که نتوان ببزم یقین دم زدن
نفس خواهد آئینه برهم زدن
زسر گر می نشهٔ لا یموت
چو خورشید جا کرد در برج حوت
بدام بلا بسکه آزاده بود
تو گوئی بکام قدح باده بود
ز ساغر شود می بخو بی ثمر
صدف چیست بزم کمال گهر
بیا ساقی ای دستگاه جهان
میت نشه بخش زمین وزمان
محیط از شراب کمالت بطی
فلکها زآغوش جامت خطی
که افسانهٔ وهم ظرفان هوش
زاوج وحضیض است شهرت فروش

وگر نه درین بزم وحدت مقام   بلندی چه و ساز پستی کدام

ندارد خم و پیچ ساز گهر   تمیز است آئینهٔ درد سر

جهان اعتبار فنا و بقاست   نگاهی که این اعتبار از کجاست

ز یك جلوه میجوشد این دستگاه   تو خواهی ادا گیر خواهی نگاه

اگر ذره خورشید اظهار اوست   وگر قطره دریای اسرار اوست

اثرهای دانش درینجا گم است   که در چشم مور آسمانها گم است

زمین تا فلك شیشه ها چیده است   جهان جمله در نشه خوابیده است

بهر جا رسی با طراوت بجوش   که در عالم آب خشکست هوش

محیط جهان حیرت مطلق است   بهر جا زنی غوطه عین حقست

جام ابراهیمی

ز میخانهٔ معرفت زین قبیل   چو افتاد نوبت بجام خلیل

ز نور شهود بقا جرعه یافت   که از رمز ظلمت طلسمی شگافت

در آئینهٔ رازش این جلوه ریخت   که باید ز تمثال امکان گسیخت

ز ممکن نجوشد بغیر از زوال   کشد آشنای زوال انفعال

تغیر بود از صفات حدوث   شکست است رنگ ثبات حدوث

محیط قدم بی حضیض است و اوج   تلاطم نباشد مگر خاص موج

صفا بر ندارد اثرهای زنگ   خمار است اگر نشه گرداند رنگ

بود حیف از آئینهٔ نشه بین   که گردد خمار میش دلنشین

چو موج میش رنگ هستی گداخت   کز و شاهد مستی آئینه ساخت

چه مستی حضور محیط قدم   که پاکست دامان موجش ز نم

دماغش چنان گشت زین باده گرم   که بر نار نمرود زد آب شرم

ز می بسکه شد گرم مستی سرش   نشان گل از نار داد اخگرش

کمال یقین گر شود جلوه گر   کند ز اعتبارات رفع اثر

ز فیض صفای دل روشن است   که گلخن هم آئینهٔ گلشن است

چو ابر کرم عرض احسان دهد   خس و خار را گل بدامان دهد

مپرسید از آغاز و انجام دل　　تماشاست کیفیت جام دل
ز تحقیق هر جا گشاید دری　　دماند بهشت از دل اخگری
وگر ساز غفلت فروشی کند　　همان نور خورشید پوشی کند
چه نیرنگها زین قدح می چکد　　الم میفروشد فرح می چکد
حبابی از آن سحر پرداز جام　　بشوخی زد و کعبه اش گشت نام
پی سجدهٔ شیشه های صفت　　بنا کرد میخانهٔ معرفت
ز سنگ و گل آورد افسون راز　　بتعلیم مستان بی امتیاز
که باید باین نشئه روآورند　　بخم التجا از سبو آورند
می و شیشه و سنگ اگر آتش است　　خیالی از آن نشئهٔ بیغش است
خمستان اسرار نازاست سنگ　　چراغان بی امتیاز است سنگ
سراپاش یك برق آسوده است　　که با اینهمه جلوه ننموده است
درین بزم اگر جمله سنگ و گل است　　همان کعبهٔ بی نشان دل است

بهر جزوی از محفل ما و من　　نیازی و نازیست آتش فگن
با مواج این بحر اگر بنگرند　　همه عرض محراب یکدیگرند
چو افتادش از مطرب تیز هوش　　ز آهنگ شکرانه رمزی بگوش
جگر گوشهٔ خویش را زان نشید　　بقربانگهٔ بزم وحدت کشید
که از تیغ او صید ما غافل است　　طرب مفت بسمل گر او قاتل است
غرض امتحان یقین بود و بس　　دل اینجا تحقق کمین بود و بس
گر اینجا خفا گشته رمز صریح　　در آن نشه عینند کبش و ذبیح
ذبیح از نبیذ رضا بود شاد　　چو ساغر سر خویش بر کف نهاد
ز شمشیر فرمان پیر مغان　　شدش حلقهٔ جام خط امان
سلامت ز تسلیم آمد بدست　　رضا برد از سایه رنگ شکست
ز تسلیم شد شهره نقش نگین　　بود سجده اوج کمال جبین
بیا ساقی ای شمع دیر و حرم　　بیا ای فروغ حدوث و قدم
که چون شمع تسلیم سامان کنیم　　ز آتش چمن در گریبان کنیم
باوهام تا کی نفس سوختن　　چراغیم میباید افروختن

از آن می که برعالم آشوب ریخت / چو در ساغر دور یعقوب ریخت

بعشق جگر گوشهٔ خویشتن / چو لخت جگر کرد در خون وطن

جهان گشتنش از شام تا ریکتر / که از دیده اش رفت نور نظر

به آن بیخودی کرد اشکش خرام / که از خود نگه شست چون چشم جام

چنان شیشهٔ دیده اش خون فشاند / که در سینه اش لختی از دل نماند

برآورد آخر بیاض از سواد / کز و پنبه در گوش مینا نهاد

ز بزم محبت چه ساغر کشید / که در چشم خود عالم آب دید

به بینایی اشک طوفان دلیل / ز مژگان تر یافت امواج نیل

سفیدی بچشم ترش جا گرفت / کفی پرده بر روی دریا گرفت

بدل محو شد شوخی مردمک / محبت زد اینجا بز خمش نمک

ز بس انتظارش بطوفان رسید / نگه رفت جائیکه نتوان رسید

در خانهٔ چشم بر غیر بست / بخاکستر رخت بینش نشست

چو عشق آورد سیل طوفان نژاد / بشوید ز اقلیم بینش سواد

شود آرزو محو ذوق وصال / نماند نگه جز غبار خیال

سرشکی که از چشم عاشق چکید / گداز دو عالم در آئینه دید

بیک قطره زین اشک کلفت نشان / بیاضی است رنگ سواد جهان

چو شد منقضی انتظار وصال / ورق باز گرداند درس خیال

ز پیراهن یوسف حسن مست / ببوئی خمار تماشا شکست

برآمد تصور بعرض شهود / یقین شد که اینجمله نیرنگ بود

تعلق نوائی است از ساز رنگ / کز و آشیانی است پرواز رنگ

محبت درین پرده الفت نواست / و گر نه دماغ تعلق کراست

گهی رحم گاهی جفا میکند / محبت ندانم چها میکند

بیا ساقی ای حاصل انتظار / بمی واکن چشم جام از خمار

که در جلوه زار جهان طلب / نگه راست بست و گشاد عجب

چو دست از طرب نیز افشاندنست | بز نگار کلفت چه درماندنست
دو روزی برائیم از گرد وهم | ز نیم از صفا آب برروی فهم
تحیر سر و برگ مژگان کنیم | سواد نگه یوسفستان کنیم
ز بس عالم آئینه راز اوست | همه گر بخود پیچی انداز اوست
نخواهد ستم بر نگه هیچکس | که بیجلوه آئینه داغ است و بس

جام یوسفی

همان بادهٔ رنگ گلزار درد | چو در ساغر یوسفی جلوه کرد
ز برق جمال آتشی برفروخت | که تابش دل پیرکنعان بسوخت
چو صهبا سر از خم برون میکند | نخستین دل شیشه خون میکند
پس از شیشه طوفان کند در ایاغ | دگر بر لب آنگه بکام و دماغ
چو این شمع شدگرم افروختن | ز یعقوب بی پرده شد سوختن
زلیخا که زد دست در دامنش | همان برق بود آفت خرمنش
چو مستی که در بزمگاه نیاز | کند دست برساغر می دراز
چو پروانه خود را بشمعی زند | بفانوس چاکی زبال افگند
کدورت نگیرد دل روشنش | که دورست آلایش از دامنش
دلش بود از درد او هم پاك | قدح را ز چاك گریبان چه باك
اثرهای نیرنگ حسنست این | که شد جلوه اش موجد مهر و کین
بیعقوب شد ساغر انتظار | براخوان جنون برزلیخا بهار
خط حیرت جام مهرش شناخت | که این دیده ورگشت آنچشم باخت
زهی فهم اخوان کزو درماند | بخفاشی جاودان کور ماند
ازینجاست روشن که آن نور پاك | بجائی حیاتست جائی هلاك
بود باده در جلوه گاه ظهور | بزاهد حمیم و بمستان طهور
دل ایجاد این مهر و کین میکند | همین فتنه هر جا کمین میکند
در آنجا بمهر و وفا شد بلد | درینجا تغافل زد و کرد رد
توجه دلیل نگاه دل است | تغافل شکست کلاه دل است

درین بزم آن نشهٔ بی قصور | بصد رنگ گردانَد جام ظهور
شرابی که گردید شهرت پذیر | ز مینا و جامش نبا شد گزیر
بهرجا برافروخت شمع جمال | لگن داشت اما زعین الکمال
میی بود آن فیض حسن مدام | که شد جاه و زندانش مینا و جام
عجب نیست گر کاروانش فروخت | که حسنش ازان فرقه تمییز سوخت
مپرسید قدر می از میفروش | که از بوی صهباش رفته است هوش
ز اغیار عمری بوضع نیاز | نهان داشت آئینهٔ حسن ناز
در آخر همان نور وحدت تمیز | بطبع جهان شد چو صهبا عزیز
بهر آینه حسن را جلوه ایست | که خوبی بهر رنگ بیجلوه نیست
بزندان بود همچو می در ایاغ | برا ورنگ چون نشه اندر دماغ
بیا ساقی ای پیر کنعان دل | عمارتگر مصر و یران دل
که قحط نگاه است در مصر رنگ | چمنها ست اینجا درآغوش رنگ
درین کاروان دید یوسف کر است | نگه یکقلم چون مژه بر قفاست
تحیر گرفته است چشم شعور | که در عین قرب از وصالیم دور
کسی محرم نقد اسرار نیست | ز یوسف متاعی خبردار نیست
بیا تا به آگاهی ساغری | بدزدد دوئیها بخجلت سری
که با یوسف دل مدارا کنیم | چو یعقوب چشمی بخود وا کنیم

جام داؤدی

چو داود از ین باده آمد بجوش | دلی یافت چون خم ترنم خروش
که میزد در آن پردهٔ شوق بال | بکیفیت نغمه چندین خیال
ز تار نفس دید طوفان نما | بم و زیر یعنی ظهور و خفا
که با اینهمه شور آفاق گیر | نگردید آن نشه صورت پذیر
یقین شد که دل نغمها داشته است | لب جام چندین صدا داشته است
برون ریخت از پرده آهنگ را | چمن کرد گلهای بیرنگ را
جهانرا بوصل طرب بار داد | گل عیش را رنگ اظهار داد

پر افشاندگان کای ماندگان قفس
نفس رشتهٔ ساز شوقست و بس

بهر جا دل از نغمه گیرد سکون
بتازید چون ناله از خود برون

چو مینا با لحان موج سرور
عیان کرد رمز طلسم ظهور

صدا از لبش جام مستی گرفت
کز و نغمه سامان هستی گرفت

شد از پرده اش سر حق آشکار
چو از قلقل شیشه رنگ بهار

ز دل نغمه آسان نگردد بلند
در آتش نشسته است اینجا سپند

ندانم جگر با چه داغ آشنا ست
که دود نفس اینقدر شعله زاست

دماغش چنان سوز دل گرم ساخت
که چون موم دردستش آهن گداخت

از آن شعله فولاد را کرد آب
زره باف شد همچو موج شراب

چو داودی سر از دل بدر میکند
ازین بیشتر هم اثر میکند

اگر سوز در سینه گیرد محل
درشتی بنرمی نماید بدل

چراغیکه ازبرق دل روشن است
گداز دو عالم درو روغن است

بیا ساقی ای دلبری پیشه ات
نی بزم دل قلقل شیشه ات

که ما هم برآریم ازین پرده شور
با لحان داودی آریم سور

درین نشه دل سخت جادو نواست
قیامت رقم ساز لوح هواست

ولیکن بجز آب گردیدنش
محالست چون سنگ خندیدنش

اگر سرمه گردد صدا میکند
گداز گهر عقده وا میکند

گل نغمه رنگ گداز دل است
چو دل آب شد مدعا حاصلست

بیا تا بسعی فسون نفس
گشائیم بال و پری زین قفس

بنالیم چندانکه دل خون شود
شرر های این سنگ مجنون شود

ز نرمی امید است گرشیونی است
که افسردن طبع سخت آهنی است

جام سلیمانی

سلیمان کزین آرزو یافت کام
نگین باده و خاتمش گشت جام

در و اسم اعظم خط موج بود
که خلقی بر و ریخت رنگ سجود

ز اسرار خاتم شدش آشکار
خم و پیچ سلطانی اعتبار

که د ا ر د سرا پا ی این های و هو / نگین خیا لی و نقشی د ر و
نگین هم ز نقد آ نچه د رچنگ د اشت / هما ن شو خی نقش بیر نگ د اشت
که ا ین نقش خمیا ز ۀ نا م تست / ببین تا چه می مستی جا م تست
د ر ین بز م اگرخا ك اگرافسر است / هو س هرچه د ر سر کشد ساغر است
ببز م آ مد آ ن سا غر آ گهی / چو خو ر شید با تا ج فر ما ند هی
ز و حشی گل شو خی با ده چید / ز طا یر پر ا فشا نی نشه د ید
ز کیفیت سا غر عد ل و د ا د / پر ی د ا شت د ر شیشۀ ا نقیا د
چو صهبا د ر ین جلو ه ز ا ر قیو د / پر ا فشا نتر ا ز نشۀ شو ق بو د
بر ا هیکه شد مست شو ق خر ا م / ز مین ر ا ز نقش قد م د ا د جا م
جو مستا ن سا لـك ز ر و ی کر م / نیا ز ر د هر گز د ل مو ر هم
ز بس ر فعت کو کب بخت ا و / بر و ی هو ا سکه ز د تخت ا و
ز ا و ر نگ ا و تا قد ح بر گر فت / هو ا هم هما ن نشه د رسر گر فت
چو خو ر شید سا غر پر ستی کند / بهر ذ ر ه تعلـیم مستی کنـد
ز تسخیر ا هـر یمن نفس د و ن / شو د نشۀ قد ر ت د ل فز و ن
کد ا م اهر من ز نگ ا و ها م تو / ر با یندۀ صا فـی جـا م تـو
خمار آ و ر د د و ر ا نسا نیت / خلـل آ و ر د ذ و ق سلطا نیت
د می کا ین هو ا یت مسخر شو د / د لت خسر و ملك د یگـر شو د
نفس د ز د د افسو ن ما و منت / شو د گـم سلیما ن و ا هـر یمنت
بیا سا قی ا ی سا غر جـم نو ا ز / شر ا بت بصد ر نگ عا لم نو ا ز
که جوش ا ثـرها ی عجز و غرو ر / بجا ئی سلیما ن بجا ئیست مو ر
خو شا کا ینهمه شو خی آ ب وگل / شو د صر ف آزا د گیها ی د ل
نو ا ئی ا ست د ر پر دۀ د ل نهان / که ای گر د واما نده زین خاکدان
پر افشا ن و بر با د ر و یکنفس / سلمیا نی ا ین ست و با قی هو س

جا م ا یو بـی

با یو ب تا د و رسا غـر ر سید / چو ز خمش می ا ز آ ب نشتر ر سید

بر نگی ز یار نگهٔ نیش شد — که سر تا قدم یکدل ریش شد
دلی گرم و ز خم آشیان پیکری — کبابی چکان بر سر اخگری
طرب داشت درجوش ناسورخوش — عسل بود در شان زنبور خوش
پی ضبط ناموس اسرار درد — فغانش همان در جگر ریشه کرد
دلش گشت در پرده چون غنچه خون — ندادا ز لب شکوه آهی برون
وفا گفت بیطاقتی بهر چیست — اگر محرمی ناله ات پیش کیست
بعرض جفا برنیاری نفس — فغان لب ز خم خونست و بس
الم را طرب گیر و آرام کن — چو گل زخم را خرمی نام کن
زخورسندی دل جهان خرم است — وگرنه طرب هم گل ماتم است
اگر دل نباشد شگفتن هوس — لب از شکر هم سینه چاکست و بس
ره امن صبر آزمائی گرفت — گره گشت و باج از رسائی گرفت
کلید زبان گشت قفل دهن — لبش چون لب جام شد بی سخن
نشد برکسی رنگ زخمش عیان — در آئینه اش ماند جوهر نهان
بدرد گداز آنقدر کرد صبر — که ماه کمالش بر آمد ز ابر
زرنجش بهار طرب رو نمود — خمارش همان نشهٔ شوق بود
بیا ساقی ای مرهم ریشها — عسل پرور پردهٔ نیشها
که بیدردی آثار افسردگی است — تن آسانی افسون دلمردگی است
ز افسردن دل جهان گشت سرد — دل دردهم آمد از نابدرد
بیا تا گدازی مهیا کنیم — کف خون شویم و بدل جا کنیم
دل از فیض درد آشیان دو است — جگر از گل زخم دار الشفاست
نفس زنگ دل گیرد از پیچ و تاب — بود موج آئینه ساز حباب
توان گشتن از درد مرآت راز — که انگور صهبا شود از گداز

جام موسوی

چو دوران عرفان بموسی رسید — می شورشوقش بمینا رسید
ز نیرنگ کیفیت احرام شوق — بصد رنگ گل چید از جام شوق

بیاراست از پرتو آن شراب | کفش محفل ساغر آفتاب
همان گردن شیشه بودش عصا | که بر لشکر غفلتست اژدها
بحکم تمنای طوفان خروش | که دود دماغ طلب راست جوش
دل انگیخت در پرده شورجنون | به آهنگ دیدار بپیچند و چون
ازان گشت مشتاق جنس مقال | که همت مبادا کشد انفعال
طلب هر کجا جام همت کشید | ز تحصیل حاصل خجالت کشید
دل آنجا که دامان همت شکست | شود طالب آنچه نایدبدست
بهمت رهٔ طور معنی گرفت | قدح از هوای تجلی گرفت
دگر آرزوها خیالست و بس | تمنای مستان وصالست و بس
شد از قلقل شور شوق مدام | چو مینا بپیر مغان همکلام
زفیض ازل خواست جام وصال | که یابد ازان نشه بوی مثال
بدرس یقینش ز اسرار نور | نمودار گردید برقی زدور
که آئینهٔ اعتبارات هوش | ازانجلوه رنگی نیابد خموش
نخستین سرو برگ هستی بسوز | دگر شمع آن انجمن برفروز
چو نتوان باین برق بگداختن | به آن نور ممکن مدان ساختن
نمودند بیرنگ آهنگ را | که گر طالبی بشکن این رنگ را
ولیکن زمانیکه آنجا رسی | تو پیدا نه ئی تا باو وارسی
باو غیر او کس نخواهد رسید | خوش آندل کزین جستجو آرمید
چه حاصل کند سایه از آفتاب | که خود را هم آنجا نبیند بخواب
بهررنگ ازانجلوه محرومی است | که آنجا اثرهای معدومی است
زوحدت مبرنام تا کثرت است | بقا از فنا خواستن خجلت است
حسابی که میباید از خانه خواست | محالست آید ببازار راست
وجودت نشانست واو بی نشان | زمین سخت دورست از آسمان
بفرض ار بود قابل دیدنی | همان نور و نار است فهمیدنی
باین مژده بیتابی آرام شد | میش حیرت و آینه جام شد
ز تحقیق این جام تمکین نشان | شدش پیکر طور رطل گران
بهاری شد از نخل طورش پدید | ز هر برگش «انی انا الله» شنید

همان نخل گردید مینای او
همان برق شد موج صهبای او
زخود رفت مخمور گفت شنود
به هستی نگاهی که باید گشود
طلب گل برون آرد از جیب خار
کشد از دل سنگ نقد شرار
کسی را که با برق شوق آشناست
خس و خار شمع حقیقت نماست
بیا ساقی ایطور اسرار ها
طر بگاه اخفا و اظهارها
که عمریست داغ خیال خودیم
جنون زار فکر محال خودیم
دل از بیخودی طالب نشه ایست
که آن نشه در شیشه و جام نیست
اگر بشکنند شیشه و جام ما
ز ما بی نشاتر شود نام ما
در آن ندام کجا باده مستی کدام
زهی فطرت اعتبارات خام
می فاوغ از جام و مینا کجاست
خیالات مشکل پسند ان بلاست
درین نشه از هوش خون میچکد
خرد میفشانی جنون میچکد
بیا تا بترك خیال محال
شناسیم مفت طرب نقد حال
بسازیم چندی بگلدزار رنگ
غنیمت شماریم دیدار رنگ

جام عیسوی

مسیحا کزان باده بوئی گرفت
ازین جام رنگ نموئی گرفت
بذات آشنا گشت بیقید اسم
همه روح دید و نفهمید جسم
شفا گشت نامش بطبع سقیم
دمش مغز جان شد بعظم رمیم
زبان تا بکشف معانی گشود
چو موج می احیای موتی نمود
لبش داشت از آبحیوان اثر
دعای قدح بود وردش مگر
کدامین قدح آنکه دل نام اوست
یقین صرف یك جرعه پیغام اوست
در آئینه وضع قدرت نمود
باین رنگ تمثال تحقیق بود
که ای بیخودان حضور قدم
مبا شید غافل ز اسرار هم
جهان امتحا نگاه یکتائی است
محل ظهور شناسائی است
اگر پخته گرخام پیموده اند
ز روح القدس جام پیموده اند
عملهای نار واثر های نور
بقدر یقینهاست صاحب حضور

بقد ر ت بر ا ئید ا گر محر مید
غبا ر نفس نیستید آ ن د مید

شر ا بی ز سر جوش ا ین‌خم کشید
د ما غی بچر خ چها ر م کشید

بو هم جسد د ر د پستی نگشت
چو صا ف نبیدا ز سرخم گذ شت

نمو د ا ز فر و غ می برق تا ب
ر خ خو د د ر آ ئینه آ فتا ب

بر و ن جست ا ز دامگا ه قصو ر
سر ا پا چو خو ر شید شد جام نور

ز آ زا د گی هر که یا بدنشا ن
نگیر د تعلق با ین خا کد ا ن

سبکر و حی آ نجا که شدشمع‌ر اه
فلک سیر ی آ سا نتر استازنگا ه

جها نی شدا ز نا ر سا ئی‌هلاک
فلک بو د ا گر بال میداشت خاک

بیا سا قـی ا ی آ فتا ب یقین
تجر د بیـا ن کـتـا ب یقین

که ما ر ا بجو لا نگهٔ ا عـتبار
نشا نده است ا فسرد گی‌د رغبار

فغا نیم و آ واز حیر انی‌است
نگا هیم و پر و ا ز حیر انی است

بیا تا د ر ین د یر کلفت سو اد
بقطع تعلق بـر ا ئیـم شا د

بر آ تش ز نیم و سپند ی کنیم
صد ا و ا ر ی ا زخود بلندی‌کنیم

عبث ا زتو هم بجا ما نده ا یم
سپهر یم و د ر خاک و ا مانده ا یم

جام محمد ی

د ر ین د و ر چون نوبت‌آن نبید
بآ ن صا حب بز م و حد ت رسید

نبو ت شر ا ب خمستا ن قد س
هد ا یت نسیم گلستا ن ا نس

محمد شهٔ محفل قد س ذ ا ت
محیط خم هستی کا یـنـا ت

جها نـر ا بسر جوش عر فان‌ر سا ند
ز بد مستی خمر غفلت ر ها ند

ا ز ا ن نشهٔ اعتبا ر نـمو د
ز مین و ز ما ن گشت مست شهو د

بد و ر ا ن ا و یا فـت‌ازفیض‌عام
ز با نها شر ا ب شها دت بجام

با ین نشه پیمو د جا م شعو ر
که ا ی میکشا ن بسا ط ظهور

چر ا ئید غا فل ز نفس صفات
بر ا ئید د ر ر نگ اثبات ذات

کجا شیشه مستی خیا ل‌آو ر ا ست
قد ح کو حبا ب‌می ا فسونگر است

ا گر ر شتهٔ فهم گو تاه نیست
چه صو ر ت چه معنی جزالله نیست

ز لفظ الله صفت ترجمان — بجز ذات، مطلق مبین ومخوان
در جبر زن یا در اختیار — بنای یقین کرد نست استوار
ز صهبای «ما زاغ» شد مستیش — عیان شد حق از نشهٔ هستیش
به آن نشه موج میش پیش رفت — که در جلوه اش نشه ازخویش رفت
وجودش کو نشه زیور گرفت — از آن نور پس ازجمله ساغر گرفت
که چون دور احباب گردد تمام — کشد صاحب بزم جام مدام
ز بس رحمتش ز التفات قدم — بر افتادگان داشت دست کرم
چو خورشید برداشت آن نور پاک — اگر سایه را دید برروی خاک
ترحم بهار علامات او — کرم همچو حق لازم ذات او
چو خورشید باسایه الفت نداشت — می طینتش دردکلفت نداشت
دو عالم از و مست پیرایه بود — که شخص وجودش عدم سایه بود
وجود آیت عرض اظهار او — عدم پردهٔ ساز اسرار او
ز معراج توحیدش آمد سریر — بلندی بود نشه را ناگزیر
چه پرواست با ساغر دیگرش — که مهر نبوت بود ساغرش
نبوت چه شانست درذات او — وجوبی بامکانی آورد رو
سجود آرزو اوج تعظیم ناز — نیاز آفرین وضع تسلیم ناز
سپهری بعرض سرافگندگی — خداوندئی مایل بندگی
خرام نوا مخبر ساز بود — همان جلوه آئینه پرداز بود
بهرجا دهد از تجلی خبر — بود نور خورشید را نامه بر
ز لفظ محمد گر آگه شوی — ادا فهم الحمد لله شوی
کمالش برافگند برروی ذات — ز اسم محمد نقاب صفات
شیونات ذات الله افعال او — ظهور کلام الله اقوال او
ز عرض کف دست دریا گهر — ید الله بچشم یقین جلوه گر
لبی گوهر آرای دریای جود — خط جبهه ئی موج جام شهود
زبانی باسرار حق ترجمان — دهانی ز غیب هویت نشان
چه ابرو کلید در وحدتش — چه گیسو سواد خط کثرتش
چه قامت عروج نگاه یقین — چه رفتار موج بهشت آفرین

تکلم بهار هندی در بغل   تبسم سحر خیز فیض ازل
نگاه آبروی خرابات ناز   تواضع سپهر جهان نیاز
بهر نشه مرآت حسن کمال   جلالش جلال و جمالش جمال
چه مینا چه خم چه سبو چه شراب   همه مست دریوزهٔ آنجناب
ازل صاف سرجوش صهبای او   ابد جرعه درد مینای او
نیابی درین انجمن ساغری   که بی نشهٔ او برارد دسری
دل می بنور جمالش پرست   سر خم ز مغز خیالش پرست
صراحی دل صاف عشاق او   قدح چشم حیران مشتاق او
جنون میکنم از کمالش مپرس   زخود میروم از خیالش مپرس
شبی کان شهٔ کشور بی خلل   قدم زد بمعراج فیض ازل
بسرعت چنان بود عشرت خرام   چو آمد شد موج صهبا بجام
غبار مسافت نبودش عیان   چو حرفی که آید ز دل بر زبان
نگاهی بپرواز مستانه بود   که بر آسمان رفت و در خانه بود
گر از قاب قوسین جوئی نشان   وجودش نماید زهٔ این کمان
درین بزم غیری ندارد مقام   بود موج می برزخ خط جام
حقیقت ز ذاتش تصور گداز   مجاز از صفاتش تحیر نواز
گلستان رحمت بهار قدم   بهشت شفاعت ز سر تا قدم
بدورانش آئینهٔ ششجهت   صفا خیز یك جرعهٔ معرفت
ز گردی که گیرد براهش هوا   نگه جوشد از دیدهٔ نقش پا
بهر جا کشد پرتو آن نور پاك   توان خواند خورشید ازلوح خاك
ز آهی که در یاد او سر کشد   جهان شعلهٔ طور در بر کشد
بهجرانش از سنگ زد ناله جوش   که بی باده از جام خیزد خروش
مه از شوق انگشت او شد ز دست   بموج میش جام گردون شکست
چو فضل حق از مقدمش مژده داد   پی سجده اش طاق کسری فتاد
چرا طاق کسری نیارد سجود   که غیراز سجودش علاجی نبود
کند نشه هر گاه میل نزول   رود سرکشی از دماغ فضول
چو خورشید از خاور آید برون   شود رایت صبحدم سرنگون

سحاب از افق چون شود آشکار
ز نشو و نما باز ماند غبار

از آن نشه کز عالم قدس تاخت
بلندی مقام بلندی شناخت

سران را تحیر ز پا او فگند
دماغ سر افگندگی شد بلند

زمینی که در مقدمش گشت فرش
غبارش نهد تاج برفرق عرش

زخاک درش گر برد سایه آب
شود مردم دیدهٔ آفتاب

بتعظیم آن شاه ملک قدم
بود پشت افلاک تاحشر خم

زمین تا دهد بوسه بر پای او
سراپا جبین ریخت اجزای او

فرو رفت درخویش ازان کوهسار
که در حضرت حلم او یافت بار

دل بحر بیتاب احسان او ست
بصد چشم گرداب حیران او ست

ببوی ثنایش کشد نوبهار
ز بانهای برگ از لب شاخسار

خزان هم شکستی برنگ آورد
که عجز خیالش بچنگ آورد

ز شوق نثارش بملک وجود
عدم کیسهٔ نقد هستی گشود

جنیبت کش پرتوش نار و نور
طفیل کمالش شکوه ظهور

نفسهای خاموش و گرم سخن
ببحر خیالش همه موجزن

بهر پرده راز کمالش نهان
ز هر جلوه فیض جمالش عیان

ز آئینهٔ ذره تا آفتاب
ز نور تماشای او نشه یاب

ازل تا ابد عرض اظهار او
جهان باده و نشه دیدار او

بیا ساقی ای نور شمع هدی
که ماییم خاک در مصطفی

کسی کز رهش خاک بر سر کند
مراد دو عالم بساغر کند

دلی کز تمنای او چاک نیست
بسر خاک میریزد و خاک نیست

اگر ذره گر آفتابیم ما
ز نور محمد کبابیم ما

درین عنصر آباد وحشت مقام
ازو دارد اجزای ما التیام

گر آبیم دریاش نم پرور ست
وگر شعله سوداش تاج سر ست

اگر باد بر بویش آشفته ایم
وگر خاک در یاد او خفته ایم

ازو راحت و بیقراری ما ست
وزو مستی و هوشیاری ما ست

دماغ قدح تازه ازبوی او ست
درود صراحی همه سوی او ست

جام صدیقی

ابو بکر شد سرخوش جام صدق / شراب وفا یافت درکام صدق

کدورت برون رفت ازآب وگلش / صفا یافت جام کمال از دلش

گهر صافی طینتش نقش بست / که گر دیتیمی در آبش نشست

سحر ازدم صدق او شد خجل / که زد از نفس چاك در جیب دل

ز پرداز طبع صداقت جلا / شد آئینهٔ نشهٔ مصطفی

صداقت چه انوار صبح یقین / همان مایهٔ روز بازار دین

چه دین حسن اظهار دریافتن / ز دریای هستی گهر یافتن

اثرهای وهم وگمان سوختن / چراغ یقین دل افروختن

شهودی ز آئینه اش سر کشید / کزین بزم جز نشه رنگی ندید

چنان بود مست شراب شهود / که هستیش خواب فراموش بود

بآن نشه آگاهیش پیش رفت / که هرسو گذر کرد از خویش رفت

ببحری که جستن محالست ازان / چو موجست بید ست و پائی روان

خطارا در اندیشه اش راه نیست / بجز نشه از نشه آگاه نیست

تهی از غبار ریا سینه اش / بهار صفا فرش آئینه اش

چو کیفیت می بدلها شفیق / چو بوی گل از رنگ صورت عتیق

مهین شاهد مجلس احمدی / ز دل سرخوش ساغر سرمدی

احد نشهٔ بزم کثرت اساس / نخستین نگاه نبوت شناس

ازو جلوه گر شد که ای غافلان / نگین ازل گشته خاتم عیان

بخوانید تا نقش اسرار هو / باین خاتم قدرت آرید رو

همین خاتم دستگاه وجود / هوالله نقش نگین وانمود

خوش آندل که اکنون زدیوان دین / رساند براتی بمهر یقین

ز احمد بحق آشنا بود و بس / دگر فارغ ازماسوی بودو بس

دلی را که اخلاص در بر کشید / زعالم بجز رنگ وحشت ندید

مزاجی که صدق وصفا درس اوست / زلوحش بود محوجزنقش دوست

بیا ساقی ای صبح صدق و صفا — بغارت ده گرد کذب و خطا
که دل تا برنگ خطا میرود — ستم بر جهان صفا میرود
اگر راه انکار ما رفته است — ازل تا ابد یک سحر خفته است
وگر در دل انکار دارد وطن — محالست از شب برون آمدن
باین محرمی داغ انکار چیست — در آئینهٔ صاف زنگار چیست
بیا تا ز اوهام بر در زنیم — ز بزم یقین یک دو ساغر زنیم
بر آئیم چون صبح صادق نفس — که آفاق بیصدق کذب است و بس

جام فاروقی

عمر یافت کام از می عدل و داد — بر آفاق چون استوا خط نهاد
که هر کس ز مضمون این خط گذشت — با سرار تحقیق واصل نگشت
بمیزان اسرار بیچون و چند — مساویست از عدل پست و بلند
مگو عقل ناساز دیوانگی است — اثرهای از عدل بیگانگی است
ز پیمانهٔ هوش نا معتدل — ز بانهاست بیربط با ساز دل
محالست گیرد درین جلوه گاه — پی احولی اعتدال نگاه
محالست کز وهم عشق و هوس — شود هرزه گو اعتدال نفس
نیابد بجز عدل تحقیق راست — بود غیر عدل آنچه افزود و کاست
کشد مهر اگر ساغر اعتدال — فروغ کمالش نبیند زوال
سلامت گل اعتدالست و بس — درین پرده ساز کمالست و بس
نشد گرم بی اعتدالی سرش — که شد کفهٔ معدلت ساغرش
به تمییز احکام نفس و خرد — چو می گشت فاروق هر نیک و بد
ز تمکین عدلش بچشم یقین — گهر بود سنگ ترازوی دین
شد از جام آن نشئهٔ بیزوال — جهان را رواج می اعتدال
کفش ریخت بر روی این خاکدان — چو خورشید خشت خم آسمان
که با خاك و گل سازو خورشید باش — فنا پیشه کن عمر جاوید باش
بحکم جسد دست بر خاک زن — ز دل خیمه در عالم پاک زن

بهر جا اثرهای دانائی است — گل و خشت هم عینک آرائی است
ز دانا بود خاکبازی کمال — که ای بیخودان آخر اینست حال
برو زهر قاتل نشد کارگر — ملامت بمستان ندارد اثر
شرابش به‌آن نشه برداشت جوش — که از زهر جوشاند تریاق نوش
اگرخون دشمن و گر دوست دید — هم از زندگی در ته پوست دید
عدو محو بود آفت خویش خواست — نیاید بعلم یقین غیر راست
بیا ساقی ای عادل ملک هوش — بصلح افگن دعوی نیش و نوش
که‌درطبع ما رنگ انصاف نیست — ازینجاست گررنگ ماصاف نیست
ز بس غافل از اعتدالیم ما — می ساغر انفعالیم ما
ز محرو می نشئهٔ اعتدال — لیفتاد اندیشه در فکر حال
ز افراط و تفریط اوهام ما — نگه تاخت درپیش و دل بر قفا
وگرنه پس و پیش این کاروان — غباریست ازشوق مطلق عنان
خوش آندل که تا هستی‌آهنگ بود — بخودداشت گرصلح وگرجنگ بود
بیا تا با فسون وهم و گمان — نباشیم زندانی این و آن
بگیریم راه گریبان به پیش — که عدل حقیقی است تحقیق خویش

جام ذوالنورین

بعثمان چو دور یقین داد دست — ز سرجوش خم حیا گشت مست
حیا با یقین توأم افتاده است — دل بی‌یقین زین صفت ساده است
ادب موج زد از سراپای او — بجام گهر ریخت صهبای او
ببحری که‌موجش زشوخی تراست — ادب درگره بستن گوهر است
برافروخت از روی گوهرضیا — ببزم محمد چراغ حیا
ادا کرد در جلوه گاه قدم — کلام ازل از صریر قلم
نوائی که لرزد زسازش زبان — توان داد در سرمهٔ خط نشان
گل افشانی رمز بیرنگ حال — که شد در بهار نبوت نهال
ز کلکش کلاه معانی شکست — بروی صحایف چمن نقش بست

چو مینا ز کلک حقایق بیان / فرو ریخت راز خم بی‌نشان
بصید کمالات افگند دام / بود معنی نشه در خط جام
همان خط کنون جادهٔ آگهی است / که مانع ز سرمنزل گمرهی است
جهانی ازان خط بحق برد پی / بمعنی دلیلست امواج می
محمد رقم تا کند حق نوشت / مقید ادا کرد و مطلق نوشت
حسودان ز غفلت درآویختند / بمستی چو می خون او ریختند
کسی را درین بزم افشای راز / چو می نیست حاصل بغیر از گداز
چو از پردهٔ شیشه شد بی نقاب / شکستی است در رنگ موج شراب
حسودان چه وکینه ورزان کدام / همان نارسایان اسرار جام
ولی جامش از بادهٔ آگهی / نگردید در هیچ صورت تهی
چنان طینتش مست آزرم بود / که خونش عرق ریزی شرم بود
ادب بیش ازین دور ساغر نداشت / که سرداد لیک از حیا بر نداشت
بیا ساقی ای آبروی حیا / که پر بیز بانی است آهنگ ما
ببز می که رنگ بنایش فناست / چه لاف ز هستی که جای حیاست
چه سامان مستی چه مینا چه جام / دماغ هوس راست سودای خام
ز آئینهٔ شبنم این بهار / عرق میکند جبههٔ اعتبار
کزین زندگی خجلت اسباب باش / اگر خاک نتوان شدن آب باش
درین انجمن جام و مینا کجاست / حیا باده پیماست صهبا کجاست

جام مرتضوی

علی گشت سرشار صهبای علم / که یکجرعهٔ اوست دریای علم
نبوتِ بطون و ولایت ظهور / جمال و جلال دو عالم حضور
شرابیکه بیرون ادراک بود / بجامش عیان در دل تاک بود
جمال حقیقت بچندین نقاب / شهود یقینش چو آب از حباب
ز بس صافی جام اندیشه‌اش / رگ تاک شد گردن شیشه‌اش
خیالات هنگامهٔ هست و بود / باندازهٔ علم دارد نمود

بافزونی نشهٔ علم کوش   که این بحر را نیست جز علم جوش
میی را که شخص نبوت چشید   در آخر بشاه ولایت رسید
نشد بعد او همچو او هیچکس   که مستی درین دور ختم است و بس
محیطی است بی انتها ذات علم   دو عالم همان نفی و اثبات علم
بلی انتهائی خوشست اختتام   که اینجاست دور حقیقت تمام
زخمخانهٔ آب و رنگ ظهور   دو کیفیت آورد جام شعور
یکی کرد اسم نبوت بلند   دگر طرح نام ولایت فگند
بهرجا کمال یقین نشه ایست   برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
نبوت خرام احد تا صفات   ولایت رجوع صفت سوی ذات
نه او غیر این و نه این غیر او   از و سوی او تا ابد سیر او
درین نشه آباد مستی سواد   باین جام دلهای مخمور شاد
که میخانهٔ معرفت مصطفی است   در رحمتش جبههٔ مرتضی است
ولی را بذات نبی انتظام   بجز شیشهٔ نبود مربی جام
درین شیشه و جام یک باده است   دو پیکر زیك خون نشان داده است
خوش آن شیشه کاین جام اجزای اوست   خوش آنجام کاین شیشه همتای اوست
شد از تیغ او توسن کفر پی   چو مخموری از لمعهٔ موج می
جهانی ز جامش بمستی رسید   بکیفیت می پرستی رسید
بهرجا میی همدم ساغر است   جگر تشنهٔ ساقی کوثر است
چه کوثر خمستان فضل و کمال   محیط قدم نشهٔ لایزال
می اینجا کمالات انسانی است   که سرجوش علم خداداني است
کمالش میی را که ساقی بود   چو فیض حقش نشه باقی بود
کمالات در خورد علمست و بس   بجز علم باد است ساز نفس
زساقی مراد دل آن ساقی است   کز او نشهٔ معرفت باقی است
جز او نیست از لفظ ساقی عیان   از ان نشه این جام دارد نشان
دل از معرفت تا نبا شد غبی   از و جلوه گر شد رموز نبی
زجام است افشای راز شراب   بود ماه آئینهٔ آفتاب
کسی از خم عشق صهبا کشید   که در سایهٔ قرب او وا کشید

سرآن سرکز و ساغری داشتست / دل آن دل که با او سری داشتست
یا ساقی ای اعلم روزگار / میت معنی نشئهٔ نور و نار
که دور حریفان اسرار جام / بگفتن محال است گردد تمام
بهر جا بیان مست آسودگی است / ادب گستر عجز فرسودگی است
وگرنه نفس تا باب آشنا ست / خم معرفت را خموشی کجا ست
درین دور باری بهر قیل وقال / زکامل عیاران گرفتیم فال
بود خاصهٔ فطرت سحر فن / که عجز آورد بهر ختم سخن
بیا کاینزمان نغمه ئی سر دهیم / بقبض سخن بسط دیگر دهیم
بمستی لبی گرم دستان کنیم / زبان لغزشی طرز مستان کنیم
که روشن شود مدعای سخن / بمبدأ رسد منتهای سخن

دور سوم

موج انوار گهرهای ظهور

زبان آورساز و برگ مقال / باصل بیان دارد اکنون مآل
که چون شد خم بی نشان گرم جوش / بمینای اظهار شد میفروش
عبارتگر ظرف و مظروف شد / می و شیشه وجام معروف شد
نگه رنگ بست و بحیرت تنید / طپیدن عیان گشت و در دل خزید
نفس تا شود دستهٔ ناله بست / جگر تا کند جلوه درخون نشست
زهر شیشه کان می تجلی نمود / تو گوئی همان شیشهٔ محض بود
قدح گر بر آمد قدح بود و بس / وگر می همان باده بنمود و بس
بطبع ظروف آنچنان شد نهان / که جز رنگ ظرفش نبینی عیان
چنان با هم آمیخت جام شراب / که گوهر شد آئینه عین آب
چنان مختلط ریخت رنگ ظهور / که ز رشتهٔ شمعها موج نور
از آنجا که اخفاست شان جلال / نقاب آشکارا نمود از جمال
چنان مختفی شد بساز شهود / که در غیب هم اینقدر ها نبود
نهان در رگ برگ گل شد بهار / نوای ازل گشت تار آشکار
هوا آب شد تا بشبنم رسید / جهان شد احد تا بعالم رسید

چو در شیشه و جام تفصیل یافت — می صاف در نشه تبدیل یافت
تنک تا ز شوق اینزمان جلوه کرد — زهر ذره انگیخت یکدشت گرد
ز خود دید هر غنچهٔ بید ماغ — بخمیازه ئی عرض چندین ایاغ
ز دل یافت هر لالهٔ داغدار — شبستان آسوده در شعله زار
ز هر تار صد نغمه آمد برون — زهر رگ برون جست صد رنگ خون
ز هر لب نمودار شد پرفشان — هزاران کلام قدم آشیان
ز هر تخم سر بسته شد جلوه گر — رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر
عیان گشت از شوخی هر چمن — گل و سبزه و سنبل و نسترن
ز هر بیضه وا کرد طومارها — پر و بال و پرواز منقارها
ز آغوش هر شمع طوفان نمود — هجوم گل و شعله و نور و دود
شد از گردش هر قدح آشکار — می و نشه و صاف و درد و خمار
ز هر حسن محجوب شد موج زن — خط و ابرو و زلف و چشم و دهن
برون ریخت آئینهٔ وحدتی — ز تمثال هر ذره ئی کثرتی
ز گردون هزاران انجم آئینه گر — بهر کوکبی برق چندین اثر
ز دریا همان جلوه گر بیحجاب — حباب و کف و گوهر و موج و آب
اگر دشت مجنون بهار غبار — وگر کوه فرهاد خیز شرار
چه سنگ و چه گوهر چه نار و چه نور — بهر ساز شور دو عالم ظهور

کیفیت عقاید و اوضاع

بهر دل از آن باده جوشی رسید — بهر سر از و نشه ائی شد پدید
کنون گردش جام اطوار خلق — بگرداند ترکیب اسرار خلق
عقاید خیالات نیرنگ ریخت — در آب و گل این و آن رنگ ریخت
گروهی ز ظاهر به تأویل زد — در اصطلاحات و تمثیل زد
ز نقد قدم جنس عالم فروخت — گهر در نظر بود شبنم فروخت
گروهی بر مز تماشا رسید — مژه باز کرد و بدید آنچه دید
یکی هوش پرداز رمز الست — یکی غفلت آرای اوهام و مست

یکی از گمان خوانده تحقیق دین | یکی شك نوشت از کتاب یقین
نه آنرا ز کیفیت این نشان | نه این را بجام یقینش گمان
یقینهای این پیش آن یك شکی | کمالات آن نزد این اندکی
بر انگیخت در جلوه‌گاه اثر | خیالات هر یك برنگ دگر
یکی محرم نشئهٔ راز گشت | چو خم با دل گرم دمساز گشت
دو عالم نوا سوخت در ساز دل | بدل محو گردانده آواز دل
که آفاق هر چند خنیاگر است | طپشهای دل مطرب دیگر است
یکی گشت پیمانه سان گریه ساز | بگردش در آورد اشك نیاز
که سامانی از دیدهٔ تر کنید | ز آب گهر می بساغر کنید
درین انجمن بسکه خشکی نموست | بقدر نم دیدها آب روست
یکی چون قدح لب فراهم نزد | سراپا دهانی شد ودم نزد
که از ساز اظهار خفت رواج | ریزید آب رخ احتیاج
اگر دل باسرار مستی رسید | زخمیازه هم میتوان می کشید
یکی شیشه سان پنبه درگوش کرد | ز سنگ حوادث فراموش کرد
که می‌آید از گفتگو بوی خون | تغافل بود عافیت یا جنون
درین بزم کز قلقل اندوده است | اگر نشنوی گفتن آسوده است
چه لازم ز دل فتنه انگیختن | بهر دم زدن خون خود ریختن
جهان فتنه آباد شورو شراست | حصاری اگر هست گوش کر است
یکی چون سبو ماند حیران خویش | نزد دست جز در گریبان خویش
که عالم عبث هرزه تازهواست | همین جیب خود دامن مدعاست
یکی یافت از بیخودیها چونی | نفس وقف افشای اسرار می
نمودش به‌آهنگ عشرت گری | نهی گشتن از خود نوا پروری
که تا میتوانی درین ره مایست | ز کلفت برون تاختن نغمه ایست
یکی محو طاعت بذوق نیاز | صراحی صفت پای تا سر نماز
که پر ظاهر ست ازسملك تاسماك | خم چرخ وافتادگیهای خاك
بتسلیم ربط وجود ست و بس | دوعالم رکوع وسجود ست وبس
یکی همچو گل مست عشرت ایاغ | یکی لاله سان دست بردل ز داغ

یکی بیدل و وهم حضش سبب — یکی فارغ اما اسیرش لقب
یکی عارف و معرفت جاهای — یکی طالب و جستجو کاهلی
یکی چون نگه بیقرار شهود — ولی غافل از جلوه زار نمود
یکی چون نفس در تگ و پوی دل — در آغوش دل بسمل بوی دل
یکی همچو آئینه حیرت مآل — بعکس آشنا با وجود جمال
یکی چون شرر چشم واکرد و سوخت — دو عالم بذوق نگاهی فروخت
یکی همچو سنگ تحیر فسون — نزد یکقدم از فسردن برون
یکی مست تن پروریهای خویش — یکی مرهم آرای دلهای ریش
یکی همچو داغ آشیان ساز دل — یکی چون صدا فارغ از آب و گل
یکی فقر بگزید کاصل غنا ست — خوش آن دیده کز فرع اصل آشناست
یکی بر غنا ریخت رنگ نظر — که فرصت سیر بهار دگر
یکی از می سرکشی تر دماغ — چو شمع از رعونت سراسر دماغ
ز رگهای گردن خط ساغرش — قدم بر هوا پیش پیش سرش
که پستی دلیل نگون فطرتی است — بعجز آشنائی ز دون همتی است
یکی ساغر عاجزی در زده — هوس را بتیغ ادب سر زده
سراپا سرافگندگی حوصله — کلاهی نگون کرده چون آبله
که گر هوش را از تأمل سریست — بپستی هم آرایش افسریست
یکی بر طپشهای دل شد سوار — چو ریگ روان گشت وحشت شکار
که این دشت آسایش انجام نیست — بهر جا رسی جای آرام نیست
یکی تنگی از وضع آفاق دید — فراغی زد و پا بدامان کشید
که بیرون دل جای آرام نیست — می شوق بیرون این جام نیست
که بیرون دل نیست جای دگر — براحت قدمزن چو موج گهر
زنقش قدم گیر سرمشق راز — بوا ماند گیها ست جولان ناز
یکی منعم و کام دل در قدم — یکی مفلس و آرزو در عدم
شد آن مست آغوش وصل نگار — زد این برغم هجر و رنج خمار
یکی* در نگه ناز لیلی سرشت — یکی بر جبین نام مجنون نوشت
غنا بال زد حسن در دام یافت — طلب داغ شد عاشقی نام یافت

یکی درهوای جنون چون سحر نمك از نفس زد بزخم جگر

یکی از غبار سوید اچو شب پرا گنده گیسو بروی طرب

چودریا یکی جمله تن اشکبار چو صحرا یکی پای تا سر غبار

بتمکین یکی کوه حلم و وقار ز خفت یکی ناله بیقرار

یکی نوحه پیما تراز ساز آه یکی بیصد اثر ز تار نگاه

یکی شکوه پردازجور قدح یکی سبحه گردان ز دور قدح

یکی زهد پیما یکی باده نوش یکی شیشه گر شد یکی میفروش

یکی کفر را غیر اسلام دید یکی هر دو را نقش اوهام دید

یکی دید مغزویکی خواند پوست یکی گفت عالم یکی گفت اوست

یکی گفت عالم خم آگهی‌است که لبریز شوقست وازخود تهی ست

جهان جمله کیفیت جوش اوست شرابی ز مینای آغوش اوست

یکی گفت مرآت کلست جام که می را درینجاست ختم خرام

توخواهی قدح گوی خواهی دلش برون نیست رنگی ز آب و گلش

یکی گفت انگور تخم دلست کزو نشه چون ریشه پادر گل است

همان تخم موج می اظهار شد ز بس سبحه بگداخت زنار شد

یکی باده را صبح انوار خواند یکی تاك را موج اسرار خواند

یکی را برین گفتگو فهم نه می وجام ومیناش درو هم نه

ندانست ساقی که و یار چیست مغنی که و نغمه و تار چیست

بعالم بسر برد و عالم ندید چه رمز و خفا ظاهری هم ندید

چه‌سحر ست کان رمز عشق و هوس بهر جا عیان شد یکی بود و بس

یقین شد زاندیشهٔ یکدگر که در علم رفت اختلاف صور

بطون اینقدر نقش تغییر بست که ظاهر بصد رنگ تصویر بست

گر اخفا و گر خودنمائی است این جهان نیست عرض خدائی است این

کیفیت نقص وکمال

ازین مستی آباد وامکان خروش نشد جز دوپیمانه گردش فروش

یکی اعتبار کمال وجود | که دارد بصد رنگ عرض شهود
دوم نقص کیفیت اعتبار | که آن نیز صد جلوه دارد بکار
بهر جا ز نقصان بیابی نشان | اثرهای بی اعتدالیست آن
و گر بی نقاب است حسن کمال | عیان نیست جز صورت اعتدال
دران نشه از بسکه خامست جوش | شکستی است در پردهٔ رنگ هوش
درین دستگاه سلامت رواج | ثباتست از تابعان مزاج
براجزای دریا گر افتد نگاه | توان برد بر علم تحقیق راه
کز افراط و تفریط موج و حباب | بجوشست کیفیت انقلاب
گهر زین سبب بیحضیضست و اوج | که آبش ندارد بجز عدل موج
بهر جا نه شوخی نه افسردنی است | زمین دستگاه گل و سوسن است
بافراط شوخی است یکسر غبار | بتفریط سنگش بود اعتبار
در افراط هوش از تأمل گذشت | جنون کرد آبی که از پل گذشت
بتفریط ماند از عروج طلب | بود نارسائی فسردن لقب
کند عدل تمیز هر خیر و شر | که برزخ بود ازدو سو بیخبر
چه خاک وچه باد وچه آتش چه آب | ز عدلست سر رشته دار حساب
یقین شد که پیمانه اندازه است | باین گل دماغ جهان تازه است
چه اندازه آئینهٔ اعتدال | طربگاه عرض جهان کمال
کزو گر طبیعت تجاوز کند | خلل در بنای کمال افگند
خرد گر ز عدل آورد پا برون | کشد چون جنون سر زسودا برون
وگر زین مکان شد تنزل پذیر | ز حمق و بلاهت ندارد گزیر
نظر همچنان در بهار ظهور | بافراط احول بتفریط کور
وگر اعتدالست در ذات او | شهود کماهی است مرآت او
قدم گر ز رفتار غافل شود | به لنگی رسد یا بلغزش رود
نوا سازی اعتدال نفس | به بی اعتدالی خناق ست و بس
سحابی که سرمایهٔ کشتهاست | چو دربارش افزود برق فناست
ندارد همان ابر راحت فزا | بیگاه کمی غیر قحط و وبا
هوا گرچه جان پرورو دلکشست | بتندی همان شعلهٔ آتشست

نسیمی کند در دم اعتدال — سموم آورد چون بگرداند حال
به آن لطفها آب راحت گوار — چو بگذشت از سر کند کار نار
بجسم ارچه خون داد اصلاح داد — چو جوشش کند نیست غیر از فساد
ز روغن چراغ ارچه روشن شود — هلاکش هم آن جوش روغن شود
زافراط نتوان بدامن آرمید — که پیمانه لبریز تا شد چکید
بیك قطره کافزونی از می کند — قدح منفعل گردد و قی کند
براحت طریق وسط رهبراست — چو مو بر سر افزود درد سر است
در آغوش بیشی است رنج کمی — ز طوفانی اینجا چکد شبنمی
بنای وجود از عدالت بپاست — که میزان بیکمو تفاوت نماست
دل اینجا بحدی نزاکت گراست — که لب تا بجنبد نفس دیگر است
بمنصور از آن بادهٔ بیمثال — چو یکقطره افزود از اعتدال
بر آورد از موج شوخی زبان — ز ظرفش برآمد انا الحق زنان
شکست آخر آن ساغر اعتبار — برآوردش از فرق دستی دمار
چو آید باظهار اصل و جزد — شود قاطع شاخ و برگ نمود
ز عدلست ضبط عنان صفات — بمطلق عنانی همان جذب ذات
می عدل در رنگ تمکین بجاست — ولی ظرف اسرار مستان جداست
کمالات دریا بقدر خروش — کمال صدف چیست وضع خموش
که آن مفلشست از گشاد لبش — سرا بست این از شکست تبش
اگر بینیازی و گر سایلی — ز اندازه گر نگذری عادلی
ز بعضی طلب ریخت خون طرب — که خواهش بود انحراف ادب
تمنا همه گر بدل مضمر است — ز بی اعتدالی پیام آور است
ازینجاست کز شور مستی کلیم — چو پای ادب برگرفت از گلیم
ز دیر مغان «لن ترانی» شنید — که هر کام نتواند این می چشید
میی درخور هر قدح دیده اند — ز یکدگر این هر دو جوشیده اند
طلب کی برین آستان درخور است — که هر ظرف از ساز قسمت پر است
گل از رنگ لبریز و گوهر ز آب — فضولی نگنجد ببزم حساب
چه مینا و ساغر درین بزم رنگ — که بی اعتدالی نداد شش بسنگ

خوش آن سر که گرم کم و بیش نیست / فضولی اگر نیست تشویش نیست
گهر داشت بر جام قسمت نظر / نیفتاد چشمش جام دگر
بیکقطره می داد تسکین خویش / شد آئینهٔ جام تمکین خویش
همان جام چون شد نصیب حباب / نفهمید جمعیت از اضطراب
ببالید تا همت انشا کند / بدریاکشی ظرف پیدا کند
باظهار جام دگر لب گشاد / چو گل ساغر خود هم از دست داد
یقین شد که سامان هر سینه ریش / ملی هست در وسعت ظرف خویش
حریفی که باشد تنک حوصله / نشاید ز پیر مغانش گله
بهر جامی رنگ خون ریخته است / ز کمظرفی ما برون ریخته است
بقسمت کسی گر قناعت کند / چرا ساغر عافیت بشکند
ندارد شگون از هوس دم زدن / مگر نسخهٔ عیش برهم زدن
بهر قطرگی قلزم اندیشه باش / نفس دزد و گلزار بیریشه باش
اگر گوش پیمانهٔ آگهی است / طلب از صداهای ظرف تهی است
چگوئیم سر رشتهٔ ما گم است / نفس گو بیان شو تمنا گم است
می و شیشهٔ ما بجز حرف نیست / شکست است سامان ما ظرف نیست
کس اینجا چه وسعت مهیا کند / شکستن مگر ظرف پیدا کند
طلسم شکست اعتباریم ما / نفس تا ببالد غباریم ما
دل از بس طپش ساغرهای وهوست / دماغ هوس سرخوش رنگ و بوست
ز پرواز دل اینقدر بسملیم / نه ساغر نه مینا غبار دلیم
بدل آشنا شو ز مینا مپرس / جگر میگدازد ز صهبا مپرس
حمد ز زم حضور قدم / گرفتی هزاران قدح دمبدم
بهر ساغرش محو بی قیل و قال / می آبروی دو عالم کمال
ولی ود فارغ ز کیف و خمار / به آهنگ این نغمه بی اختیار
که من رنگ تحقیق نشناختم / بحسن کماهی نپرداختم
ندانستم اسرار این باده چیست / بهر شیشه و جام آماده چیست
گر این می همان نشهٔ ساده است / بمینا و جامش چه افتاده است
وگر ظرف محض است صهبا کجاست / حساب یکی در دوئی نیست راست

هزاران قدح در طپیدن شکست — تسلی ازان نشه رنگی نبست
وجود است اینجا ظهور عدم — بود حادث افشای راز قدم
نوامی ترا ودز سازی که نیست — حقیقت پرست از مجازی که نیست
دوئی نیست پیرایهٔ وحدت است — بتحقیق اگر وارسی حیرت است
زصهبای نیرنگ کون و مکان — نرفت از خود آن هوشیار زمان
بطبعیکه از نور وحدت شهود — ازل تا ابد یک خط جام بود
زهر باده مستی پذیرد چرا — بهر جرعه تغییر گیرد چرا
که تغییر از آثار غیریت است — بوحدت کجا بار غیریت است
حریفی که شد میکش خم ذات — چسان مست گردد بجام صفات
محیطی کز آئینه اش رفت زنگ — نگرداند از عکس سیلاب رنگ
گلستان کجا محو هر رنگ و بوست — که آنجمله نیرنگ اظهار اوست
گر از ساغر ذره گیرد شراب — چه سامان مستی کند آفتاب
غرض‌شور این بادهٔ سحر جوش — بمیناست قلقل بخمها خروش
بمعنی همان نور وحدت ضیاست — بظاهر فروغی تفاوت نماست
نماید چو خورشید در خانه رو — زشمعی فزون نیست انوار او
بروزن اگر بنگری گوهریست — در آئینه طشت پر از اخگریست
ولیکن بصحراست صاحب جلال — بود لازم ظرف نقص و کمال
خرد گر تفاوت گرحوصله است — قدح تا سبو صد قدح فاصله است
بسی فرق دارد محیط از حباب — بود شمع شمع آفتاب آفتاب
بهرظرف جوشیست درخوردخویش — نزیبد کسی را زمقدار بیش
اگر ساغر چشم تر از گزاف — شود با خمستان دل گرم لاف
زخجلت بمژگان فرو میرود — بیک قطرهٔ اشک پر میشود
نباشد برعنائی و خود سری — سرانجام کمظرف غیر از تری
وگر مشت خاکی کند آرزو — که با کوه سنجند تمکین او
بموج نسیمی هراسان شود — چو اندیشهٔ خود پریشان شود
ازین دست در وادی اعتبار — جهانی بسر میفشاند غبار
چو فرعون جام رعونت کشید — بموسی طرف گشت وآفت کشید

نگردید از سرکشی رام عجز | نفهمید کیفیت جام عجز
که ختم خدائیست در بندگی | سپهریست وضع سرافگندگی
بجوشید درد از می ناب او | گل جلوه شد پردهٔ خواب او
مگر خوابش از هوش گیرد دلیل | شکستند بر فرق او خم نیل
همان می که بر هوش موسی فزود | بفرعون و هامان ضلالت نمود
همان آب در تیغ برنده است | که در ظرف دیگر گوارنده است
همان شمع بر نور دارد صلا | که بر تیرگی میزند پشت پا
نفس کز دمش شعله شد لاله رنگ | بر آئینه ها نیست جز نقش زنگ
چمن هم ز آبی ندارد فزون | کز و برگ سبز است و گل رنگ خون
دمی کاین ظروف حباب اعتبار | نماند همان آب مطلق شمار
مپندار کفر است ز اسلام دور | سیاهی است دایم در آغوش نور
ولیکن بچشم تأمل نظر | گمست این یکی در ظهور دگر
اگر هوش سیر یقین کرده است | ز روز و شب این رمز پی برده است
صفا گرچه از زنگ دارد نقاب | برد زنگ هم از صفا در حجاب
غرض زین ادا رفع حکم دوییست | ظهور من اثبات نفی توئیست
مگو کعبه از صاحب دیر نیست | بدیر و حرم سجده بر غیر نیست
ز افعال و آثار جو شد خلاف | وگرنه ز یک خم بود درد و صاف

حکایت

شنیدم عجوز طریقت خرام | فرستاد سوی جنید این پیام
که تا چند بر خلق بی اعتبار | نمائی رموز خفی آشکار
کسانیکه باهوش جوشیده اند | بکام و زبان سرمه پاشیده اند
نمیزیبد افشای راز ازل | مگر با خواص حقیقت محل
بکن شرمی از جرأت این کلام | که نقلش کنی نقل بزم عوام
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید | لبش گشت بر قفل معنی کلید
که حاشا کرا طاقت گفتگوست | کلیم و سمیعی اگر هست اوست

دوئی را درین بزمگه بار نیست ‌‌ عموم خصوصی پدیدار نیست
بجوشست پیوسته خم وجود ‌‌ همان شور جوشست گفت وشنود
بضبط نفس ما و تو عاجزیم ‌‌ هم از درک این گفتگو عاجزیم
نمیگردد این خم زمستی خموش ‌‌ بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش
ز تو شور اخفا و از من عیان ‌‌ تو در منع معذور و من در بیان
ز انگور ما نیست این گفتگو ‌‌ خم بی نشان داند و جوش او
نواهای بی پردهٔ این خمیم ‌‌ که از وی تراویم ودر وی گمیم
نوا جمله بیرنگ خیزست و بس ‌‌ کدورت بلای تمیز ست وبس
خرد را درین نشه است اختلاف ‌‌ که این عام وخاصست وآن درد وصاف
نگاهی است در گرد غفلت نهان ‌‌ یقین نظر گاه چندین گمان
بشغل عبارات اسمائیش ‌‌ فراموش شد درس یکتائیش
بکثرت ز وحدت چنان بازماند ‌‌ که گوئی ز تحقیق حرفی نخواند
ز اشیا نظر بر همین شکل دوخت ‌‌ بهار تنزه برنگی فروخت
ز ساغر بخمیازهٔ محض ساخت ‌‌ ز صهبا بمخموری اندیشه باخت
ز دریا همین موج وکف دید و بس ‌‌ ز گردون همان دور فهمید و بس
نداندست این کثرت آثار کیست ‌‌ پس پرده بی پردگی کار کیست
ز بوی که شد چاک جیب سحر ‌‌ ز رنگ که خورشید زد گل بسر
فلک با کدامین می است آشنا ‌‌ به آب که میگردد این آسیا
هلال از چه خم یافت بوی مدام ‌‌ که کرد از لب خشک ایجاد جام
چه تیغ آستین برچمن چیده است ‌‌ که هر سینه صد زخم دزدیده است
اصول جنون از کجا سر کشید ‌‌ نواهای هوش از چه قانون دمید
بحرف که رقصد زبان در دهن ‌‌ که داد دست تحریک نبض سخن
بیان در هوای که گردید گرم ‌‌ خموشی برای چه دزدید شرم
نفس پیچش دام گیسوی کیست ‌‌ نظرها اشارات ابروی کیست
فغان از چه مضراب تارش گسیخت ‌‌ سرشک از چه گرمی عرق کرد وریخت
دل اینجا چه آئینه درخون زده است ‌‌ کزو اینقدر رنگ بیرون زده است
که میگوید این رمز حیرت پیام ‌‌ درین پرده آخر که دارد مقام

کجا عشق تا گوشما لش دهد   از ین احولی انفعا لش دهد

کند سر مه خا کستر اعتبا ر   بپردازد ش چشم هوش از غبار

نما ید که دریا چه وآب چیست   دوئی پر و ر رشته وتاب نچیست

چه مقدار در رشته ات کوتهی است   که مژگان حجاب ره آگهی است

چو نظاره از وهم عریان شد   مژه یکقلم گرد دامان شود

همین نا رسائیست دام و قفس   رگ خواب عجز نگاهست و بس

ز ان محرم راز اشیانه ئی   که یک چشم برروی خود وا نه ئی

با جمال تا فهم را راه نیست   خم و پیچ تفصیل کوتاه نیست

نگه گر همه چرخ تا زی کند   بگردی زاوهام بازی کند

بسیر گر بیابان اگر روی اوست   خم نه فلک کنج زانوی اوست

کسی با پس و پیش پرداخته است   که جمعیت خویش نشناخته است

غرض اینهمه کلفت پیش و پس   غبار یست از دوری خویش و بس

و گر لطف ساقی شود یار او   بسازد بیک جرعه ی کار او

برد از دلش زنگ اوهام را   نهد پیشش آئینهٔ جام را

که مرآت وحدت نگاهی است این   عیان ساز حسن کماهی است این

چو ان جلوه با دل مقابل شود   بود هرچه جز نشه زایل شود

مستی فروشد مقامات غیر   نماند برون از خودش جای سیر

تسلی هجوم آورد آنقدر   که در خویش غلطد چو موج گهر

کشد در بهار تماشای راز   شراب حقیقت ز جام مجاز

همان جام یند دل خویش را   چو می حل کند مشکل خویش را

یقین گرددش باوجود نشان   زمان و مکان بیمکان و زمان

کند گم در آغوش یک فصل حال   از ل تا ابد نسبت ماه و سال

لباس توهم زبر بر کشد   ز جیب یقین یقین سر کشد

که وهم دو رنگی است از هوش خام   چو مستی دهد روچه صبح و شام

سپید و سیاه اعتبارات ماست   نیاید ازان نشه جز نشه راست

بیا ساقی ای نشه بخش کمال   نماینده رنگ اسرار حال

صوراز نگاه تو صید نمود   معانی ز جامت عبارت قیود

بنور رخت ذره خورشید پوش ‌‌ ‌ زموج میت قطره ها بحر جوش
بلطف تو خمیازه ساغر بهار ‌ ‌ ‌ زپیمانه‌ات درد ها صاف کار
چه جزو و چه کل موج اسرار تو ‌ ‌ ‌ چه رنگ و چه گل ساز گلزار تو
چه باشد گر از جرعهٔ التفات ‌ ‌ ‌ ببخشی ز قید خمارم نجات
که ازدرد اوهام پا در گلم ‌ ‌ ‌ مقید بجزوم ز کل غافلم
خود آرائیم دام اندیشه است ‌ ‌ ‌ نهال یقینم گمان ریشه است
ز گلشن برنگی قناعت گرم ‌ ‌ ‌ زخمخانه مغرور یک ساغرم
گرفتم شدم پای تا سر گهر ‌ ‌ ‌ زگرد یتیمی است خاکم بسر
چه گرد یتیمی غرور کمال ‌ ‌ ‌ گل آلودگیهای نور کمال
که پندارم اینم کمال است و بس ‌ ‌ ‌ مه و آفتابم هلال است و بس
اگر شمعم و اخترم روشن است ‌ ‌ ‌ سیاهی چراغ تهٔ دامن است
بهر رنگ بنیاد جزئی نسب ‌ ‌ ‌ ندارد ثبات حضور طرب
که گر گل شوم رنگ دارد شکست ‌ ‌ ‌ وگر لاله در داغ باید نشست
ز نقصان کمالی تراشیده‌ام ‌ ‌ ‌ حضور را زخیالی تراشیده‌ام
نبردم بکم ظرفی خویش راه ‌ ‌ ‌ که بر قطره دارم ز دریا نگاه

حکایت

سر قطره راه هوا در گرفت ‌ ‌ ‌ که باید دماغی بگوهر گرفت
بدست آمدش سرنگون ساغری ‌ ‌ ‌ پر از خجلت پوچ مغزی سری
هوا عقده گردیده در سینه اش ‌ ‌ ‌ نفس گشته زنگار آئینه اش
خیالش پشیمانی آورد بار ‌ ‌ ‌ بحیرت فرو ماند بی اختیار
زدریا ندا آمدش کای حباب ‌ ‌ ‌ زغفلت زدی نقش وهمی برآب
بهر کس دمد وهم جزوی فسون ‌ ‌ ‌ ازین پوچ تر خواهد آمد برون
کمالات این شیوه نقصانی است ‌ ‌ ‌ که سامان اجزا پریشانی است
بجزوی زد اندیشه فال حضور ‌ ‌ ‌ کزو تا دل جمع راهیست دور
بهر جزو تا کی تأمل کنی ‌ ‌ ‌ محیطی گر اندیشه ئی گل کنی

من آن قطرهٔ خرد سری پیشه ام | که مصروف پوچیست اندیشه ام
بتقلید ما و من عمرو و زید | طپشهای اندیشه دام است و صید
ز جمعیت دل ندارم خبر | که همچون نفس میزنم بال و پر
و لیکن بهر جا تأمل کنم | چراغ هوس را ز حیا گل کنم
اگر محرم بحر گردد صدف | نساید ز بیحاصلی کف بکف
ببرق هوس داغ شد سینه ام | ز تمثال خون گشت آئینه ام
یقین شد که این کلفت خودسریست | خرد نیست یکسر جنون پروریست
ازان می که از خود رهائی دهد | نگه را بدید آشنائی دهد
برارد حقیقت ز جیب مجاز | شکوه آفریند ز گرد نیاز
کند گمرهی را هدایت صفت | دهد جهل را منصب معرفت
بمن ده کزاوهام گردم تهی | کنم ساغر دل پر از آگهی
بچینم ز گلزار تحقیق گل | شوم چون دل آئینهٔ جام کل
نه شمع خیالم نه موج سراب | که باشم هوس بسمل پیچ و تاب
خزانی بود چند اندیشه ام | بخشکی دود تا بکی ریشه ام
ده می که رنگی برو آورم | چو جام آب عیشی بجو آورم
غبارم بدامان مستی رسان | عدم را بسامان هستی رسان
کن سنگ فرسا شرار مرا | نسیمی عصا شو غبار مرا
زابر کرم دور نبود اگر | بدریا شود قطره را راهبر
وگر ساغر فیض کل میرسد | پر و بال بلبل بگل میرسد
بشوید کتان کسوت اعتبار | اگر ماهتابش کشد در کنار
توای لمعهٔ آفتاب حضور | بکن سایه را مرکز خط نور
توای صبح افتادگان رومتاب | بشبنم رسان ساغر آفتاب
برویم بود چند ای مست ناز | در ناامیدی ز خمیازه باز
زبیطاقتی تاکی ای دادرس | شود تار و پود فغانم نفس
خلاصم ز پیچ و خم آه کن | بیک ساغر این رشته کوتاه کن
میندیش آوارهٔ کثرتم | بکن فرش میخانهٔ وحدتم
که چون سایه در پای خم سر نهم | بسامان خورشیدی افسر نهم

کنم نفی اوهام از لای خم — بگردون رسانم سر از پای خم
ز خشت سر خم بر وی هوس — برارم در اعتبارات و بس
سبوئی اگر گردم زیب دوش — بعرشم رسد پایهٔ فخر هوش
وگر شیشهٔی آیدم در بغل — بیک غنچه گردم گلستان مثل
چو صهبا هم آغوش مینا شوم — باین عینک فیض بینا شوم
سر از جیب مستی برارم چو جام — بفرق خرد پا گذارم چو جام
بگردم چو خط گرد جام شراب — زنم چرخ در خانهٔ آفتاب
خوش آن مستی نشهٔ بی خمار — که از هستیم افگند بر کنار
چه هستی خیالات پوچ دوئی — اثرهای وهم منی و توئی
که شد خار و آویخت در دامنم — هم از من ببر دوخت پیراهنم
جهان گریه دارد به‌آن بیگناه — که از هستی افتاده باشد بچاه
بهر سو روم هستیم رهزن است — کنون چارهٔ من ز خود رفتن است
نجاتم بمی آشکار است بس — ز میخانه دوری خمار است و بس
چه میخانه اقبال صاحبدلان — چه خم گرمی باطن مقبلان
چه مینا دل صاف ارباب هوش — چه ساغر لب عارفان خموش
چه مستی تب و تاب انوار عشق — چه می شعلهٔ رنگ اسرار عشق
از آن می نمی گر بکامم رسد — چو ساحل محیطی بجامم رسد
بطوفان دهم کسوت ما و من — چو مستان برون آیم از پیرهن
پر و بالی از شوق پیدا کنم — چو جوش می آهنگ بالا کنم
ببستی نمانم ز افسردگی — فلک ریزم از گرد پژمردگی
شوم نور اسرار بی چند و چون — تراوم ز فانوس امکان برون
باین آتشم گر توان سوختن — من و چهرهٔ ناز افروختن

دور رابع

شور سر جوش شراب بیقصور

بهر سر هوائی ازین باده است — بهر خرمن این برق افتاده است

در اندیشه‌ها حیرت آتشزن است
که این شعله هم برق و هم خرمنست

اگر مست شوقی ز خود میرود
همان ریشهٔ موج می میدود

وگر بیخودی چشم وا کرده است
حبابش سری بر هوا کرده است

همان برق مخفی است اسرار نیست
هم او میزند موج گفتار نیست

ظهور و بطون رنگ و بو بردرش
محیط و گهر شیشه و ساغرش

چه تنزیه اخفای آهنگ او
چه تشبیه گل کردن رنگ او

ز ارواح و اجساد کون و مکان
همان نشهٔ صاف و دردش عیان

اگر نیست تحقیق آن ساغرت
بگردون نگر تا شود باورت

که چون گرد باد آن تنزه بهار
بگردش قدح گشته است آشکار

ز بس نشه بی پرده گردیده است
شکوه خم و جام بالیده است

فلک صورت ظرف نیرنگ اوست
خم و جام و مینا همین یک کدوست

نه پرکار چرخست تلوین نگار
نه این مرکز خاک تمکین شکار

ز تشویش بنیاد افهام ما است
که یک می صد رنگ درجام ماست

ز اسمای جزو و کلش گفتگوست
که گویند او یا شمارند ازواست

ز تقیید و اطلاق جزو و کلش
برون داده مینای ما قلقلش

از و هرچه گوئیم نزدیک و دور
بتفصیل افتد رجوع شعور

ولی هر کجا او عبارت کنیم
با جمال ذاتش اشارت کنیم

جا زش سر و برگ جام و سبو
حقیقت خرابات بیرنگ «هو»

از و سا ز تقیید و او مطلق است
جهان اینقدر ما سوای حق است

گر از عالم ظاهرش گفتگوست
چرا این نگوئی که این جمله اوست

ز بس ظاهر اینجا صفاتست و بس
بتغیید او صاف ذاتست و بس

بنا چار اشارت سوی او کنند
به آن جلوهٔ بی نشان رو کنند

وگر نه ظهور است عین بطون
چه دلها که اینجا نگشته است خون

ضرورست از و چون با سمار سیم
جز او نیست هر گه باو وار سیم

صفت هر قدر جلوه گر میشود
سخن صاحب بال و پر میشود

وگر معنی ذات سازی رقم
بشو نقش پرواز اندیشه هم

اشاره سوی او خس و آتشست
از و گوی باری عبارت خوشست

درین نشه از عرض وحدت خموش
نگه محو رنگست کثرت فروش

ازو تا می شوق دارد بکام   خم آسمان میزند دور جام
ازو دامن کوه در زیر سنگ   ازو بال گلشن بپرواز رنگ
چه خفت گل خود سربهای او   چه تمکین ادب گستریهای او
ازو خرقه بر دوش صبح بهار   ازو دشت سجاده فرش غبار
ازو آب هم مشرب پیچ و تاب   ازو شعله همساغر اضطراب
ازو خاک همدوش افتادگی   ازو باد همدرس آزادگی
ز موجش دل بحر طوفان نما   ز شورش سر کوه مستی صدا
چمن یک گل از رنگ پیمانه اش   در و دشت یک هوی دیوانه اش
نگه هر کجا رو نهد روی اوست   نفس هرچه در برکشد بوی اوست
شب و روز گردون هستی حباب   کشد رونمایش مه و آفتاب
ولیکن هم او رونمای خود است   ز هرجا کند گل بجای خود است
ز صافش فلک اوج مستی گزین   بته جرعه اش مست و بیخود زمین
صفاها ازو جمله اوج اقتدار   کدورت هم ازوی حضیض اعتبار
از اینجاست در بزم تحقیق هوش   فلک صاف پیما زمین درد نوش
اگر شب حریف سیه مست ازو   وگر روز خورشید در دست ازو
شفق رنگ روی طرب پرورش   سحر موج خمیازهٔ ساغرش
ز بویش نفسها لطافت بدوش   ز رنگش نظرها تحیر خروش
ازو حسن آئینه پرداز ناز   ازو عشق سرگرم داغ نیاز
ازو برده در کارگاه فنون   جنون ازخرد یک دو ساغر فزون
ازو ناله را وحشت اندوختن   ازو داغ را الفت سوختن
ازو مهر و کین محرم سینه ها   ازو صافی و زنگ آئینه ها
ز فیضش بد و نیک ساغر پرست   ازو کفر مخمور و اسلام مست
ازو گل بدامان بهشت ادب   جحیم هوس هم ادب مست تب
بکنهش اگر وارسد شخص هوش   جنونش برد همچو مستان بدوش
ازو گر برد شیشه یک شعله تاب   چو شبنم زند غوطه در آفتاب
شرابی که اندیشه حیران اوست   «سقا ربهم» مژدهٔ شان اوست
نگه منتظر تا چه بنمایدش   طلب جمله لب تا چه فرمایدش

نگه دید رنگی که رنگش نبود / طلب یافت راهی که موجش گشود
بمستی جهان شور مخمور اوست / بنزدیکی آئینهٔ دور اوست
محیط جلالش خرد جوش نیست / خرابات جولا نگه هوش نیست
جهان زین سبب پردهٔ غفلتست / که اینجا خرد جهل کیفیت است
نه جوش بلندي نه پستی است این / نقاضای طوفان مستیست این
بیا ساقی ای رمز جهل وشعور / بیا ای تماشای نزدیك ودور
که صافی و دردی بهم برزنیم / بکیفیت رسم ساغر زنیم
حقیقت بجام مجاز آوریم / بر خ رنگ نارفته باز آوریم
بتحقیق پستی اگر نیست راه / سر و برگ عرض بلندی مخواه
درین نشه اسرار آن نشه بین / فلك نیست پیدا اگر از زمین
طلسم خفا غیر اظهار نیست / برون می از نشه آثار نیست
کسی رمز این باده فهمیده است / که چون باده در نشه غلطیده است
ازین بیخودی فهم هشیاری / ازین خواب تعبیر بیداری
باین باده گر طبع ما میرسد / بمعراج هر نشه وا میرسد
چه دشوارها کز می آسان نشد / ستم دید کفری که ایمان نشد

حکایت

شب از عافیت دور جامم رسید / ز اوضاع مستان پیامم رسید
که هر جا بمضرابی کفر و دین / مخالف نوازد گمان از یقین
نی گردن شیشه در دست گبر / نواهای وهم جهان پست گبر
وگر شمع امکان خموشی کند / جهان جمله ظلمت فروشی کند
بمی سازکن نور جاوید باش / قدح گیر در دست و خورشید باش
بهر رنگ غافل مباش از شراب / که ظلمت پرستیست بی آفتاب
شرابی که حیرت گدازد ازو / یقین و گمان رنگ بازد ازو
گر اندیشه از گرمیش دم زند / چو خورشید آتش بعالم زند
بکهسار ازو تا بری نام رنگ / چون خون لعل جوشد زرگهای سنگ

گهر گر برد آب از انگور او / خم بحر را خون کند شور او
نفس گر کند درس موجش روان / بیا نرا خموشی نگیرد عنان
ز انوار جامش بگاه رقم / شود رشتهٔ شمع نال قلم
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن / چو گل ساغر باده گردد دهن
خیالش بدل گر شبیخون برد / طپیدن شفقها بگردون برد
گر از تیغ موجش برد شیشه تاب / ز گردن کشد نیزهٔ آفتاب
غباری که از جرعه اش تر شود / بتمکین سد سکندر شود
گر افتد بپای خمش سایه وار / رسد پشت مستی بکوه وقار
از و شیشه دل جرعه ئی گر کشد / عجب نیست بر کوه خنجر کشد
که شد جرم مینا از و جلوه گر / چو کوه بدخشان سراپا جگر
حریفی که دارد بجامش کمین / کشد پنجه خورشیدش از آستین
از و جامها جمله خورشید تاب / از و شیشه ها خانهٔ آفتاب
می قامت آرای مینای ناز / بخون ترکن چشم جام نیاز
خط ساغرش دام افسون دل / رگ موج او تار قانون دل
به پرتو چراغ محبت فروز / به برق ادا شعلهٔ کینه سوز
ادب از مقیمان میخانه اش / وفا حلقه در گوش پیمانه اش
قدح سیر چشمی با نعام او / صراحی سر افراز اکرام او
ببزم میکده رفع کین و نفاق / دهد جام خون گرمی اتفاق
از و گر کشد دامن بخل نم / فشاند گهر بر سحاب کرم
بجاهش گر افلاس دوزد نظر / بطبع غنا خون کند سیم و زر
جو آن گل که در غنچه باشد نهان / شود سرخ صد لب بیك برگ پان
وگر در هوای وفا پروری / بر آید بترغیب مهر آوری
چو انگور صد دل ز پهلوی هم / ببالد ببوسیدن روی هم
ورع خاکسار می هستیش / ریا پایمال زبردستیش
بجودش سخا بحر و کان دستگاه / ز لطفش کرم عذر خواه گناه
سحاب مروت محیط سخا / سپهر مدارا جهان وفا
بخاصیت خرمی بی سخن / برد خاک او خونبهای چمن

بهر جا کشد پنبه آبش ببر / بود گوهر از پنبه بی آب تر
ازین باده دردی که در ساغر است / فروزانتر از سایهٔ گوهر است
توان کرد ازین نشهٔ بیخمار / قدح را نگین دان رنگ بهار
اگر عکس جامش فتد بر زمین / شود خاک را صبح نقش نگین
گلی را که بخشد بهارش کمال / چو خورشید رنگش نبیند زوال
وگر غنچه گیرد ز بویش سراغ / ز رنگش توان کرد روشن چراغ
چو رو یابد آئینه از ساغرش / شود موج خیز نگه جوهرش
ز موجش اگر جام یابد زبان / دهد درس مستی بچشم بتان
ازو گر رسد نم بکام صدف / گهر میفروشد بجام صدف
بیادش اگر نشه گیرد خمار / ز خمیازه ساغر کند آشکار
بسرها هوایش اگر جا کند / خط ساغر از جبهه انشا کند
بجام عقیق این مصفا شراب / شفق کرده دامن پر از ماهتاب
بنازد بمیخانه نشهٔ اعتبار / به ته جرعگیهاش کوه وقار
ببالد بسامان صد آسمان / بصافیش اندیشه را ستان
جهانی کزین باده گیرد ایاغ / بفرق سران پا نهد چون دماغ
سبوئی که از چشمه اش برد آب / بدوش نکویان رود چون ثواب
ز جامش در عشرتی باز کن / چو گل صد بهار طرب ناز کن
کزو تا نمی هست در شیشه ات / چمن نیست بی طوف اندیشه ات
شرابیکه روشن کند در ایاغ / ز هر موج شمع نشاط دماغ
فشارند اگر پنبهٔ شیشه اش / زند موج آب گهر ریشه اش
فرو گر رود هوش در لای او / سر چرخ ساید کف پای او
نهالی کزین نشه گردد بلند / ازو سایه بر خاک نتوان فگند
شود آب او گر نصیب شجر / چو ساغر دهد شور مستی ثمر
برافتد گر از برق جامش نقاب / کند کوه را چون دل شیشه آب
سری گر ز خاک وگل آرد برون / ز هر ذره جام دل آرد برون
وگر از نقاب هوا سر کشد / ز شبنم در و دشت ساغر کشد
برنگی که در هر کجا گل کند / نگه خون شود تا تأمل کند

ز حسن که این نقش نیرنگ ریخت
که از نازکی با عرق رنگ ریخت

ندانم چه آئینه اینجا گداخت
کز و میتوان عالمی را شناخت

ز صد شعله این برق آسوده جست
چه دلها بخون خفت کاین رنگ بست

شراب قدح سوز مینا گداز
شراب جنون زای مستی نواز

لب جام حسرت بیادش پرآب
چو چشم از نف لمعهٔ آفتاب

نگاهی کزو بوی الفت کشد
صد آئینه ساغر ز حیرت کشد

چو رنگش کند کلک نقاش وام
خرابات جوشد ز تصویر جام

چو بویش کشد سر بسوی چمن
شود غنچه از شرم بوی چمن

حجابش زند تا در اندیشه بال
عرق ریز گردد جبین خیال

از و شرم را جای خوی ریختن
بشوخی ز دل جام می ریختن

گرش رفشانی ببرگ خزان
توان چید ازسایهٔ اش ارغوان

چو ریزی از و رشحه برکوهسار
کشد بال طاوس سنگ از شرار

ویسی اگر نام او بر کتاب
خورد سطر چون موج می پیچ وتاب

لب خامه تا حرف این مل کشد
چو مینا صریرش بقلقل کشد

زبانرا رسد گر زلالش بکام
شود صافتر از خموشی کلام

زناقص بیانی و صفش مکوش
نفس در جگر واگداز وخموش

زا واج اگر نیست سازز بان
بتو صیف دریا خجالت مخوان

حکایت

هوس مشربی دانش آغاز بود
ز اسراری نکته پرداز بود

که ان مایهٔ عیش مرو طرب
زلال بقا یعنی آب عنب

حیطی عجب بر کران ریخته است
که هر قطره اش صد جهان ریخته است

ز سر گر مجوش شد رکاری است
بلب تارسد چهره گلناری است

به آن شعله شوخی کند در ایاغ
که بر کف نهی دل فروزد چراغ

غزالی که در تاکزارش چرد
بمژگان جگرگاه شیران درد

گر این شمع را جام گردد لگن
پر از خون چو شیرش نماید دهن

و گر از لب شیشه تا زد برون   جگر ها خرا شد به آواز خون
ته‌و رد ماغ جبین گستر ش   شجاعت سر افراز یکسا غرش
از و هر کرا جا می‌افتد بچنگ   به نیروست شیر و بصولت پلنگ
برانم کزان جرعه شیری کنم   بصید دلیران دلیری کنم
نباشم هراسان ز هر مار و مور   برایم ز پهلوی می فیل زور
خرد نشه ئی گفتنش ای مست‌جهل   منا ز اینقدر ها با مید سهل
بوصف شرابی که هوشست خون   مکن ختم فطرت ز حرف جنون
به‌آن نشه جمعی که محرم شدند   ز غولی گذشتند و آدم شدند
ز آدم ملک از ملک نور پاک   چنین ریشه ها دارد اسرار تاک
از و تا توان مغز انسان شدن   ز جهلست هموصف شیطان شدن
راد دل‌اینجا ز خود رفتن‌است   نه در طبع خودشیر پروردن‌است
کمال خرابا تیان کمال   بصد آفتابی است عرض هلال
در ین بزم کاهیدن افزودنست   غرور نمو هیچ ننمودن است
در آن کوش تا بیشیت کم شود   ز خود رفتنت هر دو عالم شود
تو از اصل این می نداری خبر   و گر نه ننازی بفرع اینقدر
ز تاک بلند یست سرمایه اش   که گردون توان ریخت ازسایه‌اش
شرابی که در هرخمی جوش‌اوست   بگلشن شرار و بگلخن نموست
همین باده است از کمال ظهور   در اجسام روح و در اجرام نور
بویرانه گنج و بکاشانه شمع   در امواج تفریق و در بحر جمع
نوا پرور ساز عشق و هوس   بدلها طپش در طپشها نفس
بسرها هوا در هواها خیال   جمالش نقاب و نقابش جمال
در آئینه حیرت بحیرت شهود   همه اعتبار خفا و نمود
چه اسما همان بوی در پرده‌اش   چه اشیا همین رنگ گل کرده اش
همین نشه تا عقل را رهبرست   خم افسرش از فلک برترست
همین شور تا بر جنون ریخته‌است   ز کاشانه صحرا برون ریخته‌است
همین نور در پردهٔ ظلمت‌است   همین آب حیوان سیه کسوت‌است
همین شعله دارد بر افروختن   که باید دو عالم در و سوختن

بمعنی است ذات وبلفظ ست اسم　　بباطن روان درظهوراست جسم
ز مینا ئیش چرخ رفعت کمین　　بجا میش عنصر مربع نشین
ز رطل گرانش سر کوهسار　　بیا لین بی انقلاب و قار
اگر بحر بیتاب تاب و تبش　　وگر دشت دیوانهٔ مشربش
بهر ساز جولان آهنگ اوست　　بهر گل که چشم افگنی رنگ اوست
بهر ظرف کیفیتش شامل است　　ازو هرچه خالی بود باطلست
همه ظرف و مظروف اما بنام　　مسمی بصهبا و مینا و جام
ز حرفش چکد معنی خامشی　　شعورش دهد ساغر بیهشی
سخن را صفاتش زبان میدهد　　خموشی زذاتش نشان میدهد
ولی هر دو آئینهٔ حیرتند　　پر افشان وواماندهٔ خجلتند
سخن شوخی اندیشهٔ های وهو　　خموشی حجابی که دیگر مگو
نه آنجا تمامی بسیر صفات　　نه اینجا تسلی ز تحقیق ذات
محیطی است طوفان بعالم فگن　　کران و میانش بهم غوطه زن
شرابیست بنیاد اندیشه سوز　　بهم نسبت ساغر و شیشه سوز
بود آنسوی دید ها دیدنش　　رو نتر ز افهام فهمیدنش
شرابی کزو سنگ آدم شود　　تن مرده روح مجسم شود
ازو گر بقلقل زند شیشه جوش　　جهانرا چو ساغر کند جمله گوش
بیادش گر از خود رود ناله ئی　　سپهرش بود گرد دنباله ئی
بذوقش طپش گر در دل زند　　ازل تا ابد موج بسمل زند
محیط ازخمش گر نسی در کشد　　برون غلطد از عالم جزر و مد
فلک جرعه ئی گر رساند بلب　　بدر رقصد از پردهٔ روز و شب
ازان نشه عفریت اگر بو برد　　بسیمرغ و عنقا پرا بر پرد
وگر ذره گردد ازو نوریاب　　کشد آینه بر رخ آفتاب
دل مور اگر کرد مینا ئیش　　کند تنگ اندوه صحرا ئیش
ببویش اگر پشه ئی بر پرد　　بعرفان ز قدوسیان گو برد
ازو قطره را ظرف دریا شدن　　بود بحر را قطره پیما شدن
ز جوشش زمین آسمانی کند　　باکسیر او جسم جانی کند

پی جستجویش گر افتد براه | زند آبله موج فخر کلاه
سرشکی که گاه خمارش چکد | بهشت از گل انتظارش چکد
زلالیش اگر خاک دزدد نمی | شود دستگاه خمیر یمی
حبابش بهر جا برارد نفس | مسیحا بنوبت شمارد نفس
ببزمیکه جامش فروزد چراغ | شود پنجهٔ موسی از رشک داغ
ازو بیند ار خضر پایندگی | بشوید کف از چشمه زندگی
بصافش توان رستن از آب وگل | ز دردش توان کرد تعمیر دل
دل اینجا نه دشمن شناسد نه دوست | ازو هر که آگاه شد جمله اوست
خماریکه از نشه بیگانگی است | چو شد محرم نشه جز نشه نیست
همان سایه کز نور مهجور شد | اگر محرم نور شد نور شد
نباشد درین باده رنگ خمار | نگردد ازین شعله دود آشکار
طرب مایهٔ چشم و دلها هم اوست | خط جبههٔ جام و مینا هم اوست
نواهای تار نفس جوش او | نگه نالهٔ جام خاموش او
بپیمانه ها نامش آب عنب | در اندیشه جوش خمستان رب
زبانرا بتوصیف او نیست بار | ز برگی مجو عرض رنگ بهار
زبان چیست داغست اندیشه هم | خم شاخ پیداست از ریشه هم
ازو عمرها شد سخن میکنم | دماغی بحسرت چمن میکنم
بجمعیت دل نبستیم طرف | چو لب میفشانیم بالی به حرف
رساندی بوصل ار پیام سخن | نماندی در آفاق نام سخن
براهیم کاین گفتگوها بجاست | جرس گر بمنزل رسد بیصداست
بدشتی که جولان تحقیق اوست | خموشی تن آسانی گفتگوست
سرو برگ پرواز اگر داشتی | چرا بال بسمل طپش داشتی
خجل از خیال شرابیم ما | چو می پیش آن نشه آبیم ما

حکایت

یکی رفت در خدمت عارفی | ز اسرار حرف مگو واقفی

که ای برده در درس عرفان سبق / بگو نکته‌ئی از کمالات حق
که نور خرد گوهر ذکر اوست / گل مدعا غنچهٔ فکر اوست
توان از تو شد محرم این کلام / که مه وصف خورشید گوید مدام
چنین گفت دانشور تیز هوش / کزین گفتگو به که باشی خموش
گر از وصف پرسی چه پرسیدنست / که پرسیدن رنگها دیدنست
ور از ذات خواهی نشان دم مزن / عبث نسخهٔ هوش برهم مزن
درین نشه ذکر صفاتش کجاست / ازو هرچه میگوئی از ما سواست
اگر گوئی این نه خم آسمان / بود دوری از ساغر بی نشان
نه این حرفت از دفتر آگهی ست / همه نقش آئینهٔ ابلهی ست
دماغ تو سرگرم جام خطاست / در آن بزم دوری وجامی کجاست
نه خم گنجد آنجا نه صهبا نه جام / مبراست آن ذات زین جمله نام
وگر وانماید دل آگهش / که عالم غباریست بر درگهش
همان جهل پیداست زین گفتگو / همان گمرهی دارد این جستجو
غبار وصفا در شهود صفات / بود خاص آئینهٔ ممکنات
بگلزار بیرنگیش رنگ کو / صفا چون نگنجد در او زنگ کو
نخستین دوئی باید اثبات کرد / پس آنگه اشارت سوی ذات کرد
زعنقا اگر نام گیرد وجود / پروبالی از حرف باید گشود
سخن هرکجا گرد شوخی دماند / ز تنزیه غیر از کدورت نماند
صفات کمالش نیاید بفهم / نه آنجا خرد راه دارد نه وهم
بکنهش چو اندیشه را بار نیست / سخن در صفاتش سزاوار نیست
ولی هر کس از طبع اوهام کیش / بتوصیف او میکند وصف خویش
ازین دست اگر گوهری سفته اند / چو وامیرسی بهر خود گفته اند
بذات قدیم تنزه صفات / نمی زیبد اندیشهٔ حادثات
بجولان حمدش چه پوئیم ما / که وصف خودست آنچه گوئیم ما
صفتهای حق برتر از آگهی است / همه اوست اما که داند که چیست
نگردد سخن محرم راز او / صدا نیست در پردهٔ ساز او
نشان کی شود بی نشانی صفت / خموشی است اینجا گل معرفت

بیا ساقی ای عذرخواه سخن
بیا ای خموشی پناه سخن

کزین گفتگوها ببندیم لب
بخوانیم سطری کتاب ادب

سخن را بدانش گر این نسبت است
زبان کو پرافشانی خجلت است

خموشی است غالب چگوید کسی
رهی نیست پیدا چه پوید کسی

زبان گرم حرف و دل آگاه نیست
بخوابیم وافسانه کوتاه نیست

زکیش حیا محرمیهاست دور
نظر بستن و لب گشودن چو کور

جهانی درین دامگاه خیال
گشوده است در پردهٔ خواب بال

بد و نیک مغرور اسرار باش
زخود برحق افزای وعرفان تراش

بخواب اندرند هرزه گفتاریست
عجب اینکه منظور بیداریست

به خوابست کز گفتگوهای خویش
بحق راه تحقیق داریم پیش

بغفلت چه مقدار پیوسته ایم
که حرف از خود است وباو بسته ایم

بتحقیق بی ربط گوئی مایست
که درعالم خواب هذیان بسی است

بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت
بیا ای طبیب هدایت صفت

که ضعف مزاج مرض طینتم
فگنده است در بستر غفلتم

اگر دل زصحت اثر داشتی
سرم از ره خواب برداشتی

هجوم فغانم ز ضعف نفس
صدای طپشهای نبض است و بس

زبس ناتوانی است اظهار من
نگاه است فریاد بیمار من

ز افسردگیهای غفلت اثر
چو نبض از صدای خودم بیخبر

برویم دری از قدح باز کن
ز دارالشفای دل آواز کن

برنگی که بشناسم آواز را
ز آواز محرم شوم ساز را

چه لازم بتحقیق اشیا رسم
بحرفی که خود میزنم وارسم

بیا ای لبت شربت مدعا
نگاه تو بیمار دارالشفا

از ان می که سرچشمهٔ صحت است
ز هر موج نبضش رگ غفلت است

بمن ده که از جهل پژمرده ام
چون خون رگ مرده افسرده ام

بامداد جام یقین همتی
ز فیض گداز جگر شربتی

که بیماری من مسیحا شود
زمین گیریم عرش پیما شود

ز افسردگی بر نگاپو زنم
چو خورشید بر چرخ پهلو زنم

پی صحت طبع خام را مزاج | بجز آب گشتن ندارم علاج
از آن می که تا از خم آمد برون | ز رنگش جهان گشت دریای خون
بده تا دل از شعله اش خون کنم | ازین سنگ یاقوت بیرون کنم
بیا ساقی ای نوبهار طرب | بیا ای مسیحای ساقی لقب
خیالت بهشت تماشای من | هوای گلت صبح احیای من
ز آب خضر بی تو خون خوردنم | حیات ابد در رهت مردنم
ز درد دل خسته غافل مباش | تغافلگر حال بیدل مباش
اگر سر کنم عرض احوال خویش | بلختی ز تفصیل اجمال خویش
ز مشت غبار من نامراد | گرانی بدامان طبعت مباد
ازین دود سودای بی پا و سر | مبیناد شوقت غبار نظر
که عمریست از طبع نامنفعل | بغمخانهٔ هستیم مرده دل
بهستی عدم را سبب گشته ام | مزار دو عالم طرب گشته ام
سپهرم سویدانسب کوکب است | گل دامن صبح بختم شب است
بود گرد ویرانی آبادیم | گریبان ماتم گل شادیم
حیاتی که بی شیشه و ساغر است | ز دمسردی مرگ هم بدتر است
نه دستی که خاکی فشانم بسر | نه دل تا ز آهی کنم سر بدر
اگر دستم از جام می غافلم | وگر دل ز افسردگی بیدلم
باین دست و دل هر طرف رو کنم | کشم خجلت و سر بزانو کنم
بطبعم چه افسردگی ریخت رنگ | که لوح مزار خودم همچو سنگ
طپشها در آغوش دل مرده است | نفسها رگ خون افسرده است
گرفتم بر الماس پهلو نهم | محالست اگر بر طپش رو نهم
همه گردم تیغ جایم شود | ز سستی رگ خواب پایم شود
سرشکم اگر رو بدریا کنند | محیط از المم در صدف جا کنند
وگر ناله ام سر کشد بر هوا | زند چون نفس سر بر آئینه ها
نشاط از دل تنگم آگاه نیست | که در بیضه پرواز را راه نیست
ز بس عرصهٔ عشرتم گشته تنگ | شرر خنده دارد درآغوش سنگ
پر و بالم آنجا که جرأت گراست | در آئینه جوهر پرافشانتر است

اگر شوق تکلیف با غم کند	چو طاوس پرواز داغم کند
بفرض ار نمایم بصحرا عبور	برونایم از تنگی چشم مور
غبارم اگر در بیابان طپد	شود اشک و در چشم حیران طپد
چو بو تا شوم پرفشان هوس	شود باغ چون غنچه بر من قفس
وگر رنگ گل گردم و پر زنم	همان از هوا سنگ بر سر زنم
چو شبنم ز ضعف نگه در چمن	شود پردهٔ گل رگ خواب من
بچشمم اگر غنچه شد جلوه گر	چو اشکم گره زد بتار نظر
چه برگ گل آئینهٔ کلفتم	کجا غنچه در تنگی غفلتم
ز کلفت نه گل میشناسم نه باغ	دلی دارم از لاله کاران داغ
بود غنچهٔ عیش من بستگی	گل عشرتم یاد وارستگی
محالست با این فسردن محال	کزین دامگاهم کشد سعی بال
مگر تنگی سینه خون ریزدم	فشار خود از خود برون ریزدم
سر رشته گم کرده ام در گره	بکار خودم پای تا سر گره
دل من شگفتن نفهمیده است	گهر عالمی را گره دیده است
باین طاقت نارسائی اثر	نگاه است از من زمینگیر تر
چو تصویر غافل ز عشق و هوس	مژه بی نگه کرده ام باز و بس
چو مخمل درین بزم غفلت شراب	مگر رنگ هستی ببینم بخواب
گرفتم خروشم بگردون زند	ز دل خیمه مشکل که بیرون زند
چو نقش نگین طرفه زندانیم	که هر سو روم سنگ و پیشانیم
چو شمعم ز دل ناله پا در گل است	چو صبحم نفس خون زخم دل است
فغان تا کنم داغ بی پرده است	نفس تا کشم سرمه گل کرده است
ندارم سر و برگ یکقطره خون	که در یاد می ریزم از دل برون
بگردش روم جام رنگی زنم	که تا شیشه ئی را بسنگی زنم
بسر نشه گردید درد سرم	لب زخم دل شد لب ساغرم
باین وضع بیهوده ام جنگهاست	عدم را ازین زندگی ننگهاست
چو صبح این بساطی که من چیده ام	اگر وارسی هرزه خندیده ام
همین کلفتم ساز و برگست و بس	سراپایم اسباب مرگست و بس

حکایت

ز نکبت سرشتان دل افسرده‌ئی — به بیکاری زندگی مرده‌ئی
ز بستر بتابوت خوابش وطن — ز پوشیدن چشم خویشش کفن
چو نقش قدم لوح تصویر خواب — ز خود رفته اما ز مینگیر خواب
بغفلت فراغی ز اسباب داشت — همه گرسری داشت باخواب داشت
ظریفی بگرداند پهلوی او — گلابی زد از خنده بر روی او
که ای سرگران بساط ظهور — ز سر تا قدم خواب پای شعور
عدم را عبث متهم کرده‌ئی — ز هستی بمردن ستم کرده‌ئی
ره اصل مقصد نگیری چرا — ز خوابی که داری نمیری چرا
همان خوابناکم من هیچکار — که مستی تلف کرده‌ام درخمار
بصد کلفت مرگ افسرده‌ام — که ساز نفس دارم و مرده‌ام
چنان نیستی هستیم پاک ریخت — که باید ز من بر سرم خاک ریخت
ز من مگذر ای خضر عیسی لقا — بساغر بکن رمز آب بقا
که جانی دهم قالب مرده را — در آب افگنم خاک افسرده را
شوم موج اسرار پایندگی — زنم غوطه در چشمهٔ زندگی
کف خاکم از می اگر گل شود — گهر مایهٔ یکجهان دل شود
فسردن حیاتی شود جاودان — نگه بر فشاند ز خواب گران
کند قطرگی قلزم اظهار یم — بجوشد جهانی ز بیکاریم
چرا هرزه در خاک لنگر کنم — اگر زنده‌ام زندگی سر کنم
بیا ساقی ای قبلهٔ مستیم — فروزندهٔ شعلهٔ هستیم
خدا را بحالم تغافل مکن — چراغ ضعیف مرا گل مکن
شرار دل سنگم آتش زنی — فسرد آتش هستیم دامنی
سیاه هست در چشم من روزگار — چو گیسوست را هم بشبهای تار
اگر وا شوم دود آشفته‌ام — و گر جمع داغی بخون خفته‌ام
سیاهی به آن کلفتم کرده زیر — که از خود فرو رفته پایم بقیر

بود تیره روزی بحالم گواه / که چون سایه ام جمله بخت سیاه
بتاب ای فروغ جهان را سبب / که روزم بسودای می گشت شب
از آن شمع خورشید ساغر لگن / بمن ده بمن ده بمن ده بمن
که چون شب گلیم سیاه حجاب / بشویم بسر چشمهٔ آفتاب
بیا ساقی اکنون تغافل چراست / بتاراج هوشم تأمل چراست
مپندار ذوق جنون قاصر است / شرر در کف پنبه ام حاضر است
اگر نیست درشیشه صهبای ناب / دل بیدلی میتوان کرد آب
وگر ساغر ازخشک مغزی پراست / گداز جگر هم دماغ آوراست
ز خونم اگر می کشی باک نیست / رگ من کم از ریشه تاک نیست
چنان برده ام آرزوی شراب / که هوشم گرفته است بوی شراب
جگر گلشن داغ سودای اوست / نیستان تیر تمنای اوست
نفس پردهٔ جستجوی می است / تصور طپشگاه بوی می است
چنان در پی باده دیوانه ام / که گر دم زنم شور میخانه ام
برویم اگر رنگ گردیده است / ز خود رفتنم جام فهمیده است
لب هر که شد آشنای خطاب / طپش زد بگوش دلم یا شراب
بهرجا ز گوش دلم خون چکید / ز چشم ترم جام گلگون دمید
بهر جا سری یافتم درخروش / سرم باخت در فکرخم رنگ هوش
اگر از دلی ناله بالا کشید / خیالم بپالای مینا کشید
وگر بیخودی دست بر سر زده است / بیاد سبو دیده ساغر زده است
طپش بسملی تا جنون کرده است / مرا قلقل شیشه خون کرده است
سر موئی از من بفکر شراب / دمی چون نفس نیست بی اضطراب
به آن رنگ حسرت نصیب میم / که از خویش هم ناشکیب میم

حکایت

گذر کرد مجنون لیلی خیال / بر آبی که شوید غبار ملال
در آن آب یکموج نارفته پیش / نگه شد دچارش بتمثال خویش

عیان گشت لیلی بچشم تـر ش
چو گرداب در گردش آمد سرش

مژه تا پر افشاند ازخویش رفت
برنگی که نتوان ازاوپیش رفت

ز آبش همان برق دل موج زد
طپش شعله گردید و بر اوج زد

که ای عافیت ازبرم دورباش
زجانم بشو دست و مسرورباش

چسان آتش از آب بنشیندم
که لیلی در آن پرده می بیندم

ندانم محبت چه برق افگنست
که در آب هم لیلی آتشز نست

بچشم ترم ذره تا آفتاب
گرفته است طوفان موج شراب

بهرسورو م باده آید بپیش
ولی من نگون ساغر بخت خویش

چمن درگریبان ومن خار چین
گلـم بستر و من در آتش نشین

همه یارم اما طلب باقی است
می و صلم و جستجو ساقی است

بهر پیشه عشرت معاش میم
بهر در غبـار تـلاش میم

بدریوزۀ جرعۀ مـدعا
چه خونها که در دل نیفشرد پا

زبس ریختم آبرویم نماند
کنون خاک میباید ازسرفشاند

لب از حرف خواهش بخشکی رسید
طپشها فسرد و بخاک آرمید

ز جام دگر نیستم بهره یاب
ز نقش قدم جویم اکنون شراب

ندامت شود رفع مشکل زمن
که من غافلم از دل ودل زمن

چو شمعم اگر راهی آید بپیش
کنم محمل خود همان دوش خویش

ره یاس نتوان ازین پیش رفت
که بر دوش خود بایدازخویش رفت

ز داغم نبرده است بوی اثر
که مینا گل پنبه دارد بسر

هنوزم ندیده است حال خراب
که در چشم ساغر نمیگردد آب

خرابات امکان حسرت سواد
چو من نا امیدی ندارد بیاد

بپرواز حسرت پری میزنم
ز بی ساغری ساغری میزنم

مخواه ای طرب جام عشرت ایاغ
که در بید ماغی رسانم دماغ

ز تبخاله تا چند جویم شراب
دهد تا کیم ساغر داغ آب

جنون خمارم گریبان دراست
چو ساغر زخمیازه ام ساغر است

بموج مـیـم فکر شیرازه ئی
رفوی گـریبـان خمیازه ئی

نشاط ازکه خواهم بهارم توئی
طپش بر که بندم قرارم توئی

بصد یاس میبالد آهنگ من — شکستی است چون رنگ در رنگ من
خروش شکستم بدردی کشید — که از رنگ من میتوان ناله چید
بخمیازهٔ بینوائی قسم — لبم بی‌آب جام ناید بهم
دل و چشم تا کند باده رام — بشور طلب ناگزیرم چو جام
تهی دست حسرت بیانست و بس — می جام خالی فغان است و بس

حکایت

شنیدم که مجهوری از صبر دور — به بیطاقتی داشت ذوق حضور
نه افسون صبحش نشاندی خروش — نه از سرمهٔ شام گشتی خموش
شب و روز بود آن طلسم نیاز — هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس تا در آئینه اش مینمود — برنگ نی از ناله فارغ نبود
یکی گفتش این شور و بیداد چیست — حصول تو از مشق فریاد چیست
بصبر است هر قطره گوهر وقار — کند کوه را ناله خفت شکار
درین شیوه ناقص نوا بودنست — فغان سربسر باد پیمودنست
گر از ناله وصلی میسر شدی — ز فریاد دل گوشها کر شدی
نمیگردد از ناله معشوقه رام — هوا رنگ گل را نگیرد بدام
کسی را که صیاد بی مدعاست — نفس حلقه کردن کمند رساست
خموشی براحت قسم میخورد — که وحشی ز آواز رم میخورد
برآشفت بیطاقت ناله سنج — کزین وعظ بیجا مکش بار رنج
درین حسرت آباد هستی لقب — برنگیست هر یک تسلی طلب
سپندی که بیطاقتی جستجوست — همان ناله افسانهٔ خواب اوست
دلی را که از درد خواهد امان — خموشی بود زیر مشق فغان
فغان موج را برکنار آوراست — جرس را بمنزل همان رهبرست
اگر من نخواهم گل وصل چید — بران آستان ناله خواهد رسید
نگه گر نشد قابل روی دوست — فغان میرسانم بجائی که اوست
کلید در جستجو ناله است — نسیم گل آرزو ناله است

بشور طلب هر که دزدد نفس / خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
طلب هر کجا پای افشرده است / تأمل دلیل دل مرده است
نزیبد ز آشفتگان جز خروش / دلی جمع کو تا توان شد خموش
مپرس از طپشهای نبض دلم / که پرواز محو است و من بسملم
بصد دیده باید بر آنکس گریست / که وا ماند از یار و بی ناله زیست
چو من لذت ناله فهمیده ام / درین پرده نقش دگر دیده ام
چسان باشم از ناله کردن خموش / کز و نام معشوق آید بگوش
فغان نغمهٔ محفل یاد اوست / شکست دل آهنگ بیداد اوست
همینم بسست از هوای کسی / که هستم بدرد آشنای کسی
بیا ساقی ای ساز آرام دل / تسلی ده ناله از جام دل
که عمریست از شوق وصل مدام / ز خط میطپد نبض آغوش جام
سزد گر به آنجلوه فرماندهی / که لبریز گردد کنار تهی
بدل برق محرومی آتشزنست / تهی مغزی از ناله آبستن است
لب خشک تا کی بود ساز من / بگوشت رسد یارب آواز من
تهی ظرفم افغان من گوش کن / چو جامم بیک جرعه خاموش کن
اگر ساغرم محرم مل شود / ترنگم سر و برگ قلقل شود
ز قلقل برم سوی مقصود پی / چو مینا ز خود بشنوم حرف می
بیا ای می معنی زندگی / نشاط چمن زار پایندگی
که بر اصل معنی ندارم نظر / وگر نه بسوزد ز لفظم جگر
اگر چشم بر حال خود وا کنم / چرا زندگی صرف سودا کنم
زمن آرزوی طرب حیرتست / ز معدوم مطلق طلب حیرتست
بغفلت شعوری تراشیده ام / دماغ خیالی خراشیده ام
شعوری که دارم حجاب من است / چو اخگر غبار نقاب من است
حباب اینقدر پوچ بالیدنش / ز دریاست دوری بخود چیدنش
حجابی ندارد شب از آفتاب / گر از خویش برخود نبندد نقاب
بجا می کن از هستیم بیخبر / بخورشید بنشان غبار سحر
نگاهی که جام آفرینست و بس / خرامی که موج می این ست و بس

بیک لطف گرمم درآتش فگن
که خشکم ز دم سردی وهم وظن

بیک گردش چشم ساغر فریب
ببر از سرم هوش وصبر وشکیب

کهن شد بصبر آشنا بودنم
زمین گرد وضع بجا بودنم

خوش آندم که مست شرابی شوم
روم از خود و آفتابی شوم

کشم تا بکی زحمت انتظار
که مستانه آمد نسیم بهار

کنون فصلی از رنگ وبو سر کنم
همان دور مستی مکرر کنم

چو بلبل پرافشان معنی شوم
بمضمون بوی گل ازخود روم

دور خامس

رنگ اسرار گلستان جمال

زهی فیض عام بهار الست
که هر ذره از جلوهٔ اوست مست

زمین تا فلک از فلک تا بعرش
بهار تماشای مستیست فرش

دل و دیده شوخی و مستی ریش
گل و غنچه مستی و مخمر ریش

ن و ما قدح نوش انعام او
می و نشه سر بخط جام او

ظهور و بطون رنگ و بوی گلش
صفا و کدر صاف و درد ملش

بد و نیک از و بیخود سرخوشی
چو گل جمله مخمور ساغرکشی

جهانرا ز گل چهره افروختن
دلیل است بر نشه اندوختن

ز عالم بجز نشه محسوس نیست
کس از فیض این جلوه مایوس نیست

که تا ذره در عالم انقلاب
قدح در نظر دارد از آفتاب

تقاضای کیفیتش بی تلاش
ز هر جزو آفاق مستی تراش

نه گردون گل انجم آورده است
همان شوخی جام گل کرده است

ز خاک این قدر گل تراشیده است
بساطی ز موج قدح چیده است

چو گل دشت و در یک طلسم فرح
چو چشم بتان روز و شب یک قدح

سیه مست شب تا کند سر ز خواب
صبوحی زند روز از آفتاب

شود ساغر خنده سامان صبح
خمیازهٔ گل گریبان صبح

ز مینای گردون فرو ریخته چو مهتاب صافی کتان بیخته
ز صاف طرب تا شود جرعه یاب سحاب از نمد بگذراند شراب
ز هر قطره باران که گل میکند نگه سیر مینای مل میکند
بهر گل زمین چیده نبض مدام ز اوراق گل جام بر روی جام
ز هر شت خاکی بهاری عیان چو رنگ می از چهرهٔ میکشان
هوا بسکه با شبنم آمیخته است نظر تا کنی رنگ می ریخته است
شفق طرف دامن بخون میکشد همان ساغر لاله گون میکشد
فلک راست رفتار مستانه ئی که دارد ز خورشید پیمانه ئی
ز بس آفتاب بست ساغر متاع ز خود میرود بر خطوط شعاع
دهد ماه بی دعوی قیل وقال ز لبریزی جام عرض کمال
هلالی اگر گل کند در نظر لب ساغر مل شود جلوه گر
بعرض رگ تاک از کهکشان ز پروین همان خوشهٔ رزعیان
با وج هوا نقش قوس قزح نشسته چو گل کجکلاه قدح
محیط از نم دستگاه شراب ترا شد ز هر قطره جام حباب
ز بس بادهٔ جامش آماده است ز مستی گهر چشم نگشاده است
بیالید چندان ز شوق شراب که پر کرد پیمانهٔ خود حباب
چه مستی بر امواج دامن کش است که هر موج صد شیشه گردن کشست
بهر شیشه ئی موج آویخته ز کف پنبه های می برون ریخته
بآن نشه طوفان اوج می است که گر تیغ کوه است موج می است
دل سنگ از فیض باد بهار قدح در بغل از هجوم شرار
خیال می از بس صفا پرور است دل سنگ از شیشه روشن تر است
در آغوش سرو وسمن خاک گم رگ سنگ در ریشهٔ تاک گم
بهر سنگی از شوق مستی وطن شرر چون می شیشه‌ها موج زن
شرر نیست برق مدام است و بس رگ سنگ کو خط جام است و بس
ز بس دشت را خرمی نشه داد ز خود رفت خمیازهٔ گرد باد
پرافشان وحشت هجوم غبار که صحرا شکستست رنگ خمار
بیابان به آن نشئهٔ تازه اش که آشفت از جاده خمیازه اش

طرب زد به آن شوق فال قدح | که شد پرهٔ دشت بال قدح
تواند که در نوبهاری چنین | شود جام چون ناف آهوی چین
سزد گر بکوه و در از جوش رنگ | بجوشد می از جام داغ پلنگ
جنون تا شود مست سودای حال | دهد گردش جام چشم غزال
ز هر حلقهٔ چشم مخمور دام | کند جلوه در دیدهٔ صید جام
اسیری و آزادی اینجا کی است | همان یک خط جام و موج می است
چو فرهاد باید شنیدن کنون | صدای لب ساغر از بیستون
دماغ حریفان مجنون نژاد | ببالد به پیمانهٔ گردباد
که هر جا کنون عشرتی سر کند | ز دوران سر دور ساغر کند
چو گردون اگر بازی آرام خویش | بسر گشتگی پر کنی جام خویش
بصحرا ز بس سرخوشی اقتضاست | ز هر گردباد این ادا جلوه زاست
که این فصل نیرنگ یعنی بهار | در آفاق نگذاشت گرد خمار
اگر شوق مستی تمنا کند | هوا پیچد و جام پیدا کند
بهر سو کزین دشت ساغر پرست | قدم میزنی رفته باشی ز دست
اگر گم شوی بیخودی رهنماست | سراغ از که پرسی قدح نقش پاست
ز بس ششجهت بیخودی رهزن است | بخویش آمدن هم زخود رفتن است
زخود رفتن اینجا خرام است و بس | پی خضر در خط جام ست و بس
عجب نیست از شوق عیش چمن | شهیدان حسرت نقاب کفن
بر آرند سر در تمنای مل | چو بوی گل از پردهٔ بوی گل
هوا گر باین نشه گردد عیان | کند خانه مستی چو چشم بتان
ز بس خرمی نشهٔ عام ریخت | ز دیوار باید لب جام ریخت
بمستان ز بس ابر دارد نظر | کشد باده از پرده چشم تر
ولی هوش باید که ساغر کشد | ز موج ترشح قدح در کشد
بلند ست از سرو دست بهار | صلا میزند از لب جویبار
که لبریز شوق است مینای سرو | توان رفت چون آب تا پای سرو
اگر می نباشد در اینجا چه غم | که این گلشن از بزم می نیست کم
ز شاخ گلش رقص مینا بس است | رگ گل خط جام صهبا بس ست

ز بس عام شد نشهٔ فیض گل قدح جوشد از دست چون شاخ گل
چنان فیض مستی طرب گستر است که گر چشم وا میکنی ساغر است
چو مستان ز کیفیت صبحدم نگه را ز مژگان بلغزد قدم
ز سر جوش رنگ بهار شفق برد دیده از ساغر می عرق
زند شوق در جویبار انتخاب ز هر موج صد بیخودی پیچ و تاب
که اینجاست چندین می ناب صرف بهر قطره یکعالم آب صرف
زسنبل دوان ریشه در چشمه سار چو در جام می موجهٔ بیقرار
که سر رشتهٔ عشرت از ما طلب بهار رسیه مستی اینجا طلب
بمینای محفل اعتبار زند قهقهه کبک در کوهسار
که گر ساغر شوقی افتد بدست خمار می از سنگ باید شکست
اگر قمری آهنگ گلشن کند خط ساغر از طوق گردن کند
که باید ز جیب قدح سر کشید چو ساغر هم از خویش ساغر کشید
وگر بلبلی سر خوش رنگ و بوست فغان باده و جام منقار اوست
که عالم زبس مستی آماده است در آواز هم شعلهٔ باده است
دماغ بهار آنقدر سر خوش است که تا بال طاوس ساغر کش است
ز بس نشه دارد دماغ جهان دهد هر سر از شور دیگر نشان
جهانی تمنای مل کرده است که راز دل خاك گل کرده است
بترتیب اسباب عیش مدام زر نرگس اینجاست مصروف جام
دهد لاله تا عیش را دستگاه کند چشم خود بر زر گل سیاه
زبس غنچه کیفیت ارزان کند فروشد دل و جام سامان کند
غرض اینهمه اقتضای هواست که عالم باین رنگ شوخی نماست

کیفیت بهار

بهار اینقدر نشه دارد بسر که مست است هر گل برنگ دگر
گر از موج یابی طپشهای ذوق محیط است غلطان درآغوش شوق
درین باغ جمعیت غنچه ها دماغی ست با نشه ئی آشنا

دلی صرف شوق حیاپروری — سراپا بهار ادب گستری
که هر چند بارنگ جوشیدن است — چو بوی گل این رنگ پوشیدن است
ز پاس نفس نگذری بی ادب — که بوی میت بر نیاید ز لب
زبی پردگیهای اسرار گل — جنون خیز رنگست سرجوش مل
که این نشه تا چند پنهان کنم — هجوم بها راست طوفان کنم
چه پنهان کنی راز بی پرده است — گل اینجا نقابی نیاورده است
محالست در گلشن اعتبار — که پنهان توان داشت رنگ بهار
اگر غنچهٔ ئی عیش دلتنگ تست — وگر واشوی عالم رنگ تست
شقایق بجام می افیون کند — بعرض سیه مستی افسون کند
که از بیخودی یکنفس باغ شو — خرد مست وهم است گو داغ شو
ز بس شمع ساغر کشی برفروخت — دلی داشت از گرمی باده سوخت
سیه مستیش مشتهر شد بداغ — بود تیرگی وقف پای چراغ
چمن کز پی جام دارد کمین — زسرو است صد دست و یك آستین
که سرجوش خمخانهٔ بی سبب — بجوشست چند انکه خواهی طلب
بهر عاجزی حوصله جمع کن — ز تاب آوری رشته را شمع کن
درینجا طلب گر لبی واکند — هم از خویش ساغر مهیا کند
اگر تشنه شد سوسن از شوق جام — همان تشنگی ریختش رنگ کام
نم حسرتی کز زبانش چکید — طراوت شد و موج می آفرید
ز بس عالم آئینهٔ سرخوشی است — چو سوسن زبان گر کشی می کشی است
بنفشه بدل ذوقی از جام یافت — ز فکرش می وصل در کام یافت
ز سودای سری گر بزانو نهاد — همان کاسهٔ زانویش باده داد
درین گلشن از بس طربها گم است — اگر پای خویشست پای خم است
توان خواندن از صفحهٔ نوبهار — چو موج قدح خط دست چنار
که چون سرو هرچند آزاده ایم — همان دست دریوزهٔ باده ایم
ندارد بدیوان کسب فرح — خط دست غیر از برات قدح
بعرض طرب ابر مستی خروش — بمینای شبنم هوا میفروش
که در سایهٔ ابر واکش دمی — غنیمت شمر ساغر شبنمی

بهر غنچه سامانی آماده است | که هم شیشه هم جام هم باده است
ز هر شبنم آن خرمی بی نقاب | که هم عرض صبحست و هم ماهتاب
برنگی می لاله گلجوش شد | که تا داغ دلها قدح نوش شد
چو چشم بتان جلوه گر زین ورق | که خفته است ابر سیه در شفق
مگو داغ در لاله آسوده است | نقاب شبستان می آلوده است
عجب نیست از شور سودای مل | که منقار بلبل شود برگ گل
فلك بشنود تا ز مستان خروش | کشد پنبهٔ صبح بیرون ز گوش
بصاف طرب بسکه دارد نظر | شگوفه کشد بادهٔ پیرانه سر
گلی را که شد دست و بیخود فتاد | هوا میکند از دم صبح یاد
ندانم چمن از چه می گشت مست | که رفت اینقدرها ش ساغر ز دست
نهالی گر از خاك بالا کشید | سری تا کشد نقش مینا کشید
غباری در ین عرصه پیدا نشد | که تا پر زند موج صهبا نشد
بهر رنگ از ین باغ خاصیتی است | بهر موج از ین باده کیفیتی ست
همه ساز و سودای جام است و بس | همه نغمهٔ یك مقام است و بس
بهار است امرو ز هشیار کیست | جهان شغل مستی است بیکار کیست
ز جان تا جسد از قوی تا حواس | همه یك بنا گیر مستی اساس
بمی خاك آفاق گل کرده اند | غباری بشیرازه دل کرده اند
اگر وحشی فهم رام کسی است | نفس نیست امواج جام کسی است
دل و ساغر آرائی آرزو | لب و جام کیفیت گفته‌گو
نگاه و همان جام حیرت زدن | خیال و خمستان فطرت زدن
دماغی ندارد بگردون کمند | همان نشه است اینقدرها بلند
اگرسر بسود اکدوی می است | وگر گوش آواز سوی نی است
کس از فیض ساغر ندارد گله | که پای طلب نیست بی آبله

کیفیت چمن

بیا ساقی ای ساغر گل بچنگ | بیا ای طلسم هزار آب و رنگ

که شوقم بسیر چمن میکشد | خیالی گریبان من میکشد
ببوی گلی بایدم گشت مست | مبادا رود جام فرصت ز دست
هوس تا بفکر چمن میرود | چو بوی گل از خویشتن میرود
دو گام ازخودم میتوان پیش رفت | بهر رنگ میباید از خویش رفت
چوشبنم اگر بال جهدم تر است | زخود رفتنم را ره دیگر است
ز برق نگه شوقی انشا کنم | خرامی ز نظاره پیدا کنم
ز آئینه پردازی نو بهار | تجلی است از ششجهت آشکار
اگر خواب بر دیده ریزد کمین | خیال است اینجا نگاه آفرین
درین فصل حسن آگهان قدم | نخواهند بر چشم بینا ستم
زبس جلوه نشو و نما کرده است | زگل خاک هم چشم وا کرده است
چنان دشت و در شد تماشاهوس | که آهن در آئینه یابند و بس
اگر سنگ موج شرر میزنند | بصد چشم فال نظر میزنند
فسردن زبس در طبایع نماند | رگ سنگ چون موج گل پر فشاند
طرب میخرامد چه افسردن است | هوا میدهد جان چه پژمردن است
سحاب آب زد بر گریبان خاک | که بیدار گردند مستان خاک
شهید گل و لاله این چمن | بر آرند سر از غبار کفن
دماغ شهادت مکرر کنند | بخون جگر دامنی تر کنند
جهان جمله سامان گلچینی است | در و دشت تکلیف رنگینی است
من امروز اشکی بسامان کنم | جگر گون گلی زیب دامان کنم
ز خون گشتن دل بگیرم شگون | برنگ بهار از خود آیم برون
چمنهاست گل کرده از جوی آب | که هرموج شاخ گلست از حباب
لب جوی آرم بچنگ خیال | شوم آب و افشانم ازموج بال
زمین را زگلهای عشرت بچنگ | فتاده است زورق بگرداب رنگ
ز طوفان موج هجوم بهار | هوا هم ندارد امید کنار
ازین جلوه دل بیخبر میرود | بهاری عجب از نظر میرود
بهاریکه دل محو نیرنگ اوست | جهان یک گل ازشوخی رنگ اوست
من و ماخروش دل بلبلش | خموشی زبان نوای گلش

نفسها نسیمی ز بستان او / نظرها خطی از خیابان او
سر آرزو غنچهٔ نوبرش / دل آب گردیده شبنم گرش
خیالش چمن پرور آرزو / هوایش چو گل عالم رنگ و بو
بطون غنچهٔ نکهت آباد او / ظهور آب و رنگ چمن زاد او
بهر پرده آهنگ حیرت خروش / خفا ریشه پیرا عیان گلفروش
بهاری که هر جا دهد عرض رنگ / غبارش دمد تا ابد گل بچنگ
هوایش برنگی طرب خر مست / که هر برگ گل یک چمن دامنست
بهر جزو و عام آنقدر فیض کل / که هر نوک خاریست صد غنچه گل
بتخم گلی رنگها ریشه ساز / چو در مردمک عالم امتیاز
محیطی است در شبنمی موجزن / توان کرد در غنچه سیر چمن
بهاریکه تا نام او برده ئی / بطوفان گل غوطها خورده ئی
بیادش گر اندیشه جولان کند / تصور چمن در گریبان کند
بهر جا نشینی گل افتاده است / بهر سو روی موج گل جاده است
طلب شوخی ریشهٔ سنبل است / تحیر صفای جمال گل است
اگر پر گشائی گل آید بپیش / بپیچی بخود سنبل آید بپیش
پر افشانی رنگ دردام او / ز خود رفتن نکهت احرام او
نه بارنگ از و دامن افشاندنی / نه بو را سر رنگ گرداندنی
بهاریکه در باغ توصیف او / دهنهاست چون گل پراز رنگ و بو
بتعریف رنگش زبان مقال / چمن پرورد در کنار خیال
اگر حرفی از سنبل و گل کشد / قلم خط بمنقار بلبل کشد
خرد بستهٔ پیچش سنبلش / جنون وحشت آباد بوی گلش
دل و دیده حیران که این رنگ چیست / کباب خودیم آتشین جلوه کیست
اگر دل همان غنچه سامان اوست / و گر دیده ها نرگسستان اوست
بخون خفته ئی لاله سعی جگر / طپش بسملی سبزه مد نظر
اگر شاهد راز این نوبهار / شود از نقاب گلی آشکار
نگه گر تواند شد آئینه ساز / چو شبنم نبیند بغیر از گداز
خرد گردرین جلوه تاب آورد / جنونهاش بر روی آب آورد

جهان بسکه از بوی گل گشت تنگ
بهم میخورد بال پرواز رنگ

ز پیچ و خم سنبل این بساط
همان رشته برپاست مرغ نشاط

ز جام گل ولاله وباغ وراغ
تحیر دو بالا رساند دماغ

نگه صرف اندیشهٔ غنچه هاست
گره کو تهی بخش تار رساست

چو شبنم نگاه از تماشای گل
سرشکی شد وریخت بر پای گل

ز پیچاک سنبل بـبزم مقال
ز بانها چو گیسو پریشان خیال

بوصف گل شبنم اندوداو
سخنها چو سلک گهر شسته رو

ز همواری جلوهٔ آب ورنگ
دمد موج یاقوت خجلت بچنگ

ز رعنائی سرو شمشادها
رسائی عصا جوی فریادها

ز شاخ بلندش گل ارغوان
کند شوخی انجم از کهکشان

نهال آنقدر بر ده طوفان باوج
که در سایه اش میزنند ابرموج

طراوت بشوخی چنان ریشه کار
که شد سنبل از موج گل آشکار

درین باغ اگر سبزه گر سنبل است
اثرهای دود چراغ گل است

ز بس دود از آتش رنگ جست
پریشان شد و سنبلی نقش بست

چنان موج گل گرم تاثیر شد
که دود از رطوبت زمینگیر شد

گل و سنبل از بسکه بالیده است
جهان شعلهٔ دود پیچیده است

بگل موج سنبل کند ناز و بس
دهد دود را شعله پرواز و بس

رگ خواب گل هم همان سنبلست
سیه مستی حسن از کاکل است

چمن نسبتان بسکه جان پرورند
چو اوراق گل داغ یکدیگرند

ز بس مست شوقند از بوی هم
بمالند پهلو بپهلوی هم

بحکم وفا جمله ایثار کیش
که ریزند درپای هم رنگ خویش

بتابد اگر بر سمن آفتاب
شود زلف سنبل برویش نقاب

وگر سبزه خوابد بپای نهال
کشد نخلش از سایه در زیر بال

بزیب سر انگشت سرو ای عجب
کز آزادگی نیست زیور طلب

چمن تا برارد ز رجعفری
ز طوق آورد قمری انگشتری

ز آشفتن طرهٔ سنبلی
بگردد اگر روی رنگ گلی

دود اشك بابل به آن تازگی
که پیدا کند نسبت غازگی

هوا خواه گل بهر دفع گزند | ژ شبنم گذارد بر آتش سپند
که اینجا نظرهای گرم آفتست | تصور به بنیاد شرم آفتست
دعای قدح بسته نرگس بسر | که از چشم زخمی نخندد اثر
اگر سوسن اینجاست همدوش گل | کشیده است نیل بناگوش گل
ز بس گشته اینجا نزاکت مقیم | ز پاس نفس نیست غافل نسیم
که سنبل چو موی کمر نازك است | رگ گل چو تار نظر نازك است
ز رگهای گل حسن ناز بهار | چو نام از طلسم نگین آشکار
لطافت برنگی صفا چیده است | که عالم در آئینه خوابیده است
هوا با غباری اگر آشناست | چو آئینهٔ صبح جوهر نماست
بر آئینه ئی تا نریزد اثر | ز شبنم نفس میگدازد سحر
ز بس بلبل اینجا ادب پرورست | صدایش ز منقار کوته ترست
چمن راست سامان عیش دگر | که چو نشمع خارش دمد گل بسر
لب غنچه چندان تبسم فشان | که در شهد گیرد پر بلبلان
گل اینجا برنگیست طوفان بچنگ | که بر خندهٔ صبح بسته است رنگ
شقایق که وضع جنون رام اوست | سویدا بخون خفتهٔ دام اوست
اگر گم شود در شبستان داغ | نهد شوخی رنگ پیشش چراغ
اگر بیدلان طوف کلها کنند | دلی رفته در باغ پیدا کنند
که هر غنچه اینجا سراغ دلی است | زهرلاله روشن چراغ دلی است
گر از یاد اندیشهٔ کلفتی | بداغ فسردن کشد صحبتی
شود شوق بیتاب آهنگ گل | کندگرمش از آتش رنگ گل
بهر سو ز شبنم درین جلوه گاه | بود برگ گل زیر مشق نگاه
زطوفان گل دشت ودر باغ گشت | توگوئی چمن میخرامد بدشت
چو آئینه کز حسن یابد سراغ | رگ برگ گل گشت دیوار باغ
خیابان کزو چشم بد باد دور | کتاب چمن راست بین السطور
اکر سطر این درس فهمیده ئی | با فسردگیها چه پیچیده ئی
بیفشان چو صبح از طپش دامنی | بخوان یك سراز سرز خود رفتنی
زمین خواب عیشی عجب دیده است | که در بستر ناز بالیده است

گل از غنچه دارد سر زانویش   ز رنگست گرداندن پهلویش
بموج گل و سنبل تا بدار   ز بوی دلاویز الفت شکار
رسانده است بر قطره گردون کمند   سر نشئهٔ خاکساری بلند

کیفیت نمو

بیا ساقی ای برک عیش جهان   بیا ای نشاط زمین و زمان
که امروز عشرت بدام هواست   جهانی بپرواز نشو و نماست
زمین تا فلک اعتبار نموست   بلندی و پستی بهار نموست
ز بس ششجهت ریشه پیراست شوق   بهر سو روی رشته برپاست شوق
نگاهی گر از دیده سر میزند   بسعی نمو بال و پر میزند
رهت گر بگلزار وگر بیشه است   قدم تا برون رانده ئی ریشه است
زخاک این چه شوخی برون میدود   که تا ریشه کفتی جنون میدود
پی ضبط پرواز نشو ونما   نباشد اگر لنگر تخمها
ز شوخی کشد ریشهٔ هر نهال   سر از اوج گردون بر نگک هلال
با فشاندن دست نیک اختری   بروی زمین گر فتد گوهری
محالست چون جوهر تخم پاک   که بالید نش بر ندارد ز خاک
نمو آنقدر شد بشوخی علم   که از ریشهٔ نال نالد قلم
ز فیض طراوت بروی هوا   چو آواز بلبل دود ریشه‌ها
ز تاثیر نشو و نمای بهار   شود تخم اشک از نگه ریشه دار
مژه گر شود ریشه پیرای خویش   ببالیدن افتد ز نظاره پیش
اگر ریشه اینجا بسر میرود   ز سعی قدم پیشتر میرود
همه گر بیك ریشه نی میرسد   ببالیدنش ناله کی میرسد
بصحرا درین دشت عشرت مآل   دمد دستهٔ گل ز شاخ غزال
بود تخم امروز در ریشه گم   چو آندل که باشد در اندیشه گم
بدریا ز جوش نمو بید رنگ   بروید گل از خار پشت نهنگ
توان شد درین موسم گلفشان   ز خمیازه گلچین شاخ کمان

هوا راست آن جوهر اعتدال
کز آب دم تیشه بالد نهال

چو ماه نو از اقتضای هوا
کند ناخن چیده نشو و نما

درین فصل کز خار گلچید نست
جهان آنقدر مست بالید نست

که دست اسیری ببرند اگر
دگر باره روید چو شاخ شجر

وزان دست ببریده بی اختیار
بصد دست بالد نهال چنار

نفس را اگر رشته برهم خورد
هوا قالب مرده می‌پرورد

هوائی که از نکهت وصف آن
شود ریشهٔ گل سخن بر زبان

بکوهی که جولان کند این هوا
ز رگهای سنگش ببالد صدا

وگر دشت از ین شوخی آرد بیاد
شود ریشهٔ جاده اش گرد باد

نمو را بر نگیست سا ز کمال
که بی شخص از آئینه روید مثال

گر آبی بخاکی فرو میرود
بسا مان عرض نمو میرود

وگر شعله ئی بر هوا میرود
بپر وا ز نشو و نما میرود

بکارد گر اندیشهٔ تخم هوس
ز لب ریشه طوفان کند چون نفس

بدل تخم مهر است وگر کینه‌است
چو مو ریشه اش بر سر سینه است

هوائیست در مغز اندیشه ام
که‌چون ناله سر تا قدم ریشه ام

نفس تا دمد دل ز جا میرود
ندانم نمو یم کجا میرود

اگر تا قیامت ببالد سخن
نمو ریشه واری نگردد کهن

نمو منقطع نیست تا گفتگوست
قیامت هم از ریشه‌های نموست

کیفیت طراوت

هوا راست صد رنگ خون ریختن
ز هر قطره صد قلزم انگیختن

بهر جا بهم میزند بال و پر
ز گرد طپش میدمد ماند سحر

وگر شبنمی در طبق میکند
همان گرم مجوشی عرق میکند

سحر گرد در بال پرورده اش
طراوت مزاجی عرق کرده اش

هوا نیست جز شوخی نو بهار
کز آسودگی شبنم است آشکار

مگو شبنم اینجا اثر ریخته است
طپش از هوا بال و پر ریخته است

پرافشانیش تا فراهم رسید — هجوم طراوت بشبنم رسید
درین باغ شبنم به آن جوهر است — که تا خار و گل موج یک گوهر است
درین فصل یکسر فضای چمن — سر شکیست در دیده ها موجزن
غبار را ز هوایش نمو میشود — تیمم ز خاکش وضو میشود
ز بس خار و گل موج خیز صفاست — چو آئینه دیوار صورت نماست
بهر سو خرامی صفا حایل است — کز آب گهر خاک عالم گل است
درنگست اینجا دلیل شتاب — که با خاک باید گذشتن ز آب
طراوت ز بس خفته بر یکدگر — بشبنم توان غوطه زد تا کمر
بطوفان بی ساحل این بهار — لب کشتی باده دارد کنار
بهرجانب اندیشه جولان نماست — بط باده هم گرم شغل شناست
چمن نشئهٔ شوقی آورده است — که شبنم زخود جام پر کرده است
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ — می ازشیشه جوشد چو از غنچه رنگ
طراوت محیطی دماند از کمین — که گل بر هوا گشت کشتی نشین
چمنها ازین موج شوخی نقاب — چو برگ گل افتاده بر روی آب
نظر کرهمه شبنمی دیده است — بصد عالم آب غلطیده است
بگلشن محالست از باده صبر — هوا شیشه در دست دارد چو ابر
مهیاست اکنون ز جوش طرب — می اندر قدح چون سخن زیر لب
طراوت نشاط آفرین است و بس — قدح از هوا زن می این است و بس
ز ابر بهاری بکوه و کمر — ز بس کرده فیض طراوت اثر
چو موج گل و لاله رگهای سنگ — بتابد بهم رشتهٔ شمع و رنگ
هجوم هوای لطافت نقاب — بشبنم کند شکر صبح آب
چمن زین هوا خوش غنا پرور است — که هر برگ گل یک طبق گوهر است
ز بس اعتبار حرارت کداخت — ز شبنم شرر باز نتوان شناخت
برنگی تب شعله تبخاله بست — کز اخگر توان معنی ژاله بست
بموجی عنان طراوت گسیخت — که میهاید از سرو فواره ریخت
زمین رارطوبت چنان در براست — که از موج گل بال بلبل تراست
باوجی رسانید شبنم کمند — که موجست اگر صبح گردد بلند

جهات هوا کرد تنگی ز آب / بر آرد سحر هم نفس از حباب
چنین گر طراوت غلو میکند / زمین هم زمین آرزو میکند
جهان جوش سیرابی شبنم است، / درود شت مهتابی شبنم است
نه موج گل از آب و گل میچکد / نفس گر فشارند دل میچکد
غرض شوخی دستگاه هوا ست / که از خاک آب اینقدر شعله زاست
طراوت چه سازد جنون پروریست / عرق ریزی گل چه طوفان گریست
ز نظارگی اینقدر داشت شرم / که گل آب گشت از نظرهای گرم
حیا هر قدر شبنم آورده است / همانچشم مشتاق گل کرده است
ز امواج شبنم بساط چمن / بطوفان مقیمست چون چشم ن
عرق ریز حسنی مقابل شده است / که آئینه یک آبله دل شده است
کنون حسرتم میگد از دز رشک / که شبنم نگاهی است درچشم اشک
طراوت مخوان آب خواهم شدن / مگو سبزه بیتاب خواهم شدن

کیفیت سبزه

بهار آمد از شوق گلچید نست / نه هنگامهٔ غنچه خسپید نست
زد لها غبار کدورت گذشت / که در سبزه غلطد بدامان دشت
طرب هم چو موج از طپش بیقرار / که بوسد لب نوخط جویبار
بنازد گل اکنون باسباب ناز / که از سبزه دارد رگ خواب ناز
هوا را بشوخیست آن اشتلم / که شد تیغ کهسار درسبزه گم
حدیث هوا تا کند خامه سر / شود سبز تخم نقط در نظر
به آهنگ گلشن گر افتد براه / بسبزی زند همچو مژگان نگاه
اگر ناله تا زد بقلب هوا / شود سبز چون سرو سر تا بپا
وگر سایه افتد بروی زمین / ز لخت زمرد ترا شد نگین
همه گر خیالی در دل گشود / نظر تا تأمل کند سبزه بود
غبار نفسها ست در سینه سبز / چو طوطی است جوهر در آئینه سبز
چه دشت و چه درسایه پرورد اوست / نظر هر کجا پر زند گرد اوست

بگلشن درین موسم خرمی   توان کرد بر سبزه ها شبنمی
که میریزد از مخمل سبزکار   هوا بر زمین رنگ خواب بهار
بهاری که از فیض توصیف آن   شود سبزهٔ تر زبان در دهان
بدل گر کند بوی یادش بهار   نفس موج طوطی شود آشکار
طلب هر کجا پا گذارد بپیش   پر طوطی آئینه دارد بپیش
غباری بصحرا نگردد بلند   که از سبزه اش نیست سر در کمند
اگر از سپندی صدا جسته است   هوا در پر سبزه اش بسته است
وگر گشت دود از سپند آشکار   خطی رسته باشد ز خال نگار
کنون روزگار طراوت سبق   خط سبزه دارد بروی ورق
ندانم که راند اینقدر ها قلم   که شد صفحه پنهان بجوش رقم
رقم ساز این صفحه نیرنگ کیست   که رمز خفای حقیقت جلی است
زمرد چمقدار حل کرده اند   که بر لوح خاک این عمل کرده اند
جواهر فروشان بازار خاک   چه دکان گشودند ز اسرار خاک
که هر سو نظر بال وا میکند   در آب زمرد شنا میکند
ز هر سبزه در چشم معنی شکار   زبانی است سر سبز ذکر بهار
درین پرده خفته است عیش ابد   بهار را اینچنین سایه می افگند
ازین سبزه های شکوه آفرین   سپهر دگر گشته فرش زمین
مگر عکس این سبزها زد برون   که شد خیمهٔ ابر زنگار گون
هوا از چه نیرنگ صیقل گر است   که زنگار آئینه روشنگر است
بقتل سپاه جگر خوار غم   مدان موج این سبزه از تیغ کم
نگاهی گر از معنیت ساغریست   که هر سبزه در تیغ خود جوهریست
نداده است آئینهٔ امتیاز   چنین عرض تسلیم خوبان راز
که از خاک تا سر بدر کرده اند   مژه فرش هر رهگذر کرده اند
بتسخیر دل چون نفس ریشه اند   بضبط قدم ریزهٔ شیشه اند
ندانم سپهر این چه مینا شکست   که از ریزه از ششجهت راه بست
ز شوخی ادب کن که در هر طرف   کشیده است مژگان خوابیده صف
بهر سو روی سبزه پر میزند   هجوم مژه بر نظر میزند

قدم تا کند طرز رفتار ساز / بدل میخلد موج مژگان ناز
بود خواب مخمل به الفتگری / دم تیغ گردد اگر بگذری
ازین سبزه نتوانی آسان گذشت / بپا از سر تیغ نتوان گذشت
گر از خود دروی سازت آماده است / که هر سبزه هم خضر هم جاده است
یکی شد ره ومنزل از جوش خضر / تو هم گم شو اکنون در آغوش خضر

کیفیت شگفتگی

بهار است از وهم بر خود مپیچ / که غیر از شگفتن نیرزد بهیچ
دو عالم یك آغوش آزادگیست / تقید فراموش آزادگی است
ز ساز گل این نغمه آید بگوش / که چون غنچه برگ تکلف مپوش
طرب هاست بند قبا باز کن / سراپای خود یك چمن ساز کن
چو مینا جهان عشرتی چیده است / که از گریه هم خنده بالیده است
نشاط آنقدر بال و پر کرده باز / که چون صبح نتوان نمودن فراز
شگفتن بحدی که آرد برات / به‌خار عداوت گل التفات
سرود آورد نوحهٔ ماتمی / جراحت گشاید در خرمی
جبین حسد گر شود چین فروش / هوا غنچه وارش گل آرد بجوش
بدل عقدهٔ کین دشمن مبند / که پیکان شد امروز سوفار خند
بکین زحمت سعی بازو مده / چو موج از کمانها گسسته است زه
اگر شکوه اینجا لبی وا کند / شگفتن چو گل دفتر انشا کند
ز مذهب سخن کز لب آید برون / بصد وسعت مشرب آید برون
درین فصل صید از غم آزاده است / که چون موج دام از گره ساده است
ز بس ذوق آزادگی پرگشاست / قفس نیز چون صبح جز و هواست
اگر بیضه با عقده دارد سری / بپرواز پیچیده باشد پری
وگر رشتهٔ الفتی بسته اند / ز دلبستگی تهمتی بسته اند
نه دامی است اینجا نه عرض قفس / اسیران گرفتار شوقند و بس
پر نگیست کیفیت خنده عام / که لب از خموشی نبندد چو جام

بخواب ار شود چشم کس متهم | چو آئینه مژگان نیاید بهم
طرب ششجهت لنگر افگنده است | کنون باعث خنده هم خنده است
گشادی بنام گره صرف نیست | گل از گل دمد تخم جز حرف نیست
جهان شور منقار یك بلبل است | زمین تا فلك خندهٔ یك گلست
محالست از خنده بندد دهان | ز نرگس چمن میخورد زعفران
ز سامان این باغ عشرت مپرس | مژه واکن از ساز حیرت مپرس
ز هر غنچه صد رنگ گلچیدنست | که هر جیب آغوش صد دامنست
بهار شگفتن بجائی رسید | که بستن ز مضمون خجالت کشید
شگفتن نویسند اگر خامه ها | محالست پیچیدن نامه ها
پی عقده از بس غلط میشود | اگر نقطه ریزند خط میشود
تبسم نویسی گل آید برون | نفس خط کنی بلبل آید برون
ز بس جنس پیچیدگی باب نیست | گره چیست در رشته ها تاب نیست
همه گر برد سر به آتش فرو | نپیچد چو رگهای یاقوت مو
کنون عقده گیرند ز نارها | پر افشاند تر از نغمه در تارها
گره در نی از بس شگفتن اداست | همان صورت پیچ و تاب صداست
درین فصل نتوان گره پیش برد | گهر کار بستن به نیسان سپرد
اگر زاهدان سبحه پیدا کنند | بطبع هوا شبنم انشا کنند
ز بس گشت بنیاد تنگی خراب | گهر مزد آبی که بندد حباب
ز تاثیر این موسم انبساط | به آن خرمی دستگاه نشاط
که هر غنچهٔ ناتوانی بچنگ | سحر ریزد از خندهٔ نیمرنگ
اگر یك مژه وا شوی فی المثل | چو مژگان کشی آسمان در بغل
ز پرواز دامن بصحرا رسی | جهانی شوی تا بخود وارسی
ازل تا ابد صبح خنداست وبس | گره گشتنت چشم بنداست وبس

کیفیت رنگ و بو

برنگینی جلوهٔ این چمن | قسم میخورد فکر اهل سخن

که معنی اگر رنگی آورده است — زالفاظ این باغ گل کرده است
ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ — برون میجهد معنی رنگ رنگ
که در کسوت لفظ بیقیل و قال — معانی است بی پرده چشمی بمال
ازین رنگ اگر بهره یا بدنظر — شود برگ گل پردهٔ چشم تر
بخاکی درین فصل اگر پا نهی — حنا را بصد رنگ مالش دهی
زمین میزند بسکه از فیض دم — توان چید گلها ز نقش قدم
چراغیست گل بی نیازی دماغ — بود رنگ خود روغن این چراغ
پی عیش اگر گم کند آرزو — بمهتاب رنگ خیالش بجو
چنان موج رنگست بیتاب جوش — که شد شاخ گل تیغ جوهر فروش
اگر دل بکلفت شود متهم — توان ریخت زین تیغ خون الم
زخون گرمی رنگ در باغ وراغ — برافروزد از سایهٔ گل چراغ
چنان دشت ودر رنگ آسوده است — که گردش قدم در شفق سوده است
ز بس کوه با موج رنگ آشناست — صدا نیز از لاله پا در حناست
بهرجا سراوج دارد غبار — هوا نیست جز ابر یاقوت بار
اگر سایه بر خاک غلطیده است — در آغوش او رنگ خوابیده است
وگر دودی آشفتهٔ مجمر است — ز سوسن بصد رنگ رنگین تر است
همه گر در آتش نشیند زگال — ز آئینهٔ لاله دارد مثال
چه اشک و چه خون جام مل میزند — چه خاک و چه گل جوش گل میزند
چمن نسخهٔ باغ رخسار کیست — هوا بال طاوس گلزار کیست
کشد سنبل اینجا رگ ساز رنگ — زند سبزه هم بال انداز رنگ
ز بس رنگ جوشیده با یکدگر — کشد نرگس از کسوت لاله سر
بشوخی ز هر جا کند سر برون — زند ریشهٔ زعفران موج خون
بتفریق یاقوت از کهربا — تأمل بصد خون زند غوطه ها
اگر ذوق نظاره بالا کشد — مژه شاخ مرجان ز دریا کشد
بشبنم همان رنگ گل صرف گیر — سپید آب حل ساز وشنگرف گیر
چنان رنگ بر یکدگر ریخته است — که تا اشک ریزد گهر ریخته است
جهان اینزمان بارگاه گل است — فلکها خمی از کلاه گل است

از این باغ پرواز باشد محال / مگر در چکیدن زند رنگ بال
خزان گو بمینای خود باش سنگ / بریده است اینجا ز گل ناف رنگ
ز بس میچکد موج رنگ از هوا / چو گل میزند جام می نقش پا
ز طوفان رنگ چمن موج آب / بپا ز وکدو بسته است از حباب
اگر طایری بال وا میکند / بپرواز کار شنا میکند
هوا بسکه از سبزه گلزار ریخت / پر طوطیان رنگ منقار ریخت
چنان شوخی رنگ کرد اشتلم / که شد زاغ در بال طاوس گم
اگر گلرخان دست و پا شسته اند / بهر آب دست از حنا شسته اند
بتان تا سر از جیب بیرون کنند / چو گل از هوا جامه گلگون کنند
وگر بیدلی دست ساید بهم / بمعنی دو برگ گل آید بهم
چه بسمل درینجا طپیدن ساز کرد / که خونش باین رنگ پرواز کرد
هوا را که کرد اینقدرها شهید / که تا خاک موج شفق رنگ چید
دورنگی ندارد درون و برون / بلندی و پستی است یکقطره خون
زمین تا فلک رنگ و بو پروراست / تو آغوش واکن چمن در براست
جهان نیست جز پردهٔ رنگ و بو / درین رنگ و بو هرچه جوئی بجو
چرا دل بگلشن ختن آرزواست / که تا سایهٔ برگ گل مشکبو است
اگر لاله اظهار سامان کند / ز هر داغ صد نافه عریان کند
ز بس عالم از عطر سرمایه ساخت / ز عنبر کف بحر نتوان شناخت
بصحرا بهار آنقدر عطر داد / که با نافه همچشم شد گرد باد
پرافشان گذشت از چه گلشن سحاب / که در قطره محو است بوی گلاب
ز هر پرده بی پرده روی دگر / ز هر گل نمودار بوی دگر
هجوم ریاحین به آن دستگاه / که دارد گل چشم بوی نگاه
عجب نیست زین فصل عطر انتخاب / که از خندهٔ زخم گیری گلاب
چه لازم نماید کسی جستجو / که از نام گل میچکد رنگ و بو
اگر بوی گل آرزو کرده اند / اسیران دل چاک بو کرده اند
محالست گردد تفاوت پذیر / سموم از بخور و غبار از عبیر
نفس تا دمد بوی گل در براست / مژه گر طپد موج رنگش پر است

چه رنگ وچه بو جمله هوش آفتند — همان صورت و معنی حیرتند
مشو غافل از لفظ معنی بچنگ — که تحقیق حسن کماهی است رنگ
وگر شوق دل معنی آهنگی است — ز بو نگذری سیر بیرنگی است
ندانم چه یوسف درین گلشن است — که هر سور وی بوی پیراهن است
گل از خاك اگر دامنی میکشد — همان بوی پیراهنی میکشد
گر از رمز بو برده ئی دم مزن — که یوسف همان بوست در پیرهن
به آن جلوه حسن ازل فال زد — که در رنگ باید چو خون بال زد
چنان غوطه در رنگ زد نوبهار — که یک لاله شد روز و شب آشکار
فلک عالمی را بگل درکشید — که باید باین رنگ ساغر کشید
حریفان فرصت شتابی کنید — بمی فکر تدبیر آبی کنید
که از سبزه تا گل بچنگ آتشست — جهان جمله رنگست ورنگ آتشست
بیا ساقی ایگلشن نشه خیز — بیا ای بهار جنون رنگریز
که عمریست حیران رنگست هوش — گرفتار چندین فرنگست هوش
ندانم درین باغ حیرت چمن — که دارد همه گردش رنگ من
گل آئینهٔ چشم بیخواب کیست — سحر گرد پرواز بیتاب کیست
هوا کاینقدر رنگ و بو چیده است — زدود دماغ که جوشیده است
تحیر ز سیر گل و لاله زار — بر آئینه ام میفشاند غبار
گر این جوش حسنست داغ ازچه روست — وگر عشق رنگین دماغ ازچه بوست
تأمل کند تا گریبانیم — ز زانو دمد نقش پیشانیم
هجوم خیالم جنون آورد — سر از جیب مجنون برون آورد
که این حسن وعشق امتیاز است و بس — وگر نه جهان بی نیاز است و بس
بهر خاك خفته است جمشیدئی — بهر ذره محو است خورشیدئی
اگر نغمه در بند ساز خود است — وگر باده مست گداز خود است
چه دید از بهار گلستان خویش — که گل گشت چاک گریبان خویش
بدل از چه گل غنچه دارد سراغ — که جمعست بر بوی خویشش دماغ
سمن بسکه گردید خورسند ناز — صبوحی ز نست از شکر خند ناز
که دادش بجام تسلی شراب — که از خود برون نیست جولان آب

سحر خنده برروی خود میزند — هوا هم بر آشوب خود می تند
زهر برگ گل شوخی آئینه دار — که حسن صفات از من است آشکار
زهر لاله صد داغ درخون نهان — که از نقطهٔ ذات دارد نشان
ز گلهای رعنا بجوش این مثل — که شخص از دو رنگی ندارد خلل
اگر سبزه ها شوخی کثرتند — سراسر خط شاهد وحدتند
همه خامشی ساز آهنگ خویش — همه مست در پردهٔ رنگ خویش
زهر جزو این باغ کثرت بهار — همان نشئهٔ وحدتست آشکار
زیك تار این جمله آهنگهاست — ز یکموج آب اینهمه رنگهاست
جهان جمله با این هجوم صفات — نمودار در ذات خود عین ذات
کسی راز وحدت برون سیر نیست — دو عالم دوئی دارد و غیر نیست
در آئینهٔ وهم تا دیده ایم — ز تمثال خود رنگها چیده ایم
در این عرصه کو لاله وگل کدام — خیالیست خون گشته گلزار نام
کجا من کجا او کجا ما و تو — طلسمیست وابستهٔ رنگ و بو
خیالیم و آئینهٔ ما دل است — برون دل اظهار ما مشکلست
ز دل چون نفس پرفشانیم ما — طپش واری از خون عیانیم ما
همین شور عقل و جنونست و بس — قیامت درین مشت خونست و بس

طلب شراب

بیا ساقی ای شعلهٔ رنگ ناز — جگر خون کن عندلیب نیاز
تو آتش من آئینهٔ سوختن — تو آب وگداز از من اندوختن
تو رنگ و شکست از من ناتوان — تو بوی و زمن بیخودی پرفشان
اگر من دلم جوش آهم توئی — وگر دیده برق نگاهم توئی
مباش از دلم چون فغان بیخبر — چو اشکم مشو غافل از چشم تر
که فصل بهارست و من بیدلم — در آغوش عشرت الم حاصلم
چگویم از ین نقش حیرت فسون — که یاد گلم مینشاند بخون
هوای چمن آرزو کردنم — دو عالم جنون بست در گردنم

ز سنبل زدم فال دود جگر — ز گل ریختم طشت آتش بسر
گهی از گلم داغ سودای جام — گه از سنبلم در شکنهای دام
بسیر چمن هر طرف رفته است — بجای نگه دل ز کف رفته است
گل و لالهٔ این بساط فریب — مرا تشنه دارد بخون شکیب
چو گل زخمی نالهٔ بلبلم — چو بلبل پریشان بوی گلم
شکر خند کیفیت یاسمن — نمک میزند بر دل ریش من
چراغان اندیشهٔ لاله زار — گرفته است چون پنبه ام در شرار
صبا تکمهٔ غنچه وا میکند — گریبان هوشم قبا میکند
شکست است مهتاب مینای من — که خاکست مینا و صهبای من
شفق میزند سینه بر تیغ ابر — چو برق از دلم میپرد رنگ صبر
هوا بر میان بسته تیغ سحر — چوشب من همان گرد کلفت بسر
چمنها شگفت ودلم عقده زاست — سحر ها دمید وشب من بجاست
کماندار شاخ چمن بسته صف — من وسینه داری برنگ هدف
شهید گلم در چمن می طپم — هوا پرفشانست و من می طپم
نه تنها ز رعنائی سرو و گل — کشم حسرت شیشهٔ جام مل
که تا حلقهٔ سنبل این چمن — خط جام گل کرده در چشم من
ولی من همان بی نصیب طرب — بگرداب چون کشتی‌ام خشك لب
بمخمور ازین بیش نبود ستم — که دارد بمیخانه جا در حرم
بوصلم ز حرمان نصیبی مپرس — بعین وطن از غریبی مپرس
درین نوبهار طراوت اساس — که جمعست چون غنچه بال حواس
پرافشان حسرت چو بوی گلم — پریشانتر از نالهٔ بلبلم
چو قمریست امروز بی اختیار — بخاکسترم عرض موج شرار
بفریاد دل بسته‌ام محملی — روانم چو خون از رگ بسملی
غبار دلم مد آهم رساست — پر قمریم شوق سروم عصاست
چوشبنم درین قلزم آب ورنگ — هم از چشم خویشم بکام نهنگ
سراپای این عرصهٔ انبساط — ندارد غمی جز تمیز نشاط
چو زخمم جگر میخراشد تمیز — الم راحت استا رنها شد تمیز

چمن شعلهٔ حیرتی بر فروخت
که در دیده ام بال نظاره سوخت

نظر میکنم رنگم آتشزن است
نفس میکشم بوی گل دشمن است

کنون هر طرف شوق پر میزند
تحیر بقلب نظر میزند

تماشا بحیرت بدل کرده ام
نگاهی در آئینه حل کرده ام

بفصلی که رخسار پژمردگی
نبندد بخود رنگ افسردگی

چو برگ خزان دیده افسرده ام
چو رنگ شکن خورده پژمرده ام

نه پائیکه زین عرصه تازم برون
نه بالیکه سازم بپر واز خون

قدم گر زنم جستجو خفته است
وگر پر گشایم طپش رفته است

ز بیتابی دل دری میزنم
نفس میشمارم پری میزنم

ز منقار بلبل درین گلستان
نوائیست دامن بر آتش فشان

که مجمر نفس میزند گل کجاست
سپندیست بیتاب بلبل کجاست

ز کوکوی قمری حسرت کمند
چو سرو است صد شعله آهم بلند

که میگوید ای بیخود جستجو
خیالی بدل سبز کن سرو گو

اگر چهچهه بلبلم میرسد
پیامی ز بوی گلم میرسد

که غیر از خموشی دگر ساز نیست
بجز سرمه گردیدن آواز نیست

غرض اینهمه شور یارست و بس
باین نغمه بالد چو خون شد نفس

خمار میست اینقدر شعله زن
که چون دود دارم درآتش وطن

سراپایم از غم چنان داغ شد
کز اندیشه ام میتوان داغ شد

ز دردم هوا گشت چندان کباب
که از گریه برده‌است نم تا سحاب

سحر بسکه دارد بحالم نظر
بگردون رسانده است چاك جگر

چگویم ز هستی چها میکشم
جهان ساغر و من جفا میکشم

ز بس حسرت می‌زد از دل برون
چو مینا گذشت از سرم موج خون

سیه گشت چون لاله دل دربرم
سویداست درد ته ساغرم

نوایم شکستی ز ساز دل‌است
چو شبنم شرابم گداز دل است

ز بس انتظار میم شد وطن
چو چشم قدح ریخت مژگان من

ترحم عنان تاب حالم مباد
کرم غافل از انفعالم مباد

که بی می چو مینا تهی قالبم
چو ساغر بحسرت سراپا لبم

707

فلك بسكه داغ خمار من است / ز بیچارگی شرمسار من است
چو شبنم اگر بگذرد بر سرم / ز خجلت عرق میکند اخترم
محالست دریا بصد خم شراب / برد سر نگونی ز جام حباب
مگر هم ز شرم تهیدستیم / شود تیره بختی سیه مستیم
تو هم نشاند غبار هوس / ز سیر خیابان بچالك قفس
زهی برگ و ساز نشاط دوام / كه از گردش طالعم كرد جام
درین دشت تا چند چون گرد باد / طپیدن دهد جام عیشم بباد
درین باغ تاكی ز هر موج رنگ / خورد شیشهٔ آرزویم بسنگ
كنون میکشد دل بچندین گزند / ز گل چشم زخم از سحر ریشخند
دلم سوخت آن آب گلفام كو / جگر خون شد آن برگ گلجام كو
بهارم اگر ساغر مل نداد / می صافم از نگهت گل نداد
تو باری ده انتظارم میم / كه چون جام پر دل فگارم میم
از آن می كه موجش ز برق اثر / بشوید دو عالم غبار نظر
كرم کن کز آن آبروی طرب / كند صبح عیشم گل از جیب شب
برون آردم از طلسم خمار / دهد غوطه ام در هجوم بهار
رنگی رساند كه باغم كند / ببوئی سراپا دماغم كند
ز اسرار كیفیت نوبهار / نوشته است رنگی بخط غبار
كه بی عینك آرائی جام مل / نشد روشن از صفحه ئی روی گل
فروغی ندارد شبستان هوش / اگر شمع مینا نشیند خموش
بیا تا نشانم غبار نگاه / كنم از خط جام تا رنگاه
كه بی باده گلشن خمار است وبس / همین شیشه صبح بهار است و بس

حكایت

یكی دید در كنج ویرانه ئی / مزاری و شمعی و پروانه ئی
كه یگشت بیتاب گرد سرش / پر افشاند از دود بال و پرش
ز بس پیکرش جا بجا سوخته / ز خود هم چراغانی افروخته

ز هر عضو پوشیده اعضای شمع / سرا پاش داغ سرا پای شمع
چو طاوس صد رنگ پرداز داشت / ز پرداز بر سوختن ناز داشت
بدو گفت ای خرمن اندوز داغ / بر این شعله تا چند سوزی دماغ
نیائی چرا جانب انجمن / که فرشست صد رنگ شمع و لگن
ز هر گوشه گل کرده باغی دگر / ز هر جام تابان چراغی دگر
نظر تا کنی عرض نقلست و می / نفس تا کشی حرف چنگست و نی
چراغیکه سوزد بویرانه ها / وبالست بر بال پروانه ها
ز محفل گر افتد شراری بکف / بخورشید ویرانه دارد شرف
پر افشاند پروانهٔ بیقرار / برون ریخت از پرده مشت شرار
که پروانه را کار با جمع نیست / مرادش جز اندیشهٔ شمع نیست
بهر جا چراغی برافروختند / دو عالم بچشم ترش سوختند
محالست بیطاقت سوختن / کند فرق ویرانه از انجمن
بپروانه گر مدعا حاصل است / کرا ذوق آرایش محفل است
چو پروانه ام زین بساط سبب / غرض روی شمع است باقی تعب
چراغم همان ساغر باده است / که در پرتوش عیشم آماده است
بچشمم فضای چمن بی ایاغ / سیاه است چون محفل بیچراغ
نه بلبل شناسم نه شاخ گلی / گلم ساغر و بلبلم قلقلی
اگر آن گل مقصد افتد بچنگ / کنم در خزان نیز طوفان رنگ

کیفیت بهار جنون

بیا ساقی ای نقد سودای دل / بیا ای شفای مرضهای دل
که فصل گل آسودگی دشمن است / هوا غنچه را آتش خرمن است
ز تاب تب رنگ اظهار گل / چو بو عالمی گشته بیمار گل
هوا طرفه گرد طپش بیخته است / که هر ذره مجنون برون ریخته است
جهانی پریشان دماغ گل است / نظر بند زنجیر داغ گل است
چه سودا درین دشت دامن فگند / که از ابر شد موی مجنون بلند

سویدا بشوخی زبس خو گرفت — سواد جهان چشم آهو گرفت
سحر عرض دود دماغ است وبس — چمن نیست یك سینه‌داغ است وبس
فلک هم درین فصل سودا بهار — چو مجنون زبس باخت رنگ قرار
ز دوران سر دامی انشا کند — کزان حلقه زنجیر بر پا کند
جهان گر رود از شب قیر گون — بزیر سیاهی چو داغ جنون
طبیب سحر از افق سر کشد — که روغن ز بادام اختر کشد
زمین تا ز سودا نگیرد هوا — هجوم گلش گشته زنجیر پا
به شبنم برد دشت و در احتیاج — که رفع یبوست کند از مزاج
هوا هم دماغ جنونش رساست — که زنجیرش از نگهت گل بپاست
اگر آب زنجیری سنبل است — اگر شعله محتاج چوب گل است
درین نو بهار جنون انتخاب — که بالیده زنجیر چون موج آب
بهر سو خرامی جنون رهنماست — همان شور زنجیر آواز پاست
نشسته است زین دامگاه فسون — بلندی و پستی بقید جنون
گراوج وحضیضی است صورت نما — بخار دماغست زنجیر پا
کنون جوش گلهای دیوانگی است — خزان غالب رنگ فرزانگی است
جنون دارد از هرچه خواهی سراغ — گل وجام محوست درعرض داغ
چنان هوشم امروز از کار شد — که عالم بچشمم جنون زار شد
مگر می بفریاد هوشم رسد — نویدی ز مینا بگوشم رسد
همان قلقل افسون صحت نواست — بدیوانه آواز چینی دواست
ز تشویش سودا ز بونم مخواه — دبستان مشق جنونم مخواه
از آن لعل لب شربت آرائیئی — دلم ضعف دارد گهر سائیئی
از آن لولوی نوشداروی جان — بگلقند پرسش نصیبم رسان
جنونم وبال مزاجست و بس — ببادام چشمت علاجست و بس
نگاهی که رنگم بیغما برد — ز آئینه ام رنگ سودا برد
نماند هوای گل و باده ام — کند حیرت آئینهٔ ساده ام
بهار است ودل در جنون میطپد — چو رنگ گل از خود برون میطپد
نگه دودم از داغهای دل است — نفس شور زنجیر پای دل است

مگو دل زخود رفته مشت غبار   که بخشد بچشم خیال انتظار
گرفتم سراغ ز خود رفتنش   ندیدم نشانی بحز شیو نش
بشور است زنجیر و دیوانه نیست   چوزنجیر جز ناله در خانه نیست
چنان لاله سان بینوای دلم   که داغست در سینه جای دلم
شرابی از آنچشم مستی پناه   که رنگش دهد بوی لطف نگاه
سزد کان زخود رفته موج شراب   چو رنگ آید از پرده برروی آب
بدل گر نگاهت ندارد سری   دریغم مکن چشمك ساغری
نهر رنگ از ین درد وداغم برار   مریض خمارم مریض خمار
دل از حسرت باده خون کرده ام   بامید مستی جنون کرده ام
جنونست اگر نشه ام درسر است   سویدا سواد خطه ساغر است
چو نبض از طپیدن ندارم قرار   بشورم چو زنجیر بی اختیار
اگر پا بخار است اگر سر بسنگ   گل آرزو را همین است رنگ
درین فصل کاشوب موج گلست   صراحی طرب نغمهٔ قلقل است
ز بس بیدل و بینوا مانده ام   چو بوی گل از خود جدا مانده ام
محالست عیشم میسر شود   دماغ گلم از میی تر شود
مگر گردش چشم خون پرورم   دهد یادی از صورت ساغرم
همان زخم ساز شگفتن کند   که نالد دل و گل بدامن کند
بهار گلم داغ بیچارگی است   خط ساغرم دور آوارگی است
دهم عرضه تا حسن شور دماغ   سراپایم آئینه پرداز داغ
چو نرگس درین باغ مجنون مقام   گریبان چاکست تمهید جام
سحر تا نشد سینه چاك جنون   می از جام مشرق نیاید برون
گلی تا ز چاك گریبان نچید   چمن هم بکف رنگ ساغر ندید
تهی نیست در مشرب پیچ وتاب   گریبان دریهای موج از حباب
ولی من نچیدم درین نوبهار   ز چاك گریبان گلی جز خمار
زخود رفته ام تا سنانم ایاغ   جنون سیر سد تار سانم دماغ
وگر برق سودا جهانگیر شد   گریبان دری شور زنجیر شد
جنون خمارم تو هم کم مگیر   بزنجیر موج میم کن اسیر

گذشته است شور جنون ز حد / تغافل مفرما مدد کن مدد
ندارد کنون خامشی چاره‌ئی / که چون غنچه دارم دل پاره‌ئی
گرفتم دلم رندارد خروش / شکستن چسان مینشیند خموش
نظر کن شکست ایاغ مرا / ز دست آر صد برگ باغ را
چو دل زین گلستان ندیده است کس / گل ناله داری بغیر از جرس
باین رنگ یک غنچه در باغ نیست / که هر برگش از داغ دل لاله‌ایست
ندارم ازین بیش تاب خمار / بدوزخ رها کن عذاب خمار
ازین بینوا دل چه تقصیر رفت / که با ناله‌ام رنگ تدبیر رفت
یسامان طاقت اگر وارسم / ز تاثیر عجز اینقدر وارسم
که نشکسته ام زین بهار مثال / جز تو به آنهم گلی در خیال
گر این جرأتم بوده باشد گناه / ز مینای می عذر جرمم بخواه
مبادا ازین سهو کار شکست / نزاکت طپد در غبار شکست
شکستی گر از توبه شد آشکار / توان برد تعمیر مستی بکار
توچون توبه دل مشکن ای مست ناز / مشو سنگ آئینهٔ حسن راز

حکایت

شنیدم که صبحی ز فصل بهار / بصحن چمن بلبلی بیقرار
ز جام تماشای گل بود مست / پرافشانده از بال برهوش دست
بسر شور آشفتگی چون نسیم / بدل از تیغ بیمهری گل دو نیم
سرشکی صفا جلوه چون روی گل / نوائی زخود رفته چون بوی گل
نگاهی چو شمع تحیر خموش / دلی از رم ناله سنبل فروش
ز هر برگ گل برجگر تیشه‌ئی / ز هر تار سنبل بدل ریشه‌ئی
به‌آرایش حسن ناز بهار / چو شبنم ز هر اشک آئینه دار
ز بوی چمن زخمی صد خدنگ / ز رگهای گل رشته بر پاچو رنگ
بهر سو خروش دلش برده پیش / برون رفته ازخود چو آواز خویش
چو آب از رگ و ریشهٔ گلشنش / نمودار راه ز خود رفتنش

بدل گر گذشتی خیال نسیم / دلش همچو منقار گشتی دو نیم
ببرگی اگر سایه افگند خار / چو بال خودش کرد صد جا فگار
صبا تا گل از غنچه آرد بدست / بچشم ترش اشک دل می شکست
ز هر قطره شبنم که برلاله ریخت / بجام تمنای او ژاله ریخت
ز هر رشحه کز ابر برگل زدند / شرارش بر خت تحمل زدند
زطوفان رنگ آتشی بر فروخت / که در پیکرش رنگه آرام وخت
سراپای آن شعلهٔ اضطراب / عنان داد از دست چون موج آب
ز بس برق بر جان بلبل فتاد / چو پروانه بر آتش گل فتاد
بخود داشت از بیخودی غلغلی / که ناگاه بشکست برگ گلی
چو طفلی که در شور و وجد سبق / جدا سازد از روی مصحف ورق
چو آن ناله کز وحشت اضطرار / دهد لختی از دل بباد غبار
ز رنگینی ما جرا باغبان / بزخمش سنان کرد خار زبان
که ایغافل از رنگ و بوی وفا / ز سر تا قدم نقش داغ جفا
ببزم وفا این چه بد مستی است / بخوبان چه عرض زبردستی است
بغیر از تو کز عشق لاف خطاست / کسی زحمت نازنینان نخواست
ز عشاق ترك ادب خوب نیست / ز اهل دل این شیوه مرغوب نیست
چو پروانه ترك تحمل کند / شود دامن و شمع را گل کند
اگر بزم مستی طرب ساغر است / بخوان ادب نعمت دیگر است

حکایت

بدیر مغان دل زکف داده ئی / شکن پرور زلف مغ زاده ئی
ز بس ناتوان وگرفتار بود / سراپاش یکرشته زنار بود
از آن آتشین چهره افروختن / ازین مشت خاشاك واسوختن
در آنجا تبسم بهار نظر / درینجا سحر خیز چاك جگر
ادا یکقلم مایل بسملش / نگه چو هر خنجر قاتلش
بچشمش اگر شوخی سرمه دید / ز اوراق دل بستر ناله چید

بزلفش گر از شانه بیداد رفت / شد این ناتوان آه و بر باد رفت
وگر چیدنی زد بدامانش چنگ / شکستن در اعضای این ریخت رنگ
به آن قرب شوق گرفتاریش / ادب دور باش هوا داریش
بپایش جبین سائی از دور داشت / همان نسبت سایه و نور داشت
شبی کرد آن برقع عاشق گداز / طواف شرر خانهٔ دیر ساز
مغان گرد آتش قدم میزدند / چو پروانه بالی بهم میزدند
از آن شمع هم ذوق پروانگی / برسم مغان کرد دیوانگی
برقص آمد و برق جواله شد / بر آتش سراپای او هاله شد
جگر خسته درسایه اش طوف داشت / ولی ز انحراف ادب خوف داشت
حیا گفتش ای در وفا متهم / ببین تا کجا میگذاری قدم
نظر کرد خود را بر آن سایه دید / عرقهای خجلت شرر مایه دید
سپندی شد و بیخودی ساز کرد / برون جستن ازخویش انداز کرد
بچشمش نمود از زمین تا بعرش / جز آتش بهر ششجهت سایه فرش
بهر سو همان سایه درکار بود / که بر مرکز شعله پرکار بود
ز بس انفعال آتشش بر فروخت / چو خاشاک درشعله افتاد و سوخت
چنان در غم سایه بیتاب شد / که آن شعله بر آتشش آب شد
کسانی که در عاشقی صادقند / بپاس ادب اینقدر عاشقند
ز وضع تو شوخی بجائی رسید / کز الفت ترا ننگ خصمی کشید
ازین حرف مرغ چمن شد خجل / زد از ناله چاک جگر تا بدل
جنونش برنگی در آتش نشاند / که خاکستر خویش بر سر فشاند
چو بسمل بطوفان خون میطپید / چو اشک از نقاب طپش میچکید
سراپاش در پردهٔ دل نهان / ولی ظاهر از موج خجلت زبان
که ای بیخبر طعنه بر من مزن / برین شعلهٔ یاس دامن مزن
بمستی گلی را اگر خسته ام / ز لخت جگر دسته ها بسته ام
پشیمانم از زشتی کار خویش / ز زخم ندامت چو گل سینه ریش
ز تقصیر مستی گذشتن نکوست / که بیهوشی آئینهٔ عذر اوست
ولیکن بمیخانهٔ اعتبار / غریب است بد مستی هوشیار

ز مانی با نصاف همراه باش ز بیباکی خود هم آگاه باش
ز من گر شکسته است برگ گلی شکستی تو اکنون دل بلبلی
ز گل تا بدل فرق بی منتهاست که دل ساغر محفل کبریاست
تو دل مشکن و هرچه خواهی شکن که در غنچه پیچیده اینجا چمن
رسیده است نقش دو عالم به آب که این قطره خون کرده اند انتخاب
باین قطره گر بوی آفت رسد محیطی بطوفان کلفت رسد
نباید شدن خار راین آبله که خونهاست در بار این آبله
گر آن خون کند گل زچشم ترش بصد ناله نتوان گذشت از سرش
ز تشویش آن مهره کز گل کنند حذر کن اگر نام او دل کنند
ز دل بشنوی گر صدای شکست بگیر از قدح مومیائی بدست
شکستن باین نغمه دارد خروش که گر هست دستی بتعمیر کوش
تو ای آبروی محیط کرم دل قطره مشکن بموج ستم
درستی چو بالد ز پیمان تو شکستن بود ننگ دامان تو
گل تو به گر من شکستم رواست ز صاحبدلان دل شکستن خطاست

کیفیت زهد ریا

بیا ساقی ای محرم راز دل بیا ای طپش فهم انداز دل
که آفاق زنگار تقوی گرفت ریا سینه صافی ز دلها گرفت
به آرایش دستگاه ریا شکسته است خالقی کلاه ریا
همه غافل از مستی و توبه کار ز می نشئه نابرده و رنگ خمار
قدح گیر و هم ریا پیشگی ز خود رفتهٔ تقوی اندیشگی
همه مو شگافان اسرار ریش دم خرفروشان بازار ریش
باقبال بوی مروت زکام بجز بوی خباثت سراپا مشام
دم فهم چون صرع سد دماغ جز خبط چون عطسه رد دماغ
بدستار گردون مباهات و بس ز مسواک طوبی کرامات و بس
ببین ریش و در فکر دیگر مکوش که مردان رازند پشمینه پوش

715

به آرایش ریش یکسر هلاک / همه شانه سان زین هوس سینه چاک
که فردا چو شور قیامت شود / همان ریش شان ستر عورت شود
درین تقری آباد یک ریش نیست / که درچنگ صد شانه تشویش نیست
چه ریش و چه ریش و چه ریش و چه ریش / همان خرمن پشم و یکدشت میش
نگردید عمامه ئی جلوه گر / که سرزیر بارش نشد پشت خر
به آن دستگاه ار پریشان شود / کهن پاره یک گاز رستان شود
درین قوم آنکس بزرگی فروخت / که صد جبه در پیچ دستار دوخت
بشیخی کسی زین خران پیش شد / که چون خرس سر تا قدم ریش شد
بزرگی گر این پوچ بالیدن است / بیک خرس صد ریش بخشید نست
پراست این زمان شهر و بازارها / ز بیمغزی ریش و دستارها
سر موئی از آدمیت کجاست / جهان سربسر ریش و بک روستاست
درین ورطه من هم زدم دست و پا / چو زاهد نمودم بخشکی شنا
عیان شد بدرس ریا خواندنم / ز اسرار تحقیق وا ماندنم
گشادی ز تقوی نشد حاصلم / چو ذکر حق از سبحه پا در گلم
ز سجاده در خاک دارم وطن / ز محراب سنگیست در راه من
ردا سایهٔ غفلتم بر سر است / عصایم بکف کوری دیگر است
ببز میکه پیدا ست صافش ز درد / به تزویر نتوان ورع پیش برد
نیاید ورع در خرابات راست / بمیخانه سامان تقوی کراست
خوشا روزگاری که پیش از ظهور / به میخانهٔ فیض قدس حضور
چو درد می از سجدهٔ دایمی / بصاف طرب داشتم توأمی
کنون دور از آن نسبتم آنقدر / که از جهل خود هم ندارم خبر
ندانم بهوشم چه بیداد رفت / که حرف لب جامم از یاد رفت
چه مقدار مغز شعورم گداخت / که شد پوچ و بار ریش و دستار ساخت
کرامت کن ای نشه پرداز راز / شراب ورع سوز تقوی گداز
که یک نشه پرواز مستی کنم / چو صهبا نزاهت پرستی کنم

سزد کز کدورت رهاند مرا
بصاف حقیقت رساند مرا

کیفیت خطاب بزاهد

برو زاهدا توبه کم کن بیان | نگهدار از طعن مستان زبان

ترا گر سر می ننوشید نیست | در آزار مستان چه کوشیدن است

خیالات زهد و ریا خام گیر | اگر دامی افگنده‌ئی جام گیر

چه لازم زدن شیشهٔ ما بسنگ | که ما خود شکستیم یکسر چو رنگ

اگر در شکستن وفا دشمنی | بمردی چرا توبه را نشکنی

نباید ز بیجا صلی طرف بست | به‌آن توبهٔ خشک دور از شکست

درستی ندارد خط اعتبار | شکنی است کز توبه آید بکار

درستی که از بیغمی نشه ایست | زدل بود اما درین فصل نیست

بهار است بی اعتدالی بچنگ | ز هر غنچه مینا شکسته‌است رنگ

سلامت ز ما پیش‌ازین رخت بست | که تا غنچه گل شد دل ما شکست

برو توبه از دل درستان طلب | شکست آنچه خواهی ز مستان طلب

سلامت نمیبالد از ساز ما | شکست است چون رنگ پرواز ما

بما بیخودان توبه کی وارسید | شکست دلی بود بر ما رسید

غرض حسرت باده سنگست و بس | کز و توبه ها شیشه رنگست و بس

بهر جا گل ساغری نقش بست | چو رنگ آمد از توبه بیرون شکست

درین فصل کو سبزه کو لاله زار | شکست گل توبه دارد بهار

سلامت ز مینا و ساغر خوشست | شکستن ز اسباب دیگر خوشست

در آشوبگاه غرور نفس | شکست اعتبار است و باقی هوس

سلامت درین عرصه بیدردیست | نچیدن گل زخم نامردیست

ز تعمیر هر چیز یابی نشان | شکستی است ساز هیولای آن

بهاری که صد رنگ گل آفرید | ز جیب شکست خزان سر کشید

اگو رفت دامان شب درشکن | سحر گشت از پرده اش موج زن

زخامی بر آمد ثمر چون شکست | بکار دل آمد گهر چون شکست

ز جا نکندن طبع شهرت کمین | شکسته است خط امان نگین

طرف نیست با عا جزان هیچکس | حصا ر سلامت شکستست و بس
تسلی است بیعجز طاقت محال | هما ن آ شیان شد چو بشکست بال
در این ره کسی نقش آ رام بست | که چون گرد خود را ته پا شکست
کلاه از شکستن شود سر فراز | شکستن دهد زلف را بال نا ز
شکستن سر و بر گ چندین نو است | بلنداز شکست است هرجا صدا ست
به آیات رحمت کسی شد قرین | که خط شکستش دمید از جبین

حکایت

شنیدم که شیخ زمان با یزید | شبی داشت با عشق گفت و شنید
ببحر حضور حقا یق شهود | حبا بش نقاب تمنا کشود
که یارب چه آرم من بو الفضول | که یابد در آن بزم رنگ قبول
ندا آمد از حضرت ذوالجلال | که فرشست اینجا دو عالم کمال
کمال ترا کس خریدار نیست | متاعی بجز نقص در کار نیست
ز عرض عبادات علم و عمل | مبرا ست این کشور بیخلل
زجنس شکست آنچه پیدا شود | بر این آستان قیمتش وا شود
شکست تو اینجا درستی نماست | که بحر کرم سر بسر مو میاست
محیطی که رنگ گهرنقش بست | نخواهد ز امواج غیر از شکست
سلامت نمیز ید از ساز موج | شکست است انجام وآغاز موج
بر آن گل کند گریه ابر بهار | که رنگ شکستن نکرد اختیار
خدا را اگر حق پرستی تو هم | مکن در حق تو به چندین ستم
ز نقد درستی چه داری بدست | که شد تو به ات بی نصیب ازشکست
شکستست رنگ بنای ظهور | تو اوهام تعمیر حور و قصور
نم اشک چندی چکیدن سوار | که جمع است در دیدۀ اعتبار
ز بس یکقلم لغزش آماده اند | همان در عدم بیخود افتاده اند
همه گرمی آهن تفته اند | که تا دم زنی از نظر رفته اند
ز خجلت چه آتش فروزد درآب | خسی گرم گردیده در آفتاب

درینجا چه تزویر سرکردن است
که آفاق یکسر زخود رفتن است

تو هم مستی اما نداری خبر
که هوشی تراشیده‌ی از خیر و شر

سراپایت اسباب مستی بجوش
تو از وهم تقوی گرفتار هوش

نفس قلقلی میکند گوشدار
زخود میروی ساعتی هوشدار

جهان جمله سیراب جام و سبوست
ولی زهد خشکت فشار گلوست

کدو چون شود خشک می میکشد
ندانم سرت باده کی میکشد

پی دفع خشکی نکوشی چرا
عصا نیستی می ننوشی چرا

زخشکی طلب نیز بر باد رفت
که سرچشمهٔ جامت از یاد رفت

لب خشک را قطرهٔ تف شکن
تو خشکی سراپا بمی غوطه زن

ز بس ماند در خلوتت بینوا
نی از خشکی افسرد و شد بوریا

چنان ساز عیش تو بی آب شد
که چنگ از نوا ماند ومحراب شد

مشو زحمت نغمهٔ سازها
چه گردی گلوگیر آوازها

چرا پنبهٔ گوش مینا شوی
چه باشد اگر از سرش واشوی

بچشمت چرا شیشه را رنگ نیست
نگاه اینقدرها رگ سنگ نیست

بدستت نجوشید جام ملی
نروئید از شاخ خشکت گلی

غبار تو آب رخ تاک ریخت
بچشم قدح خشکیت خاک ریخت

ریا گر چنین کار حق میکند
هم از سبحه‌ات دین عرق میکند

بمعنی ریا از زنا نیست کم
اگر بنگری صورت لفظ هم

کسانی که مشق ریا کرده اند
بتصحیف نامش زنا کرده اند

بهر صورت این لفظ خجلت بچنگ
به تصحیف هم بر نیاید ز ننگ

ز تحقیق مستی نداری اثر
وگر نه بچشم حقایق نظر

خط جام دارد کمند یقین
که درصید معنی است یک حلقه چین

اگر شخص ادراک معنی رس است
رگ ساز سر رشتهٔ دین بسست

درین محفل آگهی ترجمان
بقانون رمزیست ساز بیان

چنین میدهد شکل قانون صلاح
که گر دید یاران مثلث مباح

خم پیکر چنگ دارد خروش
که ای بیخبر پر بغفلت مکوش

ز پیران مواعظ شنیدن خوشست
بوضع ادب آرمیدن خوشست

ز آئینهٔ دف بصد ناله ذوق
چو تمثال پیدا ست اینحرف شوق

کز آغوش ماچون صداسر متاب
بود خدمت پوست پوشان ثواب

نفس گر همه شعله تازی کند
قدم گو بصد برق بازی کند

ز شور نی آسان نباید گذشت
ز آه ضعیفان نباید گذشت

اگر صوفی شیشه گر شیخ جام
دلیلند یکسر بفیض مدام

عیانست اگر جام گیری بدست
که ساغر پرست است یزدان پرست

بغفلت نباید گذشتن ز می
که شد «کل شئ من الماء حی»

همه گر تو ان کشتی موج گشت
از ین آتشین آب نتوان گذشت

درین مستی آباد جهل وخرد
همین راح روحست باقی جسد

کشد هوش بی نشه شرمندگی
که بی روح باطل بود زندگی

همین موج صهباست زنجیر دل
همین ساغر افسون تسخیر دل

تو سجاده برآب افگن که ما
در آتش فگندیم رخت ریا

کسی را که راهی بفرزانگی است
گذشتن ز انصاف دیوانگی است

ببزمیکه ساقی ز افسونگری
دهد عرضهٔ جوهر دلبری

کمند از رگ موج صهبا کند
ز دور قدح دام پیدا کند

از ین دام ذوق رهائی کراست
سر کلفت پارسائی کراست

وگر مطرب آمد برون ناگهان
بدست از نی وچنگ تیروکمان

سپر هالهٔ چهره سازد ز دف
دل کیست آنجا نگردد هدف

تو معذوری ای زاهد بیخبر
که در بزم مستان نداری گذر

تو در خلوتی مست وهم وگمان
چسان یابی از ذوق مستی نشان

باین جلوه ها تا شوی آشنا
زخود گر نباشد زخلوت برا

دکان گرمی خلوتت سردیست
پس از نوبت مشق بیدردیست

دلت کی ملایم کند اشک تاک
که آتش ندارد اثر زیر خاک

چه دانی زنیرنگ حسن وجمال
نظر بازی از کور باشد محال

کنم اینزمان شرح طامات تو
بنو وانمایم کرامات تو

ره خجلت دعویت واکنم
ترا هم به پیش تو رسوا کنم

که مستان کفیل ادب نیستند
ظهور ریا را سبب نیستند

تو نیز اندکی بیر یا گوش کن / خوشت گر نیاید فراموش کن
بعمامه لافت ندارد حساب / که پر پوچ باقیست کار حباب
اگر زاهدی جبه و جامه است / سماروق هم مرد عمامه است
نظر کن در آئینه و شرم دار / که ریشت چه مقدار دارد بهار
بصد دشت و در اینقدر خار نیست / بصد ریش یک کس سزاوار نیست
بپیشت گرا تاب ریش آوریست / جهان کوسه شد اینچه غارتگریست
بپاداش حسن کدامین عمل / بریشت وطن کرد طول امل
ز عمامه است اینکه بالیده ئی / ز ریش این بزرگی تراشیده ئی
چنین تا بکی باشی ای بد معاش / ز ننگ مقابح محاسن تراش
تو گر عاقلی غیر معقول کیست / باین ریش اگر آدمی غول کیست
محاسن ترا اینقدر مسخ ساخت / که رو از سرت باز نتوان شناخت
محاسن خط اعتدالست و بس / چو از حد گذشت انفعالست و بس
یکی در بیابان بریشی رسید / که از ترس شاشید وگوزید ورید
ز ریشی کزین رنگ دارد قماش / همه گر بزرگیست نومید باش
محاسن باخلاق جوشیدن است / نه این کسوت ننگ پوشیدن است
قبیح است در چشم اخلاص کیش / ز مام محاسن سپردن بریش
شود ریش اگر صاحب اختیار / نسب میرساند بموی زهار
گذشت از سرین کاکل وگشت دم / ز ناف آنطرف حکم ریشست گم
اگر ریشت از کف عنان میبرد / سوی دوزخت موکشان میبرد
چنین ریش تشویش دین است و بس / خس آتش دوزخ این است و بس
خنک صورتان جهان ریا / که خاکند بر آستان ریا
چمقدار بز در زنخ بسته اند / که در سایهٔ ریش یخ بسته اند
کند شانه ات صد دهن ریشخند / که ای خرجوال اینقدر پهن چند
ز زن موی سر بود وز مرد ریش / که آن بر قفا خفت این رفت پیش
ز هر یک همان عدل خوبی طراز / بقدر گلیمست پاها دراز
تو گر ریش وکاکل رسا کرده ئی / یقین شد که رو بر قفا کرده ئی
محاسن گر این خجلت آبستن است / همان کاکل مرد ریش زن است

ازین ریش هم کاش موئی بری   سر موئی از فهم بوئی بری
ز چشم شعورت اگر مو نرست   چه ریش و چه کاکل خط نازتست
تأمل بموئی اگر وارسید   بکنه دو عالم تماشا رسید

حکایت

شنیدم ز نی معنی آئینه ئی   ز نقد خرد داشت گنجینه ئی
به آرایش کاکل مشکبار   ختنها فشاندی ز جیب و کنار
بتدهین و تعطیر شام و سحر   چو موی بلندش گذشت از کمر
صلا داد کای موشگافان راز   مباشید غافل ز حسن مجاز
بر مز عیان چشم اگر آشناست   چو پرکار هر ابتدا انتهاست
ز موی سر اندیشه وا میرسد   که سر رفته رفته بپا میرسد
غرض لنگری داشت خواب مجاز   که افسانهٔ ریش کردم دراز
کنون ریشت از کف رها میکنم   تو خوش باش من هم دعا میکنم
که یارب مزار بزرگان شوی   چو گنبد بعمامه پنهان شوی
کنون خالق هیئت خرس ومیش   نمود از سراپایت ایجاد ریش
بیا ساقی ای رحمت ایزدی   کرم شامل رندی و زاهدی
که ما را با هل ورع جنگ نیست   یقین عالم شیشه و سنگ نیست
بحر فیکه بنیاد او سرسریست   اگر جنگ واقع شود زرگریست
مگو قدح زهد وریا کرده ام   حق مدحی از سر ادا کرده ام
بدل داشتم صافی سینه ئی   برون ریختم زنگ آئینه ئی
که اهل ریا را درین روزگار   گذشته است از شانه وسره کار
سزد کاینزمان دیده ئی وا کنند   در آئینه خود را تماشا کنند
درین بزم کائینهٔ چیده ایست   قدح میزند هر کرا دیده ایست
اگر غافل از ساقی وشاهد است   همین زاهداست وهمین زاهداست
چه زاهد خیالیکه از مغز دید   باندیشهٔ پوست زحمت کشید
کدورت گزید از جهان صفا   مخالف عیان شد ز ساز وفا

زگردن فروهشت طوق و بال
بسر همچنان یك سبد انفعال

نفهمید کاین جلوه‌گاه نمود
نپرزد بتکلیف چندین قیود

گر این بیخبر جرعهٔ می کشد
زعمامه رنج سبد کی کشید

وگر گردن شیشه آرد بکف
چرا پنجه با ریش‌ساز د طرف

همین ریش و دستار زنجیر پاست
که مانع زجولان گهٔ مدعاست

حکایت

شنیدم ادب کرده مولای روم
خلف را ز اوضاع اهل رسوم

که سرگرم ترتیب دستار بود
ببست و گشادش گرفتار بود

بدو گفت کای پور معنی نظر
بر این شغل باطل مپیچ آنقدر

که یکبار منهم بحکم شباب
فتادم بگرداب این پیچ و تاب

خضر زین ادا ترك صحبت گرفت
ز من مدتی رنج الفت گرفت

هنوز از خیالش خیالم تر است
جبینم از نم انفعالم تر است

ز تشویش کسوت مکش درد سر
مبادا این غبارت بپوشد نظر

باین پرده گر محرمی بایدت
کفن باید از جامه یاد آیدت

مشو مایل آب و رنگ فریب
مباش از حضور خضر بی نصیب

خضر نشهٔ مطلق آگهی است
کزان نشه ظرف مقید تهی است

بیا ساقی ای یجو هر آگهی
بیا ای د لت مظهر آگهی

حضور شرابت تکلف گداز
ز تشویش پیراهن آزاد ساز

جنون کسوت می پرستان تو
ز خود رفتن آهنگ مستان تو

ز جام می به بنیاد م آتش فگن
که مستان نزیبند در پیرهن

گرفتار اندیشهٔ باده ام
ز غم کن ببوی می آزاده ام

اگر نشهٔ بی نیازی رساست
نگاهت رهین تغافل چراست

زمانی تغافل فراموش کن
نوای طپشهای دل گوش کن

ز اسباب اوهام اگر رم خوشست
تغافل فراموشی هم خوشست

زحد رفت شور دل ناتوان
چونی عمر من گشت صرف فغان

ولی هر قدر در طلب سوختم / چراغانی از حسرت اندوختم
که هر چند مطلوب کلفت دهد / طلب عرض آغوش وسعت دهد
طلب هر کجا گرم تاب و تب است / بانداز معدومی مطلب است
بمخموری از بسکه بردم بسر / ز خمیازه گشتم جهان دگر
کشیدم ز بس ساغر انتظار / نهنگی دمیدم ز بحر خمار
کنون در خور کام من جام نیست / چو من تشنهٔ قلزم آشام نیست
تو آگاهی از ظرف کیفیتم / که در قطرگی بحر خاصیتم
بکشتم ز دریا دلی آب ده / می از گردش جام گرداب ده
دل امروز جوشید همت بچنگ / خم بحر زیباست جام نهنگ
ز وجد طلب بسکه بالیده است / غبار فلک ظرف گردیده است
بهر جرعه مشکل که گردم خموش / محیطم بشبنم نیفتم ز جوش
گداز دو عالم فروشد شراب / که بر آتش من توان ریخت آب
درین بزم کاینهٔ خواهش است / گر افزایشی هست در کاهش است
ز صفریست اینجام پیمودنم / حسابی است از کاهش افزودنم
بهر جا سر و برگ عرض غناست / اثرهای نایابی مدعاست
چو مطلب شود ناامیدی رواج / غنا سر برون آرد از احتیاج
جهانی ز معدومی دستگاه / بوحدت شکسته است طرف کلاه
که نومیدی مدعا شاهی است / همان فقر مرآت اللهی است

حکایت

بمجنون یکی گفت ای بیخبر / در آندم که شد لیلیت جلوه گر
ز غفلت چرا هوش در باختی / بهارت عیان بود نشناختی
ز صبح غبارش نفس زد پری / بخندید از آن شعله خاکستری
که لیلی بشرط شهود خود است / دلیل نمودش نمود خود است
ز من بود شور طلب آشکار / چو من رفتم از خود نشست آن غبار
ببرقی زدم خرمنم پاک شد / فلک داشتم طعمهٔ خاک شد

بنو میدی آن آتش افروختم — که آئینه با جلوه واسوختم
دمی کز نظر اعتبارات رفت — صفتها بغارتگهٔ ذات رفت
زخود گم شدم جستجو هم نماند — چومن از میان رفتم او هم نماند
یقین شد که طوفان اوهام بود — چه لیلی چه مجنون همین نام بود
هوس راست مشق زخود رفتنی — نفس چیست بر شمع خود دامنی
زهستی غرض نفی خریشست و بس — همین گرد افشانده دارد نفس
امیدی بدل بود آتش زدم — شدم بیغش و جام بیغش زدم
بیا ساقی ای عجز فهم امید — ثمر بخش عریانی شاخ بید
که صافست آئینهٔ هستیم — هوائیست مخموری و مستیم
باین ظرف اگر می دوس میکنم — ز عنقا شکار مگس میکنم
ندانم درین خاکدان کیستم — با میدمی طالب چیستم
درینجا گدائیست بی احتیاج — شهنشاهم اما نه تخت و نه تاج
تو خاکم نگر یا سپهرم شمار — نفس مایه را با امیدیست کار
بهر صورتم می طلب کردن است — ز امید برگ طرب کردن است
وگرنه سرانجام مطلب کجا — خیالیست زحمتکش مدعا
بیا ساقی ای قلزم معرفت — محیط حقایق خم معرفت
ازان می که آفاق مینای اوست — جهان رنگ ظرف تمنای اوست
در اندیشهٔ شوق آن دلنواز — بهر سینه داغیست پیمانه ساز
به‌آرایش آن فریب نظر — سر شکیست در دیده ها شیشه گر
با مید ظرفیت آن شراب — تهی کرده قا لب محیط از حباب
فلک نیز هر صبح ازین آگهی — کدو ساز داز تخم انجم تهی
بمن ده که از حسرتم ناصبور — ز دل کرده ام تخم اوهام دور
بود تا بکی در تمنای می — سر آرزو ظرف سودای می
بدور توای دستگاه سخا — من خستهٔ بیدل بینوا

بجای می ناب غم میخورم
اگر نیست باور قسم میخورم

قسمیه

بسر جوش صهبای خم ازل — بکیفیت نشئهٔ لم یزل
بمست قدح نوش اسرار ذات — بمخمور مدهوش درد صفات
بیکتا شمار حدوث و قدم — بواحد شناس وجود و عدم
بافسون ممکن طراز وجوب — بنیرنگ ظاهر نمای غیوب
ببیرنگی خون که در جسمهاست — بتوحید ذاتی که در اسمهاست
بتکبیر مسجد بنا قوس دیر — به بیگانگیهای آهنگ غیر
بنفی صفات اثرهای وهم — باثبات ذات منزه ز فهم
بمعنی که اصل شهود است و بس — بصورت که ختم نمود است و بس
بهستی که سر چشمهٔ آرزوست — بعالم که آئینهٔ رنگ و بوست
باشیا که نخجیر دام دل است — بگردون که دوری زجام دل است
بمستوری ساز تحقیق راز — بعریانی نغمه های مجاز
باسرار سنجان رمز قدم — بخلوت طرازان ذوق عدم
بدریا نوردان موج بقا — بساحل نشینان گرد فنا
بقانون هنگامهٔ آب و گل — بمضراب شوق طپشهای دل
بطوفان بی ساحل وهم و ظن — بامواج بیتابی ما و من
بجوشی که در چشمهٔ زندگی است — بموجی که در بحر پایندگیست
ببویی که در غنچه های دلست — بوهمی که زنجیر پای دلست
ببرچیدن دامن گیرودار — بخاکستر خرمن اعتبار
بانفاس عمر زکف رفته جام — بوحشی غزالان فرصت خرام
بمعموری عالم معرفت — بویرانی عمر غفلت صفت
بتکلیف اسباب ابرام هوش — بتصدیع خمیازهٔ جام هوش
بپای خم عالم بیخودی — بدمست سبوی می سرمدی
بگوش صراحی صاف وفا — بچشم ادب سنج جام حیا
بآسوده حالان عجز طلب — بعاجز بیانان درس ادب

بتمکین بیطاقت صبر کوش　　به بیتابی صبر طاقت فروش
بصبری که نومیدی آثار اوست　　بتخلیکه سنگ ستم بار اوست
بخود داری آه بید ست و پا　　بلغزیدن اشک مژگان عصا
بچینی که دارد کمند نگاه　　بتاریکه پیچیده بر ساز آه
به آن شعله کز اخگر دل دمید　　به آن آب کز گوهر دل چکید
به آن غم که از سینه ها کم نشد　　به آن دل که خون گشت و خرم نشد
براحت که در طبع آفاق نیست　　بخوابیکه در چشم عشاق نیست
بشوق تماشای چاک قفس　　بذوق طپشهای بال نفس
به آئینه عجز تمثال اشک　　بپروانهٔ بی پر و بال اشک
بسازی که آواز گم کرده است　　ببالیکه پرواز گم کرده است
برقص نفسهای وحشت بچنگ　　بپرواز بال سبکسیر رنگ
بتاب و تب آه آتش وطن　　بشمع نگاه تحیر لگن
بتحریك مژگان دریا خروش　　ببرق زخود رفتن رنگ هوش
به آهی که از وحشت آماده است　　بسرویکه چون ناله آزاده است
ببرگ گلستان داغ جگر　　بسیر خیابان مد نظر
بخاصیت صافی سینه ها　　بهمواری آب آئینه ها
بمهر حسود تواضع نثار　　بخون تشنه شمشیر خم در کنار
بکین عزیزان اشفاق کیش　　بغولان آدم بگرگان میش
به آئین بی کلفت اتفاق　　به اکراه تعظیمهای نفاق
بعزلت پرست بساط حیا　　بخاموشی اندیش حرف خطا
ببی انفعالان شوخی مقال　　بخجلت نوایان لاف کمال
بعزت فروشان اسباب جاه　　باوج اعتباران زندان چاه
بطاهر محبان باطن شرر　　بوضع منافق که خاکش بسر
بالفت که جام دوئی راست سنگ　　بعبرت که دید یقین راست رنگ
بجنت که وصل می وشا هداست　　بدوزخ که خود داری زا هداست
بمشاطهٔ عیش یعنی شراب　　به آئینهٔ وهم یعنی حباب
بسباحی موج در جام مل　　بنواصی آب در طبع گل

بخاموشی غنچهٔ دل فگار — بشور جنون خیز بوی بهار
بزنگار آئینهٔ اشتباه — بگردی که خیزد ز طبع نگاه
بتحقیق اوهام صورت پرست — که بر بوی گل تهمت رنگ بست
بتفتیش فهم تسلی هلاک — که گوید تو خاکی وخاکست پاک
بعرض خزان و بهار نمود — که تا چشم واکرده‌ئی خاک بود
بکوهی که تا رفتی آنجا نه‌ئی — بصد کوه یکتاله پیدا نه‌ئی
به آغاز الفت بانجام شوق — ببوس تمنا بپیغام شوق
به تسبیح اشک و بتذکیر آه — بتعلیم حیرت بدرس نگاه
بصاف رخ صبح سیمای یار — بدور خط شام پیرای یار
بسامان حسن تجلی غرور — باسباب ناز تحیر ظهور
بمعدوم معلوم یعنی دهن — بموجود موهوم یعنی سخن
بگلگونی چهرهٔ اشتیاق — بعنابی اشک چشم فراق
بسرسبزی گلشن آرزو — بگلهای امید بیرنگ و بو
بمجروح طبعان پاس ادب — ببسمل نژادان اشک طلب
بسودائیان پریشان نظر — بژولیده مویان دود جگر
بدلبند زنجیر زلف سیاه — بصید افگنان کمند نگاه
بحیرت نگاهان حسن خیال — بحسرت پرستان فکر وصال
بگوشی که بر گفتگوی کسی است — بچشمیکه حیران روی کسی است
بجسمیکه با خاک همبستر است — بجانی که با درد همساغر است
بناسور دردیکه داغش دواست — بزخمیکه با ناخنش التجاست
بجیبی که با چاک پیوند اوست — بچاکی که حیرت شکرخند اوست
ببزمیکه خونست صهبای او — بباغیکه زخمست گلهای او
برزمیکه ساغر بود خنجرش — به بحریکه پیکان دمد گوهرش
بکوهی که در سعی امید و بیم — ز تیغش دل کوهکن شد دونیم
بدشتی که مجنون غربت سفر — زدامان او کرد خاکی بسر
به تیغی که در عرصه گاه نیاز — بود جوهرش غمزه و آب ناز
بتیریکه در کوچهٔ استخوان — غبار دل انگیزد از مغز جان

بقربان امید حسرت شهید
که بسمل شد ودست وتیغی ندید

بنیروی عجز تحیر بچنگ
که ازخویش هم رفت ونشکست رنگ

بضعفی کز وکرد در چشم من
نگه زیر دیوار مژگان وطن

باشکی که از سعی بی بال و پر
شود تکمهٔ جیب مژگان تر

بگردن کشیهای بالای ناز
با فتادگیهای زلف نیاز

بافشای رنگ گلستان شرم
بگل کردن شبنمستان شرم

بشرمیکه گر یك عرق سر کشد
ز پیشانی شعله کوثر کشد

بضبط سوالیکه بی کیف و کم
در آتش نهد نعل شوق کرم

بجرمیکه عفواست جویای او
بعفویکه جرمست رسوای او

بفیضیکه هنگام عجز فغان
نگه را دهد آبروی زبان

بفضل کریمی که جان میدهد
بخاك اعتبار جهان میدهد

بگستاخ وضعان حاجت مقال
به بی آبرویان مطلب سوال

بافشاندن آبرو در بدر
بگل کردن خاك از آب گهر

بدوران پرواز آهنگها
بپیمانهٔ گردش رنگها

برنگی که تا سر کشد سنگ بود
بخونی که تا موج زد رنگ بود

بکاشانهٔ بینوائی غبار
که جز غم متاعی نکرد آشکار

بویرانه‌ئی کز غبار درش
بصد سیل نتوان گذشت از سرش

بچشمیکه تا شمع دل بر فروخت
چو آئینه فانوس مژگان بسوخت

بدودیکه از سینه خیزد اگر
شود بال پرواز لخت جگر

بدستی که از ناتوانائیش
چو گل رفت از یاد گیرائیش

بپائیکه چون شمع اگر پیش رفت
فرو ماند چندانکه ازخویش رفت

بمرغیکه پرواز او دام اوست
بدامیکه وارستگی نام اوست

بهوشیکه خفته است در بیهشی
بحرفیکه دارد لب خامشی

بعمریکه کردند وصلش خطاب
بمرگیکه از هجر دارد نقاب

بهجریکه امید وصلی در اوست
بوصلیکه هجران فراموش اوست

بمحویت شوق حیرت ثمر
که نی شام داند نه فیض سحر

بزندانی دام گاه فریب
که در عین وصلست حرمان نصیب

بوحدت نگاهان روی نگار بکثرت خیالان گیسوی یار
بحسنی که در محفل قدس ذات عیانست از پرده های صفات
بروئی که والشمس تفسیر اوست بموئی که واللیل تعبیر اوست
بخاکی کز و یافت آدم نمو بناری که یعقوب ازو یافت بو
به آبی کز و خضر دارد نعیم بناریکه افروخت شمع کلیم
بعنصر که ترکیب پیرنگیست باجرام کان مفرد آهنگی است
بتعظیم چرخ بزرگی حسب بتسلیم خاك ضعیفی نسب
به فطرت بلندان عرش احترام بناقص کمالان پستی مقام
بصیادی معنی دلپسند به رم الفتیهای فکر بلند
بنازك خیالان لطف مقال بجوهر نمایان تیغ خیال
باظهار دانش بسودای خام بمجنون عاقل به آهوی رام
بخبطی که در فکر فرزانگی است بعقلی که در کسب دیوانگی است
بجهل و بغفلت بنسیان بوهم بعلم و بدانش بعرفان بفهم
به آشفتگیهای رنگ جهان بانواع اوضاع اهل زمان
بشیدائی طبع شیدای من برسوائی شوق رسوای من
به بی پردگیهای مستوریم بقرب کمال ز خود دوریم
بحق خدا جوهر آب و گل که شد بیدل و سر بسر بود دل
بصبحیکه خورشید آن روی تست بشامیکه درچین گیسوی تست
بپیمان نازت که رنگ من است به آهنگ سازت که چنگ منست
بتو کز منی جستجوها تلف بمن کز توام گفتگو برطرف
که بی باده عمری جگرخورده ام کجا عمر تیغی بسر خورده ام
ازان نشهٔ فیض عرفان سند ازان آب ورنگ حیات ابد
بمن ده که مستانه آیم بجوش خمستان شوقم نباشم خموش
چو مینا بقلقل خروشی زنم طپش ریزم از پرده جوشی زنم
چو ساغر به لبریزی ایما کنم زخود بر تراوم سخنها کنم
کنون بیخودی ترجمان میشود همان موج صهبا زبان میشود
دل آئینهٔ راز میخانه ایست که نه چرخ ازو نقش پیمانه ایست

دور سادس

بزم نیرنگ اثرهای خیال

چه میخانه دریای وحدت کنار — چه میخانه صحرای کثرت غبار
چه وحدت حضور جهان قدم — چه کثرت تماشای آرام و رم
طپشهای دل ریگ هامون او — جهان گردش رنگ مجنون او
فضایش تمنای آغوشها — غزالش ز خود رفتن هوشها
هوا الله خط عرض پیراهنش — ازل تا ابد چاکی از دامنش
غبارش رمیدن ز دام هوا — سوادش نظر بستن از ماسوی
محیطی که اندیشه گرداب اوست — طلب شوخی موج بیتاب اوست
ز لالش صفا بیز صبح یقین — حبابش نگاه گریبان کمین
صدف نقش لبهای بی گفتگو — گهر رنگ دلهای بی آرزو
سحابش بطوفان ده اعتبار — کفش نفی بیمغزی گیر و دار
کدورت ز اسباب آب وگلش — ز خود بر کنار آمدن ساحلش
چه میخانه حسن بهار کرم — چه میخانه آئینه دار کرم
بصورت بنای جنون آستان — بمعنی عبادتگهٔ راستان
جهانی برین آستان شهود — چو مستی جبین‌سای ذوق سجود
ز آثار تسلیم مستان راز — فلکها زمین طریق نیاز
ز وجد حریفان ساغر بچنگ — دو عالم شکستی بدامان رنگ
زهی قبلهٔ عالم احترام — که خاکش ز نقش جبین خورده جام
خمش هر یکی عارف راز حق — ز سر تا بپا بحر تمکین سبق
همه سینه بر خاک عجز و نیاز — ولی جمله گنج گهرهای راز
بکنج گریبان دل روی شان — جهان سر بمحراب زانوی شان
نفس گر طپد مطرب ساز اوست — و گر خامشی پردهٔ راز اوست
همه سبحه خوانان راز دلند — همه درو ضوی گداز دلند

سبویش رسانیده دستی بگوش / به آهنگ تکبیر گرم خروش
که باید کنون قامت آراستن / بجهد از سر شور برخاستن
ادای دگر فکر خاست و بس / نمازت همین یك قیامست و بس
پی وعظ پردازی چنگ و نی / دود نشه بر منبر موج می
که امروز مستی است عشرت خروش / نباید حدیث خرد کرد گوش
طریق خرد هر که اینجا سپرد / ز لای هوس بر نیاید چو درد
در سجدهٔ شوق تا وا کند / خم و شیشه محراب پیدا کند
که در بزم دل سرکشی خوب نیست / ز مینا بجز سجده مطلوب نیست
ز تسلیم اگر سر کنی وقف جیب / شود روشنت رمز محراب غیب
لب جامها جمله الحمد خوان / صراحی همان قل هو الله بیان
بط باده سجاده افگن بر آب / دعای قدح بی سخن مستجاب
بجا می اگر قطره‌ئی مانده است / چودل از طپش سبحه گردانده است
ز هر شیشه چون نغمه ازچنگ و نی / نمودارد رکسوت رنگ می
اگر رنگ پیمانه گردیده است / ز می پرتو جلوه‌ئی دیده است
از وگردن شیشه آرد پدید / خط نسخهٔ قرب «حبل الورید»
از آن حسن مطلق قدح آگه است / که یک چشم حیران وجه الله است
بصافش نهان رنگ اثبات ذات / ز دردش عیان لای نفی صفات
بر افتد اگر پرده از روی کار / زخم نیست جز «کنت کنز» آشکار
چه میخانه فیض دو عالم حضور / گلستان عشرت بهشت سرور
مراد ابد صید مستان او / طرب بندهٔ می پرستان او
ز دریا کشانش عروج همم / زخو در فتهٔ او ثبات قدم
گداز هوس باده پیمائیش / صفای یقین عرض مینائیش
بدریای کیفیت جستجو / لب جام او ساحل آرزو
صفا جلوه مینای عشرت نوید / سحر آبیار غبار امید
نگاه از شهودش پرافشان ناز / دماغ از خیالش چراغان راز
بیانها زوصفش طپش ریشه‌ئی / خموشی زمینگیر ته شیشه‌ئی
ز صدق و صفا نقل و صهبای او / غبار هوس سنگ مینای او

میش فارغ از آب و گل گشتنی / خط ساغرش گرد دل گشتنی
تنازه بساط تقدس ظهور / چو صبح ازل جام لبریز نور
غبارش نم از آبروی نیاز / هوایش پرافشان آهنگ ناز
ضیا فرش راه تمنای او / صفا محو رنگ تماشای او
ببزمش چراغی که روشن کنند / گدا از مه و مهر روغن کنند
ز انوار رنگ تجلی نقاب / گل شمع او ریزش آفتاب
اگر دودی از مجمرش سر کشد / قلم بر خط کهکشان در کشد
وگر نالهٔ گل کند از سپند / بگوش ثریا رساند کمند
بخاک درش اوجها جبهه سا / فلکها همان حلقهٔ نقش پا
مکان رفیعش به آن پایه است / کز و سایه هم ابر سرمایه است
زمینش به آن جلوه رفعت پسند / که از گرد او نشه گردد بلند
غباری کزین آستان گم شود / بگردون می جام انجم شود
ز بامش برازنده چرخ برین / ز پهلوی طاقش فلکها زمین
مدارج ز خود رفتهٔ پایه اش / بلندی سر افگندهٔ سایه اش
چو وصف عروجش نمائی رقم / ز پستی توان زد بگردون قدم
ز بس رفعت پایهٔ بام او / نیاید فرود در نگین نام او
بچشم یقین رفعت هرچه هست / زمینای او چون قدح زیر دست
سواد دو عالم در آن پیشگاه / چو مژگان همان زیر مشق نگاه
گشوده فضایش ازل تا ابد / چو رحمت یک آغوش بر نیک و بد
نبیند کسی بستگی از درش / مژه نیست در دیده چون اخترش
دبیر قضا وسعت این بهشت / بدامان صحرای مشرب نوشت
ز کلک قدر صورت این مقام / منقش در آئینهٔ فیض عام
چه میخانه صبح سعادت نقاب / چه میخانه سرچشمهٔ آفتاب
اساسی چو نام کرم پایدار / بنائی چو عهد کریم استوار
به آن محکمی ها که توصیف او / ثبات یقین ریزد از گفتگو
شکستن متانت ز مینائیش / درشتی نزاکت بخارائیش
اگر ناله کارند در خاک او / رگ سنگ بالد بعرض نمو

گلی را که کز و مایه افتد بچنگ — فرو شد بیا قوت تمکین رنگ

خلل در بنایش سلامت شود — شکست آید و استقامت شود

زهی عافیت منزل بیخودی — که رستی ز غم تا مقیمش شدی

زهی بارگاه نجات آشیان — همان رحمت عام پیر مغان

شهود از مقیمان سر منزلش — حقایق نمودار از آب و گلش

چو آئینه از کاه دیوار او — عیان جوهر دست معمار او

لطافت به آن رنگش آئینه چید — که در خاک او میتوان نشه دید

تأمل اگر دیده ئی وا کند — بسنگش تماشای مینا کند

ببوس درش گر بجنبد خیال — ز لب رنگ می گل کند چون هلال

نگه تا بدیوار او دیده است — سیه مست چون سایه غلطیده است

دراو به آن فیض نور اکتساب — که شد حلقه اش دیدهٔ آفتاب

فضایش ز پرواز صافی اثر — زمین تا فلک دستگاه سحر

چراغش دم گرم روشندلان — حصیرش خط جبهه مقبلان

براه ادب سجده ها خاکروب — بخاکش سر و جدها پا یکوب

ز کیفیت طوف بی کیف و کم — بگردش چو پیمانه نقش قدم

پی ساغرش از کف می پرست — ز خود رفته چون موج می خط دست

ز حرفش اگر لب نشنید خموش — سر از شوق چون خم برارد خروش

جنون خیز شور خم آهنگها — چمن گرد پیمانه اش رنگها

طپد گر بیاد صراحی نفس — کند صد پریخانه چین در قفس

تمنای مینای طاقت گسل — حلب ریزد از شیشه بازار دل

چه مینا ز رنگ هوس سادگی — چه می صافی طبع آزادگی

مگو باده تا جز ادب نشمری — حقیقت مزاج نسب نشمری

ز اظهار این رمز حیرت خموش — که ترسم ز نامش نیائی بهوش

گر از نام می بهره ور میشود — دو لب ساغر یکدگر میشود

خرابش عمارتگر صد جنون — کبابش چمن ریز صد رنگ خون

فلک داغی از سینهٔ بیدلش — جهان صفحه ئی از پر بسملش

چراغیکه در یادش افروختند — بپروانگیها ش دل سوختند

رسد گر ز بویش برنگی سراغ هزار انجمن شیشه چیند دماغ
درین محفل از خط جام شراب کمندیست در گردن آفتاب
بهر شیشه صد کان یاقوت خیز ز هر قطره‌ئی صد گهر رنگریز
مقیمش ز فیض قناعتگری خدیو جهان غذا پروری
گر اینجا سری افسر اندیشه است به بیمغزی پنبهٔ شیشه است
گدائی در نشه تعظیم او اگر سر به فغفوری آرد فرو
چنان نشئه شکست دل آرد بجوش که گردد کدو نیز چینی فروش
تن خاکسارش گر از غفلتی بمخمل زند پهلوی راحتی
ز دردی که برهمت آرد ستیز نی بوریا هم شود ناله خیز
درین بزم از اندیشهٔ هیچکس با فسون خواهش نجنبد نفس
همه گر سفالی ز تغییر حال گهر گل کند نیستی انفعال
زهی عالم بینیازی رواج که نازد غبارش بصد تخت و تاج

کیفیت اهل میخانه

مقیمان این بزم الفت بهار بظرف طبایع چو می سازگار
قرین تر ز درد محبت بدل چو گلشن بچشم وچو راحت بدل
ز کیفیت رنگ تمکین نشان نگه سرخوش رطلهای گران
ز اندیشهٔ وضع فرخنده فال تأمل بهشت جهان خیال
نه اوضاعشان قابل کینه‌ئی نه اطوارشان زنگ آئینه‌ئی
چو مینا همه مایل ندگی خط جبهه یکسر سر افگندگی
چو ساغر سراپا لبی بیزبان چو می جمله پرواز عجز آشیان
باند از تسلیم زشت و نکو همه دست بر سر برنگ سبو
بتعظیم چندان ز خود کاسته که چون نشه بیرنگ برخاسته
بصد گفتگو چون نگه بیخروش بچندین زبان همچو مژگان خموش
چو ابروی خوبان تواضع سرشت چو چشم نکویان حیا سرنوشت
ز قید عبارات رسمی برون بدرس اشارات دل ذوفنون

همه نکته سنج خموشی کلام — زبانها چو امواج گوهر بکام
گل شرم آئینهٔ آبشان — چمن غنچهٔ وضع آدابشان
نزاکت متاع این قافله — به‌آرایش عجز یک آبله
جرسها خموشی نوای طپش — قدمها دلیل وداع روش
زمینگیر اما بگرد سفر — بجمعیت آشیان بال و پر
بسیر گریبان ز سرها قدم — بمیدان زانو ز مژگان علم
همه بیقراران مست و خراب — ولی بیصداتر ز موج شراب
همه با دل گرم گرم اشتلم — ولی سر بجیب تأمل چو خم
ادب بر بساط سخن پیشرو — بپاس مروت نفسها گرو
حیا بسکه چون شمع‌شان روبروست — زبان گر بجنبد عرق گفتگوست
چو رنگ چمن هر یکی می پرست — چو اوراق گل جمله‌ساغربدست
چو آب گهر التیام و وفاق — چو شیر و شکر لذت اتفاق
همه چون صف غنچه پهلوی هم — مهیا به بوسیدن روی هم
چو لبها ز هم یک نوا مشتغل — چو مژگان یک انداز تحریک دل
اگر ازدلی پرفشان شد شکست — بصد چهره‌چون رنگ گردش نشست
و گر شیشهٔ اشکی آمد بسنگ — ز موجش صدا تاخت بر قلب رنگ
بصد موج یکدل چو اجزای آب — پر از جوش یک می چو مینای آب
ز جزوی اگر خرمی سر کشید — چو صبحش تبسم بر اجزا دمید
ز رفع دوئی چون خیال و نظر — نمودار ز آئینهٔ یکدگر
بعرض ادای مخالف نما — چو ربط سخن صرف یک مدعا
ز بس کز خم و پیچ آزاده‌اند — بهمواری یکقدح باده اند
سپهرند در ذره پنهان شده — محیطند از قطره عریان شده
نه چندان ز رنگ تعلق جدا — که پهلو کشد نقشی از بوریا
نه چندان ز گرد تکلف برون — که گردد معانی عبارت فسون
همه عالم دفتر سادگی — همه خط شناسان آزادگی
بفهم ادا چون خرد جمله‌هوش — برآواز دل همچو دل جمله گوش
باظهار رنگی نیاورده اند — چو خون یکقلم جوش‌در پرده اند

بضبط نفس چون ادب استوار
بستر خطا صد حیا پرده دار

بعهد وفا چون وفا مستقل
بپیمان الفت گسستن گسل

سحر خیز جائی که دم میزنند
ثبا تست هر جا قدم میزنند

بهر جا شدند آ بیار نمود
چمن وقف چشمیکه مژگان گشود

شهود ازل نشهٔ کاشان
کمند حقیقت خط جامشان

همه جسته چون همت از رنگ و بو
همه چون غنا صفدر آرزو

ز اسباب اندیشهٔ خیر و شر
بتیغ غنا کرده قطع نظر

در شوکت عجز افلاک فرش
سر خاکساری بسامان عرش

همه دامن فقر چون آسمان
بهم چیده از گرد رنگ جهان

نشسته ز بی احتیاجی جدا
روانی وگیرائی از دست وپا

چو گل گر کفی وا گشاید فرح
نگیرند از اسباب الا قدح

اگر ذوق رفتن کند اشتلم
بلغزش خرامند تا پای خم

در آئینهٔ بیخودی جایشان
دو عالم سراب تماشایشان

به این رنگ از آئینهٔ اعتبار
بهارند هر جا شوند آشکار

بگریند ابر و بخندند گل
ببالند شوق و بجوشند مل

بحسنند ناز و به آئینه آب
بگل شبنم و بر چمن ماهتاب

بهر کس بجوشند باغش کنند
چو می یک خمستان دماغش کنند

همه گر بنا سور همدم شوند
گدازند چندانکه مرهم شوند

نه ذوق بزرگی نه فکر سری
همه آب آئینهٔ دلبری

بدیر و حرم بسته راهِ هوس
زخود رفتهٔ طوف دل چون جرس

کرامات از شهرت آزادگی
بزرگی بپای هم افتادگی

گذارند اگر پا بروی زمین
بسایند عمری بعذرش جبین

ببینند اگر زیر پا نیش خار
بگیرندش از آبله در کنار

چه در سیر خلوت چه در طوف جمع
جبین پیش پیش قدم همچو شمع

دهند از کمال حقیقت مآل
در آئینهٔ خاک عرض مثال

کف خاک اما تهی از غبار
نم اشک لیک آبروی بهار

همه نسخهٔ یک سجود و بس
کمالات تسلیم و باقی هوس

میرا ز اقبال نقش صفات ‌‌ ز نفی صفت هر یکی عین ذات
برنگی تهی گشته هر یک زخویش ‌‌ که عالم پری از خلا برده پیش
برون جسته از رنگ و بو آمده ‌‌ زخود رفته چندانکه او آمده
جدا از کم و کیف امید و بیم ‌‌ بمیخانه چون بوی صهبا مقیم

کیفیت میخانه

چه میخانه افشای اسرار شوق ‌‌ گل افشانی رنگ گلزار شوق
نهالی بصد گل برون آمده ‌‌ بهاری بجوش جنون آمده
ز لبهای مخمور مستان او ‌‌ بخمیازهٔ گل گلستان او
ز چشم حریفان ساغر پرست ‌‌ حیا یك چمن نرگسستان بدست
خم شاخ کج کردن شیشه ها ‌‌ رم موج بالیدن ریشه ها
طلسم فسون جنون منظری ‌‌ ز هر جام می عالم دیگری
شب و روز دیگر جهانی دگر ‌‌ زمینی دگر آسمانی دگر
بهارش غبار از دل انگیختن ‌‌ طرب گرد خواهش برون ریختن
دم بیخودی صبح عید نجات ‌‌ سیه مستی ایجاد شام برات
چو آئینه عشرت بنای حضور ‌‌ چو فردوس مهمانسرای سرور
ز شور جگرها نمکدان او ‌‌ جبینهای فرش ادب خوان او
نشاط از خروش نیش عشرتی ‌‌ حلاوت ز نقل میش لذتی
صلای کرم بیقرار حیا ‌‌ نوای وفا عاشق مرحبا
خمیدن ز مینا تواضع نثار ‌‌ دمیدن ز ساغر مدار بهار
دل صاف سرجوش صهبای او ‌‌ سرافگندگی درد مینای او
زبان تا کند ذکر فیضش هوس ‌‌ سحرها هجوم آورد برنفس
برنگینیش گر برد دیده راه ‌‌ چمن دسته بندد بتار نگاه
بسا طیکه تا در نظر چیده اند ‌‌ بهر ذره صد خلد بخشیده اند
جهان نقطه ئی از خط ساغرش ‌‌ فلك چشمی از روزن مجمرش
کدوی خیالش سر سروران ‌‌ سبویش دماغ غنا پروران

ز خاکش بگردون توان راه برد
چو کیفیت نشه در طبع درد

کف خاکش آنجاکه گل میشود
اگر سبحه سازند دل میشود

قدح ساز شوقش مه و آفتاب
میش را فلك شیشه گر چون حباب

در و بامش ادنا و اعلای دل
فضا یکقلم وا شدنهای دل

بعالم که یکدست ویرانه است
اگر خانه ئی هست میخانه است

همین خانه آئینهٔ زندگیست
همین منزل آغوش پایندگیست

درین گوشه آرام عمراست وبس
تسلی در آئینه دارد نفس

ز دیوان اسرار این پهن دشت
نگاه تأمل سراسر گذشت

ولی هر قدر رمز معنی شگافت
جز این خانه بیت بلندی نیافت

چه بیت است این حیرتستان حال
که خون شد ز مضمون فهمش خیال

بطبعیکه از هستیش کلفت است
خرابات معمورهٔ الفت است

توان از سر الفت جان گذشت
ولیکن ز میخانه نتوان گذشت

که از ریزهٔ ساغر و شیشه ها
بدوش شکست دلست این بنا

بهرجا بود موج می آشکار
نفس میکشد دامن دل بخار

کرا سعی وحشت کشد زین مقام
که چاهی است در هر قدم نقش جام

اگر تو به سامان رفتن کند
عصا از صدای شکستن کند

درینجا پی هر دو عالم گم است
جهان از مقیمان پای خم است

نه هشیار ازین خانه رفت ونه مست
مگر تو یه آنهم بدوش شکست

مپرس از کمال دبستان شوق
که اینجا نگنجد بجز مشق ذوق

بتحریر وصفش زعجز رقم
به بینی کشد خط زبان قلم

عبارات پیش از خط ما ومن
زنوك قلم جمله خس در دهن

بتوصیف این بزم دعوی گداز
نفس چون دم صبح شبنم طراز

جگر میگدازد در اندیشه اش
چسان گل کند اززبان ریشه اش

بیانرا ست از طینت منفعل
فغانها گره در نیستان دل

بحیرت قدم زد درین جلوه گاه
طپیدن در آغوش نبض نگاه

درین ساز محوست آهنگها
چوگل ساغر و گردش رنگها

چه لافد سخن ذکر میخانه است
که تا دم زنی هوش دیوانه است

مگر بوسم از عجز پای خمی   بگرداب دزدم سر از قلزمی
ز خم میزند شوقم اکنون ایاغ   که از خشت او آفتا بست داغ
چه خم آفتاب تجلی شرار   محیط کمال آفتاب وقار
شکوه آشکارا ز آثار او   بزرگی نمایان ز اطوار او
نهنگی که بحرش بکام اند راست   محیطیکه هر قطره اش گوهر است
شود گر ز موجش تلاطم عیان   بشوید بگردون خط کهکشان
حبابی که از پرده اش سر کشد   دو عالم بجذب نفس در کشد
ز تمکین آن بحر جاه و جلال   چو صحرا بکهسار پشت خیال
ز پردا ز خشت تحیر اثر   بدیوار آئینه روی نظر
برنگی وقار گران سنگ او   که تمکین ازو رفته در خود فرو
زبارش جبین زمین آبرس   زجوشش فلك تا لب خشت وبس
بگنجایش آن شکوه آفرین   شکم کرده در ناف پنهان زمین
بهر جا شود هیئتش بی نقاب   تصور کند یك گره خاك وآب
جهان چون صدف بهر آغرش در   تهی شد ز خود تا ازو گشت پر
چوگردون زبس وسعت دامنش   همان دامنش گشته پیرا منش
بجولان اندیشهٔ راز غیب   نه پا غیر دامن نه سر غیر جیب
بود جوش اسرار پوشیدنش   چو دریا بلب خاك مالیدنش
ز ننگ کدورت چو بحر از خسان   کند سایهٔ خویش درخود نهان
خمیر گهر پختهٔ لای او   که چون سایه محواست در پای او
فضایش چنان صافی سینه ریخت   که ازخاك او باید آئینه ریخت
مگو خم سر بحر طوفان هوش   که از مغز مستی است ادراك جوش
فلاطون دانش بنکرش گم است   نه خم آسمان جنون انجم است
خرد کی باوج هوایش رسد   که مجنون شود تا بپایش رسد
بهار می از پیکرش گلفروش   چو کوهی کزو میزند لاله جوش
ز وجد طپیدن دلش نغمه زار   صداها ست در پردهٔ کوهسار
بزیر زمین طور خوابیده ئی   بساط تجلی بدل چیده ئی
جهان موسی حسرت طور او   زخود رفتهٔ عالم نور او

دل از آگهی بحر گردون حباب — گریبان همان مطلع آفتاب
شکوه خرابات مستی پناه — می و شیشه وجام را قبله گاه
چراغ خیالش بهر انجمن — ز ر نگینی نشه پرتو فگن
اگر سرخوشی هست مسرور اوست — وگر بیقراریست مخمور اوست
ازو بستگیها گشایش مثل — ازو عقدهٔ تاک اندیشه حل
ازو خاکساری به آن دستگاه — که باید شکستن بگردون کلاه
ز مینگیریش آنقدر سر بلند — که نتوان فگندن زهوشش کمند
به آن ظرف کز وسعت ظرف او — توان کرد چندین فلک صرف او
نداده است جز عرض یک جیب چاک — کزین بیش نتوان دمیدن زخاک
کمالش چنان خاکساری گزین — کز و نشه مالید رو بر زمین
تن خاکسارش چنان درنشست — که از نقش پا هم فروتر نشست
نگردد بخاکش نهان رازدل — نخواید بهر سرمه آواز دل
بمستان این بزم تشویش نیست — پس ازمرگ افسردن اندیش کیست
زساز خم این نغمه شوخی علم — که طوفان شوقی است درخاک هم
اگر نشه گر تاک جوشیده است — همه از دل خاک جوشیده است
ازین خم نوائی برون میطپد — که چندین دل اینجا بخون میطپد

حکایت

شبی داشتم سیر میخانه ئی — ز اندیشه در دست پیمانه ئی
که عالم همه کلفت آلودگیست — تب وتاب موج نیاسودگیست
درین عبرت آباد گفت و شنفت — همین سیر میخانه عیشی است مفت
ز قانون تحقیقم آمد بگوش — که ای ساغرت رفته از چنگ هوش
خیال تو مصروف وهم آوریست — تأمل نداری نگه سر سریست
دلت بسکه در فکر راحت گداخت — سراغ تسلی بمیخانه باخت
چو تمییز درامتحان آیدت — ازین خانه هم دل بجان آیدت
طلسم ظهور است ای بیخبر — درینجا گمان تسلی مبر

ز دیر و حرم تا مقامات دل — نجوشید جز زحمت آب و گل
بنای جهان بر سر آفت است — در آفات آسودگی تهمت است
ظهور امتحانگاه آرام نیست — می عافیت وقف این جام نیست
خرد را بغفلت مکن متهم — نه ساز ظهور است میخانه هم
زخمهای این بزم راحت گداز — عیانست پوشیدگیهای راز
طرب صید کس مفت کی میشود — دل آندم که خون گشت می میشود
بمی نیز سامان عشرت کجاست — اگر نشه‌ئی هست آن خونبهاست
جگرها بخون خفت و میخانه شد — ز بس رنگ گردید پیمانه شد
ز مینگیری از نشهٔ راحتی — چو خم میدهد مژدهٔ عشرتی
ولی عافیت کو درین عرصه گاه — که اینجا سر از خشت دارد کلاه
شکستی است مظروف این ظرفها — فنائیست مضمون این حرفها
گر آسودگی مقصد آرزوست — سراغش خرابات بیرنگ و بوست
چو خواهی به آن نشه موصول گشت — ز اسباب تقیید باید گذشت
درین بزم خاکی توان شد گزاو — نه خم گل کند نی قدح نی سبو
که تا ظرف باقیست یعنی صفات — ز راحت نشان نیست یعنی ز ذات
بقدر نمو آفت خرمن است — خزان درخور ساز گل کردن است
درین صیدگاه تحیر قفس — نباید نفس زد مگر بی نفس
بغیر از خموشی چه لافد کسی — ز تار گسستن چه بافد کسی
صراحی کند قلقل از جوش مل — قدح گویدش دم مزن لا تقل
که این بزم آئینهٔ بیهشیست — شرابش ادب سرمهٔ خامشیست
نفس تا کشی پاس خون ریخته است — تهی گشتن از خود برون ریخته است

کیفیت جام

منم بندهٔ حلقه در گوش جام — که لبریز می باد آغوش جام
چه جام انتخاب خرابات صنع — نظرگاه کیفیت ذات صنع
دهان ادب قالب خامشی — سراپا لب اما لب خامشی

بکیفیتش بی زبانی کجاست
باین خامشیها دهانی کجاست

ببزمیکه این بیزبان خموش
به آهنگ تنبیه ارباب هوش

ز امواج صهبا گشاید زبان
جهان نیست جز بیخودی ترجمان

بخاموشی این تحیر جرس
ز خود رفته صد کاروان پیش و پس

توان زین جرس یافت بیقیل و قال
سراغ ز خود رفتگان خیال

بشور تنعم خموشی گزین
تهیدستی او نوا آفرین

درایش لب سحر وا میکند
که در بیدلیها صدا میکند

دلیل طربها گشاد دلش
وداع الم بستن محملش

ندارد دبستان هستی خطاب
جز او یک ورق نسخهٔ صد کتاب

بعلم نظر حکمت العین راز
بدرس نگه صد اشارات ناز

هم ازچشم او کرده رفع حجاب
اداهای ابروی موج شراب

ز کیفیت اوست خاطر نشان
که در خامشی چشم گردد زبان

مزاجش به آن صافی مشرب است
که راز دلش چون سخن برلب است

ز طبعش محال است گردد رها
که لغزش گرفته است پای صفا

بهاریست در برگ گل موجزن
محیطی است در قطره طوفان شکن

تبسم لبی موج می در کمین
در ابروی محراب اعجاز چین

بصد پرده نازکتر از برگ گل
درونش برون پرور رنگ مل

لطافت بطبعش چه ارشاد کرد
که جوش تبسم لب ایجاد کرد

ببوسش که نوشیست بیرنج نیش
بهر سو خرامد لب آید بپیش

نزاکت به آن پرده اش رهبر است
که سیرش چو لب تا لب دیگر است

ز نازکدلی آبله گوهری
که در دامنش خفته چشم تری

ز لبریزی بادهٔ لاله رنگ
چمن برده زخم چکیدن بچنگ

نشاطش گداز دل اندوختن
مژه بستنش لب بمی دوختن

زبس میکشی نیست خواب آشنا
چو چشمیکه باشد به آب آشنا

لبش کرده از می حباب آشکار
که هست این تب گرم تبخاله بار

چه پروا گر افسردنی در پی است
سرش گرم از آفتاب می است

اگر جرعه گلریز آغوش اوست
وگر قطرهٔ می در گوش اوست

بجز باده خونی ندارد تنش	همان یک گل از جیب تا دامنش
ز نقش دگر خاتمش ساده است	اگر نام پیدا کند باده است
گلش را ز می فیض شبنم بس است	نگین مردم چشم خاتم بس است
بود موج می تیغ و مینا نیام	سپردار آن شیشهٔ صاف جام
ز زخم جگر کاسه آرد بپیش	برد آب از آن تیغ در جوی خویش
اگر باده آبست او گوهر است	و گر آتش این طشت خون مجمرست
برنگک دلیران صاحب جگر	ز زخمش دمد آب رو گل بسر
طربها ازین برگک گل چیده اند	سر غم درین طشت ببریده اند
مگو جام می داغ حیرانیی	ز سر تا قدم چشم قربانیی
ندانم چه طوفان برانگیختند	که در چشم او خون او ریختند
بچشمش ز رنگک می لاله گون	نگه نیست جز پیچش موج خون
چو داغ سیاهی برون ریخته	در آئینه تمثال خون ریخته
ز آئینه اش موج می آشکار	چو خواب پریشان بچشم خمار
نم اندوده گلگونی پیکری	شکست مژه وقف چشم تری
درین بزم این (بیدل) سینه ریش	سراپاست زخم نمایان خویش
چه ساغر مهی مهر در دامنی	هلال آفریننده پیرامنی
جبین آفتابی ضیا مشربی	سحر جلوه حسنی مه نو لبی
تواضع نسب لعبتی سینه صاف	خمیدن ز هر جانبش در طواف
حیا بیخود چشم شهلای او	جنون داغ وضع ادب زای او
چه مقدار با الفت آمیخته است	که هر سو لب معذرت ریخته است
کفش بیعت آباد مهر کمال	لبش بوسه گاه هجوم هلال
بکف جلوهٔ تخت شاهی کند	بلب چون رسد کجکلاهی کند
چراغی ز فانوس بیرون نشین	چو دست کرم دشمن آستین
بلند از کمر دامن چیده ئی	گریبان بر خویش بالیده ئی
کف باددستش به آن سادگی	برات زگیرائی آزادگی
به آن بی نیازی غناهاش پیش	که نگرفت در دست جز دست خویش
زگیرائیش تا نماند نشان	سر پنجه دامن بناخن فشان

ز بس ناخن ازخودبرون چیده است — کفش عقدهٔ باز گردیده است
گشاد کفش عرض این دستگاه — که گیرائی ازدست مستان مخواه
کفش کز صفا نیست ناخن بدوش — بود چنگل باز در صید هوش
ندارد غم عاجزی رنجه اش — ز می خفته تسخیر در پنجه اش
ز بس دستی آئینهٔ دست او — همه دستها چون قدم پست او
صفا سینه مالیده بر سینه اش — ادب دست بر دست آئینه اش
ببزم از کف هر که این گل دمید — لب آرزو غنچهٔ بوس دید
بقرکت ادب هر که دستش گرفت — جنون محتسب گشت ومستش گرفت
مگو جام می حیرتی خون شده — دل چاکی از سینه بیرون شده
گل عشرتی ریشه بر کنده ئی — بوضع دو عالم لب خنده ئی
بعیب و هنر چشم نا دوخته — چراغی ز صلح کل افروخته
بحیرت نمایان درین جلوه گاه — چو آئینه چشم تهی از نگاه
درین آئینه حسن راز دل است — درین بوته رنگ گداز دل است
بهشتی جنون کرده در کوثری — دل از وا شدن گشته چشم تری
اگر دل اگر دیده جام مل است — اگر داغ اگرزخم رنگ گل است
به‌آن تازه روئی که تا رخ نمود — ز رنگش نگه بوی مستی ربود
ز بس دلگشائی است آهنگ او — چو گل تهمت غنچگی ننگ او
همان ساز و برگ طرب خنده ها — ز موج میش خنده دندان نما
بطبعش خیال که جا کرده است — که دل تالب آغوش واکرده است
ندیده است آئینهٔ چشم هوش — باین فیض سرچشمه ئی خنده‌جوش
دمیده‌است زین چشمهٔ سحر فن — بهر موج صبحی شفق خنده زن
ز موجش جنون بیخودی لنگر است — ز صبحش قیامت گریبان در است
طرب ربط دلتنگی اینجا گسیخت — که هر سو لبی وا کند صبح ریخت
خرابات بحر طرب گوهر است — که گرداب آن گردش ساغر است
ز ساغر رموز می ناب پرس — سراغ گهر هم ز گرداب پرس
ز چنگش برون نیست صاف طرب — درینجا بریده است ناف طرب
بوصفش که تمهید ساغر کشی است — سخن نشه لبریز گوهر کشیست

همه گر سر از جیب نی میکشد | نفس یک خرابات می میکشد
ز کیفیت فیض دورش مپرس | کجا بست حیرت ز طورش مپرس
باندیشه اش تازند هوش چنگ | بسامان گردش رسیده است رنگ
لب هر که خمیازه انگیخته است | گل آرزو پیش برون ریخته است
از و حسرت عالمی تازه است | که خمیازه تکلیف خمیازه است
بهار نظر شوخی رنگ او | گشاد دل آرایش چنگ او
کف دلگشایش پی امتحان | کند ناخن از موج صهبا عیان
که با عقدهٔ دل مدارا کند | چو چشم حبابش بخود وا کند
نقوش کفش موج صهبا ظهور | خط نسخهٔ آفتابست نور
بطبعش از ان موجهٔ بیقرار | رگ و ریشهٔ بیخودی استوار
چو آئینه یکدست جوهر متاع | ز خورشید جوشیده خط شعاع
همین موج می ناخن دست اوست | که ذوق خراش جگر مست اوست
ندانم بجان که ناخن زن است | که از موج سر تا قدم ناخن است
چمن زار اسرار مستی بهار | همین نرگس آورده بر روی کار
که مستان اگر دیده ئی وا کنند | باین چشم مستی تماشا کنند
ز نرگس رگ گل اگر چیده اند | همان در قدح موج می دیده اند
قدح نیست مرآت معنی نماست | که موج میش جوهر هوشهاست
تهی گشتنش شور دل را سبب | ز لبریزیش جان کلفت بلب
قدح مهر دار شکوه جمی است | سلیمان آرایش خاتمی است
که شد سنگ نرم از شکوه جمش | عقیق آب گردید در خاتمش
درین بزم هرجا قدح میکشند | ز غم انتقام فرح میکشند
جمال طرب راست آئینه دان | چو گل طایر رنگ را آشیان
جلا بخش آئینهٔ بی غمی | در عیش را حلقهٔ خرمی
چو حسن معانی گرفتار خط | سراپاش یک حلقه زنار خط
طرب در طلسم خطش موجزن | چمن کرده در طوق قمری وطن
قدح فتنهٔ چشم مست کسی است | خطش یکقلم جز خط سرمه نیست
خرد تا ز کلفت نخواند فسون | باین خط توان کرد مشق جنون

قدح چشمهٔ موج اسرار کیست   قدح دیدهٔ بخت بیدار کیست

بخاموشی استاد اهل سخن   بحیرانی آئینهٔ حال من

سر زانوی خویش پیشانیش   ز اطراف دامن گریبانیش

دل اما فرو رفته در چاک خویش   سری بسته لیکن بفتراک خویش

محیطی گهر در طبق کرده ئی   جبینی ز مستی عرق کرده ئی

بیک جرعه اش وحشی عیش رام   دل و دیده اش صید یک حلقه دام

همین حلقه دامست عشرت نفس   همین نقطه پرکار دور است و بس

زند گر بهر بزم صد دور بیش   بود همچنان مرکز خط خویش

بیا ز پیچهٔ چار سوی ظهور   که هر کس بچیزیست مست سرور

قدح مرغ دست حریفان خوشست   ز امواج صهبا پرافشان خوشست

بکنج خرابات عیش انتخاب   که دارد دماغ مه و آفتاب

دل از پرتو باده روشن بس است   درین خانه یک جام روزن بس است

جز این در حضور گشادیت نیست   تو ساغر طلب کن مرادیت نیست

حکایت

نصیحتگری وعظ آماده داشت   نفس گرمی حرمت باده داشت

که بر الفت می نیفشاند دست   خمار می فضل نتوان شکست

ببزم کرم دست ساغر کمین   ندارد دعای اجابت قرین

نخستین کف از جام می ساده کن   دگر خویش را رحمت آماده کن

بجوشید رندی که ای بیخبر   ز حرفی که گفتی نبردی اثر

بمستان ز تمهید انکار می   عیان گشت تعظیم اسرار می

که تا جام می در کف همت است   دلت هرچه خواهش کند حاجت است

دو عالم بچنگ دعا خواستن   بساطی است از کوری آراستن

در فقر زن خواه شاهی طلب   ز مینا و جام آنچه خواهی طلب

دمی کارزو شد ز می کامیاب   دعای دگر گو مشو مستجاب

ولی جای رحمست اگر آگهی است   بدستی که از جام و مینا تهی است

چه مینا نهال چمنزار راز / تجلیگه رنگ اسرار ناز

طرب نغمهٔ ساز چندین مقام / صراحی بچین در حلب شیشه نام

بجای سفالین بط آب و گل / بجای کدو در مقامیست دل

اثرهای مظروف کیفیتش / چمن جلوهٔ رنگ ظرفیتش

درستیش صد انجمن انبساط / شکستن خزان دو عالم نشاط

جگر ساغر خون ز رنگ ملش / طپشهای دل بسمل قلقلش

لطافت ز طبعش لطافت بیان / نزاکت ز رنگش نزاکت نشان

ضیا از رخش حسن پرداخته / صفا در دلش رنگ دل باخته

حیا شبنم جبههٔ مایلش / ادب چون گهر محو آب و گلش

تواضع نهالیکه از شاخ او / چو شبنم دمد رنگ هم سرفرو

شگفتن بهاریکه تا گل کند / بصد خندهٔ غنچه قلقل کند

ز قلقل نفس بخش تمثال رنگ / همین جا صدا میکشد بال رنگ

طربگاه کیفیت سرمدی / تهی قالب اما پر از بیخودی

دلش هر قدر گردد از خود تهی / ز رنگ طرب گل کند فربهی

نباشد باین آبرو هیچکس / که خون دلش صرف رنگست و بس

سر خم چو در دمیش زیر پا / کف نشه را گردن او عصا

نی از قلقلش کرده کسب خروش / که چون نشه زد نغمه بر قلب هوش

چمن بوسهٔ ریخت بر دامنش / که در برگ گل ریخت پیراهنش

فلک گر صفایش تماشا کند / نه آئینه یک حیرت انشا کند

گر این شاهد شوق چین زاده است / ز گرد الم دامنش ساده است

که از ننگ وضع کدورت کمین / نشد آستینش شکر ریز چین

ز تاثیر طبع صفا پرورش / نروید سر موئی از پیکرش

که این دلفریب صراحی لقب / خطائی نژاد است و چینی نسب

مه طینتش را کلف تهمت است / ز مو بر تن چینیان آفت است

همه گر نویسی بمشك خطا   شود ناله مو بر تن نافه ها

کلف بر نتابد مه روشنش   سیه تاب تیغست مو بر تنش

وگر بر سرش سایه افگند مو   بزیر سیاهی است آواز او

چه اسرار در صبح اظهار اوست   که اندیشهٔ مو شب تار اوست

ز رعنا نهالان این جلوه گاه   دماغ بلندش به آن دستگاه

که از حیرتش دیدهٔ نشه بین   قدح میگذارد بروی زمین

نهال جنون برگ مستی چمن   شگوفه هم از پنبه اش موجزن

نگردد بخشکی طلبگار آب   که موج صفایش کند کار آب

ز خشکی به آن استخوان پروری   که مغز از حجابش فروشد تری

بگلزار صورت نهال گلی   بمعنی گداز دل بابلی

بهر جا خم آورد شاخ گلش   جنون کرده منقاری بلبلش

زهی نخل شوق نزاکت ثمر   که از یاد سنگش بریزد جگر

در اندیشه اش اصل تا نقش بست   ز فرعش نبالید غیر از شکست

بتشویش غیری نشورد سرش   هم از تخم جوشد شکست برش

ازین سرو در گلشن اعتبار   گداز دلی بود کامد ببار

به آب و گلش دردی آمیخته است   که تادم زندل برون ریخته است

قضایش به آن تازگی آفرید   که در استخوانش توان مغز دید

چه غم کرد در طینتش آشیان   که مغزش بخون خفت در استخوان

بهر جا لب درد دل وا کند   جگر ریزد و ناله انشا کند

همان قاقل عجز منسوب او   چو بسمل شود سطر مکتوب او

گلوی بریده است پر بیزبان   مگر موج خونش شود ترجمان

نفس از گلویش دمد لاله گون   غبار است در کوچهٔ زخم خون

ندانم چه فهمید ازین انجمن   که گردید اشکش دلیل سخن

بعرض نفس خون دل در کمین   ز نقد سخن اشک در آستین

فغان از دلش مشکل آید برون   نفس هم مگر بسمل آید برون

ز نازک دلیها بود روز و شب   ز موج میش جان شیرین بلب

همان گرمی باده دارد فسون   که از پنبه تبخالش آرد برون

بنای وفاق این چنین کم نهند | که دل زخم وبر دیده مرهم نهند
زاشک جگر رنگ او صبح و شام | چراغیست روشن به محراب جام
سرش با عروج دو عالم فرح | نیاید فرو جز بفکر قدح
بپا آبله نیست جز ساغرش | که بی خون دل نگذرد از سرش
بعشرت مدان عافیت حاصلش | شکستی است از موج می در دلش
زموج می آنجا که خیزد صدا | ز رنگش شکستی است جو هر نما
بسر پنبهٔ روی داغش گلست | صدای شکست دلش قلقل است
مگو قلقل آب رخ گفتگو ست | که چندین گداز جگر صرف اوست
شب و روز این لعبت سحر فن | ز خون دل و دیده راند سخن
چوروشن خیالان فطرت کمند | بعرض آرد از نشه فکر بلند
بمضمون آن فکر هرجا رسی | روی ازخود اما بخود وارسی
کلامی که از طبع اوکرد گل | مربع اثر بود از چار قل
سحابی است این خضر معنی نشان | ز آهنگ قلقل رباعی بیان
نفس تا بافسونگری میکشد | از ین هفت مینا پری میکشد
سحاب جنون برق اسرار جوش | بقلقل همان رعد مستی خروش
توان کرد ازین رعد طوفان خطاب | چومی زهرهٔ یکجهان هوش آب
خیال از خیالش بجیب آرمید | که نتوان باین نشه گردن کشید
در اندیشهٔ مصرع تازه ئی | قیامت کشیده است خمیازه ئی
زهی شمع هنگامهٔ انبساط | که اشکش فروزد چراغ نشاط
دل از قلقلش شد بصد داغ صرف | که سحر است اگر شمع آید بحرف
همین شمع دردیده‌ها سحر بیخت | که از رفتن رنگ فانوس ریخت
چراغش بهر محفل افروخته است | زدل تاگریبان دل افروخته است
سراپا دل و دیدهٔ روشنی | چو شمع و لگن دامن و گردنی
چه دامن سواد گلستان ناز | چه گردن بیاض دبستان راز
اگر از بیاضش زنی انتخاب | نیابی مگر مطلع آفتاب
بموج لطافت صفای نگاه | ز فرط نزاکت نمودار آه
صراحی نگویم پریخانه ایست | که هر مست سوداش دیوانه ایست

بسا مان سودا جهان پری
طلسم جنون آشیان پری

زرنگش که حیرت فزاید بچشم
پری آتشین جلوه آید بچشم

ز بویش اگر هوش یابد سراغ
هجوم پری پرزند در دماغ

ز قلقل بعرض جنون پروری
طپشهای آهنگ بال پری

از وکار دانش تمامست و بس
در اینجا پری باده نام است و بس

خرد وحشت از باده سامان کند
مبادش پری سنگباران کند

بطبعش هم از سنگ و هم خلل
دلیل پری داشتن در بغل

زموجش بهار جنون دیدنی است
زطاق پریخانه گلچیدنی است

کجا شیشه صبحی تحیر فسون
که از شبنمش میچکد رنگ خون

در صفت صراحی

صراحی سپهریست عالی جناب
بود پنبه اش صبح و می آفتاب

رگ گردنش کهکشان اعتبار
هلالش ز زنار می طوق دار

مگو آن رگ گردن از جاهلیست
ز امواج دریای رو شند لیست

لب قلقل افسون گل از شعله خند
ز گردن همان آتش می بلند

گر از شعله بالد رگ گردنی
بلند است دست زخود رفتنی

ز مستان رگ گردن آراستن
بود از سر هوش برخاستن

اگر جای گل پنبه اش برسراست
هم از آتش باده خاکستر است

شراری بدل داشت در طبع سنگ
که امروز صهباش کردند رنگ

زهی طینت می پرستی فنی
چو می پیکر رنگ پیراهنی

که گر بشکند شیشهٔ رنگ او
همان می روان بینی آهنگ او

ز مینای می در طربگاه هوش
سحر گل بدامن شفق صبح پوش

بچشم از فروغ می بیغشش
چو یاقوت روشن در آب آتشش

طلسمی ز حیرت بنا کرده ئی
بخورشید شبنم بپا کرده ئی

اگر نکته رانی ز صبح شفق
ز توصیف رنگش مگردان ورق

کی سینه چاک گریبان اوست
یکی بسمل رنگ دامان اوست

بهرجا حبابش کند سر بلند
توان گل بدستار گردون فگند

رسائی بدستی رسا میشود
کبا گردنش آشنا میشود

بگلزار عشرت کسی پا فشد
که شد گرد دامان مینا چو درد

بدین میکه این شمع روشن شود | صفاهاش چون صبح روغن شود
ساطیکه شد فرش انوار او | در آئینه بالید دیوار او
ز صافی چو آئینهٔ بی غبار | توان دید راز دلش آشکار
دل صاف او کلفت آگاه نه | در آئینه اش زنگ را راه نه
محالست گردد کدورت نما | ز هر عضوش آئینه دارد صفا
لب کینه را هر لافی ازو | جهان نشئهٔ سینه صافی ازو
درینجا نبینند المِ هیچکس | که میناست خضری مسیحا نفس
ازو جام کلفت نظرگاه سنگ | ازو باغ عشرت گل افشان رنگ
ضرور شطب را جوان میکند | دل مرده را باغ جان میکند
جوانی ازو نگسلاند امید | سرش را اگر پنبه سازد سفید
ز غفلت مگر پنبه دارد بگوش | کف آورده بر لب محیط خموش
ز بس نرم خوئیست اطوار او | همان پنبه گل کرده دستار او
مگو پنبه ای شفق زیر پر | عرق کرده یاقوتی آب گهر
مگو پنبه نور دلجمع اوست | فروغ بهار گل شمع اوست
ازان پنبه هر که کلاهش شکست | ز سر تا قدم نقش این جلوه بست
که محواست اینجا براه امید | دل خفته در خون و چشم سپید
بتعلیم دلهای جهل انتساب | کند پنبه را بر رخ می نقاب
که هر کس بدل یابد از فتنه جوش | بوضع ملایم شود عیب پوش
دلیلست وضعش کیفیتی | که از عاجزی سازکن قدرتی
در آندم که شد طبع لکنت پذیر | سر روزن شعله از پنبه گیر
درین بزم اگر مدعا خوشی است | سرافرازیت پا بدامن کشی است
سرش آنقدر بیدماغ خروش | که از شور دل پنبه دارد بگوش
ز خاصیت خامشی مشربش | نفس نیز خون میشود بر لبش
چو صبحش ز طبع خموشی نقاب | نفس خفته در لمعهٔ آفتاب
بهار است چون آتشین دم شود | چمن ریزد از شعله گر خم شود
سر خنده تاراج برق دمش | شفق سجده ریز رکاب خمش
از آن قامت شعله در آستین | الف میکشد راستی بر زمین

سراپای او یکدل و یک زبان — که ای کج خیالان غفلت نشان

بعالم که چون شیشه رنگ هواست — همین راستی استقامت نواست

شب و روز این پیکر احترام — گهی در سجود است وگه در قیام

قیامش ز دل شعله انگیختن — سجودش ز نظر رنگ خون ریختن

چه اندیشه اش سبحهٔ دل گسیخت — که تا سجده ریزد جبین اشك ریخت

چرا زاهدانرا براو رشك نیست — که یك سجده اش خالی از اشك نیست

من از قلقل شیشه دارم پیام — که بیخون شدن سجده باشد حرام

ببزمیکه عجز از کمالات اوست — ز نفی تو ارکان اثبات اوست

نماز تو بی دیدهٔ اشکبار — چو مینای خالیست بی اعتبار

اثرهای کیفیتش دیدنی است — ازین نخل معنی ثمر چیدنی است

ز طبعش درین معبد جزو وکل — بهر سجده گل میکند چار قل

که هر که پی سجده گشتی روان — بهر دو جهان چار تکبیر خوان

مرو پر بفکر قیام و قعود — تهی گشتن از خویش دارد سجود

جمال حقیقت کشیده است تیغ — سر آن به که اینجا نباشد دریغ

درین بزم رنگ دگر باطل است — عبادات یك سجدهٔ بسمل است

بمستان تحقیق عشق و هوس — ازین نسخه درس کمالات بس

بحرف بد و نیك عالم مجوش — لب شیشه باز است بنشین خموش

حکایت

شبی داشتم وجد بیتابیی — در آئینه ام بود سیمابیی

نفس مایل صد نوا گفتگو — هوس برق تاز هزار آرزو

ز بس کز طپش ناله دیوانه شد — غبار تماشای میخانه شد

بر آهنگ زد قلقل شیشهٔی — بحیرت دوانداز قدح ریشهٔی

که ای بیخبر در خرابات هوش — همین جام و مینا زبانست و گوش

بهر جا بود قلقل شیشه صرف — چه لازم نفس ریزدت خون حرف

تو محوی بحیرت مشو متهم — بساغر سپر گردش رنگ هم

کیفیت جام و مینا

در ین بزم کز عزتش بر زمین — نگه سجده باشد برنگ جبین
خوش افتاده در چشم اهل شهود — ز ساغر قعود و ز مینا سجود
و گرنه سزاوار تسلیم کیست — باین آبرو عجز تقدیم کیست
خجالت دل سجده شق میکند — جبین از حیا خون عرق میکند
تأمل بتحقیق اگر آشناست — نماز دو عالم از ینها رواست
جزاین هر دو نقشی دگر پاك نیست — اگر جمله صهباست در تاك نیست
ز آثار این بزم حیرت مقام — بلندی و پستی است مینا و جام
بنای جهان بر دل و دیده است — کز و باطن وظاهری چیده است
بچشمیکه منظورش اوهام نیست — دل ودیده جز شیشه وجام نیست
قدح خامش و شیشه قلقل فروش — نگه محو ودل صد قیامت خروش
چه مینا هیولای نیرنگ می — چه ساغر صور نشئهٔ رنگ می
بساغر زمینا ظهور کمال — هیولای گل نیست غیر از نهال
به مینا زساغر نظام است و بس — سروگردن شیشه جام است و بس
زبس عرض سامان یکدیگرند — بهم جیب و دامان یکدیگرند
رسد تا حقایق بحسن رقم — بود جام و مینا دوات و قلم
طرب تا یکی ده شود منکشف — همین جام ومیناست صفر والف
صراحی زگردن کشیده است خط — قدح هم سر آورد جای نقط
محیطی است پرشوربزم شراب — که میناش موجست وساغر حباب
کفش خفتهٔ بیم جهل وخرد — گهرفهم هموارى نیك و بد
چمن را زمیخانه ساغر گلی است — که هر قلقل از شیشه اش بلبلی است
چه گل چهره پردازصدرنگ مل — چه بلبل سروش نوا های گل
نهالیست مینا نمو قلقلش — ز ساغر چمن خیز برگ گلش
زنخلش چه نشو و نما میدمد — که از شاخ او گل جدا میدمد
اگر حرفت از شیشه وساغر است — نسب نامهٔ شعله واخگر است

ولیکن ز ترکیب سحر آورش — جدا خفته از شعله اش اخگرش
مینا قدح پهلوئی داده است — زدستار ستی گل افتاده است
مگو شیشه انوار یخانه ها — همان شمع با لین پیمانه ها
اگر شیشه و جام می باهم اند — هم آغوشی غنچه و شبنم اند
مینا قدح دست وگردن خوشست — دل صاف باچشم روشن خوشست
قدح پیش مینا نهاده ات سر — که گوشست تیغ زبانرا سپر
رون تا کند شیشه دست کرم — سراپای ساغر کف آرد بهم
اگرشیشه خود را تهی کرده است — پری در دل جام پرورده است
سخن کز لب شیشه بیرون شود — بگوش قدح تا رسد خون شود
بهر جازند ساقی عشوه کیش — زبرق مژه بررگ شیشه نیش
شود طشت خونش دل صاف جام — که اینجاست سامان عشرت تمام
بهر جامی از شیشه بیرون کنند — بچشم قدح حیرتی خون کنند
زلبریزی شیشه و جام می — نوائی رساند پیغام وی
که از حاصل می پرستان مپرس — نگردیده خون حال مستان مپرس
درین پرده ها نیست غیر از شراب — بهر ظرف مظروف دارد حباب
شد از جام اسرار مینا عیان — بود مهر مرآت گردون نشان
اگر چرخ کارت بپستی فگند — سر وگردن جام و مینا بلند
چو مینا ود شمع کاشانه ات — قدح میزند بال پروانه ات
بهارگلت رنگ صهبا بسست — قدح قمری و سرو مینا بسست
زساغر دمدموج صهبا خموش — زتاررگ گل نبالد خروش
ندارد ولی در دل شیشه صبر — خروشیست هر قطره درموج ابر
ازآن سازحیرت چه آید برون — لب زخم درسرمه گشتست خون
ازین پرده قلقل نبالد چرا — چو دل خون شود کس ننالدچرا
زنیرنگ مینا و ساغر مپرس — شنیدن زخود رفت دیگر مپرس
حدیثی گر از جام و مینا کنند — بیان کمالات صهبا کنند
وگر هوش از باده دم میزند — لب از نشه بالی بهم میزند
مگو نشه بیرنگ کیفیتی — قدم وصف تنزیه خاصیتی

که یك چند خون رگ تاک شد   بهار چمن زار ادراك شد
بخم آمد و کرد سامان جوش   زمستی پیام جنون زد بگوش
بمینا رسید و نوا ساز کرد   بکیفیت قلقل آواز کرد
که شوق اینزمان شعله دنباله است   تو این خون که دیدی همه ناله است
همان ناله شد اشک چشم ایاغ   بلب باده و بیخودی در دماغ
زتاکش ازل وز دماغش ابد   سر رشته اینجا بهم میرسد
از آنسوی این هردو بیرنگیست   همین در میان خارج آهنگیست
ازل تا ابد سر بسر بیخودیست   پی بیخودی محو در بیخودیست
خرد عجز فرسود نادانی است   که این میکده جای حیرانی است
زعرض تماشای این بزمگاه   نحیر گزان پشت دست نگاه
اگرحسن رازش شود بی نقاب   تماشائی حیرتست اضطراب
درین عرصه جز بیخودی سیر چیست   بغیر از غبار نظر غیر کیست
چه دانش کزین محرمی خون نشد   چه بینش کزین جلوه مجنون نشد
چه سازد کسی با بلای تمیز   که پرغالبست اقتضای تمیز
کجا صلح امر و ز جنگ است و بس   جهان جمله مینا و سنگست و بس

حکایت

قدح کرد روزی ز مینا سوال   که ای از تو روشن دل وجدوحال
خیال قدت سرو گلزار ناز   صفای دلت صبح انوار راز
جگر تشنهٔ حسرت قلقلت   نظرها کمینگاه رنگ ملت
لبت از چه رو در سجود نیاز   چو گل میکند شوخی خنده باز
اگر این نماز است قهقه چراست   وگر سهو باشد سجودت کراست
ز مثل تو خضر حقیقت نما   براه طریقت نزیبد خطا
ز روشندل این شیوه سهلست سهل   که از راستان کج خرامیست جهل
باین رنگ طاعت ندید است کس   بقهقهه نماز اختراعست و بس
صراحی ز غیرت جنون ساز شد   بخون جگر شعله پرداز شد

که ای چشمت از نور عبرت تهی — نداری زاوضاع دهر آگهی

همه چشمی و نیستی دیده ور — همه گوشی و از جهان بیخبر

نمازی چنین گرچه عین خطاست — اگر چون منی میگذارد رواست

که از طاعت حق درین انجمن — شده عالمی تشنهٔ خون من

چو خواهم رکوعی بجا آورم — برارند از پنبه مغز سرم

فشارند در سجده حلقم چنان — که خون جگر ریزدم از دهان

بر هم این گروه ندامت مآل — شمارند بر خویش خونم حلال

که داده است بر قتل عابد صلاح — که گفتست خون مصلی مباح

ازین غم بدل خون نبندم چرا — بر اوضاع دنیا نخندم چرا

بیا ساقی ای مقصد خاص و عام — زبان دان اسرار مینا و جام

که اعیان درین محفل چون و چند — شکست اثرهای رنگ همند

حقیقت درینجا پیش گم شده است — محیطی غبار تلاطم شده است

شمار از احد رنگ اعداد ریخت — تخیل ز موجود ایجاد ریخت

دورنگی گرفته است جامی بچنگ — که گردش نشاندست از طبع سنگ

ظهور انفعال وجود است و بس — عرق ریز شخص نمود است و بس

دوئی آنقدر گشته خجلت اثر — که جوشانده است آبها از شکر

نظر هر چه بیند غبار آور است — نفس هر طرف پر زند بی پر است

نگه سوخت از رنگ وضع جهان — ز وحدت برنگی نبردم نشان

ز بس زنگ آئینهٔ وحدتست — جهان لفظ یک معنی غفلت است

من بیخبر هم ازین عالمم — ز فیض سحاب یقین بی نمم

از آن می که سرمایهٔ آگهی است — نصیبی که ظرفم ز عرفان تهی است

از آن قلقل شوق غفلت گداز — نوائی که تاری ندارم بساز

سراب امیدم بصحرای خشک — تراست آرزوی تمنای خشک

چمن ساغری تا گلستان شوم — گشایم بخود چشم وحیران شوم

گرفتم ز گردون دلی شاد نیست — ز عدلش عیان غیر بیداد نیست

مرا از که باید تظلم فروخت — که بیدادم اندیشهٔ خویش سوخت

و گر گشت در مجمر آباد غم — دو عالم جگر یک کباب ستم

من از دود کلفت فروزم چرا / خیال آتشی نیست سوزم چرا
لب گفتگو هر قدر وا شود / خط صفحهٔ وهم پیدا شود
نیم از محبان دنیا که من / دهم شکوه را دستگاه سخن
اگر شکوه‌ئی هست از آشنا ست / ز بیگانه ساز شکایت خطا ست
به بیگانه باشد جدل ننگ من / چو گل جیب خویشست درچنگ من
حباب محیط یقین دلم / ز خویشم گر آسان وگر مشکلم
اگر عقده در جیب خویشم نگون / وگر وا شوم هم زخویشم برون
تماشای بست وگشاد خودم / خط مرکز اعتقاد خودم
چه لازم شکایت کشم از بغل / ز بنیاد وحدت دمانم خلل
ازین هرزه‌سنجی چه فخروچه لاف / همان به که‌دزدم زبان ازگزاف
چو ساغر کنم میکشی اختیار / چو مینا زنم خنده برروزگار
طریق شکایت نپیموده ام / نفس گو فغان شو من آسوده ام
ز مینا بگوشم صدائی شکست / تمیز اینقدر رنگ اوهام بست
درین مسئله کارفهمست و بس / که آفاق بیداد وهم است و بس
عیانست معنی به ایما مپرس / زاوهام یعنی ز دنیا مپرس
چه دنیا همان امتیاز دوئی / شکایت چه آهنگ سازدوئی
خورد برهم این دفتر گفتگو / که شد غیرهم لفظ معنی ازو
بسوزد پر و بال نشوونما / کزو اصل و فرعست از هم جدا
سیه گردد آئینهٔ امتیاز / که تفریق ازو یافت‌ناز و نیاز
وگرنه می وجام مینا کست / کجادرد کو صاف صهبا یکست

حکایت

یکی غافل از رمزما وتوئی / نوآموز نیرنگ عالم دوئی
ز طاق سرا یافت آئینه‌ئی / صفا در بغل طبع بی‌کینه‌ئی
در آن آینه‌صورت خویش دید / گرفتار شد هر قدر بیش دید
بوهمیکه نشگافدش راه حلق / چو معنی نهفت از نظرهای خلق

ز هر جلوه اش حیرتی میفزود
بحیرت نظر با ز صد رنگ بود

شدی جوهر معنیش بی نقاب
گهی در تبسم گهی در عتاب

گهی از ادا چشم طاقت گداز
گهی از حیا جبهه شبنم طراز

گهی مد ابرو کمان میکشید
گهی فوج مژگان سنان میکشید

گه از خامهٔ الفت مهر و کین
ز چین نقشبند تبسم جبین

گهی از شکر خند درج دهن
شدی گلفروش بهار سخن

گهی برده صد آیینه زیر زنگ
گهی کرده صد باغ تعمیر رنگ

گه از شادی ابر طراوت بهار
گهی از الم دشت کلفت غبار

چنین برد با خویش عمری بسر
در آغوش وهم رفیق دگر

گل وحدتش ریشهٔ غیر داشت
هم از خویش اندیشهٔ غیر داشت

چو گیسو گرفتار زنجیر خویش
چو تصویر حیران تصویر خویش

که ناگه ز کف رفت آئینه اش
تو گوئی دلی گم شد از سینه اش

زد از ناله در جیب آرام چاك
چو اشك از طپیدن بسر کرد خاك

شکست دل انگیخت طوفان آه
جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه

ز بیطاقتیها بهر سو شتافت
نشانی ز گم کردهٔ خود نیافت

نفس خون شد و ناله ماند از صدا
کسی یارب از خود نگردد جدا

رفیقان کزین رمز دریافتند
معمائی از خنده بشگافتند

که ای بیخود آن لوح آئینه بود
که نقش ترا با تو وا مینمود

گر آئینهٔ دیگر آری بکف
همان جلوه هایت کشیده است صف

طلب پیشه را بعد تفتیش کار
چو تحقیق گردید آئینه دار

ز رمز تو هم خبردار شد
ز خوابی که میدید بیدار شد

خجل گردش اندیشهٔ وهم خویش
بنالید در ماتم فهم خویش

برخ انفعالی فگندش نقاب
که صد آینه از جبین زد به آب

دگر تا نفس بر لبش راه داشت
ز تمثال آئینه اکراه داشت

بهر جایش آئینه گشتی دچار
نگه را ز مژگان گرفتی بخار

یکی گفتش این انفعالت چراست
ز آئینه زنگ ملالت چراست

نه زین صفحه خواندی بچندین نیاز
خط اعتبارات نیرنگ ناز

نه زین گل چمن رونما داشتی — نگاهی بخویش آشنا داشتی
نفس زد کز اوهام غفلت ثمر — دمی چند با غیر بردم بسر
نمودم بوهم آنچه نتوان نمود — فزودم بخویش آنچه نتوان فزود
کنون شست سیل خدا دانیم — بنای اثرهای نادانیم
یقین شد که در فهم اسرار من — همین آینه بود دیوار من
مرا گرچه با من بدل مینمود — بیکتائی من خلل مینمود
تماشای خود غیرجو گشتنست — چو آئینه با خود دو روگشتن است
ز بس وهم دارد دوئی پروری — بخود تا نظر کرده ئی دیگری
بهاری که صافی است مرآت او — چه لازم کشد تهمت رنگ وبو
گل باغ وحدت کنون بیشکم — دو باشم چرا چون بمعنی یکم
بیا ساقی ای هادی وحدتم — شرار افگن خرمن غفلتم
کز آئینهٔ سحر تمثال دل — بصد رنگ خون میزنم بال دل
چه سازم که من بیدلم او دلست — خلاف دل از بیدلان مشکلست
ز افسون این سحر پرور مپرس — دلم سوخت از داغ دیگر مپرس
گه از بیخودی ساغرم میدهد — گه از هوش دردسرم میدهد
ندیدم مثالی که داغم نکرد — شرر باده‌ئی در ایاغم نکرد
نبستم خیالی که انجام کار — نگشتم ز بیحاصلی شرمسار
نخواندم خطی زین تحیر سواد — که بر علم جهلم گواهی نداد
کتابی ز غفلت رقم کرده ام — ز آئینه داری ستم کرده ام
همین جام لبریز نیرنگهاست — همین مشت خون عالم رنگهاست
از ین فتنه آسودگی مشکل است — جگر خون کن هردو عالم دلاست
کشیدم چو پرکار صد رنگ خط — ولیکن نرفتم برون یك نقط
نفهمیده رنج غلط میکشم — همان پیش این نقطه خط میکشم
از آن می که غفلت زدائی کند — بعلم دلم رهنمائی کند

کرم کن که بیز حمت آب وگل
کشم جام اسرار نیرنگ دل

کیفیت دل

دلست اینکه کون و مکان ساز اوست — دو عالم ز خود رفته آواز اوست

بساطی که از کاف و نون چیده‌اند — مپندار کز دل برون چیده‌اند

دلی بود کز پرده آواز داد — جهان را باین شعله پرواز داد

ز سازش ظهور و خفا در خروش — نهان علم و دانش عیان چشم و گوش

دل آورد مرآت تحقیق ذات — که او را نیابی مگر در صفات

چه وحدت تماشای یکتائیش — چه کثرت خیالات رعنائیش

باندیشه تمثال اشیا نما — بگفتار طومار اسما گشا

چه ظاهر اثرهای ایجاد او — چه باطن جهان پریزاد او

دلست اینکه دل گفت فهمید عرش — جسد خواند و بی جبهه بوسید فرش

نفس تا دمد صبح امکان دمید — نظر تا دهد آب طوفان دمید

نگاهش بتحقیق همدوش شد — چو مژگان دو عالم یک آغوش شد

دلست اینکه در بزمگاه شهود — عدم را بنیرنگ هستی نمود

وگرنه درین حیرتستان فهم — همان در عدم بود سامان فهم

ازو جوش زد های هوئی که نیست — دمید از گلشن رنگ و بوئی که نیست

در عرض اسماء اشیا گشود — بتوصیف آئینه خود را ستود

تغافل زد از دانش خاص و عام — بزنگار غفلت رقم کرد نام

نهفت آنچه خواهد نمود آنچه خواست — فزود آنچه افزود و کم آنچه کاست

تحکم نشاید درین بارگاه — دلی نیست اسرار شاه است شاه

اگر دل نجنبد چه پوید کسی — گر او گم نگردد چه جوید کسی

دلست اینکه برما قفس گشته است — چو آئینه دام نفس گشته است

نه صیاد پیدا و پرکاریش — نه صید آشکار و گرفتاریش

دری کوفت کاین بزم آگاهیست — بعکسش رهی زد که گمراهیست

ازین در یکی عقل آگاه شد — از آن ره یکی نفس گمراه شد

گمان یکقلم جوش تلوین او — یقینها گل باغ تسکین او

تفکر بسا وهام پیچید نش
تحیر همان بی نگه دید نش

همین لوح منقوش صد آگهی است
همین صفحه از نقش عرفان تهی است

چه لفظ و چه معنی کتاب دل است
همه جهل وچه دانش حساب دل است

دلست آب بهر آتش کینه هم
دلست اینکه حسنست وآئینه هم

دلست اینکه درد یده ها حیرت است
دلست اینکه بر طبعها غیرت است

دلست اینکه بالد بعز و غنا
دلست اینکه نالد ز فقر و عنا

دلست اینکه از اشک صهبا کشد
دلست اینکهٔ از ناله بالا کشد

دلست اینکه بوی جگر میدهد
دلست اینکه از دل خبر میدهد

دلست اینکه از کثر تش لشکر یست
دلست اینکه باوحد تش هم سریست

دلست اینکه راه نفس میرود
دلست اینکه با اشك هم میدود

دلست اینکه آفاق بر هم زده است
دلست اینکه آتش بعالم زده است

دلست اینکه انگیخت شور دوئی
دلست اینکه گوید دو عالم توئی

معمای سحر یست این قطره خون
چو بشگافی آفاق آید برون

فلکها سواد غبار دل است
زمین پهلوی خاکسار دل است

ز بالید نش جلوه بالیده است
ز نالید نش عشق نالیده است

بحق تا گرائید حق حاصل است
بباطل اگر محو شد باطل است

گر افسرد دوزخ کمین است وبس
چو خون شد بهشت آفرین است و بس

سپند ش برون ریخت دود از دماغ
تصور بر افروخت چندین چراغ

بجوشید ازین شعله خاکستری
بخواب جسد گرم شد بستری

به آزادگی تار شوقم گسیخت
سبکروحی از جان بیرنگ ریخت

بخون غوطه خورد وجگر موج زد
سرشکی شد و چشم تر موج زد

زبان رشتهٔ ساز پرکاریش
جسد پردهٔ دام عیاریش

نگه خط موهومی از دفترش
نفس دود بیتابی از مجمرش

بهر جا مژه برهم افشرده است
بهر اشك دریا فرو برده است

اگر یکشرر پر زند گلخن است
وگر یك نظروا شود گلشن است

نظر میگشاید جهان میشود
نفس میزند آسمان میشود

اگر ذوق مشرب پرستی کند
شود جام وایجاد مستی کند

وگر بر لب شوق راند فسون
بقدر نفس سبحه آرد برون

ترا شد در اندیشه معشوق خویش
کند سجده ایثار مخلوق خویش

سخن از فسون‌های بیرنگ اوست
خموشی هم از ساز نیرنگ اوست

اگر خلق کیش است گر بی ادب
بهر صورتش خود پرستی سبب

خفا وحدتی و جلا کثرتی
نهان مشت خون و عیان حیرتی

به آرایش بزم معنی ایاغ
بزیب شبستان صورت چراغ

ازو چشم ممکن بنور آشنا
ازو فکر واجب بشعور آشنا

عناصر خیالات الوان او
جهات اعتبارات ارکان او

بتقیید او الفت زندگی
زتحریک او موج پایندگی

جهان بود عنقای وهم آشیان
شد از رنگ او اینقدر پرفشان

گشایش ازین عقده آمد پدید
ازین بیضه پروازها سر کشید

اگر غم وگر عیش ازو میدمد
ازو گفت و گوئیست او میدمد

من بینوا هم دل اندیشه ام
بدل چون نفس میدود ریشه ام

سراپا دلم گر همه بیدلم
حق اوست در پردهٔ باطلم

ز تاثیر صبح خیالش نفس
پری میزند در هوای قفس

تسلی گل باغ آرام او
طپیدن رم وحشی دام او

چه کفر و چه اسلام نیرنگ دل
چه روز و چه شب گردش رنگ دل

هدایت براه وفا رفتنش
ضلالت همان راه گم کردنش

نظرها ز رنگینیش نخلبند
نفسها ز شادابیش صبح خند

مگو حسن سر جوش ناز دل است
کجا عشق درد نیاز دل است

جهان نیست جز اعتبار دلی
چکیده است رنگ بهار دلی

فلک را که جام خموشی دلست
اگر باده‌ئی هست جوش دلست

دلست آشکارا درین دایره
ندارد بجز مرکز این دایره

نه مستی است اینجا نه رنگ خمار
همین غنچه دارد خزان و بهار

همین برق عالم فروز است و بس
همین شعله آفاق سوز است و بس

همین الفتست و همین کینه است
خرد هر چه بیند دل آئینه است

زنیرنگ این رمز مشکل مپرس
کس این عقده نگشود از دل مپرس

بقا میفر و شد فنا میکند | مپرس این قیامت چها میکند

حکایت

شنیدم در اقلیم هندوستان | که خاکش بود آبروی جهان
شهی داشت از افسر آگهی | بسر نشئۀ جام ظل اللهی
ز جاه بزرگی فلک کوس او | سرا نرا سر یر زمین بوس او
زبانی رگ ابر گوهر نثار | کف و سعتی بحر بخشش کنار
دلی گنج پیرایه معرفت | نگه ناظر ذات کثرت صفت
ز نیرنگ اسما تحیر بدوش | بتحقیق اشیا تسلی فروش
ز دانشوری گر نشان یافتی | طپشها بدل پر فشان یافتی
ز غواصی نشئۀ جستجو | چو معنی بهر لفظ رفتی فرو
به نقد هنرهای ارباب حال | قبول نگاهش عیار کمال
مباهات دانش بتحقیق او | حق وباطل اسباب تفریق او
چو بردی ز بحر قبولش اثر | شدی قطره همچشم آب گهر
بعهدش کسی را ز جوش طرب | ره خنده چون گل نمی بست لب
بدورش دو عالم طرب میسرود | ز بس جام پیمائی عدل بود
ننالیدی از هیچکس هیچکس | نی و چنگ میکرد فریاد و بس
جهانرا ز بس جود او داده آب | نمیگشت محتاج دریا سحاب
ز پاسش چنان داشت رنگ امان | که نشکست برگ گلی از خزان
ادب بسکه در محفلش فرش بود | نمیجست از شعلۀ شمع دود
سپند یکه در مجمرش سوختند | بتمکین لب ناله اش دوختند
حیا در بساطش برنگی علم | که چون ابر از سایه بالید نم
بامنش جهانی طراوت وطن | سراسر دروبا رگاهش چمن
چو گلشن هوای درش عطر بیز | چوصوفی غبارش وجد خیز
طرب داشت روزی بدولت سرا | چو می در قدح گرم نشو و نما
صلا داد موج محیط کرم | که ارباب دانش برنج قدم
درین بزم طرح بها را فگنید | چو گل پرده از روی کارا فگنید
باظهار راز علوم غریب | ربایند از خوان فیضم نصیب
کرم دارد امروز ابر بهار | که واشوید از اهل جوهر غبار

مقابل نشسته است سحی نظر / مهاد از تغافل بنالد هنر
از این مژده جمعی خبردار شد / طپشهای خوابیده بیدار شد
ز هرسو پی کسب اقبال ناز / جبینها بیاراست خوان نیاز
سر سجده خمهای طاعت بدوش / پر از تهنیتها لب شکسر جوش
خرامید خلقی به آن بارگاه / بطوف چمن زد هجوم نگاه
بعرض آمد از هر هنر پیشه‌ئی / عرق‌ریزی سعی اندیشه‌ئی
ز اسرار دل نسخه‌ها باز شد / که از سحر بگذشت و اعجاز شد
بطبع هنر پرورش بیحجاب / زمی نشه گل کرد و از گوهر آب
عیان شد بچشم معانی نظر / زگل نگهت از لاله داغ جگر
بتحسین هریك شکرها فشاند / اگر دست وگر لب گهرها فشاند
ربود از کرمهای خلق امتزاج / ز صاحب کمالان غم احتیاج
جهانی خزان رفت و گازار شد / چو صبح از می فیض سرشار شد
از آن جمله بازیگری شوخ و شنگ / چو گردون طلسم دو عالم بچنگ
ز جیب فریب نظر سر کشید / بساطی پی دام نظاره چید
بمیدان نیرنگ تا پا نهاد / یکی اسپ چوبین بشه عرضه داد
که این توسن از عالم قدرتست / شرر پرور ریك جهان غیرت است
چو حیرت ز قید تعلق بریست / نگاهی جنون تا ز چشم پریست
براین برق رو هرکه گردد سوار / کند سیر افلاك اندیشه‌وار
بجولان نجنبد غبارش زراه / سبکرو تراست از خرام نگاه
اگر شیهه‌اش بر نوا میزند / تسلی براکب صلا میزند
که آسوده رو زیرزین بیخودیست / طرب‌کن فرس نیست این بیخودیست
بسودای عقد دمش از حباب / گره میزند باد بر موج آب
ندانم به آتش چه رو داده است / که از نعل در پایش افتاده است
چگویم ز شوخی یال بلند / که در گردن برق دارد کمند
رکابش که خم شد بفکر هلال / بود دام وحشت چو چشم غزال
جنونش اگر گام سودا زند / بدامان زین بال عنقا زند
سم او به پیمایش چار جام / کند دور این هفت محفل تمام

ثبا شد عنا نش بفر ما ن کس — که مشکل بود ضبط موج نفس
چنین تو سن شوخ گردون شکار — نز ا ئید ه ا ز ا بلق ر و ز گا ر
بچشم تو گر چو ب افسرد ه ا ست — به تندی ز آ تش گر و برد ه ا ست
ز غفلت مد ه چوب خشکش قرار — که یك شعله بر قست همچو ن چنار
غلط بینی ا ز عا لم ا حو لی است — نه چو بین بو د رخش اگر صند لیست
فسو نگر بجو لان تو صیف بو د — که شه را خیا لی زخود وا ربو د
مژه گر دلغزش نمو د ن گر فت — فضا ی تما شا غنو د ن گر فت
بها ر ی ز جیب تخیل د مید — که نتوان بگر د خیا لش ر سید
سخن مختصر شا ه معنی شکا ر — بر ان بارگی یا فت خو د ر ا سو ا ر
هنو ز ش نگنجیده پا د ر رکا ب — کز ان شعله شد پر افشا ن ا ضطراب
بصبط طپش تا عنا ن د ر کشید — سر رخش بر سقف گر د ون ر سید
با و ج فلك گشت جو لا ن نما — چو شبنم برا مد بر ا و ج هو ا
گهی قطر ه میزد بدریای مو ج — گهی داشت برکوه صد نا له فو ح
شد آفاق درگرد جو لا ن نها د — ز مین پی سپر گشت تا آ سما ن
ز بس ششجهت بر ق ز د سرعتش — همه رخش شد عالم از وحشتش
چنین چند روز ش جنو ن سا ز بو د — چو خور شید شوخی فلک تـاز بود
د ل ر ا کبش دا د طا قت بباد — که د ر خانهٔ ز ینش آ تش فتا د
ز جو لا ن آن تو سن بر قتا ب — چو ابر تنك ز هر ه اش گشت آب
تحیر به آ ن رنگش ازهم گدا خت — که د ر هر قدم صدچمن رنگ باخت
به آن نا توانائی ا ز خویش رفت — که از سا یه هم صدقدم پیش ر فت
نفس بسکه بر طا قتش گشت تنگ — ز خو د رفت ا ما بتد بیر رنگ
بجا ئیکه تد بیر آ وا ره ا ست — هما ن یأ س بیچا رگی چاره ا ست
بنو میدی آ خر ز بیم هلا ك — بیفتاد چون سا یه بر روی خا ك
د می چند هم بستر نقش پا — فر و خفت چو ن سا یه ا ز حس جدا
پس ا ز مد تی چشم تا برگشو د — غبا ر ی بصحر ا ئی ا فتا د ه بو د
چه صحر ا جها نی قیامت سواد — د و عا لم خر ا بیش یك گر د باد
د ر نیستی چا کی ا ز دا منش — طو ا ف فنا با د پیر ا منش

چو فکر عقوبت ندامت فضا   چو آئینهٔ یأس حیرت نما
بتاب هوایش اگر وا رسد   مزاج سمندر بعنقا رسد
بگرد خیالش اگر پر زند   نفس در جگر موج آذر زند
بیابانی از حشر پر هول‌تر   زخاکش رم عافیت جلوه گر
سراغش همه نقش لوح هوا   چو دشت عدم ساده از نقش پا
نه گردی که باشد سراغ کسی   نه دودی که آتش فروزد خسی
گذر کرده هر کس دران دشت غم   ازو پیشتر رفته نقش قدم
نسیمش ز بیتابی عمر کاه   پیام جگر تشنگان همچو آه
خط جاده اش اژدری در ستیز   غبارش همه جوهر تیغ تیز
ز هر گرد بادش بروی هوا   عیان گردش جام بزم فنا
هوابی گداز جگر در قفس   سوادی غبار نظرها و بس
نمیشد نمودار ازآن تیره بوم   ز طایر نشانی بغیر از سموم
نمییافت آثاری از وحشیان   بغیر از رم موج ریگ روان
سیاهی نمیکرد ازان عرصه گاه   بچشمش مگر رنگ بخت سیاه
ز هول چنان معرض خوفناک   گریبان طاقت بدل شد بچاک
غبار طپش بسکه بر اوج زد   لب تشنه از پیکرش موج زد
چو اشک یتیمان پس و پیش تاخت   برنگی که سعی طپیدن گداخت
ز هر مو دران وادی انقلاب   زدی العطش همچو موج سراب
ز بی آبی جستجوی طلب   دو برگ خزان دیده رستش زلب
شد از خشکی تشنگی نیش زن   چو خار مغیلان زبان در دهن
ز بس آب برآتش دل فشاند   بچشمش نم اشک حسرت نماند
چو ریگ روان کرد یأسش کباب   که در ساغر آبله سوخت آب
بخاک از طپیدن زدی بوسه‌ها   که آبش دهد ساغر نقش پا
بهر ریگ تفسیده میزد خمی   که پیشانی سعی گیرد نمی
گهی بردی از روی بیطاقتی   ز ریگ روان گوی بیطاقتی
گهی میگرفت از سر بیخودی   ز نقش قدم ساغر بیخودی
ز عجز نفس هر طرف میدوید   بهر گام در منزلی می رسید

ز سرگشتگی پیکرش عرضه داد | غباری در آئینهٔ گرد باد
به تحقیق هر گاه پرداختی | خیال خود از خویش نشناختی
بتفتیش خود تا نظر میگشود | بموج سرابش غلط کرده بود
محیطی بموج تعب شد سراب | بهاری بباد طپش داد آب
چو گو هرگره شد زخشکی دلش | نفس شد بلب گرد چون ساحلش
ز ایام عمرش سه روز وسه شب | باین حال چون گشت صرف تعب
نسیمی شد از ناله اش پرفشان | بدرد آمد ازوی دل آسمان
ز دامان آن دشت حیرت فضا | شد از دور گردی بلندی نما
تصور بچندین هوس رنگ باخت | طپیدن بصد رنگ حیرت گداخت
پس از رفع موج حجاب غبار | پری دختی از پرده شد آشکار
بیابانی گرد وحشت نقاب | ز سر تا قدم شعلهٔ اضطراب
خرامی چو سیلاب غارت فروش | نگه وحشی دام الفت بدوش
ادا طرز صد رنگ بیگانگی | روش شور صد دشت دیوانگی
بهر گام آئینه پرداز رم | پلنگک رهش داغ نقش قدم
پر افشانی برق محمل کشش | بزیر قدم خاک هم آتشش
طپیدی بدام نفس همچو آه | رمیدی ز مژگان خود چون نگاه
طلسمی هجوم رم اجزای او | جنونی مصور سراپای او
اگر سایه اش طرح پستی فگند | چو دود از هوا رفت یکسر بلند
نگاهی شکست مژه دامنی | چو فرصت بهار ز خود رفتنی
ز پیشش روان شد بر خش شتاب | چو آئینه با جلوهٔ نان و آب
جگر خسته کز غم تب وتاب داشت | چو موج اضطراب از پی آب داشت
شد از برق آن شعلهٔ امتحان | طپش خیز چون عکس آب روان
نکرد از هجوم جنون امتیاز | که این نغمهٔ جسته را چیست ساز
نپرسید کاین دشت خونخوار چیست | تو اینجا که و با خودت کار چیست
بپاسش شد از شوق بی اختیار | قدم وام کرد از جبین سایه وار
سراپایش از ضعف چون گرد راه | بپایش درافتاد پیش از نگاه
چو نادیدگان بهر آب و طعام | خروش از نفس ریخت جای سلام

زخود رفت و دامان نازش گرفت / بطوفان گرد نیازش گرفت
صنم گفت ای بسمل اضطرار / دمی بال بیطاقتی جمع دار
نفس وقف جمعیت هوش کن / حدیثی است عبرت بیان گوش کن
که ما را درین دامگاه الم / بکناسی آورده اند از عدم
ز ما تا کلاه تأمل شکست / حقیقت بمعراج پستی نشست
بحکم قضا ننگ هرمذهبیم / خجل معنی و منفعل مشربیم
ز ناموسگاه عزیزان شهر / چو خاشاك ما را برون روفت دهر
ز بس ناکسی شرم فرسوده ایم / بهیچ آینه چهره نگشوده ایم
چو ظلمت زیانکار نوریم و بس / خط انفعال ظهوریم و بس
ز خجلت بصحرا وطن کرده ایم / بخود دوزخی را چمن کرده ایم
همین دشت تفسیده ماوای ماست / غباریم و خاك سیه جای ماست
چها نیست اینجا قدح نوش امن / ز بیخانمانی در آغوش امن
همه خانه بردوش و نان در بغل / ز جمعیت دل جهان در بغل
بچشم کسان ذره هم نیستیم / بپیش خود از چرخ کم نیستیم
ز ما هر یك از بیکلاهی جمی است / برغم کسان ناکسی عالمی است
خرد گر شود محرم غور ما / برون یابد از طورها طور ما
غذاهای ما هم بما شد حلال / بقوم دگر نیست غیر از وبال
بود خاص همجنس خویش این طعام / بنا آشنا کم رسد والسلام
جهان چیست آئینهٔ اعتبار / که دارد ز عکس تفاوت غبار
تو هم بچشمت حجابست و بس / وگرنه گهر قطره آبست و بس
نگاه تأمل اگر روشن است / چه تیغ و چه آئینه یك آهن است
خرد هرکجا ظاهر اندیش نیست / چه حسن و چه قبح از یکی بیش نیست
ترا زین هلاکت رهانم اگر / درآری بعقد خودم چون گهر
ترحم بحال تو ام سوخت دل / که خود را بعقد توکردم بحل
اگر آب و گر آتش تفته ئی / ازین جاده گر بگذری رفته ئی
بشرط قبول آب و نانی که داشت / ز شوخی بخوان فریبش گذاشت
چو شه وحشت طایر عمر دید / که از شاخسار نفس میپرید

ز بی قوتیش بود محو خیال — قوی جمله تا قوت انفعال
ز تسلیم بر رغم طبع فضول — شد آخر گرفتار دام قبول
چو بر تخم دل مشت آبی فشاند — نفس ریشه در باغ عمرش دواند
دمید از پی خشکی انتظار — ز نخل خزان دیده اش نو بهار
نظر راست بین شد نفس معتدل — گهر در گره بست تسکین دل
سر و برگ کفران نعمت نداشت — بنای وفا بر رضایش گذاشت
برون زد ز تنگ نشیب و فراز — بسودن روان شد جبین نیاز
از ان سرزمین دوش بردوش هم — رسیدند تا منزل آن صنم
گروهی ز کناس شد آشکار — چو زاغ وزغن جمله مردارخوار
ز بان خارج اصطلاحات خلق — معیشت برون ز اعتبارات خلق
لباسی ز پیوند عریان تنی — بهر جیب صد چاک بیدامنی
چو مجنون بسرسایه شانه موی سر — ز بستر همان پهلوی بیخبر
صنم پرده از روی مطلب گشاد — از ان عهد و پیمان هم مژده داد
مگسها ز شکر خبر یافتند — همائی ته بال و پر یافتند
زشه حسن خلقی نبود آشکار — که دلها بصیدش نبازد قرار
فگندند دامی بتدبیر او — شدند از فسون گرم تسخیر او
بدستور سررشتهٔ دین خویش — ببستند عقدش بآئین خویش
زکجبازی چرخ نیرنگ باز — گرفتار زاغان شد آن شاهباز
مباد اضطرار آفت حال کس — که آتش بضعف است محتاج خس
سیه بختی آنجا که گیرد رواج — بگلخن برد آینه احتیاج
بسر برد عمری شه بینوا — بهمرنگی وضع کناسها
ز نیرنگ تقدیر مسرور بود — به آن قوم ده سال محشور بود
شدی بیطلب همچو گل در بهار — بهر سال ازو نو بری آشکار
قضا هر قدر در نتایج فزود — برویش دری از تعلق گشود
درین محفل اضطراب و شکیب — چو فرزند و زن نیست دام فریب
ز افسون طفلان رها نیست کس — نگه نیز حیران اشکست و بس
بدلبستگی عقده‌ها زد دلش — که شد ده گهر زانصدف حاصلش

هجوم علایق زبس فتنه بیخت — غباری شد و بر سراپاش ریخت
فراموش کرد افسرو تخت خویش — بزنگار آئینهٔ بخت خویش
بهر رنگ در بیخودی پافشرد — بغفلت ره عافیت پیش برد
قضا را ز چرخ سراپا ستیز — بران سر زمین قحط شد فتنه ریز
بگلزار الفت طراوت نماند — بخوان محبت حلاوت نماند
شد آن خطه بی التفات سحاب — چواندیشهٔ اهل بطلان خراب
زخشکی درختان آن مرغزار — در آتش نشستند همچون چنار
برنگی جنونساز شد باغ و راغ — که نی ناله میرست وگل جمله داغ
نمو خاك شد در مزاج نبات — بهر برگی آورد آتش برات
فلك مجمر شعله اندوز شد — تنور زمین آرزو سوز شد
مزارع اگر دانه ئی میفگند — بفریاد میجست همچون سپند
زهر دانه در کشتزار نمود — بجای رگ وریشه میرست دود
اگر از هوا شبنمی میچکید — شرر بود تا بر زمین میرسید
زتخمی اگر ریشه ئی می نمود — بغیر از پریشانی دل نمود
نمو منحصر بود در آه و بس — بشرطیکه از دل بروید نفس
چونی خشك شد پیکر آدمی — مگر چشم آنهم تراز بی نمی
طراوت بخشکی چنان رو گذاشت — که دل آب گشت ونمی برنداشت
زمشق غبار آنقدر خیره شد — که آفاق یك صفحهٔ تیره شد
در آئینهٔ ابر هر قطره آب — سیه گشت همچون نقط در کتاب
ز طوفان بی آبی چشمه سار — ز آئینه جوشید موج غبار
اگر جوی آبی نمودار بود — زخشکی دم تیغ خونخوار بود
هجوم آنقدر داشت برق سموم — که فولاد ممزوج میشد بموم
ز برق طپشهای گرد و غبار — هوا خرمن آرای تخم شرار
گلستان چنان از نمو پاك شد — که تا نالهٔ بلبلان خاك شد
زخاکستر حاصل این و آن — جهان گشت در بال قمری نهان
بقا کرد از خود وداع ثبات — فنا موج میزد زگرد جهات
زبیم هلاکت همه مرد و زن — نمودند تدبیر ترك وطن

شد آنقوم آخر بحکم قضا
چو برگ خزان دیده ازهم جدا

چنان نقش نام ونشان شدخراب
که میزد نگین نیز نقشی بر آب

فلك داد بنیان ایشان بباد
غباری بهر سر زمینی فتاد

ازآن جمله این پاد شاه غریب
دگ باره شد از وطن بی نصیب

سراسیمه همدوش جمع عیال
برامد درآن دشت وحشت مال

به‌بیماری جوع در مان طالب
بدر یوزه از خارو خس‌نان طلب

براهی کزین پیش تنها برید
سری اینزمان با رفیقان کشید

یکی ده شد اکنون غم اضطرار
که تخم الم خوشه آورد بار

بیك تخم چندین نمکزار ریخت
بیك آبله دشتی از خار ریخت

فلك بست درقطع این مرحله
بران نا توان بار یك قافله

لب هر که تفسیدی از اضراب
گدازی بوی دلش رخت آب

برخ هر کرا ضعف گرداندرنگ
زخود رفتنی زد بدا مانش چنگ

چواشك اضطراب جگر گوشه ها
بچشمش سیه کرد آب بقا

زیس آنقدر درد سامان گریست
که هراشك صد حه طوفان گریست

میان زخود رفتنی بست اشك
که شد جستجو خاك وبنشست اشك

چه شاه وچه اطفال خون درایاغ
چه مهرو چه انجم زیك شعله داغ

درآن دشت این فرقهٔ بیقرار
چومشت خس ازگرد باد آشکار

همه یکتن ناتوانی چو نال
همه یك لب خشك همچون هلال

چواخگر جگر ها زگرمی کباب
نفس از طپش نبض موج سراب

باند یشهٔ قوت در کوه ودشت
چو یك‌هفته افزونازایشان گذشت

زخون در جگر رنگ آبی نماند
زپهلوی دل هم کبابی نماند

بلب آمد از بیخودی جانشان
بخوان عدم گرم شد ناشان

زبس یاسشان کرد بی اختیار
باین مصلحت یافت باهم قرار

که هستی کنون چشم زخمست وبس
فسون سلامت ندارد نفس

بسوزیم خود را بجای سپند
همین است تدبیر رفع گزند

نظر برچنین زندگی دوختن
فزونست صد عقبه از سوختن

با فروختند آتش یشمار
طوفش رسیدند پروانه وار

همه چون رم عمر فرصت خرام / همه چون دم واپسین برق گام
زهم هر یکی درس سبقت گزین / پی سوختن چون شرر در کمین
ز نومیدی حال اطفال خویش / شه برق جولان سبق برد پیش
پدر را بصد داغ سوزد جگر / که بر مرگ فرزندش افتد نظر
مبیناد یارب کسی این عذاب / که داغ جگر گوشه بیند بخواب
بچشم همه هستی خویش کاست / ولی دیدن مرگ ایشان نخواست
نگه تا کند شعله از دود فرق / درآغوش او بود آتش چو برق
درآندم که پروانگی مینمود / پر و بال مژگان بهم بسته بود
برآتش زد اما شراری ندید / زطوفان بغیر از کناری ندید
تأمل بدود دماغی نسوخت / ز گرمی تصور چراغی نسوخت
سر موئی از شعله نگرفت تاب / تو گوئی ز آتش درآمد به آب
بتفتیش این حیرت جانگداز / مژه کرد چون آتش شعله باز
پس و پیش از امتحان نظر / شد اسباب شاهنشهی جلوه گر
معین گل چتر و سرو علم / همان تخت و دولت بزیر قدم
طرب زینت بارگاه نشاط / شگفتن بهار گل انبساط
امیران همه جابجا سر براه / همان گرم تدبیر خیل و سپاه
ولی ازمیان رفته افسون طراز / برنگی که نی نغمه پیدا نه ساز
پری شوخی کرد و رفت از نظر / برافشاند رنگی که خون شد جگر
بحیرت فرو ماند شاه زمن / که یارب چه دیدم درین انجمن
ببیداریست این جنون یا بخواب / سرابست این فتنه یا موج آب
چه بود اینکه ده سال درکوه ودشت / بسودای بی اعتباری گذشت
کجا رفت آن ساز عریان تنی / چه شد آن تماشای نادیدنی
زبس چشم مالید ومژگان شکست / از آن جلوهٔ رفته نقشی نبست
تحیر چوشمعش در آتش نشاند / نگه داغ گشت و قیامت دماند
خرد پرده کز روی کارش گشود / دو ساعت فزون دور حیرت نبود
یقین شد بچشم تأمل نقاب / که جز گرد مژگان نبودش حجاب
کنون خامه سحر درگر میدمد / شبی مینگارد سحر میدمد

که در عالم غفلت گیر و دار — تعلق کمندیست دانش شکار
بود خاصهٔ طینت آدمی — کز الفت شرارش کند شبنمی
بهر جا دلی خوگر الفت است — اگر جمله دوزخ بود جنت است
نه آگاهی آفت نه غفلت بلاست — بهر رنگ افسون الفت بلاست
زبس شاه بیدل در آن دشت و در — بخواب فسون برد عمری بسر
خیال آتش الفتی بر فروخت — کز آنجلوه تاچشم دزدید سوخت
سراز خواب بر داشت اما چه سود — که بیداریش داغ آن خواب بود
طپش گشت در طبعش آتش فگن — بغربت فتاد اینزمان در وطن
به صحرادلی داشت بی اختیار — نبودش جز آغوش وحشت قرار
فراموشی از فکر اسباب داشت — بهوش آمد اما همان خواب داشت
تصور به نیرنگ گرم اشتلم — لبی کرده درحیرت اظهار گم
بتدبیر حیران فکر محال — زتعبیر محرومی خواب لال
چونی بر لبش از غم همدمان — نفس بود مضراب چندین فغان
ز شور دماغ بیابان نورد — بدل برق و در دیده طوفان درد
دراندوه آن نشه مخمور و بس — خیال و همان جلوه منظور و بس
زدی شعلهٔ حسرت از سینه جوش — نمیشد چراغ تمنا خموش
زوحشت شدش تخت گرداب خون — بکف خاتمش گشت داغ جنون
بسر طشت آتش نمود افسرش — علم شد بچشم اژدها پیکرش
زبس کز حشم رنگ راحت ندید — علاجی بغیر از سیاحت ندید
در اندیشهٔ صائب این نقش بست — که دامان صحرائی آرد بدست
چو یك چند بر سیر مایل شود — سزد کزدل آن وهم زایل شود
بماند هوا تا بکی پایدار — خیالست تا چند گیرد قرار
بهٔ آرایش ساز تسکین خویش — گرفتی چومجنون رهٔ دشت پیش
ز جولان حسرت بهر پیشه ئی — دوانید از بیخودی ریشه ئی
گذشتی بهر دشت و درچون نسیم — بهر خار خاشاك گشتی ندیم
فتادی بهرگام بر روی خاك — چو نقش سم آهوان سینه چاك
زبس هرطرف دود دل هاله زد — زداغ جگر سکه بر لاله زد

بصحرانوردی چنان خو گرفت | که باج رم از چشم آهو گرفت
بچشمش در و دشت وحشت سواد | جنون حلقه در گوشی از گرد باد
ز سودا همان سایه بان بر سرش | غبار طپشهای دل لشکرش
غرض مدتی آن شهنشاه فرد | به بیتابی از عالم انگیخت گرد
بحکم ورود زمان اثر | که نبود نهال طلب بی ثمر
بدستور معهود بی اختیار | برون تاخت روزی بعزم شکار
ز گرد حشم طرف دامن فشاند | چو خورشید تنها بیک سمت راند
بدامان دشتی گذارش فتاد | کز و دشت مانوسش آمد بیاد
فضائی چو وسعت بدل کرده جا | سوادی چو مژگان بچشم آشنا
خط جاده اش دام الفت کمین | غبارش چو پاس نفس دلنشین
ز سر جوش کیفیت آن مکان | شدش نشهٔ بیقراری عیان
دل از بوی الفت طپش ساز کرد | نگه تا پر از رنگ پرواز کرد
که ناگاه در چشم حسرت نظر | همان شهر کناس شد جلوه گر
مقیمان بترتیب وضع قدیم | چون نظاره در خانهٔ خود مقیم
همه بلبل باغ ماوای خویش | همه عشرت آهنگ غوغای خویش
چو گل یکقلم پردهٔ خواب عیش | چومی جمله خون گرم اسباب عیش
قدم زد بعزم مقامی که داشت | پرافشاند از شوق دامی که داشت
بآن الفت آباد تا سر کشید | طربگاه دلرا الم خانه دید
در آن خانه جمعی ز جور فلک | نشسته سیه پوش چون مردمک
یکی چون سپند از دل غم سراغ | بهر ناله صد غوطه میزد بداغ
یکی همچو شمع از گداز جگر | در آتش فرو رفته تا چشم تر
یکی غنچه سان تا بر آرد نفس | چو بو رفته بودش دل از دست و بس
فتاده یکی جاده سان سینه چاک | یکی همچو صحرا سر کرده خاک
ز بار غبار الم آن گروه | همه سنگ بر سینه کوبان چو کوه
ز داغ جنون جمله آتش نمود | پریشانی مو بسر ها چو دود
همه بسمل بیقراری تلاش | سر و چهره چون موج گم در خراش
بپرسید از آن بیخودان کای عجب | چه باشد غریو شما را سبب

بگفتند عمری درین سر زمین چو مشت غباریم اقامت گزین
نه تکلیف سیلی که از خود رویم نه تشویش بادی که بیجا شویم
قناعت بهر بیش و کم داشتیم نشاطی ز آرام هم داشتیم
جوانی چو خورشید عالی نژاد درین دشت از بیکسی ها فتاد
نشد منفعل طبعش از ننگ ما چو آئینه گردید همرنگ ما
شد از کسب ما ناکسان کامیاب تنزل بود لازم آفتاب
شگفتیم صد گلشن از شادیش گزیدیم در رنگ دامادیش
خانها ازو یافت زیب وجود چمنها ز آئینه اش رخ نمود
ز قحطی کزین پیش بر ما گذشت گرفتیم هر یک ره کوه و دشت
جوان نیز اندیشهٔ خویش کرد همان راه آوارگی پیش کرد
برون رفت آن خسته دل با عیال چو با فوج وحشت نگاه غزال
کنون بعد رفع غبار الم رسیدیم هر یک چو مژگان بهم
ازان بیکسان رنگ آثار نیست درین دشت گردی نمودار نیست
بسعی طلب تا جگر داشتیم زهر نقش پا داغ بر داشتیم
دویدیم هر چند بهر سراغ ندیدیم ازان شعله ها غیر داغ
ولیکن ز صحرا نوردان درد نسیمی باین شعله انگیخت گرد
که آن برق تازان بهم سوختند بجیب عدم چاک دل دوختند
نباشیم زین غم چرا سینه چاک بسر چون نریزیم ازین غصه خاک
چو گل آفتاب از سر ما گذشت چو آئینه آب از سر ما گذشت
برین قوم صبح نشاط جهان سیاه است چون دیده آهوان
چو خورشید از دیده پنهان شود جهان جمله همرنگ مژگان شود
خرابیم از حال دلها مپرس کبابیم از آتش ما مپرس
چو شاه این جنون ماجرا کرد گوش گلش باخت در پرده صد رنگ هوش
خیالیش شد باوقوعی بدل سرابش برون ریخت بحر از بغل
دلش گشت از برق حیرت کباب دوبالا زد اندیشه بر اضطراب
ز هر مو طپش بسملی سر کشید زخود رفت چندانکه مجنون دمید
چوشمع از دماغش برون ریخت دود ولی چاره اش جز خموشی نبود

نفس ضبط هوشی که از دست داد
بپیچش ز بان تسلی گشاد

ز آهی که آئینه‌در خون گرفت
پی دلبری فال افسون گرفت

نمود آخر آن ابر آفت اثر
صدف وار داما نشان پر گهر

زر و سیم بر فرق هر یک فشاند
بآب گهر گرد ماتم نشاند

از آن‌دشت برگشت طاقت فروش
چو نظاره دام تحیر بدوش

بدل منکشف گشت سر شگرف
کزافشای آن داغ‌شدصوت وحرف

نمی یافت همراز دل هیچکس
بلب بودش انگشت حیرت نفس

اگر شور سودا سری میکشید
خموشی بفریاد دل میرسید

جنونها بسا ز تأمل نهفت
قیامت بجیب تحمل نهفت

ولی بود شمع طپش روز وشب
ز صبح تحقق تسلی طلب

نم اشکش آخر بطوفان رسید
نفس شعله گشت وگریبان درید

چو بیطاقتی بردلش کار کرد
به پیغمبر عصر اظهار کرد

رسول حق از نطق معجز بیان
ز نیرنگ اسرار دادش نشان

که ای مانده از مرکز اصل دور
نداری خبر از طلسم ظهور

برویت در راز وا کرده اند
برمز خودت آشنا کرده اند

در آندم که شوقت ز اهل هنر
طلب کرد علم فریب نظر

تقاضای نیرنگ دل جوش داشت
گل راز تمهید آغوش داشت

برون ریخت دل‌هم اثر های خویش
بخونت نشاند از هنر های خویش

فسونگر نبود آن فریب آفرین
دل انگیخت گرد هدایت کمین

دلت صورت ومعنی عالم است
وگرنه وجود و عدم مبهم است

مثالت اگر شد بدل با شهود
دل اسرار تحقیق هستی گشود

دل آنجا که باشد غبار خیال
بود جمله منقوش لوح مثال

بهر جا مصور کند نقش غیب
نمود جسد سر بر آرد ز جیب

مثال و جسد سر بجیب هم اند
دل و دیده آئینه دار هم اند

درین دایره ذهن و خارج یکیست
تفاوت اگر هست جز وهم نیست

ولی حیرتست اینکه اوهام نیز
ز دل میکشد انقلاب تمیز

دوئی نیست زین آینه تا مثال
که دل هم خیالست وصاحب خیال

در آئینه یکسر خیالست وبس / خیال آنچه دارد مثال است وبس
مشو غافل از ساز نیرنگ دل / که علم وعیان نیست جز رنگ دل
تو از دشت و در پخته ئی وهم غیر / ولی خارج ازدل محالست سیر
بدل کرده ئی سیر صحرا کجاست / بخون میطپی در جهان جا کجاست
بظاهر ترا گر چه دل در برست / بمعنی تو لفظی و دل دفتر است
بفهم ای ز خود بیخبر کیستی / که از پردهٔ دل برون نیستی
چو قبضت بکلفت تأمل کند / ازل تا ابد یک گره گل کند
گر از بسط ریزد بنای شعور / فتد تنگی ازخود بصد دشت دور
شهور و سنینی ندارد جهان / دلست اینقدر قبض و بسط زمان
جهان سر بسر گرد ویرانه است / عمارات او عکس این خانه است
غبار خیالی ازین پرده جست / که بر روی چندین عمارت نشست
کان شد چومحدودی اندیشه کرد / زمان گشت تا ازامل ریشه کرد
چه ذهن و چه خارج خیال دلست / چه اصل و چه فرع از مثال دلست
دو عالم طپشگاه اندیشه است / خیالات صهبای این شیشه است
سیاهیست درچشم اهل کمال / دبستان امکان ز مشق خیال
ندارد هجوم بهار نمود / بغیر از خیالت گلی در وجود
درین بحر طوفان غیر تو نیست / درین کوچه جز گرد سیر تو نیست
ز پرواز شوقت گشوده است بال / تو خواهی جهان گوی خواهی خیال
خیالت بهر جا گذر میکند / بقدر تعلق اثر میکند
نخستین تعلق بدل پرورد / دگر هر چه خواهد بعرض آورد
تعلق بهار فریب دلست / تقید گل ناشکیب دلست
کنون بگذر ازخویش چشمی بمال / نظر کن عروج و نزول خیال
عروج خیالیست او رنگ تو / که میبالد از پهلویش رنگ تو
دمی کاین عروجت تنزل کند / ز تختت بخاک مذلت کشد
ز شاهی بکناسی آورد رو / سپهر اعتباری بگل شد فرو
هنوزت تعلق نگردید کم / که دانستی آن حال را مغتنم
بشرط تعلق چندین صد نزول / بمعراج آرد برات قبول

بی سوختن تا نبستی کمر نشد صورت مدعا جلوه گر
بو ارستن از دام امید و بیم عیان شد که بر جای خویشی مقیم
بفرعیست هر چند این گفتگو دوئی نیست از فرع تا اصل او
مسلسل نظر کن بچشم شهود همین سلسله تا باصل وجود
بر این تخت هم گر ترا منزلست ز مینگیری گرد وهم دل است
وطنگاه مستی است هشیاریت گر بیابان خواب نیست بیداریت
غبار تعلق درین خاکدان دلت را است افسون ضبط عنان
تعلق بآن نظم پیوسته است که از سس تعلق جسد بسته است
تو هم کمان جسد کرده زه نفس را است یک تار و چندین گره
بیا حکام این نشئهٔ آشنا گهت و هم قرا ست گاهی غنا
فنای جسد چون شود حاصلت همان تخت وحدت بود منزلت
وجود تو لفظی است حیرت رقم که تحریر یابد بچندین قلم
نماید ز صد صفحهٔ اعتبار خط خفی و جلی آشکار
بخارج اگر داد عرض شهود خیالیست از جلوه اش در نمود
نجنبیده آن لفظ اصلا ز جا نگردیده از ذهن کاتب جدا
اگر حک شود آنچه نقش نموست دل کاتبش لوح محفوظ اوست
تو این لفظ معدوم هستی مدان بغیر از غبار تو هم مخوان
خیالت بموهومی آشفته است وگر نه بقا در عدم خفته است
نگه گرچه سیر خزان میکند سفرهای وهم و گمان میکند
نگردیده است در هیچ منزل عبور نرفته است از خانهٔ چشم دور
جنون نعل تحقیق وارون زده است ز آئینه تمثال بیرون زده است
کس از نقش این پرده آگاه نیست که میتازد و هیچ سو راه نیست
چمقدار حیرت فسون رفته ئی که هم درخود از خود برون رفته ئی
ز ذاتت نشد غیر اسم آشکار عیان گشته بوئی ز حسن بهار
ظهور بهار است در هر چمن باسم گل و سنبل و نسترن
چمن رنگ اظهار اسمای اوست ولی باغ بیرنگیش جای اوست
ز آغوش بیرنگی افشاند بال بچندین صور رنگ بوی خیال

ز اصل آگهی نیست کار نظر که رنگیست هر سو خیال نظر
بخود رنگها تا گمان برده‌اند گهی تازه و گاه پژمرده‌اند
نه اینجا طراوت نه افسردنست بوهم و گمان خون خود خوردنست
بیا ساقی ای دشت معنی خیال بیا ای گلستان عرفان نهال
که از ریشه داران وهم دلم بهاری بصد رنگ پا درگلم
بپیش که نالم دلم آفت است تظلم ز فریاد رس حیرت است
ندارد کسی فهم بیداد من بگوشم شکسته است فریاد من
بهر رنگ از دام این مشت خون محالست چون رنگ آیم برون
چه طوفان کنم دستگاهم دل است چو گوهر زدل تا نگاهم دل است
ز دل هر کجا دانه ئی کاشتند بهر ریشه صد ناله برداشتند
ببست و گشاد دلم سوخت دل ندانم بداغ که افروخت دل
اگر واشود عیش رام منست وگر عقده کلفت بنام من است
دلم دل اگر داغ وگر لاله ام ازین ساز بردر نزد ناله ام
نیم غیر تا باید از دل برید زخود میکشم آنچه نتوان کشید
چو صحرا درین دشت کلفت اثر ز دامان خویشست خاکم بسر
نه زنجیر در پا نه دامی بپیش گرفتار خویشم گرفتار خویش
دماغی زمستی فرو مانده ام عروجی به پستی پر افشانده ام
بیک جرعه از من جدا کن مرا بصحرای شوقی رها کن مرا
که هر گرد بادش ز اوج یقین زند شیشه بر فرق چرخ برین
بخاکش پر افشانی هر غبار زمستی جهانی کشد در کنار
سرد کز ره و منزل آیم برون چو وسعت ز جیب دل آیم برون
بیا ساقی ای صیقل زنگها عیان ساز تمثال نیرنگها
بپرداز زنگار نادانیم ز آئینه ده جام حیرانیم
که چون آینه در بهار حضور ز دل جوشدم آب و رنگ ظهور
بیا ساقی ای پیکر آگهی می معرفت ساغر آگهی
که در هرم هیولای نادانی است طلسم صد آئینه حیرانی است
غم غفلتم گشت در عین هوش نوای خودم گشت سیماب گوش

چو مخمل چنان غفلتم کار کرد   که هر مو رگ خواب بیدار کرد
یقینم بدوش گمان میرود   عیانها ز چشمم نهان میرود
تغافل ز حال من زار چند   مسیحا بود خصم بیمار چند
ز غفلت مکن پنبه گوش مرا   بهوش آشنا ساز هوش مرا
اگر دل در بیخودیها زند   نگه به که جام تماشا زند
مروت گر انصاف دارد مخواه   بتقصیر دل انتقام از نگاه
شراب یقینی که چون چشم جام   ز موج نگاهی توان کرد وام
بتوفیق این سرمه دارد کمین   بچشم یقین نور علم یقین
ازین راه شاید بجائی رسم   گر از سر در آیم بپائی رسم
بهر رنگ باید تسلی شدن   ز صورت همان مست معنی شدن
چه صورت چه معنی اگر آدمی   تسلیست آئینهٔ محرمی
جهان نیست و طوفان نیرنگها   همین ساز و این شعله آهنگها

نغمات

مغنی کنون وقت جوش نواست   که بنیاد هستی بدوش صداست
تب و تاب این رشتهٔ اعتبار   صدا گونه گردیده است آشکار
در ابریشم ساز جز پیچ نیست   برون ناله اما درون هیچ نیست
نوای زخود رفتنی ساز کن   در ناله بر روی دل باز کن
طرب سخت محمل کش وحشت است   نوا کو پر افشانی فرصت است
ز بس نوبت ناله کم میرسد   خموشی است تا لب بهم میرسد
بهر بینوائی درین سرمه زار   همین ناله است آنچه شد آشکار
جهان کاروان زخود رفتنی است   متاعش همه یک جرس شیونی است
بهر سو خروش نفس میرود   دگر کاروان کو جرس میرود
خموشی نزیبد درین کاروان   جرس نیز بی ناله نبود روان
زخود میرود زندگی بیخروش   چه ره وا نماید چراغ خموش
فغان دارد از بینوائی نفس   که رحمست بر محمل بیجرس

درین محفل از رقصهای سپند
نشد غیر ازین نغمه گردی بلند

که گر شوق یک گام هم میزند
همان بر نوائی قدم میزند

تو هم ناله‌ئی مفت عشرت شمار
ز منقار فرصت صفیری برار

نفس را پرافشانی ارشاد کن
اگر فرصتی هست فریاد کن

باین یکنفس فرصت دم زدن
توان ساز آفاق برهم زدن

درینجا کسی مانع ناله نیست
ولی حیف کاین شعله جواله نیست

نوای ره بینوائی است ساز
در پردهٔ آشنائی است ساز

چرا ناله از نی نگیرد عصا
صریری ز کلک نبالد چرا

نفس بر هوا به که قدی کشد
براین صفحه یک ناله مدی کشد

دف آئینه دار تحیر چراست
درای طلب از چه رو بیصداست

ز الفت کفی کن باین کف طرف
مبادا رود نقد فرصت ز کف

خروشی مگر در سر چنگ نیست
که مینای دل قلقل آهنگ نیست

بمستی رسان حکم مضراب ناز
سر شیشهٔ دل کن از پنبه باز

بود گوش طنبور تا کی گران
گره تار را چند مهر زبان

نه بادی درین گوش پیچیده است
نی با این زبان سرمه جوشیده است

غرور تو جام تغافل زنست
وگر نه ره مدعا روشنست

ز ناخن کلیدی بمضراب ده
ازین رشته‌ئی چند بگشا گره

طپش رنگها در رگ تار باخت
نفس شعله‌ها در دل نی گداخت

ببین نبض حال دل افسرده‌ئی
بدم روح در قالب مرده‌ئی

تغافل ببیداری عیش چیست
رگ ساز بیش از رگ خواب نیست

بمال از ره لطف گوش رباب
مبادا شود نغمه پامال خواب

دل امروز حسرت پرست صداست
چو ساز تمنا طپیدن نواست

طرب راست چون شعله بالیدنی
بهر شمع آواز پیچیدنی

ندانم بشمع که پروانه ام
که تا ناله گل کرد دیوانه ام

گراندیشه بال هوس میزند
همان نغمه در دل نفس میزند

تغافلگر نالهٔ دل مباش
ز آهنگ این پرده غافل مباش

اگر نقش بیگانگی ننگ تست
درین پرده کس نیست آهنگ تست

سر و برگ آفاق غیر از تو کیست
برنگ دف این حلقه از خود تهی است

تو ساز ازل نغمهٔ وحدتی
چه حیران افسانهٔ کثرتی

هم این نغمه‌ها از تو جوشیده است
جهانی ز سازت خروشیده است

اگر خیزد از حلقهٔ دف صدا
ز تحریك دست تو دارد عصا

بسعی کف تست آهنگ دف
وگرنه چه دارد بکف چنگ دف

کفت تا باین کف بهم میرسد
دو اسپه صدا از عدم میرسد

چه شوخی کند تار چنگ و رباب
چه جوشد ز بنیاد موج سراب

طپش جوهر طبع افسرده نیست
روانی بخون رگ مرده نیست

درین رشته‌ها شوخی تاب تست
طپش خیزی موج مضراب تست

غچك بسمل حسرت نیش نیست
زخط ادب یك طپش بیش نیست

نگردد کمانت اگر تیغ کش
همان در گلو خون شود ناله اش

گر از تیغ قاتل نیاید مدد
طپشهای بسمل کجا میرسد

نیت ناله دارد که من خود نیم
تو ئی هر چه هستی من اینجا کیم

لب خامش نی اگر نغمه زاست
لب تست گویا لب نی کجاست

نفسهایت اینجا فغانست و بس
دمت مغز این استخوانست و بس

غرض شور دل کارها میکند
نفس شوخی تارها میکند

رگ ساز یکسر زبان دلست
دف و چنگ و نی ترجمان دلست

همه سازها محو کار دلند
همه پرده‌ها پرده دار دلند

دلست وتو اش ساز فهمیده ئی
خیالست و آواز فهمیده ئی

خروشت درین پرده سر میزند
طپشهایت این بال و پر میزند

بساط جهان دام یکرنگیست
چه اندیشهٔ خارج آهنگیست

که نخجیر این دام وارسته نیست
صدائی ازین تارها جسته نیست

گر از نغمه بالد دو عالم خروش
همان از زبان میرسد تا بگوش

خیالت ز افلاك اگر بر جهد
محالست از دل برون پا نهد

نوا رشته بر پاست از تار ساز
که حق را بمرکز رجوعست باز

بم و زیر ساز فروع و اصول
خروش مجازیست نزد فحول

اگر بر مقام تأمل زنی
بشور دو عالم تغافل زنی

نگردست معنی فراز اختیار / که تا باز گیرد بمرکز قرار
نواهای تحقیق سر بسته است / ازین ساز یکتار نگسسته است
ز آهنگ خود پرده برخود مبند / ز ساز خود اندیشهٔ غیر چند

کیفیت قانون

بده ساقی آن ساغر دلنواز / که دارد خطش تار قانون راز
بمن ده که در پردهٔ سازها / کنون مصلحت نیست پاس صدا
اثرهای غفلت نوائی گذشت / زمان تو هم سرائی گذشت
برانم که جوشم زجیب خیال / ولیکن بکیفیت اعتدال
خروشی در اندیشه پرمیزند / که گردم ز نم شعله سر میزند
دل اینجاست درناله بی اختیار / بهر مو نوائی ببندم بتار
چو مینا بدل بشکنم رنگها / بقلقل کنم حشر آهنگها
مبادا از تدبیر ضبط نفس / طپشهای اندیشه سوزد نفس
چنین است اگر شور افراط دل / قیامت شوم تا شوم معتدل
نفس پرفشان نوا خوشتراست / بخاموشی این شعله طوفانگراست
بگیرم ز آهنگ قانون شگون / ز قانون خاموشی آیم برون
ازین ساز شوق که گل کرده است / نواهای دل سخت بی‌پرده است
ز قانون برون نیست ساز ظهور / درین پرده است امتیاز ظهور
بغفلت نباید ز قانون گذشت / که نتوان ازین ورطهٔ خون گذشت
چه قانون محیط قیامت خروش / ز هر موج تار آفتی برق جوش
بطبعش چه طوفان حیرت شکست / که موجش ز خشکی بساحل نشست
به‌آسودگیهای وضع ادب / چو موج گهر یکقلم خشک لب
گداز دل آئینهٔ آب او / همان پیچش ناله گرداب او
ز ابریشمش صد گهر رشته دار / زگوشش دو عالم صدف در کنار
تموج بم و زیرناز و نیاز / تلاطم هجوم طپشهای راز
بغواصیش تارهی زاب و گل / فرو رو بجیب گهرهای دل

مگو تارها جو یبار اثر   بخشکی چمنها طراوت ثمر
زتر نغمگیها یش آبی روان   که شوید یبوست ز مغز جهان
به آن موج جوشن نوای ترش   که نتوان بکشتی گذشت از سرش
سر شوق را از نوایش فرح   دل تشنه را موج خشکی قدح
زبس خشکی امواج این جو یبار   بدل میخلد همچو مژگان یار
رگ ابر بی زحمت آب و گل   بهشت آبیار چمن زار دل
هجوم خیابان گلزار حال   سراسر خرام بهشت خیال
که ترتیب این مسطر عیش داد   کزو شد خط نغمه روشن سواد
زهر سطر صد رنگ معنی نما   ز هر تار شیرازه بند صدا
همان مصرع تازه موزون اوست   که رفتن زخود رنگ مضمون اوست
محرف نویس دبستان راز   باین خط نوشتست ابروی ناز
درازی و کوتاهی سطرها   همه زلف ومژگان ابرو نما
کم و بیش این سطرها یکقلم   گذشته محرف ز پهلوی هم
پس و پیش شان باهمه ضبط خویش   بزیر و بم از یکدگر رفته پیش
براین رشته ها وحشیان خیال   بتمکین خرام خط اعتدال
نوائی که گردد مخالف اثر   زهر یك محرف خورد بر کمر
وگر خارجی زین میان سر زند   خجالت بهر یك برابر زند
همین جاپی وحشی انبساط   ترنم فگنده است دام نشاط
رهائی محالست ازین دامگاه   که اینجاست هرگام صد کوچه راه
همه کر توان ساز امکان گسیخت   زهی اینقدر رشته نتوان گسیخت
ترنم درین ساز لنگر فگن   چوحیرانی موج مژگان وطن
سراپاش در نغمه خوابیده است   صداریشه اینجا دوانیده است
زصد شعله یکبرق خرمن کند   زصد رشته یك شمع روشن کند
بیك بستر آسوده صد ناتوان   زهر یك همان ناله‌ئی پرفشان
بصد شوخی نغمه تمکین مقام   پرافشانیی خفته در موج دام
ترنم که اندوه پامال اوست   غباری زافشاندن بال اوست
باین ناله تارش فسون پرور است   که در بیخودی دام بال وپراست

برین ساز واکرده آغوشها / هجوم خط لغزش هوشها
زخود رفتنی محوجولان شده / که منزل ته جاده پنهان شده
ازو شد تحیر دلیل نگاه / که اینجا زمنزل برون نیست راه
درین محفل این ساز الفت خطاب / کشیده است سر تا سر دل طناب
چه بویش سر از پیرهن میکشد / که دلرا بچندین رسن میکشد
طلب را به آهنگ معراج حال / بود تار او نردبان کمال
بر این نردبانهای قدرت نما / زخویش آنقدر هاکه خواهی برا
برنگ نوا درکمین های تار / زخودرفتن اینجاست فرصت شمار
بهر رنگ ازین بزم بیجا صلی / اگر یکقدم بگذری واصلی
ازان تارها بردل این مژده بس / که راهیست سوی حق از هر نفس
زقانون حضور جهان طرب / زمین نشاط آسمان طرب
زشکل مثلث مرا لید ذوق / طربگاه صد عشرتستان شوق
بصدگوش وهرگوش صاحب زبان / بصد تار وهر تار گوهر فشان
بطوفان صد موج دریای راز / بسامان صد جاده صحرای ناز
باین تار و پود یکه در ساز اوست / جهان کسوت شوخی راز اوست
اگر نغمه را خلعتی در برست / همین طرح قانونش اتو گر است
نواهای تارش دراندیشه ها / بشوخی چو بالیدن از ریشه ها
بخاموشی آهنگش از جیب تار / چو بو از رگ گل قیامت بهار
که هرجا چنین جمع گردد زبان / همه گرخموشیست دارد زیان
بساطی چراغان قدرت نما / چو دل شعلهٔ شمع تارش صدا
ندانم چه نیرنگ طرح افگنست / که این شمع درخامشی روشن است
فسون محفلی عرض ایجاد عیش / طرب سایه دیوار بنیاد عیش
بدیوار اوراحتی چیده است / که درسایه اش ناله خوابیده است
درین بزم اگر سعی بیمار نیست / چرا جستجو صرف اسرار نیست
زترکیب قانون شفائی بخوان / زتشریح معنی نوائی بخوان
مکن در سواد تغافل مقام / مبادا شود نغمه فرصت خرام
که شوقی براین ساز پیچیده است / وگرنه همان دامن چیده است

سراپاش وحشت کمینست و بس ‌ ‌ ‌ بچین خفتن دامن اینست و بس
طلسمیست این بحر قدرت خروش ‌ ‌ ‌ کنار ومیانش زبانست و گوش
زقانون وطنبور وچنگ ورباب ‌ ‌ ‌ تأمل همین نغمه کرد انتخاب
که گفت و شنود یست ساز جهان ‌ ‌ ‌ مشوغافل از ربط گوش و زبان

حکایت

سحرگاهی از چشم بیدار فهم ‌ ‌ ‌ چو مژگان گسستم رگ خواب وهم
نگه واری از پرده بیرون زدم ‌ ‌ ‌ بر اندیشهٔ وضع قانون زدم
کز این پرده شوری که پر میزند ‌ ‌ ‌ ز ساز دگر نیز سر میزند
درینصورت آئینهٔ کار چیست ‌ ‌ ‌ بهم بستن اینقدر تار چیست
ز اجمال اگر گل کند مدعا ‌ ‌ ‌ کسی محو تفصیل باشد چرا
بمضرابی فکر عرفان کمین ‌ ‌ ‌ خروشید ساز نوای یقین
که ترتیب این نسخهٔ سحر کار ‌ ‌ ‌ مثالیست از عالم اعتبار
نوآزمایان ساز قدم ‌ ‌ ‌ فزودند یکعمر در زیر و بم
قماش دوئی زد بصد تار چنگ ‌ ‌ ‌ که شاید بگرداند آن نغمه رنگ
حقیقت نشد مختلف از مجاز ‌ ‌ ‌ همان یکنوا داشت این جمله ساز
پس از امتحان شد یقین کان صمد ‌ ‌ ‌ بکثرت همانست کاندر احد
ازین اعتبارات کثرت اثر ‌ ‌ ‌ خلل نیست در وحدت معتبر
با فسون این تار و پود سراب ‌ ‌ ‌ بر ان نغمه نتوان فگندن نقاب
که این نغمه ها مجمع کثرتست ‌ ‌ ‌ چو برهم زنی نغمهٔ وحدت است
بچندین عروق و پی اندر بدن ‌ ‌ ‌ نیابی مگر یك طپش موج زن
چو قانون دو عالم باین دستگاه ‌ ‌ ‌ طلسمیست موضوع یك شعله آه
بصد برگ وبر یك نمو شعله کار ‌ ‌ ‌ زچندین زبان یك سخن آشکار

زصد حرف یك مدعا حاصل است
زصد راه مقصود یك منزل است

کیفیت دف

بیا مطرب ایشوخی راز دل — خروش جنون پردهٔ ساز دل

لبت آتش شعله های خموش — نوایت چراغ شبستان ه ش

غبار رهت نور عرفان ما — هجوم خیالت چراغان ما

که در ساز عشرت شتابی کنیم — رویم از خود و ماهتابی کنیم

فشانیم بر طبع افسرده آب — در و دشت گیریم در ماهتاب

اگر هوش زندانی خواب نیست — زخود واشدن کم ز مهتاب نیست

ببزمی کزانوارد لهای جمع — مه و آفتاست یکداغ شمع

شبستان ما ظلمت آباد ماند — نگه داغ گشت و فروغی نخواند

کنون به که عیشی تصرف کنیم — یقین گر نباشد تکلف کنیم

مهی بر تراشیم از ساز دف — بمهتاب غلطیم از آواز دف

بود شرق تا کی فسردن بیان — طرب چند در پوست باشد نهان

چه لازم کنی زیر و بم امتیاز — کزآواز دف پوست کنده است راز

بسر گوشی شاهد راز کوش — بهمدستی دست اعجاز کوش

در آغوش دف حلقه کن ساعدی — ببخش از سر زانویش مسندی

بپایت گر این ساز پهلو زند — فلکهاش از دور زانو زند

خروش جهانرا بیلك وجد حال — نشانند پس زانوی انفعال

ز دستت گه این دست گیرد شگون — صدف گردد و گوهر آرد برون

دمی گر باین ساز پیچیده است — نوا دست برد گردیده است

طرب میخروشد که ای اهل دید — بان دست باید گریبان درید

دف امروز آئینهٔ رازهاست — گریبان در برق آوازهاست

بیان روشن از برق خاموش اوست — زبان فغان پردهٔ گوش اوست

ز دف نغمه ئی نیست وحشت فروش — صدا رارهائی نباشد ز گوش

رم ناله همواری چیده است — طپشهای دل پهن گردیده است

برون از کمندش کرا معبر است — که آواز هم صید این چنبر است

در اینجا چو وارستگان خموش   نشسته دو عالم صدا پوست پوش
اصول از مقیدان آغوش اوست   نواها همه حلقه در گوش اوست
ازین حلقهٔ دام نتوان گذشت   بصد ناله یک گام نتوان گذشت
ز یک گلز مینش باین سادگی   خروشید یکدشت آزادگی
چه وحشت خرامان درین بستر اند   چه عریان تنان محو این چادر اند
درین آشیان خوش پرافشانی است   درون لباس این چه عریانی است
تصور درین بیخودیها گداخت   که بیدست آواز نتوان شناخت
درین حلقهٔ دام آفاق گیر   محال است اگر دل نباشد اسیر
که هر جا صد اریشه ئی کاشتست   همان تخم دل گردن افراشتست
صدا مرکز خط پرکار اوست   یقین شد که دل هم گرفتار اوست
چه ظاهر چه باطن جهان نشاط   چه پشت و چه رو عالم انبساط
بظاهر چو آئینه صورت پرست   چو شد منقلب جام گیرد بدست
ز پهلوی آئینه و جام ودف   با سکندر و جم توان شد طرف
می و نشه سر بر خط ساغرش   مه و مهر در هالهٔ چنبرش
شبستان عشرت ازو بیزوال   که دامان ماهش پرست از هلال
بلند است از شعلهٔ پرتوش   بهر گوشه ابروی ماه نوش
نواهایش ایمای ابرو بسست   هلال جلاجل سخنگو بس است
ز بس دوخت بر آفتابش نظر   جلاجل کشیدست مژگان بزر
جلاجل مگو چین دامان ناز   هجوم لب نکته سنجان راز
باندک طپش صد طرب نغمه زاست   بهم خوردن لب تکلم نواست
مهش گر همه طشت آبست و بس   چو گرمش کنی آفتابست و بس
اگر گیرد اندیشه از دل خبر   زبان طپش نیز دارد اثر
بذوق نواهای عشرت نوید   چرا حسرت دل نگردد شهید
که شکل دف اینجا کف قاتل است   جلاجل پرافشانی بسمل است
بگو دف محیط طرب را صدف   ز بس سینه صافی گهرها بکف
کدامین صدف نقد آغوش دل   چه گوهر غنا پرور گوش دل
زاعجاز صد نسخه پیما کفش   براتی است بر دست موسی کفش

ز جوش جلاجل بعرض نشاط — طرب ریز صد برگ گل انبساط
ز هر برگ او ناخنی جلوه گر — گشاده دو عالم گره در نظر
نوای کز و سینه ها خسته اند — بیک جنبش ناخنش بسته اند
اگر میتوان عقدهٔ دل گشود — باین ناخنش راه باید نمود
بتدبیر این ناخن دلپذیر — اگر عقده سنگست بگشوده گیر
چه سر پنجهٔ سحر وا میکند — دلی می خراشد صدا میکند
ز هرناخنش برمن بیقرار — همان یک خراش دلست آشکار
در اندیشه اش ناله صف میزند — طپشهای دل نیز دف میزند
چو دف شوخی طبعی کینه ئی — صفا جوش گلزار آینه ئی
ز بس شوق از دل زدوداست زنگ — نفس را در آئینهٔ اش نیست رنگ
جبینش نگر دید چین آشنا — بنقشی نشد این نگین آشنا
خط معنی سرنوشتن همین — که ما ناله کردیم نقش نگین
ز فریاد دل بسکه شد ناتوان — ندارد بجز پوست در استخوان
ز سلیست رزق ازل قسمتش — همان پوست براستخوان خلقتش
ز دل چند گرد طپش رو فتن — بدرد آمد این سینه از کوفتن
می از اضطراب دلش در ایاغ — ز سلی همان روغنش در چراغ
عذاری که گرنم کشد بر ورق — بآتش نمایند خشکش عرق
کمینگاه آفت سپر داریش — بسلی طرف کرده همواریش
فغان در بغل چشم قربانیی — قیامت رقم لوح پیشانیی
بتسلیم شوقش سر افرازیست — که همواری اینجا جبین سازیست
همه گر حوادث گرفتن بچنگ — ز بس تازه روئی نگرداند رنگ
نه بیند اگر هوش یارکسی است — که آئینه اش درکنار کسی است
گر این آئینه حیرتی سر دهد — صدا پیچد و عرض جوهر دهد
ز آئینهٔ پیکرش در نظر — نشد غیر حسن صدا جلوه گر
ز سازش چه شوخی گریبان درید — کز آئینه هم ناله باید شنید
ایاغیکه در عالم افگنده شور — چراغیکه در ناله اش خفته نور
وداع که شد رهزن هوش او — که فریاد خیزاست آغوش او

چه دردا این صدف را نشان میکند که سر تا بپایش فغان میکند
فغانها ست در سازش آتش‌فگن ستمدیده‌ئی دارد اینجا وطن
دلش لوح اندیشهٔ راز کیست ندانم درین پرده آواز کیست
بهر بیکسی دستگاهش رساست که داغست و با ناله‌ئی آشنا ست
ندارد بجز ناله دمساز خویش نگنجد بگوشش جز آواز خویش
چو اودردمندی کم افتاده است که در استخوانش خم افتاده است
اگر استخوانست وگرجمله پوست تهی از خودست و پر از رمز دوست
بجان میتوان داشتن دوستش که مغز یست در پردهٔ پوستش

حکایت

ز ارباب تحقیق صاحبدلی دفی دید درگوشهٔ محفلی
که افتاده ز آغوش طرب جدا نه برگ طپیدن نه ساز صدا
ز سرتا قدم حیرت آوازه‌ئی طرب رفته و مانده خمیازه‌ئی
جرس رشتهٔ ناله بگسیخته قدح سرنگون گشته می ریخته
دل اما فرورفته درچاك و بس سری لیك برزانوی خاك و بس
صلا داد کای حرمان شعور مباشید غافل ز وضع ظهور
جهان‌زین‌سبب واحدیت نواست که ازهمشی وحدتی جلوه‌زاست
نگردد عیان بیگمان وشکی ز تحقیق هر یك بغیر از یکی
درین هریك افعال وآثار گم چو دریای خوابیده رفتار گم
خروش طپشهای فعل واثر که دارد ز قانون قدرت خبر
ظهورش درآغوش ربط همست اثر یکقلم دردوئی مدغم است
وگرنه چو دف زینهمه بیش‌وکم نخیزد بیکدست آواز هم
تب و تاب هنگامهٔ اعتبار ز امداد یکدیگر است آشکار
درین بزم اگرمهر گرکینه است نمودار عکس دو آئینه است
نتایج بهرجا اثرریز شد ز ربط دو واحد جنون‌خیز شد
دو واحد چوشد متفق کثرتست دو کف تا بهم میخورد شهرتست

زبان ازدوسو تا نغلطد بکام — خموشیست ساز ظهور کلام
نباشد اگر ربط لوح و قلم — محالست در جلوه آید رقم
زکیفیت باده بی باده خوار — نه از نشه جوشد اثر نی خمار
غرض موجهای محیط ظهور — کز افعال وآثار دارند شور
بهم ار بر روی هم میزنند — زوحدت بوحدت قدم میزنند
اگر عرض اعراض وگرجوهراند — نواهای امداد یکدیگراند
نیابی درین بزم دانش گداز — یکی را بغیر ازدوئی برگ وساز
یکی ازدوئی باب تمیز نیست — توئی گر نباشد منی نیز نیست
سرو برگ اثبات وحدت دوئیست — منی اعتبار جهان توئی است

کیفیت طنبور

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش — که مخموری نغمه دارم چوگوش
نواهاست اینجا ومن از هوس — بخمیازه پر کرده ام جام وبس
زخود رفتن من زمینگیر چند — نفس بال شوقست زنجیر چند
طپش دردل افسرد آهنگ کو — جنون ناله ئی شعله در چنگ کو
تمنا اگر در خمار فرح — ز کیفیت محض گیرد قدح
نزاهت شرابی چو آهنگ نیست — که درصورت ومعنیش رنگ نیست
بجا مست ودرجامش اندیشه خون — بمینا و از فهم مینا برون
نه لب محرم جرعهٔ عشرتش — نه کام آشنا مشرب لذتش
ندانم باین شوق بی رنگ وبو — چه دارم من بیخودی آرزو
که تا شوخیش گل کند درخیال — زخود رفتن دل گشوده است بال
مشو غافل ازشوق مدهوش دل — بکن فکر خمیازهٔ گوش دل
بهوشم زمستی پیامی رسان — زمینای طنبور جامی رسان
که ازشوق عمریست بیرون نشین — چو طنبور دست دل از آستین
چو طنبور آه از دل جسته ئی — خراش جگر بر میان بسته ئی
به برق ادا خرمن هوش سوز — بصوت حزین پنبهٔ گوش سوز
کمند غزالان دشت خیال — صفیر رم عندلیبان حال
اثر بخش کیفیت رازها — زیا رتگهٔ حسن آوازها
نوایش بصد مستیم رهبر است — که این ساز هم شیشه هم ساغرست

خمستان رازیست مینای او که میجوشد از پرده صهبای او
چو مینای دل قلقل آهنگ راز تهی کاسگیهاش لبریز ناز
نیش گردن وطرف دامن قدح سراپا طلسم بهار فرح
بیاد نگاه که غلطیده است که در قلقلش نشه خوابیده است
درین شیشه افسون جام کسی است درین پرده بوی پیام کسی است
تمنا در اندیشهٔ کاسه اش بحیرت بدل کرد تلواسه اش
که از تار او میبرد هوش پی بکیفیت صد قدح موج می
تحیر رقم خامهٔ سحر فن که نالش برون جسته از پیرهن
ازین نخل نشرونمائی دمید که بیتابی ریشه بر گل دوید
کشیده است خطی بروی گلش که خط بر چمن میکشد سنبلش
زبانهاست اما بوضع خموش فسون خوان چندین قیامت خروش
محالست اخفای راز نهان که بیرون کامست اینجا زبان
جنونهاست در وضع هموار او نواهاست بی پرده از تار او
برین تارها گرنهی گوش هوش صداچینی از دود شمع خموش
زآسودگیهاش غلطد نظر بهمواری موجهای گهر
ز طنبور چینی معجز نماست که موکاسه اش رازبان صداست
نشسته است این چینی نغمه زا زآغوش خوبان بطاق غنا
بهرجا لب چینیش شور ریخت هجوم غنا بزم فغفور ریخت
چه طنبور نخلی جنون باراو رگ وریشهٔ بیخودی تار او
رسائی وکوتاهی شاخسار بقدر بم وزیر طوفان بهار
بنظارهٔ این نهال بلند که دارد بمعراج حیرت کمند
کند هوش در قامت آراستن عصا از سر خویش بر خاستن
نهان عندلیبی بهر تار او زمضراب گل کرده منقار او
بشاخش زبس الفت آمیخته است قفسهای چندین دل آویخته است
نفس میطپد نالهٔ زار نیست دل اینجا فغان میکند تار نیست
بنخلش چو فکری نشیمن کند پرو بال اندیشه شیون کند
که بی رستن از دامگاه جهان محال است اینجا نهی آشیان

بلندی بنخلش قسم میخورد | که اینجا فلک نیز خم میخورد
گل از گلبنش کم کسی چیده است | همین ناله دستی رسانیده است
هوس بر رسائیش کی وا رسد | مگر نالهٔ درد آنجا رسد
رگ وریشه اش یکقلم جوش درد | که آنجا ندارد مگر ناله گرد
چمقدار این گلبن گل ازپرست | که هر شاخش از شور بلبل پرست
ز زخمه برین شاخسار بلند | رود طایر نغمه منقار بند
نوا بلبل شاخسارش بس است | صدا ریسمان باز تارش بس است
برهمن سرشتی ریاضت شعار | که گردیده رگ بر تنش آشکار
که این سحر در نیش مضراب بست | که تا از رگش خون کشد ناله جست
ازان جوش رگهای الفت کمند | دل یك جهان نغمه زنار بند
پرافشان صد درد دل زیر و بم | ز زنار او نالهٔ یا صنم
ز کیفیت نالهٔ زار او | بنا قوس غلطیده زنار او
فراموشی از عالمش آنقدر | که از شور دل هم ندارد خبر
ازان هر نفس گوشمالش دهند | که یادی ز آهنگ حالش دهند
می نغمه در ساغر گوش اوست | که شور دوعالم فراموش اوست
چه طنبور کیفیت حیرتی | بصد نازکی موج زن قدرتی
کجا تار شوقی تحیر مال | که پروازش ازضعف گردیده نال
ضعیفی به آن راحتش داده راه | که برسینه اش واکشیده است آه
ز بس مشق ضعفش بعجز آرمید | نفس هم باو حرف الفها کشید
باین ناتوانی گر از خویش رفت | جنون کرد تا ناله ئی پیش رفت
ز افسون آهنگ بیرنگ وبو | طپش هم خیالست در نبض او
به آن نازکی در نظرها عیان | که پوشد سراپاش موی میان
ز گلزار اسرار گلدسته ئی | طلسمی برگهای گل بسته ئی
بهار لطافت بچنگ ظهور | هجوم نزاکت برنگ ظهور
بهر رنگ این سازمفت غناست | خرش آندل که با ناله ئی آشناست
ز تارش طلب سر خط انبساط | همین جاده دارد مقام نشاط
گر از سیر این جاده واقف شدی | رسیدی بسر منزل بیخودی

که آنجا دوعالم فراموش تست
و گر عالمی هست آغوش تست

پر افشان بسعی جنون تا زبی
ز خود تا روی ریسمان بازبی

مگو تار راه خیال عدم
کز و نیست پیدا نشان قدم

روان کاروانهای بی چند و چون
رم گرد شان از دوعالم برون

همه مقصد اندیشهٔ لامکان
همه چون صدای جرس بی نشان

تماشاست در عالم وجد و حال
ره حیرت و کاروان خیال

درین راه باریك حیرت فزای
سر انگشت مطرب بلغزد چو پای

به آهنگ دل گردد این راه سر
ره نالهٔ از موست باریکتر

حکایت

شنیدم حریفی تر نم پرست
بطنبور ترکی رسانید دست

ز بیطاقتی ترك اسرار تاز
برون جست چون نغمه از تارساز

بصد احتیاطش زجا بر گرفت
چوچشم از مژه زیر چادر گرفت

نصیحتگری گفتش ای خود پسند
براین یك دوتار اینقدر بخل چند

بخندید کای دشمن عافیت
شهید بلاهت ندارد دیت

بپیچ وخم این خموشی بساط
مده از کف آئینهٔ احتیاط

مبادا سر رشته برهم خورد
طرب فرصتی یابد و ورم خورد

که مارا بضاعت جز این ساز نیست
اگر بگسلد رشته آواز نیست

کیفیت نی

بیا مطرب ای عندلیب ظهور
صفیرت نسیم بهشت حضور

پر افشانی رنگ گل ساز تو
طپشهای برگ گل آواز تو

که ساز طرب پر نزاکت نواست
نفس گر بمضرابی آید بجاست

تمنا پری در قفس میزند
خیال از طپیدن نفس میزند

طرب را بصوت نی امداد کن
درین شعله هم یکنفس باد کن

مبادا شود داغ ضبط نفس / فغانها خموشیست بیداد رس

بیا ای شکر حرف طوطی نوا / که بی نغمه تلخست آب بقا

ازین بیش با تلخکامی مجوش / بشیرینی نغمه شکر فروش

لبی برلب نی گذاری خوشست / شکر چون کند نی سواری خوشست

بیا تا بساط فرح افگنیم / غم دهر را نی بناخن زنیم

درین بزم گر نغمه گر باده است / بکیفیت خاصی آماده است

کلید در نشه ها موج می / نسیم گل نغمه ها صوت نی

زنی جسته هر نغمهٔ دلنواز / پرافشان صد موج می برق تاز

کنون برق در خرمن ما فگن / ازین کوچه شوری بدلها فگن

که راهی بتحقیق خود وابریم / ارین جیب بردل گریبان دریم

زلعل تو گر نی بجائی رسد / بما نیز بوی نوائی رسد

بعاجز نوائی زنی کم نه ایم / نوا مفت شوقست ما هم نی ایم

بنازم باین پیکر نغمه جان / کزو نغمه مغزیست در استخوان

همائی که صید جهان کرده است / درین استخوان آشیان کرده است

چو صبح این خروش طرب آب و گل / نفس میکشد از ره چاک دل

دری بردل از زخم وا میکند / لب زخم اینجا صدا میکند

همان نغمه برزخم او خون بس است / درین کوچه آهنگ مجنون بس است

مپرس از ریاضات این خشک لب / که کاهید نش گشته ساز طرب

سرو برگ این حسرت آباد درد / همین رنگ زردیست با آه سرد

ندانم بگوشش چه گفت آگهی / که از ناله پر گشت واز خود تهی

نفس وار چندان پی دل گرفت / که در کوچهٔ ناله منزل گرفت

چو سالک تجرد علامات او / گره جلوه گاه مقامات او

نگردیده از کوچهٔ خود برون / دل صد هزار انجمن کرده خون

دلیلست در خود فرو رفتنش / که چاهیست از جیب تا دامنش

زچاهش نمی گر پرافشان شود / فضای جهان یوسفستان شود

خرد بیخود جام حیرت چشی است / که اینجا نفس دلو یوسف کشی است

تجرد سرشتی که همچون صدا / بجز مد آهی ندارد عصا

ریاضت زبس جزو اعضای اوست	نه مغز یست با استخوانش نه پوست
چو عرض تن نا توان میدهد	سرانگشت حیرت نشان میدهد
چو صبح از هواخانه اش روشنست	چراغ صدارا نفس روغن است
که دیدست زین رنگ شمع خموش	که صد ناله از دودش آید بجوش
صدا پرتو شعلهٔ جوش اوست	نفس رشتهٔ شمع خاموش اوست
بجیب نفس پرور ناله ئی	ز سر تا قدم پیکر ناله ئی
چه حیرت باین ناله رو داده است	که برلب همان خشک استاده است
نفسهاست زین نی جراحت اثر	جگرهاست زین تیر داغ سپر
خدنگی کزین نی تهی در کمان	شود نغمه سان دلنشین گمان
مپرس از صدای پر تیر او	که با دل چها کرد تاثیر او
دمش آتش از جیب خس میکشد	خدنگش کمان نفس میکشد
ربوده است تجرید این برق آه	ز دلها نفس گوئی از دانه کاه
کسی نیست جز نی درین انجمن	کز آزادگی دم تواند زدن
علم در تجدد شدن مشکلست	تهی گشتن از خویشتن مشکلست
نواها خدنگند حیرت مقام	بقندیل او گرم ضبط خرام
جهان را بحیرت نشان میکنند	که قندیل کار کمان میکند
ازین خامهٔ سحر سار شگرف	بلوح هوا نقش بسته است حرف
زبس خامه اش شعله دنباله است	اگر نال پیدا کند ناله است
گر این خامه ساز بیان میشود	نفس تا نویسی فغان میشود
گره بر خروش دلش ناله نیست	چو زنجیر این حلقه بی ناله نیست
سراپای او سرو آزاد اوست	گره همچو قمریش طوق گلوست
بهر جا دلی فارغ از کلفت است	مقیم همین کوچهٔ الفت است
ازینجا همه گر کند ناله رم	بقدر گره میشمارد قدم
کس از کوچه اش بار وحشت نبست	فغانهم گره گشت و اینجا نشست
زبس ناله دارد سراپای او	بکاهش فرو رفته اجزای او
که دل فارغ از عجز نالی نشد	تهی گشت و از ناله خالی نشد
تهی گشتنش ساز چندین نواست	خلا یکقلم آشیان صداست

نفس بی فغان نیست در سینه اش ... خروشیست تمثال آئینه اش
که از شکوهٔ کلفت آب و گل ... بهر رنگ خالی توان کرد دل
مشو غافل از نی اگر بی بر است ... درین آستین گنج باد آوراست
بصورت اگر پیکرش اژدها ست ... بمعنی دمش عیسی وقت ماست
لب اوست باغ و بهار نفس ... همین کوچه دارد غبار نفس
نوا کز لب او شرر میشود ... چو خاموش گردد شکر میشود
که اینجا طرب دربر خامشی است ... حلاوت مقیم در خامشیست
تنا بی سر از نی درین بارگاه ... که تا گنج دل دارد این نقب راه
نفس را بنقش سلامت روی ... فغان از دلش مست بالا دوی
ز جذب وفا کهربای نفس ... بهر ناتوانی عصای نفس
ز رنگ زراندود یك شعله شمع ... که درشعله اش پرتوش گشته جمع
غنا عاشق رنگ زرین او ... شکر گرد آواز شیرین او
گره دام عیش است در کارنی ... چو درگردن شیشه زنار می
بصد نشه هر ناله اش رهبر است ... که در زبند بندش خط ساغر است
دلیل ره بیخودی سازاوست ... بکف گردن شیشه آوازاوست
خروشش ز بند آشکاراست وبس ... دل پر گره ناله دارست وبس
بتد ببر ضبط نفسهای او ... نهان در گره گشته اجزای او
فغان هیچ جا عجز تاثیر نیست ... گره نیز اینجا گلو گیر نیست
بتاراج دل مصلحت دیده است ... که چندین گره آستین چیده است
گره گو کمند نوا راست چین ... نفس پرفشان کن رسائی ببین
چنین تیر شوق که کردش نشان ... که سوراخها رستش از استخوان
نمایان ز هر روزنش بیغبار ... همان چشمی و کوچهٔ انتظار
بکار نفس تا گره دیده است ... بچشمش نگه ناله گردیده است
بصد چشم و هر چشم طوفان ستیز ... کم افتد چنین دیدهٔ ناله خیز
ز تار نگاهش صدا حیرتست ... ز ساز تحیر نوا حیرتست
نوا موج اشکیست آتش خرام ... که از چشم نی کرده لبریز جام
ولی تا ز مرکز جدا میشود ... چو شبنم ز شوخی هوا میشود

نم اشک کز شعله پر میکشد
از ین دیدهٔ شوق سر میکشد

هوائی براین اشک پیچیده است
که تا گل کند ناله گردیده است

عجب نیست مخمور را سر ا ر می
کشد باده از ساغر چشم نی

که این ساغر از شوق کامل پر است
ز صهبای کیفیت دل پر است

گره کز نهالش شود جلوه گر
کند خنجر برگ خود را سپر

که اینجا کسی از غیر دلتنگ نیست
و گر هست جز با خودش جنگ نیست

نهالش از ان شد خموشی ادا
که تحصیل برگست خصم نوا

گره هاش راه فغان بسته است
چو دل تنگ گردد زبان بسته است

صدائی بگوش دل از نی فتاد
که هستی چرا غیست روشن زباد

مکن آنقدر برگ اسباب ساز
که گردد بر ویت در دل فراز

تعلق فگنده است کارت بزه
که در رشتهٔ ناله دارد گره

برافشان چو نی دامن از برگ و بار
بپرداز راه نفس از غبار

ز هستی بجز ناله مقصود نیست
نفس مایه را بیش ازین سود نیست

حکایت

ز گلزار معنی یقین پیشه ئی
دوانید در نیستان ریشه ئی

بگرداب زد موج اندیشه اش
گره گشت پیچیدن ریشه اش

جنونها بسامان زنجیر یافت
خروش قیامت ز مینگیر یافت

بهر گل زمین شوق سرداده بود
نهالی که صد ناله آزاده بود

ز هر عضوشان رسته بند دگر
گره گشته چین کمند دگر

بفتراك هر یك گره ناله ئی
شرر روحشتی برق دنباله ئی

ولی هرقدر رنگ خواهش شکست
صدائی از آن بینوایان نجست

فرو رفت چون نی بجیب نیاز
که یارب چه سحر ست این برگ و ساز

چه افسون درین پرده تاثیر کرد
که خاك اینقدر ناله تسخیر کرد

ز قانون تحقیق این قیل و قال
نوای خیالی برافشاند بال

که اینجا غبار خم و پیچ نیست
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست

شراری بدامان خس بسته اند / یدوش خیالی نفس بسته اند

نه آشوب خاریست اینجا نه خس / همین ناله میروید اینجا و بس

بقدر پر افشاندن فرصتی / کمین کرده در طبع ما حیرتی

که آیا مقیمیم یا میرویم / باین بیخودیها کجا میرویم

تحیر گرفتست دامان ما / که گردیده دامن گریبان ما

مپندار بیدست و پا مانده ایم / زمانی باندیشه وامانده ایم

تأمل اگر عقده ایجاد نیست / جهان ناله و ناله جز باد نیست

تأمل گره ساز اوهام تست / بخود هر قدر وارسی دام تست

چو آهنگ نی تا برائی زخویش / بصد جا گریبانت آید بپیش

که یکدم بتحقیق خود ریشه کن / کجا میروی لختی اندیشه کن

تأمل بفکر خود افتاده است / وگرنه صدا سخت آزاده است

کیفیت چنگ

بیا مطرب ای شور نیرنگها / بیا ای خم و پیچ آهنگها

که اندیشه در فکر معنی خمید / نفس چنگ گشت و نوائی ندید

بم و زیر این پرده های هوس / همین وحشت محض گل کرد و بس

اگر دود گر شعله یك ناله بود / که در عالم شوق جواله بود

جهان غیر آهنگ شوقی نداشت / بغیر از هوا تحت و فوقی نداشت

بهر پرده کز مستی آتش زدیم / همان جام تنزیه بیغش زدیم

کنون چنگ را دام شیون کنیم / چراغی بمحراب روشن کنیم

ببینیم در معبد امتیاز / چه خم میزند طاق محراب راز

جبین هوس مایل افتاده است / سجودی عجب در دل افتاده اسث

بمحراب این قبله گاه شهود / چو ابرو توان ریخت رنگ سجود

باسرار این ساز کو محرمی / که اینجا نوا نیز دارد خمی

طرب چون دعا محو محراب اوست / ترنم چو ماهی بقلاب اوست

چه شاهد درین ساز جادوگم است / که سر تا بپایش در ابرو گم است

به‌آرایش زخم دلهای تنگ — در آغوش ناخن نهان کرده چنگ
بیا تا ز طور وفا نگذریم — دل زخمیی نذر ناخن کنیم
که در ناله آید خراش دلی — بناخن رسد عقدهٔ مشکلی
بیا ای فلکها خم ابرویت — جهان موج بیتابی گیسویت
مکش بر سر خاک گیسوی چنگ — پریشان مکن بیش ازین موی چنگ
بمضراب این طره را شانه کن — نوا را بزنجیر دیوانه کن
عصا شو خم عجز آهنگ را — بده راستی پیکر چنگ را
که عمریست این ناتوانی بهار — خمیده است در کوچهٔ انتظار
سزد کاینزمان رو برنگ آورد — خموشی نوائی بچنگ آورد
مگو چنگ اوج طرب را هلال — بفرق غم و غصه تیغ دوبال
زخونریزی کلفت ما و من — همین تیغ در پرده دارد چمن
چه تیغست یارب خم پیکرش — که جان میطپد در رگ جوهرش
باین تیغ آنرا که بسمل کنند — زهر قطرهٔ خون او دل کنند
بزخمی ازو هر که شد آشنا — روان گشت خونش بدوش نوا
کمانی است این صید عشرت بچنگ — که از نغمهٔ جسته دارد خدنگ
بچندین زه و شوخی هر زهی — ز تیر نگک صد تیر در زه نهی
حریفان بصد رشته پیچیده اند — زه ناوک ایجاد کم دیده اند
ندارد کمانش گزیر از فغان — هم از ناله زه کرده اند این کمان
زهی پیشگاه حضور آستان — ز فیض کجی قبلهٔ راستان
کج آهنگی از طور راست خیز — غرور از اداهاش تسلیم ریز
ز وضعش جنون رنگ آداب ریخت — نوا بسکه خم گشت محراب ریخت
بقفل در دل صدایش کلید — چو وعظ بزرگان سراسر مفید
سماعش ادب آفرینست و بس — نواهای تسلیم اینست و بس
سر بیخودی محو زانوی او — دل آرزو صید گیسوی او
جهانی گرفتار آهنگ اوست — که سر رشتهٔ عیش در چنگ اوست
سراپاش یک طاق ایوان راز — به‌بسم اللهی مد ابروی ناز
قد او که صد ناله دارد علم — ازین سقف پست اینقدر هاست خم

اگر سقف امکان نمی‌بود پست
بطاقش چرا رنگ خم می‌شکست

ز دشواری کسب اوج کمال
خمی میزند فطرتش چون هلال

که با یاد ازین بزم خم خم گذشت
کس اینجا بگرد نکشی کم گذشت

جهان جای رعنائی ناله نیست
اگر نور ماه است جز هاله نیست

ز بس فرصت عیش گرم رم است
تأمل بعزم وداعش خم است

اگر در وداعست وگر در وصال
یك آغوش شوقست بی انفعال

چه الفت در آغوش او جا گرفت
که نتوان دل از چنگ او وا گرفت

یقین شد ازین دستگاه طرب
که تسخیر دلهاست کسب ادب

نگین ادب را اگر خاتمی است
همین وضع تسلیم ودوش خمیست

که دارد ازین دام تسخیر رم
کز آغوش او نگذرد ناله هم

نواهاست اینجا تحیر عنان
تواضع بود دام آزادگان

نه تنها جهان راست ساز قفس
که خود هم گرفتار خویشست و بس

بپیچ و خم از گیسویش ناگزیر
چو طول امل لازم طبع پیر

جوان عشرت از پهلوی پیریش
طرب چرخ تاز از زمینگیریش

بود بزم می قلزم بی کنار
کزان ورطه ممکن نباشد کنار

مدد گر کند چنگ با پشت خم
بر این پل توان رفت ازخویش هم

ز هر تار او ناله‌ئی کرده گل
چو امواج سیلاب در زیر پل

اگر دل زراه پلش بگذرد
چرا سیل اندوهش از جا برد

همین کشتی معبر سرمدیست
که آسوده تر از پل بیخودیست

گر از جوش کلفت جهان گشت تنگ
تو چون نغمه جا کن در آغوش چنگ

که هر چند طوفان شود پرفشان
بکشتی نشینان ندارد زیان

ازین زورق آرمیدن روش
بکشتی نشسته است موج طپش

درآندم که ساز روانی کند
همان پرده اش بادبانی کند

گرش کشتی چشم خوانی رواست
که بارش بدریای امکان صداست

همه چنگ و موهوم گیرائیش
دوتا لیك بی پرده یکتائیش

ز قد دوتا ناتوان ازل
عصاهاش از تار زیر بغل

چسان گردش راست قد دوتا
کزو ناله خیزد بچندین عصا

چنان از ضعیفی است عاجز بیان — که در جنبش نبض دارد فغان

الم‌ها ز قد دوتا میکشد — بدوش از ضعیفی صدا میکشد

ز بار فغان سر نگونست و بس — بدوشش صدا بیستونست و بس

چه‌شد پیکرش از ضعیفی دوتاست — خم شاخ گل ابروی خوش اداست

گرفتم طلسمی سراپا خمی است — چو گردون سر و زانوی عالمیست

گر از سرکشی ساز قامت کند — بیك ناله چندین قیامت کند

مگو رشته بسته است برروی ساز — ز چین جوهر آراست ابروی ناز

بود تار دنبالهٔ ابرویش — صداها پریشانی گیسویش

چه سحر است ابروی پرکار او — که دارد صدا چون نفس تار او

خم گیسوئی شوخی ابروئی — سر فکری و الفت زانوئی

نیاورد از شوق سیر بطون — دمی از گریبان دل سر برون

زبان نغمه تمهید ذکر وفاق — جبین مایل سجدهٔ اشتیاق

برون از خیال قیام و قعود — ز سر تا قدم یك رکوع و سجود

رکوعش چو دریا بگرد ابخویش — سجودش چو عارف بمحراب خویش

حکایت

شبی داشتم سر بزانوی غم — در اندشه چون پیکر چنگ خم

که صبحی ز تحقیق پیدا شود — در کعبهٔ جستجو وا شود

گه از ناله چون درد پر میزدم — بامید فال اثر میزدم

گه از آه در دل خلش داشتم — نفس در غبار طپش داشتم

گهی همچو شبنم بذوق شهود — ز چشم تحیر طلسم سجود

چو انجم گهی بی لب و بیزبان — ز بیطاقتیهای دل سبحه خوان

تمنا نسیم گل جستجو — طپیدن صدای نی آرزو

همه تن برنگ زمین جبهه سا — سراپا چو افلاك دست دعا

مقیم کنار هوس تحت و فوق — دو عالم به تسخیر آغوش شوق

درینحالت از چنگم آمد بگوش — نوائی کز و آب شد رنگ هوش

که ای سر بسر نقش دیوانگی — همه پردهٔ ساز بیگانگی
چو آئینهٔ چنگ داری بپیش — مشو غافل از صورت حال خویش
فرو کش بجیب تأمل سری — چه پرسی سراغ خود از دیگری
توئی قبلهٔ خود چو محرم شوی — تو محراب خویشی اگر خم شوی

دور سابع

حل اشکال خم و پیچ زبان

بیا ساقی ای جلوهگاه یقین — بیا ای هجوم نگاه یقین
که در عرصهٔ عالم اعتبار — ز جولان ما جسته چندین غبار
ز ین تا فلک چون سحر گرد ماست — پر افشانی جوهر فرد ماست
همه نفی خویشیم و اثبات خویش — صفات آفرین خود و ذات خویش
چو صبح اینقدر بس علامات ما — که بی نفی نفی است اثبات ما
شد از نفی و اثبات خلق آشکار — ز خود رفتن انگیختست این غبار
بهر رنگ مائیم و این گفتگو — نفس راست یک گام و صد جستجو
درین دشت هر کس چراغ خوداست — ز گردی که دارد سراغ خوداست
اگر سرخ و گر زرد گردیده ایم — نمودار ازین گرد گردیده ایم
دلست آن فروغ چراغ ازل — که ما را ز ما کرد داغ ازل
فروغش نگه واری ایجاد کرد — نگه پرزد و جلوه بنیاد کرد
بکار نظر گر تأمل کنیم — چراغی ز افروختن گل کنیم
که دید یقین کار نظاره نیست — ولی شوق را از نگه چاره نیست
تأمل هم از فکر این پیچ و تاب — شنا میکند در محیط سراب
نه نظاره اینجاست محرم نگاه — نه اندیشه دارد درین پرده راه
چه بیند کسی تا ژه بسته است — وگر چشم واشد نگه جسته است
تو خواهی نظر گیر خواهی خیال — ز یک نشه گل کرده تغییر حال
تأمل نگه شد چو دامن شکست — خیالست نظاره تا چشم بست
نگاه از تحیر تأمل شود — چو شمعی که از خامشی گل شود
رگ خواب عجز نگاه هست و بس — تأمل درینجا گواه هست و بس

نمودار عجزیست زین هرد و حال / برنگ طپش از شکست دو بال
یقین دیگرست و نگه دیگر است / تامل دگر فهم شه دیگراست
بتحقیق و تقلید هوش و نگاه / برون از خود آخر نبردیم راه
زهی قدرت هوش حیرت فسون / که ما را نیاورد از ما برون
چو گردون ره غیر نگشوده ایم / بهرجا در آغوش خود بوده ایم
چو تحقیق تحقیق خویشست و بس / دل از غیر بیهوده ریشست و بس
نگه تا بتحقیق وا میرسد / ز هر ششجهت این نوا میرسد
که در گنبد بی در آسمان / ز بیگانه تا چند جوئی نشان
غبارت درین خانه بالیده است / خروشت براین ساز پیچیده است
بچشم تو گردی سوای تو نیست / بگوش تو غیر از صدای تو نیست
هم از شورت این پرده دارد خروش / هم از خامشیهاست سازت خموش
تو آهنگی و این مکان ساز تست / تهی از خود و پر ز آواز تست
درین خلوت از خویش محرم توئی / ور از غیر داری نشان هم توئی
دماغت اگر سوخت سودای غیر / برون ریز ازین خانه بنیاد سیر
نه زین ورطه ممکن برون تاختن / نه از غیر برگ دوئی ساختن
بجائی که نتوان ز خود رستنت / چه لازم بوهم و گمان جستنت
ز بس جستجو حیرت آماده است / بخود ساختن لازم افتاده است
بخود گر نسازد چه سازد کسی / رهی نیست بیرون چه تازد کسی
بیا ای جهان شور یکتائیت / چمن ساز وحدت خود آرائیت
ببنیاد میخانهٔ آب گل / فروغ میت قدرت ایجاد دل
سر و برگ این خانه موضوع تست / اگر شیشه گر جام مصنوع تست
بم وزیر ساز تو هر درد و صاف / خط جامها گرد خویشت طواف
نگاهت برفعت زد و صاف بیخت / بزیر قدم دیدنت درد ریخت
دماغت اگر برندارد خروش / خمی نیست اینجا که آید بجوش
عدم نشئهٔ جام هستی توئی / خمار از تو گل کرد و مستی توئی
یکی همچو خم در گریبان خویش / فرو رو بتحقیق طوفان خویش
درین بحر هرگه بدزدی سری / نیابی بغیر از سرت گوهری

بیا ای پر افشان صد رنگ و بو — طپیدن بهار هزار آرزو
ز فقر التفاتت بتنزیه خویش — ز جادت غرض زیب تشبیه خویش
اگر قید با خویشتن الفت است — در آزادگی وسعت همت است
چه لعل و چه گوهر چه سیم و چه زر — تو ئی آنچه میخواهی ای بیخبر
هوای جهانت هوای خود است — برا از خود اینجا بجای خود است
درین دشت هر سو عنان میکشد — بیانگ جرس کاروان میکشد
متاعت غبار نفس چون سحر — جز این نیست سود و زیان سفر
ز بس میروی کاروان میشوی — نفس میشماری فغان میشوی
اگر گفتگوئیست گفتار تست — و گر جستجوئیست رفتار تست
بهر نشه بالی دماغ خودی — بهر گرد پیچی سراغ خودی
خیالت جهان بسیط خود است — فلک نیست فکرت محیط خود است
در آئینهٔ عالم رنگ و بو — نبا شد نمودار جز نقش تو
چو نظارهٔ خیر و شر میکنی — به نیک و بد خود نظر میکنی
مخور عشوهٔ هر کس و ناکسی — تو گر نیستی نیست اینجا کسی
ندارد فضای جهان وجود — بغیر از عدم دستگاه نمود
سواد عدم کاینقدر روشنست — ز خاصیت چشم واکردنست
مپندار دید عدم مشکلست — جهان بی عدم یکقلم مشکلست
همین نقش محسوس در پرده بود — که اکنون بچشم تو دارد نمود
تو هم از عدم سر برون کرده‌ئی — نوا خیزی این جنون کرده‌ئی
ز چشم تو باز است چشم عدم — ز گوش تو وا میکند گوش هم
عدم شد عیان تا تو پیدا شدی — از آن غنچه برگ گلی وا شدی
عدم را عدم گر تماشا کند — تصور چرا حیرت انشا کند
دو عالم محیط سرابست و بس — عدم اینقدر بی نقابست و بس
تو این جلوه معکوس فهمیده‌ئی — چراغست و فانوس فهمیده‌ئی
غم غفلت غیر فهمیدنت — غبار آفرین است در دیدنت
هجوم صفا بر صفا می تند — کدورت بغفلت پی میزند
چه وا مانده‌ئی در غم این وآن — خیالیست نقش طلسم جهان

بد و نیک این محفل رنگ و بو — بحکم طپش نیست بی جستجو
ز سعی طلب هر که دم میزند — بقدر تو هم قدم میزند
تو هر سو خرامی براه خودی — چو حیرت مقیم نگاه خودی
ز خود دور میگردی و سیر تو — محالست در عالم غیر تو
که خورشید هر چند بر وهم غیر — شود در فضای جهان گرم سیر
خطوط شعاعی بود جاده اش — در آغوش خود منزل آماده اش
بغیر از اثرهایت ای بی نشان — نه راه است اینجا نه منزل عیان
اگر چشم تحقیق بینا شود — گره از ره منزلت وا شود
ز خود رفتنت جاده پیدا کن است — بخویش آمدن منزل انشا کن است
زمانی پس زانوی خود نشین — فریب ره و منزل خود ببین
کمال تماشا همین است و بس — دل اینجا مقام یقینست و بس
معمای راز زمان و زمین — ز خود پرس یعنی ز علم الیقین
تو گفتی جهان هستی مطلق است — تو فرموده ئی خالق عین حق است
ز تحقیق و تقلید اندیشه ات — دوید ست در کن فکان ریشه ات
ز فهم مقام وجود و عدم — چه ممکن چه واجب تو کردی رقم
بهر جا خیال تو احرام بست — مفهوم آن رنگی از نام بست
عدم در غنا پیش دستی گرفت — که از جام تنزیه مستی گرفت
تو کردی از آن اعتبارش وجوب — که گردی ز حاجت ندارد غیوب
عیان گشت محتاجی یکدگر — ز لفظ تو ممکن بر آورد سر
جهان را که مصنوع اوهام تست — باسم آشنائی ز پیغام تست
چه مقدار در بند آب و گلی — که از اصطلاحات خود غافلی
ز خود دور دارد جهان تازیت — حضور است غایب باین بازیت
ز تحقیق عالم چه خواهی گشود — که از وهم جز وهم نتوان نمود
بوهم اینقدر ها چه پیچیده ئی — چرا خویش را غیر فهمیده ئی
عبث محو اندیشهٔ مبهمی — بخود گر رسی صاحب عالمی
برون از خود ای غافل از خود مران — خدا را دمی خویش را خویش دان
مکن صید غیر از کمینگاه خویش — در آن کوش تا گردی آگاه خویش

که یک لحظه با خویش پرداختن / بود کار هر دو جهان ساختن
تو غیر خودی تا ز خود غافلی / اگر محرم خود شوی واصلی

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست / سر راه صاحب کمالی نشست
که چون شد گل معرفت از دلش / بارشاد او حل شود مشکلش
خبر یافت دانای وحدت نگاه / پیامش فرستاد کای مرد راه
جهانی درین بزم هستی قدح / ز اسباب دارد خمار فرح
مجرد شدن عین دانائی است / سلامت گل باغ تنهائی است
چو طالب نقاب تفحص گشود / بغیر کلوخی بدستش نبود
بینداخت فی الحالش از دست خویش / بتجرید راه طلب کرد پیش
ز افشاندن کلفت برگ و بار / نشد نخل شوقش تسلی بهار
ز گلزار تحقیق رنگی نیافت / ببویش چو گل سال دیگر شتافت
ز دانا همان بود بازش جواب / که هست از دوئی در رهت پیچتاب
نهفته است چشمت غبار دوئی / غبار دوئی چون نماند توئی
شد این بار در چشم معنی نظر / ز مسئول و سائل دوئی جلوه گر
تسلی ز آئینه اش رخ نمود / صفا جلوه شد زنگ گفت و شنود
بخود ساخت و زما سوی رخ بتافت / زخلق آنچه میخواست ازخویش یافت
حباب است از بسکه داغ محیط / ز هر موج جوید سراغ محیط
سری گر کشد در گریبان خویش / ببیند همان گل بدامان خویش
بسعی طپش موج خاصیتی / اگر داری امید جمعیتی
عبث مصدر خیر و شر میشود / بخود گر بپیچد گهر میشود
بذوق تماشا نگه پرفشان / گهی بر زمین گاه بر آسمان
نداند که این شیوه ناقص فن است / دو عالم مژه برهم آوردن است
نسیمی درین گلشن افشاند بال / که ای غافل از آب و رنگ کمال
چو گل نوبهاری کزو جوش تست / اگر غنچه گردی در آغوش تست

تامل درین صفحهٔ کاف و نون
بصد رنگ خط مرکز آمد برون

که گر چشم شوخت معما شود
ازو اسم تحقیق پیدا شود

بیا ساقی ای مرکز دور هوش
بمستی مبدل کن طور هوش

که مینا زدا ز غفلت کار من
ز مرکز برون خط پرکار من

زبس شغل کار من آشفته است
خط اعتبار من آشفته است

ز مشق خیال طپیدن هوس
براحت خطی میکشم چون نفس

گرفتم هوسهای کثرت خیال
ندارند از وضع خویش انفعال

بیک جام تمکین توحید سیر
تو منعم نما از در و هم غیر

مگر گردد از فضلت ای فیض عام
چو گردون طواف خودم دور جام

بیا ای فلک جاه عرش اقتدار
بیا ای محیط دو عالم کنار

درین بحر تاکی چو من بیدلی
شود موج خاشاک هر ساحلی

بمن ده از آن حاصل جستجوی
که در کام گوهر برم گفتگوی

نهم سر بجیب تماشای دل
کنم سیر سودای بازار دل

بتسکین رسانم پرافشانیی
بمنزل کشم هرزه جولانیی

بگرد تنگ و پو شکست آورم
چو گوهر تسلی بدست آورم

شوم فارغ از پستی‌واوج خویش
زنم غوطه در بحر چون موج خویش

منم جلوه فرما چه پستی چه اوج
ز من نیست بیرون چه دریا چه موج

محیط و گهر تحت و فوق من است
ولی وهم گرداب طوق من است

حکایت

شبی روح منصورم آمد بخواب
تمنا بپرسش نمود اضطراب

که در خجلت آباد عرض وجود
نفس سرکش دعوی حق چه بود

محال است در دیدهٔ اعتبار
که گردد ز امکان وجوب آشکار

نباید بتقیید اطلاق راست
نشاید ز می عالم تاک خواست

ازین آسمانی کند حیرت است
انا البحر ساحل نم خجلت است

تقدس زبان تنزه بیان
باین رنگ شد آگهی ترجمان

که ای پختهٔ اعتبارات خام — مقید چه رنگست و مطلق کدام
ز ذات احد اسم چندی دمید — ز در اسم کیفیتی سر کشید
صفاتی کز اسما زند راه فهم — تو خواهی تعین شمر خواه وهم
عیان نیست زین گفتگوی هوس — بغیر از تعین که وهم است و بس
چه اسم و صفت پردهٔ ساز غیب — تو هم غباری ز آواز غیب
جهانی ازین نغمه ممتاز شد — صدای جرس کاروان ساز شد
دمی کاین جرس ها ز آوا زماند — همان شوخی کاروان باز ماند
ازان نغمهای خیال اعتبار — نوای ز منصور آمد ببار
دوروزی نفس شوخی اظهار بود — ز گرد من و ما نمودار بود
بیکبار حق گفتم و حق شدم — مقید ز خود رفت و مطلق شدم
ازان معنی بی نشان دوریم — نبود دست جز نام منصوریم
نفس واری از امتحان دم زدم — هوس نسخهٔی بود برهم زدم
تخیل زمانی پر افشاند و رفت — گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
کنون امتیازی که ن کیستم — کجایم چه بودم چیم کیستم
نگاهی که در وهم زار قیود — که میگفت منصور و حق گو که بود
بساطی که تادم زنی برهم است — همین اعتبارات بیش و کم است
غباری کز ارواح واجسام بود — همین نام بود و همین نام بود
یقین دان که در عالم قیل و قال — بصد رنگ داری ظهور خیال
باسمی که خود را توانی ستود — ز جیب همان جلوه دارد نمود
درین بحر بر کسوت ما و تو — زبانهاست چون موج در گفت و گو
زهر موج پیداست شوری دگر — ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان — که در کام دریاست چندین زبان
اگر شوق منصوریت نیست پیش — چه دریابی از شوخی راز خویش
بتحقیق این جلوهٔ بی نشان — نگاهی است در چشم قربانیان
بیا ساقی ای شور منصور دل — نفس لمعهٔ شعلهٔ طور دل
ازان ساغر بیخودی ترجمان — ازان موج شوق «انا الحق» بیان
بمن ده که چون نشه آیم بجوش — زنم چاک در جیب ناموس هوش

کنم گرم هنگامهٔ ساز خویش   نگنجم ببیراهن راز خویش
بیا ساقی ای عیسی روزگار   که خاکم بخون میطپد از خمار
زمانی نفس صرف این خاک کن   غباری برانگیز و افلاک کن
ازان ساز طوفان قدرت نما   ازان ساغر «قم باذنی» صدا
بمن ده که چون مستی آیم بشور   تصرف کنم در دماغ شعور
دهم نور جان قالب مرده را   بگردون برم خاک افسرده را
طپشها ست در طبع این مشت خاک   مبادا شود از فسردن هلاک
ز فیضت برد گر غبارم اثر   سراپا نفس گل کند چون سحر
بیا ای پر و بال افسردگان   ابد زندگی بخش دل مردگان
شرابی که گر در قدح جا کند   مسیحا ز حسرت دهن وا کند
بمن ده که چون ساغر از شوق آن   سراپا دهانم ولی بی زبان
زبان من زار فهمیدنی است   گل از غنچهٔ حیرتم چیدنی است
که تحقیقی از پرده ام گل نکرد   نفس غنچه گشت و تامل نکرد
گریبان رازم و لیکن چه سود   که راهم بتحقیق نتوان گشود
گره گشتنم ساز افسردن است   نفس درجگر سوختن مردن است
غبار رهم وهم فرزانگی است   که در جیبم از جیب بیگانگی است
مگر نشه دادرسائی دهد   بهوش دگر آشنائی دهد
ز خود رفتنی از رهٔ امتحان   سرم را بجیب آورد موکشان
چنین یکسر و اگر خم شوم   چو گردون محیط دو عالم شوم
شود بیخودی گر شعور آفرین   توان برد نقبی بگنج یقین
بساطیکه عشرتکدهٔ سرمدیست   گریبان جمعیت بیخودیست
بیا ساقی ای بایزید زمان   محیط گهرهای راز نهان
که از نشهٔ معنوی غافلم   گرفتار تصویر آب و گلم
تقید فشانداست خاکم بسر   که از صاف بر درد دارم نظر
کدورت گرفته است اندیشه ام   سفالست آئینهٔ شیشه ام
درین بحر کز جوش طوفان شوق   صفا میزند موج از تحت و فوق
ز گوهر نظر بر زبد دوختن   چراغیست از کوری افروختن

کدورت چه مقدار دارد اثر / که زد از حقیقت نگه بر صور
صور تا بپیش نظر حایل است / محیط حقایق شدن مشکلست
محالست جستن ازین دامگاه / شراریست در سنگ اینجا نگاه
براسرار معنی کسی شد محیط / که از هر مرکب برآمد بسیط
بسیطیست از وهم پرداختن / زگرد دوعالم برون تاختن
مرکب غبار نظر چیدنست / ز نور یقین چشم پوشیدنست
مرا آن نقدر در گرفت این غبار / که درخاک خون میخورم چون بهار
بهارم ولی در دل خاک گم / گلم لیک در جیب صد چاک گم
چنان بی نصیبم ز علم بسیط / که خونم برنگی نگردد محیط
بدل هم خیالی اگر میطپد / همان چون نگه در صور میطپد
بهرجا تصور رهی برده است / چو شبنم نگاهی گره خورده است
محیطم گر آغوش پیدا کنم / بسیطم اگر دیده ئی وا کنم
بکم ظرفی خود کنم ناله ئی / مگر ریزم از دود دل هاله ئی
نگه آب گشت و محیطی نکرد / هوا شد خیال و بسیطی نکرد
وگرنه بملک بسیط خیال / ز خاک آسمانی نباشد محال
کثافت کند هر کجا سر برون / نگنجد صدا نیز در بیستون
بساطت حضور جهان دلست / کثافت تماشای آب و گل است
بساطت بهرجا بساط افگن است / فلک موجی از چشمهٔ سوزن است
در آنجا همه نفی ما و توئی است / درینجا هجوم دوعالم دوئی است
چگویم ز نیرنگ اسرار کار / که درسرمه دارم نفس زین غبار
شرابی که تا شد تجلی فروش / خمستان «سبحانی» آمد بجوش
بمن ده که ساز بساطت کنم / زخود عالمی را احاطت کنم
شوم همچوخم مست عرفان خویش / کشم جام عیش از گریبان خویش
بیا ساقی ای علم تحقیق راز / بیا ای حقیقت شناس مجاز
که افسونی از جزو و کل سر کنم / زمین را بگردون برابر کنم
عیان نیست جز وی ز اجزای ما / که خالی نباشد درو جای ما
کسی را اگر خار در پا خلید / ز دل بایدش نالهٔ درد چید

همه گر سر موی آید بدرد ‌‌ ‌ کند بیقراری ز هر عضو گرد
شکستی گر از رنگک شد آشکار ‌ فسردن دمید از مزاج بهار
کل از کلفت جزو غم میکشد ‌ دل از درد اعضا الم میکشد
چنین کز غم عضو بر دل جفا ست ‌ نشاطش هم از صحت‌عضوها ست
غرض اینقدر الفت معنویست ‌ کز او نسبت جزو با کل قویست
حقیقت در ین دشت کثرت سواد ‌ ز مرآت هر جزو کل جلوه داد
ولی چشم کـو تا تماشا کند ‌ شهود کل از جزو پیدا کـند
کل از هر کجا سر برارد کل است ‌ بهاراست کائینه دارش گل است
کنون میکند گل مثال دگر ‌ ، گر هوش باشد بسست اینقدر
ز شمعی اگر گل کند روشنی ‌ تو صد شمع از او بیش روشن کنی
نماید در آئینهٔ امیتاز ‌ از ان جمله یک نور شوخی‌طراز
بهر شمع از ین عاریت تهمتان ‌ همان قدرت شمع اول عیان
که از هر یکی بیشمار و عدد ‌ توان شمع افروختن تا ابد
پس این شمعها فرع وآن اصل شد ‌ که ازجمع او حاصل این فصل شد
اگر شوق باشد مفصل هوس ‌ ز هر نوع اصل آشکاراست و بس
وگر جمله را جمع سازد خرد ‌ بیک شمع این سلسله میرسد
کمال‌حقیقت چه نور و چه نار ‌ ز هر پرده عین خود است آشکار
یکی زینهمه ناقص آئینه نیست ‌ همان در همه معنی روشنیست
تو خواهی مفصل شمر خواه جمع ‌ مثال غریبست توحید شمع
بتفصیل وحدت چه جای شک است ‌ که اعداد سی گر شماری یک است
حسابیست کثرت که وهمش گزید ‌ چو شش کز شمردن بشش‌صد رسد
خیالیست سنجیدنش با دل است ‌ حسابی است فهمیدنش مشکل است
چگویم بهر جزو خـاصیتی ‌ که میخواهد این علم کلیتی
شوی محرم کل اگر کل شوی ‌ بصد نشه جوشی اگر مل شوی

فائده

خرد اوستادی ینین مسندی ‌ بتعلیم اعیان نوشت ابجدی

که گرجوش یک می بصد خم بود / چرا حیرت هوش مردم بود
می اینجا لطیفست و خمها لطیف / حقیقت ندارد وجود کثیف
جهان سر بسر آینه خانه ایست / که یک شخص بیش اندران خانه نیست
همان شخص واحد زدیوار و در / بوضع مخالف بر آورده سر
بسقفست تمثال او واژگون / زفرش آشکارا ولی سرنگون
زدیوارها صورتش همچنان / بچشمت چپ و راست گردد عیان
بجائی اگر رو برو دیده ئی / زجای دگر پشت او دیده ئی
جز این نیست نیرنگ نقص و کمال / کز افشای رازش زبانهاست لال
همین نکته ات درس معنی بسست / که در هر طرف جاوه‌گر یک کسست
تو حیران رنگی ز کل غافلی / با فسون اجزا ز کل غافلی
بجان و جسد جمله یک حرکت است / کز و عضوها مختلف قدرتست
همان یک تحرک بعرض نموست / در ابرو اشارت بلب گفتگوست
بدل شوق و در دیده بینائی است / بپا گام و در دست گیرائی است
گر از چشم جوشد نگاه است و بس / و گر از جگر دود آه است و بس
یک آهنگیی مختلف نغمه زاست / باندازه هر ساز قدرت نواست
یقین دان که اصل تحرک یکی است / ولی چشم را قوت دست نیست
عیانست سازت بغفلت مجوش / که چشم تو هرگز نماند بگوش
نه روی تو ماند بشکل قفا / نه دستت نماید بترکیب پا
چو از شکل اعضا دمد اختلاف / شود فعل هم مختلف بیخلاف
غرض شخص مجموع ذاتست و بس / که پیدا بچندین صفاتست و بس
بخود مختلف شخص واحد کجاست / مخالف همین صورت عضوهاست
گر از شخص گیری خبر وحدت است / و گر عضوها بشمری کثرتست
جهان با همه اعتبارات وهم / بجز شخص یکتا نیاید بفهم
دو رو نیست آئینهٔ اصل راز / حقیقت بمعنی ندارد مجاز
رخ عینک آئینهٔ پشت اوست / و گر پشت او بنگری عین روست
وگر روی کار است و ر پشت کار / چو پشت و رخ عینکست آشکار
خط دور پرکار وحدت یکیست / در او عرض انجام و آغاز نیست

خرد چون محیطش نگر دیده است بانجام و آغاز پیچیده است
چه انجام و آغاز و نزدیک و دور هدان اصطلاح زبان شعور
کدامین خرد کلک دیوان وهم رقم ساز مکتوب عنوان وهم
با طلاق کیفیت کل نویس بتقیید حکم تجاهل نویس
که در چنگ تحریک شوق دل است بهر جز و وکل نسبتش شامل است
بساط خط حسن اعجاز اوست کثافت هم از شوخی ساز اوست
چنین است رنگ بهار ظهور بصد رنگ گفتم ولی کو شعور
کزین راه آبش بجوئی رسد اگر رنگ نبود ببوئی رسد
دو عالم ز گلزار وحدت گلی است که هر برگش از گفتگو بلبلی است
دو رنگی نمی بست یکتائیش تمیز تو شد دام رعنائیش
بهر جا حقایق بگفتن رسد اثرها بساز شگفتن رسد
بجنبش رسد گر محیط خموش کف و موج گرداب یابی بجوش
سخن تا ز دل میرسد بر زبان نشان میشود معنی بی نشان
سخن چیست آرایش ما و من همان ربط تحقیق بر همزدن
عیانست هنگام عرض مقال زبان مضطرب دل پریشان خیال
زبان و لب گفتگو یکدو است چو دم میزنی هر یک از هم جداست
ز تحقیق دوری کلام است و بس وصال از نمودن پیام است و بس
همه گر بتوحید ایما کنی دوئی باید از خویش انشا کنی
گشاد لب آغوش اوهام تست عیان ساز مخموری جام تست
دهان از گشودن دو لب میشود وداع یقین را سبب میشود
ازین حرفهای جنون امتیاز مپندار معنی لبت کرده باز
گریبان دریهای گویائی است که اظهار تحقیق رسوائی است
غرض سازو برگ دوئی گفتگوست خوش آندل که خاموشی آهنگ اوست
تسلی در آئینهٔ خامشی است شعوری اگر هست در بیهشی است
خموشیست کز وضع معنی گزین بشیرازه دارد کتاب یقین
بود گفتگو جهد بیحاصلی در لب اگر بسته ئی واصلی
ز تحقیق درگاه بردی اثر بدل هم گمان من و ما مبر

همین احولی ز تنگ بینائی است | خلل افگن حسن یکتائی است
وصول از طریق دوئی مشکل است | که تحقیق حق تا توئی مشکل است

حکایت

یکی بر در آشنائی رسید | چو مژگان بچشم خودش بسته دید
بخاکش چو اشک از ادب سر نهاد | به نبض تمناش تحریک داد
ندا آمد از خلوت آشنا | که پای که دارد درین در صدا
طلب پیشهٔ شوق گفتا منم | که شمع وفای ترا دامنم
رفیق غم و عیش دیرینه ام | اگر گل و گر خار آئینه ام
دگر باره زان خلوت آمد صدا | که ای مدعی بگذر از ما جرا
عبث خویش را صید زحمت مساز | نخواهد شد این در بروی تو باز
درین پرده یک لفظ اگر شد فزون | چو لفظ از معانی نشیند برون
بوحدت سرا وهم در کار نیست | بمرآت حق عکس را بار نیست
بجائیکه تمثال وهمست و بس | ز آئینه داری مپیما هوس
تو هم مخالف نوای دوئی است | تو من باش یا من تو این هر دو چیست
دریغا که از گفتگوی دوئی | ز وحدت دماندیم بوی دوئی
زدیم آنقدر بر در ما و من | که مشکل شد از غیر بر در زدن
چنان وهم جان و جسد کاشتیم | که خود را هم آخر دو پنداشتیم
ز معنی بصورت ممثل شدیم | ز بس چشم گشتیم احول شدیم
لب هرزه آغوش گفت و شنود | در بستگی بر رخ ما گشود
زبان آنقدر گشت دامن فشان | که گل شد چراغ حضور جهان
غبار نفس شد چراغ همه | ز افسانه بالید داغ همه
چنان اعتبار سخن عام شد | که بوس یقین وقف پیغام شد
کنون گوش دارد بهار نظر | بر افسانه ختمست کار نظر
چو کوران ز بس ساز دیدن گمست | نگه در غبار شنیدن گمست
بدیوان امکان سخنها بسی است | از آن جمله یک حرف تحقیق نیست

عزیزان که غور سخن کرده اند　　بتقلید در خون وطن کرده اند
از ان نقش کار جهان ابتر ست　　که آثار تقلید یکدیگر است
چنان گرد تقلید شد آشکار　　که تحقیق هم میطپد در غبار
بخار از دماغ یکی شد بلند　　بگردون رسانید و همش کمند
بپیش خود از فطرت سرسری　　برامد فلاطون دانشوری
نه از حادثش شور شوقی بگوش　　نه درک قدیمش سر و برگ هوش
با فسون اوهام غفلت رقم　　ارسطوی درس حدوث و قدم
یکی بـ قیاسات رفع حجب　　همه عمر خون شد بجمع کتب
نبرد آخر از پیچش وهم خویش　　درین شیوه جز حکم شیرازه پیش
بچندین ورق تو بتوچید دجهل　　یقین را نگردید یک نقطه اهل
بلاف بیان فخر تکمیل وبس　　دم امتحان ننگ تجهیل و بس
یکی از کمالات طب در مقال　　چو قاروره تشخیص بولش کمال
ز رفتار نبضش چو تب آگهی　　بسر منزل صحتش گمرهی
با وهام دارالشفای غرور　　ولیکن چو مرگ از شفا سخت دور
نفهمیده تفریق نطق از نهق　　بموسیقی از صد ز بورش سبق
ذهب را ندانسته زاقلیمیا　　همان موسی عالم کیمیا
غرض عالمی زین بساط جنون　　در انداز می ساغری زد بخون
یکی شد مهندس بگفت و شنید　　یکی ساغر فیلسوفی کشید
بهر ناقصی بیغبار شکی　　جهان کمالات خود هر یکی
همه دعوی آهنگ علم نبی　　ز بوجهلی خویش یکسر غبی
نفس رشته ولاف عنقا شکار　　شرر عمر و جرأت ابد انتظار
کف خاک و پرواز و هم آسمان　　رگ دود و گردن کشی کهکشان
بقدر تو هم حصول مراد　　نتایج همان در خور اعتقاد
کتاب قیاس و گمان پیش شان　　اثرها باندازهٔ کیش شان

حکایت

بیازار شد ابلهی بیخبر　　کدوهای خشک آمدش در نظر

ز بقال پرسید کای اوستاد   بگو تا چه مرغ این چنین بیضه داد

همانا که این بیضه های بزرگ   ز اجناس فیلست یا تخم گرگ

بخندید بقال کای بیخرد   درین پرده حدس تو گه میخورد

قضا کرده در بیضهٔ خر نهان   هجوم پرافشانی طوطیان

نه فیلست و نه گرگ تخم خراست   که چون بشکنی جمله بال و پراست

دل ابله از حرفش آمد بشور   بتخم کدویش وطن کرد مور

سر خشك مغزش بسودا کشید   کدوئی بصد نرخ گوهر خرید

نهال هوس تا شود گل فشان   بشاخ بلندیش بست آشیان

شتاب هوس گشت خاك درنگ   نه بوئی پر افشاند از آنجا نه رنگ

ولی همچنان میکشید انتظار   که تخم خرش طوطی آرد ببار

سحرگاهی از اقتضای شگفت   نسیمی بتندی وزیدن گرفت

کدوی معلق از آن تند باد   سبو وار از دوش شاخ اوفتاد

قضارا یکی طوطی خوش نوا   در آن سرزمین داشت سیر هوا

چو شور شکست کدو ساز شد   پرافشانی طوطی آواز شد

بیکبارگی ابله از خویش رفت   دل و دستش از یکدگر پیش رفت

گمانش یقین شد که از تخم خر   رم طوطیان میکشد بال و پر

قیاسش نقاب تسلی گشود   ولی عقل داند که حاصل چه بود

قیاس خران نیز بر میدهد   باین رنگ عرض اثر میدهد

چنین است کسب علوم جهان   مکش رنج رمل و نجوم جهان

خرد هر کجا نقطهٔ خاك خواند   خط هیأت وضع افلاك خواند

بمرکز نوشت اعتبار مدار   ز پرکار دوران نمود اعتبار

بوهم و گمان جمعی از پیروان   نکردند جز کسب تصدیق آن

ندیدند از هوش جهل اکتساب   که هست از چه ره این سکون و شتاب

دمی کز معارف بیان میکنند   حوالت بفهم کسان میکنند

که ارباب معنی چنین گفته اند   گهرهای راز این چنین سفته اند

گر این است فهم آگهی باطلست   ور اینست ره گمرهی منزلست

ز پهلوی علم گمان و قیاس   نمیگردد اندیشه معنی شناس

کسی تکیه بر فهم مردم کند
که چون جهل راه خرد گم کند

ترا پیرو آگهی بودن است
یکی فهم خود کار فرمودن است

در آن جهد کن تا کند بیغبار
ز جیب تو صبح تحقق بهار

نگردانده از این و آن پهلوئی
نفهمیده درس پس زانوئی

بگرداندن این ورق های چند
ز اوهام شیرازه بر خود مبند

بتحقیق نابرده جهدی بکار
ز تحقیق رمز آگهان شرمدار

که ترسم در آئینهٔ امتحان
همان عکس بی مغز گردی عیان

دمی کامتحان آشکارا شود
مقلد بتحقیق رسوا شود

قیاس و گمان خصم دانائی است
سرانجام تقلید رسوائی است

اگر ژاله تقلید گوهر کند
گداز خجالت بساغر کند

نمد را قد ابر آراستن
شود مشکل از آب برخاستن

کنون کلک معنی سخن پرور است
سنا پیشگر ابلهی دیگر است

حکایت

فضولی به آئین کار آگهان
بلاف سخن بود گرم بیان

که من بارها بیدرنگ و شتاب
بدریا سفر کرده ام چون سحاب

برسم تجارت ز نزدیک و دور
چو کشتی بصد آب کردم عبور

ز هر موج چندین طپش دیده ام
بهر قطره صد موج پیچیده ام

رسیده است از فکر معنی نظر
چو گرداب نقبم بگنج گهر

ز من معنی بحر پوشیده نیست
وزین نسخه حرفی نفهمیده نیست

حبابی اگر چشم واکرده است
نگاهم در آن پرده جاکرده است

وگر جزر و مدیست آنجا عیان
منش با نفس دیده ام همعنان

بغیر از من این رمز طوفان ادا
نه غواص فهمید و نه ناخدا

بساحل پرستان چه رانم سخن
که دورند از قعر اسرار من

درین عالم آب مستی اثر
ز هر قطره دارم سراغ دگر

کف دعویم خالی است از گزاف
چو موجم معمای دریا شگاف

یکی گفت ازین جمله سیرو سفر
بگو تا زماهی چه داری خبر

که چون دیده در آب دارد وطن
زداغست همچون دلش پیر هن

سراپا زبان لیک خامش کلام
نفس کرده قلاب عجزش بکام

طپش آب گردانده خون درتنش
بخون بسته بال وپر افشاندنش

برآشفت کاخر درین بحر ها
همان ماهیم بود یکسر غذا

زماهی نشان جستن ازابلهی است
چنین علم درس کدام آگهی است

زبحر بیانم گهر چیدنست
زترکیب ماهی چه پرسیدن است

چو سایل نوای عتابش شنید
بعذرش چو ماهی زبان بر کشید

که من غافل از هیأت ماهیم
ازین کیسه بی نقد آگاهیم

سزد کز بیان تو گیرم قیاس
شوم از نشان توماهی شناس

سیاه و سفید جهان شعور
فگنده است صد جا بساط ظهور

عیانی که هوشش نفهمیده است
همه گر سپهراست پوشیده است

جهان از بد ونیك دارد بسی
چه محرم شود تا نبیند کسی

شناسائی ارنیست دام تمییز
بدست تو عنقاست عصفور نیز

بحکم ضرورت زروی مثال
لب هرزه گوشد مجیب سوال

که ماهی همانست ای هوشمند
که دارد چو اشتر دو شاخ بلند

کنون خویش راازغم آزاد کن
ببین اشتر وماهی ایجاد کن

بخندید خلقی بران بوالفضول
که نی فرع بود ونه اصلش حصول

بتقلید میبرد وهمی بکار
سر انجام رسوائی آورد بار

یقین شد که جزحرف نشنیده بود
چو ماهی شتر نیز کم دیده بود

کمالات مردم از یندست گیر
عروج هوس زین بتر پست گیر

جهان بسکه باوهم وظن روبروست
چو آئینهٔ تیره آشفته گوست

بحیرت روو از تماشا مپرس
جنون بی نقابست ازما مپرس

چه لافی بحرف کسان خامه وار
صریری زتحقیق خود هم بر ار

زساز کسان نغمه کردی بلند
ازین بیش تار تخیل مبند

باین نقص صاحب کمالی مکن
مهی با وجود هلالی مکن

چو کلکت سواد زبان روشنست
چراغ خجالت همان روشنست

نگاه یقین نیست معنی سواد | زبانی سیه کرده ئی از مداد
قلم وار در عرض دانش مکاه | که یعنی ندارد زبان سیاه
زبان سیه سرمه دارد زغیب | کزین ساز آهنگ غیب است عیب
خمش باش گر سرمه داردزبان | مبادا شود خنده ساز بیان
چنین تابکی مد غفلت کشی | شوی سرنگون و خجالت کشی
یکی سرمه دردیدهٔ هوش کن | زحرف کسان پنبه در گوش کن
برون تاز از ظلمت وهم خویش | بکن سیر درکوچهٔ فهم خویش
یقین منظری صحن تحقیق رفت | که ای عارفان سخنهای مفت
گر ازحرف مردم کسی عارف است | قلم از همه بیشتر واقف است
تو کز پهلوی خلق علامه ئی | سزاوار معنی نه ئی خامه ئی
با یجاد حرفی نخوردی جگر | زرمز معانی چه یابی خبر
بتحقیق کوش ای بغفلت مثل | یقین است علم یقین را عمل
باین علم کوش ارعمل بایدت | عمل آنکه این علم فرمایدت
بود بی عمل علمها جمله خام | برش میدهد فرق تیغ از نیام
عمل چیست عین معانی شدن | اگر عالمی میتوانی شدن
نخستین عمل صرف تحقیق کن | دگر ذکر انکار و تصدیق کن
کز انکار وتصدیق هر نیك وبد | جهانی زحرف تو گیرد سند
نشد بیعمل معتبر هیچکس | عمل شاهد اعتبار است وبس
اگر معرفت با عمل یار نیست | کس از علم عطار عطار نیست
بجیب تحقق ندزدیده سر | زشعر سنائی گریبان مدر
بطرز یقین تانبخشی نوی | با فسانه نتوان شدن مولوی
اگر مولوی درس عطارخواند | مپندار کز وهم و پندار ماند
کلامش گواه یقین است وبس | دلیل یقین هم همین است وبس
اگر مرد تحقیقی ای وهم کار | تو هم نسخهٔ ئی از گریبان برار

که روشن شودتاچه داری زخویش
بدعوی نرفته است تحقیق پیش

فایده

خرد دوش راهی ببیدل نمود
پرآسان ! داکرد و مشکل نمود

که ای ناقص اعتبارات خلق
بخود غرهٔ استعارات خلق

همه دانش اما ز تحقیق دور
همه علم و معنی ز طبعت نفور

بگو تاچه کردی درین خاکدان
بجز کسب تقلید مشق فغان

درینجا که تحقیق هم باد بود
بتقلیدت آخر که استاد بود

ز هستی همین گر بود مدعا
بتقلید معنی نرفتی چرا

نمودی بانکار و تصدیق لفظ
ز معنی قناعت بتحقیق لفظ

بهار تو خون گشت و رنگی نه بست
کمان حلقه گشت و خدنگی نجست

نفهمیدی از فطرت نارسا
تقاضای کیفیت وضعها

که هرشیوه را اقتضائی استخاص
بهر سرزمینی هوائیست خاص

درین عرصه خاکست و افتادگی
وگر باد باداست آزادگی

درشتی بود خارج وضع آب
فسردن ز آتش همان ناصواب

تو در دعوی از هر یکی پیش وبیش
ولی غافل از صورت وضع خویش

محیطی و باد است امواج تو
سپهری و خاکست معراج تو

اگر آفتابی شعاعت کجاست
وگر کاروانی متاعت کجاست

شکوه تو گنج و بنایت خراب
گمانت محیط و یقینت سراب

اگر جاه کوافسر شاهیت
وگر فقر بنما هوا للهیت

نه جاهت معین نه فقرت یقین
دکان هوس هرزه بر خود مچین

بصد داغ میبایدت سوختن
که شمعی ومحو است افروختن

مگر زین خجالت تو تاب آوری
که آتش نمائی و آب آوری

بهر پیشه ئی در یقین متهم
گواه است ساز ثبات قدم

ثبات قدم کی شود حاصلت
که چیزی نجوشیده است از دلت

زبانی است اقرار و انکار تو
زبان عقده نگشاید از کار تو

یقین دان که هرجا زبان میطپد
یقینها ببال گمان میطپد

بنفی گمان تا توان جهد کن   در اثبات علم یقین جهد کن

وگرنه بغفلت زن و هیچ باش   بر آئینه گرد خجالت مپاش

جز این نیست مقصودم از قیل وقال   که همت گماری بکسب کمال

ز هر علم مقصد کمالست و بس   بنقصان همان انفعالست و بس

اگر نیست معنی حصول نظر   ز الفاظ رنج توهم مبر

مکن کاری از طبع نا منفعل   که در پیش همت برائی خجل

گرت معنی آئینه ئی مدعاست   چو آئینه هر لفظ معنی نماست

بهر جاست معنی دلیل مقال   ز «اسهد» وبالی ندارد بلال

وگر لفظ پیرایهٔ مقصد است   ز «شهد» همان حاصلت «اسهد» است

غرض همت صرف تحقیق نیست   که در علم وجهل تو تفریق نیست

مرو همچو گوش از پی حرف کس   بدل ساعتی غوطه زن چون نفس

که شمعی ز تحقیق روشن کنی   گل معنیی زیب دامن کنی

ز تحقیق اگر نشه گیرد دماغ   جهان نیست جز پرتو یک چراغ

چه تحقیق نور بسیط قدم   که چون شد ز دل بیغبار ظلم

دلت از یقین بر تغافل زده است   که علم این قدر بر تجاهل زده است

اگر در دلیل یقینت شود   کمالات نقش نگینت شود

در یک جهان راز اگر شد فراز   بتحریکی از دل توان کرد باز

گشادی نیاید ز تحریک لب   کلید در معنی از دل طلب

زبان از سخن هرزه فرسوده است   دل از پرده راهیت نگشوده است

شعور تو زین معنی آگاه نیست   که میتازی و هیچ سو راه نیست

بمقصد اگر ره نماید دلت   قدم نیست جز بر سر منزلت

نه تنها یقین امتیاز دل است   گمان هم نوائی ز ساز دل است

چه مقدار هوشت تامل کند   که فرق گمان از یقین گل کند

در دل ز عرض صلاح و فساد   یک آواز دارد ببست و گشاد

ولی کو کسی محرم فهم راز   که این رمز حیرت کند امتیاز

بساز نوای یقین گوشدار   که هر جا دلی کرده اند اعتبار

خموشی صدای در بازاوست   چو بربسته شد دعوی آوازاوست

در بسته ساز جنون زائی است
طپشگاه شور تقاضائی است
برون در این جمله آوازهاست
درون باز آواز کو رازهاست
تو هم از برون در آواز کن
دمی کاین در رت باز شد نازکن
حق و باطل حاصل کاف و نون
ز بست و گشاد دل آمد برون
دلست آنکه عرض سوادش توئی
تماشای بست و گشادش توئی
اگر بسته گر باز بر روی تست
چه دور و چه نزدیك پهلوی تست
درین ره گر آسان و گر مشکلاست
همین فهم بیرنگ کار دلست
دل آن نیست ای مست جام گمان
که گردد ز شکل صنوبر عیان
نه آندل که در روز بازار عام
بدکان قصاب دارد مقام
نه آندل که یابی ز گاو وخرش
نه آندل که دارد جرس در برش
دل آن شعلهٔ برق ادراک تست
که پوشیده در قبضهٔ خاک تست
نه شکل صنوبر نه نیلوفریست
ز وهم تصور فروشان بریست
برون از نوا قدرت آهنگیی
صد اندیشه خون کرده بیرنگیی
جهان شهود گمان و یقین
ولی فی الحقیقت نه آن و نه این
باحرام این دل اگر روی تست
ازل تا ابد نقش زانوی تست
گر این آئینه گیرد اندیشه پیش
نه بیند جهان غیر تمثال خویش
خروشی که از آب وگل بشنود
ز خاموشی ساز دل بشنود
نماند حجابی که باید شگافت
نیابد مقامی که باید شتافت
دمی کاعتبار من و ما نماند
طرف محو شد بر سخن جا نماند
غبار بساط تردد نشست
نفس نیز آسود ودل نقش بست
گهر ریخت موج از وداع خرام
برنگ خموشی برآمد کلام
خموشی متاع کمال دلست
سخن گرد بیرون این محفلست
دل امروز میگوید از دل مپرس
حقست آنچه گفتم ز باطل مپرس
که در عالم شهرت آب و گل
خموشند حرف آشنایان دل
حریفی که جام معانی گرفت
بتعلیم دل ترک دعوی گرفت
خوش آنکس که در پردهٔ گفتگو
خموشی مقامست آهنگ او
درین بزم اگر ذوق آسودناست
برمز گو آشنا بودن است

ز بحث دل آنها که دم میزنند / بحرف دو عالم قلم میزنند
بظاهر خط نسخهٔ کثرتند / بباطن همان معنی وحدتند

حکایت

بیابان نوردی سیاحت شعار / بصاحبدلی گشت روزی دچار
پس از انقضای زمان نشاط / چو برچیده شد مجلس اختلاط
بپرسید کای سربسر احترام / سراغت کنم بعد ازین ازچه نام
سزد گر کند ذات وحدت نشان / باسم خودم آشنا چون زبان
که در عالم جستجوی صفات / توانم ره از اسم بردن بذات
ز اصغای این نکته صاحبکمال / بلب داد در رنگ بهار مقال
کز افسون نیرنگ نامم مپرس / طلسم فریبم ز دامم مپرس
بکنهم سخن را محالست سیر / مگر گویم از اصطلاحات غیر
منم ذاتی از اسمهایی نشان / مبرا از ادراک وصف و بیان
وجودم که نقشیست حیرت اثر / چو از پردهٔ جسم شد جلوه گر
کس از من نپرسید نام مرا / که داند عروج مقام مرا
در آئینهٔ وهم تمثال جسم / نگردیده ام پرتواند از اسم
تقدس بهار کلام منست / همان دور تنزیه جام منست
خلایق ز وهم گمان اکتساب / بصد تهمتم داده رنج خطاب
برادر اخی و پدر پور خواند / ز اصل خودم هر یکی دور خواند
یکی خال پیدا شد آن یک عمو / که نامی شدم در خور فهم او
بخود نسبت ظاهرم دیده اند / ز پیش خود اسمی تراشیده اند
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست / ز تبعیت مردمان چاره نیست
اگر از تحقق برارم نفس / نیاید ز من باور هیچکس
چو قانون هستی چنین گشت ساز / کنون مصلحت نیست افشای راز
یکی دوست خواند یکی دشمنم / ولی من نه آنم نه این من منم
بیا ساقی ای عارف معنوی / بتجدید عرفان جهان نوی

که پر گهنه شد بحث و هم خیال — برائیم از فکر این ابتذال
وداع خیال من و او کنیم — جهت مختلف شد بخود رو کنیم
ببینیم کائینهٔ ساز ما — چه دارد ز کیفیت راز ما
بهاریم یا جمله خار و خسیم — بفریاد موهومی خود رسیم

فایده

سحر گوش بر ساز دل داشتم — نصیبی از ان نغمه بر داشتم
که ای غارت آلودهٔ حرف خلق — صدای تهی مغزی ظرف خلق
با فسانه محو کمال شهود — بتقلید آئینه دار نمود
چه سود از تماشا اگر نیست چشم — کلاهی وهیچ از خودت نیست پشم
پی گفتگوی کسان رفته ئی — بطوفان وهم و گمان رفته ئی
درین کهنه دیر تو هم نشان — چه جوئی سراغ خود از دیگران
که بسته است چشم تو ای جهل کیش — که از غیر میپرسی احوال خویش
تو چون نیستی آگه از خویشتن — که خواهد ز راز تو واقف شدن
ترا چون بتحقیق خود سیر نیست — ز غیر آنچه یابی بجز غیر نیست
نظر کن چه مقدار دیوانه ئی — که صحرا نوردی ودرخانه ئی
دم از درس تقلید عالم زن — ز حرف فریب جهان دم مزن
سخن تا بکی ساعتی گوشدار — جنون ختم شد اندکی هوشدار
کز افسانه پردازی حرفی چند — بشورانده اینجا تهی ظرفی چند
توهم کمالان این روزگار — براه یقینند یکسر غبار
شکسته همه خار در پای هم — خلیده سراپا در اعضای هم
بد و نیک و سواس یکدیگراند — همان جنة و ناس یکدیگراند
تو هم زین عزیزان هنگامه گیر — بحکم طبیعت نداری گزیر
نوائیکه سازش ز معنی تهی است — نپنداری از پردهٔ آگهی است
تهی مایه از لاف مایوس نیست — تهی مغزی اینجا کم از کوس نیست
ترا بر تو غیرت نشان میدهند — عیان سراغت نهان میدهند

تو خویشی و بیگانه‌ات کرده‌اند — تو شخصی و عکست بر آورده‌اند
ز دلالی ناقصان عمل — بنقد حقیقت میفگن خلل
تو امروز خود را چه فهمیده‌ئی — که صد ساله فردا امل چیده‌ئی
امل آنقدر بر دماغ تو زد — که سنگ جنون بر ایاغ تو زد
حبابی نگاهی غنیمت شمار — بفرق نگه چند ریزی غبار
چه حاصل کند موج از ابرام خویش — مگر بشکند رنگ آرام خویش
ز بس حال مستقبل اندیش رفت — ز فردا هم امروز تو پیش رفت
جسد مرقد اعتبار است و بس — نفس نیست شمع مزار است و بس
دو روزی چراغ مزار خودی — نفس واری فرصت شمار خودی
ز شمع تو میناست افروختن — امل دود گردید و شد سوختن
بفکر امل تا کی افتادنت — ز دام فراغت ز کف دادنت
چه کم بود تاب و تب زندگی — که افزوده‌ئی برخود این گندگی
ازین چارسو یکقدم آنطرف — متاع حقیقت کشیده است صف
ز ترتیب دکان تنهائیی — بتحقیق شو خانه سودائیی
ز سودای بازار وهم وجود — بغیر از زیانت محال است سود
سراپا زیانکاری ای بیخبر — بسود یکه و همست زحمت مبر
ز اوهام کلفت غباری و بس — امل گر نباشد بهاری و بس
باین فطرت آن شمعی ای تیره روز — که از بزم بیرون روی خامسوز
چو فردا شود باز داغش کنند — همان سوختن در ایاغش کنند
کمالت گر این غفلت اندوزیست — نصیب تو فردا هم امروزیست
سخن مختصر کاینهمه دردسر — خماریست از ساغر یکدگر
ندارد سواد جهان ظهور — بجز کلفت مبحث نار و نور
نیابی ز هنگامهٔ ما و من — مگر گرد وهم همین مرد و زن
نه تنها جهان زین عزیزان پراست — که عقبی هم از جنس ایشان پراست
ز تقلید بی نشئهٔ محرمی — چو تصویر نتوان شدن آدمی
فغان کاندرین خانه آدم کمست — باسرار تحقیق محرم کمست
اگر عالم اینست آدم کجاست — وگر هست آدم بعالم کجاست

حکایت

بزرگی ز خلق جهان منزوی | بخواب بشنمود ارشد مولوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر | لبی در تبسم چو فیض سحر
خیال جسد محو انوار جان | یقین باقی و رفته وهم از میان
ز جا جست بینندهٔ رنگ حال | گشود از ادب قفل درج سؤال
که ای در فن معنوی ذوفنون | چسان دیدی احوال خلق طرون
چه صورتست در پرده ان تار را | چه رنگست گلهای اسرار را
چنین گفت دانای روشن جناب | که عقبی چو دنیاست نقشی بر آب
نه آنجا کسی داشت از ما خبر | نه اینجا کسی برد رنگ اثر
شریکی درین زم پیدا نشد | کسی غیر ما واقف ما نشد

دور ثامن

ختم طومار تگاپوی زبان

بیا ساقی ای خاتم دفترم | ز مهر خموشی بده ساغرم
که گفتار بسیار و سامع کمست | گمان آشکار و یقین مبهمست
سخن تا بتحقیق ره میبرد | ز چندین زبان پشت پا میخورد
چه مقدار کربود گوش نژند | که شد اینقدر گفتگوها بلند
گر آفاق میداشت چشم تمییز | نمیشد رهین بیان هیچ چیز
بیان شکوهٔ فطرت نارساست | سبک مغزی ساز عرض نواست
نفس سوخت شمعی درین انجمن | که شد پرتو ش اشتهار سخن
گه از غیر میخواند گاهی ز خویش | نواها درا ندیشه میبرد پیش
ز دود چراغ نفس سوختن | خیالی بخود داشت افروختن
ازین شمع هر شعله کاورد دود | دماغ و داع خودش گرم بود
رسید آخر از خود برون جوشیش | بداغی که نامید خاموشیش
زبان بعد ازین به که پیچد بکام | کند دعوی پرفشانی تمام

کنون خامشی صحبت فرصت است
که پیك سخن را دم رخصتست

کسی را که پیغام رخصت دهند
ولی نعمتان بیره پیشش نهند

من (بیدل) نارسائی ثمر
نیم قابل دستگاه دگر

مگر در وداع سخن اینزمان
کنم بیره پیچیدگی زبان

نفس مایه گرختم صحبت کند
سخن را باین بیره رخصت کند

بیا ساقی ای کیمیای مسم
نگاه غنائی که پر مفلسم

ندارم زتمثال عشق وهوس
چو آئینهٔ صبح غیر از نفس

هوا باده ئی در ایاغ من است
نفس روغنی در چراغ من است

بهر رنگ کز پرده گل کرده ام
زعشرت براتی نیاورده ام

نه شام من از صبح دارد شگون
چو موئی که از چینی آید برون

نه روزم ز گرمی اثر برده است
چو خاکستری کاتشش مرده است

گم است ازغم حسرت اندوز من
شب وروز من در شب وروز من

دمی چند کز گفتگو پر زدم
بامداد شوق توساغر زدم

اگر از گلستان سخن داشتم
بیاد جمالت وطن داشتم

وگر حرفم از ساغر و باده بود
نگاهم بچشم تو افتاده بود

توئی پردهٔ ساز اظهار من
نوا پرور ناله زار من

باین مفلسی هرچه دارم زتست
همه گر نفس میشمارم زتست

منم هیچ اما توئی عالمی
ز بحر تودارد سرابم نمی

طرب دستگاه منمن توئی
بهر جا منم دانه خرمن توئی

تو بودی درین محفل آرزو
نوای طپش خیزی گفتگو

کنون هم تو در اختتام سخن
بکیفیت خامشی جلوه کن

که غیر ازتو آغاز و انجام نیست
زمن هرچه گل کرد جز نام نیست

بیا ای چمن ساز اندیشه ام
طراوت بهار رگ و ریشه ام

متاب از من بینوا روی ناز
مگردان ازین خاك پهلوی ناز

زرحمت قدم از سرم وامدار
که از خاك ننگی ندارد بهار

بخاشاك تابیدن آفتاب
ز تأثیر نقصان نگیرد حساب

متاعی اگر نیست درخانه ام
تو گنجی گذاری بویرانه ام

که صد رنگ عیش از تو سامان کنم — ز هر ذره ناز چراغان کنم
بیا ای مهٔ خلوت احترام — جبین فرش راهست بیرون خرام
بامید فرش بساط نیاز — چو شمعم زراندود چندین گداز
ز رنگی که با زر بدل کرده‌ام — طلاها در اندیشه حل کرده‌ام
نیابم اگر ساز و برگ دگر — کنم بیره بندی ز لخت جگر
چه شد نقد وجهی دگر نیست جمع — گهروار اشك نیازم چو شمع
چو شبنم که یابد بخورشید بار — بغیر از خودم نیست نقد نثار
بقصر اجابت گرم راه نیست — کمند دم عجز کوتاه نیست

حکایت

بهندوستان مفلسی سینه ریش — ز همت سخن داشت با یار خویش
که هر چند در محفل گیرودار — ندارم بجز فقر ساز نثار
خیال تو گر میهمانم شود — دو عالم طرب فرش خوانم شود
دمی کز تمنای عرض نیاز — ز لعلت برم رنگ اقبال ناز
ورقهای دل شوخی پان کند — سویدا کرولی بسامان کند
ز پهلوی جمعیت بخت من — سپاری فروشد دل سخت من
به آهنگ تحصیل چندین امید — چنوتی شود دیده‌های سفید
بهر رنگ بر رغم خلق فضول — کشم بیره واری بعرض قبول
چو نتوانم اسباب ناز آورم — ازین رنگ برگ نیاز آورم
بهیچم ز روی کرم وا پذیر — بهمت کمر بستنم بیره گیر
بیا ساقی ای خط پرکار شوق — مسلسل کن ذکر ادوار شوق
که بی ناله‌ئی نیست خاموشیم — حضوریست از خود فراموشیم
چو دودی که ماند ز شمع خموش — نفس نیست در سینه‌ام بیخروش
هنوزم ز گلزار حسن مقال — نسیمی است طوفان بهار خیال
سخن رنگ شوخی نگرداند است — جنون جرعه‌ئی در قدح مانده است
خیالم طپش ساغری میزند — بصد رقص بسمل پری میزند

بحکم خموشی نفس نارساست   ولی گردی از حسرت دل بجاست
بر انم که لختی ببزم بیان   ز بان قلم را کنم برگ پان
بر افروزم از پان چراغ سخن   کنم لاله کاری بباغ سخن
ز برگش بشور نفس پر دهم   گل فکر را رنگ دیگر دهم
سر و برگ معنی اگر پان شود   اداهای رنگینم آسان شود
بده از گلستان پانم سبق   چو تنبولی اکنون بگردان ورق
که در آخر بزم پان لازم است   پس از میکشی نقل آن لازم است
از ین دست اگر معنی آید بجوش   بخمخانهٔ فکر ریزم خروش
سزد گر شود از خط کلک من   رگ پان نزاکت فروش سخن
بهر جا کند خامه ختم بیان   سخن را به از وصف پان نیست پان

کیفت پان

چه پان انتخاب گلستان هند   همه نسخهٔ ناز سبزان هند
طراوت نگاران حسن مقال   ازو گر نویسند رنگ خیال
سیاهی بشنگرف گردد بدل   ورقها برآید حنائی عمل
وگر عندلیبان معنی بیان   بباغ خیالش کنند آشیان
نوائی که از طبعشان سر زند   در آئینهٔ برگ گل پر زند
بهر جا حدیثش بهار دلست   خرام نفس بوی گل محملست
ز بانها ز رنگینیش برگ گل   لب از الفتش نسخهٔ جام مل
تکلم ز فیضش گل افشان راز   تبسم شفق پرور صبح ناز
نفس گر بتوصیفش آموده نیست   بیان رنگ و بوی گل اندوده نیست
ز یمنش شگون بساط طرب   بحکمش حنابندی لعل لب
عروسیست هر جا شود جلوه گر   عزا گیر ازو گر نیابی اثر
ز تاثیرش افسردگان شعله خو   ز سامان او میزبان سرخ رو
بصلح شکر آبی دوستان   میانجی نزیبد مگر برگ پان
ادب مشربان محبت قدم   باین رنگ بوسند لبهای هم

اگر خلوت از پرتوش روشنست   وگر محفل از جلوه اش گلشنست
بچندین چمن برگ گل نازاوست   که لعل بتان بال پرواز اوست
گلی کسوت برگ پوشیده ئی   لبی با خط سبز جوشیده ئی
بخوبان رساننده قوت لب   فزاینده آب یاقوت لب
بعشاق ذوق غذای جگر   چو وجد طلب خونبهای جگر
بها را ز تماشای او رنگ چین   گلستان ز اوراق او فال بین
بهر جا لبی مایل گفتگوست   چو گل دست در یوزهٔ رنگ اوست
ز بوسش اگر پسته گیرد شگون   بصد شور عنابی آید برون
وگر غنچه دامنش آرد بچنگ   برون جوشد از دل چو میناش رنگ
گر از گرمی طینتش دم زنم   دکان گرمی شعله برهم زنم
ز وصفش زند غوطه گاه رقم   بمنقار طوطی زبان قلم
خط لب که طوفان گر آرزوست   سوادی ز اوراق دیوان اوست
نوشتست مجنونی از خون دل   درین کاغذ سبز مضمون دل
ز لوحش خط سبز بی پرده است   که تا خوانده ئی شعله گل کرده است
بدورش کرا جام می آرزوست   که صد نشه در ساغر برگ اوست
بطبع قدح موجهای شراب   ز رشکش جنون بسمل پیچ و تاب
بسبز میکه کیفیت افزاست پان   کشد جام می حسرت بیکران
در اندیشهٔ عطر بوی اگال   بخون خفتهٔ رشک نافغزال
بهر رنگ خجلت شکستی ازو   بهر برگ گل پشت دستی ازو
ز اوراق سبزش دم امتیاز   چمن خوانی خط ریحان ناز
ز آغوش اوراق زردش عیان   طرب جوشی صد چمن زعفران
اگر سبز وگر زرد رنگست وبس   چو گل گرد سحر فرنگست و بس
رگ سبزه اش سر خط لاله زار   خزانش کمینگاه ناز بهار
نهالش اگر گل نیاورده است   بهر برگ صد باغ پرورده است
مگو برگ لوحی ز مرد نگین   خط موج یاقوت نقش جبین
برون داده زنگار دل سینه ئی   بجوهر نهان گشته آئینه ئی
چمن کرده در برگ سبز آشیان   بهاری مقیم پرطوطیان

ز لبهای خوبان که بر میخورد / همین طوطی اینجا شکر میخورد
غریب است در جلوه گاه اثر / حنا بندد از خون طوطی شکر
اگر طوف لبهای شیرین کند / بیک بوسه لوزینه چندین کند
بدرجی که این لعل ارزانی است / گهر جمله یاقوت رمانی است
چه طوطیست این برگ آتش زبان / که دارد قفس از دهان بتان
ولی تا فشانده است بال هوس / قفس آشیان بها راست و بس
بهارش بهر جا رهی برده است / گل آنجا دهنهای پان خورده است
بصد نکهت گل تکلم ازو / هلال شفق زا تبسم ازو
ز رنگش زبانها عقیق یمن / ببویش نفسها نسیم ختن
چو حرف وفا آبروی بیان / چو حمد خدا نور شمع زبان
چه سحر است این آب رنگ فسون / تنک روئی و اینقدر گرم خون
ندانم نزاکت بباغش چه کاشت / که از نازکی بار گل بر نداشت
چو گل درس کیفیتی خوانده است / که تا دم زنی رنگ گردانده است
زضعفی که گل کرده از پیکرش / شکستیست در رنگ بال و پرش
زبس رنگ آئینهٔ ساز اوست / شکست پر و بال پرواز اوست
بگلچینی عشرت آب و گل / همه دامن اما پر از خون دل
عجب دارم از برگ چون خنجرش / که خون میچکد از رگ جوهرش
زمرد سرشتی است این سبز پوش / که دارد رگ خون یاقوت جوش
گر از زردی رنگ بیجاده است / چو مرجان بخون گشتن آماده است
زبس نازکی مانع جوش اوست / بصد خون روانی فراموش اوست
ندارد بهر نشه آویختن / بود تهمت خون او ریختن
بتانش بدرج دهن جا کنند / رگ او بنیش گهر وا کنند
اگر موج رنگش شکن حاصل است / ز بیتابی جوش خون دل است
ز افسردگیها نبسته است زنگ / حرارت بسبزیش گردانده رنگ
نهالش نگیرد ز خورشید تاب / بگرمیست هر برگ او آفتاب
زبس شعله خوئی است سرمایه اش / زمین داغها دارد از سایه اش
ازین رشک خورشید داغ تب است / که برگش مربی لعل لب است

توان گفت هر برگش او فی المثل — سپهریست خورشیدش اندر بغل
بمعنی سحابی است زنگار گون — که خورشید در پرده‌اش گشته خون
ز رگهای این برگ گل چیدنست — درین ابر قوس قزح دیدنست
چه خورشید گل کرد ز اندیشه‌اش — که خط شعاعی دمد ریشه‌اش
بپیشش ز مژگان زرین طناب — خطی بر زمین میکشد آفتاب
می از تاک درخون کند ریشه‌ها — که با رنگ برگش شود آشنا
شب و روز از رنگ پنهان او — چراغیست در زیر دامان او
بجز رنگ این محفل آرای هوش — فروغی ندارد چراغ خموش
ز بس دارد از برق اظهار رنگ — خموشست در پردهٔ شمع رنگ
میش آرمیده است و بیجوش نیست — چراغش خموشست و خاموش نیست
نه شب گردد این شمع خامش نه روز — چراغ خیالیست اندیشه سوز
بهاریست در خلوت سینه‌اش — جمالیست در جیب آئینه‌اش
نگردد از و منفعل هیچکس — رگ او رگ جان بود چون نفس
زبانی درین بزم نیرنگ نیست — که چون شمعش از حرف پان رنگ نیست
دهانی درین گلستان وا نشد — کز او بر لبش رنگ پیدا نشد
اگر غنچه از بیره بندان اوست — وگر گل بهر رنگ خندان اوست
باین معنی از زخم پی بردن است — لبی را که پان نیست خون خوردنست
ازین برگ آتش بدامان مپرس — لبم سوخت از گرمی پان مپرس
که این شعله را گردش رنگهاست — درین نسخهٔ سحر نیرنگهاست
گر از بزم صحبت برون جای اوست — پراکندگی ساز اجزای اوست
دمی کار زویش بمحفل کشد — بدوش دل جمع محمل کشد
چو یابد ز آئینه روی نشان — شود بیره‌اش طوطی ده زبان
بلعل لبی گر مقابل شود — بخود پیچید و صورت دل شود
دل جمع از بیره‌اش حاصلست — ازین بیضه تا سر کشد بسملست

صفت بیره

مگو بیره مضمون سر بسته ئی — طلسمی بخون جگر بسته ئی
طرب آشیان غنچهٔ انبساط — معمای اسم دو عالم نشاط
گلی جوش سرسبزیش کرده تنگ — ادبگاه رعنائی باغ رنگ

گریبان دشت طرب دامنی — بمنقار بلبل نهان گلشنی
گره گشتن بال چندین هوس — چو دل یك جهان آرزو در قفس
بدفع الم نرمی او درشت — بدلکو بی غم سراپای مشت
پر از لخت دل تنگی سینه ئی — بهم بسته دکان آئینه ئی
بچین جبین قفل گلزار رنگ — همان تکمهٔ جیب اسرار رنگ
مگو بیره مینای بی قلقلی — حیا گلشنی خامشی بلبلی
قیامت ادب نغمهٔ ساز او — جنون خفتهٔ خلوت راز او
بهر جزو پرورده خاصیتی — زهر پرده گل کرده کیفیتی
سپاری بهار طرب جوش او — تذروی پرطوطی آغوش او
برنگی زاوراق پان آشکار — که از سبزه جوشیده ابر بهار
خطی کرده گل از ورقهای راز — که درچاك خوابانده اجزای ناز
بذوق خراش تمنا هلاك — بلخت جگر عاشق مشق چاك
چنانش تب شوق پیچیده است — که خون دررگش خشک گردیده است
چه مقدار رنگ طپیدن شکست — که درخونش آسودگی نقش بست
کرولی حضور چمن درکنار — چو تخم گل آئینه دار بهار
طراوت مقیم نشاط آشیان — همان مرکز خط رگهای پان
ولی در سویدا فرو برده سر — نهان در غبار یتیمی گهر
در آئینه اش آب ورنگ طرب — فروزنده شمعی بفانوس شب
ازین نقطهٔ رنگ حیرت مداد — کتاب تماشا گلستان سواد
ازین داغ پیچیدهٔ شعله کار — نگه محو رنگینی لاله زار
مگر چونه آن شبنم برگ پان — صفا جلوه صبحی تجلی نشان
بآرایش خلوت بیره ها — چو در باطن خضر آب بقا
گهر نقد هستی گداز نخست — که با اوکند رنگ سودا درست
سحر غوطه در موج شبنم زند — که از جوهر صافیش دم زند
ازو بیره را دستگاه چمن — برنگ سهیل آبروی یمن
ز صبحش بساط نگه روشن است — سواد و بیاض طرب گلشن است
بتوصیف هر یك بیان قاصر است — بدعوی مده بیره پان حاضر است

همه عشرت آرای اسباب حسن / همه موج آئینهٔ آب حسن
اگر ذوق معنی تأمل کند / صفتها برنگ دگر گل کند

حکایت

شبی دیدهٔ بخت بیدار بود / جهان خالی از وهم اغیار بود
جمال مهی در نظر داشتم / چو آئینه جانی ببر داشتم
نفس تا کشم جام مل میزدم / نظر تا کنم موج گل میزدم
بنخل هوس اشك شبنم نقاب / ز هر گردش چشم میداد آب
چراغ نظر گرم افروختن / جگر بال پروانهٔ سوختن
سخن بر لب آهنگ ساز نیاز / طپش دردل افسانهٔ خواب ناز
بچشم ترم داشت از زلف او / پریشان نگاهی چو مژگان غلو
ز جمعیت کاکل مشکبار / نگه محو تالیف دلهای زار
تصور ز لعل تبسم اثر / شناور بطوفان موج گهر
تأمل باندازِ چاه ذقن / بجیب گدا از جگر غوطه زن
خم و پیچ گیسوی الفت کمند / بدل ریشه کن همچو فکر بلند
عذاری بچندین صفای گهر / بهاری بصد دستگاه سحر
خطی دام حیرت غبار نگاه / بچشم آشنا تر ز تار نگاه
دهانی ز مو هو می قیل و قال / بنایابی مدعای محال
لبی داده رنگ نزاکت نشان / بصد پرده نازکتر از برگ پان
عرق صاف پیمای جام حیا / بمهر خموشی پیام حیا
اشارت ز ابرو بطاق بلند / عبارت ز لب نکهت گل کمند
ز موی میان گاه عرض مثال / زبان نازك اندیشه تراز هلال
بیان راز مژگان او دم زدن / دو لب چون دوشمشیر برهم زدن
ز چشمش هجوم بهار خمار / چو از جام می رنگ می آشکار
ز دنبالهٔ سرمهٔ فتنه گر / سیه مستی از می بر آورده سر
ملاحت نمکدان خوان ادا / صباحت سحرزای باغ بقا
گل از خرمن عارضش خوشه چین / رگ گل پرستار چین جبین
بیاقوتش آن شوخی آب ورنگ / که بر چشمهٔ مهر جا کرده تنگ
بریحانش آن دستگاه کمال / که شد چینی آفتابش سفال

ز رویش حیا آنقد ربی نقاب — کز آئینهٔ رنگ گل موج آب
ز کیفیت حلقهٔ کاکلش — زنرگس قدح بر کف سنبلش
بخوی عضو عضو گهر کرده حل — زشبنم چمن شیشه ها در بغل
ز خال لبش شوخی دلفریب — چو نظاره از مردمك دیده زیب
نگه در کمفش بهلهٔ دار حیا — چو شاهین برج قضا بیخطا
مژه از ادای تغافل شعار — چو تیر قدر در کمان دل شکار
بنا گوش صبح صفا موج زن — جبین آفتاب تجلی وطن
تکلم نوید حیات ابد — تبسم بموج گهر دست رد
شگفتن ز چین جبین دلگشا — گشاد از اسیران بند قبا
حنای سرانگشت قدرت نگار — لب غنچه بوسیده دست بهار
هوس تا بیادش نظر میگشود — سر هر مژه فندقی بسته بود
ز گردن بیاض تجلی ظهور — که میزد خطش موج طوفان نور
در اندیشه اش بیخودی می پرست — جنون از خیالش صراحی بدست
ز بس شوخی از ساعدش میدمید — گریبان صبح آستین میدرید
ز مالیدن آستین خیال — بصندل کشیدی جبین خیال
زسروش پرافشانده ناز بهار — بهر نقش پا قمری طوق دار
غبار خرام چمن رونما — بطاوسی افشانده بال هوا
نشستن بخرمن گل آراستن — قیامت علمدار بر خاستن
دم وصفش از بهر امن خطر — نفس نیل پرورد دود جگر
بتحریرش از شوق رفع گزند — خط از نقطه جوشانده دود سپند
حیا بسکه باشوخیش جنگ داشت — سراپاش گرداندن رنگ داشت
نگه هر قدر غارت انداز بود — تغافل عنان گیری ناز بود
تأمل بلعلش ز پانی دید رنگ — هوس زد بدامان این فکر چنگ
که یارب ازین برگ گلشن نقاب — رگ گل چه آورده برروی آب
مگر جوش حسرت جنون ریخته است — دل بوئی رنگ خون ریخته است
ادب غنچه گردید کای بیخبر — بگستاخی اینجا تو هم مبر
برنگیست آغوش این غنچه تنگ — که از پرده بیرون نشسته است رنگ

هوس را برین آستان بار نیست
بجز بوسهٔ عجز درکار نیست

سر بوسه اینجا بپا میرسد
که گر خون شود تاحنا میرسد

به آن تنگی آماده است این قفس
که در خون کشیده است بال نفس

همانا زتنگی فشاری کشید
که رنگ از بهار تبسم چکید

نزاکت دربن پرده خون میشود
تبسم بهار جنون میشود

بلعل بتان کس چه افسون کند
مگر از تمنا دلی خون کند

مگوگلرخان برگ پان میخورند
دل پارهٔ بیدلان میخورند

حنائی نبستند بردست و پا
که نگشود خونی زمژگان ما

نکردند اندیشهٔ غازهٔی
که برما نرفت آفت تازهٔی

اگر سرمهٔ چشمی انشا کنند
نظر برسیهٔ بختی ما کنند

همه گر تبسم برون داده اند
بدلها براتی زخون داده اند

غرض حسرتم آنقدر پیش رفت
که هرسونگه پرزد از خویش رفت

تماشا به آن حیرتم داد جام
که موهم نگه شد بچشم مسام

بهشت تمنا درآغوش بود
ولی بیخودی غالب هوش بود

بچشم ادب شوق طوفان ستیز
نگه را حیا آب شمشیر تیز

بوصلم دل اندر طلب ناصبور
درآغوش وصد دشت ازآغوش دور

اگر دل ببال نگه میطپد
وگر دیده در جیب دل میخزد

دل ودیده در حسرت آن جمال
چو آئینه صورت پرست خیال

نفس سوخت مژگان زدا من زدن
که شد آتش حسرتم شعله زن

بحیرت رساندم دماغ خیال
زحیرت کشیدم ایاغ وصال

لبش گفتم و شهد دیدم بکام
نگه خواندم وباده کردم بجام

امید آخر از وصل شد کامیاب
تحیر دمید از دل اضطراب

برآمد زآغوش آن گلبدن
پر از گل چو شاخ گل آغوش من

زخود رفتم وجوش مجنون زدم
بضاعت دلی بود در خون زدم

کشیدم زاخلاص تسلیم کیش
برسم ادب بیره ئی چند پیش

همه سبز بختان رنگین معاش　　بوضع ادب سرخ روئی تلاش
بچندین زبان طلب غنچه سان　　ز شرم لبش مهرها بر دهان
چو نازك خیالان رنگین مثل　　ز اوراق پان نسخه‌ها دربغل
در اندیشهٔ آن لب لعل گون　　چو مینای می باطن جمله خون
پی خون شدن ز اعتقاد درست　　میان چون دل عاشقان کرده چست
ز لخت سپاری برگهای جان　　خلشهای نیش تمنا نهان
بخلوتسرای حیا پروری　　هجوم جبین ادب گستری
با مید رنگ نگاه قبول　　زهر برگ چشمی براه قبول
زخود رفتهٔ شوق حیرت اثر　　بدیوار هر برگ پشت دگر
بصورت گره گیر چین جبین　　بمعنی بهار شگفتن کمین
ز بانهای پیچیده در کامشان　　می عیش سر بسته در جامشان
یکی در تمنای کام امید　　ز رگهای پان چیده دام امید
کرولی پراگنده تخم طرب　　ولی در غبار حضور ادب
که تسلیم دام قبولست وبس　　وگرنه تمنا فضولست وبس
یکی مبحث بیخودی در میان　　چو مکتوب پیچیدهٔ بیدلان
فراموشی شکوه و اعتراض　　کت وچونه یعنی سواد و بیاض
ورق معنی شاهد رنگ زرد　　رگ و ریشه سطر مضامین درد
یکی از کرولی بدل داغ داشت　　همان چونه اش پنبه ئی میگذاشت
که غمخوار در ملك حسرت کم است　　چو اخگر بخاکسترت مرهم است
رسانده پی خون خود دیگری　　بمهر کرولی جنون محضری
کزاندیشهٔ عافیت ساده ایم　　سراپا گداز دل آماده ایم
غرض هریکی بیخودی الفت است　　همان مست خونگرمی صحبت است
که یارب کی از قید خود واشویم　　وزان لعل چون رنگ پیدا شویم
زهی سبز بختی که از خون شدن　　مهیا کند دستگاه چمن

بحکم طپشهای شوق گداز ‌ ‌ ‌ اثر کرده افسون عجز و نیاز
یکی زان میان رمز الفت شگافت ‌ ‌ ‌ بسیر بهار لبش مژده یافت
گشاد دو عالم در آغوش دید ‌ ‌ ‌ که از ناخنش برد فیض کلید
هلالی ز حور شبستان شگافت ‌ ‌ ‌ طرب پر زدو بر چراغان شتافت
زیك غنچه گل کرد جوش بهار ‌ ‌ ‌ زیك بیضه شد چار مرغ آشکار
ولی هر یك از شوخی عرض ناز ‌ ‌ ‌ بچیندین نوا کرده منقار باز
پرافشان گلزار توصیف خویش ‌ ‌ ‌ غزلخوان آهنگ تعریف خویش

کیفیت بحث پان

بحرف آمد اول لب برگ پان ‌ ‌ ‌ روان کرد آبی ز تیغ زبان
که در مکتب اعتبارات رنگ ‌ ‌ ‌ زمن نسخه دارد عبارات رنگ
چه نیك وچه بد درس مشتاق من ‌ ‌ ‌ بهاراست مضمون اوراق من
منم برگ عیش گلستان لب ‌ ‌ ‌ چمن طوطی شکرستان لب
اگر طوطی حسن رنگین نواست ‌ ‌ ‌ به‌آئینهٔ برگ من آشناست
میم هر کجا شوخی اندیشه است ‌ ‌ ‌ گلون بتان گردن شیشه است
نشاط دماغ ودل آورده ام ‌ ‌ ‌ که فیروزه در مشك پرورده ام
نفس در غنا غلطد از بوی من ‌ ‌ ‌ نگه خرمی چیند از روی من
تکلم زمن باده نوشی کند ‌ ‌ ‌ تبسم زمن گلفروشی کند
شود گوهر لب زمن آبدار ‌ ‌ ‌ زبان شعله از من زند شمع وار
گلم در کنار چمن پیکران ‌ ‌ ‌ شرابم بکام حیا پروران
به‌آن رنگ کسب حیا کرده ام ‌ ‌ ‌ که خورشید در سایه پرورده ام
گلم در دل سبزه بالیده است ‌ ‌ ‌ میم کسوت شیشه پوشیده است
مپندار اجزای آب و گلم ‌ ‌ ‌ زهر برگ طاق بنای دلم
چراغیکه خون گلش روغن است ‌ ‌ ‌ زمحراب هر برگ من روشن است
مشو غافل از فیض آداب من ‌ ‌ ‌ که از جبهه رسته است محراب من
تحیر پرست نمود خودم ‌ ‌ ‌ بمحراب خود در سجود خودم

مرا تا بشوخی مثل کرده اند
چمن در دل سبزه حل کرده اند

بجوئی اگر آشیان بهار
همین سبزه است امتحان بهار

براین سبزه کائینه گردیده است
پر طوطیان سینه مالیده است

دمیده است اگر طوطی از پیکرم
توان رنگ منقار چید از پرم

تجلی نظر سبزه ام طوری است
تحیر قفس طوطیم نوری است

اگر مهر و گر کینه بسته است نقش
همین طوطی آئینه بسته است نقش

زبس گرمی دل بهار من است
ز هر برگ داغی ببار من است

بهر داغ زنگار پاشیده ام
به آن رنگ مرهم تراشیده ام

بیا قوت اگر رود هد تاب من
در آتش بخون غلطد از آب من

همه گر بیا دم نفس پروراست
دل ژاله هم در تب اخگر است

مگر حرفی از گرمیم کرد گوش
که تاک آمد از پرده تبخاله پوش

دراندیشه ام چون نبازد جگر
حنا نیست مزد خضاب گهر

من و رز بهم از عدم تاختیم
عنان رگ و ریشه انداختیم

رسانید تاک هوس سلسله
ز هر ریشه پائی بصد آبله

من آنجا رسیدم که ازجوش ناز
ز برگم تراوید صهبای راز

کنون آنچه از برگ من کرد گل
محالست جوشد ز صد تاک مل

اگر برگم این رنگ می میدهد
بکس نوبت باده کی میدهد

کجا فکر موج میم در سراست
رگ برگ خویشم خط ساغر است

ز سیمای هر برگ من در نظر
چو آئینه بالد دو عالم صور

ز برگم بجز رنگ خوبی نرست
نگاهی که آئینه در پیش تست

گر این نسخهٔ ناز فهمیده ئی
کتابی ز اعجاز فهمیده ئی

مسیحی که جانها بتن میدهد
ز پیراهن خضر من میدهد

بدریای رنگی ندارم وطن
که مرجان زند پنجه با برگ من

درین گلشن غارت ایجاد رنگ
نرفت از خزان نوبهارم زچنگ

ز برگم بکف دامنی مانده است
که دامن بخون گل افشانده است

بسا غیکه آئینهٔ بیغمی است
رگ وریشه ام جوهر خرمی است

ز سبزی بخط نسبتم تهمت است
درینجا سخن سرخط خجلت است

نم موج سر چشمهٔ لعل یار　　خط پشت لب تشنه‌ئی بر کنار
اگر تشنه نبود زبان چون کشد　　چرا پای در دامن خون کشد
بر زلالم بفرض محال　　خضر گر شود خط نیابد مجال
خماریست خط از می بیغشم　　برون میطپد دودی از آتشم
چراغ ته دامن خط منم　　اگر هست جان در تن خط منم
چو خط گرچه در سایه دارم وطن　　شرر هاست خوابیده در دود من
چمقدار در پوست تب کرده ام　　که خون گرمیی ندرلب کرده ام
تبسم ز من یافت حسن کمال　　رگ گل ز من بست تیغ هلال
در آئینه ام کرده اند امتیاز　　چمن طینتان رنگ تمثال ناز
اگر صبح خواند ز رگم سبق　　تبسم گشاید کتاب از ورق
وگر غنچه رنگم تمنا کند　　چو گل یك دهن صدلب انشا کند
خزانی مپندار تصویر من　　طلائیست سامان اکسیر من
چو خورشید اگر زرد گردیده ام　　بزرکان یاقوت پوشیده ام
گر از ناز گوئی چمن پیکرم　　ور از عجز پرسی جبین گسترم
فگنده است در نبض جانم تبی　　خیال دهانی و کنج لبی
درین حسرتم کز گداز جگر　　بیاقوت گیرم صفای گهر
بود سیر آغوش گل ننگ من　　بلعل دگر میدود رنگ من
طپش گر بهم بشکند پیکرم　　از آنجا کشد رنگ بال و پرم
بخون خودم زین هوس غوطه‌زن　　که دارد عدم دامن ناز من
اگر آگهی ترجمان کسی است　　عدم نیست کنج دهان کسی است
بر آتش زنم بال پروانه ئی　　فروزم چراغ عدمخانه ئی
چو رنگ از لب یار آیم برون　　دهم آب تیغ تماشا خون
بهر رنگ اگر طوف دندان کنم　　چراغان قدرت نمایان کنم
ز دندان گرم اره راند بسر　　کشد نازخون گرمیم بال و پر
از آن خون چمنها بخون رنجه است　　که از نشتر اوبرون رنجه است
رگ من به آن نیشتر آشناست　　اگر ریزدم خون دل مدعاست
برنگ دگر شوخیم مشکلست　　بهاری که دارم گداز دل است

بحکم وفا اینقدر میشوم	که گر آب گردم جگر میشوم
مگر طینت من ز دل کرده اند	که خونم بخوبان بحل کرده اند
بود شاهد من بعشق بتان	رخ کاهی و باطن خون فشان
بحرف لب یار پروانه ام	مه نو مگو سخت دیوانه ام
کشیده است ازجوش سودای من	رگ و ریشه زنجیر در پای من
ندارم چو مجنون سر بیشه ها	من و سیر پس کوچهٔ ریشه ها
ازین کوچه دارم رهی در نظر	ز خود میروم تا بها را ثر
کمندیست پیچیده پا تا سرم	سزد گر کشد تا لب دلبرم
ندانم چه شوق آبیار من است	چه تاثیر صبح بهار من است
که خونم ز گلهای این گلستان	نمی جوشد الا بلعل بتان
چه اسرار در طینتم مدغم است	که بارنگ لب خون من توأم است
زمن غنچهٔ لب جنون رنگ زاست	ز من پردهٔ نازخونین نواست
بهارم گلم باده ام ساغرم	اگر خون شوم عالم دیگرم
چرا بر نگردانم اوراق رنگ	که در پرده باخون خویشم بجنگ
ز پهلوی جهد طپیدن اثر	بر اسباب مطلب ندیدم ظفر
کنون ناتوانی بدست آورم	که شاید برنگی شکست آورم
ضعیفی غبار ره جستجوست	چه سازم بنای گلم رنگ و بوست
خورم چون زبان از سخن پیچ و تاب	کنم چون گل از هر نسیم اضطراب
بهر حرف رنگم گل دیگر است	زبان گر کشی بر سرم خنجر است
درین دشت بی آب چون تشنگان	زخونم عقیقی است زیر زبان
بامید خون ریختن زنده ام	بخون گرمی یأس پاینده ام
بپرواز دیگر چه خوانم فسون	طپش نیز در بال عجزاست خون
در اندیشه ساز جنون میکنم	دلی هست در پرده خون میکنم
نهالم به آن عجز شوخی نماست	که از خاک رست وزجا بر نخاست
باین طینتم هر کجا کاشتند	بدستم سر ریشه بر داشتند
زبس کرده ام برگ تسلیم ساز	ز هر برگ دارم جبین نیاز
خلایق اگر سر زنندم بتیغ	زکس مشت خونم نباشد دریغ

کدورت صفا ریزد از سینه ام — شود زنگ جوهر در آئینه ام

ازین خاک وگل کا بنیارش فناست — گیاهی بمظلومیم بر نخاست

ندیدم کسی را که خونم نکرد — بحکم تسلط زبونم نکرد

تلافی خونریزیم کیش نیست — کمال ضعیفان ازین بیش نیست

مرا صانع آب وگل تا سرشت — رگ خون چکان شد خط سرنوشت

بخونریزیم بخت دارد کمین — که در زیر تیغم ز خط جبین

کشیده است شمشیر رگ بر تنم — گل از خون خویشست در دامنم

درین بزم هر قطرهٔ خون من — شهیدیست کز برگ دارد کفن

زبرگ من این معنی آمد پدید — که بی سبزه نبود مزار شهید

نه تنها منم بسمل آب و گل — چومن عالمی خفته در خون دل

دلیل تحیر همین تاک نیست — چه خونها که در دامن خاک نیست

درین پرده طوفان مجنون بسیست — جبینهای آغشته در خون بسی است

چسان میردم آتش جانگداز — که برگ ونوایم چنین گشت باز

زبس گرم خونی بهر انجمن — همان نبض شمعیست رگهای من

چو شمع از رگ جان نفس سوختم — کز و مجلس افروزی آموختم

خزان جلوه برگ شرر خرمنم — درون موج آتش بود دامنم

در اندیشهٔ شعله گل کردنی — بجای نفس میزنم دامنی

غرض شعله سامان آن گلخنم — که گردم زنم آتش و دامنم

درین پرده کائینهٔ گلخنی است — کت وچونه خاشاک پرکندنی است

منم آتش ودیگران خاروخس — منم جوهر شوق وباقی هوس

کیفیت بحث کرولی

چو افسانهٔ پان بپایان رسید — جنون هوسها بسامان رسید

خروش بپاهات کت شد بلند — بون جست ازجای خویش ان سپند

که در نسخهٔ بیره ضمون بسی است — عبارات دلهای پر خن بسی است

ازین نسخه گر وا گشائی نقاب — نیابی چو من نقطهٔ انتخاب

تفهمیده ناقص مگیرم بچشم
ز بس انتخابم حقیرم بچشم

اگر هیئتم مختصر کرده اند
ز بحر انتخاب گهر کرده اند

سپندی بصد بزم شور افگن است
شراری بصد خرمن آتشزن است

خطی نیست کز نقطه پیدا نشد
گلی نیست کز غنچه ئی وا نشد

کمم در نظر لیک بیشم بقدر
که چون مردمک جای دارم بصدر

زمن بیره نقد طرب حاصل است
و گر نه همان سینهٔ بیدلست

درین مجمع حیرت آب و گل
ز اعضای شخص انتخابست دل

اگر ذره ام ذره بیکار نیست
کمیهای من کم ز بسیار نیست

کمی بیشی هر حسابست و بس
در اعداد صفر انتخابست و بس

منم تخم اگر برگ پان شد نهال
منم نافه گر بیره باشد غزال

بود نافهٔ من ختن در گره
همین غنچه دارد چمن در گره

بکیفیت طینتم مشک نیست
که خون در دل نافه ام خشک نیست

زدل گرد هم راز راحت برون
روان سازم ازدیده دریای خون

دلم نقطه واری رسائی نکرد
که صد برق در پرده رائی نکرد

هنوزم دل از عافیت ساده است
ز داغم سیاهی نیفتاده است

ازین داغ گل میکند لاله زار
شفق دردل شام دارد بهار

سوادم بصد نور دل روشنست
شب من ز خورشید آبستن است

ز رنگینی طبع هند و نژاد
دهم آب و رنگ خراسان بباد

زداز رشك من شیشه بر سنگ لعل
بدخشان ندارد باین رنگ لعل

اگو ریشهٔ پان طراوت اداست
ز تخم منش برگ نشو و نماست

چراغیست این دانهٔ سوخته
کز وخلوت بیره افروخته

ندانم چه آتش بمن تاب داد
که تخم نهال شرر آب داد

اگر سوختن آبیار من است
همان خرمن گل بهار من است

زمن برگ پان یافت حسن کمال
چو رخسار سبز ان هندی زخال

زمن رنگ پان طرح طوفان فگند
کز افیون شود نشهٔ می بلند

اگر پان بهار است رنگ ازمنست
و گر گل شگفتن بچنگ ازمنست

بود برگ پان پردهٔ چشم تر
دراو چون نباشد بیاض نظر

منش گرفروغی دهم دور نیست | که بی‌مردمك دیده را نور نیست
ز من گیر معیار اسرار پان | سیه کوکبانند خونین دلان
نظر کن ز پان وسعت دامنم | که من غنچهٔ سبزه پیرامنم
براین غنچه صد برگ گل چیده اند | بصد دفتر این نقطه پیچیده اند
ز جمعیت ساز اظهار من | بیك تكمه محو است صد پیرهن
چو من نیست یکداغ دل لاله‌ئی | ز صد لب برون جسته تبخاله‌ئی
سپندی ز قید صدا جسته ام | سرشکی ادب درگره بسته ام
سپند یکه از حیرتش از خویش | گرفته است در سرمه آواز خویش
سرشکی که هرگه جنون کرده است | چکیدن در اندیشه خون کرده است
به‌آتش دهم گر غبار نمود | ندارد سپند من اظهار دود
مگر بر لب یار سوزم سپند | که رنگی شود جای دودم بلند
نم اشکم اما به‌آن حوصله | که در پای خود بسته ام آبله
سرشکم غبار دل آلوده است | گهر دارم اما گل آلوده است
گره گشته دود دماغ خودم | ز سر تا قدم نقش داغ خودم
رجوعم بکس نیست ازهیچ باب | من ونقطه واری وچندین کتاب
درین نقطه اسرار ذاتست وبس | درین ظلمت آب حیاتست وبس

کیفیت بحث سپاری

سپاری تذروانه شد جلوه گر | ر افشاند پرواز ناز دگر
که ی من ندارد لب گلرخان | قبولی ز کیفیت برگ پان
بطبع گهرهای صافی بچنگ | دهد خشکیم قوت جذب رنگ
اگر نقد کیفیتم بشمری | ز پهلویم این کیسه دارد پری
کشد تا بذوق دلم درمیان | زحسرت سراپا کنارات پان
درین پرده آسان نگنجیده ام | بساط صد آغوش پیچیده ام
به آرایش محفل آگهی | ز نبیره مشکل که باشد تهی
بهندی مثالیت شهرت بچنگ | بود بازی پان مقام پلنگ

شور هوش اگر صرف اندیشه ام
نبینند مگر ببر این بیشه ام

لب خشکم و صورتم ابری است
پلنگم ولی هیئتم ببری است

اگر نسخهٔ بیره ترتیب یافت
هم از کاغذ ابریم زیب یافت

بجائیکه لوحم رقم زیور است
ورقهای نوشتهٔ پان تر است

ز تمکین خشکی چه رانم سخن
طپیدن ندارد رگ ابر من

چنان عضو عضوم ادب چیده است
که مو بر تنم نیز خوابیده است

ز افسردگیهای بال طلب
بفکر لبی مانده ام خشك لب

بهر خشك واماندن سازمن
بنازد بصد ابر پرواز ن

توان خواند بررغم لوح سحاب
ز اوراق من سر خط موج آب

بطبعم یبوست اگر دست داد
ز پان کرده ام رفع جوش فساد

ز خشکی تریهای پان چیده ام
بطوفان خون خاك پاشیده ام

مگر خاکم از عرصهٔ کربلاست
که اجزای من کربلائی نماست

پیرو از شوقم ادب حایل است
غبارم بخون شهیدان گل است

ز بس خشکیم اینقدر ستر کوش
که خون شهیدان نیاید بجوش

درون غنچه صد شوق رنگین گمست
درین بیضه صدبال خونین گمست

گر از بیضه ام گل کند بال و پر
ز پان وانمایم دکان دگر

چه لازم پر افشان شوم آشکار
چو طاوس در پرده دارم بهار

بفکرم تأمل کن وعشق باز
چنین میدهد بیضه طاوس ناز

بمعنی سراپایم آتشکده است
که اجزایم اوراق آتش زده است

چو سنگم نقاب دو عالم جنون
شرر میدود در رگم جای خون

دلی دارم از حسرت لعل یار
که یك لخت او نیست بی خارخار

ز سودای لعل بتان متصل
بناخن خراشیده ام روی دل

درین دل چمقدار ناخن شکست
که یکسر خراش جگر نقش بست

ز جوهر نمی لافد آئینه ام
نفس خط شد از تنگی سینه ام

ندانم خیالم چه افروخته است
که چندین نفس در دلم سوخته است

چه خون پاك کردم بدامان خویش
که دامن چو دل کرد طوفان ریش

خم و پیچ دام جنون میکنم
چو رگ موج زنجیر جز و تنم

نمودم بروی ورقهای دل
خط مسطر صانع آب و گل

مپرس از معمای راز دلم
محالست حل کردن مشکلم

که بست این معما بنام شکست
که نتوان باین بستگی سنگ بست

نیم غنچه تا از هوا بشگفم
به سنگم رسد شیشه تا بشگفم

زبس قفل من از ازل بست زنگ
امید یگشادی ندارم چو سنگ

بشد پیر دیگر گشایش ندید
که این قفل کرد از شکستن کلید

در اندیشهٔ کار خویشم هلاک
که بیعقدهٔ دل نرستم ز خاک

نهالم که آهی ز دل جسته است
بروی هوا بار دل بسته است

چو شمشاد نخلم دل آورد بار
همان عقدهٔ مشکل آورد بار

جنون مزرعی کابیاری دلست
ستمدیده نخلی که بارش دلست

سراپا دلم لیک هر لخت من
زجوهر بر آئینه دارد سخن

بجمعیتم ساز بال و پریست
چو فولاد در بیضه ام جوهریست

دمی کز شکستن پریشان شوم
رود غنچه و گل نمایان شود

ببینی چها وقف این سینه است
دل اینجا چه مقدار آئینه است

کیفیت بحث چونه

سپاری کند تا وداع بیان
شرر کاری چونه شد پرفشان

که خوبی گر از لاف باشد مراد
زکوس و دهل پیش نتوان فتاد

دماغت زبس خشکی افسرده است
تمیز از مزاجت بدر برده است

بر آورد سودای پوچ اینزمان
چو سنگت سر و مغز یک استخوان

در آن سرخروش هوس کاشتند
که از خشکی مغزش انباشتند

کسی را که خون در بدن تیره شد
خیال جنون بر خرد چیره شد

دماغ تر از خشک مغزان خطاست
بساحل پرستان خجالت شناست

ازین پیش با لاف خوبی مجوش
که من زین فسون پنبه دارم گوش

نگه کن ر بیرهٔ مغز چیست
معماش خون بستهٔ نام کیست

اگر رنگ پان شعله در بر گرفت
هم از پنبه ام اینقدر در گرفت

وگر بیرهٔ گل کرد مینا بچنگ — صبوحی برویم زد اظهار رنگ
محالست این شیشه صهبا کشد — مگر پنبه ام شعله ئی وا کشد
سراپاش یک رنگ وصد پرده است — نمی خون بصد دل وطن کرده است
ببال من این مشت خون میپرد — که صد پرده چون دل بهم میدرد
ز من میشود حسن پان بی نقاب — بود صبح روشنگر آفتاب
منم نشهٔ گر پان شرابی کند — منم نور اگر آفتابی کند
درین مزرعِ شعلهٔ نشو و نما — منم حاصل خوشهٔ مدعا
شگوفه دلیل ثمر میشود — چمن بی نقاب از سحر میشود
رگ پان بصد نیش قدرت فسون — محالست زرد آبی آرد برون
بغیر از منش هیچ در چنگ نیست — اگر خون شود قابل رنگ نیست
گر این سبزه شبنم بکارد منم — وگر این چمن صبح دارد منم
بهر جا بهار طرب گلشنست — چمن سازی ختم رنگ از منست
بمن در بساطیکه دمساز نیست — باین طوطی از رنگ آواز نیست
بطوطی نظر کرد شهباز من — که شد اینقدرها بخون غوطه زن
زند تکیهٔ بر چنگل شاهباز — که طوطی کند این چنین رنگ ناز
بچنگم چمقدار بیتاب شد — که طوطی ز خود رفت سرخاب شد
اگر مس ز اکسیر زر میشود — زمرد ز من لعل تر میشود
بزنگار پان تا شدم آشنا — سفیداب من گشت شنگرف سا
دماغ چمنها ز برگ خزان — دهم سبزه را منصب ارغوان
مشو غافل از فیض تاثیر من — تب پان شکست از طباشیر من
چه مقدار کسب فسون کرده ام — که از آتش ایجاد خون کرده ام
غرض جوهر لعل خوبان منم — باین رنگ روشنگر پان منم
اگر صبح من بر ندارد علم — بود تیرهٔ کنج شبستان غم
وگر از بیاضم نخواند سبق — ز پان رنگ گردانده باشد ورق
فروزندهٔ خلوت تیره ام — چراغان این کلبهٔ تیره ام
چو شمعم ز بس سوز دل درسراست — ز مغز استخوانم ملایمتر است
مرا با گداز دل اندوده اند — درین استخوان مغزها سوده اند

چو پان محرم جوهرم نیست کس — که این استخوان مغز رنگست و بس
نسمیرد چراغ دل روشنم — که من سر بسر پنبه و روغنم
چراغیکه زد شعله اش برق خون — از ین پنبه و روغن آید برون
خمیرم گداز دل گوهراست — ز صد آبم این نکته روشنتراست
مپرس از شرر کاری جوهرم — گهر بودم امروز خاکسترم
چه مقدار گوهر بطوفان رود — که چون من کفی شعله سامان شود
صفا کسوت شوق احرام من — ضیا پرتو بادهٔ جام من
سحر تشنهٔ آب آئینهٔ ام — شفق داغ خون بستن سینه ام
ندارد چومن این جراحت ستان — بکافوری رنگ مرهم فشان
درین بزم بیکار ننشسته ام — بصد داغ مشت نمک بسته ام
بنرمی اگر پنبه ام دیده اند — چوسنگ آتش از پرده ام چیده اند
تحیر طلسمی عیان کرده ام — که در پنبه آتش نهان کرده ام
بد مسردی کس نیفتم ز جوش — ز آب آتش من نگردد خموش
ز بس آتش غیرتم در براست — سراپای من موج خاکستراست
نرفته است آتش ز خاکسترم — نشسته است پرواز محو پرم
بخاکسترم گر بپاشند آب — همان اخگر آید بجای حباب
به آبی که شستند رخسار من — شررها ست در پرده اش موجزن
بهر رنگ ازین وادی گیرودار — من و بیره و کوچهٔ انتظار
مگر یابم از لعل خوبان امید — که دام امید است چشم سفید

صلح گل

ازین دست صد رنگ معنی گذشت — بچندان ادا بحث دعوی گذشت
نواهای بیرنگ قانون راز — گهی نغمه زگل کرد وگاهی نیاز
حریفان خلوتگه محرمی — نمودند بی پرده زیر و بمی
مپرس از خموشان رنگین مقال — چه خواندند در درسگاه خیال
که تا ساز شان کوك آهنگ بود — چوگل گوشها پردهٔ رنگ بود

صنم را ز کیفیت ماجرا — جنون کرد لعل خموشی نوا
بهار تبسم برون داد جوش — همان غنچه گردید گوهر فروش
که ای بیخودان این تفاخر چرا ست — گلزار معنی دورنگی کجا ست
یکی از نوا مل گر بیان کنید — دل از غنچه کردن گلستان کنید
دو روزی از ین پیش بیصلح و جنگ — من و ما بباغ عدم داشت رنگ
در آنجا کس از کس مقدم نبود — دوئی چیست یکتائیی هم نبود
ز رنگی که بر خود گمان برده اند — فریب خیال عبث خورده اند
بیاید چه مقدار بنیاد رنگ — نفس هم بمینائی و هست سنگ
به آرایش دستگاه نفاق — مریزید آب رخ اتفاق
پس از چندی آخر همان ید و بس — خط صفحهٔ بی نشانید و بس
کنون این قدر دوری از خویش چیست — نگاهی که ما را پس و پیش چیست
مخالف بود گر چه رنگ ظهور — ز عرفان مباشید چون جهل دور
حقیقت مکرر بیان میکنم — نهان تا نمانند عیان میکنم
که رنگی ندارد بهار خیال — مگر در طلسم غبار مقال
لبی زد بهم شوخی کاف و نون — صداها برون ریخت برق فسون
بفهمید اصل مقالات چیست — عدم میخ و شد محالات چیست
در اثبات هستی صداشاهد است — عدم جلوه دارد خدا شاهد است
صدائید و از خویشتن میروید — بدوش غبار سخن میروید
سر از حرف مطلق برآورده اید — خیالات بیرنگ گل کرده اید
از آن کاف و نون گشته اند آشکار — اگر پنج و چارند گر صد هزار
همه حرفها حرف یك مطلب است — چه پا ن و چه کت جمله رنگ لب است

کیفیت سخن

صدائیست پیچیده در کاینات — که پر کرده از شوق ظرف جهات
کدامین صدا نغمهٔ ساز کن — همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت با فشا مجاز — بتشبیه عالم بتنزیه راز

بدل آتش افگن بلب بر قزن
در اندیشه معنی بگفتن سخن

ترنگی کزین ساغر از جست
بهر سو گذر کرد مینا شکست

اگر ظاهر از گفتگویش پراست
وگر باطن از آرزویش پراست

بیان عرصهٔ شوخی جلوتش
خموشی ادب محفل خلوتش

درین بزم هر جا دلی میطپد
بذوق سخن بسملی میطپد

وگر شوق در جنبش آرد لبی
ازین شعله دزدیده باشد تبی

بلبها هنوز آن صدا میرود
ببین کان قیامت کجا میرود

مپندار خواهد ز شور آرمید
بسا گوش کاین نغمه‌خواهد شنید

ز بس رشتهٔ دستگاهش رساست
ازل تا ابد عرض مد صداست

چه طوفانش در پردهٔ چنگ بود
که آفاقش اظهار آهنگ بود

دلی از طپش شیشه بر سنگ زد
نوای شکستن بر آهنگ زد

که عالم جز آشفتن ناله نیست
گر ازمه نیابی نشان هاله نیست

سخن کاروانی است بی کیف وکم
روان از عدم هم بسوی عدم

جهان کاینقدر عرصهٔ های وهوست
غبار ره آمد ورفت اوست

دو عالم سخن وین سخنها ز دل
دل از پردهٔ حیرت آب و گل

جهان گشت دل تا سخن گل کند
دمد شیشه تا نشه قلقل کند

ظهورش ازین پرده بیرون مدان
صفا بی کدورت نگردد عیان

ظهور و بطون جوش انوار او
صفا وکدر موج اسرار او

عقول و نفوش از دلش تازبان
موالید و عنصر زبان تا بیان

ز غیب هویت بگاه خرام
ازو تا شهادت همان نیم گام

تعقل مقامی نفس پیرهن
بهاری بطبع هوا موج زن

طپش جوهر اضطراب صدا
طلسم تحیر نقاب صدا

گر اشیا بنامی معین ازو
ور اسما بلفظی مزین ازو

سه حرف از کتاب کمالش ابد
ازل را همان از سه حرفش سند

زبس تحت وفوق و ظهور وخفاست
بلندی و پستی سخن را سزاست

سخن چیست آن معنی بی نشان
که جائی خموشیست جائی بیان

تأمل بمعدن نفس در نبات
بحیوان صدا و در انسان لغات

چو بر دا ری از شخص امکان حجاب   نیا بی بغیر ا ز سخن بی نقا ب

د ر ا جسا م یکسر نفس مو جز ن   حصو لش صدا و صدا ها سخن

نفسها ر نگ جا ن بیر نگ و بوست   که موج سخن گر می خو ن ا و ست

همین ا ست آ ئینه دا ر بقا   تو خوا هی سخن گیر خوا هی صدا

سخن گر نبخشد ز ا شیا خبر   جز ا شکا ل و همی چه بیند نظر

بو د بی سخن د ر جها ن مجا ز   ز با ن بیحس و گو ش بی ا متیا ز

حقیقت هما ن معنی را ز ا و   بتحقیق مفهو م آ وا ز ا و

سخن تا نگر د ید معنی بیا ن   نه نا م آ شکا را شد و نی نشا ن

سخن گشت آ ئینهٔ نیـک و بـد   سخن کر د ا فشا ی جهل و خر د

ز با ن تا بذو قش نبر د ا لتجا   نشد لذ ت آ با د ذ کر خد ا

ا ز و تا نز د حرف د ید ار سر   نشد گو ش حیر ت نو ید نظـر

سخن گر نمیز د بهستی قـد م   که مید ا د بر ما پیا م عد م

چه د نیا ر ه لفظ سر کر د نشں   چه عقبی بمعنی نظر کر د نشں

بصد جا قیا مت بپا کر ده است   همین یک سخن کا ر ها کر ده ا ست

بیان از صدا محو تقر یر ا و   رقم ا ز نقط دا غ تحر یر ا و

خیال آنسو ی ما و من میر سد   که فکر ش بذوق سخن میر سد

ز ا عجا ز ا ین عیسی ا فسو ن مپرس   جها ن ز ند هٔ اوست افزو ن مپرس

بقا مفت د ل گر سخن ز ند گی است   که این جلو ه را طر فه پا یند گی ا ست

بحرف آ ئی آ را یش محفلسـت   خمو شی گز ینی چرا غ دل است

بو د تا بجا کنگر آ گهـی   ند ا ر د کمند سخن کو تهـی

در یده است معنی نقاب ا ز سخن   اگر ز نده ئی سر متا ب ا ز سخن

سخن خا ک را رنگ جان داده ا ست   چو من خا مشی را زبان داده است

بو صف سخن نیـست یا ر ا ی من   مگر وصف خود خود بگو ید سخن

گر او پر زند ضبط پر و ا ز کو   وگر او نفس دزدد آ وا ز کو

اگر عقل و گر وهم وظن گفته ا ست   کسی هر چه گو ید سخن گفته ا ست

با نکار او هیچکس ر ه نـبر د   مگر آ نکه ختم نفس کر د و مر د

اگر بیش و گر کم سخن میکنیم   تو خو ش با ش ما هم سخن میکنیم

حکایت

ز تحقیق اسرار بیگانه‌ئی
بتقلید میخوانده‌ای فسانه‌ئی

که شور سخن پر مکرر شده‌است
دل از گفتگوها مکدر شده‌است

یکی گفت اگر مردی ای جهل خو
بغیر از سخن حرف دیگر بگو

محالست ازین جلوه پوشی نظر
بسعی خموشی بمیری مگر

سخن بر لبت پشت پا میزند
که سازت درین نوا میزند

وداعش مگر تلخی اظهارتست
وگرنه سخن جان اسرارتست

کدامست جان آشنای سخن
چه مردن تهی گشته جای سخن

جهان گر بمیرد سخن زنده است
سخن نیست این جان پاینده است

چه‌جان بلکه‌جان‌آفرین‌است‌وبس
نفسهای رحمانی این است و بس

ز هستی بجز حرف مشهود نیست
بهر جا سخن نیست موجود نیست

نه هستی ظهور انتظامست از و
عدم نیز ممتاز نامست از و

ز اسماء اگر جمله اسرارهوست
چو در جلوه آمد سخن نام اوست

بنور سخن ذات حق شد پدید
صفت هم ز جیب سخن سر کشید

امم را رسول از سخن شد دلیل
نیاورد غیر از سخن جبرئیل

سواد کیانی است روشن ازو
کتاب الهی مبرهن ازو

بعالم نه مرد و نه زن مانده است
همه رفته اند و سخن مانده است

زهی نسخهٔ راز سحر آوری
بآن پر فشانی و این لنگری

بفهمی اگر رمز لوح و قلم
بغیر از سخن چیست آنجا رقم

بفکر مخارج گرت جستجوست
الف اول و واو در آخر اوست

نه تنها حروفست اصل ملک
دویده است این ریشه در نه فلک

باین درس فهمت ندارد وقوف
که وهمست جز اجتماع حروف

کدوی فلک شیشهٔ ساده است
درین ظرف رنگ سخن باده است

اگر غفلتی هست و گر آگهی
محالست ازین نشه باشد تهی

زپست و بلند آنچه گل کرده است
بم وزیر این ساز بی پرده است

حقیقت درین پرده دارد خطاب
که گر چشم داری منم بی نقاب

بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ
که غیر از سخن درجهان نیست هیچ

در دل زدم کاندرین خانه کیست
در آئینه ام جلوهٔ شوق چیست

نمو دارشد قطره واری زخون
بطوفان معنی درون و برون

شدم تا در آن قطره چاك افگنم
سخن گفت آهسته کاینجا منم

بیا ساقی ای معنی راز من
نوا پرور خلوت ساز من

که از معنی گفتگو غافلم
سخن میکنم لیك ازو غافلم

ازو غافلی چیست یعنی ز خویش
کس از خویش چون من نرفته است بیش

چنان از سخن بیخبر رفته ام
که پنداری از خود بدر رفته ام

منم معنی اعتبارات حرف
که نقد ظهورم بحرفست صرف

در اظهار غیر از سخن نیستم
جهانی ز من هست و من نیستم

محیط معانی است اسرار من
زدل تا زبان یك سخن موجزن

معانی بطبع سخن میطپد
درین پرده کی غیر من میطپد

ولیکن من وآن تحیر بهار
که در پیش خود هم نیم آشکار

چمنزار شوق حقایق گلم
نمودار در نالهٔ بلبلم

زآواز رنگی برآورده ام
ندانم چه رنگم که گل کرده ام

بشوخی چمقدار خواندم فسون
زبیرنگی آخر نرفتم برون

همه عرضم و کس خبردار نیست
چه سازم جهان جای اظهار نیست

چه شد گر نقاب سخن میدرم
نقابست چندانکه من میدرم

کنون گفتگوهم بدل خون کنم
پریشان خرامست موزون کنم

چو معنی برنگ خیال دگر
کشم سر ز جیب کمال دگر

کمال سخن چیست موزون شدن
چه موزون شدن در سخن خون شدن

شرابی که چون خامشی موج او
شود برق خار و خس گفتگو

بمن ده که ترك عبارت کنم
ز معنی بمعنی اشارت کنم

سزد کاینزمان در بهار نظر
نگنجد بجز نشه رنگ دگر

زدل کلفت غیر بیرون شود
یقین ماندو ما سوی خون شود

حکایت

بدشتی یکی از شکار افگنان
پی صید کرد آهویی را نشان

حکایت

شبی در طربگاه فکر سخن — بتحقیق پیچید اسرار من

رها کرد دلدوز تیری ز شست — که چون استخوانش بپهلو نشست

ولیکن نشد کار صیدش تمام — نیفتاد آهوی مطلب بدام

گذشت آهو از دیده‌اش چون نگاه — جوان شد چواشك از پیش سر براه

بره بود از خون صیدش چراغ — دهد رنگ از نکهت گل سراغ

بذوق طلب هرطرف میدوید — قضارا بسروقت مردی رسید

که‌چون چرخ درجیب‌خود داشت‌سیر — برون رفته ز آئینه اش گرد غیر

پلنگ سواد بیابان راز — نهنگ محیط دوعالم گداز

بتمکین معنی جهان وقار — فرو رفته درخویش چون کوهسار

کدورت نگردیده پیرامنش — بدامان صحرا گره دامنش

بگفت ای که برخویش پیچیده ئی — درین رهگذر آهوئی دیده ئی

که ز خمیست گل کرده‌درسینه اش — شکستی است در رنگ آئینه اش

برآورد سرمرد معنی کمال — که ای وهم صیاد دام خیال

یقین دان که تیر خیالت خطاست — وگرنه‌درین دشت آهو کجاست

درینجا نه‌صید یست پیدا نه دام — مگر اعتبار خیالات خام

چو آئینهٔ هوش گیرد غبار — رم آهوان می شود آشکار

بهرجا نظر خیرگی میکند — صفا جلوهٔ تیرگی می کند

اگرهست آهو خیالست و بس — وقوع خیالی محالست و بس

من این جستجوها نمودم بسی — ندیدم درین دشت جزخود کسی

کسانی که صید یقین کرده‌اند — در آئینهٔ دل کمین کرده اند

یقین بی تأمل نرفته‌است پیش — گریبان بود دام تسخیر خویش

من آن ناوك انداز دیوانه ام — که بر صید اوهام پروانه ام

نفس ناوکست وهوا صید من — برون هریک از پنجهٔ قید من

نفس رفت ومن چون صدامیدوم — همان یر قفای هوا میدوم

دو عالم بفتراك من بسته است	ولی فکر خویشم زدل جسته است
تأمل اگر صید دامم شود	هزار آهوی جسته رامم شود
بنا دانیم رحمی ای خضر حال	که گم کرده راهم بدشت خیال
بهردشت، تاکی دوم چون سراب	بهر رنگ تا چند جوشم چو آب
از ان نشهٔ را ز تمکین اثر	تسلی ده آبها در گهر
از ان جرعهٔ ناز بیرنگ و بو	نشانندهٔ گرد هر جستجو
بجا مم نم رشحهٔ بر فشان	که سیل افگنم در بنای گمان
زدشت توهم برارم غبار	بنم گیرم آئینهٔ اعتبار
خرد را کشم در بر بیهشی	سخن رادهم غوطه در خامشی
ببندم لب از گفتگوی دوئی	برون تازم از رنگ وبوی دوئی

کنم صاف اسرار وحدت بجام
همه نشهٔ می شوم والسلام

اکنون که جلد ثالث این نسخهٔ نفیسه بپایان رسید . موقع آنست که از فاضل گرامی حافظ نور محمد کهگدای که دو نسخهٔ نایاب محیط اعظم خویش را طور بسیار رفیاضانه بدسترس استفاده گذاشتند اظهار تشکر نمائیم .



فهرست عناوین

860

محیط اعظم


PROPERTY OF
ACKU
33530